UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228067

UNIVERSAL
LIBRARY

THE BOOK WAS DRENCHED

226744

(دیوان کامل)

بزرگترین استاد سخن عراقی در قرن اخیر

میرزا صادق خان امیری

ادیب الممالک

فراهانی قائم مقامی

طاب الله ثراه

(بتدوین و تصحیح و حواشی وحید دستگردی)

درمطبعه ارمغان آبان ماه ۱۳۱۲ شمسی انجام یافت

احدی درخارج وداخل حق طبع و نقل ندارد

دیباچه

§ بنام ایزد بخشاینده §

چون توفیق طبع ونشر این دیوان‌وهم آغوشی‌ما باشاهد آرزوی دیرینه خویش(۱) رهین آسایش‌دوره عدل وامان وعصر سعادت وشرافت‌توامان «**مهین‌شاهنشاه جمجاه دل‌آگاه ایران پناه پهلوی خلدالله ملکه و سلطانه**» می‌باشد و نیز استاد صاحب دیوان (**ادیب‌الممالك‌فراهانی**) مشتاق دیدار این روزگار فرخنده بوده وپیوسته درطی چامه وچکامه های غرای‌خویش بالهامات قدسی ظهور وپیدایش‌سلطنت ابد مدت‌پهلوی‌را خبر داده است. (۲) اینك برحسب وظیفه وجدانی خود وبرای خشنودی روان تابناك استاد بزرگوار تمثال بیمثال وتندیس‌شایان تقدیس این‌شاهنشاه بیهمال را زیب نخستین صفحه وآرایش دیباچه قرارداده وپس‌ازان (**چکامه کاخ‌سخن**) خویش راکه مشتمل برنعت ومدیح ذات‌پاك خسروانه است بنیابت استاد بزرك برنگاشته وانگاه بترجمه وشرح حال استاد می‌پردازیم : **(وحید)**

---

(۱) طبع ونشر این دیوان ازنخستین‌روز ورودطهران بزرگترین آرزوی‌رهی بود زیرا جز او شاعر وسخن سنجی نمیدیدم ودر دوازده‌سال پیش‌ازین درشماره اول ازسال سوم ارمغان ذیل تمثال استاد باین‌آرزو اشارت رفته است .

(۲) درچندین جا ختام‌سلطنت قاجار و ظهور دولت ابد مدت‌پهلوی‌رااستادخبر داده ازجمله درصفحه ۷۸ خطاب بمحمدعلی میرزا فرماید :

هی‌هی جبلی قم‌قم وقم‌قم‌که ازین فتح شاهی بتو ختم آمد ودولت بختام‌است

در صفحه ۵۰۶ چنین‌مینگارد : در شب۲۹شهر ذی‌القعده ۱۳۲۱ درقصبه اشتهارد در خواب دیدم‌کسی این‌بیت‌را انشاکرده وباهنك شاهنامه می‌سرود و چنان می‌نمود که دران ساعت‌کودکی ازمادبزاد ودرساعت تاج برسر نهاده وسلطنت‌گیتی بروی راست‌شد وبحد رشد رسید . **بیت این‌است :**

زگنجشك‌چون تاج برداشتی ابر فرق سیمرغ بگذاشتی

البته‌گنجشك سلطنت عاریت‌قاجاریه وسیمرغ‌شهنشاه ایران‌پناه پهلوی است .

در صفحه ٦٦٩ الی٦٧٥ در طی ترجمه اشعار تیمور نصیری نیز مکرر پیش‌آمد روزگار سعادت وعصر پهلوی‌را خبر داده است .

شهنشاه دانا دل پهلوی — کز او تازه شد فر کیخسروی
جهاندار جمشید هوشنگ هوش — که از چشم بد ایزدش داشت گوش
بدانش چو نوشیروان دادکرد — بداد و دهش کشور آبادکرد

همان دید ایران ازین شهریار — که باغ وچمن بیند ازنوبهار
برای نگهبانی خاك و آب — همی تا فروزنده است آفتاب
فروزان بدو افسر وگاه باد — بگیتی نگهبان شهنشاه باد

(وحید)

☆(کاخ سخن)☆

ارمغان پیشگاه جانپاك وروان قدسی تابناك تنها استاد بزرك سخن درقرن اخیر میرزا صادق خان (امیری) ادیب الممالك قائم مقامی اعلی الله مقامه

رخنه افکن گشت در کاخ سخن سیل خطا — ای سخن گستر صواب آنشد که برخیزی زجا
زیر کاخ سیل پیرامون نمیشاید نشست — دست و پا کن پیش ازان کت برسر آید این سرا
پیکر شعر وادب لرزان شد ازبحران تب — اینك اینك هم مداوا بایدو هم احتما
باتأسف چند باید دید در بازار شعر — گاو صرافست و بز نقاد وخرموزون سرا
گاو دربازارخرگر نیست صراف گهر — ازچه‌رو یاقوت‌را خرمهره هشته زیرپا
کی شود خرمهره بایاقوت رمانی قرین — کاین نژاد پاك خورشید است وآن نسل زنا
کی لغت یارد نوشتن آنکه نشناسد لغت — چون تواند لاف‌زد ازمردمی مردم گیا
کی تواندشد مؤلف دزد تألیف کسان — چون سخنور گشت یارد باسخن ناآشنا
کی امیرجنك گردد شوخ نادیده نبرد — چون تواند گشت ازده رانده درده دهخدا
عرصه علم وادب پس جاهلان بی‌ادب — پهنه فضل وهنر پس فضله های ناروا

***

دشمن بیگانه تاگردید صراف سخن — ملك دانش‌شد خراب وبوم دروی پادشا
کشتی شعر آنزمان‌شد غرق دریای سقوط — کاندران مستشرق مغرب‌نشین‌شد ناخدا
دنك‌دنك‌ساعت‌دوشش‌شماری برتراست(۱) — پیش این‌مستشرق ازشهنامه‌درقدروبها !!
شوخ پاریسی وپس‌نقاد شعر پارسی — پارساخانه پس آنکه لولی ناپارسا
لعبت پاریس را چون‌پارسی شد ملعبه — پشه گردد پیل وقطره نیل‌وخرچنك‌اژدها
برتراز سعدی گزیند جای (دلشاد) قمی — دم زشهنامه زند(فیروزجیر) ژاژخا(۲)
گشت بوزینه‌درو گرخنده‌داردا‌ین سخن — بن‌هبنق بوعلی شد گریه‌کن زین‌ماجرا

---

(۱) اشارتست بدین لخت شعر .
دردنك‌دنك‌زنك- ساعت‌دوشش‌شماری - انگشت نرمکی‌خورد - بردرب‌خاکساری‌الخ‌الکتاب
(۲) دلشاد ملك معارف‌قمی) و (حکیم بدرالدین فیروز جیر شاهسون‌کندی)دوشاعر انقلابی جدید صاحب دیوانند .

درزی بیگانه برقد سخن شد جامه‌دوز — لاجرم پیراهن فضل و بلاغت‌شد قبا
مدح این‌خیاط را ایهام می‌گوید نه‌من — **خاطلی‌عمروقباء لیت‌عینیه‌سوا**

***

گوهری داند تفاوت‌لعل‌کانی را زسنك — صیرفی یارد شناسد زرناب ازشهروا
لیك‌چون نقد دغل‌را می‌نیارد خرج‌کرد — هرگز اندر رسته اهل بصر مرد دغا
نقد خود ناچار در بازارکوران میبرد — کاندرانجاکس نمی‌داند بصررا از عمی

***

ای زرخسار سخن‌گردیده برخاك‌آبریز — وی حیا اندر محیای‌تو رشك کیمیا
ای سلیم ابله ای ازدانش وبینش سقیم — وی ندانسته بگیتی سقم از سقمونیا
غیر رسوائی از این‌سوداچه‌خواهی‌بردسود — کی تواندمهر رخشان‌گشت‌کرم‌شب‌نما
روبتحصیل‌هنر میکوش واین بازی بهل — تامگر روزی شناسی توت‌را از توتیا
فضل‌ودانائی‌نتیجه‌کوشش‌است‌وجد وجهد — بعد ازآن‌هم(ذالك‌فضل‌الله‌یؤتی من یشا)

باری ایمرد سخن‌گستر زجابرخیز زود — تانشینند این‌سخن پامال سازان پیش‌پا
توفروزان آفتابستی و اینان تیره‌شب — توحیات جاودان و اینقوم جرثومه‌وبا
برسپهر شعر ازانت‌کرده یزدان پاسبان — کاین‌شیاطین‌را شهاب آسابرانی ازسما
یادکاراست این‌سپهر ازآفتابان سخن — استوار این‌کاخ ازشالیده ریزان‌کیا
رودکی‌فردوسی‌و سعدی نظامی انوری — ناصر خسرو جمال‌الدین‌کمال وبوالعلا
مولوی خیام خاقانی غضاری عنصری — فرخی حافظ سنائی بزم عرفانرا سنا
برتراست این‌آسمان ازدست‌یازجاهلان — کوتهست ازاین ثریا سنك‌اطفال ثری
کاخی اینسان آهنین‌پایه‌است‌وپولادینه‌نی — سیل نتواند شد آهن‌خواره وپولادخا
حرف نادان باد شدکفتار دانشمندکوه — کوه‌پابر خاك دارد باد پای اندر هوا

عرض خود میخاید ازعرض قفا آن بیعروض
وان عدوی قافیه از حمق دارد اقتفا

شعرشیوا معنی ولفظ است ووزن‌وقافیه — تاابد ستوار براین‌چار رکن است‌آن‌بنا
ابلهان قوم ازبن‌کنده‌اند این‌چار رکن — شیر قزوینی است شعر این‌گروه اغبیا
شعرشان نثراست‌ونثرازمعنی وترکیب‌دور — از فصاحت بی‌نمونه وز فضاحت درنما
گوئی‌ارشعرتوموزون‌نیست گویدوزنچیست — روزگارتازه‌ماکهنه کرد این حرفها

وربگوئی قافیت چون شد بپاسخ گویدت قافیت را ازتجدد چاك شد چون ماقفا

***

ازدودسته بیهنر پامال شد فضل وهنر این‌هلاك شعر وآن یك برسخن‌مرك‌فجا
شیوه این یك ملقلق‌گوئی ازبیچارگی پیشه آن‌یك مزخرف‌رانی ازجهل ومرا

(ملقلق گوی)

آن ملقلق‌گومرکب‌کرده الفاظی ثقیل وز ثقالت معده ذوقش گرفته امتلا
دخمه بسته برلغات مرده تازی وفرس دخمه را خوانده چکامه‌جیفه‌رابرجان‌غذا
طوطی‌آسا از عرب محفوظ‌کرده چندبیت رانده دایم‌از(قفانبك)سوی(سقطاللوی)
چون‌کرامافن بهر مجلس مکرر میکند چند بیتی‌راکه عمری‌کرده با ذهن آشنا
فضلش‌آنمایه‌که تصحیح حرم‌کرده بحرم قاری انسان خرکه‌خوانده برمصحح مرحبا
کشته استادسخن ازریش پهن‌وعقل‌گرد برصنادید سخن بیغاره رانده بر ملا
شعررا ازشعراین استاد مه نشناخته‌است ورنه ریش وپشم‌را چون‌شعر میکردادعا
شعراگرریش‌است بزبرشاعران باشدملك دانش اریشم‌است‌داردمیش‌بردوش‌این‌ردا
نادی‌اصطبل خران شدکاین‌منادی بانهیق ارغنون فضل را درنای بشکسته نوا
شعراگراین‌است‌وشاعراین‌وعلم‌وفضل‌این الوداع ای‌شعر ونثروحکمت وفضل‌ودها

(مزخرفران)

وان‌مزخرف‌سازازگفتار بیهوده شداست بر بلاهت چندن وبرهوش درد سرفزا
برخران قوم موسی همچوگاو سامری ازخواری‌کشته درکیش ضلالت رهنما
(بدردین فیروز) پیشش‌اوستاد ارجمند (مجرم) طوسی‌نبی (دلشاد) قمی‌پیشوا
پنج نوبت زن‌شده‌بربام پشت‌ازکوس‌عشق عشق پشتی پشت عشقی‌کرده بابیش‌آشنا
درریاضی استن حنانه راکرده کره درشده زین قطب تاآن‌قطب خطاستوا
برکفل‌داغ شبق‌خورد است‌لیکن‌از جبین آشکاراکشته داغش همچو زهاد ریا
ازشکاف لورکند بن‌دریدش چشم سر پی‌درید اندر خفا بشکافت‌سقف‌اندرملا
ازسرونش‌سوده وآسوده شد ساق‌وسرین گونه نرمش‌ازاینروسخت‌شد چون سنك‌پا
صدهزاران روزن افزون‌برگشودندش‌بزیر لاجرم شد چهره‌اش غربال برآب حیا
پیروان عشقی پشتی سراسر پشتیند پشتی‌اینسان باید الحق پشتیانرا پیشوا
صحبت ازعشقی‌پشتی لغزشی بود ازقلم عذر خواه لغزش وی(لوترك‌نام‌القطا)
اینچنین‌یاوه سرایانرا نباشد حدوحصر درسخن‌شان‌ناروا بیش‌است‌ازچون و چرا

زشت گفتارند ومهمل گستر وبیهوده گوی نادرست انگیزوباوه‌سنج وناموزون درا

***

گفت ومیبالید برخود ژاژ پرداز کبیر کاین‌منم کز شعروزن‌وقافیت کردم جدا
بر تجدد پیشهٔ ماند من شایسته نیست ازگل ومل دلبر وبلبل سخن کردن‌ادا
جای‌بلبل پیل بایدهشت وجای گل چدز جای مل‌مسهل بجای عشق‌بوق وکرنا
گفتمش بیتی‌بخوان زینگونه‌ابیات بدیع تادل مقبوص کام ازبسط بنماید روا
مفردانی خواندبی‌ترکیب ومهمل کانچناز نه‌کسی گفته است ژاژو نه‌شنیداست‌احمدا
پاره آنگونه‌که نتوان‌وصله باصدمن‌سریش آنچنان بشکسته کزبستنش عاجز مومیا
دیده معشوق خودراخوانده‌شاخ‌کرگدن عاشق رخسار او را گفته پیل ناشتا
چنك راتشبیه کرده برپلنك تیزچنك ساقی سیمین بدن را قله هیمالیا

***

گفتم‌الحق ترهات اینگونه باید ناپسند! واینچنین بنواختن شاید بماتم سورنا!
آخرای ابله ندانی بلبل وگل یارومل شاعرانرا دست افزارند وگفتار آزما
همچودست‌افزاردهقان‌شخم‌وتخم‌وبوغ‌وبیل همچو دست‌افزار شاهان‌تیغ ولشگردروغا
لیك‌کاری خوب‌کردی‌توگل وبلبل بهل گل‌برای بلبلان سرکین سزای خنفسا
دوردورتست‌کوس انقلاب اینك بکوب پهلو پهنه توئی چاراسبه درمیدان درا
وز شیاف فکربکر مسهل وبوق‌وچدن زودتر از معده‌گیتی فرود افشان معا

***

طالب‌این ژاژ خوایان هیچدانی‌کیستند ابلهانی پای بند اندر سپوز واشتها
عامی بحت بسیط بیخرد ازصدروذیل جاهل صرف مرکب زابتدا تا انتها
گرنه ابناء دهالیزند ارباب قصور پشتشان پیش مزخرف‌ران چرا آمددوتا

وزیرقصرزاد

باوزیر قصرزادی مایه از دهلیز گیر چندسالی پیش‌ازین‌صحبت بپیش‌آمد مرا
هم نقیض معرفت‌هم معرفت‌را پاسبان هم عدوی علم وهم‌برعالمان فرمانروا
بزهنبق پیشش افلاطون و باقل بوعلی ابن آوی در برش علامه بوصابرکیا
برخران‌دیزه گردون‌چون گشود اصطبل‌جود خواجه‌را بربست برنوش‌آخور لاسیما
منتسب برباد پاك‌وباد بروی متکی پشت برپشتش همه زین‌بادکرده متکا

استاد ادیب الممالك در حدود چهل و پنج سال

استاد ادیب الممالك در حدود چهل سال

استاد ادیب الممالک درحدود سی و پنجسال

منجم باشی خراسانی درجه طالع وی نمودار بطلمیوس واقع شده

زایچه ولادت استاد ادیب الممالک که برطبق نگارش واستخراج میرزا مهدی

سرفرازی جسته ازبیگانه انباز بغی وزغباوت نردبان جاه وی گشته بغا
خرش درآخورفهیمی کامل ویابوحکیم گربه برخوانش تملق‌خوان وسك مردم گزا
ناخدای کشتی جهل‌است روبنگرکه‌چون شهریارکشور حمق‌است‌هان بشنوکه تا
چاپلوسان خوش‌آمدکوی پیراموی وی جمع‌چون‌حلوا خوران برسفره‌مرك وعزا
باد خوانان گرد باد پاك مست‌کسب بو چون بگرد خرمگس نخجیر پیشه دیوپا
خواندش‌اینخواجه‌نظام‌الملك‌وآن ابن‌عمید این‌سلیمان گفتش آن‌یك آصف‌بن برخیا
گشت‌تازه داستان‌خواجه سهم‌الدین‌کرد رخنه‌کرد اندر بروت خواجه‌باد انتما
خواست‌چون‌خواجه‌نظام‌الملك‌پردازدسخن بس‌تمجمج‌کرد ودردریای‌فکرت زدشنا
جای پیشانی نهاد انگشت برزیرشکم کفش‌پای خویش‌را خارید برجای‌قفا
پس‌زبان‌بگشودو گفت ازکیقبادواردشیر!!! یك‌کتاب‌امروزبرمن مردریك است‌ازنیا
نام آن‌زادالمعاداست ودرآن‌بوزرجمهر فقه لوژی ! واصول وجفررا داده‌جلا
بخشم‌اینك برمدارس این‌کتاب ارجمند تاهمه دانند کادم‌را چرا زاده حوا!!

***

نطق خواجه‌طی‌شد واطرافیان چاپلوس پای‌گویان‌کف زنان‌گفتند به‌به حبذا
نص تنزیل است این‌گفتار ازحی‌ودود وحی‌جبریل است ازپیش خدا جل علا
کوخطیب باستان سحبان وائل تاکند برچنین منطق درود وبرچنین ناطق دعا
خواجه بادی انچنان پربادگشتش آستین کش‌نمیکنجیدجان‌درجسم‌وجسم اندرقبا
ناگزیر این جادیگرلبخند من شد قهقهه گفتم ایخواجه نظام‌الملك ما باقهقری
نامه زادالمعادوکیقباد و اردشیر ! مردریك‌انگاه ازاجدادتو پس‌ازتو عطا
فقه لوژی !و اصول وجفر از! بوزرجمهر اسمان وریسمانست !آشیان وشوربا !
کودك زهدان‌نشین‌را خنده‌گیرد زین‌سخن اشعب طماع‌را بیزاری آید زین سخا
بادخوانان خوش‌آمدگوترا خرکرده‌اند تابراننددت سواره سوی مقصد چارپا
گفت ازاستادخود من‌یاد دارم اینسخن بود استادم ادیبی فحل وپیری ناقلا!!
گفتم ازشاگردپیدا میشودکاستادکیست لاتکلم واخسأ ای برتو زهفت آبا ابا
ازسخن دور اوقتادم آن‌ملقلق‌گوچه‌شد وان‌مزخرف‌ران‌کجاوصفش پذیرفت‌انتها
راستی‌من‌عاجزم ازوصف این‌نادان‌گروه نردبان فکرتم زین‌بام باشد نارسا
پهلو این‌پهنه است آن‌اوستاد ارجمند کزفصاحت درفلك پرچم‌کشاگشت‌ازلوا
شاعران زیر لوای افتخارش‌گشته جمع همچو خیل انبیا زیر لوای مصطفی

حضرت صادق امیرزاده قائم مقام

ساحر جادو سخن پیغمبر معجز نما

هم عظیم الشان در مقام و هم شاد یا الدر قفا

آن مهین عیسی که احیا داشت دانش را بدم
وان مهین موسی کز او چو بین قلم شد اژدها

در میان اولیای نثر فرخنده ولی
در گروه انبیای شعر ختم انبیا

راوی اشعار وی برطرف بستان بلبلان
وز خروش بلبلان هرهفت گنبد پرصدا

اوست پیشاهنگ ودنبالش مضامین رهسپر
اوست خوانسالار و برخوانش سخن سنجان گدا

مرحبا استاد نظم ونثر کز گفتار وی
ثره اندر چرخ گیرد روشنی شعرا ضیا

برتر از عیسی نشاند هر کرا گوید مدیح
پستر از قارون کشاند هر کرا خواند هجا

چون غزل خواند زمین واسمان آید برقص
چون رثا گوید شود مواج طوفان بکا

زین کند چون توسن طبع از برای داروگیر
ذوالفقار خامه برکف پافشارد در غزا

برکمان وی زه انگیزی کند دست قدر
دررکاب وی جنیبت کش شود جیش قضا

برعدوی وی لهیب افکن شود خیل شهب
برخصوم وی بلارك زن شود مرك فجا

برملقلق گستر وهرزه درای زشت خوی
خواند انگه اسمان جاءالقضاضاق الفضا

گرستاید ناقصی وشعر وررا کامل سخن
از مزید بردباری دان نه ازراه خطا

چون نظامی اوستادکل که برهندوی خویش
ازتحمل شد جنیبت کش چوترکان ختا

کاهی آن گنجشك را گوید زهی شهباز چرخ
ساز آن بی پرده را کاهی کند موزون سرا (۱)

چامه هاداد است ادیب ای بس بشعرورفقیر
گنجها بخشیده ای بس برگدای بینوا

---

(۱) اشارتست باین دولیت نظامی :

تحمل بین که بینم هندوی خویش
چو ترکانش جنیبت میکشم پیش

گه آن بی پرده را موزون کنم ساز
گه این گنجشك را گویم زهی باز

ای بزرك استاد دانشور برارازخاك سر — چند درظلمات باشد چشمه آب بقا
تابشی کن زافتاب طبع تاخفاش کور — جا کند درچاهسار مرك وسوراخ فنا
دررسیداست اینك آن دوران که بودت آرزو — درگذشته است ازمان کزوی همی دیدی جفا

تخت جم زینت گرفت از شهریار پهلوی
آسمان بگشود برایران زمین چشم رضا

آن شهنشاه جهاندار توانای بزرك — کافتابش بر وطن شد سایه پرهما
دیگر ایران دوست از دشمن نمیگردد زبون — وانکه دشمن دوست شد دیگر ندارد خونبها
خیزو برخوان این شهنشاه توانارا مدیح — کس نیارد جز تواینجا کرد ادا حق ثنا
جاهلان بی ادب رادرنشان برجای خویش — ابلهان بیخردرا برعدم درده صلا
خرسرانرا دورکن از مرغزار معدلت — خربطان را نیست کن درآبشار اتقیا(۱)
لشکر جهل ومرارا بس تو هستی صف شکن — عالم شعروادب را بس توئی کشور گشا
سوی میدان پوی کز دشمن زمان آید بسر — رخش را بربند زین تا گرد این شدت رخا
آن ملقلق باف ابله را فرودافکن زپیل — وین مزخرف سازدون راسر بکوب از پیلپا

***

اندرین میدان هیجا چند باشم من وحید — وزهجوم خصم مانم چند درکنج خفا
گرتوباشی یکتنه ازصدهزاران باك نیست — صدهزاران ساحرو ازدست موسی یك عصا
صدهزاران زاغ رایك سنك بشکافد رده — صدهزاران خرمن خس گردازبرقی هبا
دشت اندردشت خرگوش وزقله یك پلنك — توده اندرتوده ظلمات وزبیضایك ضیا
صدهزاران کاخ وازناف زمین یك زارله — صدهزاران روبه وازشیرغژمان یك هرا
صدهزاران پشه وازباد صرصریك هبوب — صدهزاران جانور وازصورمحشریك ندا

گرتو درمینو نهفتی رخ کنون دیوان تو — رشك مینو کرده گیتی را زشادی و صفا
جاودانستی توزین دیوان ودفتر درجهان — دفترو دیوان تواینك براین معنی گوا
تابدامان قیامت هرکه گوید کو ادیب — پاسخ ازهریت برخیزدکه اینك اوست ها(۲)
تابخوان گفته ات گردد زمانه میهمان — در جهان دیوان توافروخته نارالقری
حبذا دیوان بی آهوکه چون آهو بمشك — ناف آکنده است وازآن نافه مشکین دم صبا
بحر دفتررا بشوید لیك این دیوان شعر — دفتری باشدکه دروی موج زن شدبحرها
تاجهان پاینده باشدپاید اراست این سخن — تافلك گردان بودگیتی فروزاست این ذکا

---

(۱) اشارتست بدین بیت ادیب ـ خرسران را دور کن از مرغزار معدلت الخ .

(۲) اشارت است بدین بیت حکیم نظامی :

پس از صد سال اگر گوئی کجا او — زهر بیتی ندا خیزدکه ها او

ترجمه ادیب‌الممالك

این ترجمه دو قسمت است اول شرح حال استاد نقل از دفاتر وی بقلم وی . دوم ملحقات که ما خود بدست آورده ایم .

(قسمت اول)

(شرح حال استاد بقلم وی)

شرح نژاد وگذارش حال این بنده درگاه محمدصادق الحسینی معروف بمیرزا صادق خان ادیب‌الممالك ازقراری است که ذیلا نگاشته خواهد شد

پوشیده نمانادکه کنیت این بنده ابوعیسی است بنام پسرم (**عیسی**) که درسن ده‌سالگی درقصبه بیجارگروس درسال ۱۳۰۸ هجری بمرض آبله وفات یافت. نامم محمدصادق است که بعنوان (**میرزا صادقخان**) اشتهاردارد لقبم‌ازنخست(**امیرالشعرا**) بود واکنون (**ادیب‌الممالك**) است پدرم (**حاجی‌میرزا حسین**) پسر «**میرزا صادق**» که پدرش «**میرزامعصوم**» متخلص به محیط ازمعاریف ادبا وبلغای صدرسلطنت قاجاریه‌که ذکرش دردفاتر آن‌عصر ازقبیل‌کتاب «**انجمن‌خاقان**» تألیف فاضل خان‌گروسی و (**گنج شایگان**) اثر خامه (**میرزاطاهر دیباچه نگار**) بامختصری ازشعرشیرینش درج شده وی‌برادر «**میرزا ابوالقاسم قایم مقام**» است که صاحب دیوان ومنشئات ووزیر محمدشاه قاجاربوده . مادر پدرم نیز دختر میرزا ابوالقاسم قایم مقام است . همچنین مادرم ازهردوسو فرزند برادرمیرزا ابوالقاسم قایم مقام بوده . ومیرزا ابوالقاسم ازاعاظم وزرا ودانشمندان قرن سیزدهم هجری و ونوزدهم میلادی بشمارمیرود درماه رجب سنه ۱۲۵۰ هزار و دویست و پنجاهم هجری مطابق سنه ۱۸۳٤ هزار وهشصد وسی‌وچهارم مسیحی بعداز رحلت‌پدرش «**میرزاعیسی قایم مقام**» بمقام وزارت وصدارت نایل شده درشب شنبه آخرماه‌صفر سنه ۱۲۵۱ هزار ودویست وپنجاه ویکم هجری مطابق سنه ۱۸۳۵ هزار وهشتصد وسی وپنجم میلادی‌در باغ نگارستان ازاثرسعایت حاسدان وغمازان بفرموده «**محمدشاه غازی**» اورا خفه‌کردند وتاچهل روزکشتن اورا ازبیم شورش وهیجان ملت مستور داشتند سپس

بااحترام تمام جسدش‌را بزاویه مقدسه حضرت‌عبدالعظیم علیه‌السلام نقل‌کرده ودر آنجا مدفون ساختند . میرزاعیسی قایممقام‌که پدر میرزا ابوالقاسم بود اول‌کسی است‌که در این سلسله بلقب قایم مقامی ملقب‌گردید ومناسبت این‌لقب آن‌بودکه پادشاه ایران اورا قایم مقام صدارت فرمود . وکارصدارت با میرزاشفیع شیرازی بود امایکسره‌کارها با رأی‌ومشیت وامضای میرزاعیسی تمشیت میگرفت . رحلت میرزاعیسی درماه‌صفر۱۲۳۸ هجری مطابق سنه ۱۸۲۲ میلادی دردارالسلطنه تبریز بمرض وباء اتفاق افتاد واکنون مرقدش‌که درجنب بقعه حضرت امامزاده «**حمزة بن‌موسی‌الکاظم علیه‌السلام**» واقعشده است زیارتگاه انام میباشد میرزاعیسی مردی خردمند ودانا وسخنگوی بوده ودرزهد وورع وعلم وعمل ثانی وتالی نداشته برخی ازمؤلفات ومصنفاتش درمجموعه منشئات پسرش میرزا ابوالقاسم بطبع رسیده وپارهٔ درخانه احفادش حاضر وموجود است . میرزاعیسی‌را چهار پسرویکدختر بود .

اکبر آنها میرزاحسن وزیر جدامی این‌بنده است‌که مادرم پسرزاده اوست دوم میرزامعصوم‌که پدرم پسرزاده اوست ومادرم ازبطن دختراو پدیدآمد سوم میرزا ابوالقاسم قایم‌مقام است‌که پدرم دخترزاده اوست ومادر آن دختر همشیره مرحوم میرزاحسن مستوفی‌الممالك بوده چهارم حاجی میرزاموسی‌خان متولی روضه حضرت علی بن موسی‌الرضاء، درخراسان بودکه ازاو فرزندی بجای نماند . امادختر میرزاعیسی حاجیه تاج ماه‌بیگم خانم‌معروفه «**بجاجیه‌عمه**» بود وباشاهزاده ملکقاسم میرزا فرزند فتحعلی‌شاه قاجار عقد زوجیت بست وطبیعت ایشان بایکدیگر سازکار نیامد اولادی ازاوبرجای نماند . املاك موقوفه آذربایجان غالباً ازاثر خیرات حاجیه خانم است میرزاعیسی معروف بمیرزابزرك بود ووزارت‌را ازپدران ونیاکان میراث داشت زیرا که آبای عظامش دردولت زندیه وافشاریه وصفویه تاعهد مغول وآنسوتر دارای مقام وزارت بوده اند وچون خاتم حضرت سیدالساجدین علی‌بن‌الحسین بن‌علی‌بن‌ابیطالب علیهم‌السلام‌که امام چهارم اثنی عشریه وجداعلای این‌سلسله میباشد درنزد اکابر این خاندان بوده واکنون نیز دراین خانواده مضبوط است لهذا اجداد امجاد قایممقام را درهر دوره باوجود وزارت «**میرمهردار**» میخواندند ونسب میرزا عیسی برطبق شجرهٔ‌که نزدنگارنده موجوداست بسی‌وشش پشت تاعلی‌بن‌الحسین پیوسته شود . اما ولادت این بنده ازقرار زایچهٔ‌که مرحوم میرزامهدی منجم‌باشی خراسانی‌که ازاساتید فن بود نگاشته۱۲دقیقه بطلوع آفتاب مانده روزپنجشنبه چهاردهم شهر محرم‌الحرام

سنه۱۲۷۷هجری مطابق سنه۱۸۶۰میلادی‌وازقرار تصریح درجه طالع بنمودار بطلمیوس واقع شده وصورت آن ازقرار ذیل‌است **رجوع شود بقبل از صفحه (ز)**

این رباعی را یکی از معاصرین‌که باپدرم رسم منادمت می‌پیمود درتاریخ‌ولادتم سروده ولفظ مبارك (**پیغمبرپاك**)رابحساب جمل دال برتاریخ دانسته ورباعی‌این‌است .

فرخنده نژاد (**صادق**) آن اخترپاك دارای نژاد فرخ و گوهر پاك
(**پیغمبرپاك**) سال میلادش شد چون هست ز خاندان پیغمبر پاك
(۱۲۷۷)

مسقط الرأسم قریه کازران از قرای بلوك «**شرا**» ازتوابع عراق‌که حکومت نشین‌آن سلطان‌آباد است امتیازی‌که بنده وبرادرانم‌را ازسایر افراد خانواده میرزاعیسی‌قایمقام میباشد آن است که امهاتم همکی از خواتین زمان و جلایل نسوان جهان بوده چندانکه درنسب ونژاد آنان تفتیش‌کنند یکتن‌کنیز وبرده وزرخرید یاسوقه وداه وپرستار وازطبقات پست درجات وامهاتم دیده نشده . برخلاف سایر خویشانم که سراسر خونشان باخون اینگونه‌کسان آمیخته شده وهیچیك ازایشان محض وخالص وصافی نیستند .

پدرم درروزغره شوال‌که عیدفطر وازایام مقدسه‌اسلامیست‌درسنه۱۲۹۱هجری مطابق‌سنه۱۸۷۴میلادی‌گیتی‌را وداع‌کرد وچهار پسرودو دختر ازاو برجای ماند این بنده سومین پسروی بودم تاکنون یك‌برادر ویك خواهرم ازدنیا رفته‌اند ودوبرادر و یك خواهر بجای دارم این‌خواهرم‌که درقید حیات‌است اززنان ادیبه ایران بشمرمیرود نامش « فاطمه‌خانم » است و « شاهین » تخلص می‌کند شعرش بطراوت وحلاوت مشهور شده ودرخاتمه‌کتاب « خیرات حسان » قصیدهٔ ازوی ثبت‌گشته .

روزی‌که پدرم وفات یافت سال‌عمرم درحد چارده وپانزده بود . چون‌پدرم طاب‌الله‌ثراه قرض فراوان داشت وبرادرانم بی‌تجربت بودند ناصرالدوله عبدالحمید میرزا فرزندارشد شاهزاده‌فرمان‌فرمای‌فیروزمیرزاعم ناصرالدین شاه‌که حکمران ورئیس قشون‌عراق بود درنواحی آن سامان املاك فراوان خریده‌بود وبطمع افتادکه علاقه ماراهم بثمن بخس خریداری‌کند وامداران پدرم را بتقاضا برانگیخت و اسباب وعلل فراهم کرد که مارا دربدر ومستأصل‌کنند هرچند ضیاع وعقار مارا دیگری ازدست برد اماباعث این تفریط بیداد وسعایت ناصرالدوله شدکه چرخ آسایش مارا ازمحور خود خارج کرد وآخرالامر کارما بپریشانی انجامید .

درسال هزار ودویست ونودوسه ۱۲۹۳ هجری مطابق سنه ۱۸۷۶ میلادی از طغیان تعدیات امیرزاده ناصرالدوله این‌بنده وبرادر مهترم میرزاسیدمهدی پیاده وباندك زادی‌که کفاف مسافرت پیادکان‌را کافی بود ازپیراهه بقم رفته ودرآن سفر دوچارشدایم وبلایای سخت گشته باپای پرازآبله ولباس چرکین ژولیده ورنجور وژند بقم‌رسیدیم کتاب دعائی‌که بخط میرزا احمد تبریزی ازمیراث‌پدر همراه داشتم ببهای بخس‌فروخته ودرصحابت ساربانان اصفهانی بطهران رفتیم ، هنگام ورودما درطهران هوای آنجا سرد بود ماهم لباس وپلاس دربروبار نداشتیم یك شب درمدرسه دارالشفا بحجره مرحوم حاجی ملاموسی رضای‌کرهرودی‌که درحیات والدماجدم معلم ومربی مابود بسر بردیم روز دیگر بخانه مرحوم آقامیرزاعلی پسرمرحوم میرزا ابوالقاسم قایممقام رفتیم کاراستیفای خراسان بامیرزاعلی بود ومرحوم حاجی میرزاحسینخان سپهسالار طاب ثراه برغم مرحوم میرزایوسف مستوفی‌الممالك‌که درسر املاك عراق ازمیرزاعلی رنجیده با مومی‌الیه اختصاص نهانی یافته بود . میرزاعلی اول سخنی‌که باما بزبان راند ازراه اشتلم وتندی بودکه عبث دراینجا آمده وباعث سوءظن ناصرالدوله ازمن شده‌اید سپس درعمارت بیرونی‌خود مارا جای‌داد وازمدخل اوقافی‌که تولیتش باوی بودمعاشی معین‌کرد شبهای زمستان درساعت پنج وشش ازشب رفته شام مارا میدادند زیراکه بایستی بعداز همگان نوبت بمارسد لذا ازگرسنگی وبیخوابی بسی سخت‌گذرانیدیم‌رخت مارا نیز ازدخل همان موقوفه فراهم‌کرده جامه نوبتن پوشیدیم . اما پسرانش هر لحظه بماطعنه همی‌زدند وسخنهای‌گوشه دار همی‌گفتند .

وسبب‌آن بودکه مادعوی دانش میکردیم وآنان رشك همی‌بردند . آقامیرزاعلی سپرده بود که مارا ازخانه بدرشدن نگذارند وبمهمانان وی‌که اهل دانش وفن هستند بازنشناسانند براین‌گونه عمری بتلخی‌گذراندم مادرم نیز بافرزندان صغار خود ازسوء سلوك حکام فراراً وارد طهران شده ودرخانه تنك‌وتاریکی فرودآمد .

میرزا علی اورا نیز ازعایدات وقف‌کفافی‌که(**لایسمن ولایغنی من‌جوع**)میشد برقرارکرد . این‌زمستان برماسخت‌گذشت . وچنان درخانه خالوی بزرگوار درزیر فشار طعن وشماتت بودیم‌که برزندانیان رشك میبردیم . میرزامحمدحسین دبیرالملك فراهانی‌که ازفحول وزرا ورجال کاردان‌کهن بود باپدرم هم دوست بود وهم خویشی نزدیك داشت چون دانست‌که مابخانه میرزاعلی محصوریم درآنجا پرسش ماآمد و تفقدها کرد . مستوفی‌الممالك نیزکس بفرستاد ومارا نزد خودبرده نوازش‌کرد . زیرا

که جده من بانوی سرای قایم‌مقام عمه مستوفی‌الممالك بود وتربیت این‌خواجه بزرك درخانه آن خاتون‌که عقیله قوم بشمر میرفت گشته پاس حقوق ویرا مادام الحیوت منظور همی داشت . ونیز چون مادر میرزاعلی ازبردگان زرخریده آن خاتون بود وخواتین بزرك برزاده امهات‌الاولاد بنظر حقارت میگریستند آتش رشکی ازعهدصبی درتنور سینه خال معظم شعله وربودکه‌چون من‌طفل ساده بیخبری را برچگونگی آن استحضارنه . مهربانی وملاطفت این دووزیر بزرك برمایتیمان برخاطر آقا میرزاعلی گران آمد ودرمعنی چنان‌گمان‌کردکه ماازخانه وی بمحضر مستوفی‌الممالك اخبار و وقایع میبریم . روزی من وبرادرم بگردش رفته وپس‌ازساعتی بمنزل بازگشتیم . چون داخل درخانه شدیم جاجیمی‌که برروی لحاف‌کرسی بود نیافتیم‌گمان‌کردیم‌که‌برای شست وشو برداشته‌اند . محمدعلی خادم راگفتیم‌که غلیانی فراهم کند محمدعلی با خشم وعتاب‌گفت سرغلیان را بدهید تا تدارك غلیان کنم برادرم گفت سر غلیان درکجاست ؟ گفت درپهلوی جاجیم است‌که ازخدمت‌شما بیازار رفته اند .... این سخن برخاطر ماگران آمد وبادیده اشکبار بردرب عمارت اندرون رفتیم‌که بمرحوم آقامیرزاعلی ازمحمدعلی‌خادم شکایت‌کنیم . درآنجاشنیدیم که‌پسرانش درباره ماسخنان زشت وکلمات‌نالایق همیراندند واوهمه‌را تصدیق میکرد این بودکه ازآنجا بیرون آمده وبمنزل مادر رفتیم هنوز برزمین ننشسته بودیم که مردی ازجانب میرزا علی بمادرم پیغام‌آورد ونسبت دزدی بماداد . مادرم سخت‌برآشفت وگفت‌وی را بگوئید پسران من درسفره آبای‌کرام ومهد امهات ستوده زندگانی‌کرده اند دزدی وخیانت شایسته فرزندی است‌که مادرش را نخاسان برهنه‌کرده وبازار برده مانند چهارپایان بمعرض بیع و مازاد در آرند و کودکانی این کارکنند که درگوشه مطبخ به نیمخوره داهان وپرستاران ناهار شکسته واستخوان نیم خائیده چاکران راچون عصف مأکول‌بدندان زنند این‌پیغام برخاطر خال معظم گران آمد ومقارن این حال ساعیان بدوگفتندکه مستوفی‌الممالك قصه مارابخانه میرزاعلی برداستان دوکودك مسلم‌بن‌عقیل درخانه حارث ملازم عبیدالله بن‌زیاد تشبیه کرده . ازین رهگذر بغض مارا در دل گرفت روزی ازکثرت بینوائی قصیدهٔ درشکایت ازروزگارگفته وتخلص‌آن‌را بمدح‌شاهزاده‌طهماسب میرزای مؤیدالدوله طاب‌الله ثراه آوردم ، این شاهزاده مردی بزرك ودانشمند بود و ابنای ملوك جزپسران شاهنشاه همگی ازوی فروتر می‌نشستند . حضرتش‌را نیز با میرزاابوالقاسم قایم‌مقام اختصاصی بوده چنانکه درانشاءآت وی نام این شاهزاده

مکرر بااحترام مذکور است. چون درآنجارفتم حسنعلی‌خان گروسی امیرنظام‌رضوان‌الله‌علیه که درآن هنگام وزیر فواید بود درپهلوی وی نشسته بود . قضارا باآنهمه تضییق و اهتمامی‌که آقامیرزاعلی درمجهولیت وتنکرماداشت حسنعلی‌خان بنده‌را در خانه میرزاعلی دیده وشناخته وچون پدرش محمدصادق‌خان گروسی باجدم میرزامعصوم محیط یار و مصاحب بوده است بمفاد (**الحب والبغض یتوارثان**) حضرتش را با بنده لطفی بسزا بود . ومکرر شعری‌کازانشای‌جدم‌میرزامعصوم بخط وی بردرب‌خانه ایشان بگروس‌برلوحه سنگین مکتوب ومنقور است قرائت مینمود . وآن بیت این است :

مرا خانهٔ نیست درخورد دوست — اگرباشد ازیمن تشریف اوست
بگو پا نهد دوست تاسر نهیم — زخاك رهش برسر افسر نهیم
درین خانه هرکس‌که پا مینهد — قدم بر سر و چشم ما مینهد

القصه چون وزیر فواید مرا از دور دید بادست اشاره‌کرده فراپیش خواندوهم بدانست‌که برای چه‌نیت دراینجا آمده‌ام ، رو بشهزاده‌کرد وگفت : این پسر را می‌شناسی ؟ گفت نی ، گفت نواده میرزامعصوم پسر میرزاعیسی قائم‌مقام است وبا این‌صغر سن‌سخنانش بزرك است ، شاهزاده درپاسخ‌او هیچ نگفت . وزیر فوایـد بس‌فرمودپله‌هارا پیش‌گیر وازفلان در(که بادست‌اشاره‌کرده بود) فرازآ . من‌بیم‌کردم که مبادا اعتراضی یاممانعتی ازچاکران پیش‌آید . وزیر بایکی ازپیشکاران‌گفت دست این‌سید عالی‌نسب راکه فرزند رسول وانجب وافضل نجبا ودانشمندان است‌گرفته اورا بحضور حضرت‌والا دلالت‌کن . پیشکار دستم‌راگرفته بوثاق‌آورد وزیر اشارت‌بجلوس کرد من درقعود تأمل‌کردم تاشاهزاده اجازت دهد و وی‌را کراه داشت زیراکه‌همه‌کس را درصف بار جلوس نمیداد آخرالامر باصرار وزیر باسر اشاره نمود ومن بنشستم وزیر فرمودکه آیا شعری درمدیحه حضرت والاگفتهٔ ؟ عرض‌کردم بلی ! فرمود بخوان باز تأمل‌کرده منتظر امر آنحضرت شدم تابابرام وزیر اجازت داد و شروع بخواندن‌کردم . شهزاده‌گوشش بگفته من بود ونظرش برصفحهٔ‌کبران چیزی مینوشت. وزیر درهربیت آفرین میگفت ، دراین‌اثنا شاهزاده درشرح یکی از مقطوعات تامل کرده ومعنی آن‌را از بنده سئوال‌کرد فوراً جواب‌گفتم : تحسین فرمود و گفت « **عجباکه باین‌کودکی پیرانه شعر می‌گوید** » چون قصیده بپایان‌آمد وزیر فواید ازحضرتش تمنی‌کردکه مرا درزمره چاکران جای دهد . شهزاده فرمود امروز شاهنشاه ایالت ملایر وتویسرکان ونهاوند را بمن تفویض فرموده وهریك از پسرانم‌را بحکومت شهری نامزدکرده‌ام اگر خواهد بایکی ازامیرزاده‌گان اورا همراه

کنم وزیر درمن نگریست تابداندکه‌مصلحت خود را چگونه اندیشم ، من عرض‌کردم که هرچه خداوند مصلحت بندگان داند البته سزاوار باشد ، و حاضران نطق مرا تحسین‌کردند واز آنجا برخواسته روانه منزل شدم چون بخانه رسیدم قصه‌را بمادر نقل‌کردم برخواست ونمازکرده مرا دعاکرد ، به‌وزیر فواید وشهزاده دعای‌خیر فرو خواند. روزانه دیگر برآنحضرت ورودکردم. مرحوم‌مبرور استادبزرك‌میرزاعلیمحمدصفا که سرآمد خطاطان زمان وپیری محترم ودانشمند بود درآنجا حضور داشت . قضا را چندروزی بودکه من درمحضر دبیرالملك باوی آشناگشته وهربامداد دربزم افاضه او حاضر میشدم . استاد صفاگمان‌کردکه شهزاده‌مرا نمی‌شناسد ازپاکی‌فطرت وحسن‌نیت خود آغاز معرفی فرمود شهزاده‌گفت اورا بخوبی می‌شناسم وشعرش‌را دیده‌ام نقاد کلام است ولی شاعر بایدکه بدیهه سرا باشد نمی‌دانم‌که دراین فن چون است . استادگفت من نیز درین‌باب طبع وی‌را نسنجیده ونمیدانم‌که چگونه باشد اما همینقدر دانم بدیهه سرائی فنی‌خاص‌است وازشرایط ملتزمه شاعری نیست . چنانکه جاهلیین ومخضرمین عرب قصیده را دریکسال بپایان رسانیده واز حولیات خود دواوین بزرك آراسته‌کردند . پس اگر این‌طفل ازعهده این کار برنیاید نباید جای انتقاد باشد. من باکمال دلیری بعرض رسانیدم‌که دراین آزمون اینك‌حاضرم بشرط آنکه‌خداوند بزرك وزنی اختیار فرموده وقافیتی اقتراح نماید زمینه آنسخن‌را نیز دستوری دهد تااز هرجهت متکلف باشم . حاضران تعجب‌کرده بیکدیگر نگریستند . شاهزاده فرموداین‌بیت‌حکیم ابوالفرج رونی‌را نخست تقطیع‌کرده بحرش‌را بکوی وسپس براین‌وزن وقافیت شعری برحسب حال ومناسب مقصود خود انشا کن واین دوبیت برخواند :

شه باز بحضرت رسید هین یگران مرا بر نهید زین
تاخوی‌کند از شرم او زمان چون طی‌کنم ازنعل او زمین

گفتم این دو بیت از بحر قریب اخرب مقصور است و تقطیعش ﴿ مفعول مفاعیل فاعلات ﴾ باشد شاهزاده ازکثرت شگفتی حیران ماند وگفت اینگونه کسان درکشور ما بدبخت زیند . پس‌ایستاده وارتجالا شعر همی‌گفتم و میرزاعبدالکریم‌منشی سخنانم‌را مینوشت وابیات این است ؛

طهماسب خداوند راستین داردیم وکان اندر آستین (۱)

باری شهزاده مؤید الدوله درآن روز مرا اکرام فراوان‌کرد و حاضران را فرمودکه این جوان‌درفضل وهنر اعجوبه عصر وفوق‌العاده دهراست . پس‌شمه‌ازشمایل

(۱) برای خواندن تمام قصیده بصفحه ٤٠٦ مراجعه شود .

وفضایل جدم میرزاابوالقاسم قایمقام قدس سره بیان فرمود ومرا بدو تشبیه کرده گفت چشمش بعینه چشم قایممقام است ولحجه وصوتش نیز بدو ماند .

پس مرا بپسرش غلامحسین‌خان حکمران قطعه تویسرکان باز سپرد ودراین‌باب رقمی برنگاشت ، آن رقم درکتبخانه من موجود است ولی نتوانستم که در خدمت مخدوم خود مسافرت سازم .

ومن العجایب آنکه روزی درپیشگاه شهزاده بزرك بزمین‌بوس آمدم معجبانه نگاهی بجانب من انداخته ونامهٔ بدستم داده فرمود این‌مکتوب قرائت‌کن همینکه قرائت‌کردم نامه خالم آقامیرزاعلی بودکه درباره این بدبخت یتیم سعایت‌کرده وسخنها رانده بود که قلم ازنگارش آن شرم دارد . شاهزاده دانست‌که مرا حال‌پریشان ودرهم شده است پیش‌آمد ونامه بگرفت وفرمود ای‌فرزند دلگیر مباش چومن ازخویشان واقارب خود بیش‌از اینها دیده‌ام میرزاعلی‌را هم می‌شناسم مقهور وساوس فرزندان است . باری گذشته گذشت ایزد تعالی گذشتگان‌را بیامرزاد وماندگانرا بایکدیگر مهربان و شفیق فرمایاد (**بمحمد وآله صلوات‌الله وسلامه علیهم اجمعین** .

درسال ۱۳۹٤ هجری مستوفی الممالك طاب‌الله‌ثراه ناصرالدوله راکه‌خواهرزاده وی بود ازروی جد وطریق سختی دراینگونه امور تهدیدکرد و ازاو درملایمت و حسن سلوك باما پیمان سخت‌گرفت ومارا بعراق مراجعت‌داد ، چون بخانه خود بازگشتیم عمم حاجی‌میرزاتقی بابرادر مهترم آقامیرزاعلیخان‌کایزد تعالی ازجرایم هردوان د رگذراد ملك پدری وموروثی مارا موسوم به (**محمدآباد**)که پدر برپدرخانه‌آباء و نیاکان بوده بدون امضای‌ما دوسه‌تن اولادکبیر وصرفه فرزندان‌صغار پدرم درازای دین پدر برحسب بیع‌شرط نامه‌که دریدوامخواهان بود بحسن‌خان فرزند مرحوم محمدرضاخان‌بن. حاجی میرزاهادی‌بن میرزاحسن‌بن میرزاعیسی‌که پدرش پسرعم میرزا ابوالقاسم‌قایمقام و دخترش درحباله آن برادر بود باز فروخت ودراین موقع عم وبرادرم مقصودی جز ائتلاف ومساعدت باحسنخان نداشتند . درسر این ائتلاف مارا دوچار زیان بزرك کردند چه امکان داشت‌که بموجب حکم دیوان شهنشاهی‌که (**بردن املاك‌رعایا بصیغه بیعشرط ممنوع بود**) از بهای این‌ملك مالی فراوان‌که اضعاف طلب وامخواهان پدرم بود بما عایدگردد زیراکه تاملك را بنصف بها وثلث وربع در بیع نگذارند ، هیچکس اقدام بخریداری ننماید . گذشته ازین غالب آن وجهی‌که‌مدعی بودند ازبابت تنزیل مخالف شرع وفزایش فرع اندر فرع شمرده می‌شد .

اما حسن‌خان هم چون سرمایه نقدی موجود نداشت قیمت‌ملك را بامدعیان

باسند سودا کرد وباندك زمانی (**برسکندر نیز بگذشت آنچه برداراگذشت**) وچه سود ماراکه ازآن روز مفلس وپریشان وبی‌اعتبار شدیم .

مادرم طاب‌الله ثراها قریه کازران راکه بوی اختصاص داشت تا ده سال بزحمت نگاهداری کرد ، پس‌ازده سال میرزاعلی‌اکبرخان تفریشی‌کدرین اواخر (**دوام‌الدوله**) لقب داشت وبیست واند سال درعراق ومضافات آن نیابتاً واصالتاً حکومت مقتدرانه همی داشت طمع درقریه کازران‌کرد وقضارا درآن ایام ازعراق تا ساحل عمان در تحت‌نفوذ مطلق واستبداد مستقل‌شاهزاده‌سلطان‌مسعود میرزاظل‌السلطان علیه‌ماعلیه فرزند مهتر ناصرالدین‌شاه قرار و استقرار یافته ودوام‌الدوله ازجانب وی فرمان‌روا بود مومی‌الیه ما برادران‌را فرداً فرداً بضیافت خواسته در دارالحکومه خود محترمانه توقیف‌کرد و بوعد ووعید وتودد وتهدید قباله ملکی‌راکه خاص مادرمان بود ودرآن حقی نداشتیم طوعاً وکرهاً امضاگرفت ، عجبتر اینکه قیمت آنرا چندین برابرکمتر و نازلتر ازآنچه بایسته وشایسته بود درقباله نوشت . پس قسمتی ازآنرا حوالت‌کرد وبقیه را موکول بامضای مادر نمود وآن قسمت‌را نیزکه حوالت‌کرده بود درمقابل آن بما قدری اجناس وامتعه نابود داده ومقداری‌گندم پوسیده بثمن گزاف حواله نمود که براستی دهیك آن سرمایه بما عاید نشد وهیچ ندانستیم‌کاین‌سودا چگونه‌گذشت .

***

شرح حال استاد بقلم وك در همین جا ختم میشود .

قسمت دوم ــ ملحقات

(مقام شعری)

ادیب‌الممالك برتمام معاصرین‌خود بدون استثناء درشعر وشاعری مقدم ونسبت آنان باوی نسبت قطره بدریا وثری باثریاست . بلکه دردوره تجدید حیات ادبی که ازنشاط اصفهانی آغاز و بادیب الممالك ختم میشود پس‌ازحکیم قاآنی وسروش و یکی دونفر دیگر برتمام شعرا برتری وتفوق دارد . بعلاوه تصادف وی با عصر مشروطیت‌وانقلاب ودوچار شدن درکشمکش سیاسی میدان نبوغ وعبقریتی بدست‌او میدهدکه دردست احدی ازشعرای سلف ازباستان تاکنون نبوده وبهمین سبب دیوان این استاد بعد از دواوین سته یاسبعه اساتید باستان بر اغلب دواوین رجحان دارد .

(معلومات ومؤلفات)

درعلوم ادب ولغت فارسی وتازی متتبع واستاد بوده وحافظه قوی مایه وی

اورا قدرت داده‌که ازتمام علوم ادب ولغت درموقع انشاء شعر استفاده‌کند . در علم انساب وتاریخ عرب نظیری برای‌او ازقدیم وجدید دیده نمی‌شود وکسی درقصاید وی بکنه معنی نتواندرسید جزآنکه درعلم انساب وتاریخ‌عرب زحمت‌فراوان برده باشد درعلوم حکمت وریاضی ونجوم وجفر ورمل وکف‌شناسی نیز بیش‌ازانچه برای یك‌شاعر لازم است تحصیلات داشته‌است . درزبان روسی ،کلدانی ، ترکی ، پهلوی مختصری فرانسه و انگلیسی نیز دست داشته خودگوید درمقام حماسه صفحه۳۵۳

تخم علم خود اگر دردل خاك افشانم برفتد بیخ خرافات ونشان اوهام الخ

مؤلفات وی -صیقل‌المرات درجغرافیا ، سماء الدنیا درهیئت جدید ، تابش مهر ، فلك المشحون ، تحفة الوالی درعروض ، مقامات امیری ، رشحات الاقلام ، دیوان پارسی پیوسته فرهنك ، رساله درعقد انامل - اغلب این رساله هامفقود است ورساله اخیر مارا درملایر چندسال قبل بدست آمد ودر عراق مفقود شد .

(مسافرت وی)

درسنه ۱۳۰۹که امیرنظام بحکومت کرمانشاهان مأمور شده میرزا صادق خان امیرالشعرا هم بااو بکرمانشاه رفته وتاسنه۱۳۱۳با امیرنظام درکرمانشاه بوده دراواخرآن سال بطهران آمده، درشهرربیع‌الاول ۱۳۱٤ازطرف اعلیحضرت همایونی‌بلقب ادیب‌الممالك ملقب‌گشته . وبخط‌خود مینگارد : خازن مهرهیمون ازمن رسم همیخواست ومن باین دوبیت‌که مخاطب آن صدراعظم ایران بود فرمان خود مهرکرده باز ستدم (خدایکانا ازمهردار شه‌فریاد) رجوع‌بصفحه ۵۰۹ . در ذیقعده ۱۳۱٤که‌امیرنظام دوباره به‌پیشکاری‌کل آذربایجان منسوب شده ادیب‌الممالك هم با اوبه تبریزرفته . در ۱۳۱٦که مدرسه لقمانیه‌در تبریزبازشده‌ادیب‌الممالك‌نایب‌رئیس مدرسه‌گردیده درهمین ایام معمم شده‌وگاهی برفرازمنبر با عذب بیان وطلاقت لسان موعظه میفرموده است ونیز درهمان‌سال روزنامه‌ادب‌را در تبریز با خط نستعلیق انتشار میداده و بعد از مدتی انقطاع دوباره با خط نسخ انتشار داده . ازاین قسمت نسخ که مصور بود دونسخه منتشر شده‌و روزنامه اش توقیف‌گردید وادیب هم عازم طهران شد لیکن درمنزلگاه اول از اسب بزمین خورده دستش شکست وبه تبریز مراجعت‌کرد مطابق یادداشت دفاتر وی امیرنظام وگوهر ملك خانم منکوحه برادرش‌که ازبنی‌اعمام بوده شکست دست‌را بدو چنین تسلیت نوشته‌اند .

(امیرنظام فرماید :)

یارآمد وگفت‌خسته میدار دلت دایم بامید بسته میدار دلت

مارا بشکستگان نظرها باشد مارا خواهی شکسته میدار دلت

گوهر ملك‌خانم گوید

ای بحر علوم وای در بیهمتا — دست‌تو ببست دست‌عالم بقفا
دست‌تو اگرشکست ازآسیب‌قدر — امیدکه دل نشگندت کید قضا

(مرحوم ملك‌الکلام کردستانی نیز بدو نوشته)

چون‌یافت سپهردون برآزار تو دست — هم دست‌ترا شکست‌وهم روی‌توخست
بربست در عیش بروی من ازانك — نه دست ترا دل مرا هم بشکست

پس از بهبودی دوباره یك نمره روزنامه ادب را در تبریز منتشر ساخته و قصیدهٔ که در پیش آمد احوال خود ساخته مندرج داشته بود که مطلع آن این است(دست‌شکسته باز درآمد ازآستین) نسخه سوم روزنامه ادب‌مصور مقارن با۱۵شعبان ۱۳۱۷ است در اوائل سال ۱۳۱۸ ازتبریز به‌قفقازیه رفته وازآنجا به‌خوارزم سفرکرده چندی در نزد پسر محمد امین‌خان خان‌خیوه بسربرده وازآنجا به‌مشهد مقدس رضا صلوات‌الله و سلامه علیه رفته وازچهاردهم رمضان۱۳۱۸ تاشوال۱۳۲۰روزنامه ادب‌را درمشهد انتشار داده .

درسال۱۳۲۱ گویا بطهران‌آمده بهرحال در۱۳۲۳ مشارالیه‌را در بادکوبه می‌بینیم که‌باروزنامه ارشادترکی ورقه ضمیمهٔ بفارسی نشر میداده است .

درشعبان۱۳۲٤ که مجلس‌شورای‌ملی افتتاح‌شد ادیب‌الممالك‌را درطهران می‌بینیم که سردبیرروزنامه مجلس‌است وقصیدهٔ‌که‌مطلعش این‌است(شاد باش ای‌مجلس‌ملی‌که‌بینم‌عنقریب) درنمره اول روزنامه مجلس طبع‌کرده است .

پس‌از هفت‌ماه سردبیری روزنامه مجلس دراواسط۱۳۲۵ مشارالیه بشخصه روزنامه عراق عجم‌را درطهران تأسیس‌نمودولی‌عمرعراق‌عجم طولانی نبود بعدازان چندی سردبیر روزنامه‌ایران دولتی‌شده‌که (ندیم السلطان مدیر آن‌بوده)

درسال۱۳۲۷ جزو مجاهدین فاتح‌طهران مسلحا وارد طهران‌شد ، در سال۱۳۲۹ چندماهی برای‌تفرج به‌گیلان رفت وپس‌ازمراجعت داخل درخدمت عدلیه شده مأمور ریاست عدلیه سمنان‌شد ، حملات به ادارات ورؤسای عدلیه ازاین‌تاریخ‌شروع‌میشود .

درسنه۱۳۳۰ دخترش‌که درخراسان شوهرکرده بود وفات‌کرده خاطرش سخت‌پریشان شده وبرای مشغولیات چندی فقط عکاسی میکرد .

درسنه۱۳۳۱ رئیس صلحیه ساوجبلاغ طهران بود

درسنه۱۳۳۲ ازطرف وزارت داخله مدیر روزنامه نیم رسمی آفتاب شد

درسال۱۳۳٤ مامور عدلیه عراق بود

درسال۱۳۳۵ مامور عدلیه یزد شده درآنجا سکته ناقص کرده بطهران مراجعت نمود

درسال۱۳۳۶ درسن پنجاه وهشت سالگی درطهران بلاعقب وفات یافته درامامزاده عبدالعظیم درصحن مرحوم آقامحمدصادق مجتهد طباطبائی درحجره مرحوم میرزا ابوالحسن خان قائم مقام مدفون گردید

آقای آقاسیدعلی اصغر بصیر العداله قائم مقامی برادر صلبی و بطنی کوچك تر ادیب الممالك که خود نیز ازفن ادب وسخن بهره مند ودر۱۲۸٤ قمری متولد واکنون دررشت مدرسه بنات اسلامی رابکمك همسر ودختران فاضلان خود تأسیس کرده، شرح حال ادیب را چنین مینگارد :

میرزاصادق خان ادیب الممالك متخلص بامیری در سال۱۲۹۷ جبرآمسافرت باصفهان کرده چندی ندیم صارم الدوله بوده در۱۲۹۸ دختر حسنخان فراهانی را بهمسری اختیارکرده سه دختر ویك پسر ازاو آورد وهمه متوالیاً وفات یافتند در۱۳۰۲ عیال دیگری اختیارکرد و از او دختری بوجود آمد که اورا بنایب التولیه خراسان شوهر داد و در سن بیست سالگی وفات یافت .

در۱۳۰۵ قمری میرزاعلی اصغرخان اتابیك اورا بسررشته داری بنائی علی آباد ومنظریه راه قم منصوب داشت ودرقم توطن گزید واشعار چهارباب صحن جدید قم ازآثار اوست سپس بعتبات مسافرت کرده دوسال درانجا زیست وانگاه باامیرنظام بتبریز رفته نزد مظفرالدین شاه مقام واحترامی بسزا حاصل ولقب امیرالشعرائی یافت وتخلص خویش را بدین مناسبت بدل به **(امیری)** کرد .

آقای بصیرالعداله ازاشخاص فاضل ونجیب واصیل و ازدوستان دیرینه رهی میباشد ومکرر در طهران فیض زیارتش دست داده و چون خبر یافت که خانم اقدس زوجه ادیب دفاتر ومسوده های ادیب را باحق طبع همیشگی بمن واگذارکرده ازین موفقیت بی نهایت خشنود وخود نیز درطی دورقعه که یکی را درطهران ودیگری را در رشت نگاشته ، حق طبع را بسهم خود واگذارکرد .

درطهران بخط خود مینگارد : خدمت حضرت آقای وحید دستگردی این جانب بصیر قائم مقامی باورقه هویت نمره ۷٤٦۰ حق طبع دیوان ادیب الممالك راکه وارث او هستم همیشگی بسرکار عالی واگذار میکنم واحدی جز شما حق طبع نخواهد داشت .

امضاء (علی اصغر الحسینی بصیر قائم مقامی)

ازرشت نیز بهمین مضمون شرحی نوشته وجناب شریعتمدار آقاشیخ بهاءالدین رئیس محضر رسمی بتاریخ

اول‌مهر ۱۳۱۲ اعتراف‌اورانگاشته ومهر کرده‌است. تمثال آقای بصیرالعداله‌درذیل ملاحظه‌می‌شود

(چگونگی بدست آمدن آثار ادیب‌الممالك وطبع وتدوین)

تقریباً ده‌سال پیش ازین بادوست فاضل سخن‌سنج خویش(آقای بینش)اطال‌الله‌بقائه بمنزل خانم‌اقدس السیاده‌زن‌ادیب برای‌این‌مقصود رفته‌ولی‌مأیوس برگشتیم . درآذرماه ۱۳۱۰ چون‌بینش‌درطهران‌نبود تنهابدو مراجعه‌کرده ومقاصد سنگین‌مادی اوراتمام پذیرفته انگاه درمحضر رسمی نمره (۲۶) بموجب سند رسمی نمره(۱۹۳۲)حق‌طبع‌را خریداری‌کرده تقریبا نوزده دفتر جنك مانند کوچك وبزرك بامبلغی اوراق‌مسوده دریافت‌کرده وبامسرت بی‌اندازه ازین‌موفقیت بمنزل برگشتم .

نیز هرسفینه وجنگی در هرکجا نزد اهل شعر وادب سراغ داشتم همه‌راگرفته و برای آنکه یك‌بیت ازاشعار فروگذار نشود بهمه مراجعه‌کرده قریب‌یکسال بجمع وتدوین‌اشعار ازدفاتر جنك مانند ادیب وجنك‌های دیگران مشغول‌شده وانگاه طبع دیوان‌را آغازکردم و مسلم اگر ادیب‌هم بنفسه مشغول تدوین میشد بهتر وجامع ترازین تدوین نمیکرد .

(بخواب دیدن رهی ادیب‌الممالك را)

شب‌شنبه ۲۵ مرداد۱۳۱۱که فردای آن اولین صفحات دیوان بتصحیح وطبع می‌رسید ادیب‌را درخواب دیدم‌که ازکوچه سمت‌خانه رهی عبور میکند دست‌مراگرفته وبخانه‌برد

که آنجا میهمان بود و تمام لوازم عیش و طرب مهیا درضمن مصاحبه گفتم آیا خبر دارید دفاتر شمارا ازخانم اقدس گرفته ومیخواهم طبع کنم گفت بلی بسیار خوب کاری کردهٔ گفتم چندسال قبل میخواستم مقبره شمارا تعمیر کنم دوستان همراهی نکردند ولی من بعداز طبع دیوان خود اینکاررا خواهم کرد پاسخ داد کار خوبیست ولی من آنجا نیستم و همان روز اول ازانجارفتم، من غش کرده بودم خیال کردند مرده‌ام درانجادفنم کردند پس بهوش آمده وباپای خود همینگونه (**همچنانکه برروی صندلی نشسته بود پای خود را بدیوار فشار داد**) فشار داده قبررا خراب کرده بیرون آمدم . گفتم پس چرا بخانه نیامدید گفت رفتم درمیان دیوانگان که مردم بسیار خوبی هستند وبتازگی آمده‌ام . گفتم از آمدن شما آقای میرزا احمدخان اشتری خبر دارد یانه . گفت درراه او را دیدم دعائی هم درگوشش خواندم ولی اومرا نشناخت. ازو شعر تازه خواستم یك ورقه لایقرء بدستم دادکه نتوانستم درخواب بخوانم بعد خودش اشعار را خواند وچیزی درذهن من باقی نماند . فردای این شب درمطبعه مشغول تصحیح اوراق شده ودرخواندن یك ورقه ازخطوط ادیب درماندم ناگهان خواب دوشین بیادم آمد و این ورقه بعین شبیه ورقهٔ بودکه در خواب دیدم پس کیفیت خواب‌را باغلب دوستان گفته ویادداشت کرده واینك برنگاشتم .

(اثرات ومزایای این دیوان)

این دیوان جامعترین دفتر شعر وادبیست که درقرون اواخر تدوین و طبع شده مشتمل برهرگونه ازانواع شعر جد وهزل، مدح وذم ، دوستی وطن ودشمنی بیگانه ، انتقاد جامعه وادارات وافراد ، تهییج عرق وطن‌پرستی وفداکاری ـ والبته صاحبان ذوق فطری پس ازخواندن ومطالعه این دیوان پی بحقیقت شعر برده وشاعررا شناخته ودفاترملقلق و ترهات‌هاکه بنام شعر دراین اواخر طبع شده بآب خواهند شست و دراتش سوخت .

یکی ازمزایای این دیوانست که اغلب قصاید وقطعات‌را خود شاعر شان نزول وتاریخ نوشته وهیچ دیوانی ازخلف وسلف چنین نیست. هرکدام از چامه‌ها نیز که بی‌عنوان بوده رهی مختصرشان نزول و عنوانی بران نگاشته است .

(اشتباهات ما)

چندقطعه ازاساتید باستان‌راکه دیگران بنام ادیب ضبط کرده بودند درآغازبدون توجه ماهم طبع کردیم وبعد معلوم‌شد از دیگرانست ولی دراواسط قطعات و فردهای مشکوك را باقید شك طبع کرده‌ایم وانچه ازدیگران دراین دیوان بنام ادیب طبع شده بشرح ذیل است

درصفحه ۲۱۲ قطعه (بخواب دوش چنان‌دید می که صدرجهان الخ) ازظهیرفاریابیست

درصفحه ۱۲۵ (لایجوز ویجوزرا اجل است الخ) ازاساتیدقدیم است
درصفحه ۱۲۶ (لاله‌راگفتم ای پری پیکر الخ) نیزاز اساتید باستانست
درصفحه ۱۲۷ (همسایه‌وهمنشین‌وهمره همه‌اوست) گویاازسحابی‌استرابادیست
درصفحه ۶۸۶ (درآب‌خسب وحرون‌تنگران و تاپغ زن) با (خرسبوی سر - دره گوش خم پهلو) لزاستاد نیست ودر فرهنك جهانگیری دیده شده
درصفحه ۳۱۴ (کوب خورده زپهلویش مهمیز الخ) نیز ازاساتیداست
درصفحه ۱۱۷ نوشته شده (ماده‌تاریخ آقاسیدمحسن) مقصود مرحوم حاجی آقامحسن عراقی معروفست اعلی‌الله مقامه
درصفحه ۴۳۴ (رئیس‌خیل‌هواجن‌الخ) هواجن‌اصطلاح خصوصی طلاب مشهد است که اشخاص ابله ومتکبر را هجن وجمع‌آنرا هواجن می‌گویند
درصفحه ۳۱۴ (نوجوان مرا الخ) مرثیه حسینخان فرزندنظام السنطنه‌مافی است
درصفحه ۴۲۵ (گویا درشیراز منظوم شده) اشتباهست در همان مشهد منظوم شده زمانیکه نصیرالملك شیرازی متولی بوده است

(آغاز شاعری) درسن هشت نه سالگی ادیب شعر میگفته و بتواتر ازاهل سلطان آباد مسموع افتادکه پدرش روزی میهمان مرحوم حاجی‌آقامحسن عراقی بوده آقا میگوید پدروی که من امروز یك مصراع شعرگفته ام بقیه را توبگو مصراع آقا این است(زیباست عجب رویت زیبا تراز آن مویت) پدرادیب میگوید طبع من خمود است اگراجازت دهید صادق بگوید همه ازاین سخن تعجب میکنند زیرا ابداً درآن سن شاعری درحق او تصور نمیشده پس‌آقا برای امتحان بدان‌کودك مراجعه می‌کند وفوری جواب میدهد(نبود عجب ارافتد دل درخم‌گیسویت)پس‌آقاباتعجب‌زیادصله‌وخلعت‌شایان‌بدومیدهد انتهی - **وحیددستگردی**

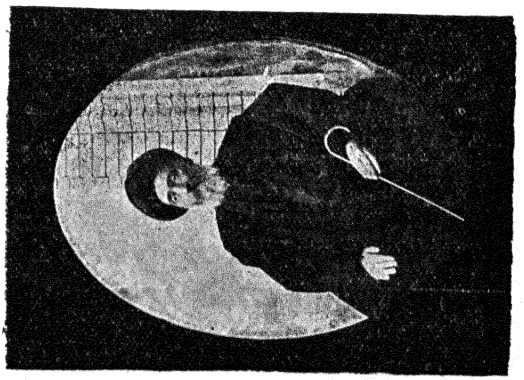

استاد ادیب الممالك درزمان پیری

رنج مریزدان پاک

دیوان

ادیب‌الممالك فراهانی‌قائم مقامی

حرف الف

دربرانگیختن ایرانیان ووطن پرستان برضد معاهده روس تزاری وانگلیس درتقسیم ایران فرماید :

چندکشی‌جوراین سپهرکهن‌را چند بکاهی روان و خواهی تن را
مردچورخت شرف‌ندوخت براندام باید پوشد بدوش خویش کفن را
سلسله اش‌چون بذات نعش گسستی گر نبدی اتحاد عقد پرن را
ای‌شده سیراب زاشك دیده مادر وی تو بخون پدر خریده وطن را
دامن خوابت‌کشد بپیرهن‌مرگ گرنربائی زدیده کحل وسن(۱) را
باغ پدر چون برهن دادهٔ ای‌پور جان تو مرهون شده است بیت‌حزن را
گرزن وفرزند را بخصم سپردی برتن خود پوش رخت دخترو زن را
چون‌زن‌وفرزندرفت فاتحه‌برخوان یکسره خویش‌وتباروصلروختن(۲) را

(۱) وسن - چرت زدن (۲) ختن - خویشان زن .

زور نداری بچاره کوش و بتدبیر گر تو شنیدی حدیث مورو لگن را
غره بازوی خود مباش که بایست شانه ز پولاد آهنینه مجن (۱) را
خسرو چین گر بخویش غره نگشتی کس نگشودی جبین عروس ختن را
درطرف راست یار عربده جو بین درطرف چپ حریف عهد شکن را
شاهد روسی نخست از ره بیداد کرد عیان حیله‌های سرو علن را
فاش وهویدا بخرمن تو برافروخت نائره اشتعال جور و فتن را
آنسان رفتارکرد با توکه بروی هیچ نکردی خطا عقیده وظن را
لیک بت انگلیسی از در اخلاص آمد و وارونه کرد طرح سخن را
گفت منم آنکه دست من برباید از دل تو انده وزدیده و سن را
پس بفسون وفسانه برد بکارت باده ناخوشگوار مرد فکن را
مست فتادی ازین شراب وسحرگاه زهر هلاهل زدی خمار شکن را
باد بروتت برفت یکسره ایشیخ ریش‌تو جاروب کرده دردی‌دن(۲) را
همچو مضارع شدیکه نصب وسکونش منتظر یک نظر بود لم و لن را
عهد بریطانیا نسیم صبا بود طرفه نسیمی که سوخت سرو وسمن را
طرفه نسیمی که تا وزید بستان کند پرو بال مرغکان چمن را
طرفه نسیمی که خست خاطر گلبن خانه بلبل سپرد زاغ وزغن را
ایران باشد بهشت عدن وتو آدم عدن توانکس برد که برد عدن (۳) را
مارا بیند چنانکه گوئی دیده است جانوری بیزبان و بسته دهن را
ما هم ازان دیده بنگریم که بیند مار گزیده سیه سپید رسن را
ما نا فرموش کرده اند حریفان نیزه گیو دلیر و جنگ پشن را
یا بنخوا ندند در متون تواریخ قصه شاپور شاه و والرین را
ای علما تا بکی کنید پی حرص آلت بیداد خویش شرع و سنن را

(۱) مجن - سپر (۲) دن - خم می (۳) عدن - ولایتی است که انگلیس از ایران ربوده

ای ادبا تا بکی معانی بی اصل می بتراشید ابجد وکلمن را
ای شعرا چند هشته درطبق فکر لیموی پستان یار وسیب ذقن را
ای عرفا چندگسترید در این راه دانه تسبیح و دام حیله وفن را
ای خطبا تابکی دریدن و خستن بادم خنجر دل حسین وحسن را
ای وزرا تا بچند درگله ما راهنمائی کنید گرگ کهن را
ای وکلا تا بکی دهید بدشمن از ره جهل وهوس عروس‌وطن را
خون شهیدان درین دوساله بایران کرد زخارا عیان عقیق یمن را
ساغر می نیست خونبهای شهیدان نیکت بسنج ای پسر مبیع و ثمن را
امت موسی نه که باز فروشی درعوض سیر و ترهٔ سلوی و من را
گرگ ایرانیت بتن بود ایدر حیحون سازی زدیده طل ودمن را
مرد وطن را چنان عزیز شمارد بادل وباجان‌که شیر خواره لبن را
مرد وطن‌را چنان زصدق پرستد فاش وهویدا که بت پرست وثن را
هرکه زحب الوطن نیافت سعادت بسته بزنجیر ننگ گردن تن را
شامه‌پیغمبری چو نیست‌محال است بشنوی از دور بوی پیر قرن را
عشق بتان‌را درون دل ندهد جای پیر علیلی که مبتلا ست عنن را
کور نه بیند عروس‌ماه جبین را طفل نخواهد نگار سیم بدن را

در نکوهش سپاهیان روس تزاری

هنگام توپ بستن بگنبد امام هشتم فرماید :

خراب کردند این‌قوم ملك ایران‌را باد دادند آیین و دین وایمان را
کجا رسد بمراد آنکه باز گردانید زکعبه‌روی وبدل پشت‌کرد قرآن را
درصفا چوزنی راه راست‌چون‌پرسی ز مردمی که نداند راه یزدان را
رسول گفت که گر بوذر آگهی‌یابد ز رازسلمان خواهد بکشت‌سلمان را
شنیدم این وشگفتم که‌ناشنوده رموز چرا بعمد مسلمان کند مسلمان را

نمك حرامی آن شوخ چشم بی‌مزه بین که بشکند بنمکخوارگی نمکدان را
(وهل نجازی الا الکفور) درفرقان بخوان ومنشاء هربدشمار کفران را
کفور اگر نبدی کافری نبد زین است که اهل کفران دورند عفو وغفران را
نه آدمی است کسی کو بسان کرك وپلنك بخون بیگنهان تیز کرده دندان را
مخوانش انسان کوخوی جانور دارد که‌حق زانس جدا کرده نام انسان را
چرا بشیطان لعنت کند کسیکه بعمد نهفته دربن هرمو هزار شیطان را
بتیغ قهر بریدند عقد صحبت را بسنك غدر شکستند عهد وپیمان را
به پیش خصم نهادند خوان نعمت وناز بجای باده کشیدند خون اخوان را
بسوخت دامن پیراهن آستین قبای زبس برآتش عدوان زدند دامان را
کجاست عاقله دور مهر ومه که کند بتازیانه ادب آفتاب و کیوان را
کجاست فاتحه خیرو مکرمت که دهد خورش زمائده فضل آل عمران را
کجاست مهدی صاحب زمان که میلادش ربیع اول کرده است ماه شعبان را
ایا شهی که بدست تو برنهاده خدای زعدل وداد فرستون(۱) زقسط میزان را
ززیت دوده هاشم جمالت افروزد چراغ قیصرو قندیل کاخ ساسان را
خرمسیح لگدزن شده‌است وازمستی فسار کنده وبگسسته بند پالان را
فرار کرده زاصطبل وجسته دربن باغ بسوده سبزه وفرسوده شاخ بستان را
به نعلبندت گو تا کند لواشه حمار به کفشگر گو برفرق سك زن انبانرا
دراینمفازه‌زمانی رها کن از کفخویش زمام آن شتر صعب کوه کوهان را
ببین زصاعقه توپ ودود فتنه خصم خراب وتیره رواق شه خراسان را
ببین ز زلزله کفر منهدم ارکان عمارتی که ستونست چار ارکان را
بجای مسجدومنبر کنشت ومیکده بین بجای قاضی ومفتی کشیش ومطران را
موالیان تو آنگونه در مضیقستند که ازعنا بگلستان خرند زندان را

(۱) فرستون - قپان

اگر ستاره شود ابرو آسمان دریا خموش کی کند این کوه آتش‌افشان‌را

« سه شنبه ۱۵ شعبان ۱۳۳۰ »

درستایش امیرنظام گروسی فرماید :

چو در خواب شد دیده پاسبانها نـوای درای آمد از کاروانها
بمحمل گزیدند جاخوبرویان بتنهـا دمیدنـد گـفتی روانهـا
سمن سینـگان توأم اندرکژابه چنان زهره ومشتری را قرانها
بتـان پر یچهره بر بیسراکان(۱) چو اقمار تـابنده برآسمانها
بجمازه ها برنشستند گردان چو بر اخـگر تافته بردخانهـا
شترها روان یك زدنبال دیگر چو عقدلئالی کـه در ریسمانهـا
چنان رشته دوك دست عجوزان مهار شتر در کف ساربانهـا
دوان تازی اسبان زپیش قوافل نشسته بر آن اسبها پهلوانهـا
نمد زین بزیر و گـژین جامه دربر فرو هشته دامان برگستوانهـا
گرفته رهی دور درپیش وسرخوش رها کرده زاسبان تازی عنانهـا
سواره دلیران بهپیچیده سرها پیاده یلان تنگ بسته میانهـا
یلی چست چون اختران برفلکها یکی تند چون تیر ها ازکمانهـا
زمین همچو گردون پرازماه واختر در او از پی رهروان کهکشانها
بنا که یکی زآسکون(۲)تیره ابری برآمد چو دودی کـه ازدیگدانها
رخ خور بمیغ سیه گشت پنهان چو در زیر پربیضه ماکیانها
بشورید ابر سیاه از جـوانب ببارید سیم سپید از کرانهـا
دمان ابر تاری چوپیلان جنگی وزان باد صرصر چنان پیلبانها
پراکنده‌شدسونش(۳)سیم‌چندان کـه گفتی گشودند درهای کانها
نسیمی که از دامن کـه وزیدی بتن درهمیشد چو نوك سنانهـا

(۱) بیسراك ـ شتر قوی (۲) آسکون ـ دریای خزر (۳) سونش ـ فلزهای ریزه دم سودان

بروی گژدین جامه پهلوانان　　زسنجاب پوشیده شد طیلسانها
چو برداشتی باد دامان محمل　　درخشیدی از چرخها فرقدانها
سمن سینه ترکان مشکینه مورا　　زکافور سیمینه شد ار غوانها
بتان بسد روی یاقوت لب را　　زالماس وبیجاده شد بهرمانها(۱)
زبس برشبه سیم سودند گفتی　　چوپیران شد ستند یکسر جوانها
زمین چون بحار ونجائب سفائن　　علمهای کند آوران باد بانها
بتان جمله آکنده دامان بلوهر　　یلان یکسره کنده دلها ز جانها
تو گفتی مگرشور محشر برآمد　　که کرشدهمی گوش چرخ ازفغانها
زیکسو عوای ذئب آب وثعالب(۲)　　زسوی دگر خلق را الامانها
فلك میزبان بود ومردم خورشها　　دد ودام هامون همه میهمانها
جز این میهمانان ندیدم کسی را　　زدندان چکد زهروخون ازدهانها
همی ریخت مردم زبالای زینها　　چو از شاخها برگها در خزانها
قباها بتنهای مردم کفنها　　ولی مر ددان راچودستار خوانها
دریده زدندان بوجعده(۳) دلها　　خراشیده چنگال بن‌دایه(٤) رانها
دوان جوق گرگان زدنبال مردم　　چنان کز پی کوسپندان شبانها
ز ناب یکی سر بر آورده نشتر　　ز کام یکی آخته کلبتانها
من اندر پی کاروان او فتاده　　چنان حاقه‌ها دربن ریسمانها
همی رفت معشوق ومن درپی او　　جو دلداد گان از پی دلستانها
بگوشم وزان بادچون بادغرها(٥)　　زچشمم روان آب چون ناودانها
مرآن باد پا ختك پولادسم را　　کزآهن بتن باشدش استخوانها
رکوپی برانداماش انسان که گوئی　　همیرسته از خارها خیز رانها

(۱) بهرمان ـ یاقوت سرخ وحریر الوان　(۲) ذئاب وثعالب ـ گرگان و روباهان
(۳) بوجعده ـ گرگ　(٤) بن‌دایه ـ زاغ(٥) باغد ـ بادگیری که برسرعمارات سازند

یکی بانگ بروی زدم تاهمی‌شد　　شناور چومرغی که در آبدانها
بسنبید الماس با آهنین سم　　چو با سوزن درزبان پرنیانها
ببرف‌اندرون سینه مالان همی‌شد　　چو در ریگها باره ترکمانها
فتادم به پیش از همه کاروانان　　گشادم بتحمید ایزد زبانها
بدیدم بمحمل بت نازنین را　　که‌بد چون گل‌تازه درگلستانها
کنون‌سروبن کرده‌چون‌بیدمجنون　　همش ارغوانها شده زعفرانها
گرفتم عنان و زمام نجیبش　　براو خواندم ازدوستی داستانها
زبانم غم عشق را شد مفسر　　لبم قصه شوق را ترجمانها
زبس راندم ازمهر باوی سخنها　　زبس‌خواندم ازصدق بروی‌بیانها
دلش‌مهربان‌شد بمن گرچه بودی　　ازان سنگدلها و نامهربانها
پی آنکه ره زو تر آید بپایان　　زنرد سخن ساز شد نردبانها
مرا گفت هیچت اگر دانشستی　　ندانی چرا سود ها از زیانها
بدین روزگاران که بارد بگیتی　　ز ابر سیه مرگها و هوانها
زرفتن فرو مانده‌تازی‌نوندان(۱)　　زکالا نظر بسته بازار گانها
نیایند گرگان برون از منازل　　نپرند مرغان بر از آشیانها
نه تنها مرا بلکه خودرا بخواری　　چرا کردی آواره از خانمانها
زایوان ره کاخ دیوان گرفتی　　به بیغولها راندی‌ازشارسانها(۲)
شدی در پی مرگها و بلاها　　زدی بر دم تیغها و سنانها
مگر زآتشستی ترا روی وپیکر　　مگر زآهنستی ترا استخوانها
مگر نقد جان زان متاع است کورا　　ز بازار بردی چنان رایگانها
بدو گفتم ای گلبن باغ شادی　　که‌رویت بودچون گل‌بوستانها
ندانی که‌مرد آنگهی پخته گردد　　که فرسوده‌گردد زدور زمانها

(۱) نوند ـ اسب تند وتیز　(۲) شارسان ـ شهر

بنشنیده باشی که رستم چگونه پی گرگسا ران بپیمو د خوانها
نتابید ازآهنك پیلان جنگی نترسید از آوای شیر ژیانها
ز پولاد بودش ببر پیرهن ها ز خورشید بودش بسر سایبانها
سرون(۱)بر کشید ازسرنره‌دیوان جگر بردرید از دل پهلوانها
کرا کسب دانش بتجریب باید بدینسانش بپیمود باید کرانها
بچنگال پتیاره در خون طپیدن به ازخون دل در کشیدن بخوانها
بدندان شیر اوفتادن از آن به که ناز پزشکان بیمارسانها
چو بشنیدیار این سخن گفت خامش ازین بیش برمن مخوان چیستانها
برای من این بادرنگین(۲) چه بافی که بستوهم ازعشوه بادخوانها(۳)
بشیزی نخرم فسونت و راز بر فرو خوانی انجیلها و قرانها
نه برجان مباح است بیزاری ازتن نه برتن گوار است بدرود جانها
سرآدمی نی درخت است کز نو بروید پس از دهره باغبانها
بمن راستی کن که نیکو شناسم سخن راستان‌را زافسانه خوانها
بگفتم بتا راستی را سرایم حدیثی که بشنودم از باستانها
که بیدانشان چون بمانند عاجز شتابند اندر پی کار دانها
بپویند کوران سبیل بصیران بجویند خردان طریق کلانها
ندانی که دانش پژوهان گیتی زدانا بجویند هر سو نشانها
چنان مردگم کرده راهی که‌جوید نشان ره اندر پی کاروانها
من این‌سهمگین درهارا ازآن‌ره ببرم که دارم‌بدل آرمانها(٤)
سه‌سال‌است دور ازحضور امیرم وزان آستان بردگر آستانها
بهار نشاطم خزان گشت‌ازیرا چه در فرودینها چه درمهرگانها

(۱) سرون ـ شاخ (۲) بادرنگین ـ قصیده وغزل (۳) بادخوان ـ خوش آمدگو
(٤) آرمان ـ آرزو

مششدرشدم خانه درنردعذرا(۱)　　بدست حریف اندرم کهبتانهـا
قضا پیر زال است ومن تار پنبه　　فلـك همچنان چرخه دوکدانها
روانم کـنون بر درش تاستانـم　　ازان عنبرین خاك قوت روانها
اگر بار دیگر ببوسم سر ایش　　زبختم سزد شکر ها و امتنانها
زدلهـا نهم بر درش پیشکشها　　ز جانها برم دربرش ارمغانهـا
فشانم براوجان‌چنان‌چون که‌دیدی　　زپروانه برشمعها جان فشانهـا
ایـا حضرتت مظهر مرد میهـا　　ایا نسبتت مفخر خـاندانهـا
ز فضلت مهـالـك ریاض تنعـم　　زعدلت مفازات(۲) دار الامانها
توکیفردهی حادثـات فلـکها　　تو حیران کـنی نائبات زمانهـا
بگشتم همه ملك را زیر و بالا　　نمودم همه خلق را امتحانهـا
نجستم نظیرت بچندین ممالـك　　ندیدم قرینت بچندین قرانهـا
نه‌میری‌بودچون تودرسطح گیتی　　نه‌ماهی دمد چون تو برآسمانها
نداندقدرت ــ گر این‌تنگچشمان　　نـگویند مدحت گر این بیزبانها
مخورغم که‌تومهری‌وخلق‌کوران　　مجوکین که‌تو ماهی اینان کتانها
چو عدلت نهد تیرها برکمانهـا　　چو بأست‌زند تیغها برفسانها(۳)
پلنـگان بنالند درکـوهساران　　هژبران بمیرند در نیستانهـا
اگر شارسان برنـگاری نمانـد　　(فرزانه بهرام) برشارسانها(٤)
وگر خامه ات برورق مشك بیزد　　ببندند عنبر فروشان دکانهـا
جهان را بیکروز بخشی ازیرا　　جهانبانت هرروز بخشد جهانهـا
بسائل دهی بدره‌هابیستگانی(٥)　　بشاعر دهی گـنجهارا یگانها

---

(۱) عذراء ـ یکی از اصطلاحات نرد است　(۲) مفازه ـ بیابان بی‌آب
(۳) فسان ـ سنگی‌است‌که بدان کارد وشمشیرتیزکنند (٤) شارسان ـ اسم‌کتاب (فرزانه بهرام) پارسی است (٥) بیستگانی ـ ماهیانه نوکر وسپاهی

ببرد پرنـد کجت دشمنان را　　ببر دیبه مرگ چون پرنیا نها
توچون آذر آبادگان کعبه کردی　　بکعبه کـنند آذر آبا دگا نهـا
الا تاجهان جاودان از تو خرم　　بمانی همی جاودان جاودانهـا
همه سا قیان تـو زرین کلاهان　　همه منشیان تو مشکین بنا نهـا
همه چا کران تو بوزرجمهران　　همه عا ملان تو نو شیروا نهـا

این چکامه را در نکوهش ترور بازی فرقه دیموکرات
ایران و تأیید فرقه اتفاق و ترقی
در شهر سمنان سروده

چون مرد پیشه کرد شکیب وثبات را　　بشکست پر چم علـم حـاد ثات را
مرد آن بودکه چون خطر آید بجاه وی　　قربان کند بمجد وشرافت حیات را
گر خواندهٔ بمدرسه اندرکتاب فقه　　فصل جهـاد و مسئله واجبات را
دانی که حفظ دین ووطن بهرمرد حق　　فرض‌است آنچنانکه طهارت صلوة را
بگسل زخصم ودست بدامان دوست‌زن　　خواهی اگر زورطه طریق نجات را
اینك دموکرات پی انقلاب ملـك　　تهدیدکرده‌کرد ولروترك وتات را
مشتی منات داده بگجوقه مرد لات　　تانوکند پرستش لات ومنات را
لات ازپی منات بتان را برد نماز　　تجدیدکـرده بتکـده سومنات را
یونان برغم عامه واشراف ساختند　　دیموکرات را واریستوکـرات را
ما راه (اتفاق وترقی) سپرده ایم　　مبعوث‌کرده ایم درین ره دعات را
خصم ترور و دشمن دیموکراسیئیم　　درگوشمان مخوانید این ترهات را
درکام ما حدیث تروریست روزو شب　　ملح اجاج ساخته عذب فرات را
گه بمب سایه برسر همسایه‌کسترد　　گه موزر افکـند نظر التفات را
این رندك عیار گمانش که مردمان　　نوشیده نبك وبیخبرند این‌نکات را
حامی شود برنجبران لیك در نهان　　قربان خویش‌کرده الوف ومأت را
هم راعیان ملت وهم داعیان دیـن　　هم مؤمنین‌کشور وهم مؤمنات را
غافل‌که بخردان جهان بـا هزار چشم　　نظارگی شوند جمیع الجهات را
خوانده است داستان‌اکلت الرطب ولیك　　فرموش‌کرده لفظ لفظت‌النواة را

الفاظ را بجای معانی ادا کند صدمن دوغاز شد ثمن این مهملات را
یا للعجب جماعت دیموکراسیان ننهاده فرق مصدر واسم وادات را
خون کسان مزند چوزنگی شراب را مال کسان خورند چوهندو نبات را
لوزینه خوانده پیکرکعب الغزال را پالوده گفته خرمن شعرالبنات را
تنها نه طالبند که گیتی بهم خورد بل طامعند ریختن ازهم کرات را
ویران کنند خرگه حیوان و آدمی آتش زنند بیخ جماد ونبات را
ایخواجه ترورگر اگر اهل غیرتی درخاك خودپدید کن این معجزات را
بستان زروس شکی وتفلیس وگنجه را بگشا حصون هند وحصار هرات را
مارا بخودگذار که از دایه‌کی سزد درحفظ طفل طعنه زندامهات را
تشخیص مالیات ازآنکس روا بود کاندر خزانه بخش کند مالیات را
ابنای دین ومردم کشور همی کنند تفکیك حکم مفتی واقض‌القضاة را
باید وزیر جنك بداند که ما هوار خازن چسان دهد بسپاهی برات را
بر اوست نی بعهده همسایه کز خرد محکم کند مبانی حصن کلات را
داند دلیر راندن شمشیر و تیر را بیند دبیر نکته کلك ودوات را
بایدکه ما ز مجلس ملی طلب کنیم اصلاح هرمفاسد وجمع شتات را
یگانه را بدان‌چه‌کدرکیش‌خویش من ممنوع داشتم زمساکین زکوة را
این خانه من است ومن آنجا مراقبم برماه وآفتاب عشی وغدات را
اندر حصار خودند هم ره بهیچ قسم دزدان ورهزنان وعدات‌ووشات را
ایران بخاك خود نپذیرد ترور را آتش زخویش دور کند کربنات را
گشتید پیشوا و گرامی وزیر ما کردید آشکار وعیان خبث‌ذات را
اینك بخون خواجه ما قصدکرده اید شایسته دیده اید همه سیئات را
زان پیشترکه درشط رنج افتی‌ای‌ترور بزدازسینه نقشه این شاهمات را

« ۱۷ حمل ۱۳۲۹ درسمنان »

درسنه ۱۳۱۶ درزنجان بودم درماه صفر شاهزاده
دارا ابن دارا ابن دارا ابن فتحعلیشاه بحکومت آنجا آمده بود
و شاهزاده ابرهیم میرزای برهان السلطنه نبیره
مرحوم دارای بزرك باستقبال وی رفته بود
این ابیات را بوی فرستادم

ای شده دروه پی پذیره دارا چندکند دل بدوری تومدارا
این‌منم ازنار فرقت تو سراپای سوخته‌همچون‌وکیل‌صدربخارا
لعل‌چوپیروزه کرده‌اشك‌چومرجان دیده عقیق‌یمان ورخ زرسارا
خونم درسینه شد طعام مناسب اشکم دردیده شد شراب گوارا
بی‌تونخواهد دلم جمال‌جمیلان بی‌تو نبوسد لبم عذار عذارا
مغزم‌کاودسرود ترك غزلخوان جانم‌کاهد جمال شوخ دل‌آرا
راندم ازبزم‌خود عقیده عشرت خواندم بروی‌طلاق‌خلع‌ومبارا
مژه بخواری همی‌سنبد خاره دیده بتاری‌همی‌شمارد تارا(۱)
چندبراین تن‌فلك پسنددخواری مهلامهلا نه من‌حدیدم وخارا
هیچکسم در تعب نسازد یاری یارب زاین بیشتر ندارم یارا
جانم جانو سیار غم بستاند گرندهی دادم ای سلاله دارا
وه‌که مرادرحقت عقیده بودآنك درحق عیسی شنیده‌ام زنصارا
رشك برم‌برمصاحبان توچونانك رشك ببردی همی‌بهاجرسارا
شاها بفراز قد و فتنه بیارام ماها بفروز چهر و خانه بیارا
یاسوی یاران شتاب یا ز بنانت مشکین فرما مشام باد صبا را
تودل‌وجان‌وخرد زصید گه‌آری شاهان‌دراج‌واسفرود(۲)وحبارا
هرسو تازی سمند آیدت ازپی دلها اندرکمند همچو اسارا
تانبود از شماره هیچ فزون تر سال بقایت فزون بودزشمارا
نوشند آن‌باده‌دشمنانت که گویند نحن سکاری و ماهم بسکاری

(۱) تارا - ستاره (۲) اسفرود - مرغ سنك خواره که بعربی قطا گویند

﴿ این قصیده را درغره شهر رجب الاصم ۱۳۱٤ درمدح خداوند ﴾
﴿ فضل وهنر وادیب بارع سخن‌گستر جناب فخامت نصاب ﴾
﴿ استادی آقامیرزامحمد حسین‌فروغی اصفهانی‌ملقب ﴾
﴿ بذکاء الملك انشاکردم در دارالخلافه طهران ﴾

باخلق چون‌حدیث کنم‌زاین‌ستاره‌ها — با کودکان چگویم ازین گاهواره‌ها
گهواره های زرین بینی بر آسمان — همچو نزمین‌غنوده‌در آنشیرخواره‌ها
چون کودکان بمادر گاهی شوند رام — بامهروگه نفور شوند این‌ستاره‌ها
خورشیدرافروزه‌وزند(۱)ارنه‌در گفست — هردم‌چرازبانه‌کشد ازوشراره‌ها
سقط‌الزناد اوست توگوئی درین‌فضا — این‌جذوه‌ها که‌بینی‌چون کوه پاره‌ها
همواره گرد شمس بگردنداین‌نجوم — چونانکه گرد قلعه طاغی سواره‌ها
این‌دانه های در که‌عروسان چرخ‌را — درگوش‌اندرونشده‌چونکوشواره‌ها
ناموس‌شمس را همه هستند متصل — چون‌دانه‌های لؤلؤ درسلك یاره‌ها
این اختران که بینی بربرجها مدام — تابنده چون مصابیح اندر مناره‌ها
هریك‌نصاب‌خود راملکیست‌چونزمین — کاقلیمهاست دروی‌ودزها وبناره‌ها
از کوه‌وپشته گفته گرانپشت‌و کوهه‌شان — چون‌پشت سالخوردان‌ازپشتواره‌ها
رکهای‌خاکشان‌همه نرم‌است‌ازآبها — ستخوان کوهشانهمه‌سخت‌ازحجاره‌ها
در جویبارهاشان روید درختها — درکوهسارهاشان باشد مغاره‌ها
وز قله‌های صعب کلانشان باتفاق — آتش زند زبانه چوآب‌ازفواره‌ها
احرام‌مستنیرند اینان که روزوشب — از آفتاب باشد شان استناره ها
کشورخدایشمس‌منیرست‌وبهرخویش — آراست زین‌دوائرگردون اداره‌ها
اقلیم‌تیر ازهمه نزدیکتر بدواست — چون حاجبان‌خاص بدارالاماره‌ها
ناهید باشدازبس‌وی‌درمدار خویش — دائر چنانکه خیره‌شودزونظاره‌ها

(۱) فروزه ـ آتش زنه که بعربی حراق گویند . زند ـ چخماق

دیگر زمین که باما ره‌طی کند مدام　　از خواهران خویش همی بر کناره‌ها
مه گردوی بگردد و بروی همی تند　　فرمان پذیر تاچه بود زو اشاره‌ها
در زمهریر ماه نه آبست و نه هوا　　ایدر ندارد ایچ بجز سنك خاره‌ها
زین گونه بیست ماه فزون گرداختران　　باشد همی رونده چنان چون طیاره‌ها
بهرام درمدار چهارم بصد شتاب　　تازد چنانکه ترکان تازنـده باره ها
زین بعد چون بدانسو رفتی کوا کبی　　بینی بگردشند فزون ازشماره ها
بااینکه ازشماره فزونند ثبت شد　　هفتاد واند کوکبشان دراواره(۱)ها
برجیس درمدار ششم راه بسپرد　　چابك چو ازفلاخن مردان حجاره‌ها
کیوان همی شتابد در هفتمین مدار　　چون فارسان بمعرکها واغاره(۲)ها
واندرمدار ثامن وتاسع دو روشنی　　بینی زاختران نه چو دیگر ستاره‌ها
وان ثابتات جمله شموسند اگرچه تو　　دانی براه گمشدگانشان امـاره‌ها
چون رأی بافروغ فروغی ذکاء ملك　　سازند این شموس درخشان اناره‌ها
آنکو بپای فکرش شاید شدن بچرخ　　چون منجنیقها که گذاری باره ها
دیباچه کلامش ام‌الکتاب فضل　　بوسیدن رکابش خیرالزیاره ها
ای دربیان مدح صفات کمال تـو　　قاصر زبان وکلك فصیح‌العباره ها
برقینه (۳)مغنیه نظم دلکشت　　هرگز کسی ندیده خلل زاستعاره‌ها
آنجا که راه چاره شود بسته برکسان　　ازرأی روشن تو بجویند چاره ها
داناتری بهر فن وهر کار وهرهنر　　از مردم عرب برسوم وبداره ها

« دارالسلطنه تبریز » در پانزدهم شعبان ۱۳۱٦ موقع میلاد حضرت قائم عجل الله فرجه در سلام عام بحضور حضرت ولیعهد روحنا فداه انشاء و انشاد کردم

بشارت باد سلطان غری را　　که جیش عشرت آمد عسکری را
ز نرجس زاد حی العالم امروز　　سمن پرورد کلبرث طری را

(۱) اواره ـ دفترحسابهای پراکنده دیوانی (۲) اغاره ـ یغماکردن (۳) قینه ـ کنیز

گلی روئید کامد سجده واجب　　بپایش طارم نیلوفری را
مهی طالع شد از گردون رفعت　　که سازد خیره ماه و مشتری را
نماید نقدو قلب هرکسی صاف　　زند بر سکه زر جعفری را
سلیمان را بکاخ اندر نشاند　　ستاند از ددان انگشتری را
چراغ آل ابراهیم افروخت　　بجان آذر بتان آذری را
ز خاشاك حوادث پاك سازد　　ز لال چشمه پیغمبری را
بر آرد دیده شماس و اسقف　　بسوزاند جهود خیبری را
نه از جبری گذارد نزحلولی　　نه حسائی هلدنی اشعری را
شوم این عید را دردرگه شه　　نمایم رسم مدحت گستری را
کنم درگردن دو شیزه فضل　　ز مدحش رشته در دری را
شها از چنبر حکمت نیارد　　کشیدن سرسپهر چنبری را
نباشد درد رونت هیچگه راه　　فسون دیو ونیرنگ پری را
ولی خوانند جادویان بابل　　ز کلکت نامه جادوگری را
بنام ایزد چنان دانستی ایشاه　　ره و رسم رعیت پروری را
که پیش از امر تو دهقان برغبت　　ادا سازد حقوق کشوری را
باستحقاق درکف برنهادت　　جهان داور کلید داوری را
برای خرگهت گردون زاختر　　بیاراید پرند ششتری را
مرا بگزیدی ازاقران خان چون　　ملکشه برگزیدی انوری را
ازیرا چون ترازو خورده سنجم　　ندارم سیرت دو پیکری را
الا تا ایزد اندر باغ مینو　　بمؤمن داده فرش عبقری را
هم اندر گلخن دوزخ بکافر　　دهد زاتش سزای خودسری را
تو برتخت شهی بنشین وازرخ　　خجل کن آفتاب خاوری را
تف تیغت براعدا همچو دوزخ　　نماید توده خاکستری را)

احزاب سیاسی

خدا رحمت کند مرحوم حاجی میرزا قاسی را　　ببخشد جای آن برخلق احزاب سیاسی را
ترقی اعتدالی انقلابی ارتجاعیون　　دومکراسی ورادیکال وعشقی اسکناسی را
وزارت دادن طفلان وکالت کردن پیران　　مجاهد ساختن افیونیان ریقماسی را
نرگشتن توالت کردن پیران فرسوده　　فکل بستن بگردن کودکان لوس‌لاسی را
عروسك غنج کردن گربه رقصاندن پاوخوردن　　پریشیدن بهم اوراق قانون اساسی را
درون منجلاب وحوض ومبرز بئر وبالوعه　　پی تطهیر دادن غسلهای ارتماسی را
انیورسیته وفاکولته درایران نبد یارب　　کجا تعلیم دادند این گروه دیپلماسی را
ندیدم فایدت ازاحزاب جزضدیت شخصی　　خدا برچیند ازبیخ این بساط رشك وماسی را
وزیران کهنه کار اما رموز دخل بردن را　　وکیلان چربدست اما فنون ناسپاسی را
نمودن درصف کابینه ضدیت بیکدیگر　　تراشیدن بوقت کار عذر بیحواسی را
جراید درستون خویش گنجانید ازهرسو　　هجاهای جریری هزلهای بو نواسی را
نه اجماع است حجت نه خبر شاهد نه نص برهان　　نه نور عقل شمع ره فقیهان قیاسی را
همه مانند قارون گنجها آکنده از گوهر　　ولی چون سامری دارند داغ لامساسی را
بدل کردند آبا بی‌ابا در محضر و فتوی　　بخون بیگناهان خون حیضی ونفاسی را
باوقاف اندرون دزدی سه‌چار اندر کمین خفته　　که برباید طعام وکسوه طاعم‌را وکاسی را
سران حزب میگویند ماتیم آنکه درفرقان　　نگهدار زمین‌خواندی تو اوتادور واسی را
نه درمالیه کس داند علوم اقتصادی را　　نه درعدلیه کس خواند فصول اقتباسی را
نه درامنیه بینی جز قراسوران سوری‌را　　نه درنظمیه یابی جز پلیسان پلاسی را
چواوراق قمار آرند درنظمیه ازاعیان　　پی‌تخلیص دزدان رقعه‌های التماسی را
کماندان چون بسربازش نظر برراست فرماید　　زند در «کوچه‌چپ» عذرجوع وبی‌لباسی را
مگر شلاق سازدگرم این‌تنهای بارد را　　مگر تخماق کوبد نرم این‌دلهای قاسی را
کنند آزاد خرسان گورهای اصطیادی را　　رها سازند گرگان بره های اختلاسی را
دوچیز امروز درایران شمار مردو زن دیدم　　یکی باطل پرستیدن دوم حق ناشناسی را
نه انسان است آنکو ناسی فرمان حق آمد　　که نسناس است مولی درحقیقت ناس‌ناسی را
برو درمجلس شوری بخوان ازالفاظ بیمعنی　　ثلاثی و رباعی وخماسی وسداسی را
اگر وقتی گذارت جانب کابینه شد برگو　　«خدا رحمت کند مرحوم حاجی میرزا قاسی را

لیله ۱۷ شهر ذیقعده ۱۳۲۹

درحماسه ونکوهش زمامداران ایران
هنگام توپ بستن سپاهیان تزاری روس
بیارگاه امام هشتم فرماید والله دره

تابدارالملك عزلت گشته ام فرمانروا　　تاج فقرم ساخت برتخت قناعت‌پادشا
آستین افشاندم ازگرد علایق آشکار　　تازدم مردانه برملك دو عالم پشت پا
شددلم آیینه اسکندری زاندم‌که ساخت　　جان پاکم‌چون‌خضردرآب‌حیوان‌آشنا(۱)
آن سلیمانم که نی‌دیوم برد انگشتری　　نی‌زآصف خواست‌خواهم تخت‌بلقیس‌ازسبا
آن‌خلیفه داودم کاندر پی وصل بتان　　دامن شهوت نیالایم بخون اوریا(۲)
گوهرازگفتار بارم زرناب ازروی‌زرد　　گنجها دارم بکنج عزلت از این‌کیمیا
زرستانم ازگدایان بخش برشاهان‌کنم　　هم زرم هم‌زرطلب هم‌پادشاهم هم‌گدا
زرسرخم‌درخریدعشق وزرخواهم زدوست　　پادشه بر ماسوی‌اللهم گدا بر اولیا
گوهروباران‌نوشمس‌ازمن‌تراودچون‌مراست　　بحر دردل ابر درکف آسمان اندرقبا
پیش ارباب هنر باشد تراشه خامه ام　　در مقام نفع‌اجدی من تفاریق‌العصا(۳)
بیخت بادازخامه ام برموی‌خرقا(٤)غالیه　　ریخت‌نورازخامه ام برچشم‌زرقاتوتیا(٥)
چیره شد برعقل بادستورمن مینای می　　جاذب آهن شد از تعلیم من‌آهن ربا
ژاله بارد برگل ازطبعم هوای فرودین　　لاله کارد درچمن از نکهتم بادصبا
گربگردون پرگشایم ماه گوید آفرین　　ور بفردوس اندرآیم حورخواندمرحبا
من سفیر ایزدم برجمع حیوان و بشر　　من خلیفه کردگارم بر جماد و برگیا
می‌نجنبد جز بحکم ثابتم دور قدر　　می نگردد جز برأی صائبم دور قضا
حاجب استار عرفانم بدار بندگی　　کاتب اسرار ایقانم بیار کبریا
باسهیلم همعنان درگردش بالا و پست　　باقریشم(٦) همسفردررحله صیف وشتا
آسمانم بلکه یابد آسمان ازمن علو　　آفتابم بلکه گیرد آفتاب ازمن ضیا
آسمان هشتمم در خاك زندانی شدم　　هستی‌اندرتنگبارم(۷) مانده اندر تنگنا

---

(۱) آشنا — شناور . (۲) اوریا — نام شخصی است که داود او را بجنك فرستاد وکشته شد وزنش را گرفت . (۳) **اجدی من تفاریق‌العصا** — یعنی سودمندتر از افراد جماعت . (٤) خرقاء — باد سخت . (٥) زرقاء — نابینا . (٦) قریش — بضم قاف نوعی ازماهی است‌که بادندان خود شمشیروار حیوانات‌را پاره میکند . (۷) تنگبار — وحدت حقیقی‌که هیچ چیزرا ازراه وجود یاتعقل دران راه نیست

میهمان بردوستم دل سر وچشمان گرسنه میزبان بردشمنم جان تخمه فکرت‌ناشتا
خصم ازجامم خوردگه باده گاهی‌انگبین دوست‌برخوانم‌نهد گه‌سرکه گاهی‌سرکبا(۱)
مرداشکمخواره دایم دردمند آیدازآنك معده باشد بیت داء پرهیزشدرأس‌الدوا
آنکه‌خورد ازخوان‌یطعمنی‌ویسقینی نوال تاآبدسیراب وسیراست ازشراب‌وازغذا
چون صلوة ونسك نی لله رب‌العالمین تصدیه‌باشد(۲)درون کعبه حق‌یامکا (۳)
آنکه‌ازدین دورکارش‌چیست‌بایعسوب‌دین وانکه گمراه ازصراط‌است‌ازچه گویداهدنا
چون نماز از بهر غیرحق چه زاید زان نماز جزجنون وصرع یا سرسام و مالیخولیا
رزق از من دورشد چون ازحیابستم نقاب هم غنی‌گشتم چوپوشیدم زاستغنا ردا
شیر یزدان گفت زاستغناغنی گردند خلق نیز احمدگفت باشد مانع روزی حیا
رزقم آن مولی‌دهد کو تاج استغنانهاد بر سرمن ذاك فضل‌الله یؤتی من یشا
تاج‌شاهان اززروتاج من‌است‌ازخاك‌ره فرش شاهان عبقری فرش‌من‌است‌ازبوریا
موسی‌عمران مرا داند چوهرون وزیر عیسی مریم مرا خواند چوشمعون‌الصفا
چارمادرخودتوپنداری مرا مادندرند (٤) کرد با این مادران شاید زهفت‌آبا ابا
کودکانی راکه این بدمادران میپرورند جمله ابناء الدهالیزند و اولاد الزنا
گشته مادربارقیبان جفت ازقحط‌الرجال هم پدر تنها بستر خفته ازعرق النسا
چرخ‌مه‌را چون‌خورنق ساختم‌زین‌ره‌بمن داد چون نعمان بن‌منذر سنماری جزا
موکبم‌را درسفرباریك وسخت‌آمدطریق حضرتم را درحضر تاریك‌وتنك‌آمدفضا
خاطرم رنجور ازرنج وهموم آسمان سینه‌ام گنجور بر گنج علوم انبیا
آنچه‌دربستان‌شجرکارم‌نرویدجزشجن (٥) هرچه‌مروا برگشایم‌نشنوم جزمرغوا (٦)
سهمگین تابد ستاره خشمگین گردد سپهر تیر روید از زمین شمشیر بارد ازهوا
ارهٔ گر درکف نجار بینی بی‌گمان هست بهر پیکر جمشید وفرق زکریا
آسیاشدسخره بهردست د شاهان اروپ آسیائی خرد همچون دانه اندر آسیا
حال‌آن مسکین‌مسافرراخدا داندکه‌چیست اندران کشتی که عزرائیل باشد ناخدا

هتك وسفك‌وحرب‌وضرب‌وهضم‌وخضم(۷)وموت‌وفوت
حرق وغرق وخرق ولعن وطعن وطاعون و وبا

---

(۱) سرکبا — آش سرکه .
(۲) تصدیه — کف برهم زدن . (۳) مکا — بضم میم صفیر زدن بادهان
(٤) مادندر — زن پدر . (٥) شجن - اندوه (٦) مروا — فال نیك . مرغوا — فال بد هردو بضم اول . (۷) خضم — خوردن .

جملگی تلخند واندرکام ماچون‌شکرند وه چه‌خوش فرمود اذاعم البلا طاب البلا
درخراسان آتش بیداد ونار فتنه گشت مشتعل‌مثل اشتعال النارفی جزل‌الغزا (۱)
چار ارکان جهانرا لرزه در پیکرفتاد تافتاد ازتوپ دشمن لرزه برکاخ رضا
ژرف اگربینی‌بهرتیری ازآن‌زخمی‌رسید بر دل شیر خدا و سینه خیرالنسا
آنکه‌درهرراه‌بودازقارظ عنزی(۲) اضل درطریق فتنه شد امروز اهدی من‌قطا
حافظ دینند مشتی رهزنان یا للعجب حارس ملکند جمعی غر زنان یاویلتا
کینه توزوکینه ورزوکینه‌خواه وکینه‌جو فتنه آر وفتنه بار وفتنه کار وفتنه زا
هوششان مست ازخمار ونشأه مینای‌می گوششان گرم ازسرود نغمه زیر وستا
فتنه‌خسبد بر نگیرندش گراین‌دونان زخواب این مثل دایم شنیدی لوترك نام‌القطا
تنك شدبرمافضا زین قاضیان رشوه خوار راست گفت آن شه‌اذاجاء القضاضاق‌الفضا
ای قضای آسمان پرداز خاك‌ازقاضیان تاباید از پس سوء القضا حسن القضا
خوابمان‌باشدبرآن‌بسترکه‌بروی‌جای‌داشت نابغه از بیم پور منذر ماء السما(۳)
آسمانا آبی‌افشان برزمین کاین‌مشت‌خاك سوخت اندر آتش‌غم رفت برباد‌ازجفا
تابش ماهست کزآن روشنی یابد زمین کامران شاهست‌کزان کام جان‌گردد روا
روشنی‌خواهی‌ازان‌چرخ مقرنس‌خواه هان کام‌جان جوئی ازین درگاه اقدس‌جوی‌ها
شهریارا هرکه صددارد نودهم پیش‌اوست تازیان گویند کل‌الصید فی جوف الفرا
من ترا دارم‌که اندرملك استغنا وناز کا مرا نستی و الاسماء تنزل من سما
من خطیبم بعد امابعد درهر خطبه لیك نام پاك تواست مذکور ازپس لاسیما
کعبه ازرخساریاری زمزم ازلعل‌روان ازمروت مروه بازآری وازصفوت صفا
همچوآبی درخریف وهمچو ابری درربیع سایهٔ در روز صیف وآفتابی در شتا
گفت ارشمیدس زمین راکردمی ازجابلند باعمود ار بودمی دردست نقطهٔ اتکا
بیخبر بود آن حکیم ازپایه فرهنك‌تو کاختران را بالشستی آسمان را متکا
اندرین‌ایام سختی‌کاب‌ونان اندر شداست آن یکی درچنك شیراین‌یك‌بکام اژدها

---

(۱) جزل‌الغزاء — جنك عظیم

(۲) قارظ عنزی — قرظ بتحریك درختی است‌که از ثمر آن (اقاقیا) گرفته میشود وقارظ چیننده ثمر آن‌درخت است . قارظان عنزی دوکس ازطایفه عنزندکه بطلب (قرظ) رفته وبرنگشتند پس درعرب مثل شدکه **(لاآتیك اویؤب القارض)**

(۳) ماء السماء — اسم مادر نعمان بن منذر است

تشنه‌کامان آبرو درخاك میرابان برند　　بینوایان جان دهند از بهر نان بر نانوا
دیوخبازاست‌ونان‌خاتم‌خلایق‌وحش‌وطیر　　شمرمیراب است ومردم تشنه طهران کربلا
داستان‌نان وآب‌ازعزومنعت(۱)پیش‌خلق　　داستان ابلق فرداست(۲) وحصن عادیا
کوری‌میراب‌ومرك نانوا ازفضل‌خویش　　تشنگان را آب دادی بینوایان را نوا
زنده‌کردی پیکرافسرده را ازروح‌جود　　سبز کردی گلشن پژمرده را زاب سخا
گفت پیغمبر که هرکس‌تشنهٔ را آب‌داد　　هست اجرش چون ولایت برعلی مرتضی
گرچنینستی‌که آن‌شه‌گفته درپاداش‌کار　　برتو خواهد بود ارزانی کنوز الاولیا
درپی هرقطرهٔ بحریت‌بخشد حق‌ازآنك　　محسنان را داد خواهد عشرة امثالها
چون تو درحرتموز ازابر جود خویشتن　　صدهزاران تشنه را سیراب‌کردی از عطا
نوح‌راکردی زهمت‌غرقه درطوفان‌فیض　　ریختی درجام خضر ازفضل‌خود آب بقا
ازولایت آبشاری ساختی‌چون‌سلسبیل　　که‌کند جبریل چون مرغابیان در اوشنا
شهریارا غم مخورگرسفلهٔ‌بازرق‌وشید　　نام پاکت را بخود بربست وشدفرمانروا
گرگیاهی‌را پزشکی‌خواند اکلیل‌الملك　　تاج شاهان را نباشد همسری با آن‌گیا
مهتری دارد اگرخربنده اندر بار بند　　مهتران دهر را بر وی نباشد اعتنا
چرخ گردونراچه‌باك‌ازآنکه‌داردچرخ‌نام　　دوك ودولاب وگریبان وکمان و آسیا
چون نداند بانك طاوسان شغال هفترنك　　بایدش‌گفتن نهٔ طاوس خواجه بوالعلا
جعفری تره نخواهدگشت زرجعفری　　آیت احمد نخواهدشد سرود احمدا(۳)
کی‌تواند همچوسلمان‌گشت سلمانی بجاه　　گر زبانش پارسی شد یانژادش پارسا
گندنا برناودان برك‌ترب ماند به‌بیل　　لیك ناید کاراین هردو زترب وگندنا
خوك‌خوك‌است‌اربنوشدشیر ازپستان‌شیر　　جغد جغد است ارشودپرورده درظل‌هما
گرعیاذاً‌بالله اینان را خدا دانندخلق　　کافرم من‌گر نمایم بندگی براین خدا
شوخ باصابون این شوخان بنزدایم ز تن　　که بنرمی همچو لیفند و بسختی سنك پا
جز نخ اندر ثقبه سوزن‌کجا باورکنم　　قامتی یکتا شود درپیش‌کز طبعان دوتا
نیستند اینان بجز مشتی‌گدایان بردرت　　که سرانشان سالها درپیشت استاده پا

---

(۱) منعت — ممنوع بودن .
(۲) ابلق فرد — دزیست‌که سموئیل باسنك سفید وسیاه محکم ساخته بود
(۳) سرود احمدا — ژاژ سرائی شعرا بشعر

خوانده برروییت‌ستایش‌هم‌زبانشان‌هم‌روان، ، کرده دربارت نیایش‌هم پدرشان‌هم نیا
درطریق سیل‌هایل چیست دیواری گلین درگذار باد صرصر کیست مقداری هبا
چوب‌چوپانی است درپیش‌شعیب آنکوبدی پیش‌جادواژدها کش پیش فرعون اژدها
شاه بسیاراست اندرجمع حیوانات لیك شاه‌نحل‌است آنکش‌آیدوحی‌وزاید‌زوشفا
مصطفی شیر خدارا شهریار نحل‌خواند گفت یعسوبش‌بدین‌کو بود دین‌را پیشوا
پادشاهی را سلیمان بن داودی سزد تاکند بروی وزارت آصف بن برخیا
گوش‌جان مشتاق‌ذکرآن شه فرخ فرست قم حبیبی اسقنی خمراً و قل لی انها
زاد وجدی خیرما زودت من ذکرالحبیب ، ،راح همی نعم مار وحت یاریح‌الصبا
ماه ماه است اردمد دردشت یادربوستان شاه شاه است اربود درشهر یا درروستا
گردوروزی چرخ‌ملك‌ازمحورخوددور گشت، ،اکل مردم ازقفا شد سیرشان برقهقرا
آسمان‌سوگند بادونان نخورده‌است‌ایملك، حقتعالی داد خواهد ناسزایان را سزا
هرکه‌خارج‌شد زراه‌راست بازآید بره، ،هرچه بیرون شد زجای‌خویش‌برگردد بجا
سالخوردان را گر انجانبی فزاید آرزو خرد سالان‌را جوانمرگی رساند اشتها
کیست جزموسی یدبیضا برآرد زآستین کیست جزعیسی دهد براکمه وابرص‌شفا
آهن تفته براشتر مرغ باشد قوت جان مشك وعنبر زهر باشد درمشام خنفسا
علم‌سقراط رسدبرشاکران ازشوکران(۱) حکمت بقراط‌آرد برفقیران فیقرا(۲)
سود قومی قوم دیگر را زیان آرد بطبع هست گرگان را عروسی گوسپندان‌را عزا
فتنه مشروطه خواهان هوسناك از ستم ملك‌را افکند درپستی ملك را درعنا
گفت هرکس شد شبیه قومی از آنان بود جزبدان چشمی‌که‌دارد ازبصر کشف‌الغطا
لاجرم ازاین‌تشبه‌بیگناه است‌آنکه‌کشت هرزمان جای رتیلا صدهزاران‌دیوپا(۳)
هم شبیهند‌این‌جماعت برجهودان ازهوس طبعشان تنمود برسلوی وبرمن اکتفا
هرزمان درحضرت‌موسی بن‌عمران‌میزدند ، ،نغمه یخرج لنا من بقلها قثائها
ای شده اندر لباس میش باچنگال گرك، هم‌بلاشرطی تو در مشروطه هم باشرط لا
قلب تاری‌را بجای نقد روشن برنهی جوفروشی‌گشته نزد مشتری‌گندم نما
شورشوری درسرت سنك‌سنا برسینه‌ات، ، نه دراین سرهوش‌داری‌نه درآن‌سینه صفا
باحرامی در حرم احرام بستی از دغل پای‌کوبان جمره درکف تاختی اندر منا

(۱) شوکران — کیاهیست زهردار . (۲) فیقرا — درد- بلاء

نه ازآن شوری بجز شرمر ترا آمد بکف　　نه فروزد زآن سنا اندر دلت نوروسنا
زآن سنا باشد وزیران‌را فروغ‌اندر چراغ　　هم ازین شوری وکیلان‌را نمك درشور با
مجلس شورا بهل بزم سنا تعطیل‌کن　　اندرون بسپر بکدبانو برون برکدخدا
مشنو ازشورای حفظ‌الصحة بشنو ازرهی　　کز فلوس اینخستگان را چاره باید نزسنا
گرفلوس ازدکه عطار آری را یگان　　ور سنا از مکه دادار داری بی بها
نفع نتواند زشرب این‌سنا واین فلوس　　کور از حسن بدیع وکر زبانك کرنا
میشناسم من گروهی راکه بشناسند نیك　　آدمی ازلهجه وخیل ازنشان مرغ ازصدا
دربر ایشان هویدا باشد از انوار حق　　عشق ازسودا می ازافیون تباکی ازبکا
گر شنیدستی بدور اعتضاد السلطنه　　داستان محرم ـ نامحرم و سرمهٔ خفا
کزسفاهت سرمهٔ‌دردیده خودکردوخواست،　　ناظران‌را دیده سازدکور چون‌عین‌الرضا
شاهزاده خویشتن‌را برعمی‌زد زآنکه داشت　　دیدهٔ شاهد فریب وخاطری هوش‌آزما
گفت باگردان وسالاران بار خویشتن　　هرچه‌کستاخی‌کند محرم نگوئیدش چرا
خویشتن‌راکور بنمائید کاین‌مسکین گول ،　　«مدعی باشدکه مارا چشم بندد با دعا
من دعایش‌را همیدون برتنش نفرین‌کنم،　　«تاباداند زان دعا حاصل نگردد مدعا
غره‌شدمحرم‌بسحرخویش‌وچون‌دیوان‌ربوده،　　«خاتم جم راکه بدملك سلیمانش بها
پس‌قلمدان زرین را برد ودرج کوهرین　　شه تعامی‌کرد تا یابد خبر زین مبتدا
شوخ‌چشمی‌ازنصاب‌افزوده‌شد وان‌خیره‌دست،　　«ازگلیم خویش‌بی‌اندازه بیرون هشت پا
شه صفیری زد بتندی بر پرستاران وگفت،　　«دزد غیبی آمده است اینجا ندانم ازکجا
چشم بندی میکند باما حریفی‌شوخ چشم　　غافلست ازچشم ما وز چشمبندیهای ما
چاکران گرد آمدند ازچارسوی‌اندروثاق،　　«رسته شدشاخ جدال وبسته شد باب‌صفا
دزدشان درپیش‌وگفتندی چه‌شد این راهزن　　«کاروان همراه وپرسیدندی ازبانك درا
رمیة من غیر رام کورکورانه بخشم　　میزدندش فرقة بالیسف قوم بالحصا
شربتی ازپهلوانان ضربتی از خاك خورد　　کوبی اندر مغز وی میرفت وچوبی برهوا
عاقبت بیچاره شد فریاد زد زاری نمود　　کالغیاث ایشه ندانستم خطاکردم خطا
شاه گفتش‌محرما رو سرمه ازچشمان‌بشوی)　　(ترك‌کن نامحرمی واندر حریم‌جان درا
روزن خودرا چه بندی از سرای دیگران　　روزن بیگانه را بایست بستن ازسرا
سرمه را درچشم ناظرکش نه اندرچشم‌خود　　تاشوی پنهان زدیدار غریب و آشنا
چشم ناظرگر نبندی پرده برمرئی فکن　　تاکه سازد سدراه‌سیر نور ازما ورا

پرده‌پوشی کن که با این سرمه بستن مشکل است) (چشمهائی را که دور است از محیاشان حیا
همچو کبکان زیر برف اندر شدی پنداشتی تو نبینی خصم را او هم نمی بیند ترا
حال این مشروطه خواهان گزافی را بشرح باز راندم بامثال و شاهد آن برملا
تا بدانند این همه مردم که تواند گرفت جای دانش را جهالت‌جای تقوی را ریا
شهریارا جامهٔ زین چامه بس کردم دراز باکه باشد طولش اندر قامت مدحت‌رسا
هرچه افزودم درازی کوته آمد لاجرم تن‌زدم آوردم اندر خامشی سر در عبا
برتو میخواندم دعا و میشنیدم آشکار (درفلك خیل ملك میگفت آمین ربنا
این قصیدت را بدان بحر و روی گفتم که گفت سالك کرمانشهان استاد مولانا العطا (۱)
«عشق را دانم را همی برخویشتن فرمان‌روا بنده عشقم برین قولم بود یزدان گوا»

خطاب باقای میرزا احمدخان مدعی‌العموم (۲)

چامه من پیش گفتارت بدان ماند که کس درسپهر آرد ستاره در بهشت آرد گیا
چون فراوان آزمودم دیدمت بادارو برد درسخن جادو کنی وز خامه داری کیمیا
دانش از گفت تو در گوش اندر آرد گوشوار بینش از کلك تو اندر دیده دارد توتیا
هوش را پوری و دانش را پدروین نی شگفت کت رضی‌الدین(۳) خداوند سخن باشد نیا
تو سپهرستی واین بیاره گویان خاکره تو پرند ستی واین بیداد جویان بوریا
دشمنان داد هرجا سر برآرند اززمین نرم کوبیشان چنان چون دانه اندر آسیا

(عصر سه شنبه ۲۹ شهر شعبان ۱۳۳۰ در طهران تحریر شد)

---

(۱) عطا — تخلص آقای ادیب السلطنه رشتی رئیس سابق انجمن ادبی ایران و والی کنونی آذربایجانست وقصیده سالك بخط ادیب‌السلطنه در دفاتر مرحوم ادیب‌الممالك موجود است . (۲) مقصود میرزا احمدخان اشتری است که آنزمان مدعی‌العموم عدلیه بوده ومعلوم میشود قصیدهٔ براین وزن وقافیه داشته است .

(۳) رضی‌الدین — نیای میرزا احمد خان اشتری است که درنظم ونثر همسنك و معاصر قائم‌مقام است ورقعه های او بعضی باسم قائم مقام ضبط شده بعضی از رساله های نظم ونثر او دردست است .

(مقطعات)

(حرف الف)

درنکوهش خطیبان بیزبان آغاز مشروطیت فرماید :

(بوالعنبس) (۱)

بود (**بوالعنبس**) خطیبی‌فحل وشیخی نامور — برخلایق پیشوا بر مسلمین فرمان روا
روزی اندر مسجد طائف باستدعای خلق — برفراز منبر تحقیق حکمت کرد جا
نطق ناکرده کمیت فکرتش همچون شتر — خفت‌آنسان‌کش‌وگفتی درشکم‌شد دست‌وپا
آری آری آدمی‌را فکر دریائی است ژرف — کاندرو ماند نهنك ازسیر وماهی از شنا
چون زبان درکام مردم بسته شد نتوان‌گشود — نه زافسون ونه از اندیشه و نز کیمیا
ماند (**بوالعنبس**) بمنبرخشك‌لب‌خامش زبان — چون بت اندر بتکده یادر زمین مردم‌گیا
لختی اندر ریش دست‌آوردو لختی برسبال — لمحهٔ شد ناظر دیوار و سقف و بوریا
گه تنحنح کرد وگاهی سرفه‌گاهی دست برد — بر سجاف جبه چاك پیرهن بند قبا
وز پس دیری تفکر روی بااصحاب کرد — کاندرآنجا گرد بودند از غریب و آشنا
دید جمعی ناظرستند وگروهی منتظر — هوششان در راه منطق گوش درراه صدا
گفت دانستید؟ ای یاران مرادم ازسخن — جمله گفتند آری ای دانش پژوه پارسا
گفت چون دانسته اید آنراکه‌مقصود من است — پیش دانشمند نبود عرض دانش جز خطا
پس فرود آمد زمنبر معتزل‌شدچند روز — هفته دیگر بمسجد زد حریفان را صلا
باز درمنبر سمند فکرتش چون خر بگل — شد فرو چونانکه گفتی برنخیزد با عصا
یافت جان‌را دربحار حیرت اندر مهلکه — دید تن‌را از فشار فکرت اندر تنگنا
گفت میدانید ؟ مقصودم چه‌باشد از بیان — جملکی گفتند نی ای عامل حسن القضا
گفت چون اقراربرنادانی خود می کنید — گفتگو با جاهلان ازچون منی نبود روا
باز از منبر فرود آمدبخلوتگه شتافت — وزپس یگهفته در منبر شد از خلوتسرا
بار دیگر فکرتش مانند آهو رم گرفت — ریش خود برباد داد از فکرو مالیخولیا

(۱) عنبس ـ شیر است ونام وکنیه ازاین لفظ درعرب‌بسیار گرفته شد

تاخر اندیشه را ازگل برون آرد بجهد — برد دست اندر محاسن سود ناخن برقفا
پس یاران گفت ای اصحاب من دانسته اید — یا نمیدانید هان پاسخ دهیدم بر ملا ؟
فرقهٔ گفتند آری فرقهٔ گفتند نی — گفت اینك مشکل آسان گشت نعم‌المدعا
عالمان بر جاهلان گویند راز اندر علن — جاهلان از عالمان جویند رمزاندر خفا
چون رسد دانا بنادان گویدش (**انظر الی**) — چون رسد عامی بعارف گویدش (**حدث‌لنا**)
ما همه بوالعنبسیم ایخواجگان هنگام نطق — راز دردل لب‌خمش دل‌گرسنه جان ناشتا
از اشارت بی عبارت فهم باید کرد راز — (این بدان‌در) گفتمت روفهم‌کن (**هذابذا**)

در دوم ماه ربیع الثانی ۱۳۱۷ که بادست شکسته بزیارت حضرت اشرف اعظم نظام‌السلطنه پیشکار مملکت آذربایجان میرفتم این قطعه را برحسب حال فراهم ساخته وانشاکردم

خدایگانا من بندهٔ آنکسم که بصدق — فریضه‌دارم بر خویشتن سجود ترا
توآنکسی که بتحقیق آفریدهٔ‌خدای — پی‌نمایش انصاف خود وجود ترا
من آنکسم که بسی باشتاب پیمودم — درازنائی و پهنای بحر جود ترا
توآنکسی که باقبال وبخت کرده قرین — ستاره حزب ترا آسمان جنود ترا
من آنکسم که بنانم بصد زبان باشوق — سرود تهنیتی موقع ورود ترا
توآنکسی که نگردد گسسته حبل امید — ز دامن کرمت دشمن عنود ترا
من آنکسم که مدام آرزو همیکردم — درون دیدهٔ قیام تو وقعود ترا
توآنکسی که ندارد قضای چرخ کبود — توان آنکه تجاوز کند حدود ترا
منم که دستم ازکار رفت وکار ازدست — شدم چنانکه همی خواستم‌حسود ترا
توئی که کارت برپای گشت‌وپای بچرخ — سعادت فلکی بندهٔ شد سعود ترا
چوزندفضلت‌نارالقری برافروزد(۱) — زشاخ طوبی حور آورد‌وقود ترا
خدا گواست‌من‌ایخواجه طاعت‌آوردم — زروی صدق غیاب تو وشهود ترا
تو گر فرامش سازی عهود سابقه ام — من‌آن نیم که فرامش‌کنم عهود ترا
زقید بندگی ارتن رها شود هرگز — رها نخواهدکردن دلم قیود ترا
گرم پذیری یاخود برانی ازحضرت — نخواهم ایچ بگیتی مگر خلود ترا

(۱) **نارالقری** — آتشی‌که اعراب برای دعوت مهمان میافروخته اند

قاضی جزای عدلیه آنزمان یك‌میگسار را بسی و یکتومان نقد
وسی ویکروز حبس جزا داده و از رقعهٔ‌که ادیب الممالك
درخواهش آزادی او نوشته بود ازین عبارت (بجرم
هم آغوشی‌بادختر تاك) اورا زانی با دختربکر هم
فهمیده و مجازات را بالا برده بود .
ادیب الممالك از هوش و ادراك قاضی
بر آشفته این قطعه غرا را درنکوهش وی
سروده است :

اف براین دیوان‌سرا لعنت براین دیوان‌که برد ظلمشان درظلمت ازمه نورو ازشارق ضیا
مردمی بیرون ز راه مردمی دور از خرد فرد وطاق ازدین پرستی جفت نیرنك وریا
راستی گویم سعادتمند وخوش‌بخت آنکسی‌است کاندرین گیتی نه‌بیند چهره این اشقیا
هرکه رخشان دید گوید تا ابد **یا لیتنی** **مت قبل‌الیوم حتی‌صرت نسیاً منسیاً**
همچو انگورش بزیر پای بفشارند راك نرم سایند استخوانش بالگد چون توتیا
مدعی به هرچه شد قاضی بگوش مدعی گویدی **ربع لیا نصف لیا کل لیا**
درجزا مردی رئیس آمدکه نشناسد زجهل تاك از تریاك وسیب از سفرگیا ازگیا
عارض ومعروض ازاو بینند درکار آنچه دید معده مرد سقیم از خوردن سقمونیا
پیکرش را گوئیا ایزد تعالی آفرید زآهك وزرنیخ وگوگرد وکنین و کاسیا
مولدش تبریزو اصلش ازصفاهان است لیك فرق ننهاده است اسپاهانی از اسپانیا
آن یکی گفتمش‌که آلمانی مسلمانی گرفت گفت باشد امپراطورش زنسل قانیا
قانیا انباز محرم داشت برپا تعزیه این نبیره در عدل دارد تأسی بر نیا
دیگری گفتش‌که شاهان اروپا از چه رو هر طرف تازند بهر حمله اندر آسیا
گفت شاهان نان جو خواهند ازبهر ثواب (اروپا) درترکی شعیر است و (دگرمان) آسیا
دیدم آنجا خسته را بسته اند اندرکمند گفتم این‌مسکین‌کهباشد چیست‌جرمش ای‌کیا
گفت در راپورت‌کمیساریا بنوشته اند کاین جوان‌گفته است « مسلم‌ساغری ده‌ای‌ریاء
نك سی‌ویکروز زندان سی ویکترمان جزا قطع شد چون برملا اقرارکرد این بی‌حیا
گفتمش ایکاش بودی ابن‌جوزی درحیات تا که نامت ثبت کردی در کتاب‌الاذکیا
شاعری باذوق شعری‌گفت و اوراوی‌شدش شعر خواندن درکجا ممنوع کردند اولیا ؟
گیرم اوکرده است تقصیری خلاف‌عقل ودین جور را حدی است بیدادگران لااقل یا

سی‌ویگروز ازچه میزان سی ویگتومان زچیست ازفرانسا آمد است این حکم یااز روسیا ؟
حدعرفی‌کس ندید ازحد شرعی سخت تر این‌چه‌حکم است ای‌سرا پا بدعت‌وشرك وریا
آنقدر بستان‌که تانی دادنش تاوان و جرم آنچنان بشکن که یاری بستنش با مومیا
دور عقل از تو چو مرد پارسا از پارگین هم تو دور ازدین چوپیر برهمن ازپاریا
از جزای حق نیندیشی مگر نشنیده‌ٔ داستان حضرت داود و قتل اوریا ؟
گفت این‌حکم آمد ازشورای عالی پیش ازاین من نمیدانم بخوان راپورت کمیساریا
گفتمش‌شورای‌عالی‌چیست؟ واعضایش‌که ؟جز محفلی بیدعوت اندروی گروهی زادعیا
وضع قانون بارکیلان است واجرا باملوك حکم عرف‌است از حکیمان حکم شرع ازانبیا
کیستند این‌خرسران درمرغزار معدلت ! چیستند این خربطان در آبشار اتقیا !
نایب فرعون وهامان راکجا شاید شناخت چون سلیمان یا وزیرش آصف بن برخیا
زین شش‌اندازان چه بینی غیرتاراج وشتل از زکام ایدرچه زاید غیر مالیخولیا
من بخواندم نامه پیغمبران راستین آدم ونوح و خلیل‌الله‌کلیم و زکریا
یوشع بن نون و یونس پور متی دانیال صالح و هود و مسیحا و عزیر وایلیا
نامه اسحق و اسمعیل و حزقیل وشعیب صحف داود و سلیمان نحیا و برمیا
نامه ساسان وزرتشت وجی افرام مهین نامه پولس بسوی مردم ایطالیا
هم‌کتاب خاتم پیغمبران خواندم که هست واپس اندر عهد وپیش اندر حریم‌کبریا
اینچنین حکمی ندیدم در کتاب هیچیك زانبیا و اتقیا و اولیا و اصفیا
گفت خامش‌باش کاینان هر یکی در صفهٔ پیشوایانند چون در چال ورزش پوریا
مجلس ملی نیارد حکمشان را نسخ‌کرد چون کلام انبیا اندر مقام اوصیا
گفتم آری پیشوایانند این شش تازنان بهر داو نرد در چال قمار و منگیا
پیشوایان توانند این قوم جبار عنید **کل جبار عنید فی جهنم القیا**
هریکی چون قاشق ناشسته در آشند لیك آش هاراگه نخود باشند و گاهی لوبیا
همچو غولانند در بیغولها مردم شکار یاسیاهانند آدم خواره در افریقیا
گونیا را جمله تصحیفند زیرا هر شبی در بر چندین عمود آورده شکل گونیا
بسکه الرحمن ویاسین درمساجد خوانده‌اند نقش حامیم است برپهلویشان از بوریا

مادرانشان را حیا اندر محیا(۱) هیچ نیست　　لیك بفروشند بهر زرق در احیا حیا
چرم بلغارند وکفش صوفیان گرچه زناز　　پیش ما خاتون بلغارند و ترك صوفیا
شرمی ازباری تعالی کن ازاین دزدان مترس　　بیریا گویم که بد بینند یکسر باریا
ایکه ناموس شریعت را دری باحر بیان　　ایکه اموال فقیران را خوری با اغنیا
گر کنی عمامه را مانند تاج داریوش　　ور بیاری از طراز خامه مشك داریا
گر نمائی ازدر نیرنك صد رنك وفسون　　ور پدید آری بجادو صد هزاران کیمیا
گرزستواری مکانت چون بیوت عادیان　　ور زبالائی مقامت همچو حصن عادیا
. . . کوبت کرد خواهم گر هما وردی بمان　　. . . پیچت کرد خواهم گر جوانمردی بیا
دردل مامت فرستم باز بااین ریش وپشم　　تا بزهدانش بپوشی طیلسان از سابیا(۲)
یك یك اعضای شورارا . . . نیز سخت　　تانماند هیچیك تا . . . از آن اغیا
فرق نگذارم میان زشت وزیبا شیخ وشاب　　زانکه تنهادند فرق از مجرمین با ابریا
شاخ نیلوفرکنم از خونشان یاقوت گون　　ارغوان را سازم اندر . . . زرین گیا
ای رئیس این‌چامه من چون‌کتاب برمیا است　　در زمان شه (یهو یا قیم پور یوشیا)
آنکه آیین سلامت جست در دارالسلام　　شاه اسرائیل شد از صدق بعداز صدقیا

﴿هنگام جنك عمومی در اتحاد اسلام خطاب﴾
﴿بعاصم بیك سفیر کبیر عثمانی درایران فرماید﴾

علی نمود مصفا جمال علم یقین را　　فکند پرده زرخسار ناز شاهد دین را
علی زتیغ‌شرر بار ومنطق گهرآگین　　گسست عروه کفرو ببست حبل متین را
نمود نصرت پیشینیان ز غیب ولیکن　　رفیق شد بعلن پیشوای باز پسین را
اگرنه ساقی کوثر علی شدی نچشیدی　　حسینش از دم شمشیر خصم مآء معین را
تبارك‌الله ازان شه که‌داد درره یزدان　　نگین وتاج وسر وپیکرو بنات وبنین را
کسی که لعل‌لبش نایب نگین‌سلیمان　　علی‌ا لبرش از تشنگی مکید نگین را
چوخوردسنك‌عدو برجبین‌روشن‌پاکش　　برای شکروسپاسش بخاك سود جبین را
درینزمانه جزان‌شه کرا شناختی ایدون　　که‌نام فرخش آراسته شهورو سنین را

(۱) محیا - چهره (۲) سابی - حبس کننده .

برای قوت دین شد که دید حصن ولایت سنان و تیغ سنانرا و زخم تیر حصین‌را
تو نیز جان برادر بگیر دامن این دین اگر مصدقی از راستی رسول امین‌را
بزرگوار خدایا بجاه احمد و آلش مکن خموش درایران ما چراغ یقین‌را
ز اتحاد برافروز شمع مجلس یاران کزین چراغ بود روشنی سپهر و زمین‌را
ایا برادر دینی رسیده وقت که ما هم دهیم از سر اخلاص دست عهد و یمین‌را
تو باش عاصم ناموس مسلمین و یقین کن که کردگار جهان عاصم است دین مبین‌را

برای حضور عاصم بیك سفیر کبیر عثمانی دریکی از مجالس روضه خوانی درطهران روز دوشنبه ۱۱ محرم ۱۳۳۳ هجری قمری گفته شد .

معنی فوق العاده

قطعه

پیر مردی را بمشکو بود زالی کوژ پشت چون شغالی نر که گردد جفت گرگی ماده را
یکشبی از باد دل برخواست . . شر چون ستون خواست کز کار اندر آرد یار کار افتاده را
چون مجاهد کیسه اصناف و مفتی ماں وقف طفل حلوا ، رند می ، داروغه حاجی زاده را
گفت یارا روی بامن کن که خواهم مردوار برنهم برگردن این شیر آن قلاده را
زال دردل شاد شد اما بظاهر عشوه کرد خواست بی‌منت ستاند نعمت آماده را
گفت دامانم بهل کامر خدای آمد فراز وزعقیق سوده آکند این پرند ساده را
فارتنوری است در محراب کالاید بخون خرقه ودستار تو بل سبحه و سجاده را
چون بهنگام خزان گل برشگفت از خارین باغبان بسته است برمرغان دربگشاده را
شد شبستان آبگیر اینك بروی میهمان برگشادم باد گیر غرفه همساده را
پیر گفت این جادو و نیرنك و دستان درخور است (دختری نوزاده را یادلبری نا . .ده را
ای عجوز گنده چوز ایام عادت درگذشت چون تو گرگی پیر یا محتالهٔ قواده را
لعل خواندی خاره را اکسون پلاس پاره را حور عین پتیاره را یاقوت‌تر سنباده را
لاف کم زن عشوه کم کن سر بنه لختی بخسب تا سپوزم دردلت حمدان پای استاده را
باغ پرخاراست ورخش من درآن جولان زند دشت پرخارا و میرانم درآن عراده را
گفت زن دانم که لافست از عجوزان اینسخن غمزه زشتان‌را نشاید دلبری دلداده را

لیك عادت نی‌که فوق‌العاده میناکون سپهر　　درسفالین‌طشتم ازخم ریخت گلگون باده را
پیر گفتش بارك‌الله آفرین احسنت زه　　کز خیال آزادکردی خاطر آزاده را
میشنیدم لفظ فوق‌العاده در بازار لیك　　فهم‌کردم این زمان معنای فوق‌العاده را
درروی‌گردال را باذال بستم باك نیست　　گوهری یکجا نهد پیروزه و بیجاده را
ابن‌زیدون‌بوالولید(۱) این‌قطعه راکربشنود　　ای‌امیری برتو ارزانی‌کند ولاده(۲) را

چهارشنبه ۱۵ رمضان ۱۳۳۰ مطابق بیستم سنبله ۲۸ اوت ۱۹۱۲ (طهران)

میرزا محمدتقی‌حجة‌الاسلام تبریزی‌که علاوه برفضل‌وحکمت ادیب وسخن سنج بوده این قطعه رابرسبیل تقریظ پشت یکی از دفاتر ادیب‌الممالك نگاشته است :

قطعه

سزد ارسجده برد میر فراهانی را　　گر زخاقان گذرد مرتبه خاقانی را
ای‌امیرقرشی زاده کت اعجازسخن　　بند برناطقه زد منطق سحبانی را
گربرند اینگهرنظم‌تودرسوق‌عکاظ(۳)　　کس‌بشیزی نخردسلعه(٤)ذبیانی را
عرق ازخجلت‌تشبیب تواز نیل گذشت　　چهره طبع منوچهری دمغانی را
مدعی‌گو گله‌کم‌کن که بهرخس ندهد　　فیض روح‌القدسی رتبه حسانی را
شعراراهمه‌گرسحرحلال است حدیث　　دیده بگشا وببین آیت عمرانی را
تا نیامد بسخن نطق تو معلوم نبود　　کابرنیسان‌ز که‌آموخت‌درافشانی را
گرشودختم‌سخن برتوامیری چه‌عجب　　کاخرین‌پایه همین است‌سخندانی را
کوس‌تسخیرفروکوب که‌درکشورنظم　　بخت بر نام توزد سکه قاآنی را

---

(۱) ابن زیدون بوالولید . احمدبن عبدالله اندلسی شاعر مشهور .
(۲) ولاده ـ صیغه مبالغه والده .
(۳) سوق عکاظ ـ بازار اجتماع قبایل عرب برای انشاد شعر و تفاخر ،
(٤) سلعه ـ متاع ـ ذبیانی ـ نابغه ذبیانی شاعر معروف عرب .

در جواب تقریظ حجةالاسلام فرماید

قطعه

عجبی نیست مرآن آیت ربانی را گرکند زنده زنو حکمت لقمانی‌را
ای بتاریك شب کفر برافروخته باز پدرت درره دین شمع مسلمانی‌را
اگرآن‌آیت رخشنده هویدا نشدی کس نخواندی زورق آیت‌فرقانی‌را
توازان‌شاخ برومندبزادی‌که زفضل درس توحید دهد نخله عمرانی را
حجج بالغه شرع بیاراست چنانك شست ازصفحه دین‌حکمت یونانی‌را
توئی‌آن عاقله دورمه ومهرکه‌عقل نزد فرهنك توگیرد ره نادانی را
ملکات کلمات تو بنیروی کمال عقل بالفعل کند طبع هیولانی را
تا بمیدان خرد اسب هنر تاختهٔ دست بستی بقفا فاضل میدانی را
رقمت ناسخ‌ریحان خط لاله رخان برشکسته خط طغرای صفاهانی را
دم عیسی ز عقیق لب لعل تو وزد گهرت خیره کند تاج سلیمانی را
حجةالاسلام آمد لقبت زانکه بخلق بشناسانی مر حجت یزدانی را
بنده‌آنرتبه‌ندارد که‌تودرچامه‌خویش درحق‌وی کنی‌اینسان گهر افشانی را
لیك در سایه مهرت بشعیری نخرم زین‌سپس‌مخزن شعر حسن‌هانی(۱)را
چندفرسوده کنم طبع بهل تابیرند چامه غیداء وان ملحفه قانی را
سروسامان شهی دارم ودربندگیت بفلك یاد دهم بی‌سر و سامانی را

دردارالسلطنه تبریزبتاریخ یوم‌بیست‌ونهم شهر ذی‌القعده ۱۳۰۸ مسوده شد . (محمد صادق الحسینی‌الفراهانی)

قطعه

راجع پرنس ارفع الدوله دانش

دولت جاوید خواهم از در یزدان (دانش) دانش پژوه صلح طلب را
آنکه نمود است وصف‌ذات جمیلش غیرت ارژنگ کار گاه ادب را

(۱) حسن هانی — نام ابونواس شاعر معروف وهانی پدر اوست

قطعه

تقدیم دوست کردم تصویر خویشتن را تاجای من ببوسد آن روی چون سمن را
ای عکس چهرهٔ من چون میرسی بکویش درپای او برافشان یکباره جان وتن را
زان طرهٔ معنبر کان ماه را بچنبر بستان بجای شکر بوسی ازان دهن را
گر آن پری شمایل باشد بمهر مایل درگردنش حمایل کن دست خویشتن را
پنهان زلعل نوشش وزچشم عیب پوشش آهسته زیر گوشش برگو تو اینسخن را
کایم شبی بکویت گیرم کمند مویت روشن کنم زرویت خرگاه وانجمن را
هان ای امیر بانو عشقت کشد زهرسو ازآن کمند گیسو برگردنم رسن را
ماهی نهاده برسر ازمشك ناب افسر سروی نموده دربر ازلاله پیرهن را
مهرت بجان سپردم درعشق پافشردم زین عیش تازه بردم ازدل غم کهن را
اینرا ازحبیب است وینرد باطبیب است فریاد عندلیب است کاشفته این چمن را

قطعه

ترجمه ازعربی درنکوهش جنك

جنگ دراول بود بسان عروسی دلبر و دلجوی ودلفریب ودلارا
روئی دارد بروشنی رخ نوروز موئی دارد بتیرگی شب یلدا
هر که رخش دیدگشت واله دیدار هر که قدش دیدگشت مست تماشا
لیك درآخر چوگشت تفته تنورش واتش کین زد همی ز با نه بالا
گرگی بینی درشت بینی وبدشکل خوکی دندان شکسته زالی شمطا(۱)
نه کند ازغمزه هوش مرد بتاراج نه برد از بوسه جان خلق بیغما
تاراج آرد روان مرد دلاور یغما سازد تن مجاهد برنا
هر که قدش دید کوژپشت زمین شد هر که رخش دید پشت کرد بهیجا

(۱) شمطا سفیدگیسو .

چکامه

سال ۱۳۱۰ درمدح حسینقلی خان نظام السلطنه فرماید

نظاره کن بدایع گردون را　　تا پی بری صنایع بیچون را
تا بینی آن عجایب کز هر یك　　کالیوه (۱) گشته‌مغز فلاطون را
نگر چگونه ساخته بی پرگار　　نقاش‌صنع این همه‌برهون(۲)را
گر صانعش خدای نه‌کی انباشت　　از گوهر این‌سفاین‌مشحون(۳)را
ازاندرون وبیرون‌چون پرداخت　　این برکشیده‌طاق بی آهون(٤)را
در این مدارها که باندازه　　ترتیب داده‌مر کزوکانون (٥) را
در تار و پود دیبه زنگاری　　کی برکشیده لؤلؤ مکنون را
جولا هه کی تواند با گوهر　　دیباهمی ببافد اکنون را
ورگنبد است بی ستن وپایه　　کی برفراشت گنبد وارون را
هر گز کسی به‌گنبد وارون دید　　سیر رحی‌وگردش‌طاحون(٦)را
ترکی است آسمان‌که دگرگونه　　دارد صباح وشام دگرگون را
گاه ازفلق‌گذارد سیمین تاج　　گاه از شفق عمامه‌گلگون را
گیرم که‌مدرك است همی‌گردون　　ادراك بخش کی‌بود گردون را
ای‌مانده چون‌جنین بدل‌گردون　　چون پی‌بری حقایق بیرون را
دل ازخرد بموجدکل‌بسته‌است　　خاك فسرده وگل‌مسخون را
رستن زخاك تیره‌کجا باشد　　ترکیبی از عناصر معجون را
کی ره دهند در صف علیین　　جسمی به بندسجین مسجون را
از علت العلل چه خبر باشد　　معلول فوق و علت مادون را
مریخ اگر نشیند با ناهید　　کی‌جای باده ریزد مرخون را

(۱) کالیوه - دیوانه .　(۲) برهون - دایره .　(۳) مشحون - انباشته .
(٤) آهون - رخنه وسوراخ .　(٥) کانون - طرز و قاعده .
(٦) رحی وطاحون - سنك آسیا .

وان زهره‌گر فضایل برجیسی　　داند کجا نوازد قانون را
تیر ار نیو شد از ماه افسانه　　با خامه‌گی طرازد افسون را
کیوان به تیر اگر نگردکمتر　　چین افکند عذارشبه‌گون را
ماه ار زنور خویش بدی‌تابان　　هرماهه‌نونکردی عرجون(۱) را
ور مهر نور وجهه حق دیدی　　نفروختی فروزان کانون را
ای‌خواجه‌زی‌خدای گرا وزخلق　　زنجیر درگسل دل مجنون را
دیان دین ترا طلبد زی او　　بشتاب وهل‌جماعت مدیون را
جائی بروکه‌بر دروی خورشید　　خاضع‌شده‌است یوشع‌بن‌نون را
آنرا بجوکه زامرش اوبارد　　ماهی بکام پیکر ذوالنون را
گیرم که‌چهره‌زرد کنی چندانك　　زرچوبه‌رابمانی‌وزریون(۲) را
زرچوبه‌چیست‌خودچه‌بودزریون　　آنجا که‌بنگری زرمخزون را
زر نیز خود چه‌باشدی ای‌بازر　　درخاك دیده پنهان قارون را
تادر درون دیده و دل داری　　دیو پلید و اهرمن دون را
آلایشی است در تو که دامانت　　خواهد پلیدکردن جیحون را
بشکن طلسم روح مکرم را　　بگشای دیده آن دل مفتون را
آسوده کن خیال گرامی را　　پاکیزه کن و ثاق همایون را
بسیار خفته ماندی و تا بینا　　بیدار باش و بینا اکنون را
گر رستمی بزور و فریدونی　　برخود منازو منگر کایدون را
سیمرغ بود عاقله رستم را　　برمایه(۳) بوددایه فریدون را
رو سجده کن به بارگهی روشن　　پس برفروز چهره گلگون را
رو تکیه کن بقائمه ای محکم　　پس برفراز قامت موزون را
از گلرخان عصر عنب بستان　　فرموش کن عصاره اقیون را

(۱) عرجون - خوشه خرما . (۲) زریون - زردرنك (۳) برمایه - گاوی که فریدون را شیر میداد

بیراهه است و دیو و ددهٔ زنهار　　بی رهنمای مسپر هامون را
دامان خاصهٔ بکف آر آنگه　　از کف بهل چراوچه وچون را
هر گز کجا توانی قائم داشت　　بی‌متکا عمود فرستون(۱) را
دراحتجاج خصم فرو ماندی　　موسی اگر نبودی هارون را
برصخره کی کنیسه بنا کردی　　عیسی اگر نخواندی شمعون را
نوح این سخن بسام همی‌میگفت　　روزی که ساخت سوق ثمانون را
کاین جان رهین حکمت وفضلستی　　بستان بها و در ده مرهون را
هرگز مدار منت ازاین مردم　　زیرا که خوار بینی ممنون را
این آز شوخکن(۲) کندت جامه　　رو از قناعت آور صابون را
سوگند میخورم که دراین گیتی　　کس نیست رسته‌منت گردون را
جز خواجه من آنکه نداردچرخ　　از طوق طاعتش سر بیرون را
فرخ نظام سلطنه کز دانش　　نگشوده نامه‌خواندمضمون را
من خواجگان شناخته ام افزون　　اما ازاو نیافتم افزون را
خواندم کتاب دولت‌سامانی　　وآل سبکتکین وفریغون را
یکتن نیافتم که همالستی　　این صاحب خجسته میمون را
فضلش نوشته دفتر انکلیون　　هم‌نامه‌های‌هرمس وسمنون(۳)را
کلکش که جاذبستی‌رحمت را　　تیغش که نایبستی طاعون را
آلوده باعبیر طبرزدرا　　پالوده ازحریرطبرخون (٤)را
زانصاف بیمری که‌خدا داداست　　این مقتدر عمید همایون را
گر برخلاف مصلحتش قانون　　اجراء شودگزیند قانون را

---

(۱) فرستون - قپان (۲) شوخکن - چرکین (۳) سمنون - نام یکی‌ازاهل‌ریاضت هرمس - ستاره شناس (٤) طبرزد - شکر . طبرخون - پدسرخ طبری است که اکنون‌معروف بخرزهره میباشد .

ای صیت احتشام تو بگرفته　　درشش‌جهة جزیره مسکون را
عفوی‌است درسرشت‌تراکان‌عفو　　بر عم خود نبودی مامون را
قدسی است‌درنهادتراکان قدس　　بی‌شك‌نبوده زاده‌مظعون(۱) را
جودی‌است دروجودتراکان‌جود　　هرگز نبوده احمدطولون(۲)را
جودت کم ازشمر شمرد مانا　　چه زنده رود راوچه جیحون را
دست سحاب نزدکفت ماند　　مصدوقه ثلث وتسعون را
عمرو زبیدی ار نگرد تیغت　　صمصام‌را به‌بخشدوذوالنون‌را(۳)
بن مقله بربمقله کشد ازجان　　آن خامه سیاه شبه‌گون را
عبد الحمید یحیی آموزد　　ازسهم وقوس‌تو الف ونون را
باچون توئی اقیاس کجا شاید　　این خواجگان بی‌هنر دون را
دانا چگونه ماند نادان را　　رایج کجا نماید مغبون را
رنك گهر نه بینی خارا را　　طعم رطب نباشد زیتون را
میرا بمدحتت صدف طبعم　　زاد است این لئالی مکنون را
من نیستم ازان شعرا کایشان　　قائد شوند زمره غاوون را
درمدح هرخسیس فرو خوانند　　شعری‌دو نامناسب و موزون را
وز فرط بی تمیزی بر مردان　　مدح آنچنان کنند که‌خاتون را
نه زان عروضیان که بهر رکنی　　نسبت دهند مطوی ومخبون را
نه زان مرائیان که برایشان‌حق　　فرموده والذین یرائون را
بل مادح تو باشم و نستانم　　در درگه تو افسر ارغون را
از لب پدید آرم معجز را　　وز خامه فاش سازم افسون را
پیش ترانه غزل نغزم　　بونصر کی نوازد قانون را

(۱) عثمان بن‌مظعون ـ اول‌شخص‌ازصحابه است‌که درمدینه مرد . (۲)احمدبن‌طولون ـ در عصر معتزبالله وان مصر ودمشق بوده (۳) ذوالنون ـ نام شمشیریست درعرب

روئینه شعر گویم در مدحت روئین تن‌است زاده‌کتایون را
تا آب ماه بگذرد وایلول تشرین فراز بینی وکانون را
خواند دو جا فرشته یزدانی دو سوره برز گفته بیچون را
برطلعت تو سوره کوثر را بر دشمن تو سوره ماعون را

قصیده

درنکوهش یکی ازعلمای عراق
وشکایت ازاو بظل السلطان وقهرمان میرزای صارم الدوله

شها ببین عمل عالم مکرم را ببین جناب شریعتمدار اعظم را
روا بود که باسلام گوید المسلم هرآنکه بنگرد این‌مفتی مسلم را
اگرنبودخود این پیشوای برصیصا که‌بودزنده‌کند استخوان بلعم را
رسالهٔ که نوشته است‌دوش میخواندم مگرکه اخذکنم حکمهای محکم را
بهر خطیش بدیدم هزارگونه خطا درون هررقمی صد هزار ارقم را
یکی بصفحه اول نوشته بد که‌حرام مباح‌شد بمریدان اگر چه شلغم را
نوشته بود بسطر دوم علی‌الاحوط توان‌بوقت‌ضرورت‌سپوخت‌محرم را
دیگربحضرت‌مفتی‌ضرورت‌است‌لواط علی‌الخصوص شب عاشر محرم را
دیگر نوشته‌که مال یتیم اگر بینی بلع‌وهیچ میفکن برابروان خم را
ربودن بز ومیش ازمیان مهرآباد غنیمت‌است کنون‌چه‌زیادوچه‌کم را
دگرنوشته که گشته است‌تازه زخم‌دلم طبیب گفته علاجش چهار مرهم را
یکی زخان‌حسن آب وملك‌مهرآباد چنان‌برم که گرفتم‌حصارحاتم(۱)را
دوم بطشت‌طلا خون حلق یحیی را بریزم و نهراسم تف جهنم را
سوم بفرق علی‌ضربت آنچنان بزنم که‌آشکارکنم کار ابن ملجم را
چهارم آنکه‌چواحکام فلسفی‌خواندم بباید آنکه مکذب شوم بسرعم را

(۱) مهر آباد وحصارحاتم ـ نام دوقریه است .

شنیدم این حکمی دوش بامریدان گفت　　چرا سجود کنید این خدای مبهم را
خدای راز عناصر همی قیاس کنید　　که عنصراست مؤثر جمیع عالم را
برو بخدمت (ما نکجی) مجوس برس　　اگر بخواهی تقلید حی اعلم را
شها ملك بسریر تو داد خویش آرم　　بصولت تو نمایم علاج این غم را
مگر تو دیده اسفندیاریش بکنی　　وگرنه بشکند این صدهزار رستم را
خدایرا ملکا جرم خانه‌زادچه بود　　که‌ریخت ساقی گردون بجامش این سم را
سلیل شیر خدایم چه کرده‌ام که‌چوصید　　بمن گماشته قهر تو این معلم را
زاشتهای فزونی که دارد این ملحد　　چواژدها به نفس خشك میکندیم را
شنیده بودم اهریمن ازطریق حسد　　بخلد رفت وفریبنده گشت آدم را
کنون بدیدم بفریفت این سیه طلعت　　مهین جناب جلالتمآب صارم را
با شتباه بدرگاه صارم الدوله　　زپیش برد بسی باطل مجسم را
ایا شهی که نظیرت ندیده‌دیده‌دهر　　مگر بچرخ چهارم مسیح مریم را
بقهر خویش بگو تا زمهر زنده کند　　پی نوشتن این قصه ابن اعثم را
ترا بتاج وبه تخت ونگین شه‌سوگند　　که‌بشکنند فروحشمت گی وجم را
کز آتش‌دم شمشیر تیز خود ای شه　　بخاند ان وی افکن بساط ماتم را
فروکش ازدل‌سختش درخت‌نخوت‌را　　برون کن‌ازسرومغزش غرور درهم‌را
بشکر آنکه‌خداداد برتو افسروگفت　　حمایتی کن شرع رسول خاتم را
اگرمخرب دین‌را رها کنی فردا　　چه عذر داری پیغمبر مکرم را
منم وکیل ز شاهان شرع پیغمبر　　که‌راضیندزشاخه‌اش فروکشی‌نم(۱) را
باعتقاد من از عدل شه نمی‌ترسد　　کسی که‌خوف ندارد خدای‌عالم را
گر ازسموم حسام تو بودش‌اندیشه　　نمی‌شکست بهم شاخه‌های‌خرم را
نمی‌فزود بمن مالیات ملکی خود　　نمی ربود زناخن شکارضیغم را
نمی گشود بسرباز شه طریق‌فرار　　نمی‌نمود چنین کار های اعظم را
کسی نمیشد بستی بسوی‌دارالکنز　　کسی نمی دید اطریشی معمم را

(۱) نم - اینجا بمعنی طراوت است .

قطعه در نکوهش بواسیر

از نواسیر و بواسیر بتر دردی نیست — که کند کاهی وپژمرده رخ گلگون را
چه کند خسته این دردکه مشاطه صنعت — کرده آیینه دیدار طبیبان . . . را
وای برآنکه بروزی دوسه بارش جراح — بند بگشود وباصلاح قلم زد نون را
درد . . درد شگرفی است که می توبه دهد — ازپذیرائی . . دکلان . . بون را
بر در . . نواسیری صابون چو زنی — سنگپا فرض کند لیف وکف صابون را
گرا زارش بود ازخز و سرا بیل اکسون — خار داند خز وپیکان شمرد اکسون را
تکمهای فکل مقعدش ار بگشا نید — سوزنی بیند هر بخیه پانتالون را
چون بچرخ آورد ازسوز درون قنبل خویش — جوی خون دردوران آرد صدطاحون را
هر زمان گوئی در فقحه(۱)او نیش زنند — مارهائی که نگیرند بدم افسون را
میتوان حال دلش یافتن از روزن پشت — که زهرجا بدرون هست رهی بیرون را
لوحه . . گربردر . . نش آویزند — برزند تیزی و برباد دهد قانون را
تخم بوقلمون گر درد برش جای دهند — پخته درصحن نهد جوجه بوقلمون را
ریش در . . ن بودش شعله برآید زجگر — زور برگا وفتد ناله بودگردون را
مرد وارون شده . . نرانبود چاره جزآن — (که کند نفرین بخت وفلك وارون را
. . وارون را مویست چو نوك شمشیر) — (نوك شدآری وارونه چوکردی . . ن را
مرهم ازخاتون جوید بدل خسته مدام — آنکه ازخرزه خود زخم زدی خاتون را
گر شبی درد نواسیر گرفتی مجنون — شور لیلی شدی ازیاد سر مجنون را
دوش با پیری کز درد نواسیر بسوز — ناله میکرد وهمیریخت بدامان خون را
گفتم ای خسته درین درد منه ازکف خویش — بوزه(۲) وبنك وشراب وعرق وافیون را
ور ازینان نشود چاره و تدبیر بگیر — ریش مجد الحکما یا زنخ هرون را
گفت خامش که نواسیر چو زد خیمه به . . — چشم زخم آورد ازطعنه برخ طاعون را
نشود درمان ازآیزن و پرز(۳) وشیاف — بی اثر یا بی در چاره او معجون را
هم ازین پیش حکیمان مجرب گفتند — درد . . است که عاجز کند افلاطون را

---

(۱) فقحه - حلقه دبر (۲) بوزه - شرابی که از آرد برنج وارزن وجو میسازند
(۳) پرز - تل‌ها که بر روی جامه پشمینه و ابریشم پیدا شود و آنچه نسوان بخود برگیرند

قطعه

ذیل تصویر خود در مدح نقش نقاش نوشته :

حبذا نقشی که بنمود آشکارا میرخضر آساز کلك چون مسیحا
میرزین‌العابدین نقاش ایران کش همی خوانند مردم میرآقا
آنکه کلکش ناسخ ارژنگ مانی وانکه‌نقشش برشکسته تنگلوشا(۱)
گرعصارا اژدها کرده است موسی ور زآب وگل بسازد مرغ عیسا
بندگان حضرت نقاش باشی کلك بی‌جانش کند صدمرده احیا
برستاره خط وبرگردون سطاره برنهد تا راستی سازد هویدا
گوئیا پرگار اورا دیده گردون اقتباس‌از وی نموده شکل جوزا
خامه اش برآب اگرنقشی‌فشاند ثبت گردد نقش‌چون برسنك‌خارا
خصم اگر آغاز فرعونی نماید کلك موئینش برآید چون‌چلیپا
صفحهٔ آراست از خوبی وپاکی روشن ودلکش چوصفحهٔ طاق‌مینا
نقش‌من بروی چنان بنمود ثابت کاندر اورنگ‌چهارم رنگ‌بیضا
صورت این‌بنده را بنگاشت‌نوعی که‌شرافت یافت آنصورت بمعنا
رغم‌مشائی و اشراقی گمانم کاید این صورت مقدم برهیولا
الحق از کلك متینش داد جانی برتن بی‌جانم آن فرخنده مولا
گر ندانی کیستم بشنو که گویم نام خود بانسبت اجد اد و آبا
نام میمونم محمد صادق آمد بن حسین بن محمد صادق اما
در حقیقت گرنژادم باز خواهی شبل احمدسبط حیدر نجل‌زهرا
مسکنم داین شدازملك فراهان مولدم درکازران ازملك شرا
گاه میلادم شب نیمهٔ محرم کوکبم‌شمس‌است‌وطالع‌برج‌جوزا
زاده قائم مقامم لیك باشد خامه ام قائم‌مقام کلك قطا
تارقم زدکلك نقاش خجسته برورق این نقشه میمون والا
خامه برتاریخ تصویرش رقم زد نقش‌نقاشی نمود‌این‌صنع‌زیبا ۱۳۰۲

(۱) تنگلوشا ـ دفتر نقاشی لوشای نقاش رومی است

قطعه

۱۳۲۰ درتهنیت فرستادن تمثال مظفرالدین شاه برای نیرالدوله

نیر دولت ودین درکنف ظل خدا		روشنی یافته ازپرتو خورشید بقا
صورت خویش فرستاد بدو شه یعنی		اندرین ملک توئی آینه صورت ما

قطعه

این قطعه ماخوذ از قصاید قدیم اوست واصل قصیده بدست نیامد

کاشکی بودی مرا طبعی چوقلزم درخروش		کاشکی بودی مرا فکری چو مینو باصفا
خامهٔ از ارض طولش تا محیط آسمان		نامهٔ از قطب عرضش تا بخط استوا
تاستودم ذات پاکت راهمی درخورد قدر		تاسرودم مدحت آن سان که بایستی روا

قطعه

فراموشم نشد پندی که میگفت		بپور خویش پیری در بخارا
که گردرکار خودجنبش کندمرد		توان سفتن بسوزن کوه خارا

قطعه

خان پرویز ایکه باگلگون رخی شبرنگ موی		تاخت کردی بهر سودا مرکب شبدیز را
گرتو پرویزی وداری گنج باد آور بدست		بنده فرهادم که . . . یم . . پرویز را

قطعه

زهی قدت چونخل طور سینا		بدانش اوستاد پور سینا
سزد بهر نثار بار گاهت		فشاند نجم دری چرخ مینا
حسودان تو گولانند وکوران		ازیرا خود تو دانائی و بینا
قضا لبریز دارد دشمنت را		زخون دیده و دل جام مینا
**فیخذلهم و ینصرکم علیهم		ویشف صدور قوم مؤمنینا**

کتب فی لیلة جمعة العشرین من شهر رمضان المبارک ۱۳۱٤

قطعه

نقل از روزنامه ادب سال سوم شماره سوم صفحه بیست وچهارم

ملك تجرید است بنگاهم که از روز ازل　　عزلت آنجا پیشکار است وقناعت پیشوا
ناگوا رستم مزعفر برسر خوان کسان　　زانکه اندر خوان خود آماده دارم سرکبا
راست گفتارم برین معنی نسب دارم دلیل　　نیك هنجارم درین دعوی حسب دارم گوا

رباعیات

گر آب شود منجمد اندر گرما　　ور لاله دمد ببوستان در سرما
گر صبر شود حنظل وشکر خرما　　غیرت دمد از عروق فر . . . ما

رباعی

زان پیش که برشانه گذاری دم را　　بستی دم افعی و دم کژدم را
چشمت نزنندا یهمدانی که چه خوب　　خر کردی وپوست کندی اینمردم را

رباعی درشکایت از واگون

فریاد ز دور چرخ نیلی گونا　　از بسکه نشستیم دراین واگونا
شد ز امد وشد پیزی ما وارونا　　وا ویلا وا مصیبتا وا . نا

رباعی

خطاب ببدر نامی فرماید

بر دار ز رخ نقاب مشکین بدرا　　روشن کن ازان رخ مهونه گنبدرا
تو خوبی وما بدیم از خوبی خود　　شایسته ونغز وخوب کن این بدرا

(حرف باء)

قصیده

در ستایش بیطرفی ایران هنگام جنگ عمومی و نکوهش همسایگان جنوبی و شمالی فرماید :

همتی ای ناخدا کرم کن ودریاب — کشتی مارا که او فتاده بگرداب
نه خبر ازساحل ونه راه بمقصد — نه اثر ازنور آفتاب وز مهتاب
موجی پهن ودرازو بی سرو پایان — بحری ژرف وعمیق و بی بن وپایاب
کشتی در ورطه ومسافر حیران — دریاپر جوش وناخداشده درخواب
ای کرم ایزدی مدد کن وبرهان — ای نفس شرطه مردمی کن وبشتاب
کیست که فریادمارسدمگر ازغیب — چاره پدید آورد مسبب اسباب
بخت گریزد زما چنان که تو گوئی — ناو کی از چله کمان شده پرتاب
پیر فقیر علیل در سکرات است — آبزن(۱) آردهمی پزشکش وجلاب
بیخردانی زمامدار مهامند — کایچ نکردند فرق دوغ زدوشاب
طرفه گروهی که از رموز تعصب — هیچ ندانند جز تمدد اعصاب
کار جهان را چگونه سنجد آنکو — تاکمراندرخزیده درخزو سنجاب
زخم بسی خورده بر کعاب وترائب(۲) — درطلب صحبت کواعب واتراب(۳)
هشته زمام عمل بدست اجانب — خواسته سیم دغل بهای زرناب
تا که چنین ابلهان عوامل امرند — چرخ عملرا شکسته بینی دولاب
جمع وزیران زصدر تاصف ایوان — جوق وکیلان زباب تابن محراب
یکسره زشت وپلید وخانه فروشند — ریخته ازدیده شرم ورفته زرخ آب

(۱) آبزن - ظرف مسین بزرك سرپوش‌دار که اطبای قدیم بیماررا درآن خوابانیده‌وسرش را بیرون گذاشته آب گرم ودوا درآن میریخته اند . (۲) ترائب - استخوانهای سینه (۳) کواعب - دوشیزه خوبرو . اتراب - دوشیزه همزاد

قوس‌صعود ونزول‌را بسر خوان　　دیده وقوسین جدانساخته ازقاب
تن زربا ـ فربه ازفریب‌قوی حال　　خود را پنداشته معلم فاراب
کام پراست ازلعاب ارقم واوقات　　وقف مرابح نموده درپی العاب
باطن بدرا بحسن ظاهر پوشند　　کرده نکونام زشت‌خویش بالقاب
ایعجبی حسن مستعار نپاید ـ　　در رخ زشتان بغازه وبسپیداب
چون فقهارا برائه نیست ز اقبال　　فاتحه باید دمید برهمه احزاب
گفت یکی بیطرف‌چرا شده ایران　　بیطرفی‌چیست‌جزغنودن‌درخواب
گفتمش‌ای‌بیخردچگونه کندجنك　　آنکه بدریا در اوفتاده بغرقاب
ایزد یکتا نخواست‌کار جهان‌را　　درجریان جز بدستیاری اسباب
آب نجوشد اگر نتابد آتش　　سیم نتالد اگر نباشد مضراب
علم است اسباب کار مرد ازیرا　　مرد چوباشد بعلم ماهر و نقاب
پی بحوادث برد زجدول تقویم　　پرده گردون‌درد نبور سطر لاب
علم نداری‌سبب زفضل خداجوی　　تاش فراهم‌کند مهیمن و هاب
جاهل وکذاب را مشو پی تعلیم　　تانشوی درشمار جاهل و کذاب
هرکه بتعلیم جاهلان کند آهنك　　زودشودشرمگین ونادم وتواب
قصه بوزینگان شنو که شب تار　　آتش پنداشتندکرمك شبتاب
مشتی ازان ریختند دربن کانون　　هشته ببالای آن‌حشایش واعشاب
هرچه دمیدند مشتعل نشد اما　　زین‌سوآنسوشدی‌چوقطره سیمآب
مرغ سبك مغز را فضول کشاند　　از زبرشاخساروزبن اسراب(۱)
خواست بتعلیم آن گروه گراید　　تنش دریدند از مخالب وانیاب
دید چوایران حروب بین مللرا　　بیطرفی کرد بهرخویشتن ایجاب

(۱) اسراب ـ لانهها وسوراخها

بیطرفی جست زانکه در طرفیت　　اسلحه بایست ومال باید واصحاب
مارا اصحاب کشته یکسره نا بود　　مال ز کف رفته است واسلحه نایاب
باید درجنك تیغ حیدر کرار　　باید درجنگ رای عمر خطاب
دیده ما ازعمر نیافته فرتور(١)　　بردل ما ازعلی نتافته فرتاب (٢)
عاجزو برگشته بخت وخوار وزبونیم　　**ویلی ما للثری و رب الارباب**
بیطرفی طرفه گابنی است اگر خصم　　سخت نپیچد براو بگونه لبلاب(٣)
بیطرفان را نکو نباشد آزار　　بیطرفان را روا نباشد ارهاب(٤)
از کتب باستان حدیث شگرفی　　گفته بخردی مرا معلم کتاب
کز پی خون کلیب پور ربیعه　　مدت چل سال فتنه بود در اعراب
جنگ در افتاد در میان قبائل　　خیره شد از شور وشر مشاعر والباب
تغلب وبکر آنچنان شدند که گفتی　　کس نشناسد رؤس قوم ز اذناب
حارث عبادقیس ثعلبه درجنگ　　بیطرفی اختیار کرد ز هر باب
گفت (**تجنبت و ائلا لیفیقوا**　　حرب نجستم کناره کردم از احزاب
زانکه مرا هردوحزب وهردوقبیله　　زاده ارحام بود وتخمه اصلاب
تاپسر وی بحیر شد سوی صحرا　　خواست بر دد رحظیره هیزم واعشاب
دید مهلهل وراز دورو بخود گفت　　سخت شبیه کلیب شیخ شد این شاب
پیشتر آمد سئوال کرد ز نامش　　وزنسبش درکمال حیرت واعجاب
گفت منستم بحیر وزاده حارث　　مادرم ام الاغر سلاله اطیاب
خالم باشد کلیب و نیز مهلهل　　پاك بانسابم و شریف با حساب
گفت توفرزند خواهرمنی ومن　　خال توأم لیك جای فرجه وترحاب(٥)

(١) فرتور - عکس　(٢) فرتاب - نور وروشنی
(٣) لبلاب - گیاهی است که بدرخت پیچیده وآنرا میخشکاند　(٤) ارهاب - ترسانیدن
(٥) ترحاب - گشایش

خون تو باید بخاك ریزم ازیرا　　زاده بکری و زان قبیله مرتاب
گفت بحیرای کزیده خال مکن خشم　　بیسببی سوی قتل من هله مشتاب
خون مرا بیکنه مریز و بیندیش　　قصه رستم نیوش و کشتن سهراب
چونپدرم بیطرف شده است و گرامیست　　بیطرف اندر همه شرایع و آداب
گوش نداد اینسخن مهلهل و باتیغ　　کرد سرش درزمین بادیه پرتاب
چون خبر قتل وی رسید بحارث　　ازغم فرزند بی روان شد و بی تاب
دید که مامش گهر زجزع فشاند　　پرده گل را همیدریده بعناب
گفت مکن گریه درمصیبت فرزند　　بر گل سوری مریز گوهر خوشاب
شادزی ایزن که خون تازه جوانت　　صلح درافکند در قبائل اعراب
کفؤ کلیب اواست درزمانه وقتلش　　فتنه بیدار را کشاند در خواب
ام الاغر ناله را بسینه کره زد　　نیل بشست از قمیص وصدره وجلباب
ازپس چندی شنید حارث عباد　　گفته مهلهل درون مجمع اصحاب
من نه بخون کلیب کشته ام او را　　کس ندهد گل بخار وسیم بسیماب
بند نعال کلیب خون وی آمد　　هست چنو بیشمر ذبیحه انصاب
حارث بیچاره را چنانکه تو دانی　　اینخبر ازسر ببرد هوش وزدل تاب
گفت بام الاغر که درغم فرزند　　چاك زن ای دختر ربیعه باثواب
زانکه بشسع(۱) کلیب کس نفروشد　　آنکه مراورا تو مادری ومنش باب
بیطرفی خواستم ببکر و بتغلب　　تانفشانم زخون بمعرکه سیلاب
بیطرفی نقض کرد غدر مهلهل　　وه که دراندوره مردمی شده نایاب
اینسخنان گفت وشدسوار نعامه(۲)　　وآمدش ازپی دوان عشایر واحباب
تیغ بتغلب چنان نهاد که گفتی　　تغلبیان کوسپند و او شده قصاب
جان برادر درین قضیه معجب　　ژرف بیندیش وسرمسئله دریاب

(۱) شسع ـ بند نعلین .　(۲) نعامه ـ اسم اسب حارث بن عباد است.

برصفت بکرو تغلب آمده امروز جنك وجدل درمیان ژرمن وصقلاب
دولت ایران زجوی بیطرفی داد شاخ وفا را ببوستان خرد آب
لیك حریفان سفله بیطرفی را برزخ ما بسته اند یکسره ابواب
خون جوانان ما بشسع کلیب است گشته ازین خون زمین معرکه سیراب
هیچ نترسد عدو ازآنکه سرانجام کار زایجاز برکشد سوی اطناب
چرخ شود تیره خلق خیره چو باخشم صقر بتازد زوکرو قسوره ازغاب
آتش بارد زشاخسار بمروین(۱) دود برآید زمرغزار بمرغاب(۲)
قدها بینی زغم خمیده چوچوگان سرها غلطیده برتراب چوطبطاب
خار بزرگان گرفته دامن خردان سنگ نیاگان شکسته گردن اعقاب
روزسیه گون چه درایاروچه نیسان خاك پرازخون چه درتموزوچه درآب

قصیده

هذه ماانشأتها فی قرمسین و امدح بها الامیر(۳) ایده‌الله واهنئه بعید الفطر ۱۳۱۲

نماز شام کز قندیل کوکب چراغان کرد گردون خیمه شب
فرو بستند گوئی نوعروسان بگردن عقد لولوی مثقب
و یا گسترده بر طاقی بعمدا پرندی نیلگون یکسر مذهب
و یا چون خیمهٔ با میخ زرین که از مشکین طنا بستی مطنب
و یاباکلك زرین بر نبشتند بمشکین لوح سطری چندمعرب
ویاپیروزه گون طشتی است وارون ز گوهر های گونا گون لبالب
فلك کجرو بسان پیل شطرنج شهب تازنده چون اسبان اشهب
یکی چون اسب راهش ازچپ وراست یکی چون پیل رفتارش مورب

(۱) مروین ـ مرورود وشهرمرو . (۲) مرغاب ـ رودخانه مروشاهجهان .
(۳) مقصود امیر نظام گروسی است وقرمسین معرب کرمانشاه است

مجره همچو شیرین جوی فرهاد　　زکوه بیستون گردیده منصب(۱)
ثریا همچو انگور از بر تاك　　فضای چرخ چون باغی معنب
نمودی فرقدان دو شمع کافور　　بصحنی از عبیرو بان مطیب
فروکوبیده «عذرا» از «زبانی»　　دو زرین میخ برسیمینه جورب
درخشان «هقعه» برپستان جوزا　　فروزان «شوله» بردنبال عقرب
یکی چون گوهر اندر تاج زرین　　یکی چون آتش اندر نوك منقب
بنات العش تابان از بر قطب　　چو شاگردان بر استاد مکتب
زکوه بیستون برشد «شباهنگ»　　چو از چاه مقنع ماه نخشب
«بطین» بگرفت در بطن الحمل جای　　چنان کاندر وجار خویش ثعلب
«عوائذ» برتن «تنین» هویدا　　چنان چون بثرها(۲) برجلد اجرب
«سعود» آورده اندر «اخبیه» رخت　　خیامش را «سماك الارض» مضرب
همی تابید «عین الثور» از چرخ　　چنان طرف سیه چشمان ایرب
بخون «بهرام» چون شمشیر حیدر　　«دوپیکر» چون دونیم اعضای مرحب
بکرسی «ذات کرسی» چون براورنك　　صفیه دختر حی بن اخطب
گرفته «سعدذابح» دشنه بر کف　　چو اندر جنگ خوزستان مهلب
چنان حنیاگران در بزم ناهید　　گرفته چنگ در کف نای برلب
همی افروخت نار از چهره برجیس　　چنان زیبا نگاری خسته از تب
همی بر کند کیوان موی سبلت　　چو پیری دردمند از داء ثعلب
نیازی حاجیانستند گوئی　　بهنگام جمار اندر محصب
«ظلیم» از «سهم رامی» خسته چونان　　شتر مرغی زپیکانی مشعب
چوملاحان سهیل ازجانب قطب　　بدریای جنوب افکنده مرکب
ستاده بر فراز تخت «جارد»　　نشسته در کنار نهر «ارنب»

(۱) منصب ـ فرو ریخته شده　(۲) بثر ـ دمل های کرچك

«عمیضا» درسر شك دیده مغمور　　«عبور» از راه دریاجسته مهرب
همی درشورش آمد «کلب احمر»　　چو برناقه حمیراکلب حوئب
هویدا شد هلال ماه شوال　　چوزرین مشعلی درشام غیهب(١)
ویا درکاخی از پیروزه قندیل　　ویابرشاخی ازبیحاده اخطب(٢)
ویا چون کشتیئی درناف دریا　　وياچون حاقهٔ درجوف سبسب(٣)
ویازیبا نگاری نیلگون رخت　　بزرین وسمه ابرویش مخضب
مکرم ماند بر جای مبارك　　معظم را ند دنبال مرجب
مه من آن غزال عنبرین خال　　بت من آن نگار سیم غبغب
پی دیدار مه شد برسر بام　　چو اندرکرسی تدویرکوکب
هلال عید را دید از بن چرخ　　چو پیری گوژ بر طاقی محدب
ویا خود مشربه سیمین پرازمی　　بدست ساقی پاکیزه مشرب
چومه را دید آن تابنده خورشید　　زمین بوسید بر میر مهذب
بشکر میر از لب شکر افشاند　　پس این مطلع سرود ازشکرین لب

(مطلع دوم)

که میرا گوئیا راندند امشب　　وشاقانت بام چرخ مرکب
از یراماه نو بر نیلگون طاق　　بود چون نعل زر برسم اشهب
بتابد از رخت سیمینه خورشید　　ببارد ازکفت زرینه کوکب
زبخشش طبعت از اقبال فره　　زدانش روحت ازفرهنگ قالب
خطابت باخداوندی است توأم　　روانت با خردمندی مرکب
هم از گفتارعجاجی(٤) تو احلی　　هم از شمشیر حجاجی تواهیب

(١) غیهب - تاریك (٢) اخطب - مرغ سبز رنك و هما وشاهین .
(٣) سبسب - بیابان (٤) عجاج - شاعر معروف عرب

هم از کعب بن مامه باشی اسخی　　هم ازسحبان وائل هستی اخطب
بنزد حق چنانستی مکرم　　بسار شه چنانستی مقرب
که پیش مرتضی عمار و میثم　　که‌پیش مصطفی سلمان وجندب
نه‌چرخ ومهر چون‌قدرت معلی　　نه عود ومشك چون‌خلقت مطیب
بمیرانی طمع در بود لامه (۱)　　برآری تخم آز از جان اشعب
نبالت کسب کردی از عم و خال　　اصالت ارث بردی از ام و اب
ستاره نیست درنور ازتو اصفی　　فرشته نیست درذات ازتو انجب
تو درمردی دراین آفاق فردی　　بلی **و الراقصات الی المنصب**
مرا شکر تو باشد کیش وآیین　　مرامدح توآمد دین و مذهب
هم آنم پیشه درهرسال و هر ماه　　هم اینم‌شیوه درهرروز وهرشب
اگر رانم جز آن باشم خطاکار　　اگرخواهم جز این گردم معاقب
چو ازفر تو جستم جاه ودولت　　چو ازفضل تو دارم نام ومنصب
چو ازهنگام خردی تابدین روز　　ترا چون بنده بو دستم بموکب
چو در تبریز بایر لیغ شاهم　　بمیر شاعران کردی ماقب
هم اینك بایدم‌کوی تو ملجأ　　هم اکنون باشدم بار تو مأرب
مرا بپذیر و بگذار آسمانرا　　که‌ممنوع است هرا بعد زاقرب
فخیر ندیمکم من لا یکذب　　**و خیر جلیسکم من‌لم یجرب**
من آن آمیژه(۲) کویستم که‌درشعر　　نیارم گفت لفظی نامرتب
مدیحت گسترم درخورد ممدوح　　سخن گویم بهنجار مخاطب
بدستم خامه چون‌ثعبان‌موسی‌است　　که **ولی مدبراً مالم یعقب**
که‌درمدح توشعرمن دراین‌عصر　　خداداند نکوترگشت وا عجب
هم ازفخریه عمر و بن کلثوم　　هم از زجریه نمربن تولب(۳)

(۱) بودلامه ، اشعب ـ اسم دوکس معروف بطمع است درعرب (۲) آمیژه ـ موزون
(۳) عمروبن‌کلثوم ثعلبی ونمر بن تولب ـ دوشاعر معروف عصر جاهلیتند

هم از بیتی که بن قیس الرقیات قرآئت کرد در ایوان مصعب
که چون گفتار ابلغ بود و اصدق از آن بهتر که احسن گشت و اکذب
بهرجا شاعر ار تکذیب بیند بمدح میرکی باشد مکذب
چو مدح میر خواند کس درایوان نیوشد از دوآسو آواز مرحب
امیرا این سخندانان که شکرت زهر کاری شمر دستند اصوب
بدر بار تو می بینند مقصد ز در گاه تو میجویند مطلب
همه هستند با طبعی مصفا همه هستند با خاقی مهذب
نه حسانند و بشارند لکن به از حسان و بشارند اغلب
تو دانی شعر گفتن مردمان را ز زادن مر زنانرا هست اصعب
هنر درمن چوروغن مانده درشیر **و ما ادری ایختر ام یذوب**
ره یزدان سپارم زآنکه دانم **و راء الله ما للمرء مذهب**
فان غداً لناظره قریب **و لکن الاله الیه اقرب**
بباید درس عشق آمختن ازمنت **ایا من تدعی فی وصل زینب**
ابا اینگونه دعویها که کردم خداوندا مکن برجان من سب
نه شاعر باشد آن کاندر قوافی نداند فرق اخرم را ز اخرب
ز اثرم فرق باید کرد اثلم ز اعضب دور باید دید اعصب
چرا اندر مفاعلتن شود عقل چرا اندر مفاعیلن بود جب(۱)
نه هرکس راویستی حادیستی(۲) نه هر جوز مقشر شد ملبب
دساتیر و نبی اید در دو نثر ند بظاهر از الف باتا مرکب
نه با گفتار احمد(ص) مرد عبشی(۳) نه چون الفاظ تازی شد معرب
نه چون شمس الضحی شد مهر پرچم نه چون بدرالدجی شد ماه نخشب

(۱) عقل وجب ـ مانند لغات دویت پیش از اصطلاحات علم عروضند
(۲) حادی ـ حدی خوان برای شتر . (۳) عبشی ـ کودن

نماید شکل انسان نیز پیروج(۱) فروشد رنگ زمرد نیز طحلب(۲)
جهان را نیست اوضاعی منظم فلك را نیست سامانی مرتب
اگر بودی نبودی شام من تار وگر بودی ندیدی روز من شب
مرا نه افسر اندر سر نه دستار مرا نه موزه اندر پا نه جورب
فلك تره نثار آرد بسرطان نهد اکلیل را برشاخ عقرب
اگر نه هست منشار این مجره وگر نه مثقبند (۳) این هفت کوکب
چرا برد تنم با ناب منشار چرا سنبد دلم با نوك مثقب
سپهر احدب ازرشکی که دارد مرا چون خویش بالا کرده احدب
زخونم نسر طائر گشت سیر آب بقصدم شیر گردون شد مکلب(٤)
یکی درد تنم با نوك منقار یکی برد رگم با نیش مخلب
بتخت ذات کرسی خون من ریخت ازآن کف الخضیب آمد مخضب
بگردد بر سرم چون آسیا قطب بتازد برتنم چون شیر ارنب
ز(بوجابر)امیدم قطع شد زانك ندیمم گشته برخوان ام‌جندب(٥)
غم و سوکند برخوانم مجالس نم وسوزند بر جانم مصاحب
مرا کردند گفتی میهمانی همی برخوان سرحان بن قعنب(٦)
دلم چون زلف معشوق است درتاب تنم چون جسم عشاق است درتب
یکی پا بسته در زنجیر اندوه یکی دلخسته در زندان قالب
یکی جامی است ازغم گشته لبریز یکی خمی است کزسم شد لبالب
یکی از گردش دوران مشوش یکی ازصحبت دونان معذب
جهان بی قعر دریائی است ذخار زمین بی بن بیابانی است سبسب

(۱) پیروج - مرغی است شبیه بانسان بنام فیل مرغ (۲) طحلب - جل وزغ
(۳) منشار ومثقب - اره ومته (٤) مکلب تعلیم یافته برای شکار
(٥) بوجابر - نان ، ام‌جندب - ملخ (٦) سرجان - گرگ ، قعنب - شیر

دراین دریا نهنگانند خونخوار در این بیغوله گرگانند غلب(۱)
چو ما رانند در این لجه ماهی چو اژدرها دراین بیدا جهد ضب
وفای عهد این سقف منقش بقای عهد این چرخ محدب
یکی دربی اساسی عهد طفلان یکی دربی ثباتی برق خلب(۲)
پر ازدیو است این گردون تاریك پر از غول است این چرخ مکوکب
نه ازافسون هراسند دیو نزحرز نه از دشنام رنجد غول نز سب
بخواری بکشد اینت کار معجب بزاری می نبخشد اینت اعجب
ولی من برفسون این دد ودیو دعائی برنگارم بس مجرب
دعای میر شد افسون دیوان وزین افسون ندارند ایچ مهرب
دعای میرچون حتم است ای‌حق ثنای میر چون فرض‌است یارب
بده ملکش فزون یا مالك الملك بدر خصمش زهم یافالق الحب

نظم فی قرمسین فی شهر رمضان ۱۳۱۱ و کتب فی همدان فی‌شهر ربیع‌المولود ۱۳۱۲ **بید ناظمه — محمدصادق الحسینی امیرالشعراء**

چکامه

آغاز مشروطیت درتهنیت مجلس شورای ملی
وستایش مظفرالدین شاه مشروطه بخش
واحرار مشروطه ستان فرماید :

شاد باش ای‌مجلس ملی که بینم عنقریب از توآید درد ملت را درین دوران‌طبیب
شاد باش ای‌مجلس ملی کازتوچیره گشت دست مسجد برکلیسا نورفرقان برصلیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که ایران‌ازتویافت دولت دور شباب اندر پی عهد مشیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که باشد مرتورا شرع پشتیبان و دولت حافظ و ملت نقیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که هستی بیگزاف آسمان مهر وماه وزهره وکف الخضیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که ظلم‌ازتو گریخت همچوحجاج‌بن یوسف از غزاله و زشبیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که از تأیید تو عاشق بیچاره شد آسوده از جور رقیب

(۱) غلب ـ شاید جمع غالب باشد (۲) خلب ـ ابر بی باران

چشم هارا روی حوری کام هارا طعم شهد　　گوشها را بانك رودی مغزهارا بوی طیب
تا تو بر پائی درین کشور نرنجد آشنا　　تا تو برجائی درین سامان نفرساید غریب
کس نباشد زین سپس از جور دیوان درشکنج　　کس نماند بعد ازین ازعدل سلطان بی‌نصیب
تا له مظلوم آید تا بتخت شهریار　　راز محبوبان شود یکباره پیدا بر حبیب
شومی بیداد و جور آید عیان بر دادگر　　حالت بیمار گردد آشکارا بر طبیب
کودکان را کس نترساند ز شکل هولناك　　عاجزان را کس نلرزاند ز فریاد مهیب
منجنیق آتش نبارد بر سر سکان بیت　　محتکر قحطی نیارد دردل عام خصیب(۱)
خاره اندر خاك نستاند طراوت از گهر　　غوره اندر تاك نفروشد حلاوت برزبیب
گول‌را نبود رقابت باحکیم وهوشمند　　سفله نتواند عداوت با اصیل وبا نجیب
جبرئیلی کی تواند بعد ازین دیو مرید　　پارسائی کی نماید زین سپس شیخ مریب
کبك آمد درخرامش کرکس ازرفتار ماند　　بلبل آمد در ترنم زاغ افتاد از نعیب
بسکه‌ظالم را بکف شدخون‌مظلومان خضاب　　بسکه‌ازاشك‌خونین‌شدخضیب
بسکه‌هرملهوف گفت‌ای **رکن‌من‌لارکن‌له**　　بسکه هرمظلوم برخواندآیت **امن‌یجیب**
شهریار داد گر بخشود بر قومی ذلیل　　خسرو عادل ترحم کرد برمشتی کئیب
شه مظفر داور گیتی خدیو کامران　　آنکه ذاتش مستطابستی وخلقش مستطیب
آنکه خصمش‌هرکجا جنبش‌کندگردد مصاب　　آنکه رأیش‌هرکجا تابش‌کندگردد مصیب
درحدود خصم قهرش همچو نار اندرحدید　　درقلوب خلق مهرش‌همچوآب اندرقلیب(۲)
بررعیت داد شه درمملکت والطاف وی　　بهتر از سال فراح وخوشتر ازعام خصیب
عدل‌این شه را کرام‌الکاتبین داند حساب　　کار این شه را امیرالمؤمنین باشد حسیب
ای‌درخت شوع ازین‌فرخنده مجلس جاودان　　باد اصلت محکم وفرعت قوی غصنت‌رطیب
وی سپهداران دین بادا شما را تا ابد　　عون حق خیرالمعین وحفظ‌حق نعم‌الرقیب
عقل باشد مر شما را مادر و دانش پدر　　عدل باشد مرشمارا زاده وحکمت ربیب
مسجد ازدیدارتان بالد چو بستان ازدرخت　　منبر ازگفتارتان نازد چوسرو ازعندلیب
بس کرامتها نمودید ای کرامت را نسب　　بس شجاعتها نمودید ای شجاعت رانسیب
رنجها بردید کزآن رنجه شد کوهان کوه　　کارها کردید کزآن خیره شد هوش لبیب
شکر خوی نیکتان را بامقالی بس شگرف　　نعت ذات پاکتان را بایانی بس عجیب
در فلك کرویان گویند و در فردوس حور　　برمناره مؤمنان خوانند و درمنبر خطیب

---

(۱) عام خصیب ـ سال فراوانی غله　(۲) قلیب ـ چاه

گرسخن رانید دراین بقعه حق گوید بلی وردعا خوانید دراین روضه حق باشد مجیب
مرحبا گوید براین وضع بدیع ورأی نیك آفرین خواند براین هوش وبزم رحیب
کردگار اندر فراز عرش و پیغمبر بخلد مرتضی اندرلب تسنیم و قائم در مغیب
بر فراز تخت زرین شاه و بر افلاك ماه درصف کروبیان جبریل و در محضر ادیب
مجلس ملی ز یاد شاعران برد آنچه بود ازحماسه وز تهانی وز مدیح واز نسیب
اینزمان‌طرح سخن‌اینسان سزد نه‌آنکه گفت احمد اندر مدح کافوروحسن(١) بهرخصیب
قدسیان فهرست این مجلس بحلق آویختند همچنان کاندر گلوی کودکان عودالصلیب

(شنبه ١٧ شعبان ١٣٢٤ درطهران)

قصیده

درهنگام ورود سپاه روس تزاری بخراسان وآذربایجان وبدار آویختن احرار ایران فرماید :

بامدادان خیل مرغان درچمن باعندلیب نغمه خوان گشتند بالحنی‌خوش وصوتی‌عجیب
شورو فریاد وفغان درصحن باغ انداختند از صغیرو از نفیرو ازهدیر و از نعیب
داستان آمد فراز ازحال بدبختان‌که دهر کرده باایشان همی ابرو ترش صورت مهیب
آن‌کبوتر گفت بد بخت است آن دلدادهٔ کو بماند دور ازمحبوب ومهجور ازحبیب
گفت‌قمری‌سخت‌تر زین روزگار عاشقی‌است کو به بیند دامن معشوقه در دست رقیب
فاخته‌گفتا ازین بدبخت تر دانم بدهر حال بیماری‌که عزرائیل شد او را طبیب
گفت‌طوطی زین بتر طفلی‌است‌کش‌مادر پدر هردوتن مردند وشد ازمال ایشان بی نصیب
آن چکاوك گفت لاوالله‌که‌شد بدبخت‌تر مادری‌کز خون فرزندان‌کند گیسو خضیب
گفت تیهو وای برمردی‌کش ایام شباب درغنی بگذشت وآمد تنگدستی درمشیب
گفت‌صلصل وای برروزی‌که وام خود بخشم سفلهٔ نوکیسه خواهد ازجوانمردی نجیب
گفت دراج الله الله مرك‌سهل است ارشود همدم و همراز بیمغزان خردمندی لبیب
گفت هدهد زین بتر باشد مسلمانی‌که‌دید شرع مختل امرمهمل حق معطل دین‌غریب
عندلیبش گفت خوش گفتی بویژه کاین زمان چیره برتوحید تثلیث است وبرفرقان صلیب
جملگی گفتند زین بدتر نه درداست نه وزر **اذ داء عضال انه یوم عصیب**
ایمسلمانان‌گرایشان روزو اینتان روزگار نامی از اسلام درگیتی نماند عنقریب
ایدریغا کار پیران باجوانان او فتاد **فانتوا یاتوم یومآیجعل الولدان شیب**

(١) از احمد ـ متنبی وازحسن ـ ابونواس مقصود است

حکم تربیع صلیب اندر کنف تثلیثیان　　اندرین بزم مسدس داستانی شد غریب
گاین صلیب چارپر در زیر هرپر عالمی　　خفته دارد راست پنداری جهان‌کشتش‌ریب
از دهان توپ واز مهمان بیدعوت شنو　　پاسخ دعوات خود از ناله **امن یجیب**
بسکه از دکان خود سرمایه خوردی‌ایفقیه　　بسکه برآیات حق پیرایه بستی ایخطیب
خیمه ات منهوب‌شد عقل ازهوی مغلوب‌شد　　پیکرت مصلوب شد تن ازصلیب‌آمد سلیب
پیشوایان دردبستان نا شده مفتی شدند　　همچو انگوری‌که اندر غورگی گردد زیبب
ای‌کتاب الله ناطق دست برکش زآستین　　**رایت نصر من‌الله‌گیر بافتح قریب**
شوله بین ازنیش عقرب آخته خونین سنان　　ذات کرسی را نگر نازنده برکف الخطیب
داشتم کاسی لطیف وپرمی ازخم حیات　　ساختم روضی خصیب وپرگل ازغصن رطیب
جای‌می‌زهر است وزقوم اندرآن‌کاس‌لطیف　　جای‌گل‌شیح‌است‌وقیصوم(۱)اندرآن‌روض‌خصیب
ایخوشا دوران اصحاب رسول نامدار　　کز شمیم‌کلکشان برآسمان‌شد بوی طیب
حبذا عصر بنی مروان وآن شیخان فحل　　چون قتیبه چون مهلب معن وغضبان وشبیب
یاد ایام بنی العباس وآن میران راد　　جعفر ویحیی‌وطاهر فضل وکافورو حضیب
بو دلف قاسم چوقاضی احمد بن بودؤاد　　ابن عیسی شیخ اربیل و ابوطاهر نقیب
زیب اندام خلافت بدزمیراث نبی(ص)　　چترو توقیع ونگین عمامه وبرد و قضیب
آل حمدان دریمن آل دمس اندر عراق　　درخراسان آل لیث وآل سامان حسیب
آن صلاح‌الدین‌که فرمانش زحلق آویختند　　چون‌کشیشان‌را صلیب اطفال‌را عودالصلیب
عالمان اندلس اعرابی و بن عبد رب　　ابن زیدون ابن عبدون ولسان‌الدین خطیب
فاتحان آل عثمان تاجداران صفی　　نادر افشار و شاه زند و خوی مستطیب
شوکت اسلام ازایشان بود درگیتی بپای　　ظالمان زایشان پریشان روزو بیدینان‌کئیب
ازصلیب امروز بافرقانیان رفت آنچه‌کرد　　درعراق وشوش واصطخر ازستم پورفلیب
کرد ایرانی بدور وی سلب ثوب الحداد　　جسمشان مصلوب ومقلوب ازصلیب اندر قلیب
نك حواری باصحابه غرب بامشرق خصیم　　کعبه بابیت المقدس خاج بافرقان رقیب
گریه بر اسلام دارد ناله بر اسلامیان　　بادلی پرآتش و جانی نوان خدی تریب
مشتری درآسمان جبریل در عرش برین　　مصطفی در جنت‌الفردوس و قائم درمغیب
گرهمیخواهی‌که اسلام آید ازخواری برون　　جان فداکن گریه‌راحاصل چه باشد ای‌ادیب

---

(۱) شیح ـ گیاه . قیصوم ـ گیاه شکسته وسبزه پایمال

قصیده

کنگره آسمان دربرج دلو

ومشورت صنادید افلاك درباره فرزندان خاك

شامگهی کز افق گشت نهان آفتاب پرده زرین گرفت مهر ز نیلی قباب
ازعلم لاجورد پرچم زرین گسست خیمه وخرگاه شب بست بمشکین طناب
شام سه شنبه که بود آخر ماه صفر چتر شب نیلگون تیره چو پرغراب
رفته زبعد هزار سیصدوسی ودوسال ازسنه هجرت احمد (ص) ختمی مآب
پرده نشینان چرخ رقص کنان آمدند برسر بازار وکوی بیکله وبی نقاب
خواجه اختر شناس رفت سحرگه ببام سینه پرازنورعلم سرتهی ازخمرخواب
منظرة الشمس را با عدسیهای او کردسوی آسمان صفحه گشوداز کتاب
وزن کواکب شمرد جمله بمیزان فکر فاصله و قربشان کرد بدقت حساب
یافت زحل راکه داشت دومنطقه برمیان ساخته ازهشت مه نوروفروغ اکتساب
گفتی آورده هشت مجمر زرین که گشت مجمره زرد هشت خاموش ازالتهاب
چارمه مشتری بر مثل چهار شمع برطبق لاجورد در لگن زر ناب
ذات الکرسی خطیب چو عیسی اندر صلیب پنجه کف الخضیب چومریم ازخون خضاب

ساخته یکسر نجوم ازلهب وازرجوم درفلك خود هجوم بهرذهاب وایاب
چرخ سیه پیرهن دوخت پرندی بتن ریخت براوازپرن گوهرو درخوشاب
محفل شورای چرخ ساخته دربرج دلو گشته کواکب درآنگرم سئوال وجواب
دونیرو یکدبیر دوسعد روشن ضمیر زهره وبرجیس وتیر پیش مه وآفتاب
تیردراین کنفرانس خط دبیری گرفت مهر درخشان رئیس ماهش نائب مناب
زهره بآهنك نغز رابط محفل شده مشتری افکنده پهن مسند فصل الخطاب
مهر درخشان بتیر گفت چه داری خبر اززمی واهل آن وآدمی وخاك وآب
تیر کشید ازبغل دفتر سیمین وزود پیشنهادیکه داشت خواند بصد آب وتاب

گفت بظاهر زمین در نظر ما بود　　گوهری ازخاك‌وآب یالمعان سرآب
لیك چو خوش بنگری نیست چنین بلکه هست　　مذبحهٔ از ادیم مهلکهٔ از تراب

آدمی اندر زمین بوالعجبی آیتی است　　هر که‌دراو دیده گفت **هذا شئی عجاب**
ازستم وجور وی‌جان نبردهیچ شئی　　بگسلدا ز گور پی‌بر کند ازشیرناب
درقلل کوهسارپلنك ازاو خسته‌جان　　درشکم رودبار نهنك ازاو دلکباب
خشك وتر اندر بلادشت ودراندرعنا　　بحرو براندر عزا جانور اندر عذاب
اسبی دارد روان ساخته درزیر ران　　برق وبخارش‌عنان آهن وآتش رکاب
هردم شکلی کندگونه این اسب را　　تابدگرگونه شکل گردد ازآن کامیاب
دررهٔ باریك‌وسخت‌سازدازاو نردبان　　درشب‌تاریك وتار آرد ازآن‌ماهتاب
گه‌شده غواصه اش دردل‌یم بیدرنك　　که‌شده طیاره اش‌سوی هوا باشتاب
گاه‌گرا ما فنی کرده پی‌حبس صوت　　گه تلفن ساخته بهر بیان وخطاب
سکه آهن بخاك چوسکه برسیم وزر　　فلك‌مسلح‌درآب‌جلوه کندچون‌حباب
آدمی از حدس و رجم‌کرده نظر سوی نجم　　وزن وی وثقل و حجم ساخته یکسرحساب

دوره اقمار ها وادی وکهسار ها　　جدول وانهارها کرده رقم درکتاب
کار زمین ساخته قائم و پر داخته　　پس‌سوی‌ما تاخته خاکی بی‌فر و آب
ساخته گردونهٔ چتر دگرگونهٔ　　گنبد وارونهٔ بسته بچرخ و طناب
گاه چومرغ‌ازنشیب پره زند برهوا　　گاه‌چوبادازفراز‌حمله کند برسحاب
چون زعطا رد شنید نیراعظم حدیث　　جمله کوا لب‌شدند درقلق واضطراب
زهره ببرجیس گفت گردنشین کادمی　　سطح توخواهدنمودمرتع‌خیل‌ودواب
ماه بناهید گفت جنس بشر عنقریب　　سوی‌توخواهد کشیدصارمکین‌ازقراب
تیر بخورشید گفت الحذر ازاینرقیب　　کز تو برارد دمارای شه مالکرقاب
واعجبا کادمی درپی آن او فتاد　　کاید وبرما کند بیخبری فتح باب
باید نظاره کرد درد گران چاره کرد　　زآنکه بشرپاره کردپرده‌شرم وحجاب

روی بشر هر که دید بویش هر کس شنید تا بقیامت کشید محنت و رنج و عذاب
مهر چو این برشنفت چهره ترش کرد و گفت بس کن و کوتاه گیر قصه دور از صواب

خاك طفیل من است خادم خیل من است عاصم ذیل من است آدم خاك انتساب
گر زمی تیره رنگ خیره سر آید بجنك برد رمش با خدنگ بسوزمش ز التهاب
تیر چو این برشنید پرده برخ بر کشید جای تکلم ندید گشت بتندی مجال
زهره برافروخت چهر خواست اجازت زمهر ساخت بطاق سپهر این غزل اندر رباب

(تجدید مطلع)

کای شه والا گهر وی مه مالك رقاب ای پدر نامجوی ای ملك کامیاب
از من و مریخ جو باقی این گفتگو مسئله از ما بپرس گمشده از ما بیاب
ما بزمین اقربیم آ که ازاین مطلبیم همدم و هم مشربیم همسفر و همرکاب
گرچه زمین از تو زاد و ز تو پای ایستاد سخت شگفت او فتاد مسئله خاك و آب

من طمع آدمی دیده ام اندر زمی هیچ ندارد کمی از کرم بوتراب
جنس بشر بسکه پست سیم و زرش دیده بست کاه أش از بهك مست عقل پریش از شراب

بسکه فرومایه است دشمن همسایه است جهل ورا دایه است فتنه و شرمام و باب
خاطر آسوده را هیچ نجوید قرار حرمت همساده را هیچ نداند نصاب
نی دل خود نرم کردنی ز کس آزرم کرد نی زخدا شرم کرد نی زخطا اجتناب
زخرس وروباه و گرك همی کند پشم و پوست ز پیاه و عنکبوت همی بدزدد لعاب

پادشهانشان بخاك سکه چو برزر زنند روی گدایان زبیم گردد چون زرناب
شاهد دولت چو گرد دست در آغوشکس بر رخ و گیسو کند خون شهیدان خضاب
زهره چو این قصه خواند مهر بدو گفت زه لوحش ازاین گفتگو احسنت ازاین خطاب

آنچه سرودی یقین هست بصحت قرین لیك شد اندر زمین دعوت ما مستجاب
آدمیان ابلهند یکسره دو راز رهند هیچ ندیدم دهند فرق گناه از ثواب
گر بارو پا روی بنگری آنجا عیان شوکت کیخسروی حشمت افراسیاب

مردم آن سرزمین یکسره خورد و بزرك　　بنده و آزاد و شاه مرد و زن و شیخ و شاب
ازپی تسخیر ملك پا برکاب اندرند　　ریخته خون کسان روز و شب اندر رکاب
در پلتیك زمین غرقه چنان کز فلك　　بیخبرند ار شود گنبد گردون خراب
حال اروپ این شده است لیك بود آسیا　　نزد شهان اروپ چو دانه در آسیاب
چین چو یکی زنده پیل بریده خرطوم و گوش　　هند چو شیری کز آن شکسته چنگال و ناب
ژاپن روئینه تن کرده قبا پیرهن　　تاخت بر او بومهن(۱) ساخت بلادش خراب
کشور ایران که بود حد طبیعی آن　　از بر شط العرب تا چمن فاریاب
تاخت بریطانیا از حد عمان برو　　روس زرود ارس ترك زدشت زهاب
لیك از آن پس که شد بدرر خش در محاق　　رفته زسلخ مشیب سوی هلال شباب
پارلمانی کنون گشته در آنجا بپای　　کز اثرش شد پدید شور و شر و انقلاب
شور وکالت ز بس بر سر مردم فتاد　　یکسره افتاده اند از خورش و نوش و خواب
هریکی از گوشهٔ رفته پی توشهٔ　　در طلب خوشهٔ رانده خرا ندر خلاب(۲)
بمحفل آراستن چاره زهم خواستن　　فزودن و کاستن سیم و زر و جاه و آب
ساختن بزم سور رأی گرفتن بزور　　دوستی اندر حضور دشمنی اندر غیاب
گردن هم بشکنند ریشه هم برکنند　　بر کتف هم زنند درسر این انتخاب
نیست کسی را مجال تا سوی ما بنگرد　　کامده انداز هنر عاری و صفر الوطاب(۳)
چون سخن اینجا رسید جمله بپا خواستند　　کنگره برج دلو ریخت زهم شد خراب

(۱) بومهن - زمین لرزه　(۲) خلاب - گل ولای
(۳) صفر الوطاب - کشته ومرده ، **یقال صفرت وطابه ای قتل اوماث**

چکامه آفتاب

اوایل مشروطیت درحدودسال ۱۳۲۹ قمری

وزیر عدلیه ادب ناشناس وقت ادیب‌الممالك را بریاست

صلحیه ساوجبلاق گرفتار ساخته وادیب

این قصیده را برای چاره جوئی وطبع ونشر

بمدیر جریده آفتاب [میرزا حسینخان صبا] فرستاده است

چند سائی زر براین پیروزه طاق ای آفتاب — چند بیزی سیم برنیلی رواق ای آفتاب
ماسوی‌الله را توئی هم دایه هم مادر پدر — هم چراغ دیده هم‌شمع وثاق ای آفتاب
شهسوار توسن برقی و تازی بر سپهر — چون شه لولاك برپشت براق ای آفتاب
کعبه را مانی که برگرد تو بینم درطواف — دخترانی گلعذار وسیم ساق ای آفتاب
دخترانت را ز خود رانی و اندر دایره — میدوانیشان چواسبان درسباق ای آفتاب
گوئی از فج عمیق آیند دربیت‌العتیق — درگه تشریق برخیل‌عتاق (۱) ای آفتاب
زار وسرگردان همی گردند گردت روزوشب — وزتو مهجورند چون‌فرزندعاق ای آفتاب
دختران داری که با ایشان ندارد هیچکس — جرأت وصل وسر پرس وعناق ای آفتاب
یانبوده است‌این‌عروسان را بگیتی هیچ‌شوی — یاکه‌شوهرشان همی‌داده طلاق ای آفتاب
از دربی خانمانی در جهان آواره اند — بی‌کفاف وبیجهیز وبی‌صداق ای آفتاب
راستی این دختران یکسر سر بی پیکرند — گشته‌آویزان‌براین‌پیروزه طاق ای آفتاب
هرکه این‌سرهای بی‌تن بنگرد یاد آیدش — میوه‌شاخ درخت واقواق(۲) ای آفتاب
زهره وبرجیس همچون امهات المؤمنین — نیز کیوان‌هست‌چون‌ذات‌النطاق ای آفتاب
آن‌عطارد چون علاء الحضرمی براوح‌وحی — مینگارد زانفطار وزانشقاق ای آفتاب
ارض‌چون‌افرشتهٔ کش‌حق‌سرشت‌ازبرف‌ونار — تنش لرزان‌دل‌کباب ازاحتراق ای آفتاب
مه بطاقش چون یکی‌آیینه کزنورتوگشت — گه‌هلال وگاه بدروگه محاق ای آفتاب
کوههای آتش‌افشان چوزدل‌عاشق زهجر — سرزنداورازاصداع‌وشقاق(۳) ای آفتاب
نیزمریخ است همچون نو عروسی‌گلعذار — محفلش گلگون‌ز گلرویان‌وشاق ای آفتاب

---

(۱) فج عمیق - راه گشاده وعمیق میان دوکوه ، بیت‌العتیق - کعبه ، تشریق - سه روزه بعد ازعید اضحی ، عتاق - آزادگان . (۲) واقواق - درختی‌است میوه آن بشکل سرآدمی (۳) صداع وشقاق - شکافها

تابد اورانوس و نپتون هریکی باچند ماه　　چون ملایك را بکف کاسأ دهاق ای آفتاب
دیده‌کی دارد مجال استراق آنجا که نیست　　سمع را هرگز مجال استراق ای آفتاب
درشگفتم من که ازوصل تو این رعنایتان　　محترز هستند با این اشتیاق ای آفتاب
اشتیاق و احتراز ایدون بیکجا از کجا　　گشته پیداحیرتم زین‌جفت وطاق ای آفتاب
باجریده آفتاب این راز پیش آرم ازآنك　　هست صادررا ز مصدر اشتقاق ای آفتاب
توهمانا مصدری وان روزنامه صادراست　　هم ازین رو با تو دارد التحاق ای آفتاب
زین‌سپس‌بروی خطاب آرم که دانم‌مرتورا　　هست با وی اتحاد و اتفاق ای آفتاب
ای‌سیاقت نیك وسبکت فرخ از من بیکران　　آفرین بادت‌برآن سبك وسیاق ای آفتاب
محرم اسرار خلقی کاشف آیات ملك　　نیست‌درقولت گزاف‌واختلاق(٤) ای آفتاب
خامه ات هرخام نادان را بجوشاند زپند　　منطقت باشد سعادت را نطاق ای آفتاب
این معما را زهم بشکاف وزین معنی‌مرا　　شادمان‌کن‌قلب وشیرین‌کن‌مذاق ای آفتاب
اندهی اندر دلم باشد که از تشویر آن　　درجگر خون درگلودارم خناق ای آفتاب
نیشتر دارم درون سینه و چشم و جگر　　همچومستسقی‌که‌درثرب‌وصفاق(٥) ای آفتاب
روزگار اندرعراقم خواند وبدبختانه برد　　سوی نیشابور وسمنان ازعراق ای آفتاب
هم زسمنان برد در ساوجبلاغم تا کند　　بسته در زنجیر تکلیفات شاق ای آفتاب
خاطرم باعیش همچون خضرباموسی زخشم　　از جگر زد نعره **هذا فراق** ای آفتاب
کاشکی زان پیش‌کایم دروجود ازمام‌دهر　　یافتی زهدان گیتی اختناق ای آفتاب
گر ز مصحف آیه **لما تجلی ربه**　　خواندهٔ تا آیه (**لما افاق**) ای آفتاب
من‌یکی طورم که از حب‌الوطن پرنورشد　　وز شرارهٔ غیظ دارد احتراق ای آفتاب
من بیاران در وفاقستم ولی یاران من　　هیچ‌کاریشان نباشد جز نفاق ای آفتاب
من بغم دست وگریانم ولیکن‌همرهان　　با مراد خویش دارند اعتناق ای آفتاب
هرچه‌سایم جبهه اندر خاك ایشان برزمین　　نشنوم جز گفته (. یرم بطاق) ای آفتاب
ناله ام برطاق‌گردون شد ازیرا بی‌شمر　　هست تحمیلات من (مالایطاق) ای آفتاب
گفت درقرآن یساق‌المجرمون فی‌النار لیك　　گشته بی‌جرمی مرا دوزخ مساق ای آفتاب
محرز است‌این نکته‌کاندر نزد ارباب‌الدول　　نیست برهانی قوی تر ازچماق ای آفتاب
هرکه این برهان ندارد درتحاکم بیگزاف　　یابد اندر جمع محکومان لحاق ای آفتاب

---

(١) اختلاق ـ افتراء　(٢) ثرب وصفاق ـ ثرب پیه اطراف معده وامعاء صفاق پوست داخل شکم که اگر پاره شود فتق حاصل میگردد

قاسم الارزاقم اندر قاسم آباد از قضا بسته باب رزق وراه ارتزاق ای آفتاب
مسکنی دارم بسان خانه مجنون خراب نه‌فضا دارد نه در دارد نه طاق ای آفتاب
خاك میبیزد بتابستان ز بامش بر سرم برف میبارد بدیمه بر وثاق ای آفتاب
عنکبوت وعقربش چون پیرهن چسبد بتن مارچون زنجیر می پیچد بساق ای آفتاب
هفت مه بی ماهواره مانده در بیغولهٔ ازعطش بریان زجوع اندرفواق ای آفتاب
جامهٔزفت وسطبرازرشك ورشمیز(۱)وشپش یافته بر سطح جلدم التصاق ای آفتاب
این‌قبا برقامتم کوتاه وتنك و نا رسا است همچو پیراهان عوج بن عناق ای آفتاب
آسمان باخاك یکسان کرده بیت‌العدل را تا طرازد ازگلش بیت‌البراق ای آفتاب
چار مادر خود توپنداری زمن بیگانه اند هفت آباء نیز کردستند عاق ای آفتاب
گرنباشم گربه سان باخادم خود چاپلوس میشود چون شیر برروبم براق ای آفتاب

هرزمان گوید بترکی «یدی ای درگزمیشم لوت وچپلپاق باش آچق بالین ایاق» ای آفتاب
نه‌پلاسم وار نه بورغان نه‌متکا نه توشك نه‌خوراکم وار نه‌پالتار نه‌یاتاق ای آفتاب
نه‌یمورطه گورمیشم نه‌ات نه حلوا نه پلو نه هریسه یمشم نه قیقتاق ای آفتاب
قارنمی‌دولدور میشم سوتدن شلمدن‌یارمه‌دن غاز ایاغی دن‌کلمدن اسپناق ای آفتاب
لوائین خواهم همی گوید که «ایندی‌چخمشن» آب خواهم گویدم «ایچدون‌یاق» ای آفتاب

ای‌عجب شد جای من درقعرهفتم‌خاکدان جای بدخواهم برازهشتم طباق ای آفتاب
کاسته ازعرض تن‌افزوده برطولم زضعف چون خط مستوفیان اندرسیاق ای آفتاب
چرخ چون مرد بدیمی بی مراعات نظیر هست بامن در تضادی بی‌طباق ای آفتاب
روزگارم راکه همچون‌ارده شیرین بودوخوش ترش‌وتاری‌کرد چون آش‌سماق ای آفتاب
(لیس‌لی فی الارض غیرالله وال او ولی لیس‌لی فی‌الدهر غیرالله واق) ای آفتاب
بارقیبانی که می‌نازند بر دنیا بگو (مالکم فان وما لله باق) ای آفتاب

قصیده

در وصف فرزند نصرة الدوله عبدالحسین میرزا

سپیده دم چو درآغاز سال و ماه عرب گرفت مار سیه مهره سپید بلب
یکی سیاه قصب داشت گیتی اندر بر دریده گشت گریبان آن سیاه قصب
سپیده خیمه سیمین فراشت برکهسار ز هم گسست طناب سیاه خیمه شب
طلایه سپه آفتاب راند از پیش ستارگان بگرفتند جمله راه هرب

(۱) رشمیز موریانه

کشید گفتی باگاز آهنین خورشید ز طاق گنبد پیروزه میخهای ذهب
گرفت پروین راه از فرازسوی نشیب ز تاك گفتی چیدند خوشهای عنب
نظاره کردم آن مرثة المسلسله را که داشت دست بزنجیر وتن‌اسیر تعب
چو ذات کرسی‌میرفت برفراز سریر بدست یاره واز سیم طوق درغبغب
بنات نعش که در گرد قطب بودندی نشسته چون بکه غزل (۱)دختران عرب
چنان شدند پریشان که لشکرسلجوق ز رایت مغولان‌شد پریش اینت عجب
افق چو بحر محیط ومجره نهر روان که آب نهر بدریا فروشود ز مصب
سمآء مبنی مانند صفحهٔ سیمین بر آن سطوروحروف سطوران معرب
بشست زاب طلا آن‌سطوررا خورشید چو اوستادان الواح طفل درمکتب
تمام خلق دراین‌روزرنك شب پوشند چه شدکه جامه بهمرنك روزپوشد شب
همه سپید سلبرا سیه پلاس کنند فلك پلاس سیه‌را کند سپیده سلب
برفت کله انجم درون صیره(۲) غرب زکوهسار چوجنباند گرك خیره ذنب
همی تو گفتی جوقی کبوتران پریدند ز برج سیمین ازبازی آتشین مخلب
فتاد زهره ز اورنك آبنوس بخاك شکست چنکش درچنك ونایش اندرلب
توگوئی‌افتاد اندرقموص(۳) ازسرتخت صفیه زوج نبی (ص) دخت حی بن‌اخطب
بدست چرخ یکی‌تیغ آتشین دیدم چو ذوالفقارعلی (ص) روزکشتن مرحب
چنینه روزی‌کز بامداد تا بغروب بگوش خلق زگردون رسیدبانك طرب
مرا رسید بشارت ز منهیان سرای که کرده اینك میر خدایگانت طلب
ستوده خصات فرخنده فرامیر نظام جهان فضل وهنرآسمان عقل و ادب
از این بشارت ازجای جستمی چونان که برق بینی ازمطلع و صبا ز مهب
همی گرفتم در دست خامه ودفتر همی‌کشیدم در پای موزه و جورب
کجاکه درگه آن‌آفتاب رخشان بود همی‌بسودم وبوسید می دو روی ودولب
امیراعظم فرمود مر مرا باری که ای‌تو راکب ودانش ترا بهین مرکب
منت‌همیدون خواندم بیار تا گویم سماع‌را چه مقام و نشاط را چه سبب
بروز غره سال عرب دمیده مهی نه چون‌هلال محرم نه چون مه نخشب
زشرق عزت تابنده شد یکی‌خورشید بچرخ نصرت رخشنده شد یکی‌کوکب
بلند اختری ازآسمان مجد وکمال طلوع کرد ز تأیید و لطف‌حضرت رب

(۱) غزل ـ رشتن پنبه یاپشم (۲) صیره ـ آغل گوسفند
(۳) قموص ـ یکی ازقلاع خیبر

پدرش والا نواب نصرت‌الدوله　　که ازنژاد شهانش بود تبار و نسب
خجسته مادر او عزت‌الملوك بود　　یکی فریشته ازدودمان جاه و حسب
چراغ وچشم ولیعهد پادشاه عجم　　ملك مظفر دین مهتر ازملوك عرب
کریمه خود براین کریم داد ازآنك　　همیشه ابعد ممنوع باشد از اقرب
ازآن سپرد که این گوهر درخشنده　　پدید آید با یك جهان کمال وادب
چو لؤلؤئی که‌پدیدار گردد از دو صدف　　چو فضهٔ که نمودار آید از دو ذهب
خجسته زاد پسر از چنین پدر مادر　　ستوده آید مولود از چنین ام واب
بدین طراوت خیزد ازین دو دریا در　　بدین حلاوت ریزد ازین دونخله رطب
ازین دو شاخ بدین خرمی برآید برك　　ازین دوباغ بدین تازگی بروید حب
خجسته مادرش اماخجسته تر پدرش　　پدرش نیك نجیب‌است ومادرش انجب
زهر دو سوی شریف وزهر دوسوی عزیز　　زهر دو سوی کریم و زهردوسو اطیب
چنین پسرشد در خورد اسب وتیغ وسپه　　چنین پسر شدشایان اسم ورسم ولقب
پی چراغان درمولد چنین مولود　　بروز روشن آبستن است شب همه شب
مگر ندیدی آن صبحدم‌که زاد زمام　　فروخت‌گردون شمعی ز عنبر اشهب
خدایگانا ای‌آنکه تیغ احدب تو　　نموده پشت فلك‌را براستی احدب
مبارزان ودلیران روزگار تمام　　بنام تیغ تو خوانند درخطوب خطب
نسیم خویت آذر بتازه ترعود است　　شرار خشمت آتش‌بخشکتر زحطب
زپای تاسر اگر لطف ورحمتی نه شگفت　　که‌ازملك همه مهرآید وزدیو غضب
دلرحیمت عفو خدای راست دلیل　　کف‌کریمت رزق‌عباد راست سبب
زهمت تو شود حرص بود لامه تمام　　ز نعمت تو شود سیر دیده اشعب
گفت‌طبیبی درمان فرست ودرد شناس　　که‌شد خزانه والا براین طبیب مطب
عدوی توسر انگشت آنچنان خاید　　که پشت وپهلو خارند اشتران جرب
بلشکر تو زبس پاکدامنند توان　　سپرد دختر دوشیزه بر جوان عرب
تو حکمرانی مابین اوس باخزرج　　تو صلح دانی باجنك بکر با تغلب
خلاف رأی تو ممنوع شد بهر ملت　　قبول امرتو محتوم شد بهر مذهب
هزار سال بزی تا هزار سال منت　　هزارمدح سرایم چو جرد‌لوقعنب(١)

(١) جردل وقعنب . دو شاعر عرب

گهی بمال کنم تهنیت گه ازفرزند　　گهی بجاه کنم تهنیت گه ازمنصب
بویژه روز چنین تهنیت بدین مولود　　سزایمت بسرور و ستایمت بطرب
تبارك الله ازین شاهزاده فرخ　　کزو فتاده بسطح زمانه شور وشغب
مبین بخوردیش ایدر که جذوهٔ زآتش　　یك دقیقه زند بر فراز چرخ لهب
چو کوکبی است که‌درچشم ما نماید خورد　　ولی بگردون کی خورد باشدی کوکب
الا چوعشق جمیل‌است بربثینه(۱)همی　　الا چو باشد مهر شریح بر زینب
چو زلف معشوق اندر تن عدویت تاب　　چو جان عاشق درجسم دشمنانت تب
همی بجام موالیت نوش از زنبور　　همی بجان اعادیت نیش از عقرب
یکی همیشه سزاوار مدح ونعت وسپاس　　یکی هماره گرفتار شتم ولعنت وسب

روز غرهٔ محرم۱۳۰۸ بودکه جناب مستطاب اجل امیرنظام دام اجلاله من‌بنده‌را بخواستند وپس‌ازآستان بوسی فرمودندکه‌نصرت‌الدوله را ازکریمه حضرت اقدس دراین روز مواودی‌کرامت‌شده‌سزا آنست که تهنیت اورا دیگر روزکه حضرت اقدس را پذیره شود در بساط فرا داشته باشی . ناچار دست بردیده گذاشته شامگاهان این‌چکامه شیوا دررشته کشیدم وبامدادان درسرای نصرت‌الدوله بحضور حضرت اقدس وجناب اجل برخواندم .　　**محمد صادق الحسینی**

(۱) بثینه عذری ـ معشوق جمیل است

﴿چکامه﴾

﴿در سال ١٣١٦ براثر گرانی‌نان انقلاب بزرگی درتبریز پیداشده و بسیاری از دکاکین و خانه ها که ازجمله خانه یکی از علما وسادات‌ملاك و محتکر بوده بغارت رفته و انگاه تدبیر ورشادت امیرنظام گروسی آتش‌فتنه‌را خاموش کرده‌است . ادیب‌الممالك که‌خودهم ازخطر انقلاب بی‌سهم نبوده این قصیده غرا را درمدح امیر منظوم داشته﴾

***

درسه موقع کار نتوان باتهور یا شتاب — گربکوشش رستمی یا در نبرد افراسیاب
آن یکی چون سیلی‌ازکهسار آیددرنشیب — خانه ها ویران‌کند معمورها سازدخراب
وان دگرچون ژنده پیلی درهوای‌ماده‌پیل — جنبش آرد بانشاط وپویه گیرد باشتاب
سومین چون‌عامه درملکی پی‌کین‌توختن — متفق باشند ازخرد وکبیر وشیخ وشاب
رستم وافراسیاب آنجا فرو مانند لیك — مرد بافرهنك داند چاره کردن باصواب
خامه را باید درین هنگام هشتن برزمین — تیغ‌را باید دراینموقع نهفتن در قراب(١)
ساختن‌کلکی که گنگی می‌نیابد در بیان — آختن تیغی‌که کندی می نیند درضراب
چون سکندرتاخت‌درایران بکاخ‌خسروان — داستانش را گمانم خوانده باشی‌درکتاب
کان سپهداران یونانی براو طاغی شدند — بسکه‌بودند ازسفر بسته(٢) زجنك‌اندرعذاب
شه نه شمشیرآخت‌نه‌لشکرکشید ونه‌گرفت — خامه‌درکف نه‌بخشم‌آمد نه شددراضطراب
گفت اگراین‌لحظه باایرانیان مهر افکنم — به‌که با یونانیان جویم ره خشم وعتاب
زانکه درکوشش حریف عامه نتواندشدن — آنکه کوشد باپلنك کوهسار وشیر غاب
خواندااسپهدار ایران را و ویرا برنشاند — درصف میران وبرخود ساختش‌نایب‌مناب
هم قبای رومیان‌را ساخت ازپیکر برون — هم پرستاران رومی را برون‌کرد از قباب
پیکر ازدیبای شوشتر داد زیورچون سپهر — سر ز دیهیم کیان آراست همچون‌آفتاب
گفت ایرانی نژادستم ازین پس مر مرا — نه بروم است آشنائی نه بیونان انتساب

---

(١) قراب - غلاف (٢) بسته - مخفف بستوه

عار دارم زانکه با زنهار خواران‌خوکنم　　یاچو در شد بسته جویم ازلئیمان فتح‌باب
چون چنین‌فرمود ازرشك رقابت رومیان　　سر همی سودند برپای شه مالك رقاب
مردکافی را زدانش اینچنین باشد نصیب　　عقل دانا را بگیتی اینقدر باشد نصاب
ای امیری نامه اسکندری منسوخ شد　　چون‌حدیث سعدوسلمی قصه دعدورباب(۱)
کهنه شد آن داستانها کزتواریخ فرنك　　خواندهٔ یا از نگارستان واز تبرالمذاب
چندگوئی ازسکندر شمهٔ ازکار میر　　بازخوان تاجمله‌گویند **انه‌شیئی‌عجاب**
خیره سازد معجزات میر اولوالالباب را　　کاین‌جهان یکسر قشورند اوزپاتاسر لباب
ازغباردشت خور محجوب گردد روزجنك　　وآفتاب رأی توهرگز نماند در حجاب
باف هفته بود و چارم ازربیع دومین　　شانزده رفته ز قرن چارده اندر حساب

(سه شنبه ٤ ربیع‌الثانی سنه ١٣١٦)

زاد فی‌الطنبور اخری نغمة یعنی‌ز نو　　مردم تبریز لحنی ساختند اندر رباب
چند تن اهریمن آسا در لباس مردمان　　کادمی صورت بدند امابسیرت چون‌دواب
قحط نان راکرده دستاویز ازبی دانشی　　ازبزرگان قدر بردند ازکریمان فروآب
ازجوان وپیرومرد وزن به بازار آمدند　　همچوسیل ازکوهساران یاچوباران‌ازسحاب
سوقیان بستند دکانها و در ره تاختند　　پارهٔ از بیم جان برخی بقصد انقلاب
ابتدا دربقعه فرزند موسی(۲) درشدند　　وآهنین حصنی‌فراهم ساختند ازآن جناب
ناله الغوث و وا ویلاه و یا للمستغاث　　برکشیدند ازدل‌وکردند روی‌ازخون‌خضاب
آن‌یکی گفتی مرا دی خون‌دل‌بودی طعام　　وان دگرگفتی مرا نك اشك‌چشمستی‌شراب
آن‌یکی گفتا عیالم را زغم بوده‌است قوت　　وان دگرگفتا جگر بوده است‌طفلم‌راکباب
آن‌یکی گفتا دریغا نی خدنگی راست رو　　وان دگرگفتا شگفتا نی دعائی مستجاب
تاکند جا در دوچشم محتکر مانند تیر　　تاشود زه درگلوی مستبد همچون طناب
آن‌یکی گفتا خدایا از تو میخواهم فرج　　وان دگرگفتا کریما ازتوجویم فتح باب
آن‌یکی گفتا که ایزد خانمانشان برکند　　وان دگرگفتاکه حق انبارشان‌سازد خراب
آن یکی گفتاکه‌اندر تابم ازسوز درون　　وان دگرگفتا که ازدرگاه ایزد رخ متاب

---

(۱) سعدوسلمی‌و . دعدورباب . چهار عاشق و معشوق معروف عربند
(۲) مقصود بقعه امام زاده حمزة بن موسی‌الکاظم است

چون بمیر کامیاب این قصه را منهی رساند　　سخت پژمان شد درون پاك میر کامیاب
خواند سالاری بحضرت چست و فرمودش برو　　نزد این بیدولتان درآن رواق مستطاب
چندتن بگزین و امنیت ده و نزد من آر　　تابدانم ازچه کردند این عمل را ارتکاب
رفت وسالار سخندان زود باز آوردچست　　چند تن مرد گزین کان قوم کردند انتخاب
میر با ایشان بهنجاری خوش وطرزی نکو　　هم زبانی مهربان فرمود ازرأفت خطاب
کای غلط کاران چرا جستید آیین خطا　　وی دغل بازان چرا جستید ازراه صواب
تا بکی دردل هوس دارید واندر سینه کین　　تابکی درسر خمار آریدواندر دیده خواب
پیش ماهر کار را بادافره و پاداشنی است(١)　　درحق کافر عقاب ودرحق شاکر ثواب
هان وهان زی شکر بشتابید وکفران بس کنید　　رخ متابید ازصواب وتن مکاهیدازعقاب
خود همی دانید من آسایش این خلق را　　آنچنان جویم که برراحت گزیدستم عذاب
تا رعیت را تن آسانی بود در مملکت　　نه تن آسانی گزیدم هیچ بهرخورد وخواب
شرم دارید ازخدا وز پادشا و ز خویشتن　　کاندرین دنیا سیه روئید ودرعقبی مصاب
بازگردید ومیزیدآب اندر کفچلیز (٢)　　پند گیرید و مپیمائید با گز ماهتاب
تافشانم بی‌توانی سیم وزر گر شد عزیز　　تادهم بی‌مزد ومنت آب ونان گر نیست یاب
درکف مفلس درم دردامن سائل نعم　　دردهان گرسنه نان در گلوی تشنه آب
گرپذیرفتید گندمتان دهم ازبهر خورد　　ورنه سازم خردتان چون گندم اندرآسیاب
چون شنودند این حدیث ازمیر آن بیدانشان　　درجواب اندرفروماندند چون خردرخلاب
عذرمسموعی نشد بیچاره ماندند وخموش　　قول مطبوعی نبد فغواره(٣) گشتند و مجاب
عهد وپیمان را براین هنجار کردند استوار　　که خمش سازند نار فتنه را از التهاب
پس برفتند وبیان کردند با اصحاب خویش　　آنچه شد درحضرت میر ازسئوال وازجواب
جاهلان ازجا برآشفتند وگفتند این سخن　　هست اندر گوش ما همچون مس وروی ومذاب (٤)
گرچه میدانیم سر پیچیدن ازفرمان میر　　آنچنان باشدکه آبی ازفرات اندرسراب
وانکه بافرمان او خاضع شود طوبی له　　کش بود درهر دوگیتی عاقبت حسن المآب

---

(١) باد افره ـ مجازات ـ پاداشن ـ مخفف پاداش .　(٢) ـ کفچلیز ـ کفگیر .
(٣) فغواره ـ بضم فاوسکون غین ـ بی حس وخاموش .　(٤) نسخه بدل ـ هست اندر گوش ما مانند آواز ذباب .

لیك ما اینجا پی غوغا نمودیم اجتماع　　هركه نی غوغا طلب جوید زیاران اجتناب
پیشوای ماغرابستی وما چون بوم شوم　　می بتازیم اندران موقع كه فرماید غراب(۱)
الغرض چون بختشان برگشت وطالع شد زبون　　**صم و بكم عمی** گشتند از قضا شر الدواب
روز دیگر تاختند از بقعه مینو نشان　　سوی شارستان چوباد ازروزن وآب ازتكاب(۲)
هركجا بد زالی از غوغا بماند اندر نهیب　　هركجا شد مالی ازیغما برفت اندر نهاب
تاختند اینسان زنادانی بكاخی كش خدای　　بود مردی محتشم از خاندان بو تراب
اختری رخشنده از برج نزاربن معد　　گوهری تابنده از درج قصی بن كلاب
عالمی فحل و مدقق سیدی راد وكریم　　آگه ازهر راز مكنون رازدان ازهر كتاب
جامع المعقول والمنقول كز تعلیم وی　　بهره یابد خواجه طوس وحكیم فارباب
آن نظام الملة البیضا كه نام ونامه اش　　هم رفیع است ازفلك هم اشهراست ازآفتاب
چون ازاین هنگامه آگه شد فرازآمد پیام　　بانقیبان گفت تامحكم فرو بستند باب
نامه یزدان بكف بگرفت وگفت ای گمرهان　　شرمی ازاین صحف منزل خوفی ازیوم الحساب
نان اگرخواهید اینك گسترانم خوان جود　　مال اگر جوئید اینك برفشانم زر ناب
خاندانم را میفروزید آتش در درون　　كودكانم را میندازید اندر اضطراب
پاسخش گفتند كاندرز تو نیوشیم ازآنك　　میخ آهن را نشاید كوفت درصم الصلاب (۳)
گوش ما امروز با افسانه دیو آشناست　　كی شود دیگر زافسون حكیمان پند یاب
مابسان مهره نردیم اندر بر دو بساخت　　خصل ماو جنبش ماشد بفرمان كعاب
این خیال ازمغزتان آنگه برون خواهدشدن　　كه رود ماخولیا ازبنك ومستی ازشراب
باری ازبس خیرگی كردند و سرپیچیدگی　　شد دل آن سید والاگهر درپیچ وتاب
داد فرمان تا برآن اهریمنان انداختند　　زآسمان حضرتش حراقها همچون شهاب
برنشد پاسی كه ازدودو بخار وگردو خون　　آبنوسین گشت روی چرخ وصندلگون تراب
قصه بر میر مهین بردند كاذر بایگان　　این زمان ازشورش وغوغا همی گردد خراب
ای معین الملة برهان جان گیتی را ز غم　　ای شبان كله بستان داد اغنام از ذئاب
چارهٔ ای میر زوتر در علاج اندرگرای　　همتی ایخواجه زوتر زی صلاح اندر شتاب

---

(۱) اذا كان الغراب دلیل قوم ـ سیهدیهم سبیل الهالكینا　(۲) تكاب دره ، قعر آب
(۳) صم الصلاب صم جمع صماء زمین ستبر ـ صلاب جمع صلب زمین سنك دار سخت .

مملکت را چار موج فتنه چون برهم زند　　کشتی نوح است فضلت **من تولی عنه خاب**

میر دریادل چواین بشنید ازجاجست وبرد　　دست مردی برعنان وپای همت درر کاب

درمیان آنجماعت راند توسن مرد وار　　چون خلیل الله درآتش یاکلیم الله درآب

دید شهری درهیاهو کشوری درگیر ودار　　دید خلقی در تزلزل عالمی در انقلاب

جهل خواند درفضا **انی مشیر للفتن**　　سنك گوید درهوا **انی نذیر للکلاب**

از در و دیوار خون بارد همی درکوچه‌ها　　چون بگاه فرودین سیل ازجبال اندرشعاب(۱)

میر غیرتمند ازاین رفتار ناهنجار ریخت　　برجبین ازشرم خوی چون برگل سوری گلاب

خواست تاکیفر دهد آنشور بختان رازتیغ　　بازرحم آورد وحلمش رافزون آمد نصاب

بار دیگر برگشود ازدرج مروارید قفل　　برفشاند ازگوهر آگین لعل تر در خوشاب

بازبان لطف فرمود ای سفیهان تا بکی　　نوعروس عار را درکوچه بردن بی‌نقاب

باده ازافیون نشاید خورد ومن(۲) ازسلع وعشر　　اترج اززیتون نشاید برد وقند ازصبر وصاب(۳)

هیچ دیدستید نیلوفر بروید ازکرفس　　یا شنیدستید سیسنبر برآید از سداب

عیب باشد بررعیت شغل وکار رهزنان　　زشت باشد درکهولت ذکر ایام شباب

گرنه بردارید دست ازشور وشوغا عنقریب　　برسردریای خون خواهید بودن چون حباب

ورشما اندر شمر بیشید ماراك باك نیست　　کزهزاران گوسپند ایدون نترسد یك قصاب

از هزاران گوره خر یك شیر کی پرواکند　　وز هزاران صعوه کی اندیشه دارد یك عقاب

چون پایان شد حدیث میر اعظم آن گروه　　هریکی گفتا بخود **الموت لی الان طاب**

زان سپس ازهم پراکندند عقد اتفاق　　کامروی چون بادیزن بود وآنان چون ذباب

جملگی رفتند ومیر ازبهر حفظ آن سرای　　چندتن بگماشت هم زاسپاهیان هم زاحتساب

گفت چونان کزحضورم این سرا محفوظ ماند　　هم بدینسان بایدش محفوظ ماندن درغیاب

پس درایوان رفت وبرمسند نشست ورای زد　　گرچه جانش خسته بود ازآن ذهاب واین ایاب

نه بشب می‌نوش کرد ونه سحرگه آرمید　　زآنکه ازاین هردو باشد ملك ودولت را ذهاب

---

(۱) شعاب — جمع شعب بکسر اول — راهگذر آب .

(۲) من — باتشدید گزنگبین .　(۳) سلع — عشر . صبر . صاب . چهار درخت تلخ میوه .

شکل اهرن(۱) داشت اندر دیده‌اش حور بهشت　　طعم حنظل داد اندر ساغرش شهد رضاب(۲)
نیم شب آن سید والا گهر تصمیم داد　　عزم رفتن را چو باز از آشیان ضیغم زغاب
گفت اگر شب در رکاب نهضت آرم پای عزم　　به‌که اندر روز ریزم خون مردم در رکاب(۳)
چون بشدوی پاسبانان جملگی دره شدند　　زانکه چون شهباز و شاهین نی نپوشد کس نکاب(٤)
بامدادان خلق نیز آگه شدند از اینکه تاخت　　آن شریف محتشم چون بادصرصر باسحاب
لاجرم ازخانه اش ازبهر غارت تاختند　　ازطلوع صبحدم **حتی توارت بالحجاب**
شد بیغما گوهرین قندیل وبلورین قمطر　　گشت غارت خلخی دیبا وصقلابی ثیاب
نه بجا سیمینه کرسی ماند و نه زرین بساط　　**نه قدور راسیات ونه جفان کالجواب**
از وزیر خلوت سلطان وکیل‌الملك راد　　وزعلاء الملك وازخواجه نظام مستطاب
شد بتاراج فنا گنجی که کردند ادخار　　شد بیغمای ستم مالی که کردند انتخاب
نه بیستان ماندشان شاخ و نه دراشکوب(٥) نیر　　نه درایوان ماندشان خاك و نه در تالاب(٦) آب
خانه آنسان شدکه ازبالا ندانی زیرگاه　　بار بند آنسان که نشناسی جدارش‌راز باب
ذکر احلاس(۷) وپلاس ودیك ودیك افرازرا　　برنهم کاینان نکنجند از فزونی درحساب
بار بار اندربا کندند دیبای ختن　　کیل کیل اندر بپیمودند لؤلؤی خوشاب
سیم صافی باتبنکو زرتابان باتبنك(۸)　　عنبرسارا بز نبیل و به زنبر مشکناب
درجراب انباشت درواندر خریطه درو لعل　　آنکه سنك اندرخریطه داشت خاك اندرجراب(۹)
باکتابی کی کند کاری که کردند این گروه　　با گرامی زاده **من عنده علم الکتاب**
نزخیال عامه بود این کاربل کز راستی　　(فارس‌رام‌رمی‌من‌ذی سلم‌سهماً اصاب (۱۰)

---

(۱) اهرن ـ مخفف اهرمن .
(۲) شهد رضاب ـ انگبین . (۳) رکاب ـ پیاله ـ (٤) نکاب ـ بهلهٔ که بازداران در دست کنند .
(٥) اشکوب . سقف (٦) تالاب ـ حوض وبرکه
(۷) احلاس ـ فرش و اثاث
(۸) تبنکو ـ صندوق ـ تبنك ـ طبق و چهارپایه گلکشان
(۹) جراب ـ انبان ـ خریطه ـ صندوق
(۱۰) اشاره بشعر سید رضی است بشرح ذیل
سهم اصاب ورامیه بذی سلم من بالعراق لقدا بعدت مرماك

کایدریغا کاشیان باز و بنگاه تذرو　　گشت پرشور ازنوای جغد وآوای غراب
ایدریغا گلشن آباد و شارستان جم　　گشت از بیداد بخت النصر سنگین دل خراب
ایدریغا خیمه زد بهرام در ایوان مه　　ایدریغا دست کیوان چیره شد برآفتاب
منهیان رفتند دربار ولیعهد ملك　　کاشکارا شدکنون در وعد ساعت اقتراب
کارسخت افتاده است ایشه علاجی کن که رفت　　خانه فرزند پیغمبر به باد انتهاب
دیه کیخسروی ازطحلب آورده است غوك　　عنکبوتان خام رستم می یافند از لعاب
این قضایا فصل کن ای حکمتت کسترده فاش　　همچو داود پیمبر مسند فصل الخطاب
شه چو این بشنید فوراً خامه ودفتر گرفت　　یخت برسیمین ورق ازکلك زرین مشکناب
برامیر کامران بنوشت توقیعی که هان　　صارم کین را باید برکشیدن از قراب
آن سری کز چنبر مالکرقاب آید برون　　هست بادافراه او درکیش ما ضرب الرقاب
هان وهان فرصت مجو بشکن زشیر بیشه یشك(۱)　　هان وهان مهلت مده برکن زگرك خیره ناب(۲)
جویهای خرد را مگذار دریائی شوند　　که نه باکشتی ازآن شاید گذر نه باشناب(۳)
کن زروئین دیك وکشکنجیر توپ و تیر چرخ(٤)　　جانهاشان را هلاك وخانه هاشانرا خراب
قول کس منیوش در این داستان ازهیچ روی　　عذرکس مپذیر دراین ماجرا ازهیچ باب
پایهاشان را به بند و دستهاشان را به بر　　مغزهاشان را بکوب وخانه هاشانرا بکاب(٥)
میر اعظم ایدالله تعالی نصرته　　بوسه زد توقیع وبرسرهشت ودردم باشتاب
تیر چرخ و توپ وکشکنجیر وروئین دیك خواست　　هم علمها باطراز و هم کمانها بانشاب(٦)
داد فرمان تافرو بارند بر غوغائیان　　زان تگرك آتشین کو بارد ازروئین سحاب
زین بلادیگر خبر گشتند ودرسوك آمدند　　مهتران شهروسادات قریش ازشیخ وشاب
بازنان وکودکان و سالخوردان عاجزان　　جمعی افزون ازشمارو خلقی افزون ازحساب
کرده پیران دژم ازاشك عارض لاله رنك　　کرده زالان نژند ازخون دل گیسو خضاب
کودکان باناخن ازرخ برگشوده جوی خون　　توعروسان درگلو افکنده ازگیسو طناب
جملگی مصحف بکف رفتند دردربارشه　　هریکی را گشته جاری از بصر خونین زهاب(۷)

---

(۱) یشك - ناخن　(۲) ناب - دندان　(۳) شناب - شنا
(٤) روئین دیك - خمپاره . کشکنجیر توپ - توپ قلعه کوب . تیر چرخ . فشنك
(٥) بکاب . بکلو　(٦) نشاب - تیرها　(۷) زهاب - چشمه

آن یکی گفتا شها ازبی دلان دل برمگیر　　وان دگر گفتا شهاازخستگان رخ برمتاب
رحم فرما بر عجوزان وزنان بار دار　　خستگان اندر فراش وکودکان درمهدخواب
یگناهان را بتقصیر گنهکاران مسوز　　سالخوردان‌را بباد افراه برنایان‌متاب(۱)
توهزبری پوستین از گرك باید برکنی　　کارقصاب‌است‌کندن‌گوسپندان‌را اهاب(۲)
تنگنای شهر و کشتکجیرتوپ و تیرچرخ　　الله‌الله دورازانصاف است‌بیرون‌ازصواب
زاری مردم چو دید آنشاه بخشوداز کرم　　بر دل پیران فرتوت و زنان دل‌کباب

قالها بفمه وکتبها بقلمه العبدالجانی　　صادق‌الحسینی
۱۳۱٦ فی تبریز

قصیده
بمناسبت‌نخستین حکم صحیه طهران
دراخراج گاو ها ازشهر فرماید ۱۳۳۰

چوبانوی‌شب ازان‌زلفگان پرخم وتاب　　بسود غالیه برمشك وسیم برسیماب
نجوم ثابته دیدم درون خیمه شب　　بسان بیضه زرین بزیر پر غراب
ویاتوگفتی دوشیزگان سیم تنند　　بشب گشوده‌زرخ برقع‌وزتن‌جلباب(۳)
ستارگان زبر کهکشان چو سیم تنان　　بسبزه‌برشده‌زانپسکه‌روی‌شسته‌درآب
فروخت‌پروین از زرسرخ هفتچراغ　　بنات کبری‌ازسیم‌ساده هفت رکاب(٤)
بنات صغری مانندکشتیئی‌کزموج　　درون بحر شمالی فتاده درگرداب
چهارسعد بدیدم فراز مشکین دلو　　ستاده اندوفروشسته ازدوزلف‌خضاب
چنانکه چار عرابی زآب چاه بدلو　　کند براویه بندد بر اشتران صعاب
اگر ندیدی بیرون زشست‌تیر انداز　　کمان بی‌زه تیر زرین‌کند پرتاب
کمان‌چرخ‌همی‌بین که‌بی‌زه وبی‌شست　　بسی گشاد دهد ناوك زرین ز شهاب
عقاب ونسر ندیدم قرین مگر بفلك　　دونسر طایر آسوده درپناه عقاب
شبی‌چنین من ویاری گزیده ازخوبان　　چنانکه حور بهشت از کواعب اتراب

(۱) متاب - مشکنج (۲)اهاب - پوست
(۳) جلباب - پیراهن　(٤) رکاب - پیاله

سهی قدی که مثالش نه ماه در کشمیر　　پریرخی که همالش نه ترك در صقلاب
گهی به پیکرم ازسیم ساده کرده قبای　　گهی بگردنم ازمشك ناب بسته طناب
ازان عذار مطرز وزان جمال بدیع　　ازان رحیق مصفا وزان عقیق خوشاب
بمغز بیخته مشك و بچشم داده فروغ　　بکام ریخته شکر بجام کرده شراب
هوا لطیف وزمین سبز و من بزیر درخت　　گرفته ماه در آغوش وخفته درمهتاب
شب دراز بپایان رسید ومن همه‌شب　　فتاده تاقس بامداد مست و خراب
چو زد سپیده سر از کوه مؤذن اندربام　　بذکر حق شد وآمد امام درمحراب
هزار درصف بستان وکبك دربرکوه　　یکی سرود نشید ویکی نواخت رباب
بت من آن بدورخ لاله وبقامت سرو　　چو آفتاب برآورد سر برون زحجاب
چه گفت گفت دریغا زنقدعمر عزیز　　که‌رایگان ز کف‌ما همی‌رود بشتاب
چوعمر درگذرست ای‌عزیز جهدی کن　　مهل بخیره‌شود صرف وحاصلی دریاب
چوپیر گشتی بگسل زنوجوانان مهر　　که‌جاودانه نماند کسی زشیخ وزشاب
بگاه پیری نتوان پی جوانی رفت　　بدور شیب نشاید زسر گرفت شباب
ز جای خیز پی شکر داور متعال　　کمر به بند بدرگاه ایزد وهاب
چوآدمی نکند ذکر حق بشام وسحر　　نه‌آدمیست‌که کمترشدازوحوش ودواب
زبان مرغ بتکبیر باز و ما خاموش　　دوچشم نرگس بیدارو ماغنوده بخواب
برو بنام خدای یگانه کن تسبیح　　سپس بچهره‌برافشان زآب دیده گلاب
هرانچه‌می‌طلبی ازکس ازخدای بخواه　　که اوست درهمه گیتی مسبب‌الاسباب
چواین‌شنیدم راندم زخویش شیطانرا　　شدم زراه خطا باز درطریق‌صواب
در آب رفتم باپیکری چو نیلوفر　　وزآب شستم سجاده وگلیم وثیاب
سپس بخاك نهادم بعجز پیشانی　　زهردوچشمم جاری‌سرشك‌چونمیزاب
پس از نماز گشادم زبان باستغفار　　بدان امید که‌حق غافراست‌ومن‌تواب
بسوزسینه همی گفتم ای کسی که‌توئی　　برآورنده این‌نه طباق وهشت قباب

تو ابروباد فرازآری‌ازبخارو دخان　　تورعدوبرق‌فروزی‌همی‌زمیغ‌وسحاب
چوباب توبه‌گشودی بروی‌ما زکرم　　مبند بـاب رجایا مفتح الابـواب
مسوز این تن‌خاکی‌زتاب آتش‌خشم　　که‌خاکرا نبود تاب هیچگونه عذاب
بناگهان زسروشم رسید مژده عفو　　فتاد دردلم از نور ایزدی فرتـاب
ندا رسید بگوش اندرم که یاعبدی　　**عفوت عنك وانی لغافر من تاب**
بشرط‌آنکه به بندی‌زبان زهجوکسان　　بهیچ گونه تنی را نیازری ز عتـاب
بجز دو طایفه کانان سزای دشنامند　　ولی نه از در اجمال بلکه با اطناب
نخست آنکه بدیوان عدل گشته مقیم　　وظیفه برد واجری‌برد باستصواب
سپس درافتد درپوستین خلق وبود　　گزنده‌همچو للاب‌ودرنده‌همچوذئاب
دوم کسی‌که زجراحی و کحالی وطب　　نه هیچ‌دیده معلم نه هیچ‌خوانده‌کتاب
بد کتریش‌قناعت نه بلکه ازدر جهل　　خدای‌طب‌شمردخویشراچواسکولاب
مبرز الحکما مبرز الاطبـا نـام　　بخویش بسته وفربه شده‌ازاین‌القاب
بشصت‌سالگی اندربسان تازه عروس　　گهی‌بچهره سپیداب‌سوده گه سرخاب
سبالهـاش بر آمیخته بکسماتیك　　بزیر بینی وبالای لب شده کژتاب
چنانکه انتروگایتف بزیر دوویرگول　　بهیئت افقی بر فراز یکث سیلاب
زگالش وکروات وفلل تو پنداری　　برون‌زاست فرنگی‌شدآن‌فرنك‌مآب
نهاده لوحی بالای در نوشته بآن　　مطب دکتر ریقو سلالة الانجـاب
گرفته دیپلم طب ازحسین‌بیك بیطار　　عمل نموده بسی درطویله نـواب
براه مدرسه چندین هزارکفش‌بپای　　دریده‌است‌وبسر کفش‌خورده‌ازطلاب
چنان مسلط وماهر بعلم موسیقی　　که تار عمر کسانرا بدرد ازمضراب
بود مؤذن مسجد گواه حکمت وی　　چنانکه‌هست شهودثعالب ازارناب(۱)
نکرده فرق خراسان زماوراءالنهر　　همی‌نداند لحن‌مسیحی ازرهاب(۲)

(۱) ارناب ـ خرگوشها　(۲) رهاب ـ یکی ازمقامات موسیقو

زیك اشاره بروزی هزار قبرستان کند عمارت وآباد درجهان خراب
بغنچاروبکارا ، شمندوفر،ورتوش(۱) چواو نداند کس درورق شمار وحساب
بجفت کردن ودزدیدن ورق ازبانك مسلمست وبگیردهمی ز نرد کعاب
نگشته تابکنون کس برو حریف قمار که ماهر آمده آن بدلعاب درالعاب
ولی نداند در دیده عنکبوت و عنب زخوشه عنب و عنکبوت اسطرلاب
زنام جمله عقاقیر آنچه او آموخت بنفشه است وسه پستان وخرفه وعناب
نه هضم کیلوس آرد تمیز از کیموس نه آب لشك تواندشناخت ازکشکاب(۲)
کند بجای اماله حجامت از مبطون دهد بجای سقنقور برعلیل سداب
نداندایچ بسان حکیم خونابی(۳) بجز گرفتن خون ازعروق ودادن آب
ازان قبل که بدولاب هیچ درمنه نیست دهد درمنه بسی برمریض دردولاب(٤)
همیشه گوید ایرانیان هنرمندند ولی دریغ که ایران تهی است ازاسباب
بعهد رستم اگر بود چرخ خیاطی ببخیه دوخته میگشت پهلوی سهراب
شینده ام یکی از این گروه بی پروا که بود بی خبرازهرعلوم وهرآداب
دوسال پیش بهمسایگیش مردی بود که فقرو پیریش ازتن ربوده طاقت وتاب
دوگاو شیرده اندر سرای مسکین بود زشیرشان بسرادادە رنك وروغن وآب
خوراك وپوشش مردان وکودکان وزنان فراهم آمده زان شیر همچو شکرناب
بهرصباح ازان شیر صاف دکتررا نواله دادی بادوغ ومسکه ودوشاب
نه دست مزد ازاو خواستی نه شیر بها زآفرینش دل شاد داشت رخ شاداب
زاتفاق یکی روز خسته نتوانست که شیر باقدح آرد فرازو مسکه بقاب
نماز شام ببازار دید دکتر را گرفته ازسر بیمارسوی خانه شتاب

(۱) اسامی قمار ورق (۲) کشکاب - آش جو (۳) حکیم خونابی طبیب - رمان ژیل بلاس (٤) دولاب . در مصراع اول دهی است حوالی طهران ودر مصراع دوم مرضی است معروف

درود خواند و تواضع نمود و خدمت کرد　　چو بند گانش بزد بوسه بر عنان و رکاب
چو چشم دکتر بی‌آبرو بر او افتاد　　بصد هزار عتابش همی نمود خطاب
که دی چرا نفرستادی آن وظیفه شیر　　ز آشکار فکندی مرا به پیچ و بتاب
ببخش گفت که از خانه داشتم غیبت　　تو دانی آنکه نگهدار حجت است غیاب
چو این شنید بزد بانگ کای خبیث لئیم　　مریض داده مرا وجه و شیر بدنایاب
چو شیر یافت نشد سیم خود ز من بگرفت　　تو این ضرر ز دیم ای پلید خانه خراب
بگفتش ای خرك آخر تو کیستی و چهٔ　　نه آخذی بنواصی نه مالکی برقاب
نه من خراج گذارم نه تو خراج ستان　　نه تو زکوة ستانی نه مال من بنصاب
مگر که شیر مرا خود خریده‌ای بسلف　　ویا من و تو بهم برشکسته‌ایم حساب (۱)
بگفت این و بتندی جدا شد از بر وی　　تنی ز درد نزار و دلی ز غصه کباب
برفت دکتر بی‌آبرو سحر گاهان　　کجا که حافظ صحت نشسته با اصحاب
نشست و گفت هویدا شد است میکروبی　　درون فضله گاوان بسان زهر مذاب
چو آن جراثیم اندر طویله برخیزند　　شوند گرد بنیش و پر فراش و ذباب (۲)
زنیش پشه و پر مگس دود آن زهر　　بخون آدمیان زانکه عرق شد جذاب
چو شد بخون کسی این بلای گونا گون　　همیشه باشد رنجور و دردمند اعصاب
کنون باید در شهر ما نماند گاو　　طویله شان هم باید شود خراب و یباب (۳)
وگرنه دردی بر مردمان هجوم آرد　　که از علاجش عاجز شوند اولوالالباب
چو این شنیدند اجزای حفظ صحه تمام　　فرو شدند ز فکرت بسان خر بخلاب
یکی نخواست ز گفتار او دلیل و سند　　یکی نکرد بتحقیق آن سئوال و جواب
یکی نگفتش کین فضله تجربت کردی　　ویا بذوق زبان چرب داری ای مرتاب
شدند خامش ازیرا که جاهلان بودند　　ز صدر تا بنعال وز باب تا محراب
پس از مشاوره کردند جمله پیشنهاد　　سوی مقام وزات بنامه و بکتاب

(۱) جناب - گروبستن　(۲) فراش - پروانه ها　(۳) یباب - خراب

کزان مقام بنظمیه حکم سخت‌رسد که هرچه گاو بطهران برند دردولاب
چو ماجرا بمقام وزیر داخله رفت نوشت حکم بنظمیه سخت دراین باب
که گاوهارا یکسره برون کنید ازشهر طویله شانهم سازید مستوی بتراب
شگرف واقعهٔ دیدم آنزمان که هنوز مرا بود زغم گاو دار دیده پرآب
زشهر بیرون دیدم قطیع(۱) گاوان را روانه همچو پلنك از کنام وشیر ازغاب
وداع کرده برآخور روانه گشته بدشت چوازجواذروغزلان بمرغزار وسراب
زآه گاوان روح ایس و برمایون (۲) بخست وثور وثریا شدند هردو کباب
ایا خر خرف یاغی نعامی عیر(۳) حدیث من بشنو نیك ونکته را دریاب
توآن خری که ندانستهٔ و نشناسی ترنجبین وعسل را زحنظل وحلباب(٤)
توآن خری که فلاطون بود بنزد تو خر توان خریکه فلاطون بود بپیش تو گاب
خدای شاخ ودمت را بریده است ازآن ستیزه داری باذوالقرون والاذناب
خران زجور توآزاد وگاو درآزار دلیل جنسیت است این ونیست جای عتاب
ازآن قبل شدهٔ خرپرست وگاوآزار که خر نکوتر داند سپوز یاایقاب
گمان بری که ز تخم خرمسیحستی بارث یافتهٔ این شرافت از اصلاب
دراین عقیده اگرسخت راسخی اینك منت کنم ببراهین وبا ادله مجاب
نخست آنکه حمار مسیح تخم نداشت که بود ماده وزحمت ندیده ازعزاب
بخوان صحایف توراة وصحف انگلیون که شرح واقعه ثبت است اندرین دوکتاب
گرفتم آنکه زجدات وامهات توهست بگو کدام خرت شد نیاکدامین باب
شرافت پسران است یکسر از پدران بامهات نمانند هیچگه اعقاب
دوم بفرض محال ارقضیه راست بود منم که چشمه نسل ترا کشم زیراب

(۱) قطیع ـ گله گاو وگوسفند (۲) ایس ـ رب النوع گاو . برمایون ـ گاوی که فریدون را شیرداد (۳) نعامی . منسوب بنعامه وکنایه ازاحمق . عیر ـ بفتح عین . خر

ببوق خود فکنم بادونفخ صورکنم که یاد آوری از آیت فلا انساب
گرفتم اینکه بسرگین گاو زهری‌هست بتر ززهری کافعی فشاند از انیاب
دراین معامله وجدان پاك می‌گوید چرا پسندی براهل ده بلا وعذاب
مگر نه مردم رستاق بندگان حقند چرا کنیشان مسموم ای‌ستوده خباب
اگر براستی این گفتهٔ جوابم ده و گر دروغ زنی نیست تکیه برکذاب
چنینه پیش‌نهاد ار دوباره پیش آری روم که پیشنهادت بشویم از پیشاب
که شیرگاو بزهر کشنده تریاق است ولی دهان ترا زهر قاتل‌است لعاب
چرا برای چه در پوستین گاو افتی همی‌دری‌بتن بی‌گناه چرم واهاب(۱)
مگر ندیدی در هند هندوان برگاو پرستش‌آرند ازروی صدق بهرثواب
مگر نه بینی زرتشتیان همی سازند زضرع گاو گهی پادیاب‌وگه‌دستاب(۲)
مگر نرفته ای اندر فرنگ تابیزی بریش وپشم خود ازفضله بقراطیاب
مگر ندانی تخم و باز فضله گاو همی‌بسوزدچون‌سیم ساده ازتیزاب
بجوی آب توروزی هزار لاشه سك دراوفتاده واجزای آن‌سرشته‌درآب
بریزد آن‌آب‌اندر ترا بحوض‌سرای وزان بیاری معجون وشربت وجلاب
دهی به‌بیمار آن‌زهروخودبنوشی‌ازانك همت بجای‌طعامست وهم‌بجای‌شراب
ولی ز گاو که‌شیرش بزهر جاندارو بودچوخون‌بشرائین‌وروح دراعصاب
زروی جهل بپرهیزی وکناره‌کنی که‌خوش‌ترآیدت‌ازشیرگاوریم کلاب
خدای‌عز وجل روز حشر درپاداش ترا کشد بعقابین ازاین دوگونه عقاب
سرت بکوره حدادو کون بشاخ بقر چنان دهدکه ندانی ره ایاب وذهاب
بشهرما نبود کس ز گاو مسکین تر میان خیل بهایم درون جمع دواب
که ماده و نرشان خادمند مارا بل زاولیای نعم بلکه بهترین ارباب
یکی ززرع دهد برگرسنگان‌سیری یکی بضرع کندکام تشنگان سیراب

(۱) اهاب - پوست (۲) پادیاب - دعا - دستاب آب دست شوی

بروز گار جوانی کفیل حرفت ماست چو پیر گشت فتد زیر دشنه قصاب
بتر زقصاب این ظلمهای گونا گون که وارد است براین جانور بغیر حساب
خران بشهر خرامنده زیر جل سمور سگان خزیده وغلطیده درخز وسنجاب
ولیك گاو زبان بسته بی گنه گشته است برون ز آخور و آواره در تلال وهضاب
بدان مثابه که هنگام نار استمطار بدمب گاوان آتش فروختند اعراب
بجای خورد گیاسبزه و نواله کنند چرا بدشتی بی آب وخالی ازاعشاب
تو بامداد خوری تابشب زشب تاصبح بکار گادن پرداختی چوفحل ضراب
ولیك گاوزبان بسته روزو شب میرد درآرزوی شترخار وحسرت لبلاب
ایا نسیم سحر گه بحافظ الصحه سلام من برسان با تحیت و آداب
سپس بگو که بجز نفی گاو از اینکشور چه کردهٔ که ترا این رسوم شد ایجاب
بجز زری که زجیب مسافران بکرج چه درذهاب گرفتی چه درطریق ایاب
چه کردی وچه نمودی کدام کار تو بود بدهر قابل قابل تحسین ولایق اعجاب
بجای اینهمه سیم وزری که ازدولت همی گرفتی وانباشتی بکیس وجراب
بجای آن همه صرف دوا ورسم طبیب که در ولایات آنراستانی و برکب
پی سرایت منع و باز حد شمال چرا نه بستی سدی متین زراه صواب
چرا خرابی نانرا نپرسی از خباز چرا نظافت جورا نخواهی ازمیراب
بگاورانی تا کی شتر چرانا خیز بندد که و برگاونه رخوت وثیاب
نه روی خاك توانی باین شرافت زیست نه برسپهر توانی شدن باین اسباب

قصیده

هنگام مسافرت میرزا علی اصغر خان صدراعظم

بشهر قم پس از تسطیح راه فرماید:

ایا نگار دل آویزو ترك شهر آشوب که هم ضیأعیونی و هم حیوة قلوب
شنیده بودم ازبخردان و دانایان که نا گزیر زخوی بداست صورت خوب

وفا بجای نه آنرا که غمزه سرمست　　یمین بجای نه آنرا که پنجه مخضوب
نمونه ای زشعار تو باشد این گفتار　　حقیقتی زسلوك تو باشد این اسلوب
توان نبودی کم روزو شب بدی طالب　　من آن نبودم کت سال ومه بدم مطلوب
نگفتم که توچون یوسفی ومن یعقوب　　نگفتمت که توچون یوسفی ومن یعقوب
کسی فروشد یوسف بدرهم معدود　　کسی فریبد عاشق بوعده عرقوب
بس است جور وجفا ای ستمگر طناز　　بس است نازو فریب ای پریرخ محبوب
مساز خشم ومکن تندی ومشو سرکش　　مباش سخت ومزن طعنه ومکن آشوب
سرود شادی بسرای وساز مهر بساز　　نوای مستی برخوان وطبل عیش بکوب
بآستین خود از آستانه گرد فشان　　بتارگیسوی خود صحن بارگاه بروب
که میراعظم دستور معدلت گستر　　زری رسید سوی قم وذلك المطلوب
امین سلطان ابن امین سلطان آنك　　ستاره باردش ازدست ومهر ومه زهبوب
نموده فخر بنام بلند او دانش　　چوآل ایوب ازنام نجم دین ایوب
هم او بکشور فضل وهنر خداونداست　　هم او به لشکر جود وکرم بود یعسوب
بود کمالش فطری و دانشش ذاتی　　نه این به تعلیمستی نه آن دگر مکسوب
نه طبع او متهور نه قلب او خائف　　نه رای او متزلزل نه وعد او مکذوب
زسنك وچوبهمی بشنوی بگوش احسنت　　اگر بخوانی مدحش همی بسنك وبچوب
خدایگانا ای آنکه زابر شمشیرت　　بخاك زهره مسکوئیان شود مسکوب(۱)
براطاعت تو خود اطاعت ابوین　　بودحرام که این واجبست وآنمندوب
تو راه طهران زی قم نمودهٔ مفتوح　　توچتر احسان درملك کردهٔ منصوب
که دیده بود که صدمیل راه دور ودراز　　کسی ببرداز گاه صبح تا بغروب
که دیده بود که کشتی روان شود بزمین　　که دیده بود زدآهن کند کسی مرکوب
که دیده بود که شمشاد وارغوان روید　　زریشه وشجر خمط وگلبن ازخروب(۲)

(۱) مسکوب ـ فرو ریخته . مسکوئیان ـ اهل مسکو . (۲) خمط ـ درخت تلخ وکشنده . خروب ـ درخت تلخ میوه

که دیده بر اثر رود شور و وادی خشك ز لال حیوان نوشد کسی بزرین کوب (۱)
که دیده بود بدین دلکشی قصور و بیوت که دیده بود بدینمحکمی حصون و دروب
تو آن سرافیلستی که بردی از خاطر گریوه ملك الموت راه پر آشوب
نعوذ بالله از آن ره که خارسم شکنش بچشم راکب درمیشد ازسم مرکوب
به دره اش ننمودی گذر مسافر وهم که خاطرش نشدی برهزار فکر مشوب
و گر رقیب و عتید اندران گذشتندی زهول فرق نکردندی از ثواب ذنوب
و گر سلیمان درساحتش بساط افکند خروش مسنی الضر کشید چون ایوب
گوزن دروی لنك وعقاب دروی مات سپهر دروی تارو قمر درو محجوب
ستاره آنجا همچون زکال تیره وتار فرشته دروی مانند اهرمن منکوب
زخارهاش که ازخاره همچو خرمابن کشیدسرتن وجان مسافران مصلوب
فروختندی مردم زتنگدستی وقحط دراین بیابان محبوب رابهای حبوب
زکارتودگر آن صحن نغزجان پرور که برنهادی وگشتی زکرد کارمثوب
چنانچه شمس وقمر برمناره اش شب وروز دومؤذنند بوقت طلوع وگاه غروب
یکی دعای تو خواند زبهترین هنجار یکی ثنای تو راند به خوشترین اسلوب

قطعه

امام محمد زکریا

محمد زکریا طبیب رازی را که فیلسوف عجم بود و اوستاد عرب
بفن فلسفه وطب وکیمیا و نجوم حساب وهندسه موسیقی وفنون ادب
چنان یگانه شمردند فاضلان جهانش که جمله گوشبندندی چو او گشودی لب
همارهمچو شهانگروهی ازپس وپیش روانه بد چو زمدرس تافتی بمطب
چنان بکار پزشکی خبیر وحاذق بود که شد زهیبت اولرزه در مفاصل تب
ده ودو نامه در آن فن بنشت کز تدبیر زصفر فضه توان کردن ازنحاس ذهب
همی فکند بحکم نجوم واسطرلاب زآفتاب بدریای آسمان مرکب

(۱) کوب ـ کوزه بیدسته یابی لوله .

چنین یگانه که‌دادند اهل علم اورا　　فرید عصر وخداوندکار دهر لقب
روانه گشت‌روانش بسال سیصدوبیست　　بشاخسار جنان‌درجوار رحمت‌رب
شنیده‌ام که بپایان عمرش ازپیری　　بدیده‌روزفروزنده‌تیره گشت‌چوشب
گزیده قرن ورقیب‌معاصرش (کعبی)　　که‌بوده یار وی‌اندرسراو درمکتب
بطنزوطعنه بدوگفت ای‌یگانه‌حکیم　　مرا زکار تو باشد بروزگار عجب
سه علم راشدهٔ مدعی ودراین سه　　خبر نباشدت ازریشه وفنون وشعب
نخست دعوی اکسیروکیمیا داری　　کزآنت بهره نبینم‌بهیچ روی‌وسبب
برای ده درم از مهر زن بزندانت　　گشوده‌شده دراندوه‌وبسته باب‌طرب
برآمداز جگرت‌شور وتلخکام شدی　　زترشروئی آن نوعروس‌شیرین‌لب
دوم‌توگوئی‌هستم‌طبیب‌وخسته‌شدت　　سرازصداع‌ودوچشم‌ازنزول‌وتن‌زجرب
کجا مفاصل واعصاب‌خلق چاره کند　　کسیکه‌ریخته‌دردشبمفصل‌است وعصب
سوم بدعوی گوئی منم ستاره شناش　　چرا بفال‌تومسعودنیست یك کوکب
همیشه شمس قصدتو گشته‌یار زحل　　همماره ماه برغم تو خفته درعقرب
حکیم‌باهنر ازطعن آنحریف‌ظریف　　غریق‌بحر الم شدحریق نارغضب
بگفت اینهمه دانم ولیك بختم‌نیست　　چوبخت‌نیست‌فزونی زمعرفت‌مطلب
که گر زاطلسگردون‌قصبکندبدبخت　　زماهتاب درافتد شرارهٔاش بقصب
چو پرسی ازحسب‌بختیار وزنسبش　　که‌آسمان حسبش گشت‌وآفتابنسب

قطعه

بتاریخ چهارشنبه سوم جمیدی‌الاولی ۱۳۲۶
درانجمن میثاق فراهان انشاءگردید
براثر مظالم محمدعلی میرزا

ای نگهبانان آیین ای دلیران درحروب　　ای مدیران جراید ای‌خطیبان درخطوب
ای حواریون احمد ای‌هوا خواهان‌حق　　ای بزرگان قبائل ای رئیسان شعوب
ای علمداران امت ای نوامیس خرد　　ای‌خداوندان فکرت ای‌جواسیس قلوب

قدرت مارا چرا کاهیده **قلاب القدر** پرده مارا چرا دریده **ستار العیوب**

آسمان در شهر ما پتیاره بارد بر زمین آفتاب ازشرق ما آورد، روی اندر غروب

پای ما لنك است وره باریك ووادی هولناك ابر تاریك ازشمال وموج طوفان ازجنوب

سیلی اخوان ودشنام پدر بس نی که گشت این تن نالان هدف برتوپهای خاره کوب

راعی ما گله ما را بدست گرك داد ساقی ما باده ما را بسم دارد مشوب

پاسبان ماره دزدان بخان ما گشاد نوش برما نیش شد یارطروب آمد غضوب

ایکه خاك خویش را چون ریش خود دادی بباد بردر دشمن شدی بانوك مژگان خاکروب

خون فرزندان خودکردی بجام دشمنان این گنه راکی ببخشد فضل **غفار الذنوب**

غمخورت خوارت(۱) کند بنشین وتن برمرك ده بنده ات بندت نهد برخیزو سر برسنك کوب

ای بزرگان درپس این ابرهای تیره چیست کس نیارد درك آن جز علم **علام الغیوب**

ایکه داری درد دین را جفت باعشق وطن دست ازشادی بشوی وخانه زآزادی بروب

جان فداکن بی تحاشی کز شرف یابی نوال سربکف نه بی محابا تاز حق گردی مثوب

یاغیاث المستغیثین یاالله العالمین **یاامان الخائفین ایفرد کشاف الکروب**

ناله اخوان میثاق فراهان را نمای با اثر درگوش این جمع ازفشورو ازلبوب

قطعه

شنیدم کودکی گفتا بهمشاگرد خود یارب بمیرد این معلم کز جفایش جان ما برلب

بگفتش سودنی زین کار زیرا دیگری آید بجایش گرفرج خواهی بگو ایکاشکی امشب

شکستی تخته تعلیم و بابا رفتی از دنیا برافتادی الف تاباء وویران گشتی این مکتب

برو شو لوح قانون تانخواند مرترا قاضی مکن انگشت درسوراخ وراحت باش ازعقرب

مرو درزیر بار عقل و ازتکلیف فارغ زی برآور بیخ صفرا تانفرساید تنت از تب

کجا دیوان ودیوانی است ازدیوان مگردان رخ کجا قانون وقانونی است بیقانون مجنبان لب

این دو بیت در مقدمه طبع شاهنامه امیر بهادر جنگ نوشته شده

جانش بروی شاه بود تشنه نی بر آب چشمش زمهر شاه کشد سرمه نی زخواب

گردد بگرد شاه چه درکاخ وچه بدشت چون مه بگرد خاك وزمین گرد آفتاب

(۱) نسخه بدل ـ چاکرت چاکت زند .

حرف تاء

قصیده

پس‌از بمباردمان مجلس شورای ملی وکشته شدن سیدجمال واعظ اصفهانی درهمدان و سایر آزادی خواهان بزندان طهران درنکوهش محمدعلی‌میرزا فرماید ودرطی این قصیده انقراض سلطنت قاجاریه وپیدایش دولت پهلوی‌را خبر داده است

امروزکه حقرا پی مشروطه‌قیام است — برشاه محمدعلی از عدل پیام است
کایشه بزمینت زند این توسن دولت — کامروز بزیرتو روان گشته ورام‌است
این‌طبل زدن زیرگلیمت نکند سود — چون‌طشت‌تو بشکسته وافتاده زبام‌است
نام تو بیالوده تواریخ شهان را — هرچند که‌نت‌نك‌ونه‌ناموس‌ونه‌نام‌است
تا کی بدهان قفل خموشی‌زده باشم — جان درهیجانست وگه کشف‌لثام‌است
والاپدرت داد همی‌کرد و تو بیداد — اینجا کنه وجرم‌تو برگردن مام‌است
جائی که نماند اثر از داد مپندار — برمایه بیدادو ستم هیچ دوام‌است
پنداشتی از احمد وفضل‌الله نوری — کانخواجه‌وزیرتشده‌وین‌شیخ امام‌است
کارتو تمام‌است وندانی که ازآن‌روز — شاهی‌تو ودولت وملك تو تمام‌است
لعنت بچنین صدرکه دایم زپی آن — گه اعظم وگه سلطنت وگاه انام‌است
هشدار که صیاد قضامی نشناسد — دستور که وشه‌که وشهزاده کدام‌است
آن‌باده‌که درجام کسان‌ریختی ایشاه — ساقیت برافشانده سرانجام بجام‌است
وان زهرکه‌درکام‌جهان کردهٔ از قهر — دور فلکت ریخته ناکام بکام‌است
وان شعله که‌ازتوپ تو افتاد بمجلس — زودا که برافروخته أت دربخیام‌است
گفتار مرا یافه مپندارکه ازصدق — گفتارمن‌ایشاه‌چو گفتارجذامست(۱)
این‌نکبت وذلت که‌فراز آمده اینك — در پایه تخت تو زادبار پیام‌است

(۱) جذام ـ مرض معروف کشنده

زاغان چو ابابیل بر آیند ز بالا تو ابرهه و معبد ما بیت حرام است
یاران تو حجاج وحصین بن نمیرند وآن مرد مرادیکه هواخواه قطامست (۱)
اززخم توخون درجگرشیر خداشد وز تیر تو آذر بدل خیر انام است
اخگر زدم توپ تو درمسجد ومجلس فریاد زبیداد تو دررکن ومقام است
روز عقلا ازستم وجور تو تار است صبح سعدا ازطمع وحرص توشام است
ازمال فقیرانت درگنج زر و سیم وزخون شهیدانت درجام مدام است
درجاملی وراتبه (۲) فرمان تو مخصوص درکشتن و بردار زدن حکم توعام است
سی روز اگر روزه بود فرض دراسلام روز وشب ما ازتو چو ایام صیام است
فرزند نبی را کشی آنگاه نشینی برتخت که عید نبی وروز سلام است
سربازتو درشهر بغارت شده مشغول سرهنك تو پندارد کاین شرط نظام است
اندر پی زخمی که زدی بردل ابرار شمشیر خدارا رك جان تو نیام است
هی هی جبلی قم قم وقم قم که ازین فتح شاهی بتو ختم آمد ودولت بختام است (۳)
گویند که اندر پی وام است شهنشه مانند این قصه تودانی که کدام است
ترکی که ز گرما به برون آمده سرخوش مست است وبرهنه تن واندر پی وام است
گروام ستاند ز کس این ترك بناچار برخواجه بازرگان عبداست وغلام است
تنخواهی ووامی که زبیگانه ستانی تنخواه نه جانگاه بود وام نه دام است
درگردن شیر نر وام است چو زنجیر واندر دهن مارسیه وام لگام است
هشیار شو ای شاه که این دولت دنیا چونکبك پرواز وچو آهو بخرام است
ازتخت تو تاتخته تابوت دوانگشت وزکاخ تو تاخاك مذلت دوسه گام است
دیك طمع وحرصت ازین آتش بیداد پخته نشود هیچ که سودای توخام است
نه عهد توعهد ونه یمین تو یمین است نه قول تو قول ونه کلام تو کلام است

(۱) مراد ابن ملجم مرادیست که بهوا خواهی قطامه علی علیه السلام را شهید ساخت .
(۲) جاملی وراتبه - ماهواره چاکران و خدم . (۳) در این بیت بختام دولت قاجاریه اشارت فرموده است

ازخلف‌یمین گشت مسلم که دراسلام　　خون‌توحلال‌است ونژاد توحرام‌است
اطوارتو آثار جنون‌است وسفاه است　　افکار توپندارصداع‌است وزکام‌است
این‌تاجوری‌نیستکه دردست‌و دریغست　　اینپادشهی نیستکه‌مرك‌است‌وجذام‌است
این افسرو اورنك کیان است مپندار　　کزبهر تومیراث زاجداد کرام‌است
ارث‌پدرت زنك وجهاز شتران بود　　نه‌تاج‌ونه اورنك ونه‌اسب ونه‌ستام‌است
ایکودك‌ازاین‌بستان‌بگذر که‌گذشته‌است　　ایام رضاع تو و هنگام فطام‌است
وی‌دزد ازین‌خانه بدرشو که‌خداوند　　بیدارو نگهبان سرا برسر بام‌است
از ناوك او گررهی از ناله مظلوم　　زنهار نیابی که جگر دوز سهام‌است
بگذارسنانرا که‌دم تیغ توکند است　　بسپارعنان‌را که‌سمندتوجمام(۱)است
ازتخت فرودآی وبنه‌تاج وفروخسب　　باآنکه‌پس‌ازمیم‌یکی‌جیم‌ودولامست(۲)
بنگر بسوی نور مساوات که ستار　　زدچاك‌برآنپرده که‌سرپوش‌ظلام‌است
زاد بار باقبال (۳) توآن‌شد بصفاهان　　کش‌خوندل‌ودیده‌شرابست‌وطعام‌است
صمصام بفرق توو ضرغام بقصدت　　آن‌صارم برنده واین شیرکنام‌است
ازکشتن‌سردار یقین کن که ازین پس　　قاطع بمیان‌تو واین قوم حسام‌است
این‌صیحه حق است نه فریاد خلایق　　سودای‌خواص‌است نه‌غوغایعوام‌است
این‌خاك پرازخون‌ملوك‌است‌وسلاطین　　ایندشت‌همه‌گورصدوراست‌وعظام‌است
دشتی که بهردستی‌ازآن خون‌سیاوش　　آمیخته بامغز جگرگوشه سام‌است
اکنون‌همه‌مأوای‌سباعست‌ووحوش‌است　　اینك‌همه بنگاه هوام‌است وسوام‌است
باغ ارم آر امکه دیو و شیاطین　　فردوس‌چراگاه‌گروهی دد ودام‌است
تاچند بفرمان لیاهوف درین شهر　　بام ودر ما سخره مشتی زلئام‌است

(۱) جمام - اسبی‌که ازکار افتاده باشد . (۲) اشاره است بمجلل نام مستبد مشهور . (۳) اشاره‌است بحمله صمصام السلطنه وضرغام السلطنه بختیاری باصفهان‌و فراری شدن اقبال‌الدوله کاشی

سیلی خور سیلاخوریانیم و چونالم در گوش تو داد دل‌ما سجع حمام است
ما برمثل آل محمد شده مقهور تو همچو یزیدستی واینشهر چو شامست
سالار سپاه تو امیری است بهادر کش جای خر دپشك خراندر بمشامست
(سعدی) که‌زاین سعد دوصد پایه شقی‌تر (٤) د رخار جه‌ازحکم‌تو دستور مهام است
این هردو بکام دل خودکار گذارند بیچاره تو پنداری گردونت بکام است
بانظم‌تر ازملك تو داهومه و سودان باعقل‌تر ازشخص‌تو سلطان سیام است
ازتو دل‌این خلق رمیده‌است ولیکن شاهان جهان‌رابدل خلق‌مقام است
این‌تخم عزازیل‌که از مادر خاقان روئیده‌درین‌ملك بهر برزن‌و بام است
یارب‌عجبستم که چراانده‌مکرخود سرسام وجنون در سرذریه سام‌است

قصیده

هنگامیکه از ریاست صلحیه ساوجبلاغ معزول‌ودرطهران دوچار مظالم مدیران عدلیه شده درانتقاد اوضاع و اشخاص عدلیه وقت فرماید

فضاوساحت‌عدلیه یارب‌ازچپ وراست تهی‌زمردم‌دیندارو دین‌پرست‌چراست
بنای کژ نشود راست گفته‌اند ولیك بدست کژ منشان‌اینبنای کژشده‌راست
هزارخانه‌برانداخت‌این‌اساس‌وشگفت که سالیان دراز اندرین زمانه‌بجاست
ستون‌داد برآورد وسقف‌عدل‌بریخت هنوز سقفش ستوارو استنش برپاست
فتاده برقی درخرمن زمانه از آن که‌دودوسوزپدیداست‌وشعله‌ناپیداست
بچاه ویل‌همی ماند این‌سرا که‌درآن هرآنکه افتد در خانمانش واویلاست
زبسکه خولی وشمروسنان درآن بینی صباح‌نوروزآنجا چوشام عاشوراست
زقول زور شود زورمند زارو زبون نه‌شهرزور بدینسان‌تباه‌ونه‌زوراست(۱
خورندخون‌فقیران درند رخت‌غریب که‌سك‌عدوی‌غریبست ودشمن‌فقراست

(۱) اشاره بسعدالدوله است‌که آنوقت وزیر خارجه بوده .
(۲) زور - شهرخرابی است نزدیك‌کوفه . زوراء - بغداد

بسان مجلس شوری زهر نژاد و گروه یکی بدست(۲) قضا اندر آن خراب فضاست
درد ز نغمه سرنـاچیانشان رك جان که نفخ صور سرودی ز بانك اینسرناست
همی بسر فد دینار تا بدامن حشر کسیکه متهم از جرم سرفه بی‌جاست
پی حصول مآرب کـه پا نهند براه همی تو گوئی سیل العرم بشهر سباست
گرا شناسند این ملحدان زبدبختی سرش بدار و جگر خسته هستیش یغماست
هرانکه دمب خریرا گرفت و گشت سوار فتاده از خر و در فکر جستن خر ماست
همی نگویند این شام را زپی سحری است همی ندانند این روز را زپی فرداست
بکاسه لیس خبر ده کـه در محاکم عدل زسنك ظلم شکسته تغار وریخته ماست
شدم بجـانب دار القضا کـه تا ببینم چگونه حکم کند آنکه بر سریر قضاست
ز اتفاق گذارم دران مکان افتاد کـه روبروی مقام وزیر در بالاست
دری بدیدم ولوحی بر آن بخط جلی نوشته بود که کابینه وزیر اینجاست
شنیده بودم از اهل لغت که کابینه باصطلاح وزبان فرنك بیت خلاست
دگر شنیده بدم من که مجلس شوری برای دیوان کابینه تمیز آراست
پس ازمطابقه گفتم که این مبال تمیز فراخور خرد و ذوق هیئت وزراست
ازآن قبل که همی قدر وقت بشناسد مبال زیر سر آرد وزیر بس داناست
درآن بباید میزاب میز کرد روان که میز در بن کابینه تمیز رواست
ازیدر آمدم آنجا درون و دیدم باز به پشت میز گروهی نشسته از چپ وراست
سبالها زدوسو برگذشته ازبن گوش دوچشمشان نگران گه به پیش و گه بقفاست
یکی بر . . مشغول ویك بشا . . یکی بغوطه دران منجلاب ویك بشناست
رئیس ایشان مردی بنام عیسی بود کـه پوستش همه کیمختشد دل ازخاراست
چو مرغ عیسی بانور آفتاب عدو چومار موسی کمتر شکارش اژدرهاست
بسنك موسی ماند کـه تیغ را ساید ولی چورفت بکابیه سنك استنجاست

(۳) دست قضا ـ مسند قضا

مرا زدیدن آن مرد حال درهم شد چنانکه هیچ ندانستم از کجا بکجاست
فتاد از کفم ابریق و بند تکمه کست دلم طپید و رخم زرد گشت و روحم کاست
بسی دمیدم برخویش آیة الکرسی بنا گهان یکی از روی صندلی برخاست
بخشم گفت چه خواهی در اینسرا؟ گفتم مرا ببخش تو دانی غریب نابینا ست
بقصد میز در اینجا شدم ندانستم که میز خانه اصحاب دفتر و انشاست
بگفتم این و ازاینجا دوان دوان رفتم سوی محاکم دیگر که درمیان سراست
بهر کناره ز دیوان جماعتی دیدم یکی نشسته یکی ایستاده برسر پاست
دو نیزه هریکرا شاخ و هفت قبضه سبال سه شبر یال و دو گز دمب و ده ارش بالاست
چو طاق بینی بینی برویشان گوئی فراز کوه میان طاق کنبد گراست
نشسته هریک برمسندی که پنداری پلنك در کهسار و نهنك در دریاست
یکی سیاه بدیدم به پشت میز اندر همی تو گفتی خاقان چین و خان ختاست
تنی سه چار دراطرافش ازابالسه بود چنان درنده که در بیشه شیر افریقاست
سئوال کردم از خادمی که اینکس کیست چه کاره باشد واین محفل از کیان آراست
جواب داد که این مدعی العموم بود کسان که بینی در محضرش صف و کلاست
یکی ظریف بعمامه و یکی به فکل یکی فزون بدرازی و دیگر از پهناست
بنزد هریك حجاج چون انوشروان به پیش هریك یابو ابوعلی سیناست
بوبژه مفخر گودر زیان جمال قمی که در شقاوت جمال سیدالشهداست
بپای گیوه تلاپوکند ولی ز امساك بپای گیوه و کفشش هنوز تا برتاست
هنوز از دهنش بوی قنبید(۱) آید هنوز چرب سبالش زروغن حلواست
زبسکه بانجبای زمانه دارد کین سزای لعنت و نفرین خمسة النجباست
زبان زیرین اندر دهان زیرینش زبس رود زقفا چون گل زبان بقفاست
جمال وسید اندر عدد اگرچه یکی است چو جمع کردی اینهر دو حمق از آنپیداست

(۱) قنبید - نوعی از کلم که بفارسی قمریت یا قمرید میگویند .

گذشتم از در مقصورهٔ گمان کردم　　مقام و خانقه بلعم بن باعور است
نشسته‌دیدم‌دیوی که‌هر که‌دیدش گفت　　وکیل‌بلعم و نایب مناب برصیصاست
رخش‌میانه دستار سبز و ریش سیاه　　بسان ابرسیه درمیان ارض‌وسماست
به پیش رویش مـازندرانی اهرمنی　　نشسته بادم جانکاه نطق‌دل فرساست
چنانکه دیوی بااهرمن برای شکار　　بقول‌عامه‌پی بندو بست وجفت‌وجلاست
چونام این دو بپرسیدم از یلی گفتا　　نخست‌منکر روز جزا رئیس‌جزاست
شریف زاده نرغول ماده آنکه بنام　　شریفزاده‌بدا کنون‌شریف برعلماست
د.م لیدی‌ازاولاد بیدو اولاداست(۱)　　که‌نه بچهره‌وراشرم‌ونه بدیده حیاست
شنیده بودم دجال را خری باشد　　که‌پیروانرا سرگین‌او به ازخرماست
نهیق‌آن خروآواز تیزش ازبم وزیر　　بگوش‌آنان چون‌نغمه هزار آواست
کنون بدیدم دجال اسپهانی را　　به‌پشت‌آن خرمازندرانی آمده راست
بجای آنکه زسرگین او کند خرما　　دهد بخلق و بهریک بگوید این خرماست
بدست خویش‌زپشکش همی فشاندمشک　　بریش‌خویش‌و بوید که عنبرساراست
یکی نگاشت بدوکان فلان بدختر تاك　　قرینه گشته‌ومست از سلاله صهباست
چوخواندنامه‌بگفتا که‌وطی‌دختربکر　　هرآنکه کردسزاواررجم وحدزناست
بحکم محکمه بایست سنگسارش کرد　　که‌حکم محکمه نایب‌مناب‌حکم خداست
کسیکه باده نداند زماده بکر ازتاك　　نه‌راست‌ازکژسازدجدا نه‌کژازراست
چگونه داند کار محاکمت پرداخت　　چسان تواند گلزار معدلت پیراست
پی‌حنوط‌وکفنشو که‌مرده‌شودرزی‌است　　بسیج گور ولحدکن که قبر کن بناست
مناخ ورطه مرك است کاروانی را　　که‌بوم قافله سالاروجغد راهنماست
بقصر دیگر دیدم جماعتی بردیف　　نشسته‌اندو سخنشان سراسرازیاساست
بصدر محفل برصندلی کرانجانی　　چنانکه دربرکهسار صخره صماست

(۱) بید واولاد — نام دو دیو مازندرانیست‌که بدست رستم‌کشته شدند

سئوال کردم کاینجا کجاو بهر چه کار ؟　　مقام تاجرو درویش وسید وملاست
یکی بگفت که اینجاست کارگاه تمیز　　دراینمقام بد ازنیك وشر زخیر جداست
طویله شتران است وداغ گاه خران　　چگونه داغی داغی که آخرینه دواست
محاکمات در این صفه منتهی گردد　　چومنتهی شدفی الفور لازم الاجراست
رئیس آنان مردی است بی نشان گرچه　　نشان مجرم پیدا زجبهه و سیماست
. . . زاده بینور بیفروغش دان　　که هم بمغز کام است وهم بملك . . .
دوعضو عامل آنجا دونائبان رئیس　　که یك زسمت چپ آمد دگر زجانب راست
نخست دان . . . . . .　　دوم جناب آقامیرزا فضلعلی آقاست
یکایك ازپی ابرام ونقض درجهدند　　یکی بکار گره زن یکی طلسم گشاست
یکی برید ویکی دوخت دیگری پوشید　　یکی نمود ویکی ساخت آن دگر پیراست
بدست ایشان قانون چو آهنی کش موم　　نمود داود سازندهر چه دلشان خواست
زنقض عهد وز ابرام بی نهایتشان　　ستمزده متردد میان خوف ورجاست
بهر که مینگری یك زدیگری بتراست　　حصان اشهب خالوی بغله شهباست
همه ز قطع عطا قاضی سدوم(۱) ولیك　　عطاچو واصل گردید واصل بن عطاست
اگر ندیدی یك جرم را دو گونه جزا　　وگر شنیدی یکبام را دو گونه هواست
ببین دراینجاهم امتزاج خیروشراست　　زلطف قانون هم اختلاط صیف وشتاست
بجای دیگر دیدم جماعتی آرام　　گزیده اندوازایشان بهر طرف غوغاست
چونیك درنگرستم برویشان دیدم　　یکی جهود ویکی گبرودیگری ترساست
یکی بدیوار اندر چوریسمان بازان　　یکی بسقف سرا همچو آسمان پیماست
زخادمی که دران باره بود پرسیدم　　که اینکجاورئیسش که؟ چندتنش اعضاست
جواب گفت چه گویم که اندرین مجلس　　درآسمان ززمین برخروش واسفاست

(۱) سدوم - شهریست نزدیك حمص . واصل بن عطا - خطیب ومتکلم بی نظیری بوده

کجا مشاوره عالی‌است و تـأسیسش خلاف حضرت حق‌جل‌شأنه وعلاست
کسیکه‌صبحدم آنجا قدم نهد بی شك زخانمانش‌شبانگه بلندبانك عزاست
ریاستش بوزیر است لیك تشکیلش گـه لزوم مرکب زهیئت رؤساست
بگفتم این‌رؤسا کیستند واین تشکیل پی‌چه کاروبگیتی چه‌سوداز اینسوداست
بگفت این رؤسا آن گروه بیشرفند که هریکیشان اصل‌جذام وتخم‌وباست
شعارشان همه بیدینی است وبی‌شرفی وظیفه‌غارت‌اموال‌خلق وسفك‌دماست
بمکر ودستان هریك‌مجاهری بقمار بسلب‌وغارت‌هریك‌مجاهدی بغزاست
بچوب موسی مانند کاژدها گردد برای فرعون اما برشعیب عصاست

قصیده

این قصیده را درماه ربیع‌الثانی سنه ۱۳۱۳ که خداوندم امیر نظام ایده‌الله تعالی در (مرادآباد) یکفرسخی کرمانشاهان‌مهمان جناب مستطاب آقا اسدالله امام‌جمعه بودند برحسب امر مبارك ایشان مرتجلا ساخته و درمحضر انشاد کردم :

باغ‌پیروزوچمن بدرام‌است(۱) یار درمجلس ومی درجام است
فـال فرخـنده و گیتی بمراد بخت بیدار و جهان برکام است
اختر میمون مارا یـار است توسن گردون ما را رام است
امن و راحت را اینك گاه است عیش وعشرت رانك هنگام است
که خداوند اجل میر نظـام میهمـان عضدالاسلام است
و ز پی خدمت میر انـدر بزم آسمان در شمر خـدام است
باد از خاك رهش گـلبیز است باده از شوق لبش گـلفام است
تاك چون شاهد زرین پوش‌است جوی‌چون دلبر سیم اندام است

(۱) بدرام - خرم وخوش

سیب مانند کف بر جیس است　　نار همرنك رخ بهرام است
چون زمرد بدل سنك درون　　مغزها در شکم بادام است
راست پنداری بادام دو مغز　　دو بچه در شکم یکمام است
بط درون شط با رخت سپید　　همچو حاجی بگه احرام است
باذان آید قمری بر سرو　　همچنان مؤذن کاندر بام است
لو حش الله که از دست امیر　　ابر را مخزن گوهر وام است
بارك الله که میرم گه رزم　　دریکی بیشه دوصد ضرغام است
داورا میرا لله الحمد　　که بد اندیش تو روزش شام است
حرز اقبال ترا بر بازو　　سکه بخت ترا بر نام است
کلك تو طوطی شکر شکن است　　رمح تو ماهی بحر آشام است
آن یکی چون قلم بن مقله　　آن یکی چون علم رهام است
چشم تقدیرت بر فرمان است　　گوش گردونت بر پیغام است
قهر تو خرمن جانرا شرر است　　مهر تو کردن دلرا رام است
در معارك رخ تو عباس است　　در شدایند لب تو بسام است
ماه تابانت در رخسار است　　ابر آبانت دراکمام است(۱)
دشمنت زشت ترا ز ابلیس است　　حاسدت خوار ترا ز بلعام است
از لبت هرچه تراود مطبوع　　گرهمه لطف وگر دشنام است
هر سری کو ز کمندت بجهد　　مبتلای ورم سرسام است
تو ز اسرار کسان باخبری　　راست گویم ز حقت الهام است
چون بجنبی تو بجنبد گردون　　چون بیارامی خاك آرام است
بمراد آباد اینك سفرت　　همچو شیری است که در آجام است
میزبان تو امام بن امام　　کرمش وافرو جودش عام است

(۱) اکمام - آستین ها

اسدالملة والدین آنکو اسداللهش فرخ نام است
لقبش خواجه امام است ولی کنیتش نیز ابوالایتام است
رمز ها را لب او کشاف است رزقها را کف وی قسام است
گاه بخشش کف‌او قاموس است وقت‌جنبش دل اوطمطام است(۱)
باز گسترد یکی خوان شگرف که در ازایش پانصد گام است
مرغ و ماهی را بر سفره وی هر شبانروز صلای عام است
بطفیل میر این‌خواجه مگر خلق را جمله پی اطعام است
صحنها چیده‌که از غیرتشان چهره شمس نهاری شام است
لوتها پخته که با لذتشان خورش‌دیگ معانی خام است
تا که در گیتی تکرار و مرور در شهور اندر ودر اعوام است
میر را بینم در باغ مراد تاابد شاد وخوش وپدرام است

بتاریخ شب پنجشنبه شهر رمضان‌المبارك ۱۳۱٤ در دارالخلافه طهران ثبت‌شد راقمه ناظمه صادق‌الحسینی ادیب‌الممالك .

قصیده

بسم‌الله الرحمن الرحیم

هذا ما انشاتها فی یوم السادس من شهر صفر الخیر سنه ۱۳۱۲
وهو یوم متبرك بمولد سلطان السلاطین وخاقان الخواقین
ملك‌الملوك وظل‌الله فی‌الارضین ناصرالدین شاه قاجار
خلدالله ملکه و دولته مهنئاً بهاالامیر الاعظم
ایده الله تعالی

گویند فریدون‌چو شدش‌کار جهان راست آهك طرب‌کرد وبکف ساغر می‌خواست
با ناز بکاخ آمد و بر تخت فرا شد باکبردرایوان شد وبرمسند بنشاست(۲)
برخواند امیران را هرجا زکه و مه بنشاند وزیران را هرسو زچپ وراست

(۱) طمطام - وسط دریا (۲) بنشاست - بنشست

آن رسم کز او مانده بجاوید پاداشت　　وآن جشن که آنرا سده خوانند پاراست
آیین بر افروختن آتش بنهاد　　وین نغز خوش آیین هم از آنروز ابر جاست
اینها همه خواندیم بهرنامه از آنجاك　　در هامش ومتن سیر این راز هویداست
وآنگاه بافسانه شمردیم سراسر　　کانراکه بگوش آمده درچشم نه پیداست
دانا ندهد گوش بافسانه و تاریخ　　کافسانه لغز باشد و تاریخ معماست
گرشاه فریدون بجهان بود و همی دید　　این جشن فروزنده بدینگونه که برپاست
جشن سده نگرفتی و نفروختی آذر　　کافروختن شمع بر مهر نه زیباست
جشن سده را حقا دانی که بدین جشن　　فرقی است که پیدا ز ثری تا بثریاست
کان جشن ز بنیاد فریدون مهین بود　　وین جشن بمیلاد ملك ناصر دین خاست
خود نیك تأمل کن واین نکته نکو سنج　　درحاشیت ومتنش بنگر زچپ و راست
جشن سده وشاه فریدون بر این جشن　　واین شاه همایون چو یکی جو بر دریاست
کافریدون پرورده دهقان بچکان بود　　وین شاه بحمدالله پرورده آباست
پاکیزه نهاد است وهم ازپاکی نطرت　　فرخنده نژاد آمده تا آدم و حواست
آن معجزه شرع محمد (٤) که بدستش　　از خامه و شمشیر عصا وید بیضاست
گوشش سخن شرع نیوشد نه چو پرویز　　گرم غزل باربد و چنك نکیساست
هرجا که کند روی قلاووز (۱) سپاهش　　تأیید خداوند تبارك و تعالی است
با عارض رخشنده و بالای تناور　　با دست قوی پنجه و بازوی تواناست
دو بنده در گاهش جمشید و فریدون　　دو خادم خرگاهش اسکندر و داراست
تارایت انصاف فروکوفت ز بیداد　　درملك نشانی است که درقاف ز عنقاست
نه دوست ازاو رنجه نه بدخواه که فضلش　　با این بمروت شد و با آن بمداراست
صد شکر که برتاست شهنشاه و بیکبار　　گیتی همه از فر شهنشاهی برناست
در دولت او آتش هر فتنه خموشد　　ورخود بمثل واقعه داحس وغبراست (۲)
حق آب گواراش چشانناد بجاوید　　زیرا که بکام همه زو آب گواراست
تاسایه این شه بسر کشوریان است　　هم عیش مهیاشان هم نقل مهناست

---

(۱) قلاووز - طلایه لشگر

(۲) داحس وغبرا - دو اسبند که برسر گروبستن ومسابقه انها چهل سال درعرب جنك بود

وین کشوریان شاه پرستند که و مه　　کز پرتو شه چشم جهان بینشان بیناست
این شکر بتنها نتوانند که این ملك　　فضل ملك از تربیت خواجه یاراست
سالار عدو بند و خداوند هنرمند　　کاندر همه فن با هنرو زیرك وداناست
مردان همه همسنك خزف‌او همه گوهر　　میران همه همرنك پلاس‌او همه دیباست
چون آب شود از دم لطفش تف دوزخ　　چون موم همی در دم تیغش دل‌خاراست
از سطوت او خوشد اگر قلزم ذخار　　وز هیبت او توفد اگر صخره صماست
دریاست همی‌دست ودلش راست ولیکن　　از دست ودلش شورو فغان دردل دریاست
پروا کند از بردن مال دگران لیك　　از دادن مالش بکسان هیچ نه پرواست
در هر فن و هرکار همانند سپهرست　　جز آنکه نفرماید و نتیوشد جز راست
چون‌او بجهان میرکه دیده وکه‌شنیده است　　چون او بهنر مردکجا زادوکجا خاست
میرا چو ز اقبال تو امروز به از دی　　هم بر تو ز امروز همیون تر فرداست
خواهم تو بمانی بجهان خرم و جاوید　　پاینده همی تاکه جهان دایم بر پاست

تحریراً فی‌منجیل من طریق قزوین الی رشت لثلث مراحل فی‌الیلة الاحدلخمس خلون من شهر ربیع‌الثانی ۱۳۱۲ .

وانا‌العبدمحمدصادق الحسینی امیر الشعراء

قصیده

بمناسبت جنگ روس و ژاپون و غلبه ژاپون در تهییج ایرانیان فرماید

غرض زانجمن واجتماع جمع‌تواست　　چرا که‌قطره‌چوشدمتصل بهم‌دریاست
زقطره هیچ نیاید ولی چه دریا گشت　　هرانچه نفع‌تصورکنی دراوکنجاست
زقطره‌دیده نگردیده هیچ‌جنبش‌موج　　که‌موج‌جنبشمخصوص بحرطوفانزاست
زقطره ماهی پیدا نمی‌شود هرگز　　محیط‌باشدکزوی تهنگخواهدخاست
به قطره کشتی هرگز نمیتوان‌راندن　　چرا که‌اورانی گودی‌است‌ونی‌پهناست
زگندمی‌نتوان پخت‌نان وجوع‌نشاندچو　　گشت‌خرمن‌وخرواروقت برك‌ونواست
زفرد فرد محال‌است کارهای بزرك ولی‌زجمعتوانخواستهرچه‌خواهیخواست

اگر مرا وتر اتقل خویش کافی بود　　چرا بحکم خداوند امر برشوراست
بلی چه مور چکانرا وفاق دست دهد　　بقول شیخ هژبر ژیان اسیر فناست
قوای چند چو در یك مقام جمع شود　　بهر چه رای کند روی فتح با آنجاست
وفاق باید درحمله قوا کردن　　که از دحام فقط صرف شورش وغوغاست
ولی وفاق اگر میکنی چنان باید　　که کار مردم دانا و کرده عقلاست
وفاق باید حالی و مالی و جانی　　که گر جز اینبود آن اتفاق صوت وصداست
بلی بباید جمعیت و وفاق نمود　　که هر چه هست زاجماع واتفاق پاست
بدین دلیل **یدالله مع الجماعه** سرود　　که باجماعت دستی قوی یدی طولاست
ولی چه تفرقه اندر میان جمع فتد　　همان حکایت صوفی وسید وملاست
ولیك باید از روی علم گشتن جمع　　که گله گله همی گوسفندهم بچراست
هزارها گله از گوسفند نادان را　　برای تفرقه یك گرگ ناتوان به کفاست
چه صرفه برد تواند کسی زیك رمه خر　　که خر خرست اگر صد هزارا گر صد تاست
مسلم است که گر درمیانه نبود علم　　قوای ما همه بیمصرف وعمل بیجاست
زروی علم قوارا بخرج باید داد　　وگرنه قوه هدر رفته است ورنج هباست
بعلم کوش که سرمشق زندگی علم است　　که علم اگر نبود زندگیت بی اساست
هر آنکرا بجهان علم نیست چیزی نیست　　اگر چه خود همه اقطار خاکراراست
پس اجتماع باید زروی دانش وعلم　　که علم اگر نبود اجتماع بی معناست
غرض زعلم چه؟ بینائیست وپی بردن　　باینکه این صوابست یا که آن بخطاست
غرض زعلم چه؟ واقف بحال خود گشتن　　که از چه روی گرفتار در دورنج وبلاست
غرض زعلم چه پی؟ برحقوق خود بردن　　که از چه دستخوش وپایمال جور وجفاست
چه شد که ایران آن تخت گاه ایرج وسلم　　کنون خراب تر از ربع سلمی وسلماست
چه شد که عزت او شد بدل بذلت وفقر　　چه شد که ملت او مبتلای رنج وعناست
چرا شده است چنین مورد ملامت وطعن　　چه شد که در همه عالم محل استهزاست

چه‌بدچگونه‌شدآخر چه‌وضع پیش آمد　　که‌پستر ازهمه‌امروز ملك‌وملت‌ماست
مگرنه مارا هم‌دست وپای داده خدای‌مگرنه‌مارا‌هم‌چشم‌وگوش‌وهوش‌وذکاست
زماست هرچه‌بود نقص‌وهرچه‌باشدعیب　　که فضل‌ورحمت‌اولاتعدولاتحصیست
بس‌است‌خبط وخطاتا کی‌وغرض‌تاچند　　گذشت کارچراکارخود نسازی‌راست
خریت (۱)آخر تاچندواحمقی‌تا کی　　دیگرچه‌جای‌کبالت‌چه‌سوددراعیاست(۲)
توگوئی اینکه عصب‌هیچ‌درتن مانیست　　وگرکه‌هستگرفتارضعف‌واسترخاست
توگوئی اینکه نداریم چشم‌وگرداریم　　هم‌ازسلاق‌وسبل(۳)مرمدست‌ونابیناست
توگوئی اینکه‌نبوداست گوشمان‌ورهست‌اسیررنج‌دوی‌وطنین‌وطرش‌وحماست(٤)
بود که برسر تو آید آنچه من دانم　　اگرحمیت‌وغیرت‌همین بود که‌تراست
بسی نیایدکت روز تیره است و سیاه　　بسی‌نماند کت‌حال حال عبدو اماست
میان مجمع احرار تـابراری اسم　　بفعل‌کوش که گویندحرفجزوهواست
از آن نباشد در کارهای ما اثری　　که‌کارهاهمه ازراه‌ریب‌وروی‌ریاست
بیاکه‌ما وتو فکری بحال‌خویش کنیم　　که حال‌ما اگراینست آه و واویلاست
چقدر خسبی آخرگذشت آب ازسر　　بپای‌خیز توآخرچه موقع‌اقعاست(٥)
تمام اینهمه بدبختی است وبی‌علمی　　که‌هر که‌را نبود علم اسفل وادناست
به تیغ شاه نلر قصه‌گذشته مخوان　　بقول عنصری‌آنکو بشعر مولاناست
مرا ازینسخن عنصری غرض اینست که‌خودگذشته‌گذشتست‌حرف‌ازحالاست
بس‌است دیگر افسانه خواندن وگفتن　　که‌قصه‌گوئی ازشغل وپیشه سفهاست

(۱) خریت - ترکیب‌عربی درکلمه‌فارسی‌اینجاازباب عمد وتسامح است نه ازراه غفلت
(۲) اعیاء - خستگی　(۳) سلاق جوشش پلك چشم - سبل - مرضی‌است‌معروف‌درچشم
(٤) دوی - ینخردی وگولی - طنین - صداکردن گوش در این‌جامقصود است
طرش - کری - حما - منع گوش‌ازشنیدن .
(٥) اقعاء - نشستن سگست برکعب

زعشق سرکش مجنونمرا چه عائده است مرا چه فائده ازحسن وخوبی لیلاست
رباب ودعد دیگر بهرمن چه سود دهد چه حاصلی بمن ازمهر وامق وعذراست
چه سود از طمع وبخل اشعث ومادر چه نفع ازشرف وبذل حاتم و یحیاست
مرا حدیث خورنق چه کار می آید که خانه من بیچاره بدتر ازصحراست
مرا حکایت قارون چه سود می بخشد که فقر وفاقه من شهره نزد شاه و گداست
مراچکار که سابق فلان چه بود وچه کرد برای حالت حالیه ات چه فتوی راست
مرا بگوی که درکار خود چه باید کرد مرا بگویکه امروزه بهرمن چه سزاست
حدیث شوکت ژاپون بگوی ومیکادو اگر حدیث کنی اینچنین حدیث رواست
سزاست آنکه بمردانگی وغیرت وعلم علم شوند که امروزه دستشان بالاست
چه شد که این پسر نورسیده مشرق بشرق وغرب لوایش بلند ودست رساست
چگونه شد که چنین زود گشت صاحبر شد که اینمثابه دراو قدرتست واستیلاست
چگونه زود چنین قادر و توانا گشت که ازهر آنچه تصور کنیش استغناست
خوشا بحال چنین ملت نجیب وغیور که علم ودانش اورا کمال استقصاست
پس آنچه کردوی واینچنین مسلم گشت بماست فرض که آنسانکنیم بیکم وکاست
که بهردانی سرمشق گفته عالی است برای نادان دستور گفته داناست
وگرنه برهمه ایران وملك وملت او بیاو فاتحهٔ خوان که مرد وقت عزاست

قصیده

روز میلاد شهی رادوعظیم الشانست کایة الله علی دائرة الامکانست
کاشف وحی و کشاینده تأویل که خود سر تنزیل نبی(۱) ترجمه فرقانست
شمع ناسوت ونماینده ملك وملکوت کانچه جز لاهوت اندر رخ اوحیرانست
قائم آل محمد (ص) که دراقلیم شهود وارث مسند و تاج علی عمرانست
شرف شاه زنان مادر سجاد ازاوست زآنکه اورا شرف ازنسل شه مردانست

(۱) بنی - بضم نون کلمه فارسی وبمعنی قرآنست

لامکانی که مکانش دل مؤمن شده زان　　برتر از کون ومکان برزده شادروانست
درچنین روز مبارك بجهان روح دمید　　پیکر پاك خدیوی که جهانرا جانست
اگر نه او جان جهان نیست چرا در همه جای　　اثرش فاش وپدیداست ورخش پنهانست
خسروا ای که طفیل قدمت در گیتی　　هفتگردون وسه مولود چهارارکانست
علم یزدان را باآنهمه بسیاری ووزن　　هم دلت مخزن وهم خازن وهم خزانست (۲)
عرصه کشور ناسوت و فضای جبروت　　بی جمال تو بنظارگیان زندانست
این ملکزاده که میلاد ترا حرمتداشت　　پور جمشید سلاطین ملك ایرانست
پادشه زاده . . . . گرانمایه راد　　که مر اورالقب ازشه . . السلطانست
کیقبادیست زفرتو چو درخرگاهست　　آفتابیست زنور تو چو درایوانست
دین پرستیست که تصدیق تواش آیینست　　حق شناسیست که اخلاص توأش ایمانست
دل صافشرا بافضل وهنر پیوندست　　جان پاکش راباهوش وخرد پیمانست
مفتی حکم ترادل بخط توقیعست　　منهی امر ترا سر بره فرمانست
ساکنان صف خرگاه ترا مسکینست　　چاکران در دربار ترا دربانست
سرو سامان غلامی تو دارد گرچه　　اندرین سامان بهتر زبنی سامانست
چون کشاید کتب دانش وآید بسخن　　بوعلی سینا یاخواجه ابوریحانست
چون نشنید زبرتخت و گرایدسوی داد　　راستگوئی که براورنك انوشروانست
علم سرچشمه عدلست ولی بی چه وچون　　ایملك ملك تو ازعدل تو آبادانست
گوسفندان دوپارا برهان از کف گرگ　　ایشبان رمه کانیك رمه یزدانست
تو شبان گلهٔ از قبل شاه بزرك　　شه درین گله بفرمان خدا چوپانست
تا که میلاد(علی) سیزدهم ازرجبست　　مولد (مهدی) در منتصف شعبانست
باش دربندگی قائم تا روز قیام　　که پناهنده او زنده جاویدانست

---

(۱) خزان - زبان

قطعه

درنکوهش امجدالسلطان نامی که درعدلیه معاونت داشته فرماید

به نخواهد گشت هرگز کار دیوان عدالت　　تاکه دارد امجدالسلطان درآن مسنددخالت
امجدالسلطان مگو دریاچه حرص وشقاوت　　امجد السلطان مگو دیباچه کید و جهالت
جهل را تفسیروعنوان حرص‌را مقیاس‌ومیزان　　جوررا بنیاد و بنیان ظلم را افزار وآلت
مسلکش ظلم و طریقش فتنه ورسمش تطاول　　مذهبش بیداد وآیینش طمع دینش‌ضلالت
پیکرش‌مانندا‌سغر(۱)شد ززخم‌چوب ملتر(۲)　　نرشناعت در تنفر نز ملامت در ملالت
از نویدش‌کسی نبیند جزقباحت یافضاحت　　برامیدش کس نیابد جز ملالت یاکسالت
برویست این‌شغل‌چون‌بریوسف‌سراج‌شاهی(۳)　　باوی‌است‌این‌کارچون‌بامشهدی‌باقر(٤)وکالت
عدل ازاو مهجور وازضحاك‌علوانی ترحم　　دانش ازوی دور وازحجاج‌بن‌یوسف‌عدالت
عاجزان را بشکندکوپال بخ‌بخ زین رشادت　　زیردستان‌را کند پامال آوخ زین‌بسالت
حق مردم را کند ضایع زهی مجد وشرافت　　ظلم‌وبیداد است ازوشایع زهی‌قدروجلالت
هرکجا عدلیهٔ دایر شود زان باج خواهد　　خواه باشد درولایت خواه باشددرایالت
عجز با دشمن بخبث طینتش آرد گواهی　　دشمنی با من بسوء فطرتش دارد دلالت
بانجیبان بر نتایبدی گرش بودی نجابت　　بااصیلا ن در نیفتادی گرش بودی اصالت
ازضعیفان‌وقت حاجت‌مال خواهد باسماجت　　کینه توزد با لجاجت رشوه‌گیرد بارذالت
چون‌نقودرشوت‌ازمعروض‌وعارض‌گشت‌حاصل　　بسته دارد هردورا دربند تعطیل و بطالت
ای بزرگان‌اینچه‌راهست‌اینچه رسمست اینچه‌آیین　　ای‌وزیران‌اینچه‌شکلست‌اینچه‌وضعست‌اینچه‌حالت
بوالعجب مردی‌کفیل کار دیوانخانه باشد　　کاپچ نشناسد ره ورسم‌کفالت از سفالت

---

(۱) اسغر - بضم‌اول‌وسوم‌جانوریست‌چون‌خارپشت‌که هرچه بزندش فربه تر میشود

(۲) ملتر - بفتح اول وضم ثالث - فربه وپرگوشت

(۳) یوسف‌سراج - کسیست‌که‌بحکم منجمان درزمان شاه‌عباس‌کبیر سه روز مصنوعی پادشاهش کرده وکشتند تاقضای آسمانی از شاه عباس برگردد .

(٤) مشهدی باقر بقال درمشروطه صغیر وکیل طهران بوده

سقط گشتی عیسی از زهدان مادر گر بدینسان　　کرد زکریا بیت المقدس ازمریم کفالت
وربدیدی کاینچنین کس خویش را خواندز آلش　　مهر ذی القربی نگفتی مصطفی مزد رسالت
همچو دیواست از شرارت همچو ناراست از حرارت　　حنظل است اندر مرارت آهن است اندر ثقالت
گر بهشت ازوی بدوزخ کس خریداری نماید　　زن طلاق است انکه راضی نیست برفسخ واقالت
ساغر خودرا زشهد و شیر پردازد ولیکن　　رزق یاران را همی برآب یخ سازد حوالت
ناله بسیاراست وداردخامه پرهیزازفزونی　　شکوه افزون است وداردطبع اکراه ازاطالت
ورنه چندان گفتمی کایدر نیاید در عبارت　　ورنه چندان گفتمی کایدرنگنجد درمقالت
ای وزیر از بهر یزدان یکسان را استعانت　　وزبرای حق گروهی خستگان را استمالت
این خبث را زین عدالتخانه باری شست وشو کن　　یاطهارت ده مراورا زانقلاب و استحالت
سخت اگرشد لثهٔ برگیرو ازاین میزاورا　　یا بگاز انبر جداکن یا بانبرکن ازالت

قصیده

تادرمیان اوباش تقسیم شد وزارت　　کردند مملکت را سرمایه تجارت
طلاب گرسنه را خواندند ازحماقت　　درمسند شرافت از مرکز حقارت
شدآن خبیث اقطع قطاع رزق مردم　　کردآن بلید اعور درکارها نظارت
شیخیکه بروظیفه چون سگ دوان بجیفه　　میکرد از قطیفه پیراهن استعارت
دریکدوروز کامد درمجلس مقدس　　خودرا نمودداخل درشوروا ستشارت
بنمود روز دیگر آکنده کیسه اززر　　هم اسب وهم درشکه هم باغ وهم عمارت
آن دلبران شاهد درکسوت مجاهد　　ساعی شدند وجاهد اندرپی امارت
شدکارو کسب احزاب حمالی وزیران　　شغل وزیر بی پیر دلالی سفارت
شددفتر اساسی فرموش با برودت　　وآن کله سیاسی خاموش ازحرارت
از مجلس مقدس کنده دم وکالت　　درپیشگاه اقدس بسته در صدارت
اردوی شهریاری مشغول نهب وتاراج　　سردار بختیاری سر گرم قتل وغارت
نه کاهلی نمودند ازغارت وچپاول　　نه کوتهی نمودند ازکشتن واسارت
زین خلق زشت عادت باشد زهی سعادت　　شداد را عبادت حجاج را زیارت

ضحاك گر شود شاه از این بساط و خرگاه　　پیچد بگنبد ماه آوازه بشارت
باشد وزیر خائن سرچشمه رذالت　　چونانکه شد مجاهد سردسته شرارت
مردان بیعلاقه در عین فقر و فاقه　　از صدر تا بساقه ر. . ند بی طهارت
خواندند مشت جهال یامرك یا ستقلال　　واندر زبان اطفال تلقین شد این عبارت
گفتند مدعی را کز بهر بردن ملك　　ازما بسر دویدن ازتو بیك اشارت
دشمن بخانه ما ناخوانده گشت وارد　　خوردو دریدو چاپید باتندی وجسارت
از ظلم وجور و بیداد ناهشته جای آباد　　بعداز خراب بغداد خواهد زما خسارت
یارب حلاوت امن بر ما چشان که امروز　　افتاده ایم از رنج درورطه مرارت

قطعه

خطاب بمیرزا احمدخان اشتری مدعی العموم وقت

الحذر ایمدعی العموم که دزدی　　شرط قضا شد چو درنماز طهارت
خاصه بعدلیه کز قضا نبرد کام　　هرکه ندارد بصیدو کید مهارت
قاضی عدلیه آنکس است که باشد　　شهره باخذو عمل دلیل بغارت
رشوه ز ظالم گرفته خانه مظلوم　　روبدو کوبد همی بباسم خسارت
قاضی اگر دزدودزدا گرشده قاضی　　نیست ترا حد اعتراض و جسارت
گز در دزدی دراین زمانه نباشد　　یك دو قدم بیش تا مقام صدارت
دزد بگیری مکن که عاقبت الامر　　بر خورد این نکته برمقام وزارت
غافلی از آنکه بر امور تو دارد　　آنکه تو خوانیش دزد حق نظارت
آنکه توخوانیش دزد نفس وزیر است　　همچو وزارت که هست نفس سفارت
کس نتواند درون عدلیه دزدی　　تا نرسد بر وی از وزیر اشارت
از وزراء گر خط جواز نیابد　　کس نشود مصدر خلاف و شرارت
محرم رازو شریك دخل وزیر است　　دزد دغل منگرش بچشم حقارت
قسمت حلوای خود بگیرو خمش زی　　بیهده خود را چه افکنی بمرارت

دولت مشروطه نیست تا که نباشد عدل آلهی رهین عدل تجارت
بلکه بود دور هرج ومرج وتن خلق گشته گرفتار بند ذل و اسارت
خستگی آید زجدو سعی وتکاپو سردی زاید زتاب و جوش وحرارت
زین وزراء رسم عدل وداد چه جوئی هیچ شنیدی زسیل طرح عمارت
مرد نیند این مختثان و عجب زآنك بگسر حیا را سترده اند بکارت
خانه حجاج دان سرای عدالت درگه شداد شد سرای زیارت
هر که فتد در کمند آز وزیران قتل بر او راحت است و مرك بشارت
زین وزراء کس ندیده است بجز زور هست وزارت مگر ززور عبارت

قطعه

گویند در جزایر بحر وسیط بود پیری خطیب چون گل سوری بباغ و گشت
(ارخیلوخوس) بنام و (کلاغش) بدیلقب چون خوی نیکداشت قرین با کمال زشت
صاحبدلی ز مردم یونان بمحضرش شد بهر استفاده چوترسا سوی کنشت
چون شد خطیب فحل ومبرز برای مزد آغاز عذر کرد و بنای نفاق هشت
پرسید ازاوستاد ز(حدخطابه) گفت (اقناع آن حریف) که تخم جدال کشت
گفتا برای اجرت تعلیم با توأم اینك هوای بحث بودای نکوسرشت
مغلوبا گرشدم زتو تعلیم ناقص است ورغالبم برات تو خواهم بیخ بنشت
استاد دید اجرت ده ساله برهباست ها عنقریب پنبه و پشم است آنچه رشت
گفتا چنین مدان که گرچیرگی مراست بستانم ازتو مزد و بکوبم سرت بخشت
ورغالب آمدی همه خواهند مرمرا درزندگی بعیش وپس ازمرك دربهشت
کزجودت افاده و تعلیم نیك من شاگرد پافراز ازاستاد خویش هشت
این داستان شنید ظریفی بطنز گفت تخمیست زشت مانده بجای از کلاغ زشت

تاریخ مختصر الدول لابی الفرج المالطی صفحه ۶۷ فی بیان دولة بنی اسرائیل ـ ترجمه ارخیلوخوس الخطیب الملقب بالغراب الی ان قال (قیل بیض ردی لغراب ردی)

قطعه

پس ازفتح طهران وخلع محمدعلی میرزا خطاب بمعزالسلطان سردارمحیی فرماید

بیاکه‌ملت ایران‌حقوق خویش گرفت شبان دادگر ازچنگ گرگ‌میش گرفت
رسید قاضی ایوان دادو در ایوان جاوس‌کرد وره اعتدال پیش گرفت
یکی فرشته اردیبهشتی از مینو رسیدوجشنیچونجشن‌هشتویش(۱) گرفت
چنان‌کشیدزدزدان خیره بادافراه(۲) که‌دامهای پس‌افتاده راز پیش گرفت
زنوشداروی شمشیر وبرگ نخله‌دار علاج سینه مجروح وقلب ریش گرفت
چنان‌موازنه باعدل شدکه‌یکسر مو نه‌کم‌گرفت بمیزان حق نه بیش گرفت
بهار معدلت آمد نسیم داد وزید کدیورآمد ودنبال‌یوغ وخیش گرفت
عروس‌داد که‌درتن پلاس‌ماتم داشت طرازعیش‌خوداز‌پرنیان‌و کیش(۳) گرفت
معز سلطان عبدالحسین دندان‌کند زشیر شرزه وازمار گرزه نیش گرفت
فضای کشور برباد رفته از نفسش هوای جمعیت خاطر پریش گرفت
معزدولت ودین‌خوانمش که‌کیفرخلق زخصم‌دولت‌وبدخواه‌دین‌و کیش گرفت
بزور غیرت و نیروی‌اتحادو وفاق زدست‌مردم بیگانه‌داد خویش گرفت
بزخم موزروبمب وشرنل از اعدا سنان‌وناچخ‌وتیر و کمان وکیش گرفت
جهانش برخی رخ‌کن دلا که‌نام‌ایزد معزسلطان‌ملک‌جهان‌بهیش(٤) گرفت
بری زغاصب بدکیش‌بستد آنچه بهند گرفت نادر وعباس شه بکیش گرفت
چنانکه پرویز ازروم گنج باد‌آورد جم ازحصار عدوگنج گاومیش گرفت
درین‌چکامه دم عیسوی مرا یار است فرشته‌برسخن‌دلکشم‌فریش(٥) گرفت

(۱) هشتویش - روزآخر خمسه مسترقه وجشن نوروزاست
(۲) بادافراه - کیفر (۳) کیش - جامه کتان (٤) هیش - هیچ
(٥) فریش - آفرین

قطعه

بحاجی حسین آقای ملك برسبیل طیبت نگاشته است

حسینا دولتی جاوید و عمری جاودان بادت — جهانرا گنجهای شایگانی را یگان بادت
بکوری چشم عین‌الدوله وادبارمیرآخور — فریمان زیرفرمان اسب‌دولت زیران بادت
نفوذ امرت از صحرای زیدر باد تابیدر — مسخر ازخراسان تاحدود سیستان بادت
بیام ازگلرخان هندو چینت بادنوبت زن — بجام ازخون دشمن باده چون ارغوان بادت
زعیم زعفرانلو بردرت چون زعفرجنی — چورخسار عدو صحن‌پلو پرزعفران بادت
امیری کن بامرائی و دلشادی بشاد للو — زتیموری هزاران‌بنده همچون گورکان بادت
بروز رزم رمحت ازپیمن تیغت زهندآید — تفنك از آلمان تیروکمان ازترکمان بادت
زمینت مزرع وهمت‌کشاورز وهنر دهقان — جهان بازاروهش‌مایه خرد بازارگان بادت
مرکب آید ازتبریز توقیع منیرت را — قلم ازشوشتر آید قلمدان زاصفهان بادت
برات بنده‌را درجوف این‌مکتوب‌چون‌یابی — بخوان‌ایخواجه‌کاندر فرق‌تاج‌افرقدان بادت
پس آنکه‌وجه‌آن‌بستان‌وباسرعت‌حوالت‌کن — ولی‌این‌نکته اندرگوش‌جان‌خاطرنشان بادت
که این‌مرسوم من نی‌حاصل ملك‌ملك باشد — که‌گرغارت‌کنی‌گویم برادر نوش‌جان بادت
بهرصاحبقرانش صاحب الامری نظر دارد — زقرآن شرم اگر داری حذر ازیکقران بادت
بود این‌قیمت حلوا ومزدخواندن قرآن — تو نه حلوا خوری‌نه‌حافظی‌پروا ازآن بادت
میفکن درخمار خودرا برای امتحان اینجا — که‌گر جوئی شرف پرهیز ازاین امتحان بادت
الا تااستجابت دردعای خستگان باشد — دعای من بگیتی حرزتن تعویذ جان بادت
بدل‌ازپرتوشدس‌الشموست نور حق طالع — بسر از سایه باب کرامی سایبان بادت

قطعه

نه عمر رفته دگر باره آید اندر دست — نه تیر چون زکمان جست‌آید اندر شست
چو عمر رفته نیاید بدست آن بهتر — که درحوادث آینده خفته باشی و مست
ترا زخواب چهل‌ساله ننك و عار مباد — ازآن که دامن خوابت بمرك درپیوست
بخسب تاکه ببینی ز انقلاب زمان — ستارها شده تاریك و آسمانها پست
چوطشت عمر زبام اوفتاد وکرد صدا — تفاوتی نکند گر شکست یا نشکست
ستور لاشه چو پرداخت کالبد زروان — نه‌بار برد ونه‌خربنده اش برآخور بست

دو باره دوشش سنگین نشد زبار گران　　دوباره پشتش ازآسیب خشگریش(۱) نخست
چدار واخیه و داغ و لواشه و افسار　　زلوح حافظه فرموش کرد و ازغم رست
نه مرده ریگش(۲)دردست مفتیان افتاد　　نه کس بحیله زنش گادو جای او نبشت
خری بمرد وخری بسته شد برآخور وی　　قراقری بشکم اوفتاد و بادی جست
تو نیز ای پسر ار آدمی نهٔ خر زی　　اگر فرشته نهٔ بادان مشو همدست
رهین آخور خود شوکه مرغ وماهیرا　　طمع بدام درافکند و آرزو در شست
زخیر اگرخبرت نیست سوی شرمگرای　　که در میانه این هر دو نیز چیزی هست
ستور بارکش از مرد آدمی کش به　　شکم پرست نکوتر بود ز نفس پرست
امیر یاسخن آهسته گو که باده کشان　　شراب رز نشناسند از شراب الست

پنجشنبه هشتم شهر ذی‌القعده ۱۳۲۳ در بادکوبه تحریر پذیرفت
محمدصادق الحسینی الفراهانی

قطعه

یکی ازسادات طباطبائی که درعدلیه متنفذ بوده ازساوجبلاغ انگاشته است

ایکه دایم کدیور قلمم　　تخم مهرت بمزرع دل کاشت
درحضور تو خامه أم شرحی　　غم دلرا درین صحیفه نگاشت
پختم از بهر خویش‌ما حضری　　که نمیشد برای بنکی چاشت
ناکهان وجهه مقدس تو　　نظری سوی‌خوان بندهٔ گماشت
چون معاش مرا درآن سامان　　دخل ساوجبلاغ می پنداشت
سفرهٔ من تهی نمود و از آن　　دیك همشیرهٔ زاده را انباشت
مسند من از آن سرا برچید　　رایت او درآن فضا افراشت
گرچه ایخواجه از کف تو رهی　　زهر را به زشهد ناب انگاشت
لیك برگو بغیر آجعفر　　چندهمشیرهٔ زاده‌خواهی داشت
تا بدانم زجاه و منصب و مال　　آنچه خواهی برای بندهٔ گذاشت

(۱) خشکریش - خشکی روی زخم　(۲) مرده ریك - میراث

قطعه

بتاریخ یکشنبه ۱۳ شهر رمضان ۱۳۳۰ مطابق ۲۶ اوت ۱۹۱۲
بشاهزاده محمدمهدی میرزا لسان‌الادب ارتجالا درجواب
نوشتم:

لسان را سحر درطی لسانست — مه و خورشیدش اندر طیلسانست
عروس فضلش اندر حجله طبع — چو درفردوس خیرات حسانست
لسانا ایکه کلك دُر فشانم — بمدحت جاودان رطب اللسانست
توئی آنکس که تیغ خامه أترا — دل سنك پریرویان فسانست
نمی‌پرسی نشان ازحال بیمار — که‌روزش‌چون‌وحالش‌برچه‌سانست
مشو در شام تار از روز نومید — که نومیدی شعار ناکسانست
بسان کوه آهن دل قوی دار — که ایزد بنده‌را روزی رسانست

قطعه

آن شنیدم چوابوالقاسم مستکفی را — از پس منقی اقبال فرا برد بتخت
قائد جیشش امیرالامراء توزون را — گشت درتن رك جانست زبیماری سخت
چاره‌اش کرد هلال‌بن براهیم‌طبیب — تا که‌به گشت‌وبراودزروگوهرورخت
پیرفرزانه‌ازین‌جودچنان غمگین بود — که‌همیگفتی کو بند بمغزش یکلخت
پسرش گفت‌چراترش و زبونی گفتا — زانکه من معتقد عقام نه پیرو بخت
آنکه‌ازجهل‌وعمی کاشت درختی درباغ — روزی‌ازجهل‌وعمی بر کندازباغدرخت
خانه‌را که‌زفرهنك دراونیست چراغ — خیزومردانه‌ازآنخانه‌بهامونکش‌رخت

این حکایت از کتاب مختصر تاریخ الدول صفحه ۲۹ ترجمه شد (ادیب‌الممالك)

قطعه

درآغاز سلطنت محمد علیشاه وامیدواری بهمراهی
وی بامشروطه وآزادی فرماید

رایت ودیهیم وخاتم و کمر و تخت — باد مبارك بشهریار جوان بخت
شاه محمد علی که پنجه عزمش — آسان از هم گشوده هرگره سخت

ایملک از فره جلوس تو امروز　　نور الهی بتاج تابد و بر تخت
شادو جوان باش جاودانه که اقبال　　تا ابد اندربسایه تو کشد رخت

قطعه

ماده تاریخ جلوس محمد علی میرزای مخلوع

تا محمد علی شه قاجار　　صاحب تاج گشت و غاصب تخت
سیل کین کند از عمارت داد　　پایه استوار و ریشه سخت
نه سرا ماند در جهان نه وثاق　　نه گیا هشت بر زمین نه درخت
بسکه بدبخت بود اهل هنر　　همه بستند از پناهش رخت
گشت سال جلوس او بسریر　　بی کم و کاست (ای شه بدبخت)

(۱۳۲٤)

قطعه

ابوالفتح اسکندری گفته است　　کلامی بلفظ دری گفته است
مپندار کز گفته آدمی است　　که این داستان را پری گفته است
ابوالفتح اسکندری این کلام　　به نطق و بیان حری گفته است
چنین شعرموزون و سحر حلال　　باعجاز پیغمبری گفته است
ازین خوبتر نیز داند سخن　　که این گفته را سرسری گفته است
هرآنکس که تکذیب مارا کند　　فسونش مخر کزخری گفته است
اگر قورمه ترش شد سبزیش　　خدا تره و جعفری گفته است
بهشت است آنجا که حق فرش آن　　زاستبرق و عبقری گفته است
همانند من شعر تشبیب و مدح　　کجاسعدی و انوری گفته است
وگرنوحه خوانی کنم همچو من　　کجا بیدل وجوهری گفته است
مرنجان مرا ازخود ای بدسگال　　مگر مرحب حیبری گفته است
ویا نعمتی بوده است آن جناب　　مرا دشمنم حیدری گفته است
مقامم ز خورشید والاتر است　　چرا حاسدم مشتری گفته است

قطعه

تاریخ کیفر و انتقام شیخ . . . . که درغروب روز شنبه ۱۳ رجب ۱۳۲۷ درمیدان توپخانه بدار انتقام زده شد

شیخ نوری مفتی گردن کلفت — آفت غیرت بلای مال مفت
پیکر دین را بگرز کینه کوفت — خانه حق را بدست ظلم رفت
دیده مردم زروی حق ببست — روی حق در پرده باطل نهفت
جفته زد برطاق عدل از ابلهی — تامساعد دید نقش طاق وجفت
جز حدیث ناسزا لفظی نخواند — جز کلام ناروا حرفی نگفت
لاجرم دست خدایش کیفری — سخت پیش آورد بی گفت وشنفت
آنکه هردم خفت وخوردانجام کار — جام مرگ ازدست ساقی خوردوخفت
سال تاریخش امیری برنگاشت — (شیخ را با (...) باید کردجفت

(۹۱۰)(٤۱۷) (۱۳۲۷)

قطعه

شنیده ام چو سلیمان بتخت دادنشست — خردبدرگهش استادوچشم فتنه بخفت
زدوردید که گنجشک نربجفت عزیز — ترانه خواندوسرودانچنان که شاه شنفت
من این رواق سلیمان توانم ازمنقار — زجای کندو بدریافکندو خاکش رفت
بخشم شدشه و گنجشگک بینوا چون یافت — که این حدیث شهنشه شنیدوزان آشفت
بگفت خشم مگیر ایملک زلغزش من — که پیش همسر خودلافها زدم بنهفت
چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود — برای انکه کند جلوه دربرابرجفت
گرفته بود دل شهریار از آن گفتار — پس ازشنیدن این عذرهمچوگل بشکفت
شنیدن سخن راست خشم وی بزدود — گناه اوهمه بخشیدو عذر اوپذرفت

قطعه

مروان بن محمد مروان بن حکم — درسال یکصدوسی ودو ارتحال یافت
در بام ملک نوبت عباسیان زدند — وزخاندان حرب شهی انتقال یافت

زآن پس بسال ششصد و پنجاه و ششهمی مستعصم از قضای الهی مثال یافت
بیچاره خاتم الخلفا بود و ناگهان از خاتم الخلافه کفش انفصال یافت
یاللعجب که دوره عباس را زچرخ دولت بقلب آمد و درخون زوال یافت

(۱۳۲) (٦٥٦)

لیله دوشنبه ۱۷ ربیع الاول ۱۳۳۱ درساوجبلاغ قریه قاسم آباد خانه صفرعلی بنظم آمد .

قطعه

دربادکوبه مطابق شهر جمیدی الاولی ۱۳۲۳ درطی مقاله پولتیکی که بجریده حیات مینوشتم ازبحر طبع مرتجلا جاری شد

غلام همت آنم که خاك عشق سرشت مرید فکرت آنم که راه انس نبشت
خوشا دیار محبت که اندر آن وادی طراز کعبه شود فرش عاکفان کنشت
مکن ملامت و آزار بندگان خدای که باغبان نه برای تو این درخت بکشت
تو جامه پوش و بدرزی مدار بحث و مپرس که بافت دیبه آن یا که تار و پود رشت
از آن بترس که با این غرور در محشر ترا برند بدوزخ جهود را به بهشت
درین معامله هم باخدا ستیزه مکن که از گل تو خم می کنند ازایشان خشت
مرا عقیده بدل اندراست و جفت من است ترا چکار که نیکو شماریش یا زشت
تن من و تو رود در دو خاك تیره بگور چنانکه قالب مار احق از دو خاك سرشت
صبا زجانب این خسته (باحیات) بگو که این بدیهه امیری بیادگار نوشت

قطعه

مطرب ساوجبلاغ زاغ و کلاغ است بربط وطنبور آن صدای الاغست
شوره گزو تنگز وسپند و شترخار سرو و گل و یاسمین ولاله باغست
در بر صحرا زبرف دیبه اکسون درشب یلدا زچشم گرگ چراغست
هرکه بساوجبلاغ کرد اقامت چون نگری مبتلا بخبط دماغست
حاکم ساوجبلاغ روزوشب ازحرص مال کسان را بجستجوی وسراغست

جان ودل‌خلق ازاو چونرگس ولاله سوخته اندر تب وکباب زداغست
لخت جگرجای نان بسفره مهمان اشك بصر جای می درون ایاغست

قطعه

درشب ۲۹ شهرشوال ۱۳۲٤ بمحاذات اشعار مرحوم حاجی میرزاده طاب‌الله ثراه برای دوستی ازبستگان خانواده خود نوشتم

تقدیم دوست کردم قرقاول محبت کزوی شنید مغزم بوی گل‌محبت
ایخرم آنزمانی کاندر حضورآن شه جوشد صراحی دل ازغلغل‌محبت
پای نشاط کوبم اندر بساط رفعت دست امید یازم درکاکل محبت
دهقانخمیرمارا از گندمی‌سرشته‌است کاندر بهشت روئید ازسنبل محبت
ازرود غصه‌مارا نتوان عبور کردن جز باسفینه عشق یا از پل محبت
اندرمقام محمود مستانه شدامیری در نغمه و ترنم چون بلبل محبت

قطعه

درستایش فارس

بلرد پارس حصاری زپارسا گردست که‌عشق‌آنجا معماروعقل‌شا گردست
درآن رواق مثلث بروزگار دراز گروهی‌ازخردوهوش‌وجان‌دل گردست
بهشت‌را نستانم بگردی ازره فارس که‌فارس‌معدن‌یاقوت‌وکان گوگردست

قطعه

مثل زنند خریرا که زیر بار گران زپا فتاد وازاو خر خدای ناراضیست
حکایت من ودیوان دادو داد رئیس نظیر آن‌شد وایزد میان‌ما قاضیست
مرا تأسف ماضی بود بمستقبل توشاد باش که‌مستقبلت به ازماضیست

قطعه

درجشن افتتاح مدرسه سادات فرماید :

مرغان بهشتی بسحر نغمه سرایند برروی گل تازه بگلزار سعادات
یادرس‌همیخواندند اطفال سخنگوی زال علی و فاطمه درمدرس‌سادات

ازچاه طبیعت بدر آی ایدل وزین سوی برزن قدمی تانگری خارق عادات
ایخادم اینمدرسه خوش باش که درحشر کار تو بود افضل طاعات وعبادات

قطعه

درباب لزوم خته فرماید

خداوندا حدیثی باتو گویم که تصدیقش نماید دشمن ودوست
شکوفه سرزد است از شاخ بادام ولی بادام من ماند است درپوست
بگو تا پوست از تن برکشندش که گرگی خیره سر درچرم آهوست
برادر زاده سردار منصور نصاری بودنش آخر نه نیکوست

قطعه

درنکوهش رئیس صلح چالمیدان طهران فرماید :

بصلحیه چالمیدان بود یتیمی که ناخوانده قران درست
زحکم غیابی علی رغم حق کتبخانه هفت ملت بشست

قطعه

قطعه ذیل را نگارنده درشماره (۳۰) ادب سال اول خراسان درپنجم جمیدی الاولی ۱۳۱۹ - ۱۲ اوت ۱۹۰۱ انشا ودرج نموده

همی بنازد ملك وهمی ببالد بخت بزیر سایه دارای تاج وداور تخت
ملکمظفر دین شهریار ملك آرای که تخم دادپرا کندوجان کین پرهخت(۱)
هم ازاتابك اعظم که دست فکرت وی بهر دقیقه گشاید هزار عقده سخت
مهام مملکت آراسته بزور خرد درخت دولت پیراسته بنیروی بخت
زهمتش تن فقراست ناتوان ودژم زفکرتش تن جهلست بیروان و کرخت(۲)
هم ازسفیر کبیرش که نك بقسطنطین بامر خسرو پیروز گر کشاند رخت
پرنس ارفع دولت که باغ دولت را رخشچو تازه گلستیقدش چوسبز درخت
همی بتازد درعرصه هنریگران همی بکوبد بر تارك عدویگلخت
ستیزه را زحد مملکت ببرد پای زمانه را بتن خودسری بدردرخت
همیشه بادبداندیش شاه و صدرو سفیر سیاه روی وتبه روزگارو وارون بخت

(۱) پرهخت - ادب کرد (۲) کرخت - یحس

قطعه

خطاب بانباز خویش خانم اقدس

در دلم جز هوای اقدس نیست — واندران باغ جای هرخس نیست
غیر را ره در این سرا نبود — خانه از اواست از دگرکس نیست
قلعه قاف جای سیمرغ است — آشیان کلاغ و کرکس نیست
غیر قدش که شد معدل حسن — اختری در سپهر اطلس نیست
قبلگاه دلم بجز کویش — اندرین طارم مسدس نیست
آفتابی چو عارضش تابان — اندرین گنبد مقرنس نیست
ذات او را بجان کنم تقدیس — که بگیتی چو او مقدس نیست
سروجز چوب خشك وگل جزخار — پیش آن نو نهال نورس نیست
زبور اطلس و پرند است او — زیور او پرند و اطلس نیست
گر یك موی او مرا دو جهان — حقتعالی عطا کند بس نیست
دلم از دوریش همی نالد — که اسیری چو او بمحبس نیست
گر امیری خلاف عهد کند — بیشك از خاندان افطس(۱) نیست

غزل

چکیده لعل مروق بصفحه سمنت — ویا زرشحه می سرخ گشته پیرهنت
بطرف دامنت آلوده خون مگر صنما — خدا نکرده گریبان گرفته خون منت
شنیده‌ام که گلستان شده‌است لاله‌ستان — زبسکه دست قدرلاله کاشت درچمنت
عقیق سوده‌است ازسیم ساده ریخت ویا — عصاره گل سوری چکد زنسترنت
زبس ببرك سمن شاخ ارغوان کاری — دلم چو بید بلرزد زکاهش بدنت
مگرتو آهوی چینی که بوی مشك دهد — چو خون فتد بدل تنك نافه ختنت
درون پسته پرمغز ناردان داری — که رنك نارگرفته‌است ساق نارونت
زبسکه اشك فشاندم زدوری رخ تو — سرشك چشم منست اینکه میرود زتنت

(۱) افطس - یکی از اجداد اوست که درسلسله نسب خود نام میبرد .

بتا چوتنك‌شكر شد بلعل می ممزوج مران ازان‌شكر این‌طوطی‌شكرشكنت
دهان غنچه نوشت ببوسد این‌طوطی چنانچه من می شیرین‌ستانم ازدهنت
شب گذشته امیری سلامت تن و جان همی بخواست زدرگاه‌حی ذوالمننت

شب دوشنبه ۲۱ ربیع‌اول ۱۳۳۰

قطعه

ماده تاریخ آقا سید محسن

چو پنج وبیست زسال هزارو سیصد رفت از آنزمان که به یثرب زمکه‌احمد رفت
سرآمد حکما محسن بن‌بوالقاسم بمیهمانی حق سوی خوان سرمد رفت
بسوق روضه رضوان روان پر نورش بباغ خلد در آن عالم مخلد رفت
زبیت‌رفعت وتمجیدصدرو ضرب‌شکست(۱) زجمع حکمت وتوحید اسم مفرد رفت
محقق صمدانی حکیم ربانی امام نافذ الاحکام باسطالید رفت
دری زدرج امام‌الهدی علی(ع) گم شد مهی زبرج رسول خدا (ص) محمد رفت
فغان و ناله مرغان سبز پوش چمن بر آسمان زنعیب غراب اسود رفت
زمانه گفت‌که شد شارسان علم خراب سپهر گفت سلیمان دین ز مسند رفت
محققی‌که عطارد خمیده همچو کمان بحضرتش پی تعلیم لوح ابجد رفت
بروز پنجم شهر جمادی الاخرة بود کزین رباط سفرکرد وسوی مقصد رفت
زد از مصیبت او مشتری دراءه به‌نیل بسوکش افسر زرین ز فرق فرقد رفت
بماتمش زحرم سیل اشك تا عرفات ز بقعه نبوی تابقیع غرقد(۲) رفت
نبیره علی و زاده پیمبر بود وزین حظیره بدیدار جد امجد رفت
نشسته با دل بیدار در صوامع قدس اگر چه در نظر خاکیان بمرقد رفت
امیری از پی تاریخ سال گفت (بین که محسن بن ابوالقاسم بن احمد رفت)

(۱۳۲۵)

---

(۱) صدر وضرب ـ ازاصطلاحات عروض است

(۲) بقیع غرقد ـ مقبره ایست در مدینه طیبه

*

قطعه

گرفتن زن وافعی بسی بود آسان خلاف داشتن آن که مشکل آید وسخت
زنان بگردن گردان بسخره طوق زنند چومار گرزه که پیچد همی بشاخ درخت
اگرت هیچ خرد باشد اززنان بگریز وزآشیانه ماران سبک برون کش رخت
ززهرمار بتر قهریاردان که ازاوست نتیجه کو تهی عمر باسیاهی بخت
شبی که خسبد یکزخم خواجه کدبانو(۱) بخشم کوبد بر فرق کدخدا یک لخت
خنک روان سنائی که تاج دولت را نشد پذیره زبهرام شه بتاج و بتخت(۲)
غم عروس وغم وام مرد را شکند خوش آنکه زین دوغم آرامگاه دل پردخت

قطعه

یکشنبه یازدهم ربیع الاول ۱۳۰۸ بود که کارگذاران حضرت مستطاب اقدس والا روحی فداه این چاکر خانزاد را در دربار آسمان مدار بخواستند تا شعر خوانی کنم (سلطان علیخان) که یکی از محترمین محارم خلوت و منشیان آستان اقدس آنحضرت است حاضر بود حضرت ولیعهدی روحی فداه بر سبیل مطایبه بیتی دوسه ازچاکر خواستند که مشارالیه را هجاگویم و من چون اطاعت فرمان را ناگزیر بودم بااینکه هجو مردمان گفتن خاصه بزرگان را از قانون فضل و رویت خود دور میدانستم این قطعه را درهمان ساعت بگفتم وهمگانرا باعث آفرین برمن گردید .

مهین رتبه سلطان علیخان راد که رخ سرخ بادا دراین سبز کشت
ندانم چرا روی و خویش بود یکی همچو دوزخ یکی چون بهشت

(۱) یکزخم - لقب سام نریمانست ودراینجا کنایت ازآلت رجولیت است
(۲) بهرام شاه غزنوی خواست تاج الملك همشیره خودرا بحکیم سنائی طاب ثراه دهد وی نپذیرفت ودرحدیقه بدین قصه اشارت فرماید : **ابیت**

من نه مرد زن و زر و جاهم بخدا گ کنم وگر خواهم
کر تو تاجم دهی ز احسانم بسر تو که تاج نستانم

روانها بیاساید از خوی نیك　　درونها بفرساید از روی زشت
درونش دل مؤمنان در حرم　　برونش رخ مشرگان در کنشت
جمالش چو صحرا بهنگام دی　　خصالش چو بستان باردی بهشت
تو گوئی مران مصحف پاکرا　　یکی کاتبی زشت خط بر نبشت
و یا گنجی از گوهر شاهوار　　نمودند بنهفته در خاك و خشت
خداوند هرچ از جمالش بکاست　　ببالای فضل و کمالش بهشت
نه دولت ابا زحمت آید بکف؟　　نه گل را کشاورز باخار کشت؟
نزدیك من زنگی نیکخوی　　نکوتر ز حوری که باخوی زشت

قطعه

شنیده‌ام که ازین خطه‌دیرگاهی‌علم　　سفر گزیدوسبك‌رخت عافیت‌بربست
گسست رشته پیوند خود زمشرقیان　　بباخترشدو بااهل غرب در پیوست
زشمع چهره وی بزم غیرروشن‌شد　　چنانکه درغم‌وی پشت‌راستان بشکست
خدایگانا شاها ز درد بی هنری　　چنان‌شدند بزرگان شرق‌تیره‌وپست
که کس ازایشان گفتار راست‌نشنودی　　کجا نیوشد گفتار گوش مردم‌مست
سپس شدند بدرگاه کردگار بزرك　　باه و ناله مگر چارهٔ کنند بدست
ز کردگار جهانیان ترا رسید الهام　　که‌درکمان‌بری‌آن‌تیرکو گذشته‌زشست
تونیز ای هنری شه نکو جدا کردی　　زلاله خار وزدرخاره وزشهد گبست
چوباب‌علم گشودی‌نوبسته‌شددرجهل　　چوبادپیش‌سلیمان وزید پشه بجست
دوکار کردی‌الحق کزاین‌دوکارشگرف　　دوباره صیدسعادت‌فتادت اندرشست
وزین‌دوکار سرافراز گشت‌وخرم شد　　سری که‌سودبخاك‌ودلی که ازغم‌خست
نخست‌شرکت‌اسلامیان زهمت خویش　　پدید کردی‌وزآن گشت‌نیستها‌همه‌هست
زشرکت‌است همه‌کار ملك برسامان　　که‌قطره‌سیلشودچون‌بیلد گرپیوست(۱)

(۱) این مصراع معروف ازغزل شیخ سعدی اقتباس شده

خدای یار جماعت بود ولی بخلاف　　نظام سبحه پرا کنده شد چو رشته گسست
سپس ز مدرسه آن گوهریکه گم شده بود　　بدست کردی و گستردی از کرامت دست
ز نور این گهر تابناك رایت داد　　بپاستاد و خداوند دین بتخت نشست
فضیلتی که تو بنمودهٔ که بنماید　　کرامتی که تو کردی کسی کجا یارست
بلی ز نیروی اعجاز بگسلد نیرنك　　چنانکه بازوی فرجود بشکند فرهست (۱)
کنون دعای تو فرض است بر همه گیتی　　که راستکاری و دین پرور و خدای پرست
هزار شکر که از مهر ظل سلطانی　　برست تخم هنر وز هزار آفت رست

بتاریخ چهارشنبه ۲۸ شهر ذی الحجه ۱۳۳۱ چهارشنبه آخر سال شمسی
توشقان ئیل ۱۶ ماه مارس — ۱۹۰۴

تاریخ ورود محمد ولیخان سپهدار در طهران

وفتح آنجا سه شنبه ۲۴ شهر جمیدی الاخری ۱۳۲۷

در فتح ری نمود سپهدار نامدار　　کاری که خارج از هنر و زور رستمست
تاریخ این فتوح ز الهام کردگار　　جد و جهاد و جهد سپهدار اعظمست
۱۳۲۷

قطعه فکاهی

چو بدرالدوله را از روی شهوت　　کشیدم زیر بار و گا . . . سفت
امیری زد رقم از بهر تاریخ　　زنی از (اعتضاد الملك) بگرفت
۱۳۹۷

قطعه

بیگانه چو شد رئیس قومی　　نه جای تعجب است و حیرت
کان قوم ذلیل را رك و پوست　　خالی ز تعصب است و غیرت

(۱) فرجود ـ اعجاز . فرهست ـ سحر

قطعه

شاه ووزیر وگربه‌دست‌آموز

شنیده‌ام که شهی باوزیرخود میگفت — که‌علم وفضل کلید خزانه‌هنراست
درخت تلخ زپیوند تربیت درباغ — بمیوه شکرین جاودانه بار وراست
وزیر گفت‌سرشت‌ستوده بایدازانک — بکور دادن آیینه جهد بی‌ثمراست
مسلم است که‌هیچ اوستانیارد ساخت — برنده‌جوهری‌ازآهنی که‌بدگهراست
چواین‌شنیدملك درخفابحاجب گفت — مرابدست‌توکاری‌شگرف‌درنظراست
پی‌تدارك این کار گربهٔ باید — که بسته برقدم همت تونامور است
برفت حاجب‌وفی‌الفور گربهٔ آورد — که‌هرکه‌دیدش گفتی‌نه‌گربه‌شیرنراست
ملك‌بکار کنان گفت کش بیاموزند — صنایعی که نهان در طبایع بشراست
بیکدوهفته‌چنان‌شد که‌حاضران گفتند — یکی زآدمیان در لباس جانور است
سپس بخواست شهنشه وزیررا وبگفت — ببین بجانوری کز بشربلندتر است
ببین بگربه که‌در پیش‌تخت من برپای — ستاده شمع‌بکف ازغروب‌تاسحراست
رها نموده عنان طبیعت از تعلیم — گسسته بند شباهت زمادرو پدراست
وزیر گفت‌کلام شه‌است شاه‌کلام — دل ملوك بفرمان حی‌دادگر است
ولی بتربیت گربه غره نتوان بود — که‌چونسرشت‌مساعدنه‌تربیت هدراست
سرشت تلخ‌چودارد درخت‌اگرآبش — زجوی‌خلددهی‌تیره رنك‌وتلخ‌براست
ملك‌بپاسخ وی گفت طرح معقولات — قبیح‌دان چومخالف‌بحس وباظراست
دلیل عقل اگر برهواکند پرواز — چوشد مخالف‌حس‌ونظرشکسته‌پراست
ببین بگربه وصحبت بنه که‌انکارت — دراین‌قضیه‌چو انکار ضوء درقمراست
دراین‌میانه‌زسوراخ‌خانه‌موشی‌جست — که‌گربه‌موش‌چوبیندزهوش بیخبراست
فکندگربه زکف شمع‌راودرپی‌موش — دویدهرسو چونانکه‌خوی‌جانوراست
فتاد شعله آتش زشمع درایوان — چنانکه‌گفتی ایوان تنور پرشرراست

برهنه پای‌شداندر گریزو خاصانش یکی‌فتاده زایوان یکی دوان‌زدراست
وزیر دامنش اندر گرفت‌و گفت‌شهـا ببین که‌تربیت بدسرشت‌بی اثراست
بتربیت نشود گربه آدمی زیرا سرشت گربه دگرطبع آدمی‌دگراست
نه زرتوان‌برد از سنگ‌وآهن‌وپولاد نه‌آهن‌آیدازانسرزمین که‌کان‌زراست
کسی شکرزنی بوریا طمع نکند بصورت‌ارچه‌نی بوریا چونیشکراست
حکایت پسر پاره دوز درصف روم طراز صفحه تاریخ ودفتر سیراست
دراین قضیه به بوزرجمهرانوشروان بخشم‌رانده‌حدیثیکه‌درجهان ثمراست
چه گفت گفت بناپاک‌زاده تکیه مکن که‌اصل‌فتنه‌وبیخ‌فساد وکان شراست
نعوذ بالله اگر سفلهٔ بجاه رسید عدوی‌شهری‌ودهقان‌بلایخشک‌وتراست
چو باوسیله فکرت زمام بخت گرفت پی هلاک‌بزرگان قوم رهسپر است
باصل تیره بودتربیت چو نقش‌براب ولی‌بلوح‌مصفا چونقش برحجراست
براه مروچوخوش گفت کاروان‌سالار که‌استرارچه‌چواسبست‌ازنتاج‌خراست
اگرچوگاوخرانرا دوشاخ تیزبدی سرین‌هیچکس اززخم نابکار نرست
توای بچاه طبیعت فتاده یوسف‌وار بیا که‌تاج ملوکت درانتظارسراست
برا زچاه طبیعت‌که با چنین مالك بمصر عالم فوق‌الطبیعتت سفر است
درون مهد طبیعت غنودهٔ شب وروز دلائلت‌همه‌ذوق‌است‌وسمع‌یابصراست
طبیعت‌این‌درو‌پیکر بهم چنان پیوست که‌خودتو گوئی‌استادهر‌درود گراست
ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ درون‌خانه‌چه‌داند کسیکه پشت‌دراست

قطعه

درتاریخ تأسیس بیمارستان زنان وکودکان طهران

در عهد شه زمانه احمد شاهی که بعدل داستان است
عهدی که بمسند معارف ممتاز الملك را مکان است
با واسطه امیر اعلم کز کردارش هنر عیان است

پرداخته شد چنین بنائی　　کاسایش ملتی در ان است
اطفال و زنان ملك ما را　　زین کاخ شفا برایگان است
تاریخ اساس و نام نامیش　　(بیمارستان بانوان) است
(۱۳۳۵)

قطعه

درسال اول مشروطه سروده است

بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد　　خوش آنکسیکه کره‌خر آمدالاغ رفت
ای باغبان منال زرنج دی و خزان　　بنشین بجای وفاتحه برخوان که باغ رفت
ای پاسبان مخسب که درغارت‌سرای　　دزد دغل بخانه تو باچراغ رفت
ای دهخدا عراق وری وطوس هم نماند　　چون باندرفت وسقز وساوجبلاغ رفت
یاران حذر کنید که دربوستان عدل　　امروز جوته‌جوته بسی بوم وزاغ رفت

قطعه

دراصطلاحات بازی آس

چشم مست تو مگر پیرم بمب‌اندازاست　　یا ز ترکان صحیح‌النسب قفقازاست
چشم‌مستی که‌تو داری همه‌دارند ولی　　اینروش درهمه ساده رخان‌ممتازاست
چشم‌تو آس ورخت بی‌بی وابروی‌توشاه　　گونه لکاته وخیل‌مژگان سربازاست
دست‌خالی‌زده‌ام توپ بسودای‌تومن　　گرتو خیرم‌نکنی مشت‌من اینجابازاست

قطعه

درستایش دانش پارسی سره

ازاندمی‌که پدیدار گشت هوش نخست　　پی نماز کمر بست پیش یزدان چست
چوسروراست شد وچون بنفشه سردرپیش　　چوغنچه‌دوخت اب‌ازگفتگوی‌وچونگل‌رست
سپس بگفته یزدان شد از سپهر بخاك　　نشست درسر دانا و مغز او را شست
ز کردکار رسیدش بگوش جان فرتاب　　که پیشوای جهانی وگفته گفته تست
کجا که باشی کفشیر (۱)هرشکسته‌کنی　　کجاکه نیستی انجا شکسته‌است‌درست
بگیر پورا دامان هوش و دست خرد　　مگیرگفت مرا یاوه و گزافه و سست
خردرهی است‌کزاو هرکه هرچه جویدیافت　　خرد درهیست‌کزان هرکه هرچه‌خواهدجست

(۱) کفشیر - داروئیست که فلزات را بدان لحیم وپیوند کنند

قطعه

درحق میرزا محمدحسین خان فروغی ذکاء الملك نگارنده

جریده تربیت در ۱۳۲۱

استا د فاضلا ن سخنو ر ذکاء ملك　　آن منشی جریده غرای تربیت
دانشوری که فضلش در گوش آسمان　　آوازه در فکنده ز آوای تربیت
آن قائد سپاه معارف که از هنر　　آراست صدکتیبه بصحرای تربیت
کلکش مشاطه وار زرسم ادب نهاد　　خالی بصفحه رخ زیبای تربیت
پیرایه یافت گردن دو شیزه ادب　　ازفیض بحر طبع گهر زای تربیت
اینك سزد که بنده بپاداش اینکرم　　ازروی شوق بوسه زند پای تربیت
خواهم زکردگار که تاروز رستخیز　　منت نهد بخلق ز ابقای تربیت
روشن کندخدای تعالی روان ملك　　ا ز آفتاب چهر دلا رای تربیت

قطعه

دروجه تسمیهٔ بورانی

شنیده ام که ز کشك و کدو برانی را　　کنیز مطبخ (بوران) برای مأمون پخت
هرانکه زان پس آمخت وپخت بورانی　　زدست پخته خالیگران وی آمخت
کنون سزد که برانی خوران ترانه کنند　　که شاد باد بمینو روان بوراندخت

قطعه

در مدح میرزا جلال الدین محمد مجدالاشراف در ۱۳۲۹

ای برفلك افراشته خرگاه ولایت　　وی صاحب تاج و کمر وگاه ولایت
ای ازتو عیان ظاهر بینای شریعت　　وی درتو نهان باطن آگاه ولایت
روی تو چراغ شب دیجورطریقت　　نطق تو طباشیر سحرگاه ولایت
رخشنده زرخسار تو اشباح حقایق　　تابنده ز انوا ر تو اشباه ولایت
توچشمه حیوانی در ظلمت گیتی　　تو شمع فروزانی در راه ولایت
سوگند بذات احدیت که دراقلیم　　امروز توئی پیرو شهنشاه ولایت
سالك نبرد جز بتوره سوی حقیقت　　زیرا که توئی صاحب وهمراه ولایت

خورشید جمالی تو وگر دون جلالی مهر فلك دولتی و ماه ولایت
تا السنه جهل زعلم تو بریدند درمدح تو بگشوده شد افواه ولایت
ای هادی هر گمشده وی قاید هر کور ما را برسان جانب خرگاه ولایت
تا سجده کنم دربر ایوان طریقت تا بوسه زنم بر در درگاه ولایت
آمد باسیری بکمند تو امیری چون سائل مسکین بدر شاه ولایت

قطعه

در تهنیت وزارت دربار امیر بهادر جنگ ۱۳۲۲

ایا امیر جوان بخت شادزی که کنون امارت توهمی گشته باوزارت جفت
سروش غیب بهر بامداد مژده دهد ترا که دیده روشن بشام تیره نخفت
نوید این کرم خسروانه هر که شنید چوغنچه شد به تبسم چو برگ گل بشکفت
بآشکار و نهان لطف شاه با تو بود که چاکر درشاهی باشکار ونهفت
همارهٔ کلك تو ازشکر شاه شکر ریخت همیشه لعل تو درمدح شاه گوهر سفت
نه خاطر تو بغیر از هوای شه اندوخت نه از زبان تو کس غیر مدح شاه شنفت
بدان امارت شایان ملك اشارت کرد دراین وزارت لایق فلك بشارت گفت
سپهر کیست که بادشمنت کند سازش ستاره کیست که باچاکرت توان آشفت
فلك به نار وفا نان دوستانت پخت قضا بباد اجل خان دشمنانت رفت

قطعه

این که تو بینی برخ طلیعهٔ نورست آفت دین دزد دل معین حضورست
دل بتو نزدیك و قلب باتو موافق چشم بد از روی نازنین تو دورست

قطعه

مالی که درجهان بی تقدیر وسرنوشت سازند صرف جنك که کاریست شوم وزشت
گر صرف علم وصنعت واخلاق میشدی مردم بدی فرشته و گیتی شدی بهشت

قطعه

لا یجوز و یجوز را اجل است علم عشاق را نهایت نیست

عشق را بـو حنیفه درس نگفت شافعـی را در ان درایت نیست
مـالك از سر عشق بیخبـر است حنبلـی را در ان روایت نیست

قطعه

دربارهٔ شاگردان مدرسه سادات در طهران در جشن افتتاح سال ششم آن مطابق عید غدیر ۱۳۳۲ محمدصادق الحسینی الفراهانی

همه صاف طینت همه پاکدامن همـه بـا شهامت همـه بـا فتوت
همه شیرخـورده ز پستان دانش همـه بسته بـا علم عقـد اخوت
همه زاده از خانـدان رسـالت همـه رسته از بوستان نبـوت

قطعه

در دفاتر ادیب‌الممالك ضبط شده و احتمال میرود از و باشد

لالـه را گفتم ای پـری پیکر صورتت خـوب وسیرتت نیکـوست
باز گو کـاین دلت سیاه از چیست یـا مگر زحمتـی رسید از دوست
گفت نی نی که رز نـدارم زر زر کـه اسباب شادمانی ازوست
غنچه را بین کـه خـردهٔ دارد مـی نگنجـد زخرمی در پـوست

قطعه

شیخ عبدالغفـور تبـریـزی نه مسلمان نـه قوم زردشت است
هستش انگشتری بسوی قفـا کـه‌دران حلقه‌هردم‌انگشت‌است
طرفه‌حالیست‌این که‌این‌ما . . . ن خلقرا پیشوا و خـود پشت است

قطعه

گویند هر که‌خانه‌حق را نهادخشت قصری‌دهدخداش بهرخشت‌دربهشت
این راز را مفسرآیات ایـزدی درسـوره برائه ز قول نبی نبشست
پیغمبرانچه گفته صواب‌است‌ونزدعقل انکاراین‌حدیث بود ناصواب‌وزشت
شادا و خرما دل حاجی عاینقی کایزد گلش‌زکوثروماء معین سرشت
پیراهنی به پیکرخود دوخت کزازل توفیق ایزدیش همی‌تارو پودرشت
یکپایه ازبهشت‌بقم هشت وبهرخویش بنیاد صد هزار سرا دربهشت‌هشت

این خشتها که درپی مسجدبکار برد هریک‌شود بخلدو رابوستان وکشت
چون‌دربهشت خشت‌شودقصرشاهوار تاریخ‌این بهشت‌امیری نگاشت(خشت)
۱۳۰۰

فرد

اینرشته‌بی‌پیوندهرچندکه‌یك‌تاراست درصومعه‌تسبیح است درمیکده‌زناراست

فرد

یك قطره زآب گرم ویك‌ذره وفا درچشم ودلت‌خدای داناست که نیست

فرد

تو چون بهاری وگیتی چوباغ وما چودرخت بجز بهار که پوشد بر این درختان رخت
شنبه ۱۸ ربیع‌الثانی ۱۵ حوت ۱۳۳۳ (ادیب‌الممالك)

رباعی

همسایه وهم‌نشین وهمره همه‌اوست در دلق گداو اطلس‌شه همه اوست
در انجمن فرق ونهانخانه جمع بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

رباعی

درکشور ما فساد فرنفر ماست خارادروخارورد وحنظل‌خرماست
از مردم بیگانه توقع چکنی زیرا که‌هرانچه بینی ازما برماست

رباعی

در وصف آب معدنی تنکابن

ای‌خضر زمرك هردوجستیم نجات مادر وطن‌خویش وتو اندرظلمات
عمر ابد از تو عیش سرمد ازما ما آب شلف‌خوریم وتوآب حیات

رباعی

غسلین وحمیم آب این‌حمام است درگاه جحیم باب این حمامست
تابوت و تف جهنم و حر لظی یك قصهٔ ازعذاب این حمامست

رباعی

خویشش مشمرچوپیش بیگانه نشست کزدوست برید چون‌بدشمن‌پیوست
پرهیز ز پارسای میخانه نشین بگریز زآشنای بیگانه پرست

رباعی

ادبار زهرطرف بمن روکرده است　　چرخم پی‌رزق درتکاپو کرده است
شه جایزه ام بشاخ آهو کرده است　　گنجور برات سنك پهلوکرده‌است

رباعی

چیزی که میان ترکها نایاب است　　انسانیت و حقیقت و آداب است
چیزی‌که میان اینجماعت باب‌است　　دندان دروغ ولقب وسرخاب‌است

رباعی

شاها توجوانی وجوان داری بخت　　میمون‌وخجسته بادت‌این‌افسرو تخت
ازدادو دهش‌میوه ده ای‌تازه درخت　　تاشاخ تو سبز ماندو بیخ تو سخت

رباعی

ایام جوانی شدو آن ناز شکست　　وز شهپر مرغ عمر پرواز شکست
بنشین بنشین کدام رقص‌وچه سماع　　آن جلوه فرو نشست وآن‌ناز‌شکست

رباعی

فی‌مدح امیرالمومنین علیه‌السلام

لب‌را زحدیث غیر خاموش گرفت　　جز ذکر خدا جمله فراموش گرفت
برتخت رضا نشست‌ودرحجله صبر　　معشوقه عقل‌را در آغوش گرفت

حرف جیم

قصیده

چو شد چهره شاهدصبح ابلج(۱) زخورشید بستند زرینه هودج
بت من کمر بسته آمد بمشگو سلحشوروشا کی السلاح ومدجج(۲)
بخوئی چومینو بموئی چو عنبر بروئی چوورد وخطی چون بنفسج
دو گیسو مطرا دو عارض مصفا دوجادو مکحل دوابرو مزجج(۳)
مرا گفت برخیز وعزم سفر کن که خنك تو ملجم همی گشت ومسرج(٤)
هلا چندمانی درین گور تاری چو گرم بریشم بزندان فیلج(٥)
گرایدون نیائی ازین خانه بیرون نخواهی دگر یافتن راه مخرج
پس آنکه بیاورد تا زنده رخشی که تخمش زیحموم ومادرش اعوج(٦)
یکی مرکبی سخت وستوارو توسن یکی بارهٔ تند ورهواروهیدج(۷)
زپشت کمیت سواران کنده ویا تخم تازی نوندان مذحج(۸)
به بیغوله اندر شدی چون عراده بزحلوفه اندرشدی همچومزلج(۹)
رکابش فراپیشم آورد و گفتا که اینست مرکوب واینست منهج
نشستم بران باره کوه پیکر شدم ازطریق اندرون زی معرج(۱۰)
شبی قیرگون بودو دشتی پراز دد هوا آذر افشان ورہ تارو معوج

(۱) ابلج - آشکار . (۲) مدحج - تمام سلاح . (۳) مزجج - ابروی باریك وکشیده . (٤) ملجم ومسرج - بالکام وزین . (٥) فیلج - خانه کرم ابریشم (٦) اعوج - اسبی‌است ازبنی‌هلال . یحموم - اسم اسب نعمان‌بن مندز . (۷) هیدج - فارسی‌است یعنی‌تیزوجهنده . (۸) مذحج - پشته ایست که مسقط الرأس مالك وطی بوده . (۹) عراده - اسب ربیع‌بن زیاد کلبی . زحلوفه - لغزشگاه مزلج - آلت لغزش مثل گوی . (۱۰) معرج - مقصد

چودریا همه چاهساران مقعر چوسلم همه کوهساران مدرج
چو برصخر صمازدی نعل توسن بزیرسمش خاره گشتی مدحرج(۱)
گهی تند راندم گهی نرم توسن گهی راست برزین نشستم گهی کج
گهی ازخراسان شدم زی سپاهان گهی ازسپاهان شدم سوی ایذج(۲)
همی تاختم بارگی در بیابان چوهندوسوی گنك وحاجی سوی حج
ندانستم اینسان مضیق است این ره ندانستم اینسان عمیق است این فج(۳)
اگر نیك دانستمی این شدائد نه جستم ستبدادو نه کردمی لج
ازان پس که شد ساقم ازخارخونین بغاطیدن ازخاره برتارکم شج(٤)
رسیدم بدربار میر معظم که دینار دانش از او شد مروج
یگانه امیر کبیری که باشد بفر فریدون وبازوی ایرج
رخ علم را کرده از می مصفا تن جهل را کرده درخون مضرج(٥)
بر فکر او چشم تقدیر اکمه بر هوش او پای تدبیر اعرج
زعلمش به پیکر ردائی است معلم زحکمت ببر طیلسانی مدبج
امیرا تو محتاج خلقی بخدمت ولی خلق برخدمت تست احوج
چومرخ وعفار(٦)است کلکت ازیرا زند تو نارالقری شد مؤجج(۷)
رقیبت کجا با تو شد هم ترازو کجاهمچوشمشادشدشاخ عوسج(۸)
تو خود بهرهٔ و حسودت نبهره توچون زرنقدی رقیب تو بهرج(۹)
تو درفضل چون درسخا حاتم طی که بدپور عبدالله سعد حشرج

(۱) مدحرج - غلطنده . (۲) ایذج - شهریست درکردستان .
(۳) فج - راه کشاده در میان دوکوه . (٤) شج - شکاف .
(٥) مضرج - آلوده . (٦) مرخ - درختی است که زودآتش از او بیرون میآید . عفار - درختی است که زند یعنی چوب آتش ده ازاو میگیرند .
(۷) مؤجج - افروخته (۸) عوسج - درخت خار (۹) نبهره - سیم قلب . بهرج - بدوباطل

بسر افسر از فضل داری چنان چون شهانند از تاج شاهی متوج
براین خلق چون بنگری جمعشانرا چو دندانه شانه بینی مفرج
بقامت درازند و با رای کوته هم از ریش پهنند و باعقل کوسج
رفیق نفاقند چون بکر و ثعلب نه جفت وفاقند چون اوس وخزرج(۱)
بحکمت شفا ده بهر جان خسته بگفتار ستوارکن جسم افلج
باصلاحشان کوش باعقل متقن بجبرانشان خیز بارای منضج(۲)
منه تاشود راه تکلیف بسته مهل تابود باب تعلیم مرتج(۳)
که یافع شود طفل بعداز ترعرع که یانع شود میوه زان پس که بدفج(٤)
بکن پشم این ابلهانرا زسبلت بزن پنبه این خسانرا بمحلج(٥)

لیله دوشنبه ۳ شهر ربیع الثانی ۱۳۳٤ ـ ۱۸ دلو ۱۲۹٤ ـ فوریه ۱۹۱٦

ادیب الممالك

قطعه

بسکه از بخت خویش مأیوسم جاودان اندرین سرای سپنج
روز تا شب بسان نرا دان باغم دل همی زنم شش و پنج
استخوانیست پیکرم بی گوشت مانده برجای چون شه شطرنج
پیکرم را بود چو زلف بتان شکن وتاب وپیچ وچین وشکنج
بدماغ و دلم زمانه نهشت فکر موزون و طبع قافیه سنج
راست گوئی که خورده أم افیون یاشراب وحشیش و بذر البنج
سمراست این سخن که گنج رسد مردمانرا پس ازکشیدن رنج
گر چنین است بنده‌را زچه روی از پس رنجها نیاید گنج
آری ار بخت من مساعد بود تن زارم نخستی از قولنج

(۱) بکر وثعلب واوس وخزرج - قبایل عرب . (۲) منضج - پخته .
(٤) مرتج - بسته شده (٤) یافع - بالغ . ترعرع - بالیدن . یانع - میوه رسیده فج - نارسیده (٥) محلج - کمان حلاج

قطعه

در وجه تسمیه مهلبی

مهلب ابن ابی صفره میرازدی را شنیده ام که زبونی رسید از قولنج
برای داروی ایندرد ریخت زرچندان که گشت جمله تهی خانمان و کیسه و گنج
بپخت فرنیش ازشیر گاو وقندو برنج یکی طبیب ورهاندش زدردورنج وشنکج
از ان بنام مهلب مهلبیه بماند چنانکه ماند زلجلاج درجهان شطرنج
وزانش فرنی خوانند دربلاد عجم که هم بفرن شود پخته بی مشقت و رنج

حرف حاء

قطعه

تاریخ فرار ابوالفتح میرزای سالارالدوله درنوبران ازبیم سرداران بختیاری وغیر هم باچهل هزار قشون و ۲۱ عراده توپ بتاریخ جمعه ۵ رمضان ۱۳۲۹ مطابق ششم میزان

دریده کوس ونفیرو علم شکسته ابوالفتح دراز گشته دم و پاردم گسسته ابوالفتح
ازان سپس که چوگرگ او فتاد درگله حق گریخت همچوشغالی زدام جسته ابوالفتح
ز بختیاری پر دل بصیدگاه دلیران فرارکرد بهامون چوخرس خسته ابوالفتح
زنوبران شد واز باغ مرگ نو برغم را گرفت وخورد چوبادام ومغزپسته ابوالفتح
امیری ازپی تاریخ انهزام و گریزش نگاشت بروزق اندر (بدی شکسته ابوالفتح)

۱۳۲۹

حرف خاء

قطعه

تا که سردار اسعد اندر ری ز دعلم چون برآسمان مریخ
نعره توپ و بانگ صاعقه زد بر رخ ظلم سیلی توبیخ
دهن جور دوخت با مسمار گوش نیرنگ وحیله کوفت بمیخ
شاخ بیداد را بنیروی داد کند از ریشه و فکند ازبیخ
بی تأمل نگاشت کلک ادیب (بختیاری مجاهدان) تاریخ

۱۳۲۷

حرف دال

قصیده ایست که در چهارشنبه بیستم ذی‌الحجه ۱۳۲۳
در باد کوبه در سبب ضعف اسلام گفته أم :

دراین زمانه که یکسر جهانیان خرسند — زچیست ملت اسلام گشته خوار و نژند
جهانیان همه گشتند انجمن وین قوم — اگر خود انجمنی داشتند بپرا کند
مگر مسلمان دیوست ودیگران چو ملك — که دیگران همه آزاد ومسلمین در بند
جهود وارمنی وگرج وروم وچرکس وقبط — همه رهیده زز نجیر وبر گسسته کمند
ولیك هریك ازایشان یکی مسلمان یافت — چو دیو مست وچو پتیاره در طلسم افکند
هلند مرکز عدلست در اروپا لیك — زجاوه پرس که خونگریداز جفای هلند
از آنکه مردم جاوه همه مسلمانند — براین گروه روا باشد احتمال گزند
کسان که کشتن گرك وگراز نپسندند — باهل قبله ندارند غیر کینه پسند
چرا مسلمان باشد غمین بگاه طرب — چرا مسلمان نوشد شرنك ازپی قند
سبب ندانی اینوردیده از من پرس — که باتو گویم بی مکروحیله وترفند(۱)
برای آن بود این پستی وحقارت وذل — که نه درایشان دانش بود نه دانشمند
شکسته‌اند بفرمان ایزدی پیمان — گسسته‌اند زآیین احمدی (ص) پیوند
نه خویش ازایشان خرم بود نه بیگانه — نه حق تعالی راضی نه انبیا خرسند
کبیر ایشان بر کهتران ندارد رحم — صغیر ایشان از مهتران نگیرد پند
پسر نداند جز دزدی ازمتاع پدر — پدر نکوید غیر از دروغ با فرزند
فروختند بیك حبه آبروی وطن — خریده‌اند بفلسی هلاك خویشاوند
رفیق صادقشان خانه ازوطن پرداخت — طبیب حاذقشان سینه از نفاق آکند
برای رونق بازار خویش بازرگان — همی خورد زپی یکدروغ صدسوگند

(۱) ترفند - دروغ

چرا زبون نشود ملتی که قاضیشان کشد زرشوت و آزوطمع زمانه بگند
ز کند رشوه‌خوران‌عالمی قرین‌بدیست که‌هست‌معنی‌رشوت‌بپارسی(بدگند)
چنانکه زاده ملجم برای وصل قطام فروخت‌خون علی را بنیم شکرخند
متاع دین که‌حسین‌دادجان‌وباز خرید فروختند خسیسان بشاهدان‌لوند
زجور حاکم بیدادگر زخانه‌خویش اهالی‌خوی‌وخلخال واردبیل ومرند
گریختند دراین ملك وپیش تیربلا هدف‌شدند بجان نزارو حال نژند
چوگوسپند اجلشان درید برتن‌پوست کباب کرد وبرآتش نهاد همچوسپند
یکی‌نخواست‌دیتشان‌زگرك‌آدم خوار یکی نبرد خبرشان بخانه و فرزند
زسوك اسلام‌است این که‌سالهاپوشید عروس‌کعبه تن خویش درسیاه پرند
کجائی ای(علی‌مرتضی) که باشمشیر بتان دوباره بخاك افکنی زطاق بلند
کجائی‌ای(عمر) دادگرکه باانصاف دوا کنی بشب‌تیره درد حاجتمند
کجاست آنکه بفرمان‌او همی بودی زمصر تا بدرچین زروم تابه خجند
کجاست‌عاشق‌صادق که‌نکسلدازدوست کجاست آنکه‌دراز روی‌بست بردربند
خوشا بحال شهیدان دین که‌شهدبلا گرش ببرد دشمن بتیغ بند از بند
زبسکه ریخته‌خونشان بخاك تیره‌هنوز مکیده‌اند زپستان شاهدی دلبند
تو ای‌مسلمان کاسلام‌را بتنگ آری بجای‌لاله وگل لعل‌خیزد از الوند
مجوس رفت بمینو تو درسقر تاکی بروزخویش‌بگری‌وبریش‌خویش‌بخند
کدام کار تو مانند برمسلمانست جهودتاخت‌بگردون‌تو برزمین تاچند
ندانمت بچه دینی وبرچه‌کیش ولیك بخویش نام مسلمانی ازگزافه مبند
نه‌راه دیر سپاری نه‌سوی کعبه روی نه بر مسلمان مانی نه‌گبر را مانند
پی‌رضای‌حق این‌خال عار وجامه‌ننگ نه‌فهم قرآن داری نه‌درك‌آیت‌زند
ازان سپس که‌پیاده‌شدی‌و کندی‌رخت بروی و پیکر دین محمدی مپسند
بخصم دادی‌اسب وستام وگرزو کمند

دوباره باز نپوشد ترا سلیح نبرد　　ترا بر نشاند ترا بپشت سمند
مگر فریدون آید دوباره در اصطخر　　ویا نریمان آید زپای کوه سپند
کنون بزخم رقیب و بنار هجر حبیب　　بساز همچو رباب و بسوز همچو سپند
که خفتهٔ بخزان ودی و بهارو تموز　　خبر نیافتی از فرودین واز اسفند

قصیده

خدای عز وجل بر جهانیان بخشود　　دری زروضه رضوان بروی خلق گشود
سفینه نوح آسوده شد زموج خطر　　تن خلیل رها گشت از آتش نمرود
نجات یافت کلیم از عذاب فرعونی　　خلاص یافت مسیح از شکنج دار جهود
عنایت احدی با سعادت ابدی　　رسید وزاینه دل غبار غصه زدود
بقلب شاه که شد مخزن جواهر قدس　　سروش غیب بالهام این لطیفه سرود
که ای توسایه یزدان و آفتاب زمین　　از آسمان برخ فرخ تو باد درود
خدای داد گر این تاج خسروی بتوداد　　رسول هاشمی این تخت مرترا بخشود
درخت عدل درایوان دولت تو برست　　جمال داد در آیینه رخ تو نمود
بشارسان جم ازسحر جادوان دیریست　　که فتنه برشده نک سوی چاره بلرازود
ببین که کاخ تراسیل ناگهان بر کند　　بیا که میش ترا گرگ نابکار ربود
بلای تیره ببارید بر زمین سیه　　شرار فتنه برآمد برآسمان کبود
بپارگاه عدالت نه سقف ماندو نه در　　بکارگاه شریعت نه تار ماند ونه پود
چوطوس رایت کیخسروی برافرازد　　مسلم است که ویران شود سرای فرود(۱)
شنیدهٔ تو که درداستان (نعج ونعاج)　　فرشتکان خدا را چه رفت باداود
شنیدهٔ تو که بامصطفی (و شاور هم)　　خدای عز وجل درنبی چرا فرمود
شنیدهٔ تو که (حلف الفضول) در کعبه　　بخاندان بنی تیم وزهره بهرچه بود
رسول قصه (حلف المطیبین) برخاق　　چه میسرود چراخون زدیدگان پالود

(۱) فرود - بروزن کبود نام برادر کیخسرواست که بدست طوس کشته شد .

برای آنکه ستمگر چو قصد کینه کند — ز چشم خسته نبارد سرشک خون آلود
برای آنکه چو دانا بکار در ماند — بدست دوست ز سودای خویش یابد سود
چو رای چندتن اندر عمل شریک شود — همی بیابد بیمار مصلحت بهبود
چنان که از زبر کوهسار چندین جوی — جدا ز یکدیگر اندر روان شود بفرود
چو جویها همه با یکدیگر بپیوستند — بروی صحرا جاری شود هزار ارزود
چو داد خلق در ایوان داد داده شود — برای خصم نماند مجال گفت و شنود
خلاصه چون بدل شه ز حق سروش آمد — بگوش از نفس آشنا رسید سرود
دلش ز جای بجنبید و قلب خرم شه — که هست منبع الطاف ایزدی فرسود
دریغ خورد بکار گذشته و ز سر لطف — یکی بچاره درد گران دو دیده گشود
چه گفت گفت بدانسان که گفته اند مرا — (وزیر باید ملك هزار ساله چه سود)
سزد که دست وزارت دهم بدست کسی — کز او خدای جهان شاد و بندگان خشنود
دوباره خسرو عادل بچارگان کهن — گشود چشم و پی آزمون نظاره نمود
چو یافت از همه بهتر مشیر دولت را — براستی و درستی و پاکیش بستود
بدو سپرد مقالید ملك و خاطر شه — ز کار کشوری و لشکری همه آسود
گشود صدر گرانمایه دست داد و سپس — ببست پنجه بیداد و روی غم بشخود
دوباره شه زنی شکرین بصفحه سیم — عبیر و غالیه افشاند و عود و عنبر سود
نگاشت نامه که من نیستم چو آن ملکان — که از رعیت رشوت ستاند و مایه ربود
حکایت شه بیداد گر بدان ماند — که در خزان (بن دیوار کند و بام اندود)
مرا خدایتعالی برای داد و دهش — فراشت رایت دولت بر آسمان کبود
جمال عدل بچشمم نکوتر از رخ حور — سرود داد بگوشم به از ترانه رود
گرفتم آنکه ز تمغا و قبض و کسر حقوق — مرا هزار و دو صد گونه سود خواهد بود
نیرزد آنکه دمی دیدهٔ بیارد اشك — نیرزد آنکه شبی از دلی برآید دود
نخواهم از ضعفا کار و از فقیران مال — نگیرم از غربا باج و از گدایان سود

چنانکه صدق نروید زبوستان خلاف　　بدانم آنکه نیارد درخت بید امرود
کنون بباید آراست کاخ بیت‌العدل　　کشید سلسله عدل وداد چون داود
چواین کرامت شاهانه فاش شد بجهان　　لوای‌عدل سراندر سپهر هفتم سود
نگار بخت در ایوان دولت آرامید　　عروس ملك براورنك اقتدار غنود
کنون بملت غرا زفضل شه تبریك　　همی سرایم وخوانم بشهریار درود
سپس‌سپاس کنم برصدور مسندشرع　　کزآفریده فرازند وازخدای‌فرود
اگرنه‌حکمتشان معرفت ببندد رخت　　اگرنه‌همتشان معدلت‌کند بد رود
وگرنه‌شهد سخنشان همی‌شدی پازهر　　یلی نماند بجازین‌شراب زهرآلود
نه‌عدل‌جزسوی‌ایشان‌سوی‌دگربرداخت　　نه‌عقل‌جز ره ایشان ره دگر پیمود
امیدوار چنانم که‌خسرو ازخورشید　　حسام‌گیرد وازمه‌سپرز کیوان خود
زبرق نعل سم باد پای شه آتش　　فتاده بینم درخاك چین بآب کبود
بکار شاخ مراد ای‌ملك‌باغ ازآنك　　(درخت‌مقل نه‌خرما دهد نه‌شفتالود)
مباش معتقد آن لئیم سفله خام که‌ریش‌خویش‌همی کندوبرسبال‌افزود

بتاریخ‌شنبه۱۷شهر شعبان ۱۳۲٤ درطهران ـ هنگامیکه عین‌الدوله از صدارت معزول و مشیرالدوله منصوب ومظفرالدین شاه مشروطیت بملت داد وعلما وسایرطبقات از حضرت عبدالعظیم مراجعت کردند برشته نظم درآمد .

﴿قصیده﴾

﴿وامدحه(۲) ایضاً بهذه‌الابیات فی قرمیسین واهنئه بمیلاد امیرالمؤمنین﴾ علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام فی ثالث عشر شهرالله الاصم سنه۱۳۱۱هجریه(قمریه)

تاشه افلاکیان نوبت پیکار زد　　باسپه خاکیان شعبده درکار زد
مرغ‌سحرنیمشب‌ازصف‌بستان گریخت　　ابرسیه بامداد خیمه بکلزار زد

(۱) مرجع ضمیر امیرنظام گروسی است

رنگ سیاهی زخاك سترد برف سفید　　نقش سپیدی بدشت ابرسیه‌کار زد
تا که بیافند رخت برتن شاخ درخت　　پنبه زن آسمان پنبه بسیار زد
گلبن برروی خویش سود سپیداب تر　　درعوض آنکه گل غازه برخسار زد
دی سلب سیمگون برمه بهمن فروخت　　زین بسمند سیاه بهر سپندار زد
بهمن زیبق فروش آینه از آب ساخت　　چتر شبه‌گون براین طارم زنگار زد
حقه سیماب ناب دردل دریا شکست　　بیضه کافور تر برسر کهسار زد
خور پی تاراج خاك کرد کمان را بزه　　ناوك پران بشاخ چون مژه یار زد
ازدم این تیرتیزدیده نرگس بدوخت　　سنگدلی بین که چون طعنه به بیمارزد
از دم دم دی نسترن جانب بالا پرید　　گوئی پرسوی خلد جعفرطیار زد
گیتی دجال چشم عیسی گل را گرفت　　پیرهن از تن کشید تن بسردار زد
وقت تباشیر صبح ابر طبا شیر سود　　وزنفس بامداد طعنه بعطار زد
شربت کافور ریخت درگلوی جویبار　　نشتر الماس گون بررك اشجار زد
قرص تباشیر ساخت ازقطرات سحاب　　شراب یاقوت ولعل از دل گلنار زد
تا که چوزر زرد شد رنگ رخ یاسمین　　صیرفی آسمان سکه بدینار زد
سو دد رمهای ناب زآژده سوهان باد　　بیخت بغر بال ابر بردرودیوار زد
بسکه درون چمن بلبل شیدای مست　　**الیس لی ملك مصر هذه الانهار** زد
مصرش گشته خراب نیلش گشته سراب　　وزجگر پرزتاب آه شرر بار زد
از کفقرعون دی هر که چوموسی گریخت　　دست طمع بردرخت درطلب نار زد
رفت وبخلوت نشست باصنمی شوخ ومست　　گه برمعشوقه خفت گه درخمار زد
جامی بس مشکبوی ازکف دلبر گرفت　　قفلی ازسنك وروی بردر اغیار زد
خیزو بیار ای غلام زان می یاقوت فام　　کز اثرش درمشام نافه تاتار زد
من بگمانم که خود زنده بود تا ابد　　هر که ازان می یکی ساغر سرشار زد
ویژه بروزی چنین کزپی انذار خلق　　پای بملك وجود حیدر کرار زد

قطب معدل مقام دردل مرکز گرفت — نقطه وحدت قدم درخط پرکار زد
جلوه بانظار خلق نور الهی نمود — بوسه برخسار وی احمد مختار زد
تارخ قیدار گشت آینه حسن او — چرخ برخسار مهر سکه قیدار زد
شعشه حسن او صعصعه را مات کرد — بارقه عشق او بردل عمار زد
در ره ترویج دین رونق ایمان فزود — وزپی تاراج شرك برصف کفار زد
پرتوی ازطلعتش دید که منصور وار — بانك انا الحق بدار میثم تمار زد
ایکه بحلق نیاز فضل تو زنجیر بست — بلکه بچشمان آز جود تومسمار زد
تابکریبان نظم درگه میلاد تو — لـلك در ربار من لؤلؤ شهوار زد
میردهانم همی بوسد و نبود عجب — زانکه دهانم ترا بوسه بدربار زد
خیزو امیری بیار مطلع دوم که طبع — خنده بحسان نمود طعنه ببشار زد

المطلع الثانی

باز بهم آن پری طره طرار زد — باد صبا در مشام نافه تاتار زد
جادوی چشمش دوصدعربده آغاز کرد — هندوی خالش هزارشعبده درکار زد
محفل آزادگان رونق بستان گرفت — مجلس میخوارگان طعنه بگلزار زد
خلق بشبهای تار رهزن یکدیگرند — طره مشکین او راه شب تار زد
ساقی خم الست آمد مخمورو مست — درصف رندان نشست ساغرسرشار زد
ازدرکاخ وجود مست دوید آن پری — تکیه در ایوان عقل بادل بیدار زد
برسر بالین نفس آمد ودیدش زبون — بروی تکبیر را بر عدد چار زد
باده ناب شهود از خم وحدت کشید — ساغر خمر وجود ازکف دلدار زد
سلسله عقل شد موی چو زنار او — واتش رویش شرر بربت وزنار زد
رویش درپرده بود تادم موسای عقل — ارنی انظر الیك از پی دیدار زد
تا گهرخ برفروخت دلق جهودان بسوخت — جلوه رخسار او شعله براحبار زد
دائره صنع را پای بمرکز نهاد — پای دگر برمحیط همچون پرگار زد

آیت فرماندهی برورق دل نگاشت رایت شاهنشهی بر سر بازار زد
رایض فرهنك او طبع حرون را گرفت درپا زنجیر کرد برسر افسار زد
گرك قضارا بند دندان ازبن بکند دیو هوارا فکند لطمه برخسار زد
زاینه تیغ او گیرد ز نگار مهر بوسه بنعلین او طارم زنگار زد
بازی خشمش ربود چرخ هوارا بعمد سینه بناخن درید دیده بمنقار زد
تاز نشاط و طرب بهرتماشای خلق توسن او سم براین گنبد دوار زد
روزن گردون شکافت تامه وخورشید تافت سرز گریبان چرخ ثابت وسیار زد
ایکه جلالت علم برسر گردون فراشت ایکه ولایت قلم برخط اوزار زد
آیت فضل ترا ایزد دادار خواند رایت حمد ترا احمد مختار زد
جاذبه روح خصم صاعقه تیغ تست زان بخط دل رقم **نار ولاالعار** زد
تا کرمت تاختن سوی شفاعت نمود ناجی پای طلب سوی گنهکار زد
خشم تو ناری شگرف در دل دریا فروخت عفو تو دریای ژرف برکره نار زد
شاها میر نظام بنده در بار تست گرچه سپهرش زقدر بوسه بدربار زد
نامه امر ترا با قدم طاعتت هم بسزاوار خواند هم بسزاوار زد
منش بمیلاد تو تهنیت آرم بشعر گرچه نیاردبرش کس دم ازاشعار زد
مطلع سوم خوشست خواندن دربارمیر چندتوان باخیال نقش سه وچار زد

المطلع الثالث

تابورق دست میر کلك درربار زد برسر تیر دبیر دفتر و طومار زد
تیغش شنگرف سود برفلك لاجورد فکرش خورشید را برخ زنگار زد
تاپی تقویم چرخ کرد کمانرا بزه بر دل مریخ تیر تا پرسوفار زد
گردون گردنکشی خواست ولی عاقبت برسم یکران او بوسه بناچار زد
میرهمیون نژاد درچمن عدل وداد آب بکلبرك داد آتش درخار زد
دست گهرریز او خاطر ابرار جست صارم خونریز او گردن اشرار زد

یکسره آباد کرد عاقبت انجام داد پای بهر جا نهاد دست بهر کار زد
دربن خرگاه اودولت جاوید خفت خیمه بدرگاه اوطالع بیدار زد
قلب احبا نواخت چونسخن ازمهر ساخت پیکر اعدا گداخت تاره پیکار زد
مرد بباید چنو کوبکه گیر و دار دهان ز گفتار بست سخن ز کردار زد
میر اروزی چنین کانجمنت از صفا غیرت لشمیر شد طعنه بفرخار زد
من بمدیحت یکی قافیه بستم کزآن مهر خموشی بلب فکرت مهیار(۱) زد
تا که بماه خزان بلبل شوریده حال از غم هجران گل آه شرربار زد
بینم خصم ترا هرشب و هربامداد ساغر خونین زدل همچو گل نار زد

قصیده

در نکوهش وزرای عصر هنگام توپ بستن سپاه تزاری روس بمرقد امام هشتم علیه‌السلام فرماید

حکایتی زملوك سلف شنیدستم که همچو من بشکفتی رود هرانکه شنود
هزار و پانصد وهفتاد و چار میلادی که سال نهصد وهشتاد ودو زهجرت بود
سفیر مملکت پرتقال باز آورد بپای خسرو ایران سر نیاز فرود
زبار دولت هانری برای طرح وداد طریق درگه (طهماسبشه) همی پیمود
زجانب ملك باختر بخسرو شرق نماز برد و براو خواند آفرین ودرود
بداد نامه و گنجینهٔ فراز آورد پراز گهر چوزخور شید و مه سپهر کبود
شنیدهام که در آن گونگون تحف بوداست نقایسی که بقدر ازخراج هند فزود
خدیو ما نپذیرفت نامه راو بعمد برآورنده آن چشم مرحمت نگشود
بخشم گفت که مارا زدست بدگهران گرفتن گهر نا بسوده ندهد سود
سفیر رانده شد ازبارشاه وزین تحقیر زدل برآمدش آتش زسر برون شد دود
پیام داد بشه کزملوك درخور نیست چنین بروی رسولان نگاه خشم آلود
بویژه آنکه من ازبهر آشتی شده ام نه بهر جنك که جانم زخشم شه فرسود

(۱) مهیار دیلمی - شاعر پست تازی سرای معروف

چو پادشه بشنید اینسخن بواسطه گفت　　باو بگو شه ما پاسخت چنین فرمود
که پادشاه تو پیوند آشنائی را　　چنان بریده که دروی نه تار مانده نه پود
مگر نه شاه تو بر کنده پایه مسجد　　مگر نه طاق کسیا زخاك آن اندود
مگر نسوخته قرآن مگر نه کرده روان　　زاشك دیده اسلامیان هزاران رود
چگونه یار من است آنکه درقلمرواو　　شود ذلیل مسلمان بود عزیز جهود
چو سوختشاه تو قرآن وطاق مسجد ریخت　　ترا نه جای پذیرفتن است ونه بدرود
چرا که دشمن آیین عدوی جان باشد　　بجا شود دل مرد از عدوی جان خشنود
سفیر هانری ازینگفته شرمگینشد و گفت　　که حق بجانب طهماسب شه بد از ما بود
کنون زمردن طهماسب ششصد و چل واند　　گذشته سال کمایش زیر چرخ کبود
بشرق وغرب جهان اینحکایت ازتاریخ　　کسی نخواند که اورا بفرخی نستود
یکی حکایت دیگر کنون فراز آرم　　که هر که خواند بچهر ازدو دیده خون پالود
دراین دوساله که ازجور وفتنه درایران　　هوا سموم فشان گشت وآب زهر آلود
زمام کشور دردست آنکسان افتاد　　که هرچه بود شد ازدست آزشان نابود
سه چار کودك جلف جوان که بودندی　　کم از کنیزك اشتان و نوعروس غرود
گرفته دست وزارت گشوده دست عدو　　بخون وثروت وناموس مردمان پی سود
گشودن در ایشان ببست باب نشاط　　درعذاب ابد را بروی خلق گشود
چورنك شرم برخسارشان نبود پدید　　نگاهشان زدل خلق زنك غم نزدود
پی خرابی ایران چنان کمر بستند　　که یك بدست نماند از همه فراز و فرود
درآستان رضا آتشی زدند زتوپ　　که برخلیل حق ازمنجنیق زد نمرود
و یا تو گوئی حجاج بود وبار دگر　　زمنجنیق ستم طاق کعبه را فرسود
نگین وخامه درانگشتشان بدان ماند　　که خرد بیهده برسر نهاده مغفر وخود
جهانیان متزلزل جهان پراز بیداد　　زمین سیاه زگردست وچرخ تیره زدود
درخت سبز چمن زردوسرخ گل نیلست　　ازین سیاه گلیمان پست کورو کبود

کجاشدند ملوك سلف کشان در گوش　　سروش غیب بسی نکته‌های نغز سرود
که بنگرند چسان چشم فتنه‌شد بیدار　　دمی که چشم وزیران بمهد ناز غنود
علی کجاست که ازطاقشان فرود آرد　　چنانکه ریخت بتان رازطاق کعبه فرود
عمر کجاست کزین مملکت براند شان　　چنانکه ازحرم حق براند گبروجهود
بلی چومرد شکمخوار باغبان باشد　　نه گل بگلبن ماند نه آبی و امرود
فدای غمزه‌شود بوستان نرگس وگل　　بهای بوسه رود باغ سیب وشفتالود
تفاوت است میان دوتن که گوش دهند　　یکی بآیه قرآن یکی بنغمه رود
کجارسد دل زاری که غرق بحر غم است　　بدانکه محو سرور ازنشاط رودوسرود
چوسفله‌را کمر لعل برمیان بستی　　بود معاینه همچون سفال سیم اندود
اگرسك گله با گرك عقد صحبت بست　　برانش از گله وپوست بر کن ازتن زود
وگرنه گله بتاراج گرك خواهد رفت　　که دزدخانه خداشد چوپاسبان آسود

قصیده - صلحیه بلد

انتقاد ازاوضاع عدلیه درسال ۱۳۲۹ هجری قمری

روزی زجور خصم ستمکر ظلامهٔ　　بردم بنزد قاضی صلحیه بلد
دیدم سرای تیره تنکی بسان گور　　تختی شکسته دربن آن هشته چون لحد
میزی پلید و صندلئی کهنه پای آن　　بر صندلی نشسته سیاهی دراز قد
سوراخ رخ زآبله وچانه از جذام　　خسته سرش زنزله وچشمانش ازرمد
ازسبلتش بریخته چون گرك پیر پشم　　وز گردنش برآمده چون سنکپاغدد
تقویم پیش روی ونظر برخط بروج　　همچون منجمی که کند اختران رصد
برروی میز دفترکی خط کشیده بود　　چون لاشهٔ برآمده ستخوانش ازجسد
پهلوی آن دواتی ودرجنب آن دوات　　پاکت سه‌چار دانه و استامپ یکعدد
سوی دیکر زخانه حصیری وچندطفل　　زالی خمیده قد ز **نفثات فی العقد**
طفلی بلاهواره کثیفی بزیر آن　　بندی ز گاهواره فرو بسته بروتد

دیگی و کمچهٔ وسبوئی و متردی(۱)　　آلوده در ازل شده ناشسته تا ابد
قاضی بصندلی چوبپشم شتر قراد　　درخدمتش پلیسکی استاده چون قرد
کردم سلام و گفت علیکم زروی کبر　　زیرا که بود ممتلی ازنخوت وحسد
دادم عریضه راو سپردم بهای تمر　　گفتا بیا بمحکمه اندر صباح غد
هردم که شد رحل نمودم بحضرتش　　گفتم که **یا الهی هیئی لنار شد**
یکروز گفت کز پی خصمت زمحکمه　　احضارنامه رفته و هستیم در صدد
سبزوسفید و سرخ فرستاده ایم باز　　دیگر نمانده مهرب ملجأوملتحد (۲)
فردا اگر نیاید حکم غیابیت　　خواهیم داد ونیست دگر جای منع وصد
روز دگر بمحکمه رفتم بقصد آن　　کزخصم داد خواهم وازفضل حق مدد
قاضی بکبر گفت که خصم توحاضرست　　دعوی بیار وحجت وبرهان ومستند
گفتم ببین قباله این ملك را که من　　هم مالکم بحجت و هم صاحبم بید
گفتا که چیست مدرك واصل این قباله را　　بنمای بی لجاجت وتکرار ونقض وشد
گفتم که این علاقه بسادات هاشمی　　نسلا بنسل ارث مضر باشدومعد(۳)
این است مهر بوذر وسلمان وصعصعه　　هم اصبغ نباته سلیمان بن صرد
گفتا بهل حدیث خرافات وحجتی　　آور که مدعی نتواند بحیله رد
اینان که نام بردی ازایشان نبوده اند　　هر گز بنزد ما نه مصدق نه معتمد
قانونی است محمکه برهانی است قول　　گفتار منطقی کن وبیرون مرو زحد
گفتم بحکم شاه ولایت علی نکر　　کوشد خلیفه برنبی ومرمر است جد
گفتا علی بحکم غیابی علی الاصول　　محکوم شد بکشتن عمروبن عبدود
گفتم زقول احمد مرسل بخوان حدیث　　کز راویان رسیده باهلش **یدانید**
گفتا چه اعتماد برآنکس که بسته حبل　　بر گردن ضعیفه بیچاره از مسد

(۱) متردـ کاسهٔ که تریدـ درآن میخورند .　(۲) ملتحدـ پناهگاه .
(۳) مضرـ قبیله ایست در عرب ـ معدـ پدر عرب .

گفتم بنص قرآن بنگر که جبرئیل　　آورد بهر احمدش از در که احد
گفتا بپرسنل نبود نام جبرئیل　　قرآن نخوانده تمرو نخواهد شدن سند
این حرفهای کهنه پرستان فکن بدور　　نوشد اساس صحبت نو باید ای ولد
چون نه گوانه حجت مسموع باشدت　　ما نحن فیه را بعدو ساز مسترد
چون این سخن سرودیقین شد مرا که او　　لا مذهبی پلید و بلید یست نابلد
گر گیست رفته در گله اندر لباس میش　　بر ظالمان چو گربه بمظلوم چون اسد
نه معتنی بقاعده دین و رسم داد　　نه معتقد بداور بخشنده صمد
از اخذ و بند و رشوه و کلاشی وطمع　　بر سینه کسی ننهاده است دست رد
نه سوی حق گشوده زراه امید چشم　　نه در نماز سوده بخاك از نیاز خد
چشمش بسان ابرد مادم برعدو برق　　آزش بسان بحر پیاپی بجزر و مد
قولش بدستگاه پلیس است متبع　　حکمش به پیشگاه رئیس است مطرد
دیدم بهیچ چاره و تدبیر و مکروفن　　نتوان طریق حیله او را نمود سد
کردم رها بخصم زرومال و خان و مان　　پژمرده هم چو گل شدم افسرده چو نجمد
از صلحیه گرفته شدم راست تا تمیز　　دیدم تمام متفق القول و متحد
حکمی که شد زصلحیه صادر برتمیز　　قولی است لایخالف و امری است لایرد
المؤمنون اخوة بر این قوم صادق است　　کایمانشان بقلب چو بر آب جوز بد
باداز کردگار بر این قاضیان دون　　دشنام بی نهایت و نفرین لایعد
طاق ورواق عدلیه را بر کند ستون　　آنکو فراشت سقف سمارا بلا عمد
خواهی که یابی ازستم قاضیان امان　　خود را فکن بزیر پر (دختر احد)(۱)

(۱) یکی از نواحش معروف انزمان بوده

قصیده

این قصیده‌را در روز ششم صفر ۱۳۰۸ که جشن میلادشهریاری بود درعمارت باغ‌شمال قبل‌از انعقاد سلام گوشزدچاکران حضرت ولیعهدی‌روحی فداه نمودم‌وآن‌حضرت‌را بس پسند افتاد

***

خجسته بادا بر آفتاب کشور جود　　صباح فرخ میلاد بهترین مولود
دراین همیون‌جشن‌ودراین‌مبارك‌عید　　نشاط باید بر رغم دشمنان حسود
خجسته اکنون کزدهر یافتم‌مقصد　　بویژه اینك کز چرخ یافتم مقصود
چکاوه خواند تکبیر و فاخته تسبیح　　صنوبران بقیامند و نوگلان بقعود
سهی قدان بتشهد پریوشان بسلام　　قنینه ها برکوعند و جامها بسجود
چمن نموده جنات تحتها الانهار　　دراوفروخت گل‌سرخ نارذات وقود
سرودزردشت اندرسرود بلبل‌مست　　چنانکه مؤذن نعت پیمبرمحمود(ص)
سمن بدست درآورده یارهٔ سیمین　　ز ژاله کرده مرصع بلؤلؤ منضود
همی توگوئی درپای‌ودست لعبتکان　　زرروگوهرولؤلؤخلاخل‌است‌وعقود
زنای زرین‌گوئی وزآتشین مجمر　　هزار سازدعودوشکوفه سوزد عود
شقیق‌نعمان‌ازداغ لاله‌چون‌ستیان(۱)　　رودرآتش‌سوزان همی بکیش‌هنود
بساط بستان چون خیمه بلندرواق　　زمردینش سقف وزخیزرانش‌عمود
سحاب‌گریان اندر فراز طارم خاك　　هوای‌مهروه‌ه اندر مقام نقض‌عهود؟
یکی چوناقه صالح برای بچه بدرد　　یکی چوزاده سالف میان قوم ثمود
بسان داود آن آبگیر سازد درع　　ولی نوازد مزمار مرغ چون‌داود
دو زلف سنبل آویخته بسان زره　　ویاچوگیسوی‌مشکین بگرددامن خود

---

(۱) ستی ـ مخفف سیدتی وبرزنان محترم اطلاق میشده . هندوان بحکم آیین اگر مرد بمیرد زن لوراهم درآتش میسوزانند . شاید این‌حکم دینی امروزمتروك‌باشد

بجز کنار چمن هر کجا روی باشد　　مقام تو چو مقام مسیح بین یهود
زابر ایلول اندر بریخت در و گهر　　زتاك مفتول آویخت زمردین عنقود
بمولد شه گوئی ملك مظفر ریخت　　بجیب اهل هنر کیسه های پرزنقود
بسال شصت ودوم از تولد شه راد　　ولی عهد بهنجار عادت معهود
یکی بساط ملوکانه برفراخور قدر　　بفال نیك بیاراست درجهان وجود
تلذ الاعین فیها وتشتهی الانفس　　فرشتگان همه برپا هریمنان مطرود
پی چراغان افروخت آتشی که فکند　　شراره دردل تاریك مردم اخدود
زمین بلرزید از توپ‌های آتش بار　　چوازوزیدن صرصر حصون امت هود
چنینه روزی فرخنده ذات اقدس شاه　　زعالم غیب آمد عیان بملك شهود
بزرك ناصردین شه که ظل دولت وی　　همیشه باد ابر فرق مهرومه ممدود
شهی که پوشد برندگان زامن قبای　　شهی که گیرد ازدشمنان زخشم جلود
شده زرایت وی کشور هنر مفتوح　　شده زصارم وی رخنه ستم مسدود
بروزبزمش تاج و بوقت رزم فرس　　سنانش درصف هیجا بنانش درگه جود
یکی چوسعد همام ویکی چوسعد بهام　　یکی چوسعد الذابح یکی چوسعد سعود(۱)
نموده کشور اسلام را چو دار سلام　　زبسط او شده دارالخلافه دار خلود
خجسته بادا عیدی چنین مبارك و نغز　　بروزگار ولیعهد خسرو مسعود
ملك مظفردین آسمان عدل و ظفر　　سپهر حکمت ودانش جهان همت وجود
زنار خشمش کهسار جسته حالت ذوب　　زآب تیغش دریا گرفته رنگ جمود
رخ بدیعش در دهر قبله طاعت　　در سرایش برخلق کعبه مقصود
بداد وبخشش شد جانشین نوشروان　　بفضل ودانش شد یادگار بن مسعود
بکار ملك کند راست قامتی که بود　　همیشه خم بمناجات وطاعت معبود
ایا بتابش ذات تو در فلك مشهور　　آیا ببخشش دست تو درزمین مشهود

(۱) سعد همام - سعد بهام - سعد ذابح - سعد سعود - نام ستاره ومنازل فلکی

بفرخ فرخیت مرغ آفتاب بیوض　　برای همچو مهت حامله شب است واود
بپای توسن رهوار تو سمند خیال　　همی بماند چون تشنه درمیان نفود(۱)
زهیبتت جگر سنگ خاره نرم شود　　چنانکه آهن شدنرم درکف داود
تومیتوانی غلطاند مهر را ز فلك　　چنانکه فرهاد از کوه بیستون جلمود
چو درکف تو کند کارخامه تیردبیر　　همی بتازد بر مشتری زقوس صعود
چنانکه دانی بنواخت خلق گیتی را　　نه فاریابی تاند چنین نوازد عود
شها کمینه غلام تو اندرین سامان　　ازآن زمان که بنیروی بخت کرده ورود
ز فر مدح تو و همت امیر اجل　　رسیده جان نزارم بمنتهای قصود
خدایگان فرشته فروهریمن کش　　که بالئیم خصیم است وباکریم ودود
بفضل منت دارد که فاضلان جهان　　شوند زی دروی ازدیار دوروفود(۲)
چگونه منت الحق عظیم بی پایان　　چگونه منت حقا بزرك ونا محدود
یکی منم که برآورده چون کهر ازسنك　　هم از مقام خمولم هم ازسرای خمود
گذشت آنکه شنیدی که مردمان قدیم　　فروختندی یوسف بدرهم معدود
سخن که یوسف مصر من است بازخرد　　جهان وهرچه دراورا برغم انف حسود
همیشه تا بفرازند گردن ونازند　　بتان خایخو کشمیر ازخدود وقدود
چنان عقود وخلاخل بدست وپای بتان　　بدست وگردن خصمت سلاسلست وقیود
برآن قوافی بستم من این قصیده که گفت　　ابوالفوارس مدح مغیث دین محمود(۳)
هزارو پانصد دینار دادش از زرسرخ　　ابا دویست شتر بارشان متاع و نقود

(۱) نفود - ازین کلمه دشت بی آب مراد است .
(۲) وفود - بضم اول گروهی که بمحلی وارد شوند .
(۳) ابوالقاسم محمود بن محمدبن ملکشاه بن الب ارسلان السلجوقی پادشاهی ادیب و دانا ومورخ بوده در زمان مستظهر بالله عباسی روز جمعه ۲۳ محرم سنه ۵۱۲ دربغداد خطبه سلطنت بنام وی خواندند وآنوقت پانزده ساله بود ودختر عمش ساطان سنجررا بزنی خواست وفاتش در پنجشنبه ۱۵ شوال سنه ۵۲۵ بوده وبعد ازوی برادرش طغرل سلطنت یافت ابوالفوارس - سعدبن محمدبن سعدبن الصیفی التمیمی ملقب بشهاب الدین معروف بحیص وبیص شاعر وقصیدهٔ که بدان اشارت شده اینست .

قصیده

روز دوشنبه دهم شعبان بود ازسال هزاروسیصدوهشت که مطابق آمد با اول فروردین ماه جلالی ونوروز پارسیان که ملوك ورعیت ایران را برزگترین جشنی بشمار آید . قضارا دراین روز خانگیانم همه دربستر بودند و چنانم دل به بیم اندر بود که البته سخن گفتن نتوانستمی تاچه رسد که شعری گویم وازاین روی در (بار عام) که همگی خواجه تاشانم درصف بودند جایگاهم تهی ماند . بناگاه از جانب خداوندم امیرنظام ایده الله تعالی بمن رسانیدند که خواجه بزرك میفرماید آنجاکه شاعران ودبیران ایستاده اند امیری را نمی‌بینم بااینکه درهمه جشنی مداحی اورا بفال نیکوگرفته ایم البته باید فریضه خود را ازگردن بگذارد و این مقام منیع بدیگر شاعران نسپارد . چون این شنیدم دلم بجای آمد و بهرگونه بود این ابیات بهم بسته براه آمدم ودر آن هنگام رسیدم که نوبت شاعران گذشته و دستان سرایان ومغنیان سرود خود را بدستان همی خواندند با این همه من چکامه خودرا با اجازت آن خداوند بی‌مثل ومانند فرو خواندم وحضرتش گوش فرا میداد وبهربیت تحسین میفرمود تا بنهایت رسید . اما از آنجاکه من برخلاف رویت دیگر شاعران که دراین عصر داعیه دارند دریگقافیه وروی بستن دال وذال یامعروف ومجهول را بصواب نمیدانم برخی حاشیه نشینان معانی الفاظ مرا ندانسته دریکدیگر همی نگریستند ویکی از متشاعران که بامنش درنهان رشکی بود فرصت بدست کرده بزبان آوردکه ما رنجها بردیم تارویت پیشینیان را چون فرخی و رودکی و عنصری ومنوچهری درین عهد منسوخ کردیم واسلوبی شیرین که بعباراتی سهل آراسته آید درپیش فرا نهادیم تاعالم وعامی را پسند آید ومعانی آنرا همه کس فهم کند . اما این شاعر عراقی که برگزیده خداوند است وخودرا ادیب و متکلم داند چندان بلغات مشکله والفاظ متنافره سخن گوید که پنداری اکنون از شکم ترکستانیان بیرون آمده است . من پاس انجمن خداوندی را بدین گونه تعنت پرخاش نکردم و پاسخ وی را بخاموشی همی دادم که درمجلس خداوندان (بیرون زادب سخن نبایستی گفت) دیگری گفتاکه بگمان من این

مربوط به صفحه ۱۴۸ است

الق الحدائج ترعی الضمر القود — طال السری وتشکت وخدك البید
یاساری اللیل لاجدب ولافرق — فالتبت اغید والسلطان محمود
قیل تالفت الا ضداد خیفته — فالمورد الضنك فیه الشاة والسید

مردك طاعن راست همی گوید واو میخواست که آتش اورا برافروزد تامرا بجوشاند و خود بتماشا محظوظ شود و نمیدانست که در انجمن خداوندم این کار عاقبتی وخیم دارد هرچند از ان شرم و بزرگی که به جبلت دارد درساعت کظم غیظ خواهد فرمود ولی خاتمه را باید در نگریست (با اینهمه آن شاعرك خام بفریب او مغرور شده رشته سخن را درازی میداد تا خداوندم سخنی در پیش آورد که وی خاموش بماند) روز دیگر همین ابیات را در حضرت شاهنشاهزاده بزرك روحی فداه فرو خواندم و مرآنحضرت را پسندیده افتاد مرا جایزه نیکو بخشید وابیات این است که در این صفحه مرقوم آید

***

چو جبهه و دورخ آن پری بفال سعید — مرا بماهی ایزد عطا نموده سه عید
کسان بسالی تجدید فال عید کنند — مرا بماهی اندر سه عید شد تجدید
سه فال فیروز آمد مرا سه جشن بزرك — سه روز نوروز آمد مرا سه عید سعید
یکی برفته باقبال و شوکت وتمکین — یکی بیامده با فتح ونصرت وتأیید
سوم بخواهد آمد چنان که درگیتی — اساس و قاعده عیش را کند تشیید
برمز گفتم این نکته را و میباید — بیان آن را واضح نمود با تأکید
بخواهد آمد مولود (خسروغائب) — برفته نوبت میلاد (پادشاه شهید)
بفال نیك رسیده است موقعی که در آن — بتخت ملك مکین آمد آن (امام رشید)
(علی عمران) آن خسرو یگانه که خلق — ز وحدت او پویند در ره توحید
اگرچه عرش مجید ست حلقه در گوشش — بود دوشبلش دو گوشوار عرش مجید
شهی که راه ولایش بحق قریب بود — جز آن مسالك دیگر همه ضلال بعید
چسان قریب نباشد بحق رهی که بود — دلیل آن ره نزدیك تر زحبل ورید
اگر بذات الهی بدی ندید وشریك — ندیدمی بجز از مرتضی شریك وندید(۱)
زلال مکرمتش شربت حیات ابد — شرار تیغ کجش آیت عذاب شدید
نهاده سر دل صاحبدلان بخاك درش — چنانکه آنسك اصحاب کهف گردوصید(۲)
بسالخوردی شد دست بند دیو مریب — بخوردسالی بر بست دست دیو مرید (۳)

(۲) ندید — نظیر . (۲) وصید . غار اصحاب کهف . (۳) مرید- سرکش .

فضائل وی و کاخ بلند همت وی　　حدیث (بئر معطل نمود وقصر مشید)
شنیده‌ام که یکی تیغ آهنین دارد　　کز آن ثغور وثنایای دین وملك سدید
چو دلنواز لسان است وجانگداز خسان　　وزان منافع بسیار زادو بأس شدید
بدان اشاره همی کرده کردگار بزرك　　بخلق منت بنهاده از نزول حدید
مرا تو گوئی با مهر و از تولایش　　دمیده روح بشریان دویده خون بورید
وزین دوفاش شود سر این حدیث که شد　　ببطن نام شقی بر شقی سعید سعید
باعتقاد عجم رسم عید از آن باشد　　که روزگار بهاران همی شود تجدید
ولیك من ز رسوم عرب شمارم وهم　　براین عقیده زیم استوار پی تردید
خلافت (علی مرتضی) بسرو علن　　چنینه روزی در ملك یافته تمهید
وزین قبل که بود عید آن امام مبین　　طلوع خور بحمل را کنند یکسره عید
ازاین رهست که بستان بکاه فروردین　　بلطف وخوبی و کشی یگانه است وفرید
بنفشه کارد چون زلف شاهدان رشیق　　شکوفه آرد چون لعل لعبتان رشید
زبرك نسرین از در ناب کرده ورق　　زنرگس تر باسیم وزر خزیده خرید(۱)
بدشت و کوه دوصد خیمه زمردگون　　بساختند زبید وارا ك وعرعرو عید(۲)
همی بریزد باران به لاله پنداری　　مسیحی است و بمعموده کند تعمید
چمیده هرجا در مرغزار آهوی نر　　دمیده هرجا بر شاخسار طلع نضید
اگر شود که بیایند (قارظان عنز)　　وگر بود که شتابد (سوی فقید سعید)
کسی تواند گفتن که لشکر دی ماه　　دگر تواند گشتن بلاله زار برید
مگر ندیدی بردی بتاخت فروردین　　چنانکه بر سپه روم (خالد بن ولید)
ویا تو گوئی ماند درست بر آنکس　　کز امر حضرت احمد شد از مدینه طرید(۳)
چنان بشد که هلاکش بود بذهن قریب　　چنان بشد که رجوعش بود زعقل بعید
دوباره سروقدان در کنار دامن باغ　　حلل به پیکر آراسته حلی در جید

(۱) خرید — دوشیزه　(۲) عید — درختی است کوهی (۳) طرید — رانده شده

دوباره لاله‌رخان برفراز شاخه گل　　لباس عزت پوشیده از پس تجرید
دوباره قمریکان برغصون نارو نان　　همی بخوانند از شاعران نسیب و نشید
دوباره طوطیکان بر فنون سروبنان　　همی سرایند از چامه جریر ولبید
دوباره صاصل گویا بطرف دامن باغ　　همی بخواند از نامه ادیب ورشید
دوباره بابل شیدا فرازشاخ درخت　　(ملك مظفر) دین راهمی کند تمجید
ولی عهد وخداوند زاده شه شرق　　که گشته است ضماندار دولتش تأیید
شهی که زنده کند هوش بندگان باوعد　　شهی که مرده کند جان زندگان بوعید
قضا نموده بفرمان حضرتش تسلیم　　قدر نموده باجرای طاعتش تأکید
زرحمت وسخطش دوفرشته در گیتی　　خدا بخلق فرستاده چون (رقیب وعتید)
پی کتاب ثواب و خطیئه این دوملك　　(عن الیمین وعن جانب الشمال قعید)
ایاشبان رعیت که خلق چون اغنام　　بمرغزار خصیب تو راتعند ورغید (۱)
تو همچو شیرژیانی که ازبلندی طبع　　شکار می نستاند زدست ثعلب وسید (۲)
خلاف مردم دیگر که عنکبوت آسا　　بگوشهٔ مکسان را همی کنند قدید
ابوالمکارم والفضل کنیت کف تواست　　که در کف تو بود فضل وجود را تولید
ازآن ولایت عهدت سپرد شاه جهان　　که تو بعدل فریدستی و بعقل وحید
خدا یگانا شاها مهاد عدل ترا　　امیر اعظم باید همی لند تمهید
عمید کیهان (میرنظام) آنکه سزد　　رسائلش رامنشی نظام ملك و عمید
عبارتی که سراید هزار گونه بدیع　　اشارتی که نماید هزار پایه مفید
امیر باید چونین بروزگار حفی　　وزیر شاید چونین بملك شاه حفید
بزرك باید چون این بزرگوار عزیز　　خدای شاید چون این خدایگان حمید
خدایگان من ای آفتاب فتح وظفر　　جهان دانش و خورشید نصرت وتأیید
تو آن مقلد سیفی که خصم دولت را　　زتیغ تیز بگردن همی کنی تقلید

(۱) رغید — چراکننده مقصود است .　(۲) ثعلب — روباه . سید — گرگ .

بشاخ لاله چوشد مظهر لطافت تو — هوا بارد در نوبهار در نضید
فلك زتیغ کجت حرف راستی خواند — چنانکه اهل قلم حرف مدغم ازتشدید
کجا که مهر تو جان را همی کند تسخین — نسیم دی نماید ببوستان تبرید
حرارتیست به لیفت که هر که زان نوشد — بطبع سرد نماید ورا (حمیم) و (صدید) (۱)
برودتیست بجامت که هر که زان گیرد — بکام گرم نماید ورا (صقیع و (جلید) (۲)
از آن قبل که کلام تو طیب است و شریف — کلام طیب یابد بر آسمان تصعید (۳)
وزان سبب که سمندتو پا بخاك نهاد — زشرع حکم تیمم همی بود به صعید (٤)
چنان بدیدم عزم تو ثابت اندر کار — که گر بخواهی سازی زمانه را تخلید (٥)
مرا ارادت دیرینه روز وطاعت نو — درآستان توکافی بود قدیم وجدید
اگر طریف وتلیدم زدست رفته زیم — بدین دو نعمت مستغنی از طریف وتلید (٦)
قلم ز اشجار آرم مداد از دریا — پی کتابت مدح تو تا کنم تنشید
ولی بترسم کاین هر دورا نفاد رسد — هنوز شطر مدیحت نیافته تنفید
الاچو مطرب سازد بحضرت توسرود — الاچو شاعر خواند بمدحت توقصید
بظل رأفت مولا و آفتاب ملوك — همیشه روزت نوروزباد و عیدسعید

﴿قصیده﴾

﴿روز یکشنبه عید رمضان المبارك ۱۳۰۸ هجری انشاء ودر﴾
﴿محضر ولیعهد عصر مظفر الدین شاه انشادفرموده است﴾

***

ماه رمضان روی نهان کرد اگر چند — دلهای کسان را همه اندر تعب افکند
چندانکه بدا زروزه دل مردم غمگین — شد زآمدن عید درونها همه خرسند
عید آمدن و رفتن روزه شده توأم — چون آمد فروردین با رفتن اسفند

(۱) صدید — آب جوش غلیظ . حمیم آبیست درجهنم .
(۲) جلید — مانند صقیع رطوبت هواست که یخ کرده بزمین فرودمیآید وبفارسی (ژ) بضم اول میگویند . (۳) اشارتست بآیه «الیه یصعدالکلم الطیب» . (٤) صعید — خاك .
(٥) تخلید ـ مؤبدوهمیشه . (٦) تلید ـ مال و دولت دیرینه و کهن . طریف ـ مال ودولت تازه

هین جام می آرید و بنوشید بگلزار ای روزه‌گشایان هله درپرده گنه چند
دیگر نکند روزه خوران را شه کیفر دیگر ندهد واعظ از خوردن می پند
انانکه بدین حق کردند جسارت روزه بگشودند و بجستند از این بند
دیدی توکه فرمان ولیعهد چسانشان دوگوش همی‌سفت ودل ازغم بپراکند
آن به که بسنبند بفرمان ولیعهد گوشی که بنیوشد فرمان خداوند
با حکم خدا گوش رعیت ببرد شاه هر چند رعیت بملك باشد فرزند
فرزند چو ازدین گذرد دشمن‌جان‌است ورپیرو دین است بود همچو جگربند
چون دیده شود تیره بپایست کشی میل دندان چوکند درد بپایست زبن‌کند
زان مؤمن قرآن که بقرآن نکند کار بس خوبترستی بر من پیرو پازند
من برتو دعاکردم زین کار که کردی ای شاه جوان بخت باقبال توسوگند
انصاف دهم من که ملك چون تو بیاید بارأفت و باهیبت و دانا و خردمند
تو روی بدین داری و دیان مهیمن دولت دهدت تابجهان گردی خورسند
شه چون‌توسزد عادل ودین‌دار وخداجوی باعقل به پیمان درو باشرع به پیوند
برخیز سپندی پی دفع نظر بد برچهره این شاه همیسوزان اسپند
کاین شاه ندارد بجهان تالی و ثانی وین شاه ندارد بزمین همسرو مانند
این شاه بتأیید خداوند برانند لشکر بدرچین زبخارا و سمرقند
باروم و حبش‌آن‌کند این شاه‌که بنمود چنگیز بخوارزم و حذیفه بنهاوند
می بینم در روم بسی غلغله انداخت می دانم در روس یکی زلزله افکند
قیصر را افکند همیخواهد از تخت خاقان را بربست همیخواهد در بند
چونین‌سزدی شه‌که بدخواه ونکو خواه ازتیغ بلا بارد و از لطف سخن قند
فرقی‌که شه ما باتوشروان دارد این است‌که‌شه حکم نبی را بفروزند
ای‌داور دارای قوی رای قوی دل وی خسرو یکتای هنرجوی هنرمند
درعهد توشد روی زمین پاك زبیداد در عصر توگیتی‌شده بیگانه ز ترفند
سرتاپا عقل‌و هنر و دانشی وهوش پاتاسر فضل وکرم و حکمتی وپند
درکفه حلم توگر الوند گذارند حلم توگران‌است وسبك باشد الوند
باتو دل مردم شده مجموع ولیکن از غیر تو دلهای‌رعیت پراکند
بر توسزد این تخت‌که‌زرریزی برخلق نه‌آنکه زمال فقرا خانه بیاکند
هنگام‌سخن نیك بدانی چه وچون‌لیك درموقع ایثار نه‌چون دانی و نه چند

بدخواه تو درچاه اسیر آمده چو نان زندانی افریدون در کوه دماوند
تا زلف بتان مشك فشاند گه جنبش تا لعل بتان شهد چشاند بشکرخند
در دامن گلزار همی پوی و همی چم با لعبت فرخار همی‌گوی وهمی خند
پشت وسر بدخواه همی در وهمی‌کوب جان و تن بدگوی همی‌گیر وهمی بند
یا رب بجز این سلطان درملك‌تو مگمار یارب بجزاین شاه تو در گیتی مپسند
این بیت بدان بحروبدان قافیه گفتم کاورده ابونصر(۱) مرآن‌مرد خردمند
(بونصر) دریغا زجهان رفت ودگر بار یك شاعر نایدکه باو باشد مانند
ز اینجا سفری‌کرد وبالا شد از ایراك با مردم بالاش همی بودی پیوند
او رفت وبراو جانها محزون‌شده یك‌عمر او رفت وبر او دلها پرخون شده یکچند
ایکاش‌که بودی و زمداحی این شاه میکاشت در این باغ یکی‌شاخ برومند
وین شاعرکان را همه برخاك فشاندی چونانکه بتان را علی از طاق بیفکند
این مطلع ازان مرد حکیم است‌که امروز از روز وفاتش گذرد پنج مه واند

«زردشت‌که آتش را بستاید در زند ز آن است‌که بامی بفروغ‌است همانند»

﴿قصیده﴾

﴿وقدانفدتها من رشت الی طهران مادحا حضرة الامیر الاعظم﴾
﴿ایده‌الله تعالی فی‌لیلة الجمعه . . . . . من شهر﴾
﴿رمضان‌المبارك سنه ۱۳۱۲﴾

این نبینی‌که چو هنگام بهار آید شاخ خرم شودو غنچه ببارآید
نك بهار آمد و خندید گل سوری که بخندد گل سوری چوبهارآید
همچنان مریم گلها شود آبستن همچنان عیسی گل برسردارآید
گل چوزیبا صنمان چهره بیاراید مرغ دلشیفته او را بکنارآید

(۱) ابونصر شیبانی‌کاشانی یکی ازشعرای قرن‌اخیر است که در همان اوانش فرمان رسیده . طبع خلاصه دیوان‌وبنای مقبره‌وی در طهران ازیادگارهای پرنس ارفع‌الدوله میرزا رضاخان متخلص بدانش است

همچنان عنتره(۱) کاید ببر عیله　　یافزردق که بنزدیك نوار(۲)آید
شمناتند بگلزار درون مرغان　　شاخ‌همچون بت وبستان‌چوبهارآید
لحن داودی برخواند هزار آوا　　نار نمرودی فاش از گلنارآید
باغ ماتند عروسی‌دورخش گلگون　　سرگیسویش پر مشك تتارآید
یاچو ارژنك که آراست بچین مانی　　از گل ولاله پراز نقش ونگارآید
یاچو ترکی که قدش‌سروولبش غنچه　　گل وسنبلش همی‌روی‌وعذارآید
نرکس مست بصد غمزه بباغ اندر　　چون دوچشم صنمی باده‌کسارآید
در خمارآمده چشمانش‌زمی آری　　هرکه‌می‌خورد فراوان بخمارآید
خفته را ماند اما نبود خفته　　مست را ماند اما هشیارآید
گل خیری چوبتی مقنعه‌اش زرین　　وزبرجد بکفش چند سوارآید
وان بنفشه‌صنمی تنش زبیجاده　　زمردین مرکب‌همواره سوارآید
بید مشك‌آمده برشاخ چنان شیخی　　پوستین در بر بالای منارآید
شاخ‌محرم زشکوفه‌است وسحاب‌ازبر　　همچو حاجی بمنی بهرجمارآید
ارغوان ترکی یاقوت کله باشد　　ضیمران‌شوخی‌زرینه‌صدار(۳)آید
عارض نسرین همگونه سیمستی　　گونه عبهر همرنك نضار(٤)آید
وان شقایق بچمن دربر آذربون　　چون‌دوزنداست که‌ازمرخ‌وعفارآید
فرودین خیمه اسفند بهم برزد　　همچو غازی‌که پی‌نهب واسارآید
راست پنداری کان عامر اسمعیل　　درسرا پرده مروان حمارآید
نوبهار آمد در باغ بصد خوشی　　همچو یاری که بخلوتکه یارآید

---

(۱) عنتره ـ شاعر معروف جاهلیت و عیله زن یامعشوقه اوست.
(۲) فرزدق شاعر معروف و (نوار) زن اوست.
(۳) صدار ـ نوعی ازجامه‌های پیشینه عرب
(٤) نضار ـ بروزن شباب سیم وزر واینجا سیم مراداست

دیدکان زاغ سیه چهره بباغ اندر　　درپی وصل کواعب چویسار آید
گفت بایست بر انیمش با ذلت　　که زماندنش بسی‌عیب و عوارآید
لاجرم رخت بگاو اندر بنهادش　　تاپس‌ازوی بچمن صلصل‌وسارآید
چنکزن سار شد ونغمه سراصلصل　　ارغنون زن بصف باغ هزارآید
فاخته سازد طنبوره بسر و اندر　　نای زن قمری برشاخ چنارآید
ابر باماورداز (۱) گرد زمین شوید　　تانه بر زلف سمن گرد وغبارآید
اد برتهنیت باغ بدست اندر　　عنبر و کافور از بهر نثارآید
زان می غالیه بوسا تکنی دردهٔ　　که نسیم سحری غالیه بارآید
ویژه درخطه گیلان که بمغز اندر　　نکهت مشك و گل‌ازرود کنارآید
هرطرف سروی اندر برشمشادی　　چون نکاری که درآغوش نکارآید
از ریاحین همه‌سونکهت راح‌آید　　وزعقاقیر هوا بوی عقارآید
برلب دریا آن سبزه تر کوئی　　شاهدان را خط نوگرد عذارآید
آب گه جزرکند گاه بمدکوشد　　میغ گه آب شود گاه بخارآید
دیده بکشا و یکی سوی هوا بنگر　　کابر چون اشتر بکسسته مهارآید
باد چون پی کند این اشتربازل‌را　　تاابد درخورنفرین‌چوقدار(۲)آید
در حصاریم زماه رمضان یارب　　شود آیا که فتوحی بحصارآید
می بروی گل نوشاندمان حوری　　که گل تازه بر رویش خارآید
گلوی ما را بفشرد بسی روزه　　گلوی مینا چندی بفشارآید
زاهد صومعه را گو بیکی ساغر　　روزه بشکن که تنت زارونزارآید
من ازین‌روزه فگارستم و میترسم　　چون دل من دل‌تو نیز فگارآید
این تکلف را تحمیل بمفتی کن　　تاهمه کار بسامان و قرارآید

(۱) ماورد ـ مخفف ماءالورد بمعنی گلاب‌ست .
(۲) قدار بن‌سالف ـ پی‌کننده ناقه صالح‌است

شتر مست کشد بارگران دایم لاشه لاغر آسوده ز بارآید
هفتهٔ ماند که ماه رمضان زین در برود زود و گرفتار بوارآید
یك همانند مریضی است بنزع اندر که نفسهاش همی بر بشمارآید
عید چون قابض ارواح براو تازد نیش زن بروی چون تافته مارآید
هم از این خان سپنجی بردش آنجا که بصد حسرت وافسوس دچارآید
غرهٔ شعبان دیدی بمحاق اندر باش تا بر رمضان نیز سرار(۱) آید
باد بروفق مرادست وزان ارجو که از این دریا کشتی بکنارآید
من زفروردین چندان نیمی شادان که تو گوئی رمضان راهسپارآید
داستان من و ماه رمضان مانا راست چون واقعه کحل وعرار(۲) آید
من بقصداو با ناخن وناب آیم او بخون من باتیغ وشفار(۳) آید
من سوی دکه خمار پناه آرم او سوی خانه مفتی بفرارآید
روز نوروز که باروزه شود توأم تازه وردی است که همصحبت خارآید
گر رود روزه ونوروز رسد ازپی هست عمری که پس ازمرك وتبار(٤) آید
یا زقومی شود ازسفره و آید شهد یا رقیبی رود از خانه و یارآید
یاوصالی ده پس از هجر بتان بینی یاصباحی است که بعدازشب تارآید
یا بدرگاه خداوند پس از هجرت کمترین بنده‌اش را باز گذارآید
آنکه دولت را جوینده فخرستی آنکه ملت را حامی بذمار(٥) آید
میر دریا دل باذل که همه کارش همچو گفتارش نغز و ستوارآید
خدمتش مایه اقبال و بهی باشد همتش دافع آفات و مضارآید

---

(۱) سرار - پوشیده شدن (۲) کحل وعرار - نام دوماده گیاه است که باشاخ یکدیگررا کشتند پس مثل شد - بائت عرار بکحل . (۳) شفار - جمع شفره بمعنی کارد بزرك (٤) تبار - در عربی بمعنی هلاك است
(٥) ذمار - بکسراول چیزی که حفظ آن لازمست

در حسب باخرد و گربز(۱) وبادانش　　درنسب فرخ وفرخنده نجار(۲)آید

هرکجا تازد با فتح و ظفر تازد　　هرکجا آید با عز و وقار آید
نصرت و شوکت ویمنش بیمین آید　　دولت ونعمت ویسرش بیسار آید
دست او ابری کاندرنیسان بارد　　خوی او بوئی کاندر گلزار آید
عزمش انگاه که برخصم همی تازد　　هست سیلی که‌روان‌ازکهسار آید
داورا میرا دور از در درگاهت　　بنده خواراست بهرشهرو دیار آید
مژه‌درچشمم چون‌سوزن و خارستی　　مو براندامم چون افعی‌و مار آید
چرخ خواهدکه مرا بنده کندحاشا　　کز چنین کارم ننگستی‌وعار آید
او بود ساجد دونان ومنش هرکز　　سجده‌نارم که‌ازین کارشنار(۳)آید
بندگی برفلکم عار بود اما　　سجده برخاك توام‌اصل فخار آید
ورفلك زارم ازین‌کین بکشد غم‌نی　　که خداوندمهین مدرك‌ثار(٤)آید
ایخداوند زگردون نهراسد آن　　که بکوی توهمی در زنهار آید
تو بنامیزد بیضا و عصا داری　　چرخ باشعبده‌چون‌دیو وسحار آید
اندرآنجا که کلیم ویدوبیضا شد　　سامری کیست که‌باعجل وخوار آید
گر بفرمان تو گردنده فلك گردد　　همه کاریش بسامان و قرار آید
سیم وزر در همه انظار گرامی‌شد　　لیك اندر نظر پاك تو خوار آید
ازکفت نعمت برخلق رسد چونان　　کآب درجدول ازانهاروبحار آید
پارس را بیم ز صمصامه عمروستی　　روم‌راهول‌زشمشیر ضرار(٥)آید
لیك عمروازتف خشم تو تبه گردد　　هم ضرارا زدم تیغت بفرار آید
تو نیندیشی اگر خصم فزون باشد　　باز نهراسد اگر کك هزار آید

---

(۱) گربز ـ بوزن قنفذ بفارسی بمنی‌زیرك‌ودانا　(۲) نجار ـ نژاد ونسب
(۳) شنار ـ بدترین عیب‌وعار (٤) ثار ـ طلب خون
(٥) صمصامه ـ شمشیرعمروبن‌معدیکرب . ضرار ـ یکی‌ازاصحاب

جز تو این مردم گیتی همه شومندی　　نابکارند و هنرشان نه بکار آید
شید بازند و سوی صید همی تازند　　چون پلنگی که بصحرا بشکار آید
یاچو گرگی شده در کسوت میش اندر　　یاچه دزدی است که باقافله یار آید
دعوی دانش دارند و ندانند ایچ　　که تهی مایه بسی داعیه دار آید
همه طبلند اگر طبل تهی دیدی　　در پی نوش رود یا پی خوار آید
همچو آنبر جمی(۱) از فرط طمع هر یك　　در تف آتش بر بوی قتار(۲) آید
تو همیونی و فرخنده بنا میزد　　که شعارت را فرهنك دثار آید
در حکمت را طبع تو بود مخزن　　زردانش را فضل تو عیار آید
در بلاغت نبود کفو تو در گیتی　　ویژه چون کلکت توقیع نگار آید
پور هارونت شاگرد دبستان شد　　پسر یحیی فرمان بر بار آید
بنده‌ات نیز منستم که همی نامم　　از ادیبان و حکیمان بشمار آید
شعر را با لغت پارسی و تازی　　هرچه گویم همه نغز و ستوار آید
نه باعنات«۳»وتکلف سخنی گویم　　نه مرا نسج بدیهت دشوار آید
نه من از معنی شعر دگران آرم　　نه مرا قافیت و لفظ معار آید
شاعری دانم بهتر ز لبید اما　　شعر زینت بودم نی که شعار آید
هم عروضیم هم موسیقی دانم　　گرچه زین هر دو مرا یکسره عار آید
هم بجغرافی و هیئت نبود کفوم　　چون سخن بر سر کانون و مدار آید
من همیدانم تغییر فصول از چه　　واختلاف از چه براین لیل و نهار آید
نظر روشنم اندازه شناسستی　　اختر طالعم استاره شمار آید

(۱) برجمی - برجمیان فرزندان حنظلة بن مالکند که پادشاه عرب عمرو بن هند قسم یاد کرد صد نفر از آنانرا بخون برادر خود بسوزاند وچون نود و نهم را میسوزانید یك برجمی گمان کرد که بوی بریانست وبدین طمع صدم آنان واقع شده وسوخت

(۲) قتار - بروزن همام بوی بریان (۳) اعنات - سختی ومشقت

بوالعلاء باید نعلین مرا بوسد — وان غیاث الدین چون غاشیه دار آید
من کلیمستم اگر حکمت نیلستی — من خلیلستم اگر دانش نار آید
آتشین آهم اگر چرخ بودز آهن — آهنین کوهم اگر غصه شرار آید
خرده منگر بمن ایخواجه مبین خوارم — که بکار آیدت آنچیز که خوار آید
منم انشاخ کز اقبال تو روئیدم — هرزمان از من صدگونه ثمار آید
فربهی داشتم و چرخ نزارم کرد — که نژادم ز بزرگان نزار آید
پدرانم همه با چرخ بکین بودند — هم از آن قوم مرا اصل وتبار آید
واندرین نطعم برناصربن خسرو — تاختن باید چون گاه قمار آید
لیك فضل از متقدم شده کو گوید — «چند گوئی که چوهنگام بهار آید»

﴿قصیده﴾

﴿هذا ما انفذتها الیه(۱) ایده الله تعالی من کربلاء فی اوان النیروز واهنئه﴾
﴿بالعید وهو فی قصبة (سنندج) قاعدة کردستان وکان ذلك﴾
﴿فی شهر شعبان سنه ۱۳۰۹﴾

ز امدن فرودین و رفتن اسفند — دلها خرم شد و روانها خرسند
گلها افروختند آتش زردشت — مرغان آموختند ترجمه زند
ابر ببالای خاك لؤلؤ تر بیخت — باد فراز زمین عبیر پراکند
سبزه تر فرش نو بخاك بگسترد — لاله همه ناف خود بنافه بیاکند
ترکی از شاهدان خطه بابل — خوبتر از لعبتان چین و سمرقند
ترکی تازی زبان ولی حبشی موی — زاده زپشت ملوك ملت پازند
بسته بجانهای زار مهرش پیمان — جسته بدلهای خسته زلفش پیوند
غنچه سحرگاه اگر دهان بگشاید — خون جگر نوشد ازلبش بشکرخند
آمد در بوستان چوسروی آزاد — شد بصف باغ همچو نخل برومند
راه دلم زدسپس برفت وبرآشفت — این دل دیوانه با روان خردمند

(۱) مرجع ضمیر امیرنظام گروسی است

بردم دل را برحکیم که شاید پندش گوید نکرد سود براو پند
لاجرم ازدل همی بکندم دل زانك دندان چون دردکرد باید برکند
هاروت ارزانکه ماند در چه بابل تن دژم وسرنگون دوبازو در بند
نرگس جادوگری زچاه زنخدان هاروت آسا بچاه بابلم افکند
گریه کنم بردلی فروشده درچاه اش چویعقوب بهرگم شده فرزند
لیك بهرورطه زان خوشم که بفرقم سایه فکنده یکی درخت برومند
سروی کز قیروان بساحت کشمیر سایه بگسترده پی فسانه و ترفند
هرنفس از جویبار همت فضلش شاخ بروید فزون زهشتصدواند
میری کاندر فنون دانش ومردی نیستش اندر همه زمانه همانند
صارم ودرعش بود زهیبت وتدبیر نزدم شمشیروتیرورخت کژآکند(۱)
اسبش چون رخ نهد به پرهٔ دشمن پیل دمان است چون پیاده آوند (۲)
رمحش دشمن شکارد ارهمه گردون تیغش خارا شکافد ارهمه الوند
میران بسیار بوده‌اند ازاین پیش نیز بیایند مردمان هنرمند
لیك چنو چشم روزگار نه بیند ز آنکه چنو مام دهر نارد فرزند
خیزید ای خادمان بارو بیکبار بررخ این میرمی بسوزید اسپند
من همگی خاك آستان و بستم دور فتادم ز آستانش هرچند
خون خورم ازهجرآستانش وهرگز می نخورم جز به آستانش سوگند
فریاد ای میر درد هجران تاکی الغوث ایخواجه سوزحرمان تاچند
ازکف بی‌دولتان دولت ایران چند بنوشم شرنگ وخصم خوردقند
گر نرسم بردرت زمانه غدار پوست بخواهد زاستخوانم برکند
برتن رنجور من شماتت دشمن چرخ پسندیده ای امیر تو مپسند

(۱) کژاکند - نوعی از جامه است که روز جنك پوشند وبرگستوان هم گویند .
(۲) آوند - دراینجا بمعنی شطرنج است .

برتو فراوان درود باید خواندن　　اما مرچامه را نماند بساوند(٤)
تا که رسد نوبهار بعد زمستان　　تا که بود فرودین مه ازپی اسفند
جشن فریدون و فرودین همیون　　خرم یادا بروز گار خدا و ند

قطعه

ایا نسیم سحر پا بنه بتا رك فرقد　　ببوس در گه موسی بن جعفر بن محمد
سپس بحضرتش ازمن بگو که باش بگیتی　　همواره فرخ و فیروز وکامکارو مؤید
رخ تو غیرت اختر دل تو معدن گوهر　　لب تو مخزن شکر کف تو کان زبرجد
زنسج فکر تو پوشد مطرزی وحریری　　گسا بدوش کسائی که بفرق ببرد(۱)
جهانیان کلمات حقند یکسره لیکن　　همه مؤنث وجمعند وتو مذکرو مفرد
چو کشت پایه کاخ وفا ز مهر تو محکم　　چه حاجتش برواق مشید و قصر مشید
لقای من طلبیدی و من بقای توخواهم　　که جاودانه شوی پایدار برسرمسند
حدیث تشنه وآب ارشنیدهٔ تو رهی را　　برد بخاك درت اشتیاق بیمر و بیحد
مراست شوق فزون تر بحضرت توازیرا　　سخن بحطف ویمین سازم استواروموکد
بآفتاب حقایق بآسمان دقایق　　باصل قائم فائق بذات دائم سرمد
بطبع روشن دانا بنفس ملهم گویا　　بعقل پاك مبرا بروح صاف مجرد
بصالح و زکریاو هود ویوسف ویونس　　خلیل و موسی وآدم مسیح ونوح ومحمد
بدان امیرکه اسمش زکردگار علی شد　　بدان رسول که نامش بمصحف آمده احمد
بقطرهٔ که زمژگان چکد بدامن عاشق　　زدیك سینه شود در زجاج دیده مصعد
بنوك سوزن خاری که رخت عصمت گل را　　دریدو دوخت زتو جامهٔ لطیف برآن قد
بژالهٔ که چکد بر جبین لاله لالا　　بشبنمی که فتد بر عذار ورد مورد
که دره تو ندانم همی شناخت سر ازپا　　گرآسمان بکشد در طریق کوشش من سد
شرابخواره نیم لیك در وثاق محبت　　شراب زهر مذاب ازکف تومی نکم رد
خدا گواست که آزادم از زمانه ولیکن　　دلم بود بکمند ارادت تو مقید

شدم بجمعه زدل محرم طواف حریمت چوزاهدان سوی محراب و عابدان سوی معبد
قضای چرخ عنانم گرفت و گشتم ازاین غم رهین بستر اندوه چون سلیم مسهد(۱)
تو دانی آنکه نباشد بروزگار موافق مقال مؤمن و عاصی خیال مسلم و مرتد
ضعیف نزد قوی ناگزیر خوار و زبون شد کلان بخرد بود بالطبیعه آنمرو ذوالید
از این قبل من دلخسته را بهند دواند وزیر غالب قاهر بضرب تیغ مهند
پس از دوسال که ماتم درون خانه کردم جلادتی که نگنجد بصد هزار مجلد
بجای صدق و صفا ورزی و خلوص عقیدت که کسب کرده و میراث دارم از پدر و جد
در این هوا که بود ابر چون بساط سلیمان شمر زبخ شده نایاب مناب صرح ممرد
زمین چو تخته پولاد شد ستاره چو اخگر نسیم سوزش الماس گشت و خاره چو بسد
هوا سرشك فشاند چو چشم عاشق گریان چمن زسبزه تهی شد چو روی کودك امرد
مرا چو سنك فلاخن درافکند بیابان پی عذاب مخلد سوی بلای مؤبد
بجز سرشك رخم بهره نی زاحمر و اصفر بغیر نامه وکلکم نمانده زابیض و اسود
زاضطرار بکاری چنین پذیره شد ستم که عاقلان پی فاسد همی کنند بافسد
وزیر بر زبر تخت زر نهاده تهالی(۲) من ستمزده از خاك کرده مضجع و مرقد
من از گرسنگی اندر فغان وزیر زسیری همیشه بحر مرا هست جزر و بحر و امد
همیشه تا عرب از شعر و لحن تازه سراید سرود روح فزا چون عقود لعل منضد
بذکر خیمه و نادی بشوق روضه و وادی بعشق ظاعن و حادی یادناقه و مربد(۳)
گهی بوصف منازل گهی بصوت جلاجل گهی باره جلجل گهی ببرقه ثهمد(٤)
قضا بیام تو گوید لوای دولت و شوکت قدر بنام تو خواند کتاب مفخر و سودد(٥)
قمر ببزم تو چاکر زحل بکاخ تو مجمر زشمس برسرت افسر زامس خوبترت غد
امیری این سخنان را نثار کرد چو گوهر بیار فرخ موسی بن جعفر بن محمد

---

(۱) سلیم مسهد — مار گزیده بی خواب . (۲) تهالی — بستر و بالش .
(۳) ظاعن — مسافر . حادی — حدی خوان برای راندن شتر . مربد — جایگاه ومحبس شتر . (٤) دارة جلجل - بروزن قنفذ . دارموجایگاهی است در عرب . برقه ثهمد بضم با نیز یکی از دارهای عرب است . (٥) سودد — بزرگی .

قصیده

این قصیده را نگارنده اوراق محمدصادق الحسینی الفراهانی در کرت دومین که در تبریز شروع بنگارش اوراق ادب کرد وقضارا وقتی بود که یکی ازمنجمان آلمانی حکم کرده بود که بواسطه عبور ذو ذنبی که از زمین مهتراست وباکره خاك تصادف خواهد نمود کره خاك متلاشی خواهد شد ، در شب سه شنبه نهم شهر رجب ۱۳۱۷ درشماره نخستین ادب تبریز انشا ودرج نمودم

امروز دل هوای نشاط وطرب کند — جشنی شگرف گیرد وکاری عجب کند
جور مه محرم و دور مه صفر — خواهد تلافی ازشعبان ورجب کند
دربار پورشاه عجم جان خویش را — تقدیم جشن مولد شاه عرب کند
بازوودست حق که همه کارملك ودین — ستوار بامشیت و فرمان رب کند
مقبول داور آنکه مراورا کند قبول — مغضوب ایزدآنکه مراورا غضب کند
این بنده را چه حد که ستاید بشعر خویش — آنرا که ایزد از دوجهان منتخب کند
آن به که طول عمر ولیعهد شاه را — دراین خجسته روز زیزدان طلب کند
شکرش که نورسینه بود جزو جان شود — مدحش که شمع دیده بود وردلب کند
ایداوری که خلق جهان را براستی — مهر تو جای درستخوان وعصب کند
اختر شناس گفته شنیدم که ذو ذنب — با خاك ما منا زعتی بوالعجب کند
واندر شب سه شنبه نهم ازمه رجب — پیوند روز حشر بتاریك شب کند
زین گفته سا کنان زمین را گرفته تب — آری زبیم مرگ تن کوه تب کند
من گفتم اینحدیث ازآن سرزند که خوی — با شیر کوه کنار و عصیر عنب کند
کیهان خدای را بزمین کارها بسی است — چونش خراب وپست ونکون بیسبب کند
سطح زمین سپهر نجوم ولایت است — خورشید ازین شموس ضیامکتسب کند
باور مکن که مضجع آل رسول را — دانا حکیم دستخوش ذو ذنب کند
این خاك تختگاه خداوندگار ماست — شمشیر شاه بی ادبان را ادب کند
با ذوذنب همان رسد از تیغ شهریار — کاتش به پنبه سازد ومه باقصب کند
ای آنکه نام پاك ترا مرد هوشمند — پیرایه دفاتر و زیب خطب کند

کلك شکسته زهره ندارد که در سخن ذات ترا خطاب بنام و لقب کند
از دولت تو ملك زمین ماند برقرار تا بر تو آفرین و بخصم تو سب کند
خواهم ز کردگار که تا روز رستخیز تاجت ز لعل ناب و سریر از ذهب کند
وین بنده با اجازه امر مقدست بار دگر شروع بنشر (ادب) کند

قصیده

چکامه ایست که بپارسی ویژه نویم(۱) خجسته بادی دیبه همایون
خسروانی را بخواجه بزرك و خداوند مهین فراهم
بسته ام در روز آدینه دوم پنج دزدیده (۲)
پارسیان ۱۳۱۶

ای ترك پارسی سخن خلخی نژاد ای ازلب ورخ تو دلم شادخوارو شاد
می ده که نوش باد مرا می ز دست تو برروی نرگس تر و آهنك نوش باد(۳)
تا بامداد بوسه همیده ز شامگاه تا شامگاه باده همیخور ز بامداد
پیش از بهار لشگر شادی زره رسید چون پیشتر زجشن کیان جشن پیشداد
کوتاه وتنك یافت بالای خواجه شه رختی که بر سپهر بلندآید وگشاد
زیرا زجامه دان همایون خسروی بخشید دیبهٔ بخدا و ندکار راد
از فرهیش ابره زفرهنکش آستر تارش زهوش ودانش وپودش زفروداد
باخامه همایون دستینهٔ(٤) نکاشت برخواجه کی سپهر همالت نکرده یاد
این دیبه را بپوش و جوانی زسربگیر این جامه زیب تن کن کت فرخجسته باد
ای تو بروزکار نخستین خدایکان وی تو بکار گیتی فرزانه اوستاد
اندر هنر تو برتری از صد بزرك مهر چونانکه شهریار زصد زاده قباد
هرجا نشستی آنجا هوش وخردنشست هرجا ستادی انجا فضل وهنر ستاد
دلهای خسته را دم جان بخش تو نواخت در های بسته را سرانگشت تو گشاد
با راستی و پاکی خاکت سرشته اند از بسکه راستکاری و زبسکه پاکزاد
مردم گمان برند که تو خود فرشتهٔ زیرا که جز فرشته نباشد بدین نهاد

---

(۱) ویژه ـ خالص . نویم ـ محض (۲) پنج دزدیده ـ خمسه مسترقه
(۳) نوش باد ـ یکی از آهنك های موسیقی (٤) دستینه فرمان و دستخط

در گوش بخردان سخنانت چو گوهراست　　گفتار مردمان جهان سربسر چوباد
از نامه تو جادوی کلکت شود پدید　　شب بامداد چهره کند کودکی که زاد
دور است باغداد ز تبریز لیك شد　　تبریز از فروغ تو خوشتر زباغداد (۱)
تو آسکونی (۲) وبنجوشی ز آفتاب　　تو بیستونی و بنجنبی ز تند باد
این چامه من بپارسی ویژه بسته ام　　نبود دراو زتازی وترکی یکی نواد (۳)
این پهلوی چکامه بنام تو ساختم　　تا آسمان بسایدبر خامه‌ام چکاد (٤)
سرواده (٥) مرا نتواند کسی سرود　　کس بانبی‌همال نیاورده سیمناد (٦)
چون خامه‌ام نوازد ازچامه بامزد (۷)　　ابریشم ازغژك (۸) کسلد چنك با مشاد
تا درهمه جهان مثل است آن فسانها　　کاندرهزار ویکشب رانده است شهرزاد
دست تو چیره با د بدستان ـ یستان (۹)　　واندرزهات نغزتراز کفت سند باد (۱۰)
یزدانت برنشاند بر تخت تا غدیس　　گردونت برفشاند درپای کنج‌باد (۱۱)
سالار کامکارت روشن چراغ دل　　خرم دلت ز چهره آن فرخجسته زاد
تاوند سار (۱۱) مهر کشد کوی خاك را　　تاگرد کوی‌خاك بگردد همی‌پناد (۱۳)
گردون زتاب رویت رخشنده باد لیك　　گیتی مکرز از تو و نامت تهی مباد
در آستان شه زی چون مه برآسمان　　با فره فریدون با فر کیقباد
دادت خدای بخت وبزرگی وفروهوش　　از تو کرفت توان آنچت خدای داد

قطعه

در مرثیه قتل ناصرالدین شاه و جلوس مظفرالدین شاه

جای آن‌دارد که گردون اندرین‌غم‌خون ببارد　　لیك برتخت همایون شه نو چون ببارد
در عزای شاه ماضی کایزد ازوی بادراضی　　نی عجب گرسیل خون ازدیده‌گردون ببارد

---

(۱) باغداد ـ باغیست‌که انوشیروان هفتهٔ یکبار درآن بارعام دادی و دادرسی‌کردی وبسبب‌کثرت استعمال بغداد شده و بغداد کنونی را منصور دوانقی بدان نام ساخته‌است
(۲) آسکون ـ دریای خزر (۳) نواد ـ کلمه . لغت (٤) چکاد ـ بالای پیشانی
(٥) سرواده ـ قافیه (٦) نبی ـ بفارسی قرآن . سیمناد ـ دعاهائی که بیازو بندند . (۷) بامزد ـ کوس (۸) غژك ـ کمانچه . بامشاد ـ نام مطربی است که مثل نکیسا بی نظیربوده . (۹) دستان سیستان ـ رستم . (۱۰) سندباد ـ کتابیست در اندرز وحکمت‌که حکیم ازرقی انرا منظوم ساخته (۱۱) گنج باد ـ کنج باد آورد (۱۲) وند سار ـ نقطه مرکز

لیك باید تهنیت را در جلوس شه مظفر　　برزمین ازماه و اختر لؤلؤ مکنون بارد
من ندیدم تاکنون کزآسمان برقلب مردم　　شادی وانده شده بایکدیگر معجون بارد
راست پنداری درختی رسته کزهرشاخه‌او　　ساعتی شکر بجوشد لحظهٔ افیون بارد
شادی‌اندرغم چو ستر دمی و درصبرراحت　　گر ندیدستی چنین باران بین کایدون بارد
غم چه‌غم‌چندانکه گرزان ذرهٔ برکوه ریزی　　کوه گردد ابر و بالا رفته برهامون بارد
وه چه شادی‌آن چنان‌شادی‌که‌گر باهجرلیلی　　در دل مجنون نهی وجد ازدل مجنون بارد
تامه مادر محاق افتاد اشك از دیده مه　　ازگه تکمیل حتی عاد کالعرجون بارد
گرنبود این‌وارث تاج ونگین بایست دایم　　خون زتخت‌جم سرشك‌ازتاج افریدون‌بارد
ابرغم زین پس‌که شاه نو بایوان اندر آمد　　گربارد بایدش زین مملکت بیرون بارد
زین همایون‌جشن چین ازجبهه چنگیز خیزد　　زین‌بشارت ارغوان ازچهره ارغون بارد
زین‌سپس‌برخاك ایران‌ابر رحمت همچوباران　　شادمانی ها از این اقبال روز افزون بارد
فره یزدانی از آن طلعت زیبا بتابد　　شوکت سلطانی ازآن قامت موزون بارد
هربروزی‌زیب دیگرگون‌دهداین شه جهان‌را　　زانکه هردم ابرجودش رشحه‌دیگرگون بارد
ازکمال این هنرپرور ملك در ملك دایم　　فضل رسطالیس و تحقیقات افلاطون بارد
زر ناب‌از دست سیمینش چنان باردکه گوئی　　ازسمن درصحن بستان برك آذرپون ببارد
ازکفش قلزم ببالد وزسرش افسر بنازد　　ازلبش معجزدمد وزخامه اش افسون بارد
مرغزار ملك را سیراب سازد بخشش شه　　همچنان ابری که درتشرین ودرکانون ببارد
از تف باس شدیدش قلعه قارن بلرزد　　ازکف دست‌کریمش مخزن قارون ببارد
ابرعدلش برسر این مملکت چون‌کله بندد　　خرمی بر سبزه گردون میناگون ببارد
خسروا بادت مبارك تاج وتخت پادشاهی　　ایکه از فرخنده رویت فره بیچون ببارد
هیچ میدانی در این موقع‌که‌درگیتی حوادث　　هردم ازبالا برنگی همچو بوقلمون ببارد
میر دریا دل گلوی فتنه‌را بادست غیرت　　آن چنان بفشرد کزشریان‌وکامش‌خون‌بارد
آنکه امن و راستی ازسهم تیغش تاقیامت　　زین سپهر کج رووزین گنبدگردون‌بارد
تا لب لعلش شفابخش‌درون خستگان شد　　از حدیثش مردمی وزفکرتش قانون ببارد
داورا میرامرا در سوك‌وسوراین دوسلطان　　گوهر از ابیات ریزد آتش ازمضمون‌بارد
تا بشادی خنده از لعل پریرویان برآید　　تا بغم اشك ازدوچشم مردم محزون‌بارد
دایم ازبهر نثار بزم‌شه گردون اطلس　　عقد مروارید بردیبای سقلاطون ببارد
در کنار شه مظفرنعمت بی حد بریزد　　بر مزار ناصرالدین رحمت بیچون ببارد

قصیده

درشماره ۳۶ (ادب (در ذیل تصویر (گروگر) رئیس
جمهوری ترانسوال ۲۳ شوال ۱۳۲۲ - ۳۱ دسامبر ۱۹۰۴

تا زبر خاکی ایدرخت برومند　　مکسل ازین آب و خاك رشته پیوند
مادر تست این وطن که درطلبش خصم　　نار تطاول بخاندان تو افکند
هیچت اگر دانش است وغیرت ناموس　　مادر خودرا بدست دشمن مپسند
تاش نبرده اسیرو نیست بر او چیر　　بشکن ازاو یال و برزو بکسل ازاو بند
ورنه چو ناموس رفت نام نماند　　خانه نپاید چو خانواده پراکند
خانه چو بر باد رفت خانه خدارا　　جای نماند بده بریش توسو گند
همچو (گرو گر) شود بسوك وطن جفت　　هر که نگیرد زسوك او بوطن پند
رحمتی ای باغبان کز آتش بیداد　　سوخته در باغ هر نهال برومند
دوخته دامان چین بشهر پطربورغ　　بسته گریبان ملك هند بایرلند
پردگی انگلیس و بردگی روس　　لعبت کشمیر شد عروس سمرقند
شورنشوراست درجهان وتودرخواب　　گیرم خواب تومرك تا کی و تا چند
خیز که در مخزن تودزد تبه کار　　دامان از زر بغل زسیم بیا کند
رو غم آینده خور گذشته رها کن　　کی بود آینده با گذشته همانند
بین (بگروگر) که ضرب تیشه ایام　　نخل امیدش چسان زپای درافکند
هر نفسش زخمهای تازه بدل زد　　تا کهنش کرد گردش دی واسفند
جانش بدرود گفته با لب خندان　　روحش تکبیر خوانده با دل خرسند
خاکست اندر دوچشم اوزروگوهر　　زهر است اندر مذاق او شکروقند
گریه کند زارزار بر وطن خویش　　همچون یعقوب بهر گم شده فرزند
جان برادر تو نیز همچو (گرو گر)　　جان بوطن بازو دل بمهروطن بند
رخت فرا بر بزیر شهپر سیمرغ　　تا تنهی پیش زاغ تیره جگر بند

این وطن ما منار نور الهی است هم زنبی خواندم این حدیث وهم اززند
آتش حب‌الوطن چو شعله فروزد از دل مؤمن کند بمجمره اسپند
از دل‌الوند دود تیره بر آید سوز وطن گرفتد بدامن الوند
ور به دماوند این حدیث سرائی آب شود استخوان کوه دماوند
رو سبی از خانمان خود نکند دل کمتر ازاودان کسی که دل‌زوطن کند

چامه وطنی

در ستایش شرکت اسلامی اثر خامه نگارنده درشماره ششم ادب سال‌اول خراسان مطابق نهم شوال ۱۳۱۸ و ۹ ژانویه ۱۹۰۱

ای عنبرین فضای صفاهان ز من درود بر خاك مشکبیز تو و آب زنده رود
بر ریکهای پر درو یاقوت و بهرمان(۱) برخاکهای پرگل‌ونسرین و آبرود(۲)
برآن ستوده کاخ سلاطین که دیرگاه قیصر بطوع بردرشان روی وجبهه‌سود
برآن مروجان شریعت که از خدای گوئی همیشه وحی برایشان رسد فرود
برنقش کارخانه (شرکت) که هریکی ارزد بصد خریطه در و لعل نا بسود
ای جامه مقدس شرکت که آسمان برتن درد زرشك تو پیراهن کبود
آنی که دست غیرت حب الوطن ترا درکارگاه عشق همی رشته تار و پود
نام آوران عرصه ملك ازتو جسته نام سوداگران کشور دین ازتو برده سود
دولت بزیر سایه چتر تو جای کرد اقبال از دریچه حسن تو رخ نمود
ای حامیان شرع پیمبر که فکرتان ز نگار غم ز آینه دین حق زدود
دشمن درود مزرع ما را بداس کین ها ن همتی کنید که برجاتان درود
تاکی زداغ کودك دانش در اوفتد در خاندان ثروت ما بانك رود رود
تاکی ز نار غفلت و پندار بر شود از دودمان غیرت ما بر سپهر دود
تاکی ز آه دل چوسمندر در آتشیم وزاشك هردو دیده چوماهی درآب‌رود
تاکی بدست ملت ترسا همی زنیم اسلام را بدامن دین وصله جهود
این‌جامه‌را که پرچم رایات‌احمدی‌است برسر نهید چابك و دو برکنید زود
این جامه هست جامه تقوی‌که کردگار اندر کلام خویش بپاکی ورا ستود

(۱) بهرمان - یاقوت سرخ (۲) آبرود - سنبل ، نیلوفر

این جامه از حریر بهشتی بنزد حق　　بالله بود نکوتر بی گفت وبی شنود
پیراهن و عمامه ازین دیه بهتر است　　زان کاهنیه سازی برگستوان و خود
بیدار دل کسی است برمن که گاه خواب　　در بستری ز (شرکت اسلامیان) غنود
پوشید هرکه جامه (شرکت) بروزکار　　ایزد دری زرحمت خود بررخش گشود
تا دوختم ز (شرکت اسلامیان) قبای　　گفتم پرند روم خود اندر جهان نبود

﴿قصیده﴾

﴿اثر خامه نگارنده محمدصادق الحسینی الفراهانی موقع﴾
﴿عید مبارك نوروز درمدح حضرت امام همام علی بن﴾
﴿موسی الرضا سلام الله وصلواته علیهم اجمعین در﴾
﴿شماره ۱۳ ادب سال اول درذی القعده ۱۳۱۸﴾
﴿بیستم مارس ۱۹۰۱ معروض گردید﴾

جهان جوان شدوعمردوباره بازآورد　　بروی بهمن و اسفند در فراز آورد
رسید عید همیون وباد فروردین　　دوباره شاخ سمن را باهتزاز آورد
عروس شاخ که اوراشداست نامیه شوی　　بحجله رفت وصبارا به پیشباز آورد
زلعل وبسد ومرجان گرفت کابین لیك　　زعود وغالیه ومشك تر جهاز آورد
بصحن باغ درون حله های رنگارنك　　زجامه ختن و دیبه طراز آورد
دهان غنچه گشاید درون تنگدلان　　مگرحدیثی از آن لعل دلنواز آورد
گرفت لاله بفتوای پیر عشق قدح　　برای عارف و عامی خط جواز آورد
بنفشه برطرف جو بطالع محمود　　نشانی از شکن طره ایاز آورد
بتا بباغ طرب کن که دررهٔ توصبا　　بنفشه وسمن و سرو وگل فراز آورد
نسیم مرغ سخنگوی وشاخ بیجان را　　چو زاهدان بمناجات ودرنماز آورد
همی تو گوئی روح القدس زبهر امید　　بخاك (قبله هفتم) سر نیاز آورد
شها نظام جهان آنگهی بسامان شد　　که از ذخایرمهرتو برك وساز آورد
اساس عدل بماند درین جهان جاوید　　که کردگار ترامعدلت طراز آورد

زحکمت تو کتابی بشرح عقل نگاشت زهمت تو شها بی بدفع آز آورد
لباس مکرمتت را زعلم وفضل و کمال خدای آسترو ابره و طراز آورد
نکرد دست کسی را ز دامنت کوتاه زبسکه دامن فضل ترا درازآورد
از آستان توآنکس هوای خلد کند که رخ زملك حقیقت سوی مجاز آورد
مهین خدای بسوی تو خوانده دلهارا چنانکه معتمرین را سوی حجاز آورد
بنیم جو نخرد افسر شهی آن سر که از غبار رهت تاج امتیاز آورد
بلوح امکان حکم ترا دبیر قضا نبشت و پیك شرف زو گرفت و باز آورد
برای دیده وحاقوم دشمنانت نیز سنان جانشکرو زهرجانگداز آورد

(**در شمار ۴۲ ادب**)

در شگفتم ز مردم ژاپن که بهیجا چو پور دستانند
تنکچشمان خرد کوته دست مهتران و دراز دستانند
خاکشان خاره رستنی خار است لیك همواره در گلستانند
شبشان روزو روزشان نوروز گر چه در سختی زمستانند
از دروغ و فسون بپرهیزند گر چه دانا بمکر و دستانند
نه گرفتار بند گیسویند نه خریدار نار پستانند
شاهشان او ستاد مکتب عشق همه شاگرد آن دبستانند
در ره شاه و درهوای وطن جان شیرین دهند و بستانند
دین و آیینشان شه است و وطن زین دو ساغر همیشه مستانند
وطن از شاهشان سرافراز است زین سبب جمله شه پرستانند

چین و روس

لراقمها المسکین محمدصادق درشماره ۱۸ (سال سوم ادب) مطابق ۸ صفر ۱۳۲۲ — ۲۵ آوریل ۱۹۰۴ درحالتیکه (چین) را بصورت عجوزی خمیده وکوژپشت تصور کرده و(منچوری) را مانند دختری خردسال درآغوش وی نهاده (روس) را چون مردی مسلح و(ژاپن) را جوانی سبك روح وچابك فرض کرده اززبان ایشان اشعارذیل را درضمن مقالات پلتیکی انشا نموده است

ابتداچین — بعداز تأسف واضطراب بسیار میگوید :

دور باد از من و یارانم خونریز نبرد — که تنم زآن بشکنج است ودلم پرغم ودرد
خاك را سرخ زخون پسرانم کردند — دخترانم را رخساره زدهشت شده زرد
این چه نغمه است کزاوناله کند پیروجوان — وین چه بانك است که ازوی بخروشد زن ومرد
توپهاشان همه خاراشکن وقلعه شکاف — اسبهاشان همه دریا سپرو کوه نورد
از چه بر گردن ما بارنمایند ملوك — همه آداب خودو شیوه خود فردآفرد
گرد بی تربیتی بسترد از چهره ما — گر تواند کسی از بحر برانگیزد گرد
شمع مشرق نشود زآتش غربی روشن — گو بکوبند همی تا دم صور آهن سرد

(ایضاً چین)

چینیان باك مدارید ودل آسوده شوید — هم به پیروز یتان باد وباقبال نوید
چین بسی لشکری بری و بحری دارد — که بدیشان بتوان داشت دوصد گونه امید
سپه خشکی و دریائی ما هرشب و روز — افکند لرزه بانـدام همه زرد و سپید
لیك افسوس کاین سروخرامان درباغ — تنش از جنبش این باد بلرزد چون بید
دیرگاهی است که برکشته ما میتابد — هر سحرگه که زخاور بدرخشد خورشید
روزگاریست که در ماتم ما مینالد — هر شبانگه که زند زخمه ببربط ناهید
تا که باشد بکف روس (ولادیوستك) — آنکه دروازه چین است وبشرق است کلید
(کره) را کوی بدریا فکندرخت شکیب — ژاپنی توپ چوتندر بخروشد جاوید

(منچوری)

در بند اسیری نـدهم هر گز تن — ور تفته شوم بکوره همچون آهن
آزادی خویش را همی جویم من — یا تاج و نگین و تخت یا گوروکفن

(چین)

ایدختر خوبرو بدین طبـع بلند — از بام سپهر بر جهانی تـو سمند
کن جهد و بدر سلسله وبگسل بند — نه تـن بقضا سپار و نه سر بکمند

(چینیان)

ای حضرت (بودا) وخداوندجهان — پا مال غم است مسقط‌الرأس شهان
اژدرهائی کشیـده اورا بدهان — منچـوری را زکام اژدر برهان

قطعه

در تبریك صدارت شاهزاده عین‌الدوله گفته‌ام که باروز چهاردهم جمیدی‌الثانیه که روزه‌ولود همایون شاهنشاه کشور ایران مظفرالدین‌شاه خلدالله ملکه میباشدمطابق بود

(درشماره ۲۰ ادب)

سحر بشارتم از دور مهر وماه آمد — که گاه جشن همیون پادشاه آمد
نجوم ثابته در پرده افق یکبار — نهان‌شدندو نهفتندرخ که ماه آمد
چگونه ماه توان خواند پادشاهی‌را — که آفتاب زرویش باشتباه آمد
زسر غیب درین‌روز برسریر شهود — شهی که مقدم او زیب بارگاه آمد
خدایگان سلاطین و بختیار ملوك — (مظفرالدین) ارواحنا فداه آمد
بشارت‌ای‌صف‌دین‌پروران که‌خسروما — خدا پرست وهنرجوی ودین‌پناه‌آمد
چوره‌بسوی‌خدابردوشمع‌دین‌افروخت — خداش حافظ ودینش چراغ‌راه آمد
بباغ رفته مگر شه‌که‌خلق‌را بمشام — شمیم غالیه از گلبن وگیاه آمد
همیشه خاطرش ازبندگان گنه طلبد — زبسکه درپی بخشایش گناه آمد
زبسط عدلش جززلف‌یارو سنبل‌تر — کسی ندید که‌پشتی زغم دوتاه آمد
بزرك موهبتی گرد شه‌که من دانم — بقلبش الهام از حضرت اله آمد
وزیر اعظم را خاتم صدارت داد — که‌چشم ملك شدا کنون سرسپاه‌آمد
نگاهدار جهان کرد (عین دولت) را — که کارساز جهانی بیك‌نگاه آمد
بلی بدست صدارت کسی گذارد پای — که‌کاردان وهنرمند ونیکخواه آمد
نه هرکلاه سزاوار سر تواند بود — نه هرسری بجهان‌درخور کلاه آمد
سزد کسی را سرداری وکله داری — که بن عم شه و داماد پادشاه آمد
شها بخاك درت راستی سخن کردم — بصدق قولم روح القدس گواه آمد
عدوی جاه تو دایم بسان خامه من — زبان بریده و واژون وروسیاه آمد

قطعه

نگارنده گوید در تاریخ شهر ربیع الثانی ۱۳۲٤ که عین‌الدوله اتابك اعظم شیخ احمد مجدالاسلام کرمانی را بکلات تبعید نمود

آوخ ای یاران که طومار معارف پاره شد — جبرئیل ما اسیر جادوی پتیاره شد
مجدالاسلام ادب را آسمان دربند کرد — آتشینش طوق گردن آهنینش یاره شد
عقل مطلق زیردست جهل نامحدود گشت — نفس ملهم دستگیر لشکر اماره شد
آنکه سلمان وارخواندی برمسلمانان حدیث — همچو بوذر ازمقام خویشتن آواره شد
آنکه فکرش چاره کردی کار هر بیچاره را — چون قضا جنبید اندر کارخود بیچاره شد
آنکه فضلش مهد دانش برزمین گسترده است — درقماط حبس همچون کودك گهواره شد
رهبر اسلامیان را گشت چون دوزخ کلات — موبر اندامش چومار و عقرب جراره شد
شور محشر کرد آهنك مخالف درعراق — لیك بدبختانه آخر جنك درجوبار ...
آسمان دیوی چنین را غول برتخمش نهاد — ایدریغا ریش او برباد و ...نش پاره شد

قصیده

الراقمه محمد صادق الحسینی الفراهانی یشکو من اتابك عین‌الدوله حین استوزره المرحوم المبرور مظفرالدین شاه طاب الله ثراه سنه ۱۳۲۳ (۱)

زبسکه ازدل مردم همی برآید دود — سیه شده است رخمه برآسمان کبود
ازین وزیر که شاه اختیار کرده نهاد — اساس سلطنتش از فراز رو بفرود
صلاح وتقوی بستند بار ازین سامان — امان وراحت کردند ازینجهان بدرود
سلاح لشکریان گشته آه آتشبار — متاع کشوریان گشته اشك خون آلود
سپرده توسن دولت بدست قحبه‌عنان — نهاده دست قضا برسر محنث خود
زشیخ شیراز این نکته دارم اندر یاد — که بهرعبرت مردان روزگار سرود

(۱) قطعه پیشین را ادیب استاد هنگام امیدواری بصدارت عین‌الدوله گفته واین چکامه را پس ازیأس وحرمان از وطن پرستی وکشورداری وی منظوم داشته وخرابی قصروایوان وی‌راکه بمعماری تاراج درآزمان ساخته‌میشده از راه‌الهام پیش‌بینی فرموده است **فاعتبروا یا اولی الابصار .**

درون رخت (کژا کند) پهلوان باید(۱)　　بیال و کتف محنث سلیح حرب چسود
کجا شدند سواران چابك از میدان　　(که پیر زالی بر خر نشست و گوی ربود)
دگر بسفره ملت نه آب مانده نه نان　　دگر بجامه دولت نه تار مانده نه پود
ازین سپس دل ملت گر سنه خواهد زیست　　ازین سبب تن دولت برهنه خواهد بود
سرای دهقان کو بید و قصر وایوانسا خت　　(زابلهی بن دیوار کند وبام اندود)
ایا مخرب بنیان سلطنت که بدهر　　نباشد ازتو دلی خرم وتنی خشنود
از آنزمان که بریدی تو پای بند و شکال(۲)　　شدی بکاخ زاصطبل وخاطرت آسود
بغیر طالع ایرانیان که راحت خفت　　بغیر چشم بصیرت کدام دیده غنود
بروی خلق در رزق بستی اما هیچ　　رخ تو باب سعادت بروی کس نگشود
زبندگان بربودی هرآنچه ایزد داد　　زمردمان ستدی هرچه پادشه بخشود
کس از تو خیر نجوید که واضح است بخلق　　(درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود)
ولی برای خدا خود تو راستی برگوی　　کزاین تجارت کاسد چه برد خواهی سود
حکایت تو بدان مرد بیخرد ماند　　(که ریش خویش همیکند و بر سبال افزود)
تو رود نیل در افکن بجو که مردم راست　　بروی نیلی ازدیده صدهزاران رود
تو طرح صرح در افکن که انتقام خدا(۳)　　نصیب پشه کند مغز کله نمرود
ازین شراره که افروختی بخرمن خلق　　بسی نمانده که از خانه‌أت برایدد ود
خدای داد گرار چند دیر گیرستی　　سزای مردم بیداد گر ببخشد زود
زبسکه سفله ودون فطرت ودنی طبعی　　مرا روا نبود باتو ساز گفت وشنود
ولی بیار همیون شه برم دوسه بیت　　ازان قصیده که (منجیك چنگزن) فرمود
(بسا طبیب که درمان نیافت دردفزود　　وزیر باید ملك هزارساله چسود)
(وزیر نو ستدی کو ز رای بیمعنی　　بگوش ملك تو اندر فکند کری زود)
(چو ملك گر شود ونشود ندای ملك　　دوچیز باید دینار سرخ وتیغ کبود)

(۱) کژاکند - برگستوان (۲) شکال - ریسمانی است که بردست و پای اسب توسن بدخو می بندند . چون عین‌الدوله اول میرآخور بوده وبعد صدراعظم شده تناسب معلوم است . (۳) صرح - مقصود صرح ممرد وبهشت نمرود است

تغزل

راجع بمعشوقه بدر نام خود گوید

پرده یکسو شد و معشوقه پدیدار آمد — دل در ایوان نظر از پی دیدار آمد
از رخ پردگیان حرم حسن و عفاف — پرده افتاد و رخ دوست پدیدار آمد
سرو بی کفش و کله مست خرامید بباغ — گل برهنه تن و بی پرده بگلزار آمد
ای زلیخای جوان زال نوان را بنگر — بخریداری یوسف سوی بازار آمد
گوهری را که تو بامایه جان خواستهٔ — زال مسکین بکلافیش خریدار آمد
عزت از پرده نشینی مطلب زآنکه بدهر — هر که در پرده گرامی زبرون خوار آمد
بت دوشیزه شود پرده نشین از در شرم — شیر مردان را از پرده بسی عار آمد
پرده را عیب نخست آنکه زنشناختکی — دوست با دوست پس پرده بپیکار آمد
آشنایان چو پس پرده نهفتند جمال — سر بیگانه برون از پس دیوار آمد
بر رخ عیب سز در پرده و بر چهره زشت — لاجرم حق بخلایق همه ستار آمد
چند در پرده و سر بسته سخن باید گفت — هله ای مستمعان نوبت گفتار آمد
چند باید بزبان مهر خموشی بنهاد — اندرین بزم که آسوده زاغیار آمد
یار در خلوت جان بارخ روشن بنشست — دوست در خانه دل بادل بیدار آمد
مفتی مدرسه در کنج خرابات نشست — زاهد صومعه در دکه خمار آمد
عقل باعشق مصاحب شد و هم پیمان گشت — حسن از عربده نادم شد و بیزار آمد
دولت اندر پی آسایش درویش افتاد — صحت اندر طلب راحت بیمار آمد
زهر فرعون هوی راز کرامات کلیم — نوشداروی روان از دهن مار آمد
معجز عیسوی و نفخهٔ روح القدسی — باطل السحر جهودان سیه کار آمد
پرده از کار چو افتاد و پس پرده نماند — راز پنهان هله ای دوست که کار آمد
راز بی پرده سرائید که در بزم صفا — هر که آمد بدرون محرم اسرار آمد
بشد آن روز که اندر که مستی منصور — پرده از راز بر افکند و سر دار آمد

هرچه خواهد دلت امروز زاسرار نهان فاش بر گو که نیوشنده هشیوار آمد
تا درین پرده امیری بنواشد زاهد خجل از خرقه و شرمنده زدستار آمد
گفت باوی بست این رتبه که از پرتو بدر چهره بخت تو چون ماده و چار آمد
بدر ما طعنه بخورشید جهانتاب زند که رخ و دست و دلش مطلع انوار آمد

﴿تضمین﴾

نظامنامه اساسی مجلس شورای ملی درعصر دوشنبه پانزدهم شهر ذی‌القعده ۱۳۲۴ بامضای اعلیحضرت مظفرالدین‌شاه رسید وروز سه‌شنبه ۱۶ مشیرالدوله میرزانصرالله‌خان صدر اعظم آنرا بمجلس ملی که در (عمارت بهارستان) بود آورده قرائت نمود .
این نظامنامه بخط (میرزاتقی‌خان‌ضیاء لشکر) بود و دارای (۱۵) فصل در (۱۲) صفحه که هرصفحه مشتمل بر (۱۵) سطر است که من حیث‌المجموع (۱۸۰) سطر باشد و من این قطعه را بتضمین غزل (خواجه حافظ)طاب‌الله ثراه انشاکردم ، درشب‌چهارشنبه ۱۷ ذی‌القعده درخانه .حاجی‌غلامرضا تاجر اصفهانی .

چو مجلس و کلارا ملك مؤسس شد ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد
عنایت شه و بخشایش ولیعهدش دل رمیده مارا انیس ومونس شد
زفخر طعنه بمینوزند (بهارستان) که‌طاق ابروی یار منش‌مهندس شد
درین‌چمن قدرعنای‌سرو و چهرهٔ گل فدای عارض‌نسرین وچشم نرگس‌شد
اساس دولت مشروطه کرد معجزهٔ که‌علم بیخبر افتاد وعقل بیحس‌شد
بس اینکرامت(مجلس) که‌عامی‌اندرصف بغمزه مسئله آموز صد مدرس‌شد
بروزنامه «مجلس» دبیر گشته «ادیب» گدای شهرنگه کن که میرمجلس‌شد
ترنج زرشده گوی مسین‌ملت ازآنك قبول دولتیان‌کیمیای این مس شد
بشوی دامن‌ودر«مجلس»اندرای‌شیخ که‌خاطرم بهزاران گنه موسوس‌شد
کسیکه ساغر رحمت زدست‌داد گرفت بجرعه‌نوشی‌سلطان ابوالفوارس‌شد
ز(بانك)ملت امیری متاز درپی گنج چرا که‌حافظ‌ازاینراه‌رفت‌ومفلس‌شد

اندرز

آن شنیدستم کز بیشه یکی شیر ژیان　　پی نخجیر شتابان سوی دشت و دره شد
دید در دره یکی گاو نر زرین شاخ　　که بگردن درش از سیم یکی چنبره شد
گاو ماهی را سنبیده سمش مهره پشت　　گاو گردونرا شاخش زبر کنگره شد
زور خودرا کم ازو دیدو پی حیلت و فن　　فارس فکرتش از میمنه درمیسره شد
مشورت باخرد افکند که استاد خرد　　اولین پیرو بهین ذات و مهین جوهره شد
پس بدستور خرد در بر گاو آمد و گفت　　ایکه روشن زجمال تو مرا منظره شد
باش مهمان من امشب بکباب بره　　که بخوان تو اباقل ومی و شبچره شد
گاو ازساده دلی خورد فریب دم خصم　　غافل از کید و فسون وحیل قسوره شد
گفت سمعاً وقبولا توچو شمعی و منت　　برخی نورچو پروانه وچون شب پره شد
چون گذشتند از آن دره براه اندرشان　　بود رودی که بر آن رود یکی قنطره شد
گاو از قنطره در بیشه نگه کرد و بدید　　ناری افروخته مانند دوصد مجمره شد
چاردہ دیك بکار آمده بادهره و کارد　　آنچه بایست بر او روشن از این پیکره شد
چون بدانست که باپای خود از بهر شکم　　پای دار آمده واندر شکم مقبره شد
زود برجست از ان قنطره در آبو گریخت　　گفتی از دام بپرواز یکی قبره شد
شیر فریادزد ازپی که کجا؟ گفت آنجا　　کز پدر پندی درخاطر من تذکره شد
شیر دانست که صیدش شده زین گه آگاه　　پاره شد دام و گسسته حیلش یکسره شد
گفت ایجان ودلم برخی رویت بر گرد　　سوءظن دور کن از خویشکه کار تسره شد
گفت بیهوده مخوان قصه که گفتار دروغ　　آشکارا ز زبان ودهن وحنجره شد
گاوم آخر نه خرم کز همه کس بار کشم　　گاو کیهمچو خران سخره هر مسخره شد
هر که این آتش واین دیك ببیند داند　　کشته حنجر بیداد توغیراز بره شد
ابلهی خواست شش انداز کند هفت انداز　　نا گه از سنگ قضا پنجره اش شش جره شد
هر که گردید اسیر شکم و بنده نفس　　خوار و زار است ا گر عمر وا گر عنتره شد

گفت سلمان که اگر داشت قناعت مهمان بنمك ساختمی نی بگرو مطهره شد
شور بخت آنکه پی بره شود طعمه گرك نیکبخت آنکه دلش خوش بپیاز و تره شد

انشای این ابیات در شب سه‌شنبه ۱۷ جمیدی‌الاولی ۱۳۳۲ مطابق ۱۴ ماه آوریل سال ۱۹۱۴ بود وتحریر آن در شب پنجشنبه ۲۹ صفرالخیر ۱۲۳۴ ۱۵ جدی ۱۲۹۴ و ششم ژانویه ۱۹۱۶ واقع شد .

ادیب الممالك

قصیده

بتاریخ ۷ محرم ۱۳۲۹ در سمنان برای جریده سروش بر حسب تقاضای آقا میرزا عیسی‌خان فرستادم (۱)

مژده ایدل که زره قافله داد آمد نایب السلطنه باداد خدا داد آمد
بحر علم آمد واز گوهر تابان زد موج کوه عزم آمد و باپنجه پولاد آمد
ناصر الملك ابوالقاسم مسعود ز راه بارخی خوب وتنی پاك ودلی شاد آمد
آمد اندر مه دی بانفس فروردین چون گل ومیوه که اندر مه خرداد آمد
تاچو بادسحری تاخت سوی گلشن داد خیمه ظلم وجهالت همه برباد آمد
شادباش ای چمن ملك که چون بادبهار باغبان بانفسی گرم و کفی راد آمد
نوبهار آمد وازبوی خوش بادربیع تهنیت باد بسرو وگل وشمشاد آمد
باغ پژمرده ما از اثر مقدم وی خوبتر از چمن خلخ و نوشاد آمد
غم ویرانی کشور چه خوری کاین معمار بهر آبادی ایوان مه آباد آمد
حاسدت خشت بدریا زند و سنك بسر کاوستاد هنری برسر بنیاد آمد
خانه و گلشن ویران شده را خواهی دید عنقریبا که ز فکرش همه آباد آمد
گشت امید برومند شود کز قدمش آب در جوی روان چون شط بغداد آمد
ایجوانان نو آموز دبستان وطن لوح تعلیم بیارید که استاد آمد
حال وفال همه نیکو شد ازین خواجه راد که نکوکار ونکوخواه ونکوزاد آمد

(۱) این قصیده را درتهنیت ورود ناصرالملك انگاه که بوطن پرستی وی اعتماد داشته وخلاف آن ثابت نشده بود سروده است .

ملك مخطوبه واوقاضی وعدلش کابین　　شاه مشروطه براین بالغه دامادآمد
سائسی چونین نادیده و ناخوانده بدیم　　درتواریخ وسیر کاینهمه در یادآمد
بادل شاد بآزادی ملت کوشد　　که ازاو شاد دل بنده وآزادآمد
همکنانش همه ازخلق فرستاده بدند　　اینك آنخواجه که یزدانش فرستادآمد
داور داد و فرستاده دادار ارنیست　　زو چرا کرسی بیداد بفریادآمد
لرزه برپیکر بیداد گرافتد نه عجب　　کاین خداوند پی مالش بیدادآمد
بیستون باشدا گر دشمن سنگین دل ما　　خامه او بائر تیشه فرهاد آمد
علمهائی که خدا ریخته درسینه وی　　بشمر بیش زهفتاد و ز هشتاد آمد
عدل دربار گهش خادم دیرینه بود　　عقل در پیشگهش کودك نوزادآمد
مصرع مطلع مامقطع مقطوعه نکوست　　مژده ای دل که زره قافله دادآمد

مرثیه مجلس
پس از بهباردمان بحکم محمد علی میرزا

رؤس دولت شیوخ ملت یازی ایران خراب گردید　　درین حوادث برین مصیبت درون خارا کباب گردید
شده پریشان دوزلف سنبل همی زند چاك بیرهن گل　　وزان قمری سای بلبل مقام جغد وغراب گردید
همای دولت ازآشیانه فتاده در دام بطمع دانه　　چرا نیاید عدو بخانه که پاسبان مست خواب گردید
بگو بجمشید بنال بادرد که گلشنت رافلك خزان کرد　　بگو بدارا زمصر برگرد که نیل همت سراب گردید
کناره کردند زماطیان کرانه جستند همه حبیبان　　رویدو گوئید کای رقیبان دعایتان مستجاب گردید
لوای اقبال چوواژگونشد بجام احباب شراب خونشد　　چو بخت برگشت خردزبونشد حکیم دانا مجابگردید
زبی پناهی زبخت شومی زجور روسی زظلم رومی　　باردیل وخوی واروسی حساب ما ناحساب گردید
برآن جوانان کنید شیون که کشته گشتند بدست دشمن　　زنانشانرا بدور گردن کمند گیسو طناب گردید
بران عروسان که شد بیغما برنجن ازدست جلاجل ازپا　　زخون داماد بجای حنا بدست وپاشان خضاب گردید
بران شهیدان که سوخت تنشان دگرچه حاجت به پیرهنشان
که خاك صحرا بود کفنشان لباسشان آفتاب گردید
رفیق گرگان شده شبانان شغالها جفت بیاغبانان　　زخون یاران ونوجوانان زمین چولعل خوشابگردید
بسی نمانده که لشکر روس بیام مسجد زنند ناقوس　　منال وثروت جلال وناموس فدای عالیجناب گردید
زبسکه قاضی گرفت رشوه زبسکه حاکم فزود عشوه　　فتاده بیمار درون غشوه شهید زهرمذاب گردید

گذار ایوان پور ایوان که قصر دیواست نه جای دیوان (۱) مرو غر یوان بر خدیوان که ناله‌ات بیجواب گردید
خطیب ناطق مرید صامت دبیر دانا ز گفته ساکت وکیل خائن بعزم ثابت جهنده همچون شهاب گردید
خروش سیل است درین بیابان شرار برق است بکشت دهقان
گسسته بنداز جوال وانبان خلیده خر در خلاب گردید
وکیل مست از می غروراست فقیه گرم لقای حور است
وزیر چون درخیال سوراست امیر مالکرقاب گردید
یکی بغارت نموده نیت یکی برون ازره حمیت میانه این دوتن رعیت چودانه درآسیاب گردید
یاداطلس برای دیباج زرو گهرمان شده بتاراج زن و پسرمان بخصم محتاج عروسمان بی نقاب گردید
ره سلامت درازو باریك بلا بیارد زدور و نزدیك که پیژن ما بچاه تاریك اسیر افراسیاب گردید
گسسته شد نظم زرشته ما بدیو خوکرد فرشته ما زحاصل ما زکشته ما عدو یمان کامیاب گردید
نه مال داریم نه جاو منزل نه بهره یابیم زکشت و حاصل کجانشیند شراره دل که دیده ما پرآب گردید
بما بگرید مه وستاره همی بسوزد درون خاره دگر نداریم طریق چاره که عمرمان درشتاب گردید
بس ای امیری که ماه ومریخ درخت مارا فکنده ازبیخ
مظفری گفت برای تاریخ (بیازی ایران خراب گردید)
۱۳۲۵

﴿ مطایبه ﴾

خواجه . . . الملك برفحش اشتهائی تام دارد زآنکه بیعار است و طبعاً میل بردشنام دارد
. . . نش اندرحسرت اردنك ورخ مشتاق سیلی سر هوای توسری گردن امید بام دارد
نی حقیقت نی صفت دارد نه غیرت نه تعصب نه حمیت نه شرف نه آبرو نه نام دارد
گه پی شهباز گیرد در هوا پرواز گیرد نکته بی آغاز گیرد وعده بی انجام دارد
میکشد دایم درایوان از کف خضراب حیوان نی فغان از ماه وکیوان نز غم ایام دارد
دوش پرسیدم زیاری . . . کش است ایگفت آری زآن سرای اعتباری بر بشهر از بام دارد
گفتم این گهگاه شد یاهست مادام الحیاتش گفت دائم در حیاطش چند تن مادام دارد
میبرد زین سو بدان سو میکشد زین کو بدان کو میکند زین رو بدان رو زآنکه وقف عام دارد
از رخ آن نو نهالان سیب و شفتالو دریزد از لب و چشم غزالان شکر و بادام دارد
طعنه زد مشکوی مشکینش بچین تادر شبستان عمه دارد خاله دارد دایه دارد مام دارد
خود شبستان نی که چرخ و مهرو ماه و مشتری شد واندران کیوان و تیرو زهره و بهرام دارد
شاهدان دارد جفاجو سوی صید اندر تکاپو هر یکی از خال و گیسو دانه دارد دام دارد

(۱) ازپور ایوان ـ محمد علی میرزا مقصود است .

ترکی‌ازلب می‌گسارد ماهی‌از مونافه بارد گر بپوشی جامه دارد وربنوشی جام دارد
ناز دارد شرم دارد سخت دارد نرم دارد سرد دارد گرم دارد پخته دارد خام دارد
دایه چون محرم نباشد میرود همراه بی‌بی لای لائی میکند تا بچه را آرام دارد
اولین دخلش همانا . . . کشی‌باشدکه‌دایم در حریمش‌هر که حاجی زاده‌شداحرام‌دارد
دخل دیگر وام بی تنزیل‌وبی‌بیع‌است ازیرا نی دهد تنزیل و نی قصد ادای وام دارد
قرض‌بی‌تنزیل وشغل . . . کشی‌ای‌اهل‌عالم اینچنین دخلی کجا اندر جهان اتمام دارد
دود انده در دلش گرد مذلت بر جبینش شیوه بیوه زنان با عادت ایتام دارد
هر که شددرخانه‌اش‌بعدازعرق‌فرق‌وتنش‌را تیغ ساید کیسه مالد کارصد حمام‌دارد

اندرز

ان شنیدستم که ازهومرحریفی زاهل درد چامهٔ آکنده ازدشنام خود درخواست‌کرد
گفت‌چون درخورد مدحت نیستم دشنام‌ده زانکه‌دشنامت‌مرا مدح‌است وخارت‌به‌زورد
پاسخش گفتا که گر گردازستم خیزد بچرخ به‌که از نام تو بنشیند مرا برنامه گرد
گفت‌خواهم گفت‌اگر سرپیچی‌ازگفتارمن پیش‌دانایان‌که‌هومر درسخن خام‌است‌وسرد
در ردیف اوستادانش نباید هشت ازآنك خامه‌اش کنداست‌وشعرش‌سست‌وطبعش‌ناتورد
هومر اندر پاسخش زد داستانی بوالعجب تاحریف‌افتاداز‌آن‌جوش‌و خروش‌وخشم‌ودرد
گفت درقبرس شنیدستم سکی باشیر گفت آزمون‌را باتوخواهم‌گشت لختی هم نبرد
شیر گفتش من نه همزاد و هم آوردم ترا رو سکی‌را جوی وباپیوند خودکن‌داروبرد
گفت این‌گفتم اگربامن بناورد آمدی با سعادت دستیاری باشرافت پایمرد
ورنه‌گویم آشکارا درصف درندکان این‌منم‌کز بیم‌چنگم شیررا شد چهره‌زرد
کوفتم باشیرکوس جنك واز پیکار من شیرخائف‌شدکه‌چون من‌نیست درناوردفرد
شیر گفت ارزانکه شیرانم جبان خوانند به زانکه باخون سکم باید دهان آلوده‌کرد
باقرین‌خویش یازد هرکسی شمشیر وگرز باحریف‌خویش بازد هرکسی شطرنج ونرد
هرکه‌جزباکفوخود درجنك همناوردگشت سند روسی شد رخش ازدورچرخ لاجورد
شیرنرراشیرنرکفواست وسك‌راسك قرین دستیار زن زن آمد پایمرد مرد مرد
هرکه‌نز جنس تو زوپیوند صحبت درکسل آنکه نی‌کفو تو زوطومار عشرت درنورد

یکشنبه دوم شهر ربیع الاول ۱۳۳۱ در قریه قاسم آباد بزرك از توابع ساوجبلاغ طهران .

ادیب‌الممالك

قطعه

درسفر دوم که بآذربایجان آمده بودم این قطعه را ازتبریز بکردستان خدمت خداوند زاده آقای عبدالحسین خان امیر تومان که بسالار الملك ملقب است و ایالت کردستان بوی مفوض میشد فرستادم ودر آن برسبیل مطایبه اشعاری است براینکه میرزا علی اکبر وقایع نگار که خودرا در این دولت بلقب صادق الملکی ملقب کرده اسم مراکه صادق است بنقاب فراگرفته .

خدایگانا از دستبرد چرخ دغل سه سال نام من ازنامه جهان گم شد
چو از صحیفه ایام محو شد نامم دلم چو دیده زاندیشه درتلاطم شد
برای یافتن وی بدست باد صبا کتابتم بخراسان و ساوه و قم شد
نشان نیافتم ازوی بهیچ شهرو دیار شرار آهم ازین رو بچرخ هشتم شد
سپس شنیدم کز برده خواجه افسر کرد بدان مثابه که خود نیز در توهم شد
گرفته نام مرا ازبرای خویش لقب وزین شرف بهمه خلق درتقدم شد
دلم بسوخت ازیندردودودازو برخاست چنانکه دیدی آتش بخشك هیزم شد
غمین شدم که چرا کرم پیله افعی گشت سته بدم که چرا عنکبوت کژدم شد
چگونه خود را صادق کند خطاب کسی که او مکذب نصب امیر درخم شد
هر آنکه بشنید این قصه درتحیر ماند هر آنکه برخواند این نکته درتبسم شد
نبشتمش که خدارا بخویش نام مرا مبند زانکه نخواهد شعیر گندم شد
پلنك باید سیاح کوه سهلان گشت نهنك باید مساح بحر قلزم شد
زنام نیکان کس نیکنام می نشود ببایدت پی نیکان گرفت و مردم شد
بعجز ولابه ام آن سنگدل نبخشود ایچ بلی ببره کجا گرگ را ترحم شد
جواب من همه ازخامه اش سکوت آمد سلام من همه درحضرتش علیکم شد
چو بود جایش درآستان میراجل کمینه نیز در آنجا پی تظلم شد
وصول بنده وآهنك وی برسم فرار قرینه گشت وسرگاو رفته درخم شد
بسوی خانه خود شد زآستان امیر زخوان نعمت در بستر تنعم شد

خدایگانا بهر خدا اگر روزی　　بچرخ کاخ توهمسلك عقدانجم‌شد
بگیر نام رهی‌را ازاو و بازفرست　　که‌مرترا بهزاران چووی‌تحکم‌شد
و گربمحضر شرعم روان کنی گویم　　ز کره‌کی خرك لنك‌بنده بی دم‌شد
وگربمن‌ندهد گوش‌هوش خواهددید　　که‌عنقریب دو گوشش‌جریمه‌دم‌شد
پی‌مطایبه این طرفه‌چامه بر بستم　　اگرچه بر صفت تسخر وتهکم شد

قصیده

هنگام شکستن دست ملك‌الشعراء بهار درآغازجنك عمومی ومهاجرت فرماید

شکست دستی کزخامه بس‌نگارآورد　　نگارها زسرکلك زرنگار آورد
شکست دستی‌کاندر پرندروم وطراز　　هزارسحر مبین هردم آشکارآورد
شکست دستی‌کزشاهدان حجله طبع　　بت بهار در ایوان نوبهارآورد
شکست دستی کاندر سخن یدبیضا　　پی‌شکستن فرعونیان بکار آورد
شکست‌دستی کزیك‌اشاره‌درصف‌باغ　　براندزاغ‌وزمرغان درآن‌هزارآورد
شکست دستی‌کز تیغ آبدار زبان　　بروز معرکه اعجاز ذوالفقارآورد
شکست دستی‌کزساعد وبنان لطیف　　بکوه آهن وپولاد انکسار آورد
شکست دستی‌کزلوح‌سیم وشوشه‌زر　　بگرد خانه ما آهنین حصارآورد
شکست دستی کاندر مشام اهل هنر　　چوکاروان ختن نافه تتار آورد
شکست دستی کزنورآن یراعه فضل　　همی بساعد دانشوران سوارآورد
هزاربند گسست از طلسم جادویان　　هزار معجزه از کلك مشکبارآورد
گه مناظره در احتجاج و استدلال　　روان خصم دغل‌را بزینهار آورد
نمود خیره زدانش روان بهمنیار　　گواژه برهنر وهوش گوشیار آورد
نخست گوهر دانش نثارکرد بخلق　　دوباره گوهر جان را پی‌نثار آورد
ای‌آن ادیب‌سخندان ونکته سنج‌بلیغ　　که ایزدت بخرد رهنما ویار آورد

بنان توست که در عرصه کلك راجل را فراز دوش کمیت سخن سوار آورد
شکست دست تو تنها نه جان ما فرسود که عالمی را محزون و سوگوار آورد
سپهر خورد یمین بر یمین پاك تو زان برای خود شرف و قدر و اعتبار آورد
سپس بنقض یمین شد ازانکه میدانست یمین تو بهمه مردمان یسار آورد
کجا که کس یمین تو کرد و نقض یمین ببار یزدان خود را گناهکار آورد
نه با تو تنها کرد این خلاف بلکه بعمد خلاف گفته و فرمان کردگار آورد
شکسته بادش تیر و کمان که در نخجیر هژبر بیشه فرهنك را شکار آورد
بریده بادش ساعد دریده بادش پوست که دستبرد بران دست استوار آورد
بهم شکست دل و دست باغبان بهار سرشك خونین ازچشم جویبار آورد
تو در قطار بنی نوع خود چنانستی که شیررا بشترکس بیکقطار آورد
اگر صداع برد ابله ازتو باك نه زانك شراب کهنه بمغز جوان خمار آورد
ولی برای رقیبت سرایم از در پند حکایتی که برای کدو چنار آورد
توئیکه دست تو باخامه سیاه نزار رخ عدو سیه و پیکرش نزار آورد
وفا زقلب تو برخویش پایمرد آرد هنر زدست برخویش دستیار آورد
اگر شنیدی موسی زچوب ثعبان ساخت وگر شنیدی جادو بسحر مار آورد
یکی ببین ید بیضای خویش را که چسان عصای مار کش ومار سحرخوار آورد
اگر سلاله آزر بنار نمرودی بهارو لاله پدید ازشرار نار آورد
کف کریم تو باساعد مساعد فضل زند خامه بجان عدو شرار آورد
شکست دست توحرز تست زانکه خضر شکست کشتی آنرا که بر کنار آورد
دل شکسته بود بارگاه بار خدای هزاربار درآنجا فرود بار آورد
اگر زمانه بکام تو ریخت زهر و سپس بجام خصم می ناب خوشگوار آورد
بهل که یار دغل بازنیك غره شود ببخت خویش وزنقشی که درقمار آورد
دوروی دارد گیتی که مردم ازیکروی نمود خوار وازان روی شاد خوار آورد

اگر ز یکسو بر کعبتان سه‌بینی ویك — زسوی دیگر نقش شش وچهار آورد
بهوش باش که گوساله‌را فرود آرد — ازین منار کسی کش برین منار آورد
نهنك را برد از آبشار زی دریا — کسی کش ازدل دریا درآبشار آورد
مگر نبینی پرویزن آنچه برسرداشت — فرازخاك نگونسار وخاکسار آورد
چوناروا سوی بالا کشاند پستش کرد — چوناستوده گرامیش داشت خوار آورد
چنانکه گشت فروزنده بخت یارورهت — ببار فرخ دارای بختیار آورد
جهان‌فروز سپهر شکوه آنکه خداش — همواره فرخ وفیروزو کامکار آورد

قصیده

بنده محمدصادق‌الحسینی درایام اقامت درساوجبلاغ که‌بدون جرمی مانند محارب نفی و تبعید شده بودم گفتار (اذرا عی)(۱) را باآن‌آیه‌کریمه واین خبر فرخنده اثر در قطعهٔ بنظم آوردم بتاریخ یکشنبه ۲۳ ذی‌القعده ۱۳۳۱ مطابق اول قوس درقریه قاسم‌آباد بزرك درخانه صفرعلی ولد علینقی .

دوش خواندم درکتابی‌کز در اندرز و پند — گفت بامنصور عباسی حکیمی ارجمند
ایکه خوانی خویش‌را قائم‌مقام مصطفی(٤) — گرخلیفه احمدی از کار احمد گیر پند
داشت‌خیرالمرسلین چوبی چو چوپانان بدست — زانگه‌او برخلق چوپان بودو مردم گوسپند
جبرئیل ازحق پیام آورد بروی‌کای رسول — تو دوای هرعلیلی داروی هر درد مند
این ید بیضاکه‌داری از عصا مستغنی است — کاژدها را درجوال آری وشیر اندرکمند
رحم‌کن براین ضعیفان‌کز هراس چوب تو — گشته دلها خسته وجانها دژم تنها نژند
چوب ازکف نه مکن مرعوب جان خلق را — نیست درخور تلخی ازشکر درشتی ازپرند
رحمة للعالمین را دست شد در آستین — وان عصای آسمان فرسا بخاك اندرفکند
چون شنیدی این حکایت‌گوش‌ده تاگویمت — نکتهٔ پاکیزه تراز مشك وشیرین‌تر زقند
گفت درقرآن خدا بامصطفی از روی‌جد — هرکجا دیدی محارب ایرسول ارجمند
بایدش آویختن بردار یاراندن ز ملك — یابریدن دست وپایش‌را زمفصل بند بند
گردنش بشکن‌که شاخ امنیت ازبن شکست — ریشه‌اش برکن‌که نخل عافیت ازریشه‌کند
هرکجاگسترده بینی رخت و آسوده تنش — رختش ازآن‌کوتنش زاندربرون بایدفکند

(۱) اذرا عی - حکیمی است‌که منصور عباسی را اندرز داده

هم بدینسان برکلیم و برمسیح وزرتهشت حقتعالی گفته در تورية و انگلیون وزند
باهمه پیغمبران این است فرمان خدای بند نه بردست وپای بنده چوز نشنید پند
هرکه بایزدان و پیغمبر محارب شد تنش خسته باشمشیر به یا بسته در زنجیر وبند
هیچ میدانی محارب کیست آن پتیارهٔ کز نهیبش خستگانرا ناله از دل شد بلند
در خبر از حضرت باقر شنیدستم که گفت شد محارب آنکه یازد خنجر وتازد سمند
آنکه بندد در محلت تیغ وافرازد سنان یا بزه سازد کمان درکوچه و پیچد کمند
مادکان لرزند ازبیمش چو ازصرصردرخت کودکان جنبند از هولش چو برآتش سپند
مهتران را زو همی برعرض وجاه آید زیان گهتران رازو بسی برمال وجان آید گزند
شاخ طوبی راکند فرسوده ازیك تند باد آب کوثر راکند آلوده با یك زهر خند
این خبرگر راست باشد کشت باید هردمی صدهزاران زین ستمکاران زشت خودپسند
هرکه مربیچارکان را ساخت نیلی پیرهن پرنیانی سرخ باید دوخت برتنش از پرند

(مرثیه)

در شب دوشنبه سلخ شهر شعبان ۱۳۲۸ هجری مطابق پنجم سپتمبر ۱۹۱۰ میلادی که محفل عزای مرحوم ب . . . دکترمرل منعقد بود در ل . . . ب . . . ا . . . این قطعه را انشاء وقرائت نمودم(۱)

بسمه تعالی شانه العزیز

برادران بجهان اعتماد کی شاید که می بکاهد شادی وغم بیفزاید
زمین عمارت خاکیست پی نهاده برآب بنای خاك چو بر آب شد کجا پاید
بقا زنام طلب نی زعمر تا نشوی نظیر آنکه بگز ماهتاب پیماید
براین ودیعه که بخشیدت آسمان کبود مبند دل که شبی این ودیعه برباید
بیاو در پی آسایش عزیزان کوش که در زمانه کسی جاودان نیاساید
شب توحامل مرك است ولاجرم یکروز زنی که حامله شد بچه راهمی زاید
درون خاك بخسبد چوزر در آخر کار شهی که افسر زرین برآسمان ساید
ولی جدائی دکتر مرل ازاین مجمع غمی بود که تن کوه را بفرساید
بشد برادر ما ایدریغ دردل خاك بسوگواری وی خون گریستن باید

(۱) دکتر مرل از اعضای حزب فراماسیون ایران بوده ادیب الممالك هم از بزرگان این حزب بوده بشهادت دفاتر او . حروف مقطعه رموز واشارات حزبیست

روان فرخ آن محترم چو سر تاپا　　زنور بود به بنگاه نور بگراید
درود باید بروی نثار کردن از آنك　　درود ما چو رود نور او فرود آید
امیدوار چنانم ز کردگار بزرك　　که زنك غم زدل این گروه بزداید
برادران را بخشد زلطف دلداری　　بخاندان مرل اجر وصبر بخشاید
زهی جلالت معمار اعظم آنکه بفضل　　نهد بنا و بعدلش همی بیاراید
زخاك وسنك اساسی نهاده در گیتی　　که سنك وخاك مراورا بصدق بستاید
بنان معتقدش خاره را کند بلور　　دهان منکر او سنك خاره میخاید
بخوان بنکته توحید سر (الاالله)　　که رمزهای نهانرا صریح بنماید
الف بشکل عمود است ولام الف پرگار　　دو لام سطح وزها گونیا پدید آید
بود وظیفه (ماسن) که برروان مرل　　درود خواند وشکر خدای بسراید
که چونخدای بنددری زحکمت خویش　　بروی بنده دوصد در زفضل بگشاید
توهمچوسروی وحقباغبانچه خواهیکرد　　که اره گیردو وشاخ ترا بپیراید
توخشت خام وخدا اوستادخانه طراز　　مکن درنك بنه سر کجا که فرماید
رواق بیستن چرخ لاجوردی را　　گهی بمشك سیه که بزر بینداید
اگر تو خادم بزم (روی دولیرانی)　　صبور باش بغم تا که غمگسار آید

قطعه

(خطاب بحضرت والا معتمدالدوله سلطان جنید میرزا

ایخداوند ثری ای آیت معروف وفضل　　ای سپهدار جنود حکمت ای سلطان جنید
در سماحت ترامانت کعب مامه ازاياد　　در شجاعت همعنانت عمرومعدی درزید(۱)

Lage de Reril de lyran

(۱) زید — قبیله عمرومعدیکربست

راستکاری در عمل چون لیث و معروف و فضیل(۱)　　راستگوئی در سخن همچون زراره یا برید(۲)
بسته پیمان اخوت دست رادت باکرم　　آنچنان پیمان که بست احمد وهب را باسوید(۳)
خسروا دانی که گردون بامن اندر کار کرد　　آنچه بودش از فنون کین و کید وزرق و شید
زهره بامن درستیز آمد زحل بامن بجنك　　ماه وخور بامن بکین شد آسمان بامن بکید
گرچه دیری کوس لاقیدی زدم درروزگار　　چرخ زودم پای ناچاری نهاد اندر بقید
موی سرکردم سپید از رنك گیتی آنچنانك　　خواندی ازمقصوره اندر بیتهای بن درید(٤)
بهردانه همچو مرغ زیرك افتادم بدام　　در پی صید آمدم گشتم ترا ناگاه صید
گرچه مسجود سپهرم مرترا بر م نماز　　ورچه معبود جهانم مر ترا کشتم عبید
ای خدای جنت ارزانی مرا چون بوالبشر　　گندم از باغ توخواهم نی زکشت عمروزید
دشمنانت راخدا مهلت دهد چندان که گفت　　بارسول اندر حق کفار (امهلهم رویدا)

مطایبه

عضد الدوله را شبی دیدم　　مردکی . . . برهنه . . . ید
باعمودی چو آهنین دیلم　　عرض و طولش همی بپیماید
در مکنون بزر تفته زند　　شاخ مرجان بسیم تر ساید
گفتم این کیست کاندرین شب تار　　پلیدی دهان بیالاید
وین بغی ازچه رو درین هنگام　　جای شکر . . . همی خاید
گفت شهزاده واجب است بمرد　　که اگر خون زدیده بالاید
بدرستی و راستی و سداد　　پیکر خویش را بیاراید
وام اجداد خود ادا سازد　　چیزکی هم برآن بیفزاید

(۱) لیث ـ لیث بن مختری الاسدی از اوتاد صحابه . معروف ـ معروف بن خرموذ از سته امجاد . فضیل ـ فضیل بن یسار از سته امجاد (۲) زراره ـ زرارة بن اعین از اوتاد . برید ـ تصغیر بریدبن معویه عجلی از اوتاد . (۳) وهب ـ وهب بن ابی سرح عامری . سوید ـ بتصغیر سویدبن عمرو که پیغمبر بین آنان عقد اخوت بست وهردو درجنك موته شهید شدند
(٤) بن درید ـ محمدبن حسن بن درید صاحب مقصوره و در بیت بدین دو بیت او اشارت رفته است .

اما تری راسی حاکی لونه　　طرة صبح تحت اذیال الدجی
واشتعل المبیض فی مسوده　　مثل اشتعال النار فی جزل القضا

تا بدانند مردمان که بدهر — پارسا زن پسر چنین زاید
هم ببینند کز چنین پدری — زاده نعم الخلف پدید آید
که بذات العمود هفت گزی — صیقل غم ز سینه بزداید
بند من سفره نیاگان نیست — که کسش در زمانه نگشاید
پل رباطی است درطریق عبور — هر که خواهد درآن فرود آید
گفتم این راست لیك ازین آهن — سیم خامت همی بفرساید
آهنین دیامی بدین سختی — کوه سیمنیت را نمیشاید
ماه راکس نپوشد اندر میغ — مهر راکس بگل نیندایید
گفت خامش نشین که سختی و رنج — این قدر در جهان نمی پاید
ما نهادیم دنده پیش قضا — تا که قاضی چه حکم فرماید
راست‌تر زین شنو دلیل قوی — تا از آن خاطرت بیاساید
عضدالدوله ام من و ناچار — عضدالدوله دیلمی باید

لیله ۱۱ ذی‌الحجه ۱۳۲۹ یکشنبه ۳ دسمبر ۱۹۱۱ مطابق دهم قوس درطهران .

قطعه

درشماره ۲۶ ادب درازای زحمانی که صدراعظم درحفظ قرانتینه درموقع شدت و باو تنظیف شهر ومحلات و دفن موتی و رعایت حفظ‌الصحه کرده بود مندرج گردید :

خدایگانا تادیده ام در این کشور — یکی چنانکه توئی رادونیکخواه نبود
درین زمانه بمقصد کسی نبردی راه — اگر عنایت وفضلت رفیق راه نبود
درین تزلزل اگرهمتت نهشتی گام — بهیچ تن سرودرهیچ سر کلاه نبود
نشان صدق وصفا اززمانه محو شدی — اگر مساعدت پیر خانقاه نبود
ورآب لطف توخامش نکردی این آتش — درین بساط بهم خورده غیرآه نبود
یکی تگرك بلا زاسمان فرو بارید — که جز درتو ازاسیب آن پناه نبود
سه‌ماه رفت نگیتی چوصد هزارانسال — درین سه‌ماه فروغی بمهروماه نبود

گیاه را سر جنبیدن از نسیم نماند نسیم را دل بوئیدن گیاه نبود
مقام یونس دل شد درون کام نهنك قرار یوسف جان جز بقعر چاه نبود
خیال خلق همه سوی حفظ خویش بدی ولی خیال تو جز پیش پادشاه نبود
شگفتم آید ازان دل که بدبشه مشغول چنانکه بیخبر از کشور وسپاه نبود
تو در سحر گه بیدار بودهٔ همه شب ستاره گاهی بیدار بود وگاه نبود
گمان وشبهه وتردید از تو دور ستند که فکرت تو سزاوار اشتباه نبود
باستان تو دور از ریا سخن گویم که در شریعت من غیر ازین گناه نبود
من آنکسم که دلم باوجود مرحمتت بهیچگونه طلبکار مال و جاه نبود
نگاه دار امیدم بفضل ورحمت خویش که آرزوی دلم جزیکی نگاه نبود

قطعه

در مراجعت موکب مسعود همایون (مظفری) از سفر سوم
فرنك به (رشت) درماه (رجب ۱۳۲۳) انشا وتقدیم شد

مژده ایدل که زره موکب شه باز آمد موکب شاه جوانبخت زره باز آمد
خسروان جمله نهادند کله بر در شاه وین ملك باسپه وچتر وکله باز آمد
ایکنهکاران خیزید و شتابید که شه پی بخشایش هر گونه گنه باز آمد
در رکاب ملك آن داور فرخنده که هست حامی کشور سالار سپه باز آمد
نایب وصهر و پسر عم شه آن صدر کبیر که نگهدارد ملکی بنکه باز آمد
آن خداوند جوانبخت که در حضرت وی آسمان همچو زمین کوه چو که باز آمد
حاسد از غصه بمیرد که اتابك شده صدر ظلمت از خاك کشد رخت که مه باز آمد
همچو پاداش الهی بقبال حسنات اجر یك خیرش بیواسطه ده باز آمد
پیش ملك بچه در شد و او رستم وار از پی آنکه بر آردش زچه باز آمد
خسروا بنده چو پروانه سوی شمع امید نقد جان هشته بکف گه شدو گه باز آمد
بر در خرگه خورشید شب افروز ملوك شاکی از طول شبی همچو شبه باز آمد
ایخوش آنروز که بینند رقیبان که رهی با کف و دامن پر از در شه باز آمد

قطعه

رفت چو از هجرت نبی صدو هفتاد　　تخت خلافت نصیب هرون افتاد
کرد فلك بازیئی شگرف که چونان　　کس نکند یادو هیچ کی رودازیاد
داشت سه شه آسمان بنطع خلافت　　خواست دوراوان سوم بطرح همیداد
بود یکی زان سه‌شاه موسی هادی　　کز ستمش خاکیان بناله وفریاد
خواست پدر عهدازاو گرفت ونیارست　　مادرش آخر ببند مرك فرستاد
بود دوم شه رشید کز پس هادی　　بر در وی سرنهاد بنده‌و آزاد
مأمون بدسومین که دردل آن‌شب　　زاد ز مادر بر وی خوب‌ودل‌شاد
رفت بیك شب شهی زتخت بتابوت　　پادشهی شد بتخت‌و پادشهی زاد
بازی شاهانه زمانه چنین است　　نیست کسی همچنو مقامرو استاد
مهره شطرنج این حریف ملوکند　　نطع قمارش حجازو بصره‌و بغداد
پادشهان رانگین و افسرو اورنك　　داده خداونداد گر زپی داد
گر سوی بیداد بکروند نمانند　　زانکه بسوزدزآه ریشه بیداد
پایه این خاکدان نهاده برآبست　　پایه چو بر آب شد نگیرد بنیاد
گنج توباد آوراست لیك هویداست　　کانچه بیاورد باد هم ببرد باد
گیتی ویرانه ایست مسکن غولان　　ساخته‌دیوش بسحر و شعبده آباد
خانه خرس از کجا و آون انگور　　مسکن دیو از کجا وحور پریزاد

تغزل راجع بمعشوقه بدرنام وی

جواب نامه‌ام ازنزد دوست دیرآمد　　دلم زدیری آن از حیات سیر آمد
بلی چگونه دلی ازحیات گردد سیر　　که زیر حلقه گیسوی اواسیرآمد
رهائی دل ازآن بندزلف ممکن نیست　　زبسکه دلکش ودلجوی ودلپذیرآمد
من ابلهانه بجائی برم کمال وهنر　　که در کمال‌وهنرفرد وبی‌نظیرآمد
شعاراوهمه‌فضل‌است‌وشعرمن‌بیرش　　اگر چه غیرت شعری کم‌ازشعیرآمد

ستاره در بر نور قمر بود تاریك سفال بردر گنج گهر حقیر آمد
چه آفتی تو که چشم سیاه وزلف کجت بلای جان جوان بند پای پیر آمد
تو آن درخت بلندی که زهره بهر نماز در آستان تو از آسمان بزیر آمد
زهر چه هست بگیتی توان گزیر ولی مرا محبت وعشق تو نا گزیر آمد
خوشا دمی که نهم دیده بر خطت بینم زمصر جانب بیت الحزن بشیر آمد
زپا فتاده و ازدست رفته ام نظری که التفات تو بر خسته دستگیر آمد
مرا بشاه ووزیر احتیاج نیست از آنك گدای کوی تو هم شاه وهم وزیر آمد
(امیریا) غم بدرت بکاست همچو هلال چرا شکایت از آفتاب و تیر آمد

لیله چهارشنبه ۱٤ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

تغزل

معشوقه وی خاتم فیروزه بدو یادگار فرستاده و او بشکرانه این رشته در تغزل را بدو ارمغان داشته است

تا خاتم فیروزه مرا یار فرستاد فیروزیم از خاتمه کار فرستاد
زین پس مه وخورشید بزنهار من آیند کان شاه مرا خاتم زنهار فرستاد
فیروزه کزان روشنی دیده پدیداست یارم ز پی کوری اغیار فرستاد
فیروزه فرستاد مرا دوست ندانم یاقوتی از آن لعل گهر بار فرستاد
یا خاتم دولت را یزدان بمن ازغیب اندر عوض بخشش کرار فرستاد
یا طرفه نگینی است که از بهر سلیمان با ملك جهان ایزد دادار فرستاد
از لعل لبش کام نجویم که بیانش در نامه مرا لؤلؤ شهوار فرستاد
در نافه زلفش نزنم دست که فضلش از خامه مرا نافه تاتار فرستاد
بشناس حقوق کرم دوست امیری کاین گوهرت از مخزن اسرار فرستاد

موشح بنام بدرالدوله سلطان بیگم

بوسهٔ شیرین اگر زان لعلم ارزانی شود — دل رها ازدرد وتن دور ازگرانجانی‌شود
روزی‌آید کان پری بامن نشیند رو برو — از وصالش مشکلم مایل بآسانی شود
لعل شیرینش ببوسم چون شکر تا بامداد — دامنم از بوسه پریاقوت رمانی شود
وقت صحبت‌آنچنان مستش‌کنم‌کاندرنشاط — لاله‌اش همرنك می ازراح ریحانی شود
هرکسی چیزی نثاردوست سازد لیك‌من — سرفشانم تاتنم بر دوست قربانی شود
لااباالی وار در کویش زنم لبیك شوق — طوف درگاهش دلم را کعبه ثانی شود
ازخدا خواهم شبی‌آن ماه را گیرم ببر — نقد دیدارش مرا گنج سلیمانی شود
بوسه ازرویش‌ستانم چنك در مویش‌زنم — یا بمیرم تاوجودم در رهش فانی شود
گر زهرمصرع بگیری حرف‌اول نام آن — ماه تابان آشکار از نور یزدانی شود

تغزل (۱)

ازخاك ری درکوش جان آوازاقدس‌میرسد — بانك انا اللهی ازآن ارض مقدس میرسد
کر چه نیارد یاد من آن لعبت آزاد من — از دوریش فریاد من برچرخ اطلس‌میرسد
تا رفتم از آن گلستان کردم وداع‌دلستان — زخمم بدل‌نیشم بجان‌ازخارو ازخس میرسد
در محبس هجرش منم کزاشك ترشد دامنم — از قسمت جان وتنم زندان‌و محبس‌میرسد
پیك صبا در حضرتش بوسد زمین طاعتش — بر شاخ سروقامتش کی‌دست هرکس‌میرسد
ایدل مشوتلخو ترش کرزانکه‌بنشینی خمش — بس میوه شیرین‌خوش‌زآن نخل‌نورس‌میرسد
مرهم زبعد ریش‌شد نوش ازپی هرنیش شد — چون دردوغم از پیش شد آسایش ازپس‌میرسد
در این سپهرچنبری اوزهره شدمن‌مشتری — چون پروز(۲)من‌وان‌پری برآل افلاس‌میرسد
بس کن امیری ماجرا باوی‌مکن‌چون‌وچرا — کالهام یزدانی ترا برکلك اخرس مبرسد

یکشنبه ۸ محرم ۱۳۲۴ ۱۹ فورال ۱۹۰۶ از بادکوبه

قطعه

پنجشنبه ۲۴ شهر ربیع‌الاول ۱۳۳۰

ازین مکتوب دانستم‌که‌دلدارم غمی دارد — چوزلف خود شبی‌تاریك وروز درهمی‌دارد
چرا نالد زغم ماهی‌که برتخت شهنشاهی — زجم‌جام ازخضر لعل ازسلیمان خاتمی‌دارد

(۱) این تغزل‌را در طی مکتوبی بخانم اقدس زوجه خود انشاوارسال فرموده
(۲) پروز - نسب

نفر ساید زفرعون آنکه درجیبش یدبیضا　　نیندیشد ز جادو آنکه اسم اعظمی دارد
اگرغم فی‌المثل افراسیابستی چه‌باك آنرا　　که اندر لشکر حسن ازمحبت رستمی‌دارد
اگردجال‌سرتاسر جهانرا زیر حکم آرد　　نترسد آنکه باخود همنفس‌عیسی دمی‌دارد
چه‌غم‌آن دلستانرا ازخم وپیچ‌جهان‌باشد　　که اندر تارکیسو پیچ ودر ابرو خمی دارد
بگویدبامن‌آن غم چیست‌تاکوشم بدرمانش　　مرا پنداری اندر دیده چون نامحرمی دارد
نه راهم جادهٔ‌رکویش‌نه بنشانده بپهلویش　　مگرچون چشم آهویش بدل ازمن رمی دارد
زبی بنیادی اوضاع کردون غم مخورجانا　　که عشق من بدیدارت اساس محکمی‌دارد
مگر رنج تو از درد شهیدانت فزونستی　　و یاوزن تو از نه‌کرسی کردون‌کمی دارد
تو اندرکعبه دل‌آیت قدسی‌اکرخواندی　　که‌کعبه هاجری بیت المقدس مریمی دارد
جمال روشنت بالمل میگون‌هست‌دارائی　　که با آینه اسکندری جام جمی دارد
چراغ‌غصه خامش‌کن‌غم‌گیتی فرامش‌کن　　زدور دهر دل خوش‌کن‌که اینهم عالمی‌دارد
بغیرازمرك‌هردردی‌که‌یابی باشدش درمان　　بجز زخم زبان هرزخم کاری مرهمی‌دارد
الهی تا قیامت شاد وخرم باد دلدارم　　که بریادش دل‌من حال شادو خرمی دارد
امیری‌را درون دل‌بود چون‌خانهٔ ویران　　که‌طوفان بیند ازاشکی وسیل ازشبنمی‌دارد

قطعه

بادنوروزی به‌بستان‌مشك‌وکافور آورد　　ابر فروردین نثارازدرمنثور آورد
چهرهٔ گل‌آب‌ورنك‌ازرویغلمان‌میبرد　　طرهٔ سنبل‌شکن بر کیسوی‌حور آورد
آن یکی‌یاقوت‌رخشان‌ازبدخشان‌یافته　　آن یکی فیروزه ازکان‌نشابور آورد
نرگس‌اندر باغ‌دارد‌کاسهٔ زرین‌بکف　　جام جم گوئی‌بشادروان شاپور آورد
بادا گر پیراهن یوسف ندارد‌نکهتش　　چشم‌نرگس‌راچرایعقوبسان‌نور آورد
چون‌بجنبدشاخ گل‌برسبزه‌باغ بهار　　گوئی‌اندرتخت‌خاقان‌تاج‌فغفور آورد
بط‌درون‌شط‌بسان کشتی‌نوح‌است لیك　　غرش فواره یاد از(فارتنور) آورد
بلبل گویا فرازشاخ گل‌دستان سرای　　داستانها باسرود نای و طنبور آورد
احسن‌الملکست پنداریکه‌ازشعرادیب　　تحفه‌اندردر که(فرخنده‌دستور)آورد
انخداوندی که‌بویخوی‌روح‌افزای‌او　　مستی‌اندرمغز همچون‌آب‌انگور آورد
صاحبامیرامنم استاده دراین آستان　　خادمت‌رامنتظرتاخودچه دستور آورد

قطعه

رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده اند　　خار ما خوردیم و ایشان گل بدست آورده اند
نی غلط گفتم که آن دزدان بی ناموس و ننك　　خون دلها خورده آرام دل ما برده اند
طالبان عدل و قانون را زمرك اندیشه نیست　　از برای انکه آب زندکانی خورده اند
هرکه درجرك فداکاران نیاید در شمار　　عارفانش درحساب عاقلان نشمرده اند
زنده دل قومی که اندر مجلس ما شمع وار　　زآتش دل سرفدا کردند و پا افشرده آند
حضرت اشرف سپهدار آنکه ازپاسای او　　عدلجویان جان گرفته بد سکالان مرده اند
هست مشروطه بدو پاینده ایران زو بپای　　زین سبب دزدان آزادی از او افسرده اند
جان فدای همت رندان آزادی طلب　　که بیك جنبش خزانرا زیربار آورده اند
بودی ازروز ازل مشروطه خوامو صلح جوی　　فتنه جویان خاطرت را زین جهت آزرده اند

قطعه

دلبرا عیدت خوش و فرخنده باد　　لعلت ازعیش وطرب درخنده باد
گر زند خورشید لاف همسری　　باتو از روی مهت شرمنده باد
چون حباب سرخ درجام شراب　　دیده بد خواهت از جا کنده باد
جان من از چشمه لعل لبت　　همچو خضر از آب حیوان زنده باد
روزگارت همچو من فرمان پذیر　　آسمانت چون امیری بنده باد

قطعه

درین چمن که هوارو باهتراز آورد　　گل شگفته از آنروی دلنواز آورد
غنیمتی است مرازند کی که رضوان باز　　در بهشت بروی حبیب باز آورد
گل وشکوفه د کر کون نموده پنداری　　نشانی ازرخ محبوب جانگداز آورد
زمین عجایب تاریخی آشکار کند　　جهان حقیقت هرعیش برمجاز آورد
گر از عجایب کیتی همی نویسم باز　　و یا مجاز نگارم چگونه باز آورد
هزارشرح و هزاران قضیه می باید　　یکی ببد رقه آن یك به پیشباز آورد
بجز دودست زرافشان خواجه تاامروز　　ندیده ام که گلی رنك مه فراز آورد
گلی است دست سپهدار اعظم سلطان　　که هرچه یابد گوئیش کارساز آورد

خدایگانا میرا توئی که از تحقیق فلك بروی تو سجده زمین نیاز آورد
منم ستاده یکی پیر منحنی بدرت که آسمان بسخن گفتنم نماز آورد
مرا تو مردم خواندی گمان نمیکردم که مردمی منت رو باهتزاز آورد
ازانکه حقه پندار در کفم دادی شکسته دستم آیین بحقه باز آورد
نعوذ بالله استغفرالله این نسبت جماعتی را ایخواجه در گداز آورد
زمن که خاك توأم دل مگیر و سخت درای که نیکبخت نگاریت رسم ناز آورد
خدا کند که تو باشی همیشه مثل کسی که نازنین دل او بردو جان جهاز آورد
چو راست گیری ابرو جهانکنی روشن چوچین بروفکنی دل بتر کتاز آورد

قطعه

چو سالار دولت بی جنك ملت بدزدان و بی دولتان معتصم شد
چنان تاخت در کین که بر اهل غیرت قتالش همی فرض ودفعش مهم شد
در قرمسین تا بن ساوه یکسر بدزدان بیدادگر منقسم شد
همی خواست خامش کند نور حق را نیارست چون کردگارش متم شد
بامید دو شیزه ملك لختی فروخفت و درخواب خوش محتلم شد
زبس کرد بیداد ونا مرد میها تو گفتی که داد ازجهان منعدم شد
پی کیفرش بختیاری دلیران بفرمان آن داور منتقم شد
میان ری وساوه بنیاد عزمش ز گرز دلیران ما منهدم شد
چو بادی که در معده ملك پیچد اهم بود آقا در آخر اهم شد
که هم رشته دولتش منفصل شد که هم عروه شوکتش منفصم شد
(امیری) بسال فرارش رقم زد (ابوالفتح سالار چین منهزم شد)

۱۳۲۹

(۱) اهم - اول افعل التفضیل است واهم دوم بکسر میم تنحنح بعداز بول مقصود است

قطعه

وز را پاسبان پادشهند　　وز را خسروان بیکلهند
وزرا در سپهر دولت و ملك　　تیر وکیوان وآفتاب و مهند
صدر دیوان ستون ایوانند　　شمع خرگاه وزیب بارگهند
برسلیمان چو آصفند مشیر　　برسکندر چوخضر پیر رهند
حامی دین و مجری قانون　　حارس ملك و حافظ سپهند
جانشین نسیم فر و ر دین　　تالی آفتاب صبحگهند
صدف در عدل و انصافند　　محك نقد طاعت وگنهند
بنگهداری جهان بادل　　متفکر بدیده در نگهند
یوسف عدل را رهاننده　　از عذاب وشکنج وبند وچهند
روی در قبله ریا نکنند　　پای در ورطه خطا ننهند
از برای هلاك دشمن ملك　　شیر سرخند وافعی سیهند

قصیده فکاهی

درسنه ۱۳۰۰ در دهات فراهان منزل آقارضاخان ازبنی اعمام خود بوده وروزی از آنجا به غیاث‌آباد بخانه آقامحمدسلطان شوهرخاله‌خودرفته وشرح‌وقایع را بشعرازآنجا بآقارضاخان نوشته است واین قصیده ازاشعار اوایل اوست :

دوش ازبرای خدمت خان‌عزیز راد　　سوی عزیز باد براندم بقلب شاد
ماندم دوشب درآنجا یارب توآگهی　　برمن‌درانزمین‌چه‌خوشیها که‌روی‌داد
خرم صباح بود مرا شادمان مسا　　فیروز همچو بهمن وفرخ چو کیقباد
بعد از دو روز خواستم ازبارگاه او　　تابم عنان بخدمت سلطان پاك زاد
گفتم بخان‌والا کای خان محترم　　همواره عمر و دولت تو پایدار باد
دستوری‌ازتوخواهم وخواهم که بارهٔ　　برمن‌دهی ستبرچوابرروان چوباد
تامن برونشینم چون کوه برزمین　　یاهمچوتخت‌کاوس اندر فراز باد

فرمود اسب من که جمام است و تا بحال　　گردن نداده است به زنجیر انقیاد
گفتم دراز گوشی اگر مرحمت شود　　از همت بلند تو یابم من این مراد
گفتا پیاده باش روان ای عزیز من　　اندر سخن زیاد نبایست طول داد
گفتم که ای جناب کهین بنده ترا　　زین بیش بود بر کرم و لطفت اعتماد
هرگز گمان نداشتم ای سرور عزیز　　هرگز گمان نداشتم ای سید جواد
کز خدمتت پیاده رود کمترین رهی　　درحضرتت فکار شود کمترین عباد
فرمود یك خری ز حسین ابن محسن است　　زینسان خری که دیده گردون نداشت یاد
از تار عنکبوت سمش بر زمین ستون　　وز تیر خار پشت دمش بر فلك عماد
دو چشم مست داشت چو آهوی دشت چین　　دو گوش راست داشت چو اهلیل قوم عاد
فی الفور رفت خادم و آورد این حمار　　گفتم برو سوار شوم هرچه بادباد
من پا برو نهادم و از پا نهادنم　　وجدش ز سر برآمد و فریادش از نهاد
تیزی ز پس نمود رها کز نهیب آن　　من یکطرف فتادم و او یکطرف فتاد
گفتم چرا براه نیائی تو ای الاغ　　گفتا ز بس که رفتم شد پیزیم گشاد
گفتم مگر تو کوری گفتا مگر توهم　　مانند بنده کوری ای سست اعتقاد
گفتم اگر چه ماو تو باهم مقابلیم　　فرق من تو چیست ایا کهنه اوستاد
جنباند گوش چپ حرکتداد گوش راست　　دم راست کرد و پای عقب پیشتر نهاد
آواز بر کشید و باوازه بلند　　برخواند ایندو شعر به آهنك عدل و داد
کای بیخرد تو کوری و من کور و سخت کور　　تو کور با کمالی و من کور بی سواد
بر جستم و عصاش گرفتم چو قائدان　　تا بر کشم ز مهر بسوی غیاث باد

قطعه

(بقیه یافت نشد)

مردم ایران دو فرقه اند که هر یك　　تخم امل را درون مزرعه دارند
قومی مشروطه خواه گشته و بر دوش　　چتر ظفر با شعاع و شعشعه دارند
فرقه دیگر ز ارتجاع جهان را　　گاه بتضییق و گه بتوسعه دارند

هر دو پسی غارت جرائد ملی　　شور بنی عامر بن صعصعه دارند
کوری آبای سبعه بین که سه مولود　　خشم بر آن مهات اربعه دارند
مرتجعین مبتلای خیفره ! هستند　　مردم مشروطه خواه جبلعه ! دارند

قصیده

(در دارالخلافه طهران) بعداز سلطنت شاهنشاه شهید طاب ثراه در ۲۵ ماه ذی الحجة الحرام ۱۳۱۴ در مدح حضرت اشرف آقامیرزا علی اصغر صدراعظم ادام الله ایام استقلاله و شوکته حضوراً انشاکردم .

چو شاه دانا دارد وزیر دانشمند　　سر ستاره وماه آیدش بخم کمند
چوطفر لیست ملک کش وزیر بال و پرست　　همی پرداز این پر بر آسمان بلند
من اینکلام بتحقیق و تجربت رانم　　و گر نداری باور بتاج شه سوگند
که چار چیز ملک را بملک چیره کند　　همش بدارد دور از هزار گونه گزند
یکی سخاوت طبع و دوم اصالت رای　　سوم عدالت و چارم وزیر دانشمند
زفر شاه جوان ایدرخت ملک ببال　　بروی صدر اجل ایعروس بخت بخند
چنین وزیر بکیتی تیامداست کز او　　دل رعیت شاداست وجان شه خرسند
نه با ملکشه بود اینچنین نظام الملک　　نه یافت محمود این فرزخواجه میمیند
جهانیان همه فرزند و پادشه پدراست　　اتابك راد استاد اینهمه فرزند
زمانه پند نیوشد زرای فرخ وی　　چنانکه شاگرد از اوستاد گیرد پند
خدای داند کز بهرراحت دل شه　　زراحت تن و ترویح روح دل بر کند
ازان زمان که قضا فلك امن وراحت را　　بچار موجه طوفان واضطراب افکند
خدایگان پی اصلاح کار ملك شتافت　　اگرچه داشت دلی از غم زمانه نژند
در این حوادث هفتاد واندروزبود　　که دیده بسته زدیدار خانه و فرزند
همی نکشتی آسایش بدل مطلوب　　همی نبودی آرامش بطبع پسند
شکست قلبش باراحت و فرح پیمان　　گسست جانش ازلذت و طرب پیوند

گرفت حنظل درساغرش مقام شکر نمود خارا در بسترش بسان پرند
گهی زلعل گهربار در غلطان بخت گهی زخامه بکافور مشك پراکند
زباژو ساو بکاهید ودر مقابل آن دل رعیت با مهر شهریار آکند
چنان زلوح‌جهان‌شست‌نقش‌فکرت‌بد که شست آیت فرقان صحیفه‌بازند
زعزم او بخروشند روزگار وقدر زحلم او بستوهند قارن و الوند
سزد که بررخش‌ازبهردفع‌عین کمال زمهر سوزد در مجمر سپهر سپند
مآثرش همه الحق چومعجزاتستی ولیك رایش مروحی را بود مانند
خدایکانا صیدی چومن‌ذلیل وزبون کجا رود که نیفتد ترا بخم کمند
بر آستانت مانند خاك پست شدم بدان امید که گردم قرین بخت‌بلند
بنعمت تو که از خدمتت‌نپوشم چشم ورم ببری با تیغ تیز بند از بند
الا چو از پی خرداد ماه تیر آید چنانکه از پی بهمن همی بود اسفند
ستاره‌سجده کند مر ترا بخاك‌قدم هلال بوسه زند مرترا بنعل سمند

قصیده

شاه ازتبار خویش وزیر اختیار کرد وین اختیار نیك شه بختیار کرد
بنیاد ملك روی بستی نهاده بود زین اختیار پایه ملك استوار کرد
گویند درشکار گه اینکار دیده شه بی‌شبهه شاه طایر دولت شکار کرد
چون‌صیرفی بدید گهرهای عقد ملك بگزیده زان‌میان گهری شاهوار کرد
گنجی که درخزانه دولت نهفته بود این شهریار قدر شناس آشکار کرد
آراست روی‌بخت زتدبیر این وزیر وزپند وی بگوش خرد گوشوار کرد
اقبال شاه در دی وبهمن بباغ ملك آثار فروردین و نسیم بهار کرد
گر خواندهٔ کتاب‌رسولان بدانی آنك هریك‌زآل‌خویش وزیر اختیار کرد
مانا شنیدهٔ که پیمبر بروز خم اینکار با پسر عم والاتبار کرد
با آن مقام وآن ید بیضا کلیم حق این‌رتبه‌خواهش از در پروردگار کرد

بیگانه را که محرم اسرار شه کند　　دیوانه را که بردر جم پرده‌دار کرد
ای عین دولت وسرمایت که ایزدت　　در دین و داد معجزه روزگار کرد
الحق مکارم تو بکیتی نمود فاش　　کاری که آفتاب بنصف‌النهار کرد
عزمت کشید چرخ‌حرونرا بزیرزین　　چون اشتر رمیده ببینی مهار کرد
تو انتخاب خلقی وبهر امان خلق　　این انتخاب را نظر شهریار کرد
اندرکف‌تو هشت شهنشه‌کلید ملك　　وایزد ترا بتوسن دولت سوارکرد
خورشید بافروزت‌پیروزروزخواست　　جمشید بختیارت با بخت یار کرد
بستان جزای نیت وباداش کارخویش　　کز دیرگاه مزد گرفت آنکه‌کارکرد

بتاریخ صبح پنجشنبه ۱۰ شهر ذی‌القعده ۱۳۲۱ ـ ۸ دلو .

در دارالخلافه طهران درمحله دروازه دولاب . درخانه روی‌آب انبار تلفیق وتنمیق یافت . ناظمها وراقمها . **محمد صادق‌الحسینی**

ماده تاریخ عزل عین‌الدوله

چونکه براخیه . . . میرآخور　　عشوه هایش همه دروغی شد
ماست را کیسه کرد وکلك قضا　　بهر تاریخ گفت (دوغی شد)
(۱۳۲٤)

قطعه

آن شنیدم خیمهٔ از شاه روس　　ارمغان بر ناصرالدین شاه شد
خیمهٔ کز ارتفاع وعرض و طول　　اطلس گردون براو کوتاه شد
در فضائی ساختندش استوار　　میخ بر ماهی ستون بر ماه شد
خسرو صاحبقران را در نظر　　هم پسند افتاد و هم دلخواه شد
ناگهان مشکوة ملك آمد در آن　　وین سخن جاری در آن‌افواه شد
کز ورود این خر بی سم و دم　　خیمه شاهنشهی خرگاه شد

قطعه

بتاریخ غره شوال المکرم سنه ۱۳۱۷ که عید تبریك ملت اسلام است ، در موقع سلام در دارالسلطنه تبریز بخاکپای حضرت اشرف اقدس ولیعهد دولت علیه ایران لازال ناصراً ومنصوراً عرض کردم :

هرزمان غره شوال زدر بازاید — فال نیکی است که ازدورقمر بازآید
عید بازآمد وماه رمضان رفت ولیك — آمده باز رود رفته زدر باز آید
عادت روزه براین است که چون شد بسفر — بعد یکسال هلالی زسفر بازآید
سببی ساز خدایا که دگر باره زدر — آن مبارك شب وفرخنده سحر بازآید
رمضان شاهد صاحب نظران است ولی — ماه شوال نکوتر بنظر باز آید
خاصه آنروز که این بنده بدرگاه ملك — بایکی دفتر از ابیات غرر باز آید
گوهر افشاند درپای ولیعهد زشعر — دامن آکنده بیاقوت وگهر باز آید
ای ملك عید فروزنده اسلام توئی — وین بشارت بتو ازخیل بشر بازآید
زاده شاه همانند پدر خواهد شد — پور آزاده بهنجار پدر باز آید
عنقریبا که زشاهان جهان جمله ترا — رایت وپرچم و دیهیم وکمر بازآید
خسروا بنده غلامیست که روزی صدبار — گر برانیش زدربار دگر باز آید
سرش اربری سوی توبجان زه سپرد — پایش ارنبدی سوی تو بسر بازآید
اندرین درگه والا بامید آمده باز — نز پی خواسته ونعمت وزر بازآید
خواهم ازحق که بهرجا سپری ره زیبت — فتح وفیروزی واقبال وظفر بازآید
هر کجا باشی اقبال در آنجا باشد — هر کجا آیی دولت باثر باید آید

(قطعه)

(ماده تاریخ آقامحسن)

حجة الاسلام کهف الحق ملاذ المسلمین — کز درخت علم نطقش بارو فکرش بیخ شد
بحر علم وطور حکمت حاجی آقامحسن انك — فلك دین را لنگرو مهدزمین را میخ شد
آنکه بودی خادمش مریخ وتیرازاین سرای — درمقامی برتر ازچرخ مه و مریخ شد

آنکه درهنگام حجت مشرك ازانذار او　　همچو مرغی برفراز آتش اندر سیخ شد
پنجم شهر جمیدی الاخره در آخرت　　رفت وازسوکش اجل مستوجب توبیخ شد
بس بزرك آمد غمش برخلق ازطبع ادیب　　(عظم الله اجرهم) این وقعه را تاریخ شد

(ترجمه گفتار شاهنشاه — زو-پورلهراسب)

بی نصیب از آبرو باشد بگیتی　　هر که او دینار یا درهم ندارد
وانکه از فرزند بی بهره است بیشك　　دیده روشن دل خرم ندارد
هر گرا نبود درین گیتی برادر　　جان شاد و بازوی محکم ندارد
مردرا چون در شبستان زن نباشد　　بهره از شادی درین عالم ندارد
لیك اگر اندیشه سازی نیك دانی　　هر گرا این چار نبود غم نداد

(قطعه)

بار خدایا مکیر سایه خود را　　از سر این کودکان خفته دراین مهد
وین ملك ملك بخش را که شبانروز　　دارد در انتظام کار جهان جهد
عهدش جاوید کن بگیتی و جاوید　　بر ما منت نه از ادامه این عهد
پر شکرو شهد کن مذاقش ازیراك　　کرده مذاق جهان پرازشکر و شهد
باد ولیعهد زیر سایه سلطان　　سایه سلطان فراز فرق ولیعهد

(قطعه)

ای وزرای عظام ایکه دراین ملك　　بر رمه عدل کردگار شبانید
گله شمارا سپرده صاحب اغنام　　تا بچراگاه عافیت بچرانید
همتی آریدو کوسفند خدا را　　از کف گرگان خیره سربرهانید
ورنه چوازهم درید و خوردوتبه کرد　　چاره ندارید و معذرت نتوانید

صبح سه شنبه ۲ ذی الحجة الحرام ۱۳۳۰ بوزرای عظام درحاشیه تظلم نامه رعایای فراهان وملائین عراق نوشتم

(قطعه)

بپای آل علی(٤)هر که روی زاری سود زدستبرد حوادث دراین جهان آسود
بگیر دامن احفاد مرتضی(٤)کاین قوم زآفریده فرازند واز خدای فرود
سرشته در کف ایشان بقدرت ازلی خمیر هستی و گل مهره سپهر کبود
بیاز درره‌شان جان وعمر باقی گیر که این معامله یك برهزار بخشد سود
بکار در دل خود تخم مهر شان شب و روز عزیز من که کسی غیر کشت خود ندرود
بروی فرخشان باد جاودان جاوید زما سلام و تحیت ز کردگار درود

(قطعه)

این سه بیت در مرثیه مرحوم وجیه الدوله میرزای سپهسالار
پسر مرحوم شاهزاده عضدالدوله است که یازدهم شهر
ذی القعده سنه ۱۳۲۲ در گذشت

سپهرا گاه زاری بر سپهسالار اعظم شد که از سوگش دل شه خسته و پشت سپه خم شد
نه یکتن کم شد از ایران کما ناصد هزار ارن تن که هر یك برهزاران تن فزود اندر هنر کم شد
بنال ای چرخ بازاری و کن اشك از بصر جاری که از مرك برادر داغ بردل صدر اعظم شد

(قطعه)

بدرگاه دانش که باشد که از من سلامی رساند پیامی گذارد
بگوید که منت برداز توهر کس برا نی پزد یا خورد یا که خوارد
بمیو درون زی جهان جان بوران دعای تو گوید سپاس تو دارد

(مطایبه)

خواستم از کلك روشن مصرعی بهر تاریخ هجای شیخ دزد
گفت با تصدیق ماه و آفتاب زهره و مریخ و تیر و اورمزد
کرده ام تاریخ این دستان رقم « شرط کلی فند فوت زن بمزد»

قطعه

پریرخاتو مرا زیب صدرخواهی شد　　دوباره زینت اورنك قدر خواهی شد
توبدری ایمه من گرشدی زغصه هلال　　مدار غم که دگر باره بدرخواهی شد

قطعه

آن لاله رخ از قصب سلب دارد　　وزآن تن نازکش تعب دارد
گویند قصب زمه بیازارد　　آزار مه من از قصب دارد

قطعه

در وصف مجلس دوم

چنان بسردرشورای ملتی . . . .　　که . . . . . عدل مظفری گردید
ولی بقدرفلك بندهای . . . کس　　نه ... استونمی ... ونخواهد . . . .

قطعه

ازسر این شهریار تاج بنازد　　وز قدم شاه تخت عاج بنازد
تا ملك آید بباغ ملك خرامان　　سرو شود درسجود وکاج بنازد
چون بعدالت زده خراج ستاند　　درکنف شه ده ازخراج بنازد

(اندرز بسپاس)

شکر کنید ای پسران وطن　　تاشود این فضل و کرم برمزید
زانکه خداوند جهان آفرین　　فاش سراید بکلام مجید
لان شکرتم لازید نکم　　و ان کفرتم لعذابی شدید

در رحلت مظفرالدین شاه

تو مپندار شه مظفر مرد　　شاه با عدل وداد کی میرد
عالمی را گرفته بود بعدل　　رفت تا عالم دیکر گیرد

(قطعه)

تاریخ فوت حاجی میرزا علی اکبر خان پسر مرحوم میرزا علی قائم مقام بیست و ششم صفر ۱۳۲۹

چو از جهان بجنان شد علی اکبر خان زماتمش همه افکارودل دونیم شدند
فزود امیری دنبال غم بمصرع و گفت هزار حیف که یکدودمان یتیم شدند

باضافه میم که دنبال غم است ۱۳۲۹

تقریظ

بر کتاب گوهر خاوری وستایش مظفر الدین شاه بپارسی

بنام خسروی این داستان کنم آغاز که نام فرخش آغاز هرسخن باشد
خدایگان جهان شه مظفر آنکه سپهر پی نمازش چون پیش بت شمن باشد
زمین ایران سرسبز و دلگشا چمنی است که شهریار جهان سرو این چمن باشد

(قطعه)

نیز درمدح پرنس ارفع الدوله مؤلف گوهر خاوری

پرنس ارفع دولت جهان هوش وخرد که تابد از رخ زیباش فره ایزد
ستم گریخت زدادش چنانکه می بگریخت زنام یزدان پتیاره و هریمن ودد
چنانکه کلك وزبانش زهربدی دوراست خدای دور کناد ازرخش دودیده بد

عید غدیر ۱۳۲۳ درمجلس عقد ظهیر الاسلام

دوش ازجناب آصف بیك بشارت آمد کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
امروز جای هر کس پیداشود زخوبان کان ماه مجلس افروز زیب صدارت آمد
برپاست مجلس عیش دریاب وقت دریاب هان ای زبان کشیده وقت تجارت آمد

(درتقریظ طبع شاهنامه امیربهادری)

شاه ایران را برای صید نخجیر شرف تیر سهم وکهکشانده چرخ گردون قوس شد
از زلال کوثر جودشهی درجویبار نامه فردوسی طوسی به از فردوس شد

قطعه

آمد زسفر موکب والای ولیعهد تابید چو مه طلعت زیبای ولیعهد
شد صدر نشین شمس به بیت الشرف اندر تا بوسه زند خاك کف پای ولیعهد
تا بیدمه از اوج فلك تاهمه بینند گردون سپر افکنده بهیجای ولیعهد
افتاد چو بربام فلك سایه چترش خورشید برآمد بتماشای ولیعهد
ازهم گسلد رشته هرجادوونیرنك از تاب عصاوید بیضای ولیعهد
گر کارجهان زآهن ورویست شودنرم در پنجه و بازوی توانای ولیعهد
پنهان نتوان داشت که هررازپدیداست در آینه فکرت بینای ولیعهد
زین پس بنماند بجهان کاری دشوار کاسان شده هرمشکلی ازرای ولیعهد
هرکس سروسودای بزرگی بسرآرد مارا نبود جزسروسودای ولیعهد
خوشباش امیری که رساندملك العرش توقیع صفای تو بامضای ولیعهد

(قطعه درنکوهش رشوه)

امجدی دررشوه خوردن اهل جدشد همزه‌اش را دردلش کردم مجد شد
باد رحمت دائماً بر اعتقادش زانکه او قلباً برحمت معتقد شد
امجد السلطان به . .م امجدالملك جفت یکشب در سرای معتضد شد
. . د اورا تاسحر وین امجدالملك در رحم از نطفه او منعقد شد
اشتها موجود و استعداد فاقد پارتی بازی در آمد مستعد شد
معتمد بد اعتماد خلق بر وی خورد مال جملگی را معتمد شد
مجتهد هم مفتی وهم مفت خور بد در زمان پول دادن مجتهد شد
مستبد در ابتدا بد مست بوده مقعدش وارو نه کردم مستبد شد

قطعه

بحر رحمت آسمان مکرمت شه کامران خسروی کزبرق شمشیرش دل شیرآب شد
آب وناني داد برسکان وی ازفضل خویش تا گرسنه سیر وتشنه ازکفش سیراب شد

آب اوبی‌آبرویان را همی افزود آب — زانکه دخلش سربسر درکیسه میراب‌شد
وجه نانی‌هم بداعی دادکان‌را ناظرش — خوردوچون‌قورباغه ازتیوشه‌درزیراب شد

(قطعه) لیله۲۱محرم ۱۳۳۱درشب سه‌شنبه

ازسیرماه وزهره و کیوان‌واورمزد — شدجرم‌بیعقوبت وطاعت‌تهی زمزد
دربازی پچول حریفان زن‌بمزد — دزدان‌شده‌وزیروزیران‌شدندزد

(خطاب بخازن عدلیه)

خازن صندوق عدلیه شدی — تا بداند مؤمن وگبر و جهود
کز برای‌مرده ات تابیست‌پشت — اندرین صندوق جزلعنت نبود

(راجع بچوبداران گوسفندفروش)

بهنگام تقاضاهر که‌مال چوبدارانرا — شودمنکربنزدمن‌سزایش چوب‌دارآید
تقاضارا محصل‌باید اماچون بیندیشی — محصل‌کاه‌بیچوبست‌وگاهی‌چوبدارآید

(قطعه)

مرا عالم‌وطن باشدبشرخویش — نخواهم غیرازین بنگاه و بنیاد
جزاین‌افسانه باشد هرچه‌گوئی — زمین ازخاك ومردم زادمی‌زاد

(قطعه)

باخطرزنبشته‌براین‌طاق‌لاجورد — از گفته مهان‌و بزرگان رهنورد
دانا کسی بود که‌بوقت‌انتخاب کرد — مردازبرای‌کارنه‌کارازبرای‌مرد

(قطعه فکاهی)

بعیسی بگوکزخرش پی ببرد(۱) — کزین بیش درکشت‌آدم نچرد

***

خرت‌را خدا دیده و شاخ داده — که ناف خران‌را بشاخش بدرد
نه تنهاخرت شاخ دارد چوگاوان — که همچون‌پلنگان وشیران‌بغرد

(۱) این بیت از میرزا علی محمد خان قائم‌مقامی سیدالوزراست وچهاربیت‌دیگررا ادیب‌الممالك برآن‌افزوده است

بکش نعلهای خرت را که ترسم		براقی کند سوی گردون بپرد
خری کو چرد کشت همسایکان را		بخربنده گو جو برایش نخرد

(قطعه)

بخوان و خانهات گر شکروزر		شود خرمن گدا و دزد نابد
باین راه دراز و لقمه تلخ		مرا پارنج و دندان مزد باید

(قطعه)

گربهٔ که او را مادر فیروز مینامیدند در رختخواب شخصی که ملقب بموش بوددر رشت سه بچه زادو من در تاریخ تولد آنها به طایبه گفتم

شب پاسی(۱)را هرانده آماده کند		باید که بجام نیلگون باده کند
تاریخ زه مادر فیروز اینست		گربه بفراش موش سه زاده کند

(قطعه)

لیله پنجشنبه عید غدیر هیجده ذی الحجه ۱۳۳۰

بزیر سایه شاهی که مهر از پرتوش زاید		ولی حق که بر خورشیدرخت از نور بخشاید
امیرالملك فرخ فر حبیب‌الله خان خواهد		بجشن عیش خود فرق‌ازفرح برفرقدان ساید
تمنا دارم از آن شمس طالع کزره‌شفقت		زنور چهر روشن بزم یاران را بیاراید
سوی دروازه دولاب‌و کوچه مسجد سنگی		در قایمقامی باغ را باشوق بگشاید
سرای نمره دو جنب یخچال صغیران را		بپرسد واندر آنجا ازدررحمت درون آید
بدل بادوستان جوشدبلب شهدوشکر نوشد		حدیث نغز بنیوشد غذائی نوش فرماید

ادیب الممالك

قطعه

گویند درآن شبی که روئین تن		در دامن مادرش کتایون شد
. . . زید بطاق ودایه اش گفتا		کاین گو . . . بهادرهمایون شد

---

(۱) شب پاسی - مصطلح اهل گیلانست که در خانه که زنی زاید تاده شب مهمانی وسور برقرار کنند

(قطعه)

خواجه مرجانی رخ از خون لعل دارد صوفیان چون کربلا از کوفیان شد !
مچو دوشابی که الوارش بنوشد یاچو حلوا بر بساط صوفیان شد

(قطعه)

ملکه دست چو برپرده آهنك زند زهره چنگی در دامن او چنك زند
دل شوریده ز غم بر سر خود دسنك زند که در صلح فرو بست وره جنك زند

(بمجدالدوله نوشته است)

مهترا با یکـانـه منشی تـو گرچه ایراد من خلاف بود
لیك از من بگو که در بروات ای دوسر قاف این چه قاف بود

(قطعه)

نه بیغاره گوید نه بیهوده خندد نه بیمایه پیرایه برخویش بندد
سرشتش همه فضل وبینش گزیند روانش همه عقل ودانش پسندد

(درنعت حضرت رسالت)

آن درختی که چون زخاك برست سایـه برهفتم آسمان گسترد
آشکاراست از شکوفـه آن که برزندگـی بار آورد

(قطعه)

خواست عین الدوله دراین خشگسال ازعین جود فی سبیل الله گروهی تشنه را سیراب کرد
سلسبیل آمد فراتش لیك اولاد حسین تشنه لب دادند جان چون شمر را میراب کرد

(قطعه)

ذکراز (بنان دفتر) زن قحبه شد بخوار (کو پوستین خلق بازار میدرد)
گفتم که روزگار دراز یست چون شتر (بیچاره خار میخوردو بار میبرد)

(درگردنه طرق فرموده اند)

دلم ببند سرزلف آن نگار افتاد بگردنش گرهی چند استوار افتاد
ندانم این دل مسکین که جسته بود زبند چرا به بندوشکنجش دوباره کار افتاد

(قطعه)

مگرد ای پسر گرد دانش که دانش تنت غرق اندوه تا گردن آرد
ره ابلهی جوی کاین فکرت ترا روز تا شب بخون خوردن آرد
توخر زای وخرمیرو خرزی که گردون پس از هفتصدسال خر مردن آرد

قطعه

گیرم که زبان بناله نگشایم آه دل من بر آسمان آید
در محضر عدل حق سکوت من برسر ضمیر ترجمان آید

شایداز ادیب باشد

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان مرا بخواندی وتشریف دادوزر بخشید
شدم بنزد معبر بگفتم این معنی جواب داد که این جز بخواب توان دید

قطعه

. . . . را ز بنده بگوی که نخواهم دات غمی باشد
کوهت ارسفته شد به دیلم سخت خاطرت جفت خرمی باشد
زانکه بر اتفاق اهل سیر عضد الدوله دیلمی باشد

در زیر عکس منتظم الدوله مصطفی قلیخان فیروز کوهی نبشتم

بنگر جمال منتظم الدوله کافتاب ازتابش وفروغ رخش درحجاب شد
خورشید اگر ز گنبد فیروزه سر زند فیروز کوه مطلع این آفتاب شد

(قطعه)

آن را که پدر تجربت وفضل نیاموخت زود است که از کار فلك تجربه گیرد
وآن خوی که گردون نکند چاره اورا دردی است که جز مرگ مداوا نپذیرد
فرزند که راه پدران نیك نپوید آن به که هم اندر شکم مام بمیرد

(قطعه)

حکایت من و اینکدخدا در این سامان بگویم ارچه دلم از گفتنش پریشان شد
نظیر قصه آن شاهباز سلطانی است که درخرابه بمهمان سرای بومان شد

قطعه

شاهین تیز پنجه زرین پرم پرید خواب ازدرون دیده و هوش ازسرم پرید
در جنك اژدها نپریدی کنك نرم اینك زبانك مرغ خروس نرم پرید
چون کودکی که کفت بهمسایه کای عمو از آشیان پیام شما کفترم پرید

(در ظلم ومکافات)

همچون ملخی که شاخساری بخورد وانکاه ور ابشاخ ساری بخورد

(شاید از ادیب باشد)

آنروز که مه شدی نمیدانستی کانکشت نمای عالمی خواهی شد

(ماده تاریخ حاجی میرزا محمود مجتهد)

نام محمود شکه محمود ست بشمر پس بگو عاقبت محمود سوی احمد محمود شد

رباعیات

(رباعی)

دلرا بحضورت خبر از خویش نبود جز عشق توام عقیده وکیش نبود
من سجده کنم بخاك کویت کادم از خاك درت مشت کلی بیش نبود

***

ای میر اجل وزیر عدلیه راد تو همچو سلیمانی وخاك است چوباد
(لیبرته) (اکالیته) (فراتربیته) (۱) افسوس که جملکی برفتت ازیاد

(رباعی خطاب بسلطان احمد شاه)

شاها پدرت زکار بد یافت گزند بشناس تو آنکار و بمردم مپسند
مردم همه با پند پدر کار کنند غیر از تو که از کار پدر گیری پند

(۱) اصطلاحات فراماسیونست که یك وزیر فراموشکار یاد آوری فرموده

(رباعی خطاب بسردار محیی)

اخلاق تو بـر خلق مربی باشد سیف وقلمت چون متنبی بـاشد
طغرای نکینت ای مهین محیی ملك احیی الموتـی بـاذن ربـی باشـد

(رباعی)

از دست تو بندهرا فغان باید کرد در کعبه و در دیر مغان باید کرد
جبران فراموشی و بیمهری را یکشب بعطای ارمغان باید کرد

(یخ)

امسال بخلق تلخی از یخ گذرد ایام حیات همچو برزخ گـذرد
آنرا کهز زمهریر دی مـایهنماند مرداد براو با تف دوزخ گذرد

(شاید از ادیب الممالك باشد)

آزاده دلان گوش بمالش دادند در حسرت وغم سینه بنالش دادند
پشت هنر آنروزشکسته استدرست کاین بیهنران پشت ببالش دادند

(رباعی)

خطاب بجناب مستطاب صدر المحققین سید جمال الدین واعظ . بعداز نگارش شماره ۱٤ مجلس ورقابت سید اکبر شاه شیرازی بوی نوشتم

صدرا خصم توخویشتن را کشتند انـکشت بلب منتظـر انگـشتند
تو صدر محققین و چشم خردی غیراز تو همه صدور عالم پشتند

(مرنارد)

تا روزی ما زدست مرنارد رسد بر چرخ فغان براستخوان کاردرسد
ایوای که درخزانه آمد مرنارد چونسك کهبسال قحط درآردرسد

(دروصف زنان)

آن هاله نکر که حلقه برمه شکند پشت سپه و ستون خر گه شکند
زنهار مشو محتسب بـازاری کانجا سرداروغه بهرمه شکند (۱)

***

ایشاه جواب نامه من چو ن شد کزتأخیرش دل غمین پرخون شد
وقت است‌دلم زرهن غم‌برهانـی چون‌کارجهان بوقت‌خودمرهون‌شد

***

کس‌سوی سفرچکونه بی‌توشه‌رود یا گرسنه‌زین گوشه بدان گوشه‌رود
خورشیدچسان‌زشیر درخوشه‌رود قورباغه زحوض چون بتنبوشه‌رود

(خطاب‌بمیرزا عبدالله برادر میرزا حسینقلی تارزن)

تا زخمه تو بنغمه دمساز شود ز آوازه نـوجهان پرآواز شود
گویند که از سیم‌شود قطع‌زبان دردست تو سیم را زبان بازشود

عصر شنبه ۱۹ ربیع‌الاول ۱۳۳۰

رباعی

زان پیش‌که استخوان ماخاك‌شود این نکته بکوش اهل ادراك شود
دولت‌نجس‌العین شداین‌عین نجس سازید از او ازاله تا پاك شود

گفتی که‌مرا زمانه درهم بفشرد چندانکه تنم چولاله دردی بژمرد
تو گوهر رخشنده‌ای مایه حسن گوهر بفشارکی شودسوده وخورد

عاشق اگر ازغـم نگریزدچکـند ور دوست بدشمن نستیزد چکند
گفتی‌تو که مینای‌عرق ریخته بود شرمنده اگر عرق نریزد چکند

از زیر نقاب آن رخ مه میتابد چون ماه که از ابر سیه میتابد
تا بیـدن بدردر شب چاردهست وین بدر بـروز چارده میتابـد

یوم دوشنبه ۱۴ ربیع‌الاول ۱۳۲۰ـ۱۴ حوت

رباعی

آنکس که بدیو و غول همخوابه شود یا بریان همچو مرغ در تابه شود
راحت ترو شادتر بود زآنکه دمی در گشور ما درون گرمابه شود

از خازن شه در جکرم کاردبود طاحونه رنج را تنم آرد بود
مرنارد زتخم خازن این شاهست یا خازن شه ز تخم مرنارد بود

هر چند که گرمابه ما یخ دارد گوئی تو دری بسوی دوزخ دارد
گرمذبح ابنای بشر نیست چرا پتیاره در ان مسلخ و مطبخ دارد

گرمابه نه مجمع شیاطین باشد یا منبع پارگین و سرگین باشد
هر کس که دران زچرك وصابون وخیو جان دربرد آهنین و روئین باشد

کشور چوتن است واجنبی مایه درد چون مایه درد آمد اندر تن مرد
عضوی که نژند دیدو کاهیده وزرد زد ریشه درآن و دردها بار آورد

چون خصم طبیب وخانه زندان باشد چون زهر دوا ومرك بحران باشد
بیچاره اگر رستم دستان باشد در چاره درد خویش حیران باشد

ایرانی اگر سام نریمان باشد امروز بکار خویش حیران باشد
او تشنه و آب از او گریزان باشد چون شمر کویر حوض سلطان باشد

حرف راء

هذا ما انشأتها فی هجوم اهالی القرمیسین بنایب حکومتها ضیاءالدوله امیر انوشیروان بن امیر بهمن بن نایب السلطنه طاب الله ثراه وتفصیل ماحشدوا علیه بالنفاق حتی ان جاء الامیر ایدالله تعالی و ادب سماسرتها ثم عفی عن السوقه و سالنی بعد ان انشاء هذه القصیده فختمتها فی یوم الاثنین لاثنی عشر خلون من شهر محرم ۱۳۱۱ وهی هذه.

قصیده

چو بخت خفت و قضا چیره تیره شد اختر — زبون و زرد شود آب فضل و برگ هنر
همی گذارد دانا برون زحکمت پای — همی فرازد عاقل جدا ز فکرت سر
شناخت نتوان بادیده گوسپند ز گرگ — تمیز ندهد باذوق حنظل از شکر
زیان شمارد آنرا که هست یکسره سود — بنفع داند آنرا که شد تمام ضرر
هر آنچه زشت است آنرا بهنیك پندارد — هرانچه خیر است آنرا همی شمارد شر
قضا چو آید تاری شود بدیده قضا — قدر چو جنبد تیره کند زمرد بصر
بفکر و هوش که افکند پنجه با گردون — بعقل و رأی که شد چیره بر قضا و قدر
بدیهی است هوس در ضمیر آدمیان — طبیعی است خطا در نهاد جنس بشر
شنیدهٔ تو که سکان ملك قرمیسین(۱) — بدند بنده بفرمان پادشاه اندر
بزیستند همی در پناه دولت شاه — وظیفه خوار و سپاس آور و ثنا گستر
بنرم گردنی و بندگی بدند مثل — بسفته کوشی و فرمانبری شدند سمر
نیافتند مگر ره بطاعت سلطان — نتافتند مگر رخ بدر که داور
والیان همه چونان که باپدر فرزند — که هم برآنان بودند والیان چو پدر
صواب جوی بدندی و پادشاه پرست — فرشته خوی بدندی و مردمی پرور
خطا نکرده همیدون زروشنی عقول — کنه نکرده همیدر زراستی فکر

(۱) قرمیسین - معرب کرمانشاهست

قدر فراشد و سیماب کردشان در گوش قضا فروشد و افکند پرده‌شان بصر
چنانکه خون ببدن شورش آوردهشتند بنای شورش و طغیان بوالی کشور
بشاهزاده انوشیروان بن بهمن ضیاء دولت خورشید مجدوچرخ هنر
اساس طغیان چیدند و تاختند گروه بنای عصیان هشتند وساختند حشر
زبام و در بگرفتند گرد اورا سخت گروه بومی و بیگانه هم زبدو وحضر
بخشت پاره بخستند باغ اورا شاخ بسنك خاره شکستند کاخ اورا در
به تنگنا شد درکاخ ازمحاصره شان چنانکه لعل درخشنده اندرون حجر
زاجتماع کسان بسته شد ره تدبیر زازدحام خسان تنك شد همه معبر
ضیاء دوله چوهنجار زشت آنان دید بروی بگشود ازحلم وبرد باری در
تنش نلرزید ازدشمنان چون یأجوج نشست برسرمسند چوسد اسکندر
خطابه بزبان نرم برایشان خواند زفصلهای بدایع زالفظهای غرر
که‌هان‌وهان‌مگراز جانخویش‌سیرشدید ویا رواننان بیزار شد زتن اندر
اگرزحضرت من‌جمله داد خواهانید قدم نهید و تظلم کنید در محضر
وگرنه زشت بود خیرگی وبی‌ادبی بویژه بامن کز شه بود مرا گوهر
چه بامنی بدرشتی مبادرت کردن چه در شدن بدهان نهنك یا اژدر
اگر بگرزم کوبید نرم گردن وپشت وگر بسنکم سائید خورد پهلو وبر
بجای مانم چون قطب آسیا ثابت ورم بگردد صد سنك آسیا برسر
ولی نپاید تادیرگه که میر اجل بخشم آید وبد خواه را دهدکیفر
شرار خشم امیرمهین که خاموشد ؟ بهفت دریا کتوان خموش کرد سقر
گرایدر ازسرمن کم شود سرموئی سرانتان همه بیسر شوندخود یکسر
یکی درخت مکارید اندراین بستان که شاخسارش یکسر ندامت آرد بر
چواین بدیدندآن‌خیرگان بی‌فرهنك گمان وهن ببردند برمهین داور
همی بگفتند اورا که ما درین‌سودا زجان گذشته وبازی همی کنیم بسر

بخانمان خود انگشت نیل برزده‌ایم / که‌خود فراز سیاهی نبوده رنك دگر
از آن قبل که‌خداوند کردگار بزرك / بمهتران نکند چیره هیچکه گهتر
امیر پنجه فرخ علیمراد که داشت / سپه مهیا تاسوی ری رود بسفر
بگفت لشکریان را که اندرین غوغا / کنید خود زسرهم زتن کنید سپر
همه سپاه کرندی زجان فرو بستند / برای یاری شهزاده خجسته کمر
امیرپنجه زپیش اندر و سپه زقفا / شده زغیرت برتنش موی‌چون‌خنجر
زجان گذشته وبنهاده دل بسر بازی / چنانکه گوئی پروانه تن زند بشرر
سپه بدرگه شهزاده روی بنهادند / که‌ای زحلمت‌حظی بداده حق‌اوفر
معاندان تو باما بجد همی‌کوشند / روا مدار که‌خونمان‌شود بخیره هدر
ببخش آلت‌حراقه مان که از اثرش / بجان خصم بداندیش برزنیم اخگر
وگرنه سنك مخالف بسر بباردمان / چنان که بارد برشاخ قطره‌های‌مطر
امیرزاده فرخ ضیاء دوله بگفت / که‌کار زهر نیاید همی زتنك‌شکر
من اربخون‌خود آلوده پیرهن گردم / بخون‌کشوریان دامنم نگردد تر
بروی مادر اگرطفل خرد پنجه زند / گمان مبر که‌براو پنجه برزند مادر
دراین مکالمه باشاهزاده بود سپه / دراین مناظره بابختیار بد لشکر
که‌از فلاخن سوء انقضا گران‌سنگی / رسید برسر سالار جیش و کرد اثر
شکافت جبهه تابان میرپنجه چنانك / معاینه همه دیدند انشقاق قمر
چوخواستپا ککندخونجبهه‌ازرخخویش / شکسته شد سرانگشت‌او بسنك دگر
سپه چودست‌وسرمهتر اینچنین دیدند / پی تلافی بستند مرد وار کمر
بجای جوشن کردند تن همه جوشن / بجای مغفر کردند سرهمه مغفر
بکفش ومشت همی باعدو برزم‌شدند / چه‌غیرازاین دوسلیحی نبودشان‌دیگر
بهم فتادند ازهردوسوی درکوشش / چوبن‌زبیر که در جنك مالك‌اشتر
چوکار رفت بدینگونه برید اندیشان / بخیره ماندند ازاین سیاه‌کند آور

همی بدیدند ازاین حساب تابأبد　　برون زپرده نیاید رخ عروس‌ظفر
سرکروه مخالف بخیلتاشان گفت　　بکوشش اندر باید شدن بفکرونظر
هم ازتهور بی فکرکس‌شود مغلوب　　هم ازتصور باجبن دل شود مضطر
نکوترآنکه بتازیدچست‌وچابك وجلد　　بسوی خانه سالار این سپاه مگر
زغارتیدن مالش ز سوختن خانش　　بخیره گردد وتاری‌شود براو اختر
سپس بیاری ناموس دست برشوید　　زپاسداری شهزاده همیون فر
بتاختند یکی بهره خیل شورشیان　　بخانمان سپهبد برسم غارت گر
یکی بخست تن حاجبش بزخم عمود　　یکی شکست در مخزنش بزخم تبر
همه ببردندآنرا که بد زفرش واثاث　　همه ربودند آنرا که بدزدروگهر
نماند هیچ بپای کنیزکان خلخال　　نماند هیچ براندام خاصگان زیور
زنان وپرده گیان درهراس وبیم شدند　　بلرزه‌همچون‌سیماب‌وزردچهره‌چوزر
زبسکه ناخن وسیلی همی زدند بروی　　رخانشان همه شد ارغوان ونیلوفر
گهی نبی راکرده شفیع‌وگاه نبی(۱)　　گهی بحق متوسل گهی به پیغمبر
بناله گفتند ایسفلکان نفس پرست　　بگریه گفتند ایجاهلان دون پرور
بکودکان‌چه خروشید بیمی ازیزدان　　بمادگان چه ستیزید شرمی ازداور
بمیرپنجه رسید این‌خبرکه‌شورشیان　　بخانمان تو اندر فکنده‌اند شرر
نه مال ماند درایوان نه‌سیم درمخزن　　نه‌شاخ ماند بستان نه‌خشت درمنظر
بکوفتند رواقت همی بسنك وبچوب　　بروفتند وثاقت همی زخشك وزتر
چو برشنید ازین‌داستان‌سخت حدیث　　چو برگرفت ازین وضع هولناك‌خبر
جهان بچشمش تاریك گشت ازین‌هنجار　　دلش‌بسوخت همانند عود درمجمر
چو گفت گفت‌اباانکه‌قصه‌ایست‌شگفت　　بود تحمل این رنجها زمرك بتر
نه باشدم زهوای خدیو ملك گزیر　　نه افتدم زرضای امیر شهرگذر

(۱) نبی . بضم نون بزبان پارسی قرآنست .

مرا وظیفه ومرسوم دولتست حرام　　اگرقدم نهم ازجای‌خویش آن‌سوتر
چوشاهزاده بیازرد ازتزاحم خصم　　چو ازسموم بپژمرد شاخ سیسنبر
خلاف باشد مستی زجام ونقل ونبید　　حرام باشد شادی براهل ومال وپسر
زجا نجنبید آن پهلوان خصم شکن　　بخود نلرزید آن پیلتوش شیر شکر
بتن علامت چوبش چولعلگون دیبا　　بسرجراحت سنگش چو گوهرین‌افسر
بگوشش اندردشنام خصم وصوت‌سلیح　　سرود رود بدی یانوای را مشکر
همی بپیوست این رزم تابنه ساعت　　زبامدادکه خورشید برشد ازخاور
سپس بکار گذاران ملك شرع قویم　　مروجان شریعت مفسران خبر
ستوده حاجی آقا مدیر مرکزفضل　　امام جمعه فرخ امیر ملك هنر
خبر رسید که‌شدکار برچنین هنجار　　زدست فتنه بیدانشان بد گوهر
گرفته شورشیان گرد مرزبانرا سخت　　بشوخ چشمی تا این‌زمان زگاه‌سحر
کنون‌بپژمردازبادی درخت جوان　　بیفسرد تن شاخ ازسموم شهریور
نه مرزبان را غمخوار مانده نه‌حامی　　نه حکمران‌را سالار مانده نه یاور
بجز سپهبد دانا علیمرادکه جانش　　نوان‌شدازقدراندازچرخ‌وشصت‌قدر
بسی نپاید کو نیز جان کند برخی　　هزارتن چه‌کند بادوصد هزارنفر
چو داوران‌شریعت زروی‌صدق وعیان　　همی‌شدند ازاین واقعات مستحضر
شدند جانب دارالحکومه تند روان　　بدان مثابه که حجاج بیت درمشعر
گرفته‌مصحف وتنزیل پاك اندرکف　　بخوانده‌آیت کرسی وقل اعوذ ازبر
نبشته بردل یاسین و سوره طه　　دمیده برتن حامیم و سوره کوثر
یکی گروه بدیدند شوخ چشم‌وجسور　　بدل دلیرو بتن فربه وبهش لاغر
درآن گروه‌نه یکتن بزرگوار شریف　　درآن‌فریق نه یك رادمرد دانشور
همه اجامرو اوغاد وگول ونابخرد　　همه اراذل و اوباش و منکرو منکر
گرفته دور خداوند کار کشور را　　هم ازبرون وهم ازپرده‌هم‌زبام وزدر

زدرب میدان تادرگه ایاله نبود　　یکی رهی که‌رسانند خویش برمهتر
نیافتند ره اندر حضور والی ملك　　فرو شدند همی غرقه درمحیط فکر
نه رأی آنکه گریزند ازین بلا بکنار　　نه جای آنکه نمایند ازین میانه گذر
اگر شوند ز پس در پیست‌ابر بلا　　اگرروند به پیش اندرست کوه‌خطر
هم ازمفاسد بالطبع لازم است گریز　　هم ازسفیهان‌درشرع واجب‌است‌حذر
ولی‌چوفتنه‌فروزنده‌بودومعر که‌سخت　　شدند در پی خاموشی شراره شر
بعون بار خدا ساختند دل دریا　　بکف نهاده سروجان‌و کرده‌سینه‌سپر
قدم زدند چواصحاب موسی اندرنیل　　روان شدند بسان خلیل در آذر
بگفتها ویمینهای سخت تر زاهن　　بوعده ها وسخن‌های تازه تر زشکر
بزجرها و بتهدیدهای گوناگون　　بوعظها و باندرز های بیحدو مر
فرود کردند آن قوم خیره را ازبام　　همی بگفتی دجال شد پیاده زخر
درود خواندند آنان بمجمع علماء　　که‌بد درودهمی برروانشان درخور
همی بگفتند ای‌قاضیان حکم خدای　　همی بگفتند ای نایبان پیغمبر
براستی سخن اندر میانه بگذاریم　　که راستی‌را در دهر دیکراست‌اثر
چوسهم حادثه پران‌شد از کمان قضا　　چونار معر که افروخت زالتهاب‌قدر
چگونه این‌تف‌خامش شود به‌آب‌وبدم　　چگونه این‌سهم آرد کسی بقوس‌ووتر
مکر بسعی بزرگان دین که همتشان　　فرود آرد مه را زطارم اخضر
شنیده‌ایم که میراجل زکردستان　　بسوی خطه‌کروس کرده ساز سفر
گر ایدر از ره بینش یکی‌صحیفه نغز　　شود کسیل بدرگاه آن همیون فر
که‌باز گردد ازین‌ره بسان ابر دمان　　شتاب گیرد ازین‌سو چوآتشین تندر
درست سازد سامان خلق این‌سامان　　نظام بخشد براختلال این کشور
اگر تظلم داریم سازدی احقاق　　وگر تعدی کردیم بخشدی کیفر
امیر ایده‌الله براستی داند　　درست کردن کار شکسته را بهتر

زبس مدبر و دانا وکاردان باشد نظر نیارد درکار جز بفکر و نظر
بجهد وافی هرخسته را بگیرد دست بکف کافی هربسته را گشاید در
همه علوم بداند چو بوعلی سینا همه‌نجوم شناسدچو خواجه بومعشر
اگر بتاباند نه‌چنبر فلك بعتاب ستاره سرنتواند برون زد ازچنبر
وگر دو پیکر جز بردرش کمر بندد چهار پیکر سازد زشکل دوپیکر
ورا سکندار(۱)درین‌روز سازره نکند سخن‌کنیم بدان آهن پیام آور
چوختم کار بدین شد جماعت علماء گذشته‌را بنوشتندبریکی محضر
بمهرخویش وبامضای‌عامه‌خوردوبزرك طراز دادند اندام وروی آن‌دفتر
بتلگراف بدرگاه میر فرخ پی همی بگفتند این ماجرا زپا تاسر
رسید پاسخ میرمهین که درگیتی چهار چیز بود مرفساد را مصدر
یکی مخالفت حق دوم خلاف‌ملوك سوم غرور وچهارم نفاق بامهتر
ازین‌چهار یکی با کسی چوخوی کند نماند ایچ تن‌آسان و شادکام دگر
وظیفه علما اینکه تاتوان دارند دقیقه نگذارند ازصلاح ملك گذر
عنان‌عامه بدست خرد نگهدارند بحفظ دولت وملت شوند راه سپر
وگرنه کار بسختی همی‌کشد ناچار زجرم تاری ماند برخ زسیف‌اثر
من این قضیه بدانم زصغری و کبری همی‌بخواندم ازین‌جمله مبتداوخبر
بمصطفی و بفرقان و کردگار بزرك بمرتضی و بسبطین او شبیرو شبر
بنعمت شه کنز اوست زندگانی خلق بدولتش که فزاینده باد تا محشر
که‌گربجا نشینند عامه از شورش وگر فرو نشانند فتنه را اخگر
همی بجوشم ازین واقعات‌چون دریا همی بجنبم‌ازین‌حادثات چون‌صرصر
معاندان را از تیغ قهر برم نای مخالفان را از نار خشم سوزم پر
کسی که تیغ منش آب مرك نوشاند نه‌لعل‌عیسی جان‌بخشدش نه‌آب‌خضر
گرازدحام فزونتربود زموج بحار وراجتماع فراوان‌تراز ربیع و مضر

(۱) اسکدار - چاپار

دوصد کلاغ زجاخیزداز کلوخی خرد　　هزار گرگ گریزان شد ازیکی اژدر
مدیر قوه برقیه شاهزاده صفی　　بهار صفوت آزاده خجسته سیر
ز سیم صاعقه فرمان میر اعظم را　　بگفت‌وخواندوشنیدند مردمان یکسر
خجل‌شدند وبخانهای‌خویش بر گشتند　　قرین لیت ولعل‌آشنای بوك ومگر
دگر رسید خطابی بشاهزاده صفی　　زصدراعظم ایران جهان‌فضل‌و هنر
که‌ای توصحرم اسرارشاه و کشوریان　　امین راز نهان و نگاهدار خبر
شنیده ایم ز بدسیرتان آن سامان　　حکایتی که نخواندیم در حبیب سیر
نموده‌اند بسی‌دست‌رنجه از سندان　　کشیده‌اند همی پای از گلیم بدر
بمیر امرشه آمدکه اندران سامان　　رودچوابر به‌آبان و باد در آذر
مخالفان را برد به‌تیغ گردن‌ودست　　معاندان را کوبد بگرز پهلووبر
تن‌اعادی کاهد همواره در زندان　　سر مخالف آرد دوباره در چنبر
زما بلوتو بآن شوخدیدگان‌جسور　　که‌از وخامت این‌ماجرا کنید حذر
چوشدسپاه اجل در رکاب میراجل　　زدست مرك نیابدکسی مناص ومفر
که‌موج‌دریاشوید زمین زپست‌وبلند　　شرارآتش‌سوزد جهان‌زخشك‌وزتر
چوشاهزاده دانا بخواند این‌منشور　　بعامه گفت‌که باهوش‌ودانشید اگر
بپای خویش متازید سوی کشتنگاه　　بدست‌خویش‌مسازیدخون‌خویش‌هدر
ازان سپس که‌زدم‌سردی وفضول‌شما　　گرفت آینه مهر میر رنك کدر
اگربجیحون اندر شویدچون‌ماهی　　وگر بگردون بالا روید چون‌اختر
برودجیحون اندر زند زقهرآتش　　بچرخ گردون یکسرزند زخشم‌اخگر
چوعامه اینسخنان را بگوش بشنیدند　　معاینه نگرستند مرك را بنظر
جماعتی سربخود بر گرفته‌زین‌سامان　　فرار کرده نمودند درشعاب(۱) مقر
جماعتی دگر از خیرگی و نادانی　　نهاده جان بخطربسته برنفاق کمر

(۱) شعاب - جمع شعبه است بمعنی شکاف کوه

قضا بستهمی چشم و گوشانزصواب که چشمشانهمه بد کورو گوششانهمه کر
نه سنك خارا بامیخ آهنین سنبند نه وعظناصح برناصواب کرده اثر
قضای مبرم آوردشان بمکمن مرك بلای محتوم افکندشان بدام خطر
بخویش گفتند ایدر برآن امید بدیم که روی میر بتابد چوماه ازین منظر
اگر سزاست که تنمان بسر نباشدهیچ بتیغ خویش زانـدام ما بگیرد سر
چه او فشاند آتش چه دیگران یاقوت چه او چشاندحنظل چه دیگران شکر
ضیاء دوله زمارنجه گشت ونتوان زیست در آن گریوه که ماند اژدهای کوفته سر
خنك تر آنکه بیازیم تیغ کین در کف نکوتر آنکه بپوشیم رخت مرك بسر
زاژدهای دمان بال وپرفرو ریزیم کنیم نرم برو کتف شیر شرزه نر
دوباره مشتی از آن جمریان بیهش ورای دوباره جمعی از آن وحشیان بی بن وسر
چنانکه از پس مردن بمردگان پوشند قبای مرك بیاراستند در پیکر
سپیدو ساده یکی پیرهن یکی دستار کشیده در برو درزیر آن یکی میزر
همی تو گفتی ازنفخ صور اسرفیل شدنـد موتی احیـا بعرصه محشر
همه سلیح بدست اندروزجان بخروش رواندر آتش سوزنده همچو سامندر(۱)
خبر رسید بشهزادگان که دیگر بار هوای فتنه شد از حد اعتدال بدر
امیر زاده فرخ جلال دین که بدی بباغ دولتشاهی درخت بـار آور
بخواند یکسره شهـزادگان بومی را ز روی صدق بر ایشان سرود درمحضر
که بن عم ما اکنون زتند باد قضا غریق گردد در این محیط پهنـاور
گرش زدست گذاریم وخیره بنشینیم بجا نماند از او در زمانه رسم و اثر
وگر که جان بفشانیم و پاس او داریم بنامجوئـی گردیم در زمانه سمر
چواین شنیدند آن شاهزادگان سترك نماز بردند او را ز اکبر و اصغر
بجز تنی دوسه کزوی بسال مه بودند همه بسودند از طاعتش جبین بردر

(۱) سامندر - سمند

سپس بگفتند اورا که اندرین شورش　　بما جماعت شهزادگان توئی مهتر
بعون ایزد از دودمان خاقانی　　کتیبهاست دراینجا فزون زحدوشمر
همه دلاوروخونخواروکاردانودلیر　　همه مبارزو کستاخ و گردوکندآور
همه بحیله چو اسفندیار روئین تن　　همه‌بحمله‌چو گودرزوگیوو رستم‌زر
همه چوماه وچوابریم‌درسپهر وهوا　　همه نهنك وهژبریم در ببحرو ببر
بصدق میل ترا تابعیم و کار گذار　　بشوق امر ترا طائعیم و فرمانبر
بهرچه‌خواهی‌فرمان گذارو بنده‌صفت　　بهر چه گوئی طاعت پذیرو خدمتگر
بخواه‌جان‌زجسدمان که‌میدهیمت‌جان　　بگیر سر زبدنمان که‌می‌نهیمت سر
چو مست باده مهر توایم مینوشیم　　زخون خصم بداندیش اعلکون‌ساغر
بساطمان‌همه زین‌استر و بزمگه‌میدان　　لباسمان زرهستی کلاهمان مغفر
بجان بکوشیم امروز تا بنگذاریم　　رسد بجان خداوند کار ملك ضرر
روان شدندملکزادگان‌بدین هنجار　　پی مقابله با آن گروه شوم اختر
چوعامه‌دیدند آن کوههای آتشبار　　بتك شدند وبگردید سیل ازآن معبر
شدند جمله گریزان‌زبیم سالاران　　زمرج‌راهط گفتی‌همی گریخت‌زفر(۱)

(ملحقات)

ازاین مقدمه‌زآن پس که‌یافت آگاهی　　جناب نزهت افندی ستوده شهبندر
خجسته رادی والا بدانش وبخرد　　ستوده مردی یکتا بمایه و بهنر
امین‌و محرم بر هر دودولت اسلام　　صدیق و حامی بر هر دوشعبه انور
جهان‌و معرفت وجان‌درون‌جامه تن　　چنانکه معنی بنهفته در لباس صور
همه بخوانده‌ودانسته‌رسم‌فقه‌وحدیث　　زکیش شافعی و بوحنیفه و جعفر
نه‌از تعصب بیهوده باز گفته سخن　　نه از تجنب بیغاره بر گرفته خبر
بجان و دل ز محبان خاندان علی　　ولیك زاده تبارش ز دودمان عمر

(۱) مرج راهط - جایگاهی است درشام . زفر - بروزن صرد - شیردرنده ومرد جنگی

چنین‌خجسته روانی که‌نام‌بردم‌ازاو | که تا ز نامش زینت دهم‌براین‌دفتر
بدید خسرو ایران و خادم حرمین | یکی رواننـد آراسته بدو پیکر
چنانچه گوئی بحرمحیط و بحرعمان | بود یکی بحقیقت دو آیـدا بنظر
دوتاجدارند این هردو آیه رحمت | دوشهریارند این هردو سایه داور
چو دونهال بروئیده از یکی بستان | چو دو برادرزاده زیك پدر مادر
زعیش رست‌وفراچید دامن‌ازراحت | زجای‌جست و فروبست استوارکمر
پیـام داد برآن خیرگان بی‌آرزم | خطاب کرد بدان سفلگان بد گوهر
گهی بوعظ و گهی‌وعده و گهی تهدید | گهی بفکروگهی بافسون‌وگه بسمر
گهی کتاب‌واحادیث‌خواندوگه‌آیات | گهی بیان تواریخ کرد و گاه سیر
هزار نکته بیان کرد باهزار زبان | هزار رمز پهرنکتهٔ بـدش مضمر
بگوش‌شورشیان‌قول‌صدق رازصواب | چنان سرود که درمغزخلق کرد اثر
گرانسران‌متنبه شدندوخواروخجل | چنان که‌مرد سیه نامه درصف محشر

(انتهی)

چوبی و جود خداوندگار آسایش | حرام بود بخوردوبزرك این کشور
دوباره نامه نبشتند مفتیان مهین | بمیر فـرخ دانش پـژوه دانشور
که‌ای بروشنی‌وفرخی شده مشهور | فروغ تیغ تو وتاب مهرونور قمر
بیاکه فتنه‌برافروخت آتشی‌وبسوخت | روان‌خاصان همچون سپند درمجمر
بیا که جان‌خلایق بسوخت زین‌آتش | سپس بباد فنا رفت جمله خاکستر
بیا که‌مآء معینمان‌زبس‌کدورت‌یافت | ازین بلاد همی بر کنیم آبشخور
بیا و خانمان ازتند باد غم برهان | بیا و جانمان از ترکتاز فتنه بخر
بیاکه بیتوخراب‌است کاخ دولت‌ودین | بیا که‌بیتوحرامستخواب وراحتوخور
بروزحادثه‌چشم جهان‌بحضرت‌تواست | تونیز میرا یکره بسوی ما بنگر
چومیر گشت ازین قصه شگفت‌آگاه | چوخواجه گشت‌ازین‌واقعات‌مستحضر

بخشم برشد و بنوشت کامدم اینك　　زجای درشد و فرمود میرسم ایدر
بخواستم که نباشد دلی زمن مجروح　　بگفتمی که نگردد تنی زمن مضطر
لجاج کردند این سفلگان بیدانش　　خلاف جستند این جاهلان دون پرور
فریب دیوان کرده است عقلشان مختل　　غرور شیطان بنموده فعلشان منکر
بیامدم هان باتوپهای آتشبار　　رسیدم اینك با تیغهای خارادر
همان کنم که بعباسیان هلاکوخان　　همان کنم که بمروانیان ابوجعفر
دگر نوشت بفرماندهان مسندشرع　　که می بباشید امروز ملك را یاور
نگاه دارید این چندروزه کشوررا　　برون نمائید آشوب را از این کشور
سپس ببارد که پیکری نشست که برد　　بگاه پویه سبق از سحاب وازصرصر
بسرعت برق آن باد پاروان شدوبود　　خدایگان بفرازش چو گنج بادآور
همی بتاخت زبیجار تا بقرمیسین　　چنانکه تاخت علی از مدینه تاخیبر
بتندی آمدهمچون دم شمال و صبا　　بچابکی شد مانند سحاب و مطر
چنانکه سیل زبالای که فرود آید　　فرودآمد ازان خارہ کوب که پیکر
نشست در صف ایوان وبارعام بداد　　نشسته گرد ونیاسوده تن زرنج سفر
بخواند یکسره میران و نامداران را　　ابا فقیهان وان فاضلان دانشور
بنزد میر نشستندجمله صورت وار　　که میربدهمه معنی ودیگران چوصور
پس از نشستن فرمود جمله میدانید　　که من نکرده ام از کارملك صرف نظر
براه دولت چون توتیا بدیده کشم　　اگر بکارند اندر رهم همی نشتر
ز دست ندهم آسایش رعیت را　　وگر ببارند اندر سرم همی خنجر
ندیده بودم و پنداشتم که این مردم　　بزهد وصدق چو بن یاسرندیابوذر
کنون بدیدم و دانستم اینکه درفن وریو　　فزون ترستند ازذوالکلاع وبوالاعور
خدای را همه دانید من بدین سفهاء　　که ناستوده فعالندو وناخجسته سیر
هزار مرتبه گفتم که ازعتاب ملوك　　حذر کنیدو بگیرید از گذشته عبر

چرا بباید در بوستان درختی کاشت / که خشم شاه جهان باشدش بشاخ ثمر
کسیکه نعمت شه را همی کند کفران / روا نباشدش الا بتیغ کین کیفر
کسیکه چشمه انصاف با گل آلاید / حرام باشدش الا بجام خون جگر
برانسر مکه مر این جمله را فراخور کار / سزا دهم که بهر کار شد سزا درخور
سزای معروف ایدر همی بود معروف / جزای منکر ایدر همی بود منکر
ای آنکه حنظل کشتی ببوستان امل / ترا نشاید شکر درود رنج مبر
ای آنکه تخم شکر کاشتی بباغ مراد / نصیب تو همه شهد آمده است غصه مخور
من این حدیث ز اصحاب میر بشنودم / که خویش بودم بیخویش خفته در بستر
که آن امیر مهین دام ظله العالی / چو بر گرفت ز کردار این گروه ثمر
به پیشوایان فرمود کای وجود شما / ز فضل زینت محراب و زیور منبر
چو بر وظیفه خود بوده اید راهنما / چو بر طریقه حق گشته اید راه‌سپر
دل ملك ز شما شاد و جان ما خرسند / خدای راضی و خرم روان پیغمبر
دگر بخواستمران میر پنجه را و بخواند / زروی لطف بر او آفرین بیحد و مر
چه گفت گفت بزرگت کنم بدیده خلق / چنانکه دیری افکنده بودمت ز نظر
امیر پنجه بدی تا کنون ولی زین پس / امیر تومان باشی همواره بر لشکر
بجای آنکه گرفتی ز مام صبر بکف / بجای آنکه گذشتی ز اهل و مال و پسر
ز عز و فخر بپوشانمت یکی دیبا / ز لطف و فضل بنوشانمت یکی ساغر
از آن لباس برانی هراس را از دل / از آن شراب بگیری شباب را از سر
سپس ببارش بادست بسته آوردند / کسان که بودند اصل فساد و مبدع شر
نژند حال چو در روز واپسین مشرك / سیاه چهره چو در عرصه جزا کافر
امیر اعظم لختی برویشان نگریست / که تا نماید تحقیق مخبر از منظر
یك نظاره براو کشف شد حقیقت امر / که میر کشف حقایق کند بنیم نظر
زبانه غضب میر باز باینه گفت / که این خسان را بر جان همی زنید شرر

فروخت باید در نار شان چو هیزم خشك　　که بر بزرگان بفروختند هیزم تر
چو این بگفت زپی در شدند دژخیمان　　کشان کشان بربودند شان زپیش اندر
بکام توپ ببستند پشتشان و آنگاه　　یکی نهیب برآمد مهیب چون تندر
نعوذ بالله پنداشتی که پیلی را　　همی بخایدو بیرون کند زکام اژدر
ویاز بالا ابری دمید صاعقه بار　　فراز خاك بپاشید دست و گردن و سر
خروش آنچو زسر حد ملك روم گذشت　　بلرزه در شدو افتاد بر زمین قیصر
زبیم میر همی زرد چهره شد آشوب　　زبأس او بدن فتنه شد بسی لاغر
همی رمید در این وقعه مادر از فرزند　　همی گریخت در این ماجرا پدر زپسر
کناره کرد زاندیشه کودك از پستان　　کرانه جست بیکباره عاشق از دلبر
بقطرهٔ خون تبدیل گشت و کرد فرار　　جنین به پشت پدر از مشیمه مادر
بداد بهرام آن روز تاج کیوان را　　بزهره تا بعوض بخشدش یکی معجر
نهان شدند همه شوهران برخت زنان　　زنان شهر بریدند امید از شوهر
خبر رسید بدرگاه میر کز بیمت　　تنی نماند که ماند روانش در پیکر
همه زبیم تو قالب تهی نمودستند　　اگر امان ندهیشان تهی شود کشور
امیر و فقه الله لکسب مرضاته　　چواز حقیقت این داستان گرفت خبر
دلش بسوخت براحوال ساکنان دیار　　زبس رحیم دلستی و مرد می پرور
گرفت خامه مشکین بدست گوهر بار　　همی فشاند بسیمین پرند عنبر تر
رقم زد از پی تحمید کردگار که هان　　قبای عفو نمودیم زیب پیکرو بر
همه گناه گنهکاران ببخشودیم　　ز جرمهاشان شد غمض عین وصرف نظر
بزینهار شهستند این گنهکاران　　نه مضطرب بزیند از هراس و نه مضطر
دعا کنند زجان بر خدایگان ملوك　　که پادشاه کریم است ومعدلت گستر
چواین رقیمه رقم زد بنان فرخ میر　　خطیب برد و بجامع بخواند درمنبر
همه بدولت شاه جهان دعا کردند　　سپس بمیر که از جرمشان نمود گذر

شبی بحضرت میر اجل نشسته بدم | که خادمی بدر آمد چو آفتاب از در
سجود کرد بر آن آسمان فضل و کرم | نماز برد بر آن آستان جاه و خطر
بدستش اندر فرمان شاه و پنداری | گرفته بود سها آفتاب را در بر
ویا تو گفتی جبریل بود و از بالا | فرود آمد و آورد نامه داور
زجای جست خداوند و خم شد از تعظیم | نهاد سر بخط شاه آفتاب افسر
سپس بدیده همی سود و بر گرفتش مهر | یکی صحیفه نظر کرد پر لئال و درر
نبشته بود در آن شهریار ملك‌ستان | که ای امیر هریمن کش فریشته فر
بلطف ما همه اوقات باش خرم دل | بفضل ما همه ایام باش مستظهر
شنیده‌ایم که ازمرکز حکومت خویش | شدی بدیدن یاران و دوستان حضر
سفر گزیدی چندی بسوی موطن خود | چنان که شد بسوی بیشه شیر شرزه نر
بخواستی که در آنجا دمی بیاسائی | زکید گنبد گردون و طارم اخضر
زوصل یاران یابی بذوق لذت و کام | زروی خویشان گیری بشوق بهره وبر
هنوز روی عزیزان بکام نادیده | نچیده نوز زگلزار امن و عیش ثمر
خبر رسیدت کاشوب مشتعل گردید | زفتنه در صف کرمانشهان فتاد شرر
زعیش رستی و افراختی برو کوپال | زجای جستی و نشناختی تو پای ازسر
کرانه جستی و مایل شدی زعیش و نشاط | کناره کردی و غافل شدی زراحت و خور
بصد شتاب زبیجار سوی قرمیسین | همی روانه شدی از طریق دیناور
بروزگار شدی همره شتاب و عجل | بشام تار بدی همسر سهاد و سهر
به پیش پایت آن کوهسارها چو حریر | به پیش چشمت آن رودبارها چو شمر
لدی الورود چنان کان وظیفه بود ترا | درست کردی اوضاع ملك را یکسر
نه هیچ هشتی نام از ددان و اهرمنان | نه هیچ ماندی رسم از بتان و از بتگر
ز ناوك تو همی چشم فتنه آمد کور | ز سیلی تو همی گوش شورش آمد کر
به آشکارا گوئیم این سخن که هکرز | نهفته نی برما قدر آن مهین چاکر

درست کاری وجهد ترا بطاعت خویش　　شنیده ایم و نمودیم جمله کی باور
سزای طاعت واخلاصت آنکه درپاداش　　کرم کنیم و بسر برنهیمت افسر زر
که باوجود ضعیفی و پیری و کهنی　　فزونتری زجوانان بمایه و بهنر
دو صد سپاس که در نوبهار امن وامان　　هزار شکر که در بوستان فتح و ظفر
هنوز سرو چمن برك سبز دارد و خوش　　هنوز شاخ کهن میوه تازه دارد و تر
هزار گنج گهر بخشمت که دولت را　　نکوتری زهزاران هزار گنج گهر
همه رعیت وملکت تراست ارزانی　　بسروران تو سرستی وازمهان مهتر
اگر بیکسره آن ملك و آن رعیت را　　درآب غرقه کنی یابسوزی از آذر
مؤاخذت نرود ورنه باوراست ترا　　بکوب خاك وبکش مردم وبکش لشکر
چو خاك ماشدی آن ملك خاك خودپندار　　چوز آن مائی کشورازان خودبشمر
بچرخ بنده مارا بر آورو بنواز　　بخاك دشمن مارا بیفکن و بشکر
کسی که سجده بتمثال مانکرده زملك　　بران چودیوی کزامرحق **ابی و کفر**
حرام باشدشان آب آن دیارچنانك　　بناسپاس حرام است جرعه کوثر
بنعمت ما چون کافرند این دونان　　صواب نیست که در خلد پانهد کافر
کسان که روی بگردانده اند ازفرمان　　کسان که حلق بتابیده اند ازچنبر
برمح وگرز برو کتفشان بسنب وبسای　　بتیرو تیغ دل وسینه شان بدوزو بدر
بکش مخالف مارادرآن دیارچنانك　　درآن دیاربکشت آن قراجه راسنجر
بعامه دستخط عفوو مغفرت بنگار　　بسوقه با نظر فضل و مکرمت بنگر
چومانجستیم آزارشان تو نیز مجوی　　چو ما گذشتیم ازجرمشان توهم بگذر
اشاره رفته که یرلیغ میر تومان را　　چنانچه شاید صادر کنند ازمصدر
چه قدرخواجگی ما نکو همی دانی　　فرو ز کف نگذاریم قدر آن چاکر
امیر خواندچو منشور شاه را بدست　　زناز سرزد بر نه سپهر وهفت اختر
بویژه آنکه بفرمان شه مطابق یافت　　هرآنچه رایش امضا نمود سرتاسر

ای آن خجسته امیری که آفتاب بلند زعکس تیغ تو آمد پدید در خاور
کجاست (فرخی) آن اوستاد فرخ فال حکیم با هنر و نکته سنج دانشور
که این حدیث بسنجد وز آن سپس گوید (فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر)
تمت بید ناظمها انشاء فی ۱۲ محرم سنه ۱۳۱۱ فی قرمسین و تحریراً
فی ۱۲ شهر ربیع المولود ۱۳۱۲ فی همدان

***

وقد ارسل الامیر ایده الله تعالی هذه القصیدة الفریدة الی کرمان متحفاً بها لدی الوالی نصرة الدوله فرمانفرما المدعو (بسالار لشکر) اعنی عمید الجیش فانفذ الی فی صلتها صرة تبلغ خمسین تومناً وکتب الی کتاباً یتضمن قصیدة طویلة انشأ ها ا ا ل الشعر و الشیخ احمد الکرمانی الشهیر بادیب وکانت فی اجازة ابیاتی علی بحرها وروی ها لکنها فی مدح الامیر ایده الله تعالی وفیها ضرب من الملمعات واشارات الی عدة رجال من الندماء یؤم بها اظهار فضله وتعرفة نفسه فاجزته ثانیا بهذه الابیات وارسلها الامیر ثانیا الی کرمان وکان ذلك فی جمیدی الثانیه ۱۳۱۱

قصیده

کمال مرد بفضل است و مردمی و هنر بویژه آنکه مر اورا بود نژاد و گهر
ز انژاد و گهر بوده بی کمال و ادب چو او بهیچ نیرزد تو اش بهیچ مخر
باستخوان خود ایدرهمی بنازد مرد خلاف باشد نازش بر استخوان پدر
بر و هنر طلب ایخواجه کز پدر مادرت درون گور نپرسد نکیر یا منکر
و گر کمال و هنر دارد و نژادش نیست بزرك دانش و بنهفته زاو نمای حذر
حذر باید کردن ز سفلهٔ که رسد ز خاك پست بر اورنك جاه و کاخ خطر
حدیث او بدرستی مثال موری دان که روزگار بهاران همی بر آرد پر
بزرك مرد کسی را شمر که توأم داشت نژاد و اصل و گهر با کمال و فضل و هنر
گدای در گه آن خسروم که نگذارد بتخت شاهی پای از کلیم خویش بدر
اگرچه به زهزاران هنر جوی بخت است جوی هنر برمن بهتر از هزار پسر

ابوالمعالی باید شدن نه بوحامد　　که از معالی نفع آیدت زحامدضر
زفضل شادان باشی‌زنزادگان بستوه　　زعلم فربه گردی زکودگان لاغر
همت زمجدومعالی بکیسه زر آید　　همت باحمدو حامد فشاند بایدزر
بجامت اندر ریزد کمال شکروشهد　　اگرچه خودشکرین‌تربودزشهدوشکر
بساغرت‌همه خون‌جگر کندهرچند　　بپرورانی فرزند را بخون جگر
وگر پسر طلبی رو هنر بپژوه‌طلب　　کز آن بماند نام تو زنده‌درمحشر
هنر بپژوه وخردمندا گرنبود پسرت　　زصد هزار پسر بهتراست یکدختر
بوقت کشتن‌آن کودك ازطریق‌عتاب　　شنیدهٔ که بموسی‌چگونه گفت خضر
هلاك طفل‌بد ارخود براستی‌نگری　　بود مثوبت وآسایش پدر مادر
خوشا کمال وهنر خرما خردمندی　　که شاخسار وجودش زدانش‌آردبر
هنر بزرد خردمند بس خطیر آید　　چنانکه در نظر مرد جوهری‌جوهر
کسان بمیرند اما هنر نمیرد شان　　یکی بقصه بگذشتگان پیش نگر
خوشا هنر که بودمردرادلیل‌طریق　　خوشا هنر که بود مردرارفیق‌سفر
خوشا هنر که‌بتدبیر پایمردی‌وی　　بتخت دولت دارا نشست اسکندر
خوشا هنر که بنیروودستیاری‌آن　　به اردوان سپه اردشیر یافت ظفر
خوشاهنر که بتصویب واستعانت‌آن　　زچرم برشد شاپور وتاخت برقیصر
هنر تبابعه‌را(۱)درعرب‌بزرگی داد　　بمردمان یمن از سباو از حمیر
هنر سلاجقه‌را در عجم‌ریاست داد　　اگر حدیث ملکشه شنیدی و سنجر
هنر بداد بزرگی طمیج‌را به‌ایاد　　هنر بداد مهی بوقضاعه را به مضر
قصیر با هنر آوردعمرورادرحضر　　بکاخ زبا تا چیره شد بیدوو حضر
اگر نداشت هنر با دلاوری توأم　　کجا رهیدی‌ازدشمنان تابط شر(۲)

(۱) تبابعه ـ تبابعه پادشاهان یمن میباشند واحدآن تبع است بکسراولوتشدیدباء
(۲) تابط شرا ـ لقب ثابت بن جابر ازقبیله مضراست‌که‌کاردی زیرلباس پنهان کرده ودرانجمن دشمنان را مقتول و مجروح ساخت .

اگر نه کار هنر بودراست‌می نشدی حکومت هرم قطبه بر بنی جعفر
اگر نبود هنرمند وکاردان و دلیر بروم چیره نگشتی‌ضرار بن‌ازور(۱)
هنوز گوئی از پرتوهنر زنده‌است خطیب‌مصقع سحبان که بود پور زفر
اگر فضاله بن کلده با هنر نبدی نگشتی انسان ممدوح اوس‌پورحجر
اگر نداشت هنر کی حطیئه‌را باکعب ببست زید بیك ریسمان بیکدیگر
بگیر ذیل خردرا که گر نبود خرد ببوس خاك هنررا که گرنبودهنر
کجا بیافت کیومرث درجهان‌دولت کجا گرفتی طهمورث ازددان کیفر
کجا فراشت منوچهر چتر پادشهی کجا گرفت فریدون عروس‌ملك‌ببر
کجا زبخت شدی‌شادمردخوانسالار کجا بخصم شدی چیره گرد آهنگر
کجا بتاج شهی سر همی‌فراشت‌قباد کجا بکاخ مهی برهمی‌شدی نوذر
کجا زایران لشکر کشید کیخسرو کجا زتوران کیفر کشید رستم زر
کجا شنیدی‌قارن یلی‌است مردافکن کجا شنیدی‌سوسن زنی‌است رامشکر
کجا جهیدی از رزم خسروی‌بهرام کجا رهیدی از بند کسروی عنتر
کجا بفارس‌مظفر شدی بنی ساسان کجا بروم مسلط شدی نبوالاذفر
کجا فلاطون میشد خلیفه سقراط کجا ارسطو میشد وزیر اسکندر
کجا سطرلاب‌اندرباخت‌بطلیموس کجا نجوم و کواکب‌شناخت‌بومعشر
کجا ریاضی خواندی‌نیوتن‌وهرشل کجا منجم گشتی کپرنی و کپلر
کجا زحکمت بو نصرمیشناخت‌رسوم کجا زفلسفه یعقوب میگرفت خبر
کجا ببدوهمی گشت شنفری‌معروف کجا بعدو همی شدسلیك‌عمرو ثمر
کجا رئیس شدی‌قس ساعده به ایاد کجا بزرك شدی‌قیس‌عاصم از منقر
کجا مصالحه گشتی میان تغلب‌وبکر بسعی حارث بن‌عمرو مرد نام‌آور

(۱) ضرار بن‌ازور - یکی از صحابه است‌که بسرداری لشکر اسلام رومیان را شکست داد.

کجا مقاتله بر خاست عبس و ذبیان را — بهمت هرم و حارث ستوده سیر
کجا کتاب بلاغت نگاشت بن هرون — کجا سرود غزل بن ابی ربیعه عمر
کجا مهلب رفتی ببصره و اهواز — کجا قتیبه شدی سوی ماوراءنهر
هنر درخت مراداست و بوستان امل — خزانه زرو سیم است وکان دروگهر
هنر یکی ثمر ستی که آدمیش درخت — درخت سوخته باید اگر نداد ثمر
شود زبیهنری آدمی کم ازحیوان — چنانکه شد بهنر بهزمردمان جانور
هنر بباید تحصیل کرد مردان را — وگر نداشت هنر نام او بهنیك مبر
مگر ندیدی (بو النجم احمد) از کرمان — چگونه شد بهنر اندرین زمانه سمر
هنر نمود که سالار لشکرش بنشاند — بیار خود زادیبان وفاضلان بر تر
همی فرستد نظمش بتحفه شهر بشهر — که هست خوشتر و بهتر زعقدلؤلوی تر
یکی چکامه رقم زد بنان او بورق — که برد کوی سبق ازسخنوران یکسر
زمدح میر اجل بود نامه اش روشن — بشکر نعمت وی ریخت خامه اش شکر
بزرك مردافحلا سخنورا فردا — که مدح میرتواند همی سرود ازبر
نه کاری آسانست اینکه هر که بیتی گفت — مدیح میر تواند نگاشت دردفتر
زبان گویا بایست وطبع دلکش نغز — بیان شیوا بایست و نطق جان پرور
ایا ادیب هنرمند و اوستاد بزرك — ایا لبیب سخن سنج و فحل دانشور
اگر نه شعر زفضلت بکاستی گفتم — هم از لبید ربیعه تو بودهٔ اشعر
قصیده تو که از دلکشی و رنگینی — خریطهٔ بود آکنده از لئال و درر
اگر چه (ویل للشعر من روات السوء) — حطیئه گفت بهنگام نزع در بستر
ولیك من حسب الامر شاهزاده راد — ببار میر فرو خواندمش زپا تاسر
درست خواندم چونان که هر که بازشنید — همی بشاعر وراوی سرود لله در
در آن قصیده یکی نکته مندرج کردی — زحق شناسی سالار اعظم لشکر
حکایتی علم الله براستی گفتی — چنانکه نیست دراوجای هیچ بحث و نظر

ستوده (فرمانفرما عمید و صاحب جیش) مسلم است که بادانش است و با گوهر
ضمیر پاك خداوند دام اجلاله زباطن وی همواره داده است خبر
چو میر اعظم باشد بملك فرمانده سزد که فرمانفرما بودش فرمان بر
بدو است روشن چشم امیر هر شب و روز که اوست مردمك چشم میر و نور بصر
از آن زمان که بفرزندی انتخابش کرد زفضل و رحمت گستر دسایه‌اش برسر
بزرك دیدش و افزود هر زمان قدرش که در نیام نمانند تیغ با گوهر
همه حدیث زتمجید شاهزاده رود بمحضری که امیر است صدر آن محضر
برای شاهد قول تو از طریق صواب یکی حدیث دلاویز باشدم بنظر
از آن زمان که خداوند اعظم از کروس بقرمسین شد ازبهر نظم این کشور
زمان اضحی میبود و موسم قربان که من ببار گهش بودمی ثنا گستر
یکی کتابت خواندم زشاهزاده راد بدستیاری آن آهن پیام آور
که شاد و خرم و خوش باد نوبت اضحی بمیر اعظم و نوئین معدلت پرور
چو رسم مردم اسلام ذبح و قربان است برای قربان دارم بدرگهش دو پسر
امیر ایده‌الله چنان بوجد آمد که از نشاط جوانی همی گرفت از سر
چه گفت گفت که خاصیت از گهر نرود گرش بسائی باسنك وسوزی از آذر
بگل نشاید رخسار آفتاب اندود بابر و میغ نشاید نهفت ضوء قمر
تو ای بدولت و اقبال همعنان مراد تو ای بحشمت و اجلال همعنان ظفر
همی بساید تیغت پرند بر مرجان همی ببیزد کلکت پرنیان عنبر
جهان خدای چنانت بزرك کرده که میر همی دعای تو گوید بوقت شام و سحر
دعای میر بجان تو مستجاب بستی چنانکه در حق امت دعای پیغمبر
یکی تن است زتیغ کج تو راست دو تن دو پیکر است ز تیر تو چون یکی پیکر
من این قصیده فرستم بحضرتت اید و ن چنانکه زیره بکرمان برد کسی ایدر
گرش پسندی با دیده رضا نه شگفت که پیش مه نبود منع تابش اختر

مدیح ذات ترا من بشعر چون گویم　　که کس نیارد پیمود بحر با ساغر
همار ه تا که برآرد بامر ایزد پاك　　دم بهاران از خاك دیبه اخضر
تو باش لشگر اقبال و فتح را سالار　　منت بمدح بر آرم چو دیبه صددفتر

قصیده

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین هذه ما انشأتها فی قاعدة ملایر یوم الاضحی سنه ۱۳۱۱ مهنئاً والیها میرزا علینقیخان الوالی ادام الله اقباله

دانا کبود بنزد مردم هشیار　　آنکه به بیهوده هیچ می نکند کار
دانا آن شد که پخته سازد و نیکو　　خامی گفتار خویش و زشتی کردار
خوب کند زشت را بکوشش افزون　　پخته کند خام را بجوشش بسیار
کام نجوید بشوخ چشمی و مستی　　مغز بشوید زخویش بینی وپندار
دوست ز گفتار او نیابد رنجش　　یار ز رفتار او نبیند آزار
می نگذارد قدم مگر بدرستی　　می نسراید سخن مگر بسزاوار
آب ز سنك آورد بفکرت بیرون　　نقش برآب آورد بهوش پدیدار
جز بخدایان هش نگردد همره　　جز بعدویان دین نجوید پیکار
هیچ نیارد بجاهلان سر تصدیق　　هیچ نکوبد بعاقلان در انکار
جامه زتقوی کند کله ز تواضع　　ور نبود دربرش دراعه و دستار
در کف جوشش خلد نبینی هرگز　　ورتو بجوشانیش هزارو دوصدبار
می ننیوشد سماع مطرب چالاك　　بلکه ننوشد قدح بدکه خمار
می نخورد هیچ زآنکه خوردن می را　　بیهده حرمت نداد احمد مختار
دخت رز ام الخبائثست و بتحقیق　　جز بچه ماران نزاید ازشکم مار
بنده آن مهترم که از ره بینش　　دل ننهد بر وفای گیتی غدار
عشق نورزد بلعبتان پریرخ　　مهر نجوید زشاهدان ستمکار
عمر گرانمایه را تلف ننماید　　آسان آسان بجمع درهم و دینار

شهوت فرج وشکم که بنده عقلند چیره نگردد براو چوشحنه جبار
باتو من ای‌نور دیده فاش سرایم زآن‌که مرا فاش وساده باید گفتار
هر که نیاموخت دانش ازپدرومام روز وشبش تربیت‌کنند بهنجار
صحبت چونین‌کسی میسر ا گرشد دامنش از کف مده بزودی زنهار
ر ت شخصی چنین غنیمت بشمر خاطر مردی چنین عزیز نگهدار
دانا ماه است وروز ما شب تیره روشنی مه‌عزیزدان‌بشب تار
د باشد طبیب ناخوشی جهل دردچو داری‌برو طبیب بدست‌آر
ماند با برو فضلش باران خاطرما وتو همچو ساحت گلزار
ت یابد بسبزه و گل وریحان ساحت گلزار از ترشح امطار
چون رایض‌است وخلق‌ستوران بهرستوران همی بیارد افسار
رشان را علوفه ریزد از علم تانتمایند همچوکاوان نشخوار
ی و سگسکی کنند فراموش فربه گردند وچست‌وچابك ورهوار
بهر چه سوی سید جر هم رفت ایاد و مضر ربیعه و انمار
بریدند بامشقت از ایراك صحبت دانا همی بدند طلبکار
در پند مرا بدانی ارزش درگوش اندر کشی چولؤلؤشهوار
منوش ای پسر که باده کشان‌را پایه فرهنك می نماند ستوار
زمیخوارگان مجوی ازایراك هوش نماند بمغز مردم میخوار
نیارد شناخت لعل زخارا مست نداند تمیز کرد کل ازخار
ان را زخود بران‌که بطبعت صحبت ایشان خلل رساند ناچار
ی بازاریان‌مپوی کزایشان رسوا گردی میان برزن و بازار
بیاموز و کار بند مراو را تا نشوی چون حمار حامل اسفار
ه هنرباشدت نه زهد ونه‌طاعت چون نه‌کرم‌باشد نه‌عهد ونه‌کردار

(۱) جرهم - بروزن قنفد قبیله‌ایست دریمن‌که حضرت اسمعیل ازآنان‌زن‌گرفت

سخره دیوانگان و صورت دیوی — وزتو بسی بهتر است صورت دیوار
درهم ودینار جمله و زرو وبالند — خیره مکن خویش را تو حامل اوزار
سکسار اند مردمان دغل باز — جانت برون بر ازاین جزیره سکسار
گردون ماند به آسیای سبك سیر — گیتی چون اژدهای آدمی او بار
این بیر دمان بقصد سودن ستخوان — آن بدر دما ن پی شکستن ناهار
زنهار اینوردیده از ره غفلت — لختی برگرد وباش چابك وهشیار
روز جوانی مآل پیری بنگر — بهر ذخیرت کتاب دانش بنگار
شرط فتوت کدام آن را بشناس — راه مروت کدام آن ره بسپار
خادم صف را زجرم غفلت بگذر — منعم خود را حقوق نعمت بگذار
خاصه بدرگاه منعمی که دراین عصر — قافله جود راست قافله سالار
والی اقلیم فضل داور یکتا — معدن جود ولطف گزیده احرار
گوئی خود آیتی است کامده منزل — از صحف رحمت مهیمن دادار
روئی دارد چوبرك لاله روشن — خوئی دارد چوناف نافه تاتار
عافیت اندر زمان او بدر و دشت — خیمه زدانسان که می نماند تنی زار
نیست دلی جز درون لاله پر از داغ — نیست تنی جز دوچشم نرگس بیمار
از رگانان بروزگار وی از امن — بدره امانت نهند در کف طرار
رأفت دارد بسی بسوقه و دهقان — لذت یابد همی زعفو گنهکار
باشد با مردمان ملك بعینه — چون پدرمهربان ومادر غمخوار
نیست مر اورا بدر زبانی و دژخیم — بسکه رؤف است ومهربان ونکوکار
ور بکشد صد هزارتن بیکی روز — شاه نپرسد که از چه کشتی نهمار
زآنکه براو اعتماد دارد چندانك — داشت رسولخدا بجعفر طیار
بحرخزر پیش جود اوست تنا ظرف — کوه گران نزد علم اوست سبکبار
مطلعی آرم برون زبحر سخایش — تا که مدیحش ادا شود بسزاوار

مثقالستی بنزد جودش خروار قطمیرستی به پیش چشمش قنطار
کس نبود درجهان که نعمت خوانش بهره نیفتد بر او فزوده زمقدار
کیسه‌اش ار زرهمی گریزدچو نانك مردم دانا ز نیش عقرب جرار
چشم نپوشد مگر ز دولت دانا خشم نگیرد مگر بدرهم و دینار
گردون خم شد برای سجده بارش تا بخداوندیش همی‌کند اقرار
ای‌تو بمردی چنان‌که فردی بایك وی‌تو برادی‌چنان که زوجی باچار
فاتحه رحمت از در تو گشوده فذلکه نعمت از کف تو پدیدار
نفس زبون تو کشت و کشتی او را اضحیه زین خوبتر که‌دیده بدیدار
وربه از این بایدت نمودن قربان رنجه مکن تیغ ودست وپنجه میازار
زآن‌که‌براهت نهاده سرپی قربان کبش کتائب زنسل حیدرکرار
عاشق فتراك وتیغ تو است روانم خونم اینك بریز و حلقم بفشار
نوبت اضحات باد فرخ و میمون ایزد یکتات بربهر دوجهان یار
روزت هر روزه باد شاد ترازدی سالت هر ساله باد خوبتر از پار

تمت بیدناظمها انشائا فی ۱۰ ذی‌الحجةالحرام ۱۳۱۱ فی دولت‌آباد ملایر وتحریراً فی ۲۳ ربیع‌الاول ۱۳۱۲ فی بلدة همدان

قصیده

بارها خواندم زقول مصطفی اندر خبر کایدآن روزی‌که تابد آفتاب از باختر
ذات پاك مصطفی باشد منزه از دروغ کش رسالت داده برخلقان خدای‌دادگر
گرخدارا راست‌گو دانی وپیغامش‌دوست راست میدان هرچه‌گوید باتو آن پیغامبر
چون نمیبینی خدارا بادوچشم ازصدق‌دل گوش ده پیغام و درگفتا و پیغمبر نگر
لهجه صدق رسول ها شمی را با یقین ازدرون تصدیق داوند اهل فرهنك‌وفکر
لیك آنان کاسمانها را همی بشکافتند تا به پیمودند ابعادش بمقیاس نظر
هم کواکب را بسنجیدند با میزان علم خط ومحور مرکز وقطب ومدارومستقر
وزن‌وثقل‌وحجم‌وقطروعرض‌وطول‌وارتفاع زاویه سطحو عمود و مایل و قوس‌ووتر
ماهها درمشتری جسته مناطق در زحل کوهها در زهره دیده بیشها اندر قمر

جمله در تأویل قول‌مصطفی درمانده اند زانکه از دریا نشاید با شنا کردن عبر
اوصیا دانند اسرار علوم انبیا از پسر باید ترا پرسیدن اسرار پدر
جعفر صادق کند تأویل گفتار رسول کاهل‌بیت (ادری‌بما فی‌البیت) باشندای‌پسر
راسخ اندر علم داند کشف‌آیات نبی کی توان پرسید راز بوتراب ازبن‌حجر
از خراسانی اگر پرسی طریق کعبه را گویدت راهی‌که اندرگل فرومانی‌چوخر
ازحجازی پرس‌رسم کعبه تاواقف شوی برمقام ومشعرو خیف ومنی رکن‌وحجر
رازداران کنوز انبیا اندر ورق رانده درتأویل این‌گفتار فصلی مختصر
کافتاب دانش اندر دوره آخر زمان درصف خاور زمین خواهدزدن ازغرب‌سر
قصه عنقای مغرب نیز اگر بشنیدهٔ مرغ دانش دان‌که باشد قافش‌اندرزیرپر
راه دانش سوی حق باشد طریقی مستقیم هرکه دراین ره روان نامد زدین‌آمدبدر
جزبدانش زندگی مردن بودصحت‌مرض جزبدانش بندگی ضایع شود طاعت‌هدر
جز بدانش‌کی توان تفریق نیك ازچیزبد جزبدانش کی شود تشخیص‌خیرازکارشر
جزبدانش‌کی‌توان بشناخت یزدان‌زاهرمن جزبدانش‌کی‌توان پرداخت در خلدازسقر
کیست دانش میرنویان آفتاب مهرو داد ارفع‌الدوله پرنس صلح جوی نامور
سال ده زین پیش بازآمد زقسطنطین‌بری همچوجان اندر جسد یاهمچونوراندربصر
زنده‌کرد ایران و برایرانیان آمد عزیز زانکه‌بود ایران‌چوتن‌او چون‌دل‌وجان‌وچگر
ساخت بیش‌ازحصرواحصاکرد برترازقیاس دادبیرون ازحساب وریخت افزون‌ازثمر
باخردمندان مروت با هنرمندان کرم بریتیمان نان‌وکسوت برفقیران سیم‌و زر
هرکه روزی یافت اندرملك عثمانی مقام هرکه لختی‌کرد اندر خاك ایطالی سفر
خواند در رومیةالصغری از اوچندین‌کتاب دید در رومیةالکبری از او چندین اثر
معجزات‌آورده درقفقاز وقسطنطین وروم نیزخواهدکرد درسقسین و هند وکاشغر
معجزاتش‌را اگر دانشوران گرد آورند صدکتاب‌افزون شود درفن اخلاق وسیر
هرکتابی صدکراسه هرکراسه صدورق هرورق صدسطر ودرهرسطرصدشطرازهنر
البشارة کامدانیك بار دیگر سوی‌ملك کاب دولت را بجوی‌آرد همی باردگر
قرعین‌الملك لما زاره انسانه حل فیه و استوی القی عصاه و استقر
چون دم‌روح‌القدس پاکیزه وپاکیزه‌خوی چون نسیم فرودین فرخنده وفرخنده‌فر
ایکه دانش را همی نشناسی از بیدانشی بین زدانش رسته در گیتی درختی‌بارور

شادمانی بیخ ودولت شاخ وبیداریش برگ — کامرانی برگ ورحمت سایه هشیاریش بر
میوه‌اش ازدزد محفوظ است وبرگش ازخزان — شاخهایش ایمن است از اره بیخش ازتبر
مغربی زین غصن درمشرق برد برگ ونوا — خاوری درباختر زین شاخ برگیرد ثمر
نامه صلحش چوشد درروی عالم منتشر — چامه مهرش چوشد در سطح گیتی مشتهر
جفت کرده جوجه کبك دری را باعقاب — صلح داده شیعه آل علی را با عمر
خامه اش آرد پدید ازصنع حق لایزال — فکرتش سازد عیان از فضل حی دادگر
ناقه صالح زسنك وطایر عیسی ز گل — خیمه هرون زابرو نارموسی ازشجر
در سخن ازلعل گوهرزا بود محی الرمیم — در نگارش بایدو بیضا کند شق القمر
کوه لرزان ازعتابش چون زنعمان نابغه — ابر گریان ازسخایش چون فرزدق ازمطر
بخششش چندانکه گر دریاوکان اورا دهی — نه بکان اندر بماند زر نه در دریا گهر
باچراغ فکرش اندرتیره شب باپای لنك — کور گردد بیعصا درکوه وهامون رهسپر
این خلایق قالب وتصویر انسانند لیك — اوست روح اندرقوالب اوست معنی درصور
جمله آیات حقند اما بهرجا جمله ایست — او درآنجا مبتدا شد دیگران اورا خبر
زین سبب حق ذات پاکش را زایران برگزید — همچو نادرشاه ازافشارو تیمور از تمر
ایخداوند آنچه من دیدم ازاین مردم ندید — سبطی از فرعون و اسرائیلی از بخت النصر
حاسدم را آسمان پیش افکند ازمن ولیك — هرچه واپس ترشوم هستم بسی زوپیشتر
من چوماهم اوستاره من چو لعلم اوخزف — من پرندم او نمد من ابره‌ام او آستر
خود تومیدانی نخستین کس منم کاین خلق را — سوی آزادی شد ستم رهنما و راهبر
خود تومیدانی منم کزبانك من برخاستند — مردکان چون خفتگان ازبانك مؤذن درسحر
خامه‌أم چون صوراسرافیل افکند ازصریر — نفخه اندرکوه ووادی صیحه اندر بحروبر
ناله ام افروخت اندر مجمر حب الوطن — شعله اندر رطب ویابس آتش اندرخشك وتر
داشتم درحصن غیرت بهردفع خصم وملك — خامه تیغ وتن زره سرمغفر وسینه سپر
چون براه اندرشدم میتاخت اندر موکبم — فوجی از دانشوران پیش از ربیعه وزمضر
اینزمان افتاده‌أم محبوس در ساوجلاق — همچومه درابرو زر درخاك ولعل اندرحجر
با دهاقینم چوشاه اندرعری پژمرده حال — در رسانیقم چو ماه اندر محاقش مستتر
دیده گریان سینه بریان تن برهنه چون اسیر — دست برسرجان بلب آتش بدل چون محتضر
خوار اندرخاك خود چون خارم اندربوستان — پست اندرملك خود چون خاکم اندر رهگذر
رفت برباد ازکفم مال وحشم گنج وخدم — ریخت برخاك ازتنم صوف وزغب شعروور

حاصل من ازهنرگوئی پس‌ازمرکست‌چون ازلقب طیاررا حاصل زکنیت بوالبشر
بوده أم مانند جمعه اول ماه رجب گشته أم چون چارشنبه آخرماه صفر
خودمضارع نیستم تااین رقیبان چون‌ادات برسرم تازند بهررفع ونصب و جزم وجر
چندتن رفتیم دریك بوستان‌کشتیم تخم جمله باهم یار درسودوزیان ونفع وضر
حاصل من‌خار دلدوز است‌وزایشان یاسمین بهره من زهرجانسوز است وزانان نیشکر
جمله بهرمصلحت‌کردیم در بحری شناه من شدم‌چون در بزیرآنان چوخس‌اندرزبر
شکوه اخوان خوان وطن را در نهان باتوگفتم چون‌ندارم جزتو غمخواری دگر
تابدانی چون عدو آید بخرگاه اندرون همچو من‌یاری ندارد جای جز بیرون‌ودر
قدر فضلم‌را تودانی‌کاین مثل‌بس‌شایع‌است قدر زر زرگر شناسد کوهری قدر گهر

لیله شنبه ۲۹ شهرشوال ۱۳۳۱ هفتم قوس درقاسم آباد بزرك ساوجبلاغ مرکزی .

قصیده

هنگام توقیف جریده نوبهار درشماره ۲۹ جریده ستاره ایران سال اول یکشنبه ۱۵ ذی‌القعده ۱۳۳۳ مندرج گردید . . . محمد صادق‌الحسینی

دی در هوای صحبت یاران غمگسار زی بوستان شدم بتماشای لاله‌زار
دیدم‌گل و بنفشه ونسرین‌و یاسمن پژمرده ونگون وپریشان و سوگوار
باد خزان باغ شتابان و سهمگین ابر سیه بدشت خروشان و اشکبار
آذر فتاده در دل بتهای آزری دود سیه بر آمده از مغز جویبار
عاری زدیبه ساحت و اطراف بوستان عریان ز جامه پیکرو اندام کوهسار
بسته زبان بلبل و بگشوده پای جغد جوشیده آب‌روشن و خوشیده آبشار
در چنك مطربان سخنگو شکسته چنك وز گوش شاهدان چمن رفته‌گوشوار
فرش زمین نوشته ز پهنا درازنا رخت درخت‌کنده‌و بگسسته پودوتار
تنها نه باغ تیره‌که تا دیده بنگریست دردشت وکوه وراغ فضا تیره‌بودوتار
اخگر دمیده ازدل رود وکنار دشت آتش گرفته دامن صحراو کوهسار
ماندم‌شگفت‌وخیره از این‌کاربوالعجب کامد پدیداز اثر چرخ کژمدار
یاران وهمرهان و رفیقان راه نیز چون من درین قضیه بحیرت‌شده‌دچار
کاین‌بوستان‌رشك‌بهشت‌ازچه‌روشده است افروخته چو کوره دوزخ زتف نار
وین مرغزار خرم ودلکش چرا بود چون مرغزن خراب‌ونکونسارو‌خاکسار
تاگه بگوشم اندر ازآن سونداسید کای بیخبر ز گردش اوضاع روزکار

حیرت مکن ز تیرگی باغ‌و بوستان خیره مشو ز سوختن دشت و مرغزار
زیرا اساس نزهت‌باغ از بهار شد چون مایه نشاط روان از وصال یار
از نوبهار شاخ درخت‌است‌پر گهر از نوبهار باغ بهار است پر بهار
ازنوبهار لاله برآید همی بدشت از نوبهار نغمه سراید همی هزار
بی نوبهار سبزه نروید همی‌ز خاك بی نوبهار غنچه نیاید همی بیار
آنجا که نوبهار نباشدهمه خزان آنجا که آب نیست جهد اززمین‌شرار
گفتم بنوبهار مگر آفتی رسید یا خاطرش نژند شده پیکرش نزار
گفتا بنوبهار نه اما بنامهٔ کاین نام‌را بخویش همی کرده مستعار
بیمهر گشت شاه‌و بهار خجسته دید همنام خویش دورزالطاف شهریار
شد لاجرم ز انده همنام خویشتن چون سنبل وشقایق پیچان و داغدار
ویژه که آن‌جریده چوباغ بهار بود از رنك و بوی وروشنی ورونق‌ونگار
اندر ورق معانی والفاظ آن بدی رخشنده همچو لؤلؤ و یاقوت شاهوار
شعرش خریده گوهر شعری‌بیك شعیر نثرش زنثره کرده براوج فلك نثار
خوانده زبان ملتش استاد حق نیوش یعنی لسان صدق حریفان حق گذار
گفتم خدایگان ملوك از چه روبراو بیمهر گشت وخواست مراورانژندوخوار
گفتا گناه کردو شهش از نظرفکند خشم ملك نگیرد جز بر گناهکار
گفتم گنه چه بودوچرا ارتکاب‌کرد جرمی چنان که‌بسته شود راه اعتذار
گفتا گناهش آنکه بامضای خستهٔ سطری دو بر نگاشت بهنجار ناگوار
مسئول بیخبر بد ازاین کاروآن‌حدیث در نامه ثبت کرد نسنجیده پیشکار
نه وی‌اجازه دادونه‌امضا نگاشت لیك مسئولیت بگردن او گشته استوار
چون نامه گشت‌منتشر آگاه‌کشت‌وبس افسوس خورد از پس توزیع وانتشار
اینك بجرم خویش مقراست‌و معترف وز آنچه رفته سخت پشیمان‌و شرمسار
دیگر چنین خطا نرود زآنکه بیگمان از ریسمان پسه گریزد گزیده مار
آنگشت مؤمن از بن سوراخ جانور اندر جهان گزیده نخواهد شدن دوبار
گفتم در این قضیه مکافات‌آن‌چه‌شد در پیشگاه اقدس شاه بزرگوار
گفتا تو دانی‌آنکه شهنشاه ما بطبع بخشنده و کریم وحلیم است‌و بردبار
جان کسی نگشته ز خشمش دوچاررنج قلب کسی نیافته از قهرش انکسار

محبوب ملت است و عزیز جهانیان　　بحر کمال وکان کرم ظل کردکار
ما را بخاك رفتن از آن به که اندکی　　بر خاطر خطیر همایون شه غبار
بر خواند آن جریده وابروترش نکرد　　با آن همه جلالت و نیرو و اقتدار
اما بنام شاه بتوقیف نوبهار　　یکچند رای داده شد از مجلس کبار
یمنی ز محضر وزرائی زبار شه　　این حکم رفت و بسته شد ابواب اختیار
هرچندحکم شاه نه چون شد بنام شه　　با نام شاه کس نتوان کرد چارچار
گفتم گناه اگر چه بزرك است و سخت لیك　　باید بفضل شاه جهان شد امیدوار
این حکم اگر زشاه جهان بود گفتمی　　بیشك حکومتی است که لا یمکن الفرار
اما چو نیست امر همایون توان کشید　　از فضل شهریار یکی آهنین حصار
حصنی چنان که بر نگشاید ورا بزور　　افراسیاب و رستم و زال و سپندیار
مجرم اگر براستی آگه شود که چیست　　میزان عفو و بخشش این شاه تاجدار
روزی هزار بار گنه برنهد بدوش　　تا عفو شاه بیند روزی هزار بار
شاها بشکر آنکه خدا درهمه جهان　　از خسروان دهر ترا کرده اختیار
از جرم نوبهار گذر کن که آمده است　　اندر پناه رحمت عامت بزینهار
گرچه نه زوگناه ونه بادافره ازتو شد　　سحری شگرف رفته درین ماجرا بکار
این سحررا بمعجزه بشکن که در کفت　　باشد عصای سامری اوبار سحر خوار
زنهاریان درگه خود را که دیرگاه　　دارند از تو عفو وخداوندی انتظار
مأیوس و نا امید زالطاف خودمخواه　　محروم وبی نصیب زاحسان خود مدار
بر دشمنان ملك حریف است این دلیر　　واندرکمند شاه ضعیف است این شکار
با صارم زبان بگشاید هزار حصن　　باتیر خامه درشکند پشت صد سوار
تا روی شه بتابد چون بدر درظلام　　تا افسرش درخشد چون شمس در نهار
خویش چو درفضای چمن باد فرودین　　رویش چو برسپهر برین ماه ده چهار
فرداش به ز امروز امروز به زدی　　آینده به ز امسال امسال به زپار
دولت غلام وعیش مدام و جهان بکام　　گردونش رام وطالع بدرام و بخت یار
خصم ار باعتراض گشاید بمن زبان　　کاندرخزان چرا سخن آری زنوبهار
گویم بزیر سایه شه روزکار ماست　　دایم چوباغ خلخ و بستان قندهار
دیماهمان بگونه اردی بهشت سبز　　اردیبهشتمان چوبهشت است مشکبار

قصیده

دیدم بخواب دوش درختی خجسته فر — خاکش بزیر سایه‌و چرخش بزیر پر
اندر زمین هفتم بیخش نهفته بن — بر آسمان هفتم شاخش کشیده سر
هم شاخه‌اش گذشته زخاك اندر آسمان — هم سایه‌اش رسیده بخاور زباختر
در عقبیش نظیر نه‌جز طوبی بهشت — در دینیش عدیل نه جز سرو کاشمر
رسته زمرکز زمی آن‌سیم گون‌درخت — گشته ستون گردون آن نازنین شجر
مانند خیمهٔ زز مرد فراز خاك — کورا بود عمودی از خیزران تر
یامحفلی خجسته که‌بر مغز ساکنانش — آرد نسیم بوی ریاحین زباد غر(۱)
یا کوه بی‌ستون را افراشته ستون — یا بر فراز الوند گسترده چتر زر
یا نخلهٔ که‌دختر عمران‌جوانش کرد — یا نخلة‌العجوز که کشتش پیام بر
تقصی درآن ندیدم‌جزاینکه‌درجهان — بااین فرو وقار نبودش یکی ثمر
آنسان درخت‌زفت‌قوی‌چون‌ثمرنداد — خواهد شدن‌فسانه‌اش اندرجهان‌سمر
بشکفت مانده سخت‌و بپرسیدم‌ازیکی — کاین شاخ سبزوخرم چبودبخاك بر
نه صمغ ازاوبجوشدنه خودترانگبین — نه صبر از اوبریزد مانانه نی‌شکر
نه ارغوان برآیدازاوو نه‌ضمیران — نه یاسمن بروید ازآن ونه نیلپر(۲)
این نخله بلند نه خرما دهدنه‌مقل — این شاخه کهن نه تماشا دهد نه بر
این بوستان برای چه‌داردچنین‌درخت — آن باغبان برای چه کاردچنین‌شجر
نشنیدهٔ که مردم دانا همیزنند — بر شاخ بی‌ثمر مثل مرد بی هنر
چون‌مرد بیهنرتو یکی‌دانش‌خورد ومه — چون‌شاخ بیثمرتو یکی‌خوانش‌خشك‌وتر
گفت این‌قصیده تو بودای‌ادیب‌فحل — گفت این جریده تو بودای‌هژبرنر
این‌نخل بی ثمر که‌بچشمت‌بودعیان — باشد همان قصیده که شددرجهان‌سمر
چون استن حنانه‌بنالد دراین جهان — درآنجهان بروید از او میوهٔ مکر

(۱) بادغر - بادگیر اطاق تابستانی . (۲) نیلپر - نیلوفر

این است آن قصیده که الفاظ آن بدیع　　این است آن قصیده که ابیات او غرر
این است آن قصیده که در باغ رونقش　　گفتی بمدح مفتی احکام دادگر
تمجیدها شنیدی از مهتران عصر　　چونانکه زافرینشان گوش تو گشت کر
صیت قصیده رفت ابر طاق هشتمین　　وز جایزه اش ندید کسی در جهان اثر
گفتم چرا جناب شریعت مرا نداد　　پاداش این قصیده شیرین‌تر از شکر
بر آفرین خرید زمن مدح و آفرین　　لا تأکلوا الربا هم منسوخ شد مگر
گفتا بنص آیت حیوا بمثلها　　اینجا ربا مباح و حلال است در نظر
گفتم کنون چه باید کردن که ابن درخت　　بر گش شود زمردو بارش شود گهر
گفتا زابر دست سپه‌دار ملك جود　　تا نی همی بریخت ببالای آن مطر
یعنی زدست نصرة دولت که در جهان　　چونان نزاد مادر گیتی یکی پسر
گر تو درخت نصرت و دولت شنیدهٔ　　سایه اش زفتح باشد و میوه اش ظفر
این است آن درخت همیون باردار　　این است آن نهال برومند بارور
ای آنکه سهم تیر کمان تراهمی　　گردون زآفتاب بسر بر کشد سپر
بهرام تیغ زن را از بهر بندگیت　　جوزا شود حمایل و پروین بود کمر
از رای مهر زای تو روشن شد آفتاب　　چونان کز آفتاب برد روشنی قمر
اقبال در کمند تو چون شهریار چین　　در خم خام رستم آن پور زال زر
از زخم یلك تو بهیجا تهمتنان　　اسفندیار وار بقربوس هشته سر
در خاطر مبارك داری که بر رهی　　دادی چگونه وعده انعام و سیم و زر
چون نقش بر حجر بدل امید تو بماند　　غافل که وعده تو بود نقش بر شمر
بیگلربیگی و موتمن آنان که شوطشان(۱)　　بودی وراء خطو(۲) تو در عرصه هنر
کردند همتی که نه من داشتم گمان　　بل بود در حق تو گمانم زیاده تر

---

(۱) شوط - بفتح اول راه معینی را بپایان بردن و دراینجا دورزدن معنی میدهد
(۲) خطو - گام

آنچم گمان بپاره‌این هردوازتوزاد هرچم یقین بپاره‌توزین دو مشتهر
یا با رورنما شجر فکرتم زتبر(۳) یا قطع کن نهال امید من از تبر

قصیده

درهنگام مسافرت موکب همیون (مظفری) خلدالله ملکه در دوم ماه‌ربیع‌الاول سنه۱۳۲۳ این قصیده را در پیشگاه حضرت اقدس (ولیعهدی) دامت شوکته انشا و در اوراق سال چهارم (ادب) طهران درج کردم(۲) :

خسروشرق سوی غرب همیکرده‌سفر باختر گشته زنو مطلع مهر خاور
ابرو باد ار نبود توسن فرخ پی‌شه ازچه پیماید کوه‌و کند ازبحر گذر
ورنه‌شمس‌وقمرست اینملك‌چرخ‌سریر ازچه‌رو گردزمین گردد‌چو نشمس‌وقمر
ورنه اسکندرشرق‌است شهنشاه جهان گردآفاق چرا گردد چون‌اسکندر
شاه مارا ملکان نیك پذیرند از ان که‌فرا گیرند ازحکمتش آداب وسیر
شاه ما عاقله دور زمان است وزمان تربیت یابد ازآن شاه معالی‌گستر
چون ملك‌عزم سفر کرد کلید درملك داد دردست ملك زاده فرخنده گهر
پادشه زاده پیروز جوانبخت سعید (شه‌محمدعلی)آن درخوردیهیم‌و کمر
شاه اندر کف‌وی داده مقالید امور که کندکارجهان راست بنیروی هنر
خوبکردالحق‌زیرا که کسی‌چون‌فرزند نیست‌درگیتی‌غمخوار وهواخواه پدر
ویژه این‌پورگرامی که‌میان پسران آنچنان است که اندر همه اعضاسر
گرچه اولاد شهنشه همه اعضای وبند هیچ عضوی‌را باسر نتوان‌شد همسر
این ملکزاده بنامیزد ماتند سر است که‌بودمر گزهوش‌وخردوسمع‌وبصر
او دل ومغزوجگر باشد ودیگر اعضا همه هستند بفرمان‌دل ومغزوجگر
درفلك ثابت وسیار فزون‌است ولی همچوخورشیدفروزان نبودیك‌اختر

(۱) تبر ـ بکسراول طلا ونقره . (۲) هنگام ساختن این‌قصیده بمحمدعلی‌میرزا امیدوار بوده وبعد مأیوس‌شده است .

هنر شه ز (ولیعهد) پدید است آری　　هنر تیغ پدیدار بود از جوهر
ایکه بخشیدت یزدان پی آسایش خلق　　دو کف عقده گشای ودولب جان پرور
نایب شاه توئی باخبر از راه توئی　　مرد آگاه توئی برتو عیان است خبر
نشود چشم تو مخمور زصهبای هوس　　نه شود قلب تو مجروح زشمشیر نظر
سخن بهتان هرگز نبرد سوی توراه　　جادوی دیوان هرگز نکند در تو اثر
چشم بینا دل دانا لب گویا داری　　راستی توهمه جانی وجهان چون پیکر
دانم افرشته نه لیك از آنم بشکفت　　که سرشت تو بود پاکتر از جنس بشر
تا بود کشور جم قاعده ملك عجم　　تا بود دست (مظفر شه) مفتاح ظفر
آسمان نازد برماه وزمین بررخ تو　　تو بدیهیم شه و شه بعطای داور

قصیده

قصیده وطنیه‌ایست که این بنده محمدصادق الحسینی الفراهانی در شماره دوم (ادب اول) خراسان مطابق دهم رمضان ۱۳۱۸ ودوم ژانویه ۱۹۰۱ انشا ودرج نموده است واین ترجمه قصیده عربی است که در شمارهای سال سوم ادب عین آن مندرج گردیده

***

کشور خاور شده است خسته و بیمار　　خیزو برایش یکی طبیب بدست آر
باختر او را چووسنی(۱) است بتحقیق　　دارد با او همی رقابت بسیار
وسنی خواهد عدوی خویش کند پست　　وسنی خواهد رقیب خویش کند خوار
تیغ عداوت کشد نهفته و پیدا　　تیر شماتت زند نهان و پدیدار
دردو دریغا که این عروس جوانبخت　　آه و فسوسا که این پریرخ دلدار
خسته چنان از هجوم نکبت وذلت　　بسته چنان در کمند محنت و آزار
کش نرهاند بجز عنایت داور　　کش نجهاند بجز توجه دادار
ساحت مشرق شده ضمیمه مغرب　　کشور اسلام گشته سخره کفار

(۱) وسنی - بروزن سکری زن بسیار پینکی زننده ودر اینجا زن دوم ازیك شوهر (هوو) مراد است

دین خداخوار گشت‌ومرد خداماند خوارو زبون ازجفای‌مردم‌خونخوار
کار گذشته است‌از علاج ومداوا عافیت آن سو فتاده از بر بیمار
دین خدارا کجا نشانه توان یافت شرع نبی را کجا بیابی آثار
از اب‌رامشگران بخلوت رندان یادم حنیاگران بد که خمار
از نظر آهوان شوخ رمیده یا نگه لعبتان نغز پریوار
از حرکات منافقان ریائی یا کلمات مرائیان ربا خوار
یا زکلامی که کرده شعرفروشان بهر تملق طراز دفتر و طومار
یا ز سرودی‌که‌مطربان بسرایند نزد امیران باحن بربط و مزمار
یاز عتابی که خواجگان بغلامان ساز کنند از طریق نخوت وپندار
یاز در مرد جاهلی که فروشد دین خدارا همی بدرهم و دینار
یا ز برزند فاسقی که بپوشد روی ریا راهمی بخرقه و دستار
یا ز متاع فرنك کز اثر وی گشته تهی خانها و پر شده بازار
یا ز دروغی که‌با هزارقسم‌جفت از پی فلسی کنند نزد خریدار
یا ز لباسی که شد مخرب پیکر یا ز اساسی که شد مهیج پیکار
همتی ای حارسان ملت بیضا غیرتی ای وارثان حیدر کرار
ایعلمای بزرگوار هنرمند ایفضلای خدا پرست نکوکار
بهر خدا فکرتی بداروی این درد بهر خدا همتی چاره این کار
خود نه‌شمائید راه‌مابسوی حق؟ خود نه شمائید ماه مابشب تار؟
گر نشتابید سوی چاره چه گوئید روز قیامت جواب احمد مختار
اسلام اینك غریب مانده ومهجور ایمان اینك نژند مانده و افکار
گشته مشوه جمال دین پیمبر گشته مشوش خیال مردم دیندار
آینه شرع را نشسته برخ زنك صارم دین را بچهره برشده‌زنگار

خاك (بریطانیا) (بهند) رسیده است　　مملکت (روس) در گذشته ز (تاتار)
برمه و چین و سیام گشته مسخر (کاپ) و (اورنز) و (بوئر) شده است نگونسار
عهد مسیح است وروز ملت ترسا　　دور صلیب است و وقت بستن زنار
تور چلیپا دمد چوطلعت خورشید　　طاق کلیسا رسد بگنبد دوار
تیره ازآن طاق گشته یکسره دلها　　خیره درآن نور مانده یکسره ابصار
چند شود مختفی دقایق احکام　　چند بود منطوی حقایق اخبار
رسم مدارس کنید ونشر جراید　　سوی معارف روید و در پی آثار
جام تدین شده است ممتلی اززهر　　باغ تمدن شده است یکسره پرخار
زهر جفا را تهی کنید زساغر　　خارستم را برون کشید ز گلزار
گرگ ستمکار رفته بر سر گله　　موش غله خوار خفته دربن انبار
درتله بندید پای موش دغل باز　　وز گله برید دست گرگ ستمگار
ما همه سرمست ودشمنان همه باهوش　　ما همه درخواب وحاسدان همه بیدار
ماهمه مدهوش وست وتنبل وکاهل　　دشمن هشیار وچست وچابك وعیار
رخنه بدیوار ما فکنده بداندیش　　ما نگران بررخش چوصورت دیوار
شکر خدارا که شهریار جوان بخت　　حمد خدارا که پادشاه جهاندار
قلب منیرش بود سپهر حقایق　　خاطر پاکش بود خزانه اسرار
گشته خیالش بکارملت مصروف　　هست درونش زراز ملك خبردار
هیچ نترسم از آنکه مسکن ما را　　خانه ماران کنند مردم سحار
زانکه بتأیید حق سنان شهنشه　　گردد چون اژدها وبشکرد آن مار
یارب این شه نگاهدار زمانه است　　نیز توأش از بد زمانه نگهدار

قطعه

هزاروسیصد وسی وسه سال کرده گذر　　زعام هجرت فخر انام و خیر بشر
بناف هفته وروز ششم زعشر سوم　　زغره ششمین از شهور دور قمر

شدم بمحضر میر اجل سفیر کبیر جهان فضل وسپهر وقار و کان هنر
سلیل (طورغود) والا گهر امیرالبحر یگانه عاصم(۱) معصوم ذیل دانشور
سخن گذشت زهرجاو عاقبت برسید بنظم پارسی بنده اندرآن محضر
ازآن قصیده که ده سال پیش دربا کو زبحر طبع کشیدم بسان گنج گهر
ازآن قصیده که ابواب اتحاد گشود بروی امت فاروق و شیعه حیدر
ازآن قصیده که درحله تهنیت گفتند زنظم آن خلفای نبی به یکدیگر
ازآنقصیده که چونخواندهشد بمجمع عام پس‌ازجدال فراوان‌وجنك بیحدومر
برغم مفسد و غماز آشتی کردند متابعان علی با موالیان عمر
سفیر دولت پیرو زبخت عثمانی که باد تاابدهمعنان فتح وظفر
چواین شنید اشارت‌نمود کان ابیات دهم نگار زدیوان‌خود دراین‌دفتر
پی اطاعت فرمان آن یگانه وزیر قلم گرفته نبشتم زشوق سر تاسر
کنون درودفرستم‌بدان مقام کریم که‌هست‌چرخی درخاك‌وبحری‌اندربر
خلیفة اللهش از دار ملك اسلامی روانه کرده‌دراین‌سوچو مهر درخاور
بود محمد خامس‌خلیفة الله از آن خدای داده بدورایت و کلاه‌و کمر
رشاد یافت‌لقب زانکه درسبیل رشاد هدایت ازلی شد بسالکان رهبر
کسیکه شد بسبیل رشاد راه سپار برای‌او نبود هیچگونه خوف‌وخطر
ایا وزیر گرانمایه ای سفیر بزرك حدیث بنده زدل کوشدار و کن‌باور
تو زان جناب فرستادهٔ دراین سامان تو زآن خدیو نمایندهٔ درین کشور
سفیر هرملکی درزمانه مظهر اوست چنانکه مظهر ذات حق‌است پیغمبر

قصیده

امام عصر چرا گه بچاه و گاه بغار شود چویوسف‌صدیق‌واحمدمختار
چرا چو گنج بویرانها کشاندرخت چرا چوابر به بیغولها گشاید بار

(۱) عاصم بیك - سفیرکبیرعثمانیست‌که قبل‌ازجنك عمومی درطهران بوده

چراچوماه بمغرب گراید ازمشرق　　چراچوسیل بدریاشتابد ازکهسار
چرافرار کند زادمی بکوه و بدشت　　چرا کناره کندازبشر بشهر ودیار
زچیست می نکندجای دربلادوقری　　چراهمی نزید دردیارو در امصار
امام جان جهانست ودرجهان چون جان　　قرار دارد وجان راست زودوام وقرار
امام شمع طریق است ورهنمای فریق　　نصیر عدل و صراط نجات وآخذثار
چراچراغ براین کاروان نیفروزد　　که بسته در کف دزدند وخسته درشبتار
چرا گزیده زاخوانخویش عزلت وبعد　　چرا گرفته زایوان خویش راه فرار
زخانه خود باشد ملول و اینت عجب　　که زنده نیست دراین دارغیرازودیار
اگر ندانی ای نوردیده ازمن پرس　　که چون ندانی تفسیر باید استفسار
هزارمرتبه افزون من این حدیث بلیغ　　شنیده ام زبزرگان وخوانده ام زاخبار
رسول گفت درآخرزمان شود اسلام　　غریب وخوار بدانسان که ازنخستین بار
کنون غریبست اسلام وپیشوای جهان　　ندارد ازستم وجور ملحدان زنهار
امام خون خورد ازغصه هرزمان نکرد　　که دین احمد مرسل غریب گشته وخوار
امام گریه کندزار بر شریعت وتو　　سزد که گریی برحال آن شهنشه زار
که هست بیمش زاحباب خویش نزاعدا　　زمسلمانش باشد خطر نه از کفار
چنانکه شیر خدا را شنیدهٔ بجگر　　چه زخمها که رسید ازمهاجروانصار
امام را زین غاصبان مسند شرع　　بهردقیقه خطرها بودفزون زهزار
کجا که حجة الاسلام شیخ . . شد　　بجای نور براسلامیان ببارد نار
نه زیب مانده بمسجد نه زیت در قندیل　　نه نورهشته بمحراب وروشنی بمنار
شکسته گردن تقوی بزخم گرزطمع　　کشیده تیغ هوی بر گلوی استغفار
شنیدهٔ تو که اصل دوم زدین داداست　　زداد نام خدا گشته درجهان دادار
نهان و پیداشیخ پلید بی آزرم　　کند بداوری و داد ایزدی انکار
کسیکه اصل دوم را بعمد منکرشد　　کجا باصل نخستین همی کند اقرار

گر اینست حجت اسلامیان و آیت حق سزاست بوسه بناقوس و سجده بر زنار
سلام کردن باید بمعبد هندو نماز بردن شاید بقبله تاتار
خدای را مگر ای بی‌خرد نمیدانی که حجت حق باید ستوده و ستوار
تو ناستوده و سست و پلید و کژ طبعی ز فرط جهل شناور شده بلجه عار
دو روز کلک و زبانت گشوده شد که برفت ز دست کلک و زبانت هزار سر بردار
هزار فتوی دادی خلاف شرع و خرد برای آنکه تجارت کنی در این بازار
تجارت تو وبال تو گشت و در پاداش شوی زمیوه بستان خویش برخوردار
نصیبه تو شود خار خشك و حنظل تلخ چرا که هیچ نکشتی بغیر حنظل و خار
چنانکه زهر بکام جهانیان کردی علی الصباح زز قوم بشکنی ناهار
تو طامع دغل دزدرا چه افتاده است. که نام حجت برخود نهی باستکبار
دنیّ را ز تو کسی کاین خدیعه از تو خرید تو جفت لاشه خرمرده و او گفتار
دهان گفتار ازلاشه بوناك تر است درون مرده خور آلوده تر شد از مردار
ز آبروی شریعت بکاستی آن روز که خادمت بشریعت اضافه کرد حمار
مگر شریعت احمد شریعه . . . تست که گه پیاده بدان در شوی و گه سوار
تفو بر آن طمع و حرص و کذب و جهل و ریا تفو بران سر و ریش و دراعه و دستار
برای یکدوسه دینار دین خود دادی بعکس معنی دین برهمیشدت دینار
سروش گوید م این گفته تهمتست بشیخ که او ز دین بستوهست و دین از و بیزار
قضیه سالبه برانتفاء موضوع است ز ... عصمت و کا کل ز کل امید مدار
نداست دین که فروشد همی بدینارش نداشت دل که دهد از کف و ستاند یار
تهی ز علم و عمل بی‌خبر ز دین و خرد خری گریخته از زیر بار و بند و چدار
خمیده پالان بگسسته پاردم ز کفل فکنده نعل و دریده جل و بریده فسار
لگد نواخته بر یال و کتف خربنده دو گوش آخته چون تیغ و جسته از دیوار

لواشه بایدو داغ وکلافه تااین خر — دوباره رام شود تن دهد ببردن بار
گراین لواشه زمشروطیت بدست آید — بزیر بار کشم زاین خران همی بسیار
چنان زنمشان برسر فسار و بر کون داغ — که آفرین رسد از نعلبند واز بیطار
خر لگدزن وبغل چموش را باید — علوفه دادن یکبارو بار یکخروار
علوفه برخر سرکش فزون مده زیرا — چوسیر شد شکمش سر کشیکند ناچار
بسان کهنه وزیران مملکت که همی — لگد زنند چو بینند از ملك تیمار
فزون از انچه رسد زان خسان بی تقوی — زیان بکشور وخزیان بدین وعقده بکار
ازاین وزیران بینیم در دورنج وزیان — که بدتر از سك و گرگند مردم سگسار
سك درنده بخون کسان شود قانع — براین وتیره بودنیز گرگ مردم خوار
ولی فقیه و وزیر درنده را باشد — بخون وثروت وناموس مردمان اصرار
هزار آفت ازاین خرمزوران در ملك — رسد که نیست فزون عده شان زده بشمار
یکی ازان ده ازالت شود چو ازمسند — بجای آن دگری می یابد استقرار
تمام مظهر یکدیگرند و پنداری — همه یکند بروی و بخوی و بوی ونگار
بسان مهره نرد و پیاده شترنك — همه موافق رنگند ومختلف رفتار
یکی بشاه برد حمله و یکی بوزیر — یکی به پنج کند جنبش و یکی بچهار
بماوزیر خدا داده برجهودان سبت — بما فقیه عطا کرده و بخرما خار
وزیر پرطمع پرفسون پر نیرنك — فقیه بی هنر حیله باز رشوت خوار
وزیر بی خرد بی حیای بی پروا — فقیه بد عمل نابکار نا هنجار
وزیر راستم ونخوت است کسب وعمل — فقیه را طمع و رشوت است شغل وشعار
زبس بخانه چشم وزیر خفته غرور — زبس بکاخ دماغ فقیه رفته بخار
وزیر مظهر شه کرده خویش را عنوان — فقیه حجت حق کرده خویش را پندار
وزیر کره غولی است برزده دم وشاخ — فقیه مانا دیوی است اژدها اوبار
وزیر مال ضعیفان برد بحکم فقیه — بسان مرد شکاری که سك برد بشکار

فقیه خون یتمان خورد بزوروزیر چنانکه‌دزدبتعلیم مرددزد افشار(۱)
اگرطبیب‌وپرستارت این فقیه‌ووزیر شکار قابض‌ارواح گردی ای بیمار
سك‌ازمناره واشترزباره حمله‌برد چوپاسبانخروخرست کوتوال‌حصار
آیامقامردون‌کز برای‌سود وشتل متاع‌دین خدارا کنی‌جهیز قمار
بیکدوزخم حریفان بدستخون‌بازی حیات‌خویش‌وبمرك‌اندرون‌فتی‌زخمار
حمار حامل اسفار دیده‌ایم ولی ندیده‌ایم شود گاو عامل اوزار
توآن‌خرخرف‌وگاو ریش گاوستی که گشته عامل‌اوزار وحامل‌اسفار
بغیردبه و بیدینی و شرارت طبع نه هیچ‌داری شغل‌و نه‌هیچ دانی‌کار
خراب کردی مسجدبساختی‌حانوت بنا نهادی گلخن بسوختی گلزار
بسان قحبه مستی که‌دعوتش کردند ببزم‌خویش‌حریفان‌برای‌بوس‌و کنار
زشوق‌وعده‌بگرمابه‌رفت‌وبیرون‌کرد زتن‌قمیص وزسر معجرو زپاشلوار
سپس‌بست‌حنابرزهار ونوره بزلف بکند موی سروشانه‌زد بموی‌زهار
کنون چوپیچك‌پیچیدۀ‌بسروسمن ولی چو باد خزانی وزدباغ بهار
بپژمری وبیفتی زباد و گندروت چنانکه آگهی از قصه کدو وچنار
بمیل شه نشود کار فاسدت اصلاح فساد دهر کجا چاره یابد ازعطار
کجا توان‌بتو تفویض حل‌وعقدامور که می‌ندانی‌خود حل‌وعقدبندازار
از آستین تو لی سرزندمصالح‌ملك که ازمصالح رندان همیزدی‌آهار
برآمده شکمت چون‌زنان آبستن زبسکه خوردۀ اطلاق‌و بردۀ‌ادرار
چرا بوقت لقاح از مخاض تندیشی که‌هست گادنت آسان‌وزادنت‌دشوار
درآن‌بساط که‌باشدمشیرسلطنه‌صدر درآن‌سپه که بهادر امیرشد سالار
ازآن بساط نزاید بغیرنکبت‌ورنج وزآن‌سپه‌نرسد جز نحوست‌و ادبار
شنیده‌ام که‌بهادرامیرخودراخواند ز نازکی وطراوت گل‌همیشه‌بهار

(۱) دزد افشار - دستیار دزد

کجا همیشه بهار است آنکه چون دم دی — خزان برد بگلستان حیدر کرار
ز نغمه دم او روح عدل شد مسموم — که زهر مار بود در دهانش چو نسک هار
ز اتفاق مجامل چنان دلش مغرور — که غافل آمده از اختلاف لیل و نهار
زهر طریق و زهر در که قصه آغازم — دوباره روی سخن زی تو آید ای غدار
توئی که آلت اجرای قصد غیر شدی — چو گاو کور که بستش بر آسیا عصار
بهر که سنك زنم کله تو در نظر است — بنص (اعنی ایاك فاسمعی یاجار)
منم عذاب تو وزاین عذاب نی تخفیف — منم بلای تو وزاین بلا مجوز نهار
مباش سخت که تو گندمی و من طحان — مکن ستیزه که تو اشتری و من جزار (۱)
کجا تواند کندم بآسیابان جنك — چگونه یارد اشتر بساربان پیکار
زلت پوست کنم چون زمیشها قصاب — کدنك بر تو زنم چون بخیشها قصار (۲)
بدست خویش دهی مرك خویش را سامان — چو گوسفندی در گردنش زند دشفار (۳)
همی بخواهد واحدیموت سر کش من — که با کدوی تو مشت آزمون کند یکبار
بود بتازی واحدیموت آن یکزخم — که هست دسته اش از چوب و کله اش از قار
از آن سبب که زقیر است کله سر او — عرب بخواند آنرا بلفظ خود مقوار
اگر ندیدیش اینك ببین که عزرائیل — در فتوح گشاید ترا بدین افزار
چو این نشادر معوج بمستقیم توشد — برون رود ز سرت سکسکی شوی رهوار
ز عروعرو جهیدن به تیز تیز افتی — چنانکه فاعتبروا منه یا اولی الابصار
ز شومی تو بر اسلام آن بلیه رسید — که بکر را ز بسوس وثمود را ز قدار
زند ز دست تو فریاد مرة بن لوی — کند بجان تو نفرین ربیعة بن نزار
چنان ز نفخه شیطان بخواب مرك دری — که بانك صور قیامت نمیکند بیدار
ولی امام زمان ریشه ات براندازد — بزور پنجه خونین وتیغ آتشبار
بجای آنکه مقدم شدی چو پیش آهنك — رسد که توشه کش اشتر انشوی بقطار
همان عمامه که دام ضلالت تو شده است — کشد امام بخرطومت اندرون چو مهار

(۱) جزار - نحر کننده شتر . (۲) خیش - اینجانوعی از لباس است (۳) شفار - کاردها

خلیل حق بهمان تیشه‌بت‌همی‌شکند — که بت بدان بتراشیدی آزرنجار
بلی چوخانه‌خدا پانهدبخانه‌خویش — یکی‌است آمدن یارو رفتن اغیار
نه گرگ‌در گله آید نه زاغ‌دربستان — نه خر بخرمن ماندنه‌موش‌درانبار
درخت بدرا از ریشه‌بر کنددهقان — بنای کژرا از بن برافکند معمار
زخون این‌فقهارنك گیردآن‌مسند — زلوث این وزراپاك گرددآن‌دربار
چودیو خسته شدآتش‌زندبه‌پیکردیو — چو مار کشته‌شد اخگردمدبخانه‌مار
چو شست‌دامن‌دین‌را ازاین‌پلیدیها — همی بسوزدشان‌خانمان‌وزادوتبار
امام ازرك وازریشه‌شان خبردارد — خلاف ما که‌ندانیم خودیکی‌زهزار
تمام شد سخن فحش واشتهای‌فقیه — زندزبانه‌ودیگش‌دهن گشوده‌چوغار
حواله کردم‌ملك‌جهان‌وهرچه‌دراوست — بخاندانش حتی‌الجدار والمسمار
خدا نکرده‌زدشنام اگرنگشتی‌سیر — ببوس شیخا . . . عبد بی مقدار
. . . . . — . . . . . محمد علی شه قاجار

قصیده

این قصیده را نگارنده ناچیز محمدصادق الحسینی الفراهانی در۱۸جمیدی‌الاولی ۱۳۲۳ مطابق ۸ ۰،ایول‌روسی ۱۹۰۵دربادکوبه خطاب به (احمدبیك‌آقایوف)مدیرجریده (حیات) انشاکرده و در نمره۲٤ حیات درج شد :

زلال‌خضر کزان تشنه ماند اسکندر — ببین که گشته روان در کناربحر خزر
هرآنچه جست‌سکندر درون تاریکی — بروشنی شده مارا نصیب‌خوش بنگر
بیا که چشمه آب حیات و نهر بقا — درون گلشن اسلام ودین پیغمبر
بدستیاری پیرخرد که خضر رهست — روان شد ازظلمات مداد اهل‌هنر
یکی جریده زباکو پدید گشته بطبع — بلند چون‌فلك وتابناك همچو قمر
جریده نی که‌هزاران‌خزینه‌گوهرناب — صحیفه نی که هزاران سفینه لؤلؤتر
هزارسحر کند از بیان شور انگیز — هزارمعجزه آرد زنطق‌جان‌پرور

بیان آن چو عروس دوهفته خواند درست حدیث آن چو زن داغدیده کرد از بر
عروس زیبا از یاد برد حجله شوی عجوز ثکلی فراموش کرد داغ پسر
نبشته گوئی کلك خرد زآیت فضل خطی زعنبر سارا بدیبه ششتر
ویا تو گوئی دربوستان شرع رسول یکی درخت برومند برفلك زده سر
درست کاری بیخش درست گوئی شاخ وطن پرستی بر کش خداشناسی بر
فشانده میوه بسکان هند از تاتار فکنده سایه بصحرای غرب ازخاور
زمیوه اش بدن مؤمنین شده فربه زسایه اش جسد مشرکین شده لاغر
بلی زمعجز احمد شگفت نی که شود دوباره استن حنانه سبزو تازه و تر
سخن طراز و سخنگو چنینه بایستی که در بیانش لطف است و در کلام اثر
بنص فرقان هرمؤمن و مسلمان را زدست احمد باید زدن می کوثر
شراب کوثر علم است و جز بدولت علم کسی نرست زدام فنا و بند خطر
توجام زندگی ازدست علم گیرو بدان که گرد علم نه بیهوده گشت اسکندر
بیا بنوش زعین الحیوة ما قدحی ببوی همچو گلاب و بطعم همچو شکر
ازآن شراب که در رقص و درسرود آید تن وروان تو بی پای کوپ ورامشکر
ازآن شراب که گر قطرهٔ رسد بدهان بخار علم زند درد ماغ مرد شرر
ازآن شراب که گر ساغری بمرده دهند زجای خیزد و گیرد نشاط عمر ازسر
ازآن شراب که در دشت جهل و کشور ظلم همی ببارد سجیل و برزند آذر
ازآن شراب که برمصطفی شب معراج بقاب قوسین نوشاند خالق اکبر
ازآن شراب که پیغمبر ارمغان آورد بمرتضی ودوفرزند وی شبیر وشبر
ازآن شراب که صدیق نوش کرد وزصدق بداد درره حق آنچه داشت سرتاسر
ازآن شراب که فاروق خورد وشیرین کرد جهانیان رازهری که بود در ساغر
ازآن شراب که عثمان چشید وحلقومش زشور مستی زد بوسه بردم خنجر
ازآن شراب که نوشاند ساقی تسنیم بدست خویش بعمار یاسر و بوذر

ازآنشراب که هشیار گشت ازآن سلمان ازآنشراب که طیار گشت ازآن جعفر
ازآنشراب که ابلیس ازآنشود مقهور ازآنشراب که جبریل ازآن گشاید پر
ازآنشراب که دیو ار کشد فرشته شود ازآنشراب که مور ار چشد شود اژدر
ازآنشراب که آباد کرده خانه خیر ازآنشراب که برباد داده خیمه شر
بود دوچیز بهرروزگار ودرهرجای ستون بیت سعادت قوام نسل بشر
نخست دین ودوم علم دان که این هردو شدند چون دوبرادر زیك پدر مادر
میان این دوبرادر جدا شود آنروز که بگسلند زهم فرقدان و دوپیکر
بشرع کارمعیشت منظم است ودرست بعلم پشت عمل محکم است ومستظهر
بشرع شاید قانون گذاشت بی دستور بعلم شاید کشور گرفت بی لشکر
امام بی دین باشد فضیحت محراب چنانکه مفتی بی علم ضحکه منبر
چوخسته شد تن دین از کجا برآید کار چوبسته شد درعلم از کجا گشاید در
دریغ ودرد که مارا زعلم نیست نشان فغان وآه که مارا زشرع نیست خبر
نه واقفیم زحکم خدا وشرع رسول نه عارفیم بعلم علی و عدل عمر
رسیده ایم بدشتی که نیست روی نجات فتاده ایم ببحری که نیست راه عبر
نشان ره ز که جویم که چشمها همه کور حدیث دل بکه گویم که گوشها همه کر
هزار سال فزونتر بود که درگیتی عروس طالع اسلام خفته در بستر
شدست بسترش از تنك و عار وذل وهوان شده است بالینش از خار وخاك وخاکستر
نه حجله اش را اسباب مانده نه زینت نه پیکرش را پیرایه مانده نه زیور
بجای حنا گیسو خضاب کرده بخون بجای غازه رخش سرخ از سرشك بصر
مرا بسی عجب آید که این عروس چرا هزار سال بماند عقیم و بی شوهر
نه یك خردمند اورا همی بپرسد حال نه یك جوانمرد اورا بگیرداندربر
زبسکه تخم مروت براوفتاده زبن ز اقربایش یکتن نشد ورا همسر
مگر که ستر الهی یکی نقاب کشد زچشم زخم رقیبان بروی این دلبر

و گر نه امر محال است کاین عروس بدیع　　بجای ماند پی روی پوش و بی معجر
درون خانه همسایه مرد بسیار است　　ولیك یکسره نامرد و بیحمیت و غر
(وان یکاد) بخوانید و (آیة الکرسی)　　که این متاع نیفتد بدست غارتگر
ز گلشن ما اخلافمان چه بهره برند　　که شاخ سبز نهشتیم در سرای پدر
در آب شستیم آن آبروی میراثی　　بباد دادیم آن گنجهای باد آور
خرد ز خطه (مشرق) نموده عزم رحیل　　هنر ز کشور (اسلام) بسته بار سفر
عمر کجاست که بیند فسوس در اسلام　　علی کجاست که بیند جهود در خیبر
عمر کجاست که بیند دراز دستان را　　کشیده تا بکجا پای از گلیم بدر
علی کجاست که بیند بطاق کعبه فراز　　نشسته هم بت و هم بت پرست و هم بتگر
کجاست حضرت (فاروق) و تازیانه سخت　　برای خواندن معروف و راندن منکر
کجاست (حیدر کرار) و تیغ آتشبار　　که کافران را دادی بامر حق کیفر
اگر بخواهی رسم و ره سیاست ملك　　بخوان وصیت آن شه بمالك شتر
کجاست حشمت (صدیق) و آنهمه شوکت　　که خلق را سوی ایمان کشید بارد گر
کجاست طاعت (عثمان) و چهر نورانیش　　که با نماز شب تیره برد تا بسحر
کجاست (عمر عبدالعزیز) آنکه بجد　　همی ببست باصلاح کار خلق کمر
ملر دوباره بخواب اندرون کسی بینی　　بعزم احمد سفاح و جزم بو جعفر
کجاست حشمت محمود غزنوی که شکست　　بسومنات بتان را چو زاده آذر
کجاست رایت الپ ارسلان سلجوقی　　امیر شاه شکارو خدیو شیرشکر
کجاست پادشه پیلتن صلاح الدین　　که تاخت برسپه شیردل چو ضیغم نر
کجاست موکب سلطان محمد فاتح　　که کوه در برجیشش چو دشت و بحر چو بر
کجاست نادر افشار شهریار بزرك　　که شد ز فارس سوی هند و ماوراءنهر
کجا شدند دلیران کشور اسلام　　یلان نامور و پهلوان کند آور
کماة خزرج و فرسان اوس و اسد ثقیف　　فحول ازد و دلیران جنگی حمیر

زبیدیان دلاور تمیمیان دلیر مجاهدان ربیعه مبارزان مضر
چو بو عبیده جراح و عمرو بن معدی چو خالد بن ولید وضرار بن ازدر
چو طاهر بن حسین وا بود لف قاسم چو پور گاوس افشین که نام او خیذر
مهلب بن ابیصفره موت احمر خصم که روی ازرقیان شد زبیم او اصفر
حدیث معتصم بالله ار فرو خوانی هم از نصوص تواریخ وازمتون سیر
شکفت معجزه بینی که پور بابکیان گهی بخاقان پیچید وگاه با قیصر
کتابخانه (مأمون) چه شد کز او خوانیم حدیث فضل (علی بن موسی جعفر
بیا بگریم ایدل بحال خود شب وروز که نه بدرد علاج است ونه بناله اثر
سزد که ملت (اسلام) چون زن ثکلی خروش (واعمرا) بر کشد زسوز جگر
فتاده کشتی (اسلامیان) بگرد ابی کز آن نهنك نیارد بحیله کرد گذر
هزار کشتی راندیم اندرین دریا همی شکسته وبی بادبان وبی لنگر
هر آن سفینه که برساحل (حیات) رسید رهید از خطر این محیط پهناور
حیات کشتی علم است و (علم) فلك نجات نجات خواهی بفروش جان و دانش خر
بسان دانه که در آسیا شود شب وروز همی بگردد مارا دوسنك سخت بسر
یکی بزیر و یکی بر زبر نشسته مدام اساس هستی مارا کنند زیروزبر
میان (طالب) بیدین و (غالب بی داد) که کار شانهمه میل دل است وخواهش زر
فتاده اند گروهی شبیه آدمیان چو درمیان دو گرك درنده مشتی خر
زصد هزار یکی را نه فکرت اندر مغز زصد هزار یکی را نه روح در پیکر
چرا لکد نزند این ستور لاشه بر آن دهان گرسنه ونابهای چون نشتر
چرا همی نستیزد بقهرمان اجل چرا همی نگریزد ز جایگاه خطر
مکر (پیمبر) ازین خلق قطع کرده امید مکر (خدای) ازین قوم بر گرفته نظر
که راه (علم) نپویند و روزگار عزیز کنند صرف بچون چرا و بوك ومکر
از آن بخیره وغافل که جز بدامن علم بهر چه دست فرازند ضایع است وهدر

محال باشد جز با کمند (علم) رهاند　　تن از عذاب و دل از داغ و گردن از چنبر
چو علم یافتی آنگه باتحاد گرای　　که علم همچو سلاح است و اتحاد سپر
با تحاد گرائید و سیل را نگرید　　که هیچ نیست بجز قطره قطره های مطر
با تحاد گرائید و اتفاق کنید　　که اتحاد شما کم کند ز کفر اثر
اگر شنیدید (المؤمنون کالبنیان)　　یشد بعض بعضاً ز قول پیغمبر
شکست ما همه زان شد که مسلمین زعناد　　یکی غلام علی شد یکی مرید عمر
قضات در پی تاراج و خسروان پی تاج　　زدند برسر و کوپال و کتف یکدیگر
میان شیعه بوحفص و بوالحسن هرگز　　بصدر اسلام این گفتگو نبود ایدر
تو از برای ابوحفص و بوالحسن شدهٔ　　چو دایهٔ که بود مهربان تر ازمادر
بهار دین زتو بی آب ماند و جهل توداد　　برای قطع درختش بدست خصم تبر
چو دوست رنجه کنی غافلی زقوت خصم　　که گرگ فربه گردد چو شیر شد لاغر
ایا سخنور دانش پژوه و ناطق فحل　　که چون تو نیست یکی اوستاد دانشور
تو عالمی باحادیث و واقفی زفنون　　تو آگهی بتواریخ و عارفی بسیر
ز خامه تو باسلام تهنیت کویم　　که جمع ملت اسلام را توئی یاور
چهار چیز بدست چهارتن بسپرد　　برای حفظ صلاح جهانیان داور
تبر بدست (خلیل) و عصا بدست (کلیم)　　قلم بدست تو و تیغ در کف حیدر
نعوذ بالله استغفر الله این تشبیه　　ز تنگنای مجال است و من نیم کافر
تو نه پیمبری و نه ولی ولی بیشك　　مؤیدی ز (خدا) و (امام) و (پیغمبر)
از این رهست که باری ز خامه آب حیات　　از این رهاست که داری ز نامه گنج گهر
کف (کلیم) ز کلکت همی شود ظاهر　　دم مسیح بلعات همی بود مضمر
چو کردگار ببخشید و بخت یاری کرد　　مکن دریغ ز گفتن مهل بوقت دگر
زجا برانگیز این خفتگان بادیه را　　که روزشان همه در غفلت امده است بسر
ز زیر ابر سیه درشو ای ستاره صبح　　بام عرش خروش افکن ایخروس سحر

(ادیب الممالک) «محمد صادق» الحسینی الفراهانی

قصیده

روزی که بیست وچهارم ذی‌الحجه ازسال هزاروسیصدوهفت هجری بود درباغ شمال تبریز رفتم تاپای حضرت ولیعمت بزرك‌را روحی‌فداه بوسه‌زنم وآن‌باغ بتازگی چندان صفا و صفوت گرفته بودکه بربهشت‌برین مینازید ازبسکه گلهای‌رنگارنك‌داشت نگارخانه‌چینیان را باشکارا همیمانست مرا ازمشاهده آن‌باغ‌نزهتی درخاطر پدید آمدکه باین‌شعر تازی متمثل شده گفتم

ایا روض‌الشمال فدتك نفسی واصغران اقول فداك مالی

وقالوا مل الی جهة سواها فقلت‌القلب فی جهةالشمال

دراین اثنا پیشکاران اصطبل وجلوداران اسبان خاصه‌را دیدم که اسبان تازه‌براده ومهور تازی نژاده‌را باکمند بسته دردامن باغ میکشانند لختی بیش‌رفته حضرت اقدس را که باروی چون ماه بتماشای داغگاه آمده بودند زمین بوس‌ادب بجای‌آوردم ـ فرمودند هان‌ای‌امیرالشعراء چونانکه‌آن‌مرد شاعر سیستانی پسرقلوع که بوالحسن‌علی فرخیش مینامند داغگاه ابوالمظفر امیرنصرناصردین باخی‌را بااسبان نوبزاد بیتی چند ستاید تونیز بایستی چنان چکامه فراهم‌کنی واین بیت فرخی برخواندند

تاپرند نیلگون بر روی بندد مرغزار پرنیان هفت رنك‌اندر سرآردکوهسار

من‌نیز شرط طاعت‌را سربزیر انداخته پس‌از اجازت درگوشهٔ که بچشم بزرك منظر خورد بین آنحضرت درنیایم بنشستم واین‌قصیده غرا برهم فروبستم وتا من از نبشتن وخواندن پرداختم هنوز نیمه‌اسبان‌را بداغ نیاورده بودند باانیکه‌ازیکصد اسب درآن روز بفزون داغ برنتهادند

(قصیده این است)

ابر چون پیلان مست آمد فرازکوهسار باد همچون پیلبان بر پیل‌مست‌آمد سوار

آبگیر از باد شبگیری کند سیمین زره لاله ازگلبرك ترآراست‌یاقوتین حصار

جوی همچون نهرفرهاد است‌سرشارازلبن باغ همچون‌تخت‌پرویزاست مشحون‌ازنگار

سبزه طرف جویباران هاشمی پوشد طراز لاله رگرد تل ازعباسیان خواهد شعار

چون نجوم آسمان طالع نجوم‌اندرزمین چون سرشك عاشقان جاری میاه‌ازآبشار

یاسمین زرد را بنهاده دست باغبان در طبقهای لطیف اندر کنار جویبار

چون بزنبیل اندوون رفته (نزاربن‌معد) بادلو باهوش وقربی باتن و توش نزار

صف تاژو لشکر (شاپورذوالاکتاف)شد بر مثال وایت شاپور شد شاخ چنار

گل چوترسابچگان‌افکنددرگردن‌صلیب بلبل ناقوس زن‌را گفت کای‌شوریده یاد

گرچو ترسایان طریق ماسپاری خوش بیا　　ور مسلمانی برو از بت پرستی شرمدار
بلبل اندر پاسخش مستانه خوش گفت این سرود　　(عاشق یارم مرا باکفرو باایمان چه کار)
از مناقیر طیور اندر همی ریزد شکر　　وز عقاقیر زمین یکسر همی جوشد عقار
نیشکر ذات النطاقین(۱) بید همچون ذوالیدین(۲)　　نارون چون ذوالعما ه(۳) یاسمن ذات الخمار(٤)
شاخ همچون ذوالیمینین(٥) سار همچون (ذوالرمة)　　ابر همچون (ذوالجناح) و برق همچون (ذوالفقار)
بازهمچون (ذویزن) شد کبك همچون ذوجدن(٦)　　لاله همچون (ذوشناتر) سرو همچون ذوالمنار(۷)
در میان بوستان برشاخهای خشك وتر　　گربه بینی دیدخواهی چون قداح اندر قمار
فذ وتوأم نافس وحلس و معلی ورقیب　　مسبل ووغدو سفیح آنگه منیح(۸) است آنکار
خون یحیی ناردان وطشت زرین بوستان　　شاه جابرآسمان وزال سا حر روزکار
تیر خونین رفته درچشم شقایق همچنانك　　تیر رستم دیدی اندر دیده اسفندیار
راغ دیبائی پراز نقش است و گیتی نقش بند　　ابر پستانی پر ازشیراست و بستان شیرخوار
نرگس اندر کاسه سیمین همی انباشت رز　　گلبن اندر دیبه دیبا همی پرورد خار
سوسن اندر شکرو تمجید (ولیعهد ملك)　　همچنان گویاکه برتصدیق احمد سوسمار
خسرو عادل مظفرشه خداوند مهین　　آن امیرکامران آن شهریار کامکار
تخت را والا مکین و بخت را یکتا قرین　　چرخ را فرخ ادیب و عقل را آموزکار
جویبار ناصرالدین شاه را خرم درخت　　بوستان دولت و اقبال را فرخ بهار
در سریر خسروی برپادشاهان جانشین　　افسر شاهی بفرقش از نیاکان یادگار
گربخواهد کند خواهد هردو کتف آسمان　　وربخواهد بست خواهد هردو دست روزگار
تا مظفر شه براورنك ولیعهدی نشست　　داد داد و کشت خصم و کشت عدل و کند خار
قصه (آل مظفر) کی دگر باید شنید　　نامه (مسعود بن محمود) کی آید بکار

---

(۱) ذات النطاقین ـ اسماء دختر ابوبکر و مادر عبدالله بن زبیر است لقبت به لانها شقت نطاقها للسفرة لیلة خرج اوها والنبی مهاجراً الی المدینه (۲) ذوالیدین ـ عبید بن عمر الخزاعی کان یعمل بیدیه معا
(۳) ذوالعمامه ابواحیحه سعید بن العاص بن امیة کان اذا لبس عمامة لم یلبس قرشی عمامته حین نیزعها
(٥) ذوالمینین ـ طاهر امیرخراسانست که بحضرت امام رضا بادست چپ بیعت کرد و گفت دست راست در بیعت مأمونست
(٦) ذویزن ـ معدیکرب ـ ازملوك یمن . ذوجدن ـ نیز ازملوك یمن
(۷) ذوشناتر ـ یمنی صاحب گوشواره کاورا ذونواس بکشت . ذوالمنار ـ یکی ازملوك حمیراست بنام ابرهة بن حارث کهمنار در راهها میساخت (۸) این ده اسم راجع بقداح قمار است

(فرخی) سوزد چکامه (عنصری) شوید ورق (عسجدی) بردزبان (فردوسی) آید باعتذار
کای زمدحت نامه حیران گیتی را طراز وی زنامت سکه شاهان کیهان را عیار
عهد پیشینان همه شب بود و عهد تو است روز محو شد اینك (کلام اللیل یمحوه النهار)
نعت خورشید وجودت را همیون مطلعی آورم چون مطلع خورشید در نصف النهار

مطلع دوم

کای همیون تو سنت در حمله چون کحل و عرار (۱) وی درخشان صارمت در شعله چون مزح و عفار (۲)
آن یکی تازی نژاد از دودمان ذوالجناح این یکی هندی نهاد از خاندان ذوالفقار
آن بسان باد در بالا پیچد برسحاب وین بشکل آب از دریا برانگیزد غبار
آن یکی شیری است باآهو همی گردیده رام وین دگر چون آهوئی کز شیر فماید شکار
آن همیون بابدان بد گشت و با نیکان نکو وین خجسته جای کل کل گشت و جای خار خار
آن یکی افلاك را ازخاك دوزد پیرهن وین یکی بدخواه را ازمرك پوشاند ازار
آن یکی در پویه از کیمخت (۳) ریزد در ناب وین یکی درحمله بر کافور ساید جلنار
آن یکی چون شیر زرین طوق در سیمین اجم وین یکی چون آهوی سیمین که در زرین وجار
بی سرانگشت تو کی کوکب برآید زاسمان بی سنانت کی دل دشمن شکافد روزکار
بی بنان احمدی کی ماه یابد انشقاق بی عصای موسوی کی سنك یابد انفجار
جز بدست نجم دری کی بتابد در فلك جز بکلکت مشك داری کی بزاید ناف فار (٤)
مرك چون باشد بامضای سنانت منتظر مرد عاقل برگزیند مرك را بر انتظار
تیغ تیزت تا تبار ظالمان از جای کند گفت یزدان (لایزید الظالمین الا تبار)
گرمهار چرخ گردون درکف رادت نبرد تا ابد بودی بریده حبل وبگسسته مهار
تاروان شد جویبار عدلت اندرباغ ملك ظلم شد اندر کلوخ خشك اندر جویبار
تادمیده سبزه وار اندر جهان جود گفت تنگدستی کشته چون بوبکر اندرسبزوار
کردی آذربایجان را چون بهار آذری کشته دارالسلطنه از رأفت دارالقرار
همچنان کافعی شود کورازنگین زمردین تیره کون سازی نگین زهره از پیچیده مار
داغگاه توسنت را ای خداوند مهین (فرخی) باید که بستاید کنون بیتی هزار

---

(۱) کحل وعرار - دوگاوکه یکدیگررا باشاخ بکشتند .
(۲) مزح وعفار - دوچوب که بهم سایند وآتش پدیدآید
(۳) کیمخت - پوست کفل وساغری اسب وخراست
(٤) قیل ان الفار یتولد منه المسك وهو نوع من الفار ویقال له فارة المسك

لیك چون نبود دراین فرخ زمان آن مرد فحل　　من شوم بافرخی مر فرخی را یادکار
فرخی کز (بوالمظفر شاه) را در داغگاه　　مدحتی شایان نمودو برد اسبی ده چهار
من (مظفرشاه) را بستایمی کز فرخی　　دررکابش توسن افلاك را باشم سوار
کویم اندر وصف دلکش داغگاه توسنش　　کای بهار جاودانه کای بهشت پایدار
آتش اندر توفروزدوی عجب درباغ خلد　　هیچکس نادیده چون دوزخ بر افروزند نار
درتو ازآتش دمد کلهای کوناکون بسی　　تا شود کیمخت اسبان لالهای داغدار
داغها چون باغهای ارغوان در باغ خلد　　یا بسان خالهای آتشین بر روی یار
آتشین مکواتها(۱) چون پنجه زرین همه　　وآن سرینهای سره صافی تراز سیم عیار
راست پنداری که درصحن بلورین برزدند　　شاهدان سرخ رو سرپنجهای پر نگار
یا چو عکس ماه بدر افتاده اندرآبگیر　　یا چوکلگون لالها اندر میان سبزه زار
هرسمندی درکمندی بسته درچون مرغ دلی　　کشته اندر پنجه شهباز طنازی شکار
تا وزد بوی کباب ازران آن آهرتگان　　پیلهای مست را ازسر برون آید خمار
حبذا زین باد رفتاران که چون نارسموم　　حبذا زاین آتشین خویان که چون بادبهار
شاخ سیسنبر دمد ازقطره خویشان باغ　　بوی ریحان بروزدازخویشان(۲) درمرغزار
اندران پهلو که داغ تست ازفرطادب　　می نخسبند اندران پهلو برت احتضار
کوهساران را بترکی داغ خوانندای عجب　　که تو داغ خویش را بنهاده برکوهسار
داغهائی راکاسبان برسرین خواهندداشت　　قیصر اندر جبهه خواهد سود بهر افتخار
توسنت کردون بود ایشاه وداغت آفتاب　　هرصباح این داغ کیاً بدکی(۳) بادآشکار

﴿برسم مطایبه خطاب بوزیر عدلیه وقت﴾

دردپا مربنده اترا ساخت بیحال ایوزیر　　گوشمالم داد وازغم کرد پامال ایوزیر
پیکرم ازبهر مشق این طبیبان شد چوآن　　لوح سیمین کزبرای مشق اطفال ایوزیر
گفته انگشتان پایم از ورم سخت وسطبر　　چون قضیب نوبلوغان گاه انزال ایوزیر
بسکه از اثر کسیون خستند جانم روزوشب　　ساق ورانم شد مشبك همچوغربال ایوزیر
دردپا سهل است کز پیچ وفشار روزگار　　مقعدم وارون وأمعاخسته زاسهال ایوزیر
طرفه اسهالی که پیچش چون کمند سام یل　　لیك زورش چون کمان رستم زال ایوزیر

---

(۱) مکوات ــ آلت داغ کردنست
(۲) خوی باواو معدوله عرق و باواو معروف طبع
(۳) کی ــ داغ گفته میشود آخرالدواء الکی

نفخها اندر دلم باشد که‌گر تیزی دهم — کرشود ازبانك رعدش گوش‌طبال ایوزیر
نه‌بتن‌جان نه‌برك‌خون نه‌بسر مانده‌است هوش — نه بکیسه زر نه‌اندر مخزنم مال ایوزیر
گشته بیت‌المال ویران مال‌تاراج ستم — درکف این‌مردم بردار و برمال ایوزیر
پیش هردکترچنان خاضع‌شوم از هول و بیم — کوبود چون‌مرشدومن کوچك‌ابدال ایوزیر
میگریزم ازغم‌گردون دون براوج چرخ — باز می‌بینم که‌آمد غم زدنبال ایوزیر
مرك خودرا بی‌امان تقدیر می‌کردم اگر — بودی اندردست من تقدیرآ جال ایوزیر
شکرلله خبر ندارم ورنه بااین پای‌لنك — هرکه میدیدی مرا پنداشت دجال ایوزیر
. .م ازبس‌خسته گراندرکف حوری وتد — هست همچون‌مرده اندردست غسال ایوزیر
برنخیزد در تماشای خط‌و خال بتان — آنکه برمیخواست از آواز خلخال ایوزیر
گرك‌بودم میش‌گشتم شیر بودم بز شدم — اوفتادم مختصر زان‌یال و کوپال ایوزیر
سختی‌و ستواری ازحمدان و زانودور گشت — تندی و تیزی‌شد ازدندان و چنگال ایوزیر
مرترا ازدرد سردانم چسان آشفته حال — چوزمرا ازدرد . . ن این‌است‌احوال ایوزیر
آرزودارم سری بر . . ن این مخلص کشی — لیك تنها بیصداع‌و جارو جنجال ایوزیر
جارو جنجال وخدم باخود میاور زینهار — زانکه طبعم رنجه‌است‌ازقیل‌وازقال ایوزیر
سر دمم‌را ازدم‌خود گرم کن مردانه وار — کاین قماری‌هست اندرپیش پاچال ایوزیر
خود چه‌باشد گرازآن پانصد که‌هرمه میبری — عشرآن برنده‌أت فرمائی ارسال ایوزیر
من‌علیل‌وگرسنه توصاحب دخل و رسوم — من شکسته‌پر توازغم فارغ‌البال ایوزیر
تو بهرمه میبری کان‌زر و گنج گهر — من‌نبینم روی‌زر ازسال تاسال ایوزیر
گر مواسات‌و مساوات این‌بود در روزکار — آفرین بر شیوه ظلام و جهال ایوزیر
راستی برگو توتنها جلدو چست‌و چابکی — یاوزیران جملگی رندندو رمال ایوزیر
ذات پاکت را باستثنا سرودم مدحتی — زآنکه ممتازی براقران غرشمال ایوزیر
سردیمی‌گر درسخن بینی مرا معذور دار — زآنکه‌باشد مسکنم درپشت یخچال ایوزیر

شیطان و انسان

روزی که نوزدهم‌صفر ۱۳۰۸ بود درباغ حضرت خداوند امیرنظام ایده الله‌تعالی بعادت دیرین ایستاده و بانواب‌حاجی محمدطاهرمیرزای قاجار که از ندمای بارامیربزرك‌است سخن پیوسته بودم دراین اثنا نواب مومی‌الیه این دوقطعه‌راکه بزبان تازی گفته‌اندبرخواند وخداوندم گوش‌فرا میداد

تا سخن بپایان آمد آنگاه مرا بفرمود که بایستی تو این هر دورا بزبان پارسی در رشته کشی من نیز سر بزیر انداخته بکوشهٔ رفتم و این سخنان بر پارهٔ کاغذی نبشته بیاوردم و برخواندم . قطعه اول منسوب بصفی الدین شاعر حلی است

و لیلة طال سهادی بها	فزارنی ابلیس عند الرقاد
فقال لی هل لك فی شمعة	کیسة تطرد عنك السهاد
قلت نعم قال وفی قحبة	هندیة من اهل اکبر اباد
قلت نعم قال وفی حمرة	معصرة کانت من عهد عاد
قلت نعم قال وفی لعبة	فی وجنتیها للحیا اتقاد
قلت نعم قال وفی شادن	قد کحلت اجفانه بالسواد
قلت نعم قال وفی مطرب	اذا رنا یرقص منه الجماد
قلت نعم قال فنم آمنا	یا کعبة الفسق ورکن الفساد

قطعه دوم منسوب بسناء الملك است ولی من بنده در دیوان زین الدین ابو حفص عمر بن مظفر بن عمر الوردی الشافعی آنرا یافته ام و آن اینست

بت وابلیس اتی ـ بحیلة منتدبة	فقال ما قولك فی ـ حشیشة منتخبة
فقلت لا قال ولا ـ خمرة کرم ذهبیة	فقلت لا قال و لا ـ اغید بالبدر اشبه
فقلت لا قال ولا ـ ملیحة مطیبة	فقلت لا قال ولا ـ آلة لهو مطربة
فقلت لا قال فنم	ما انت الا حطبة

ترجمه

شب دوشین که تا قریب سحر	بود می خسته از سهادو سهر
از پس پاس سیمین ز ان شب	سر نهادم بفکر در بستر
گرم چون گشت چشمم اندر خواب	دیدم ابلیس را بخواب اندر
گفت خواهی یکی فروزان شمع	که بر د خواب را سبك از سر
گفتم آری بگفت لو لیکی	ز اکبر آباد هند یا کشمر
گفتم آری بگفت صاف مئی	که بود جمشید را دختر

گفتم آری بگفت دختر کی　　که رخش زد بجان شرم شرر
گفتم آری بگفت شاهد کی　　که زمژگان بدل زند خنجر
گفتم آری بگفت مطربکی　　کز ترانه اش برقص نجم و شجر
گفتم آری بگفت صداحسنت　　بر تو ای خشك مغز دامن تر
شادو آسوده خواب کن که توئی　　که به فسق را سیاه حجر

***

چون بدین طعنه خاطرم آزرد　　خرمن غیرتم گرفت آذر
جستم ازهول و جستم از لاحول　　بهر دفع بلیس نفس سپر
باز رفتم زفکرت اندر خواب　　دیدم او را بصورت دیگر
گفت ای یار سرخ روخواهی　　درمی سبزه چون خط دلبر
گفتمش نی بگفت اگر باشد　　قدحی زآن شراب جان پرور
گفتمش نی بگفت اگر باشد　　دختری لعل پوش وسیمین بر
گفتمش نی بگفت اگر باشد　　سادهٔ نازنین چو قرص قمر
گفتمش نی بگفت اگر باشد　　مطربی بادف ونی و مزمر
گفتمش نی بگفت نیك بخسب　　که نه زین شاخ برك رست و نه بر
هیزم خشگی وز زهدو ریا　　میفروشی بخلق هیزم تر

اصطلاحات عکاسی

ای عقل دوربین تو در اولین ظهور　　برکرسی ثبوت حقایق فکنده نور
تاریکخانه ز می از عکس چهره ات　　روشن چنانکه صبح بهشت ازجمال حور
ایجاد بز سه پایه کذارد پی وجود　　حسن بدیع و عشق زکی عقل بیقصور
این هرسه پایه را بتو ظاهر کند مثال　　تومظهری و غیر ترا از تو شد ظهور
زیرا همیشه باشد عقل تو دوربین　　عشق تو باطهارت وحسن تو بی غرور
کشت از چراغ چهره کلکون تودلم　　روشن چنانکه دیده موسی ز نخل طور
شد سینه ام چوشیشه حساس کاندر او　　عشق تو جاکرفته چو مهر تودر صدور
از دیده تافت نور جمالت درون دل　　چون پرتوی که از عدسیها کند عبور

عکس رخت بجام می افتادو شیخ کفت　　این است خلد وچهره حورو می طهور
ثابت قدم کسی است که مفتی شود بعشق　　نزدیکتر بدوست تنی کو ز خویش دور
(بدرا) بمعجزات امیری نگرکه داشت　　تن ازبر تو غایب ودل باتو درحضور

شنبه ۱۷ ربیع الاول ۱۳۳۰

هلال ابن العلاء گوید

کان التوانی انکح العجز بنته　　وساق الیه حین زوجها مهرا
فراشاً وطیئاً ثم قال له انکی　　فانکما لابد ان تلد الفقرا

این بنده محمد صادق الحسینی الفراهانی گوید :

کرد (توانی) بنا توانی شوهر　　زانکه نبودش جز اومناسب و همسر
ازپس ماهی سه چار اینزن ازآن شوی　　زاد یکی دختری خمیده و لاغر
دختر کی شور بخت و گول و تهی مغز　　دختر کی زشت روی و کوژو سبلسر
تازه عروسی بنام (غفلت) کورا　　مستی پیرایه بود و پستی زیور
(جهل) که بدمرد کی غلیظ و گران طبع　　سرکش و تندو شریر وشوم و ستمگر
جانور آزارو تیره مغز چو کفتار　　آدمی اوبارو خیره چشم چواژدر
ازپی کابین (غفلت) ازره شهوت　　حلقه فرو کوفت جاهلانه برآن در
گشت (نفاق) اندرین مناکحه قاضی　　(ظلم) معرف (حسد) کواه مقرر
خامه (روز سیه) بنامه (حسرت)　　کرد رقم آنچه گشته بود مقرر
برد مشاطه (غمش) بحجله (اندوه)　　آینه (عجب) را نهاد برابر
زد ز(پریشا نیش) بکیسو شانه　　هشت ز (بد نامیش) بتارك افسر
دوختش از(آه و ناله) جامه بر اندام　　ساختش ازدردو غصه رخت بپیکر
غازه ز(خون) اوز (غبار غصه) سپیداب　　سودش بر چهرگان زشت مجدر
وسمه ز(نیل عزا) و سرمه ز(کوری)　　کردش بر حاجب و جفون مکدر
جای سپندش همی برابر رخسار　　(جان و دل مردمان) بسوخت بمجمر

ساخت ز(خاشاك ذلت) اورا بالین دوخت ز (خاکستر کسالت) بستر
دادش آنکه بدست(جهل)و بدو گفت تخته‌و در نیك جفت کرده درو گر
چون زن‌وشوهر بحجله دیر بماندند چار ثمرزاد ازین دونخل تناور
(فقر)و(پریشانی)و(ملالت)و(خواری) زاد ازاین هردو این چهار برادر
چار برادرنه چار لشکر جرار چار حد ملك را نموده مسخر
کوفته مغز حکیم وخاطر نادان سوخته جان گداو خان توانگر

«قصیده»

این قصیده را درشماره ۲۹ (ادب) سال دوم خراسان مطابق ۲۷ جمادی‌الاخرة درتهنیت جشن مولود همایونی که ۱٤ جمادی الاخرات باتخلص بمدح شاهزاده نیرالدوله والی خراسان درج نمود

ای مولد فرخنده دارای جهاندار امسال فراز آمدهٔ خوب تراز پار
خوب آمدی وفرخ‌وفرخنده ونیکو شاد آمدی و خرم و زیباو بهنجار
هرسال توازسال دگرخوب ترآیی امسال به ازپاری چون پارز پیرار
روزی که توآیی برود اندوه دلها یارب که تو دردهر همی آیی بسیار
گرروشنی چرخ‌زماهش بودای‌عید تو روشنی ازشاه جهان‌داری‌هشدار
این گنبد گردان برخ شاه تو نازد باآن همه خورشیدومه‌وثابت وسیار
سلطان جهان داور بخشنده گیتی خورشید جهان سایه پاینده دادار
شمس ملکان وملك تاج گذاران تاج سرشاهان جهان سیداحرار
شیران به‌گه‌رزمش چون‌ضیغم‌برچم شاهان به‌صف‌بزمش‌چون‌صورت‌دیوار
فرخنده مظفر شه عادل که همواره بابخت جوان باشد و با طالع بیدار
گیتی ز عطایش ببرد نعمت جاوید گردون ز رکابش‌طلبد خاتم زنهار
گنج‌است نوالش‌بگه بخشش‌ورادی شیر است شکارش بگه کوشش وپیکار
دینار پراگنده کند دست کریمش گوئی دل‌ودستش به ستوهست زدینار

درباغ جهان شاه درختی است که دارد از دانش و دادودین شاخ وتنه وبار
درسایه هرشاخش آسوده جهانی وزسایه یزدان نه شکفت است چنین کار
زین کشن درخت است یکی شاخ برومند نوئین جهان گیر جهان بخش جهاندار
آن نیر دولت که ز تأیید الهی بر کشور شرق آمده فرمانده وسالار
آن قاعده دولت و آن قائمه ملك آن داهیه دهیا و آن صارم بتار(۱)
بینا بهمه رازو خجسته بهمه امر دانا بهمه شغل و ستوده بهمه کار
ازلهو ولعب معرض وازعیش وطرب دور بافضل وهنر جفت و به فرهنك وخردیار
گوشش پی فرمان شه ورای اتابیك قصدش سوی شرع وروش احمدمختار
باده نخورد وربخورد مست نگردد می مست ازو گردد ووی ماند هشیار
اندیشه و کلك ولبش آسوده نباشند یکلحظه زتدبیر وزتحریر وزگفتار
درفکرت او سهوو خطا راه نیابد این را من ازو تجربه کردستم صدبار
اشباه فزونند مر او را بهمه ملك اما همه گفتاری و او یکسره کردار
آنجا که بباردز کف رادش گوهر آنجا که بتابد زرخ پاکش انوار
خیره زچه رو باری ای ابر بهاری یافه بکجا تابی ای ماه ده و چار
ای مایه دانش را فرهنك تو میزان ای گوهر معنی را فضل توخریدار
تامن ببرو دوش عروسان معانی ازمدح تو آراستم این دیبه زرتار
بر کند زبر فرخی و افکند از سر آن حله دهقانی و آن سکزی دستار
تادر سربازار جهان در طلب سود آن را که متاعیست کشد برسربازار
هرساله به میلاد شهنشاه جوان بخت بنشین زبر تخت باقبال و بده باد
تابنده به شلرانه سر سبزی دولت درپای تو از شعر گهر سازد ایثار

---

(۱) بتار شمشیر برنده .

قطعه

در ۱۲۹۹ درذم مستوفی عراق که مستمری او را قطع کرده خطاب به حکمران عراق فرماید

به حق تاج فلك سای شاه مهرسریر — بجود حضرت اقدس باقتدار وزیر
بلطف و مرحمت وجود خان حاکم راد — به بندگان سرایش که در زمانه امیر
که سوختم زستمهای دشمنان دغل — بجان رسیدم ازسعی مفسدان شریر
دو دشمن است مرا و ایندو دانشست و نسب — که گشته یأس از ایشان مرا گریبان گیر
توئی چوچوپان ماهمچو گله ایم تمام — سك تو باشد یاروکه هست کلب کبیر
کنون که گرگ زبیم تو باغنم سازد — بیا برای خدا این سك ازمیان بر گیر
عجب سگی که به تزویر و روبهی خواهد — نژاد شیر خدارا همی کند نخجیر
سگا پلیدا بد منصبا قرمساقا — بدست نامه اعمال خود بگیرو بمیر
مقرری مرا می بری نمی ترسی — مقرریت ببرد خدا بدین تقصیر
به ... مادرت خندیده باشی ای بی شرم — به کله پدرت . ه باشی ای بی پیر
اگر بدانش نازی نباشدت یك جو — خلاف منکه ثناخوانم اعشی است وجریر
اگر بمال پدر غرهٔ یهودان را — فزون تراست زتو زروزیورو اکسیر
وگر بنام پدر فخر میکنی مؤذن — مدیح جد مرا گوید از پی تکبیر
منم بصدق جگر گوشه رسول خدا — منم سلیل خداوندگار روز غدیر
منم زآل پیمبر که حضرت متعال — به مدح ایشان فرمود آیه تطهیر
ظهیرو انوری ار گفته مرا شنوند — برآیداحسنت از خاك انوری وظهیر
رسیده وقت که بر آسمان بلند کنم — سرت به گردن هجووزنت بکاه . ر
زدختروزن وفرزندومادرو خواهرت — بهرکدام رسم بر کمانش آرم تیر
به . . هجو چنان گا ... بشهوت طبع — که بگسلانم مافی الضمیر را زضمیر
زخان حاکم ارمی نبودیم حرمت — دراین شهورحرم برکشیدمی شمشیر
فرو فکند میت از فراز مسند حکم — چنانکه حضرت پیغمبر ازحرم تصویر
ازین خر خرف بی زبان گیج تفهم — خدا گواست که ازعمر خویش گشتم سیر

❋در مدح میرزا علی اصغر خان امین السلطان اتابك اعظم❋

چو مرد بست بفرمان کردگار کمر — هر آنچه خواهد او را عطا کند داور
بمال و بخت و جوانی و زور غره مشو — که ناتوانی در پنجه قضا و قدر
که می بخواهد روزی ترا بخواب کند — چو مست خفتی بر بایدت کلاه از سر
برادرانی کز یك دگر جدا نشوند — محال باشد جز فرقدان و دو پیکر
جهان رباطی باشد و در گه اندروی — هر آنکه آمد بر گردد از در دیگر
مقام خواجگی از بندگی فراز آمد — که بندگان خدایند خواجگان بشر
اگر بسنك قناعت بت طمع شکنی — سپردهٔ ره و رسم خلیل بن آذر
ازاین شراب اگر قطرهٔ رسد بدهان — بخار علم زند در دماغ مرد شرر
ازاین شراب اگر ساغری بمرده دهند — زجای خیزد و گیرد نشاط عمر از سر
خدا پرستی دانی چه باشد آنکه کسی — نتابد ایچ رخ از سوی حق بسوی دیگر
زمانه است یکی بحر بی کرانه که مان — محال باشد ازو بر کرانه کرد عبر
زموج حادثه هردم هزار کشتی زفت — غریق گشته درین بحر ژرف پهناور
هزار سال اگر در جهان نشاط کنی — چنان شمر که نماندی بقدر لمحهٔ بصر
ازین درآمده‌ای زان دگر شوی بیرون — مجال خواب نداری درین سرای دودر
اگر فلك بتو روزی دو دوستی ورزد — مباش غره و افسون ازین عجوزه مخور
سپهر شعبده گر نوعروس جماشی است — که اختیار کند هر دمی دو صد شوهر
براو مبند دل ایدون پی زنا شوئی — که عهد خود را با هیچ کس نبرده بسر
چگونه با من و تو نرد دوستی بازد — که می نباخته با کیقباد و اسکندر
طریق طاعت یزدان سپار و ایمن زی — ز کید گنبد گردون و کینه اختر
برو هنر طلب ایخواجه کز پدر مادرت — درون گور نپرسد نکیر یا منکر
ترا بعالم باقی عمل بکار آید — نه مخزن زر و سیم و خزانه گوهر
دو چیز باید مرمردرا درین گیتی — کزین دو می بر هد از هزار گونه خطر

نخست طاعت حق را شعار خود کردن دوم بدست گرفتن زمام فضل و هنر
چو با خدا و پیمبر همی فکندی کار حسیب کار تو باشد خدا و پیغمبر
کرا خدا و پیمبر حسیب کار بود بچشمش اندر چون خار و خاره آید زر
نه آرزو کند از سفلگان دون همت نه گفتگو کند از خیرگان تیره فکر
نه سیم و زر طلبد از کف گروه لئام نه ماحضر خورد از خوان قوم بداختر
بحمله خرد کند استخوان پیل دمان بپنجه نرم کند یال و کتف ضیغم نر
چراغ فضل و هنر آن چنان برافروزد که تیره گردد نزدش فروغ شمس و قمر
مگر نبینی کهف الصدور صدر اجل بکار یزدان مردانه بسته است کمر
شبان و روزان در کار خلق و طاعت حق چنان ستاده که نشناخته است پای از سر
نه مست رایست این خواجه بزرگ و نه تند نه شوخ چشمست این صاحب و نه تن پرور
بحزم و دانش و تدبیر کار ملك کند که حزم و دانش و تدبیر را بسیست اثر

***

حکایت است که عتابی آن ادیب لبیب که بود در هنر و فضل در زمانه سمر
بشعر شهره ایام خویش بود ولی نگشت هیچ ببار ملوك مدحت گر
شنیده‌ام که شبی درمیان انجمنی بافتخار ازین ره زبان گشود مگر
که من بمدح کسی شعر بر نگفتستم اگرچه بوده‌ام از جمله شاعران برتر
یکی بگفتش باطنز کای یگانه ادیب گزافه کمتر گوی و بخود مبال ایدر
که من شنیدم مدح ربیع حاجب را بمحضر ادبا نیك خوانده از بر
بگفت آری آنروز کش سرودم مدح سخن بجای بدی نی گزافه بهدر
ربیع لایق تمجید و مدح بود آنروز که من بمدحش خواندم قصیده در محضر
چرا که در سنه هشت و پنجه از پی صد نمود منصور اندرره حجاز سفر
در آن زمان که باعمال حج بدی مشغول ندای ارجعی آمد بگوش هوشش بر

سفر بعالم عقبی گزیدو خواست ربیع — خلیفه باشد مهدی پس از ابوجعفر
نهفته داشت مراین داستان و بازنشاند — خلیفه را بتن مرده راست دربستر
نشاند کالبد مرده را چو زنده بتخت — گماشت ازرهیان کس بپشت آن پیکر
برای آنکه تن مرده را چنان دارد — که گه بدست اشارت کند گهی باسر
سپس بخواند بزرگان و نامداران را — سپهبدان و امیران لشکر و کشور
نشاندشان بمکانی که چهره منصور — زبعد فاصله ناید چو مردگان بنظر
گرفت بیعت مهدی از آن همه مردم — بدو سپرد سپس رایت و کلاه و کمر
چرانه درخور مدحت بود کسی که کند — لباس زنده یکی شاه مرده را دربر
خدایکا نا صدرا براستی گویم — حکایتی که زمن راستی بود درخور
تو آن بزرك وزیری که بر وساده امر — زصدر گیتی تشسته ازتو کس بهتر
اگر عتابی بودی وحضرت دیدی — بصد هزار زبان کشتیت ثنا گستر
ربیع را چقدر مایه فضل و قدر بدی — بحضرت تو که قدرت فزون بود زقدر
نه باعمید نظیر ستی و نه با صاحب — نه باربیع همالستی و نه باجعفر
ربیع فضل توئی بوستان عقل توئی — درخت عدل توئی ای توشاخ و عدل ثمر
ربیع باشهی این پرده را نواخت که رفت — درون پرده و از پرده کس نداشت خبر
تو خسروی را کو کشته شد بمجمع عام — بسان زنده نمودی بچشم خلق اندر
سرود احیا برخواندی ازلب عیسی — لباس معنی آراستی بجسم صور
چنانکه خلوتیان تو می ندانستند — که حال شاه دگر گشت و کار ملك دگر
بزرك معجزه ها داری ای بزرك منش — که هر که ازتو ندیده است کی کند باور
ندیده و نشنیدیم ازتو مه چندانك — بکشته ایم اقالیم و خوانده ایم سیر
اگر کمال و هنر زیوراست مردم را — تو مر کمال و هنر را همی بوی زیور

تغزل

بسفر رفت نگارمن و من شیفته وار — درصف باغ شدم بادلی ازغصه فکار
دیدم اندرلب جوسنبل و گل نرگس مست — گرم نظاره و صحبت شده مانند سه یار
چون مرا دیدند ازدیده سرشك افشانم — بررخ ازدیده چو برسبزه ترا بر بهار
گفت سنبل که چو شد یارتو میدار مرا — جای آن زلف کج پرشکن غالیه بار
گل سوری زوفا گفت مراده بوسه — جای رخساره آن سیمتن لاله عذار
گفت نرگس که چوازدیده او دور شدی — غم چشمانش برچشم ترمن بکمار
گفتم ای سنبل زلف بت من بارد مشك — تو نهٔ مشکین بغاره مزن دم زنهار
ایگل سوری پیش رخ او چهره بپوش — که بود گل بر رخساره او خوار چوخار
نرگسا چشم تو گیرنده و مست است ولی — نیست چون آهوی پیل افکن او شیر شکار
چون پریچهره نگارم بچمن جلوه کند — شاهدان پیش جمالش همه نقشند و نگار
چهره اش لعل بود سیم بنا گوش سپید — دیده اش مست بود ترك نگاهش بیدار
زلف تاریك و شب و روز جهان زور و شن — چشم مخمور دل و مغز مهان زوهشیار
دوش امیری بدلم گفت چرا در گردن — زلف لیلی وشی آویختهٔ مجنون وار
گفت پروانه آن شمع جهان افروزم — عاشق بدرم وجوینده او درشب تار

(قطعه)

چمن از سبزه شد کان نشابور — درخت از گل چو شادروان شاپور
یکی ازدلکشی چون تخت خاقان — یکی از روشنی چون تاج فغفور
زمین را کیسه پر یاقوت و مرجان — هوارا آستین پرمشك و کافور
یکی نیکو تر از رخسار غلمان — یکی خوشبو تر از پیراهن حور
نوازد زیرو بم بر شاخ بلبل — بلحن بر بط و آواز طنبور
تو گوئی احسن الملك است و خواند — غزل در درگه سردار منصور
خداوندا در این عید همایون — سعادت یار بادت دردو غم دور
بکام دشمنانت نیش گشتم — بجام دوستانت نوش زنبور

(قطعه ترجمه از عربی)

بار خدایا توئی که باطن اسرار　　دانی در روز روشن و بهشب تار
خسته زدرك مشیت همه افهام　　خیره زتحقیق حکمتت همه ابصار
مردم بد بخت را قضای تو سازد　　درهمه گیتی نژندو خوارو نکونسار
باز شود نیك بخت را ز قضایت　　دولت دنیا قرین و بخت جوان یار
یك قدم ای ناظر جریده درین ره　　بامن مسکین ز روی بینش بردار
تانگری هر دمی هزار شگفتی　　بررخ خاك ازقضای ایزد دادار
خیره ز اغلوطه های کیوان بینی　　خاطر پژمرده اکارم و اخیار
وه چه فرومایگان سفله که دیدیم　　نزد لئیمان عزیز گشته زدینار
نیز بدیدیم مردم هنری را　　بردر نامردمان زبی درمی خوار
یارب ازین غم دلم فتاده چو یونس　　دردل ماهی درون لجه ذخار

(قطعه)

در ۱۳۲٤ درمقدمه شاهنامه درمدح امیر بهادر جنك

به دستش گاه تیغ و گاه خامه　　به پیشش گه کتاب و گاه دفتر
سنان درخدمتش باخامه همدوش　　قلم در حضرتش با تیغ همسر
گزیده خاطرش ازفضل صدفصل　　گشوده بررخش ازعلم صددر
نفرساید دلش در خدمت شاه　　نیاساید تنش از کار لشگر
همه کار جهان گیرد بدستی　　تهی ماند مر اورا دست دیگر
وزآن دست تهی پر کرده دایم　　تهی دستان گیتی دامن ازرز

(قطعه)

درمقدمه طبع شاهنامه دروصف دربار مظفرالدین شاه

دربوستان سروش همی روید ازدرخت　　وزآسمان ببارد دانش زماه وهور
تابد هنرز کوی گریبان بخردان　　چون ماه نوزچرخ ومی کهنه ازخنور(۱)

(۱) خنور - بروزن تنور دراینجا بمعنی خم می است .

اندر پی اقتباس نورم » « همچون موسی زنخله طور
اخلاص مرا بحضرت خود » « دانی که عیان بود نه مستور
مهر تو درون سینه من » « بنهفته چو می درون انکور
ای قطب رجای آدمیت » « ای مرکز احتیاج جمهور

بوزیر اوقاف وقت نگاشته است

کار های مملکت ازقاف تاقاف ایوزیر جملکی اصلاح شد جز کار اوقاف ایوزیر
این چه تحقیق است کاندروی همی باشد سبیل نان مسکینان بسان باده صاف ایوزیر
قاتل فخر است و سلاخ شرف جلادحق عضو تحقیق تو یعنی فخر الا...اف ایوزیر
این چه دینست وچه آیین وچه قانون ای خدا این چه عدلست وچه حکمست وچه انصاف ایوزیر
هرچه خواهم شکوه خودرا سرایم برملا فرصتم ندهد بگفتن آن دوسرقاف ایوزیر(۱)

(رباعی در حالت ایران)

گفتند به بیمار که یارانت اگر درمان نکنند تا به ده روز دگر
خواهیم سرت بریدن اکنون بنگر برچاره که نیست فرصت بوك ومکر

(رباعی)

از دست برفته است مرا پایه خیر در پای نمانده است توانائی سیر
مهجور زخویش گشته مأیوس زغیر گندیده شداست مرده خرهمچوعزیر

۱۳ رمضان ۱۳۳۰

(رباعی)

شریان تنم زعشق ..... باشد پر مشتاق ک.... همچوخران برآخور
در دائره وزارت داخله شد عباس مدیر ضبط واند یکاتر

رباعی

شاهی بسپا هست و سپاهی با زر زر از کف دهقان رسداندر کشور
دهقان باداد ماند ای شه بنگر کاین داد درخت است و شهی اور ابر

(۱) دوسرقاف . کنایه از قرمساقست

(حرف زاء)

(قصیده وطنی در ۱۳۱۹)

تا کی ای شاعر سخن پرداز — می کنی وصف دلبران طراز
دفتری پر کنی ز موهومات — که منم شاعر سخن پرداز
ذم ممدوح گه کنی ز غرض — مدح مذموم گه کنی از آز
می زنی لاف گاهی از عرفان — وز حقیقت سخن کنی و مجاز
از پی وصف یار موهومی — گاه اطناب و گه دهی ایجاز
گوئی ای رشك دلبران طراز — گوئی ای قبله گاه اهل نیاز
طره ات در مثل بود طرار — غمزه ات در صفت بود غماز
متمایل رخت بود با ماه — متمایل قدت بود از ناز
تلخ از حسرت توام شد کام — فاش از محنت توام شد راز
از فراقت پر آتش حسرت — چند باشم همی بسوز و گداز
چیست این حرفهای لاطایل — چیست این فکرهای دورو دراز
می نگوئی که این چه ژاژ بود — که بمیدانش آوری تك و تاز
این سخن را اگر بری بازار — نخرند از تواش به سیر و پیاز
غصه قیس و قصه لیلی — حرف محمود و سر گذشت ایاز
کهنه شد این فسانها یکسر — کن حدیث نوی ز سر آغاز
بگذر از این فسون و این نیرنك — دیگر از این سخن فسانه مساز
گر هوای سخن بود به سرت — از وطن بعد ازاین سخن نو باز
هوس عشق بازی اردای — با وطن هم قمار عشق بباز
از وطن نیست دلبری بهتر — بوطن دل بده ز روی نیاز
شاهد شوخ دلفریب وطن — با رقیب خطر شده دمساز

در اصول ترقیات وطن شعر برگو گزیده و ممتاز
پیش از وقت چاره باید کرد که در فتنه بر وطن‌شده باز
تا بکی در جهالت و غفلت نشناسی نشیب خود ز فراز
چیست اسلام در بر کفار طعمه ای پیش روی خیل گراز
مایه هر سعادتی علم است بخدا ی علیم بی انباز
کی ترقی کند کسی بی‌علم مرغ بی بال چون کند پرواز
علم تحصیل کن که سلم علم از نشیبت برد بسوی فراز

قصیده در تهنیت نو روز ومدح امیر نظام

هژبر ونغز وخوش ای‌باد نوبهاربوز که دیرگاه براه تو مانده دختر رز
پرند سبز بگلبن بپوش تا ما نیز زیادگار خزان بر کنیم جامه خز
بیا که رایت کیخسرو بهار رسید گذشت نوبت افراسیاب و گرسیوز
بشد سپاه زمستان زجیش فروردین چنانکه بازنگردد چوقارظان عنز (۱)
اگر نه‌شاعر فحل‌است عندلیب چرا گهی به تعمیه خواندسرودو گه‌به‌لغز
وگر نه‌راوی اشعار شد تذرو چرا نشید اعشی خواند همی ببحرر‌جز
هوا بارد مشك تتار و نافه چین شجر‌پوشدهندی‌حریرو رومی‌بز (۲)
زفرط‌لطف تو گوئی نوشته‌بررخ‌باغ زفضل میر جهانـدار نکتـهٔ موجز
بلند مرتبه میری که عهد اوستوار بزرگوار وزیری که‌و عداو منجز
چنو نیارد توقیع نامه بن یحیی(۳) چنو نتاند تلفیق چامه بن معتز(٤)
بنانش مرغی شیرین‌زبان وشکرنوش سنانش ماری ضیغم شکار وثعبان گز

(۱) قارظان عنز - یذکرة بن‌عنزه وعامربن رهم هردو ازقبیله عنزه‌اند که برای تحصیل (قرظ) واقاقیا رفته وبرنگشتند آنگاه مثل‌شد که (لاآتیك اویؤب القارظ .
(۲) بز - یعنی جامه وبزاز ازهمین ماده است
(۳) بن‌یحیی- عبدالحمید منشی معروف
(٤) بن‌معتز - عبدالله شاعر معروف

یکی زدشنه چنگیز بر کشد چنگال　　یکی زدوده پرویز آورد پروز(۱)
سحر شنیدم گیتی سرود با یکتن　　زحاسدان در این خدایکان اعز
حجاب شکرش کشتی گمان زشت مبر　　حساب فضلش کردی خیال خام مپز
کسی نیارد اندود آفتاب بکل　　کس نتاند پیمود ماهتاب بکز
خدایکانا برعکس این حدیث شریف　　که من طمع هوذل ومن قنع هوعز
طمع بفضل توعز است وترك آن ذلت　　و دوح فضلك فی روضة الندی یهتز
ولی من ایچ نخواهم زحضرت توجز آنك　　جهان محیطی باشد تو اندراو مرکز
ستاره هم بتو سازد مطاوعت هم بر　　زمانه هم بتو جوید مفاخرت هم از
بر نصایح تو پند نامه لقمان　　بودچو پیش نبی(۲) لوح ابجدوهوز
گل مصفا از روی چون بهار ببوی　　می گوارا از لعل چون عقیق بمز
مخالف تو بزندان غم چو بو تیمار　　عدوت میردهمچون به پیله دودالقز(۳)
برات پردگیان معاندان ترا　　نوشته اند بز خم عمود بن القز(٤)

« قصیده »

درروز عید رمضان سنه ۱۳۱٦ در دارالسلطنه تبریز درمحضر مرحوم مغفور مبرور امیرنظام نورالله مضجعه عرض وتقدیم داشتم

می طهور نیاید مرا بکار امروز　　که باده خورده ام ازدست آن نگار امروز
بجای برف هوا گوبر اکند الماس　　که بزم ما زرخ دوست شدبهار امروز
پشت گاو نهادند رخت زهدو شدند　　سبوکشان بخرخویشتن سوار امروو
زفرقت رمضان خونگریست دیده بط　　چنانکه بربط نالیده زار زار امروز
چه خندها که بطامات شیخ شهر زند　　پیاله در کف رند شرابخوار امروز
بنه مه رمضان را بپیش کفش ادب　　که شد طلایه شوال آشکار امروز

(۱) پروز - نژاد ونسب　(۲) نبی — بضم اول قرآن　(۳) دودالقز - کرم ابریشم
(٤) مردی بوده است بعظم آلت تناسل معروف - وفی المثل انکح من ابن القز

فقیه شهر که دی سنك زد بساغر ما ز پیر میکده میجست اعتذار امروز
ثواب روزه سی روزه را مصالحه کرد بیك پیاله می ناب خوشگوار امروز
بتا ازان می دوشینه ساغری در ده بیاد مجلس میر بزرگوار امروز
سر کرام و امیر نظام و صدر عظام که بختیار جهان شد باختیار امرور
ز روزگار ننالند بندگان درش که اوست عاقله دور روزگار امروز
خدا یگانا مسرورو شادو خرم زی بروی فرخ سالار کامکار امروز
اگرچه خاطرت آسوده است حال نژند مکن اراده نهضت ازین دیار امروز
که اختیار بدو نیك کار ملکت را نهاده است بدست تو شهریار امروز
مپوش زنهار ایخواجه چشم ازین مردم که آمدند بکویت بزینهار امروز
تو ای یمین ولیعهد شاه خطه شرق زذیل خواجه خود دست برمدار امروز
بساز با هنر خویش کار گیتی را که نیستجز تو درینعرصه مردکار امروز

(قطعه)

چون درزریق که اکنون ملك حاجی حسینقلی خان نظام الدوله است جناب بیکلربکی آذربایجان که شمس المعالی در حسرت نعمت وی مرده بود متقبل شد که مرا هدیهٔ باز فرستد وپس از آن روزکار بطفره همی گذرانید من این قطعه بگفتم و جناب اجل برای وی فرستادند تا تکلیف خود بدانست و بقانون خود رفتار نمود .

دوش درخواب بدیدم که یکی مرد کهن خفته در گورو بگردنش یکی رشته دراز
آنچنان رشته باریك درازی که بدو هیچ تشبیه ندانم بجز از رشته آز
گرچه دانستم کاین رشته پیچان بلند نیست در گردن این خلق جز از آز و نیاز
لیك از بهر یقین را پی تفتیش شدم خواستم ره سوی انجام برم از آغاز
از یکی مردم افریشته سان پرسیدم کیست این طایر پرسوخته با اینهمه ناز
دام تزویرش افتاده بگردن پس مرك همچو در گردن دل زلف بتان طناز
باوجودیکه چوطوطی شده محبوس قفس طوق کبك ازچه فتاده بگلوی شهباز
پاسخم داد که این شمس معالی باشد که زدیبای هنر بر تن خود داشت طراز

این همان شاعر فحل است که افکنده بدی صیت و آوازه فضلش بدو گیتی آواز
این همان بلبل گویاست که صیاد قضا نایش از نغمه فروبست و پرش از پرواز
این همان است که در خاك بخفته بنشیب صیت فضل وی در چرخ برفته بفراز
گر بخواهیکه بری بهره ز فرهنك وجود ازهمه عالم فارغ شو و زی او پرداز
لاجرم تند شتابیده بنزد وی و نیز شرط حرمت را بردم بدرش نیك نماز
ازپس شکر و تحیت بجنابش گفتم کای خداوند هنر از تو یکی پرسم راز
غیر کردار بد و نیك بهمره نبرد هیچکس چیزی ازاین دنیا هنگام جواز
پس بدین رشته ترا کار چه و مقصد چیست چه شود گر بمن این راز نمائی ابراز
چو نشنید این سخن آنمرد خردمند ازمن از پس آه شرر بار سخن کرد آغاز
گفت این آرزوی جبه بیکلربکی است کاباامن سوی گور آمده باسوز و گداز
تا کنون در برمن بود و ازاین پس خواهم بتو بسپارم واز گردن خود سازم باز
من بلرزیدم و بیدار شدم دیدم بود بسته در گردنم آن رشته پیچان دراز
خویش را دیدم اندر مرض رشته دوچار رشته حسرت در گردن و باغم انباز
من بیچاره همی جسته بخاك تبریز آنچه بیکانه همی دیده زآب شیراز
لاجرم چاره این درد گران را جویم هم از آن خواجه فرخ که بود بنده نواز
نز طبیبان ز من شاید بنهفتن درد نز حسیبان کهن باید پوشیدن راز
خان بیکلربکی ای قبله احرار زمین که فلك برده بخاك درت از صدق نماز
تا زفرمان تو مه شحنه بازار شب است مهر پیش از سحر از خانه برون ناید باز
خاجیان را دربار تو به از دیر مسیح حاجیان را سر کوی تو به از طرف حجاز
حکم والای تو برهرچه کند امر مطاع رای زیبای تو برهرچه دهد حکم مجاز
خاطرت هست که بر بنده خود در زرنق وعدهٔ دادی ازروی حقیقت نه مجاز
من از آن وعده عرقوبی بگذشتم از آن که ابا حسرت یعقوبی گشتم دمساز

رشته آرزوی شمس‌معالی‌شب‌وروز گشته چون‌افعی ضحاك‌بکوشم‌همراز
کند این‌رشته بجان‌من‌مسکین‌غریب آنچه جراره‌خونخواره کند‌دراهواز
بسر وجان توسو گند که کوته نکنم تا ابد قصه پرغصه این رنج دراز
نایب شمس‌معالی منم امروز چنان که کند تره نیابت بزمستان‌زپیاز
درحیاتش چونشد بهر خداوند بیا کارآن شاعربیچاره پس‌ازمرك بساز
جبه را برتن‌من پوش که‌اورانبود جز کفن‌دربروجزخاکبسرتاج‌وطراز
بدگرآن استادازچامه شیرین‌ساحر دارد این‌بنده هم‌ازخامه مشکین اعجاز
جبه اورا دربیکر این بنده بپوش رشته او را در گردن دشمن انداز

(قطعه)

خسروا ایکه ز ابر احسانت گشته سیر اب کشت آز و نیاز
آفتاب از رخ تو جسته فروغ آسمان بر در تو برده نماز
آب ازجوی رفته را (ارجوا) که تو در جویش‌اندر آری باز
کاب دادی بوستان امید و آتش افروختی بخرمن آز
آب ونان تو از زمین برداشت ناز میر اب و منت خباز
بشنو ای شهر یار قصه من بحقیقت نه از طریق مجاز
که سه مه پیش‌ازین‌چوخامه شوق یافت از درگه تو خط جواز
گه چو ماهی در آب کردشنا گه چو سیمرغ در هوا پرواز
تا بنیروی معرفت گردید در مدیحت بچامهٔ دمساز
چامهٔ همچو خامه کرمت استوار و فراخ و پهن و دراز
چامه نی بلکه اختر تابان چامه نی بلکه دلبر طناز
آفت گلرخان روم وفرنك غیرت لعبتان چین و طراز
بکری ازمدحت تواش کابین نو عروسی زفضل کرده جهاز

میر والا تبار سعد الملك　　که بود بر در تو محرم راز
ازمن آن چامه را گرفت زمهر　　که رساند بحضرت تو فراز
مدتی با آمید گشتم جفت　　روز گاری بانتظار انباز
خار در دیده خاره در پهلو　　همچو حاجی دوان براه حجاز
تا شبی از زبان سعد الملك　　خواند گردون بگوشم این آواز
که برایت رسیده جایزهٔ　　ز آن خداوند گار بنده نواز
شاد گشتم بدین نوید از آن　　که درآن شب نه برك بود ونه ساز
گفتم اینك سرا چه درویش　　گشت خواهد چو دکه بزاز
غافل از کید آسمان کبود　　ایمن از سحر چرخ شعبده باز
پس دیری که نیش غم در دل　　بود همچون جراره اهواز
بازم آمد پیام سعد الملك　　که شش انداز گشته هفت انداز
زانکه گنجور شه گراوغلی(۱)خواند　　در جواب ترانه شهناز
آن زری راکه داده شه بصلت　　آتش آز دید و یافت گداز
خازنش خرده کرده وخوردچوداشت　　ز اشتها کوره وز دندان گاز
جود شه چون تذرو زرین بال　　داشت بر اوج آسمان پرواز
تا که اندر هوا شکارش کرد　　دست گنجور شاه چون شهباز
من و سلوای آل اسرائیل　　شد مبدل همی بسیر و پیاز
بلکه سیرو پیاز هم در باغ　　می نروید ازین امید انباز
گفتم این کس چگونه پیش ملك　　گشت خواهدامین کنز ورکاز (۲)
گفت ازخیل خواجه تاشان پرس　　حال او را که من نیم غماز
این قرمساق سالها ز طمع　　گوز رندان همی زده است بکاز

(۱) گراوغلی- در اصلاح عوام کنایه از جواب های نامربوط انکاری است (۲) رکاز سیموزر

عمر ها کنده پوستین پلیس سالها خورده جیره سرباز
ید گهر همچو والی کوفه بی هنر همچو قاضی قفقاز
زرد گوش و لئیم ودون پرور خس پوش و خسیس وسفله نواز
حیلت اندوز و رشوه‌خوار وحسود خانمان سوز و خاندان پرداز
معجب و بدلعاب و بد پك وپوز جنده باز و مقامر و بچه باز
مخبر کد خدا معاون دزد دستك جیب کُیر و کاغذ ساز
چون خر لاشه‌سگی ساز د پیشه خویش در نشیب و فراز
پوز بر خاك ره کشاند سخت نیش بر آسمان گشاید باز
سك بکونش زنند وباسم خویش گشت خواهد بطاق جفت انداز
اینك از بس به پیکرش زده اند سیخ و سك تازیانه و مهماز
گردنش زخم و کونش خونین است با که این راز را توان ابراز
گفتم آوخ دریغ ودرد وفسوس زآن همه رنج وزحمت وتك و تاز
الله الله تو این ستم مپسند ای خداوند دولت و اعزاز
کاخور رخش را تهی سازد استری پهن سم وگوش دراز
سك چوپان شکار شیر کند شیر غران رود بصید گراز
هر کرا بر درت نیاز بود نکند از فلك تحمل ناز
یا بفرما بخادمت صله ام بی تعلل همی رساند باز
نشود غوطه ور چو مرغابی اندرین ژرف یم برای دوغاز
یا رهی را اجازه ده که کند در سلوت بروی خویش فراز
این عطا را ندیده انکارد بر کند بیخ طمع و ریشه آز
یا کمین بنده را بدستوری ساز در کار خود مطاع و مجاز
تا زنم تیز بر بروت دغل سنك بر شیشه کلوخ انداز

خازن شاه را فرو خوانم　　بیتی از نظم شاعر شیراز
متقلب درون جامه ناز　　چه خبر دارد از شبان دراز

(قطعه)

در ۱۳۲۰ در تهنیت عید اضحی وغدیر ونوروز ومدح حضرت رضا ع

آمد نغز و هژیر وفرخ و فیروز　　اضحی وعید غدیر وجمعه و نوروز
گشته برابر چهار عید مبارك　　آمده از پی چهار طالع فیروز
چار نوید امید و مژده شادی　　چارشب جان فزاو صبح دل افروز
بیشتر از پار شد غنیمت امسال　　خوبتر از دی رسید نعمت امروز
ساخته سنبل کمند طره پیچان　　آخته نرگس خدنك غمزه دلدوز
نیم‌شب‌آمد به باغ مرغ شب‌آویز　　وقت سحر رفت درچمن چمن‌افروز
بردعجوزارچه‌سخت سخت کمان بود　　لیك سته شد زجنك دشمن کین‌توز
خست‌وبه فتراك بست هرچه غم‌وسوك　　جست و بهمراه برد آنچه‌غم وسوز
بدرقه وی بتا به روی بهاران　　آتشی ازآن شراب لعل بر افروز
دانه خال سیاه کنج لبت را　　جای سپند اندران شراره فروسوز
شهد بقا با شراب عشق بیامیز　　سر وفا از ادیب عقل بیاموز
افسر کبر ومنی بگو شهٔ اندا ز　　و ز در سلطان عشق توشهٔ اندوز
بوالحسن‌آن شه‌که ازعنایت‌وباسش　　مهرجهانتاب زادو برق جهان سوز
چرخ‌ازوچرخ گشت وخاك ازوخاك　　شام بد و شام گشت وروز بدوروز
صبح دوم از شمایلش طرب افزا　　عقل نخست ازفضایلش خرد آموز

قطعه

خداوندا در این فیروزه ایوان　　صباحت شادو خرم بخت پیروز
بنانت خامه دارد عنبر آمیز　　بیانت نامه آرد دانش آموز
زهی کز بندگی در آستانت　　شدم دانش پژوه و حکمت اندوز

پی تبریك سال نو درآن بار — زمین را بوسه دادم روز نوروز
همیدون روز دوم نیز سوم — شدم طائف درآن کاخ دلفروز
ولی افسوس دارم گاین سه نوبت — زبخت خود شدم در ناله وسوز
سپس بستم بتبریك تو این شعر — چوعقدی از عقیق ولعل وپیروز
الا تا گلبن عقل است خودروی — الا تامجمر هوش است خود سوز
لوای همت از رادی برافراز — چراغ رحمت ازمردی برافروز
خجسته فال و فرخ طالعت باد — همایون سال و مه خرم شب وروز

قطعه

خطاب بمرحوم سلطان جنید میرزا معتمدالدوله پس از آنکه تقاضای گندمی ازقریه موسوم به ده مویز درحوالی طهران کرده ومایوس شده بود

ز (ده مویز) کسی کو طلب کند گندم — چوابلهی است که جوید زیاسمین کشنیز
مویز زاده تاك است ونان سلاله خاك — نژادخاکی خواراست ونسل تاك عزیز
بحکم آنکه خدایم ز اولین فطرت — بداده دانش وفرهنك وهوش ورای وتمیز
ز (ده مویز) نخواهم ازاین سپس گندم — ولیك خواهم آب گشاده را زمویز

قطعه

خسروا کرده فلك خوار وزبونم چندان — که برون آمدن ازخانه ندانم هرگز
خاك در دیده ام افشانده حوادث آنسان — که بجز اشك بصر زو نفشانم هرگز
وراز این سخت ترم چرخ گلو بفشارد — راز دل در بردونان نتوانم هرگز
جان دهم پیش تو کم خواجه والا گهری — غیری ارجان دهدم می نستانم هرگز
توخداوند و ولینعت و مولای منی — غیرذکر تو بلب قصه نرانم هرگز
سالها زیر درخت کرمت زیسته ام — دامن فضل تواز کف نرهانم هرگز
نوعروسی که درینحجله پی مدح تورفت — پیش اغیار مر اورا نشانم هرگز

شرح غم باتو کنم گوش دهی یاندهی جزتو باهیچکس اینقصه نخوانم هرگز

غزل

زمانه کرد دراین سرزمین غریبم باز فکنده دورز محبوب و ازحبیبم باز
بجای آنکه چوطوطی شکرخورم زلبش قرین ناله و افغان چو عندلیبم باز
چراغ بزم وصال نگار خود بودم که هجر سوخت بکام دل رقیبم باز
امید عافیتم نیست درخراسان چون مریض گشته بری مهربان طبیبم باز
امیدوار چنانم ز آستانه قدس که آستانه اقدس شود نصیبم باز
امیریا عجب این شد که بعد چندین سال بکوی آن صنم نازنین غریبم باز

غزل

دلدار بمن ازهمه کس بیش کند ناز پیوسته براین عاشق دلریش کند ناز
گه برتنم ازخامه پرنوش دهد جان گه بردلم ازنامه پرنیش کند ناز
گوناز کند بردل مجروحم از یراك نازش بکشم هرچه ازاینبیش کند ناز
ترسم که درآیینه به بیند رخ خود را گیردنظر ازعاشق وبرخویشکند ناز
درویش بنازد بشهان از کله فقر وین شاه کله‌دار بدرویش کند ناز
بیگانه دران خانه محالست برد راه کوخویشپرست امدوبرخویشکند ناز
نازش همه جا بردل رنجور امیری است اما بدوصد غصه‌و تشویش کند ناز

دربیت مقطع غلط قافیه معلوم است وازاهل نظر معذرت میخواهد

محمد صادق الحسینی الفراهانی

قطعه

زتیز کیان مانده است آن بروت که چون باد گیرد کشد تیغ تیز
بدست بزرگان زبس ریخت آب نباشد چنو در جهان آبریز

در تعزیت

داور ازپس این غم که ترا رخ بنمود　　شادی اندر دل ما رخ ننماید هرگز
تا تو چو نغنچه خوری خون وزغم تنگدلی　　خاطر گل بگلستان نگشاید هرگز
تا دل زار تو از داغ برادر ریش است　　درچمن باد صبا نافه نساید هرگز
آن شنیدم که شکیبت کم وغم افزون است　　یارب آن کم نشود وین نفزاید هرگز
ناشکیبا مشو از غصه خدارا که بدهر　　ناشکیبی زتو ایخواجه نشاید هرگز
حاش لله چو تو صاحبدلی ازسوك ودریغ　　نخراشد رخ وانگشت نخاید هرگز
دل چنانسخت کن امروز درین غم که کسی　　جز بپولاد وحدیدش نستاید هرگز
شکر لله پسری داری با فر و بها　　که چنو مادر ایام نزاید هرگز
آهنین جوشنی از صبر و شکیبائی پوش　　کایچ مقناطیس اورا نربایدهرگز
باوجودوی و برهان ومجیر ازغم دهر　　دل مجموع تو آشفته نباید هرگز
بزدا زنك غم از آینه دل ورنه　　زنك از آیینه گیتی نزداید هرگز
نقد دیدار رفیقان حضر مغتنم است　　کز سفر یار سفر کرده نیایدهرگز
بنده بیش ازتو خورد خون جگر میدانی　　که بافسانه سخن می نسرایدهرگز
لیك ماکاخ گلینیم و جهان معبر سیل　　کاخ گل درگذر سیل نپایدهرگز
بای دانارا چون رشته تقدیر ببست　　جز بدرگاه مقدر نگراید هرگز
دستغیب آنگر هیرا که برینبنده زداست　　خردو فلسفه ما نگشاید هرگز

رباعی

چو تاخت درصف تبریز جیش اسلامی　　زجانروس برآورد شور رستاخیز
امیری ازپی تاریخ این قضیه زشوق　　بصفحه گردرقم «روس مرددرتبریز»
(۱۳۳۳)

(رباعی)

ای ...جلب مخنث جاکش هیز　　عاری زهنر تهی زادراك وتمیز
نه دین داری ونه ورع نه پرهیز　　در ... تو ... بادو برریش توتیز

(رباعی)

ما دستخوش ستمگرانیم هنوز　　وزباده عجب سر گرانیم هنوز
کی دست توان بکار خود زد که زجهل　　بازیچه دست دیگرانیم هنوز

حرف سین

« قصیده »

پنجشنبه ۱۵ شعبان سال هزارو سیصدو هشت هجری بود که درآن قصر جدید وقبه مشید که حضرت بندگان ولیعهد روحی‌فداه هم‌دراین‌سال بپایان آورده اندتهنیت این مولودرا که خاصه حضرت ولی‌الله الاعظم صلی‌الله علیه وآبائه وسلم می‌بود بدین قصیده ادا کردم وشاه جوانبخترا این قصیده بویژه درآنموقع بسی پسند افتاد

درصف‌بستان نسیم گشت مهندس — شمع برافروخت ازشکوفه بمجلس
راغ پر از نافه شد ز طره سنبل — باغ پراز فتنه شد ز دیده نرگس
آن چو نگاری فکنده طره مفتول — وین چوغزالی گشوده‌دیده ناعس(۱)
در صف بستان نبشت لاله « نعمان » — « منذر » دی را صحیفه «متلمس »
شاخ سمن کزلباس شد « متجرد » — «مآء سمآء» برتنش کشیده ملابس(۲)
مهرازان‌پس که‌شدبدلوچو« یوسف » — درشکم حوت‌جا گرفت چویونس (۳)
درحملا کنون زروی شوق بکسترد — مسند شاهنشهی بصفه مجلس
سهم دی از ناوك سنان بهاران — همچو کمان گشت‌ورسم‌سرمادارس(٤)
گوئی « سهم بن‌برده » بودو فداشد — از دم تیغ کژ « سنان مخیس(٥)

---

(۱) ناعس - خواب آلوده
(۲) نعمان دربرابر منذر اشاره‌است بملك حیره‌که درمحبس خسرو پرویز بمرد مادرش هند وپدرش منذر ومادر پدرش ماءالسماء دختر عوف بن‌نمر وزنش منجوده بود که نابغه ذبیانی بوی عاشق شد. ومتلمس لقب جریربن عبدالمسیح است‌که عمروبن‌هندملك‌حیره را وقتی هجوکرده وبار دیگر مدح گفت پس آن ملك صحیفهٔ بدست او داد که برود واز عامل ملك درحیره صله دریافت کند وقتی بدانمکان رسید از خوف‌صحیفه را گشوده ودانست‌کشته میشود ازانسبب فرارکرد پس درعرب مثل شدکه اشام من صحیفةالمتلمس
(۳) یونس- درآن سه لغت است ضم نون وفتح‌نون وکسر نون ودراینجابکسراست
(٤) دارس — کهنه (٥) سهم بن برده — یکی از امرای عربست که سنان بن مخیس اورا کشت

جنك دی و فروردین نیافته کفشیر (۱)　　کرچه همییافت حرب غبری و داحس (۲)
باغ دگر باره شد چو خواجه منعم　　زان پس کز غارت خزان بد مفلس
آمده آن ارغوان بسان مریضی　　گشته گرفتار دردو علت تقرس
بر زبر شاخ گر به بید چو بربام　　شیخان پیچیده بر بخویش طیالس
برك سمن چون قران و کبك مفسر　　لاله کتاب آمد و هزار مدرس
دلچو یکی را کب است و گلبنمر کوب　　باد فرس وارو ابر آمده فارس
صحرا بهتر شد از جمال غوانی　　بستان خوشتر شد از حجال عرائس
بلبل شیدا ببوستان متذکر　　لاله لالا ز دوستان متجسس
مرغ دگر باره شد بباغ تو گوئی　　باز شد اندر سکندریه مقوقس (۳)
باغ منزه شد از نزول حوادث　　چون دل فرزانه ازهجوم هواجس
گوئی امروز نوبتی است که درخاك　　زاده شهی لو بچرخ حافظو حارس
« حضرت مهدی » همی بزادز « هادی »　　حی العالم همی دمید ز « نرجس »
چارده ماهی بصبح پانزدهم زاد　　تابرد تیرکی ز لیله دامس «٤»
آخر ایام بیض گشت هویدا　　ماحی «درع» و «ظلم» چراغ حنادس (٥)
حضرت صاحب زمان که دربرکاهش　　گردن ناکس همیشه بادا ناکس (٦)»
عقل بیاری او بسر دهدا هوش　　روح بنیروی او بتن دمد احس

---

(۱) کفشیر — پیوسته کی ولحیم شدن ظروف
(۲) غبری و داحس — نام دواسب قیس بن زهیر است که بسبب گروبستن ومسابقه با حذیفة بن بدر که نام اسب اوخطار بود چهل سال درمیان دوقبیله عبس وذبیان جنك بود
(۳) مقوقس — لقب ملوك مصرواسکندریه وپادشاه عظیم هند (٤) دامس — تاریك
(٥) عرب هرسی شبانه روز ماه قمری را ده قسمت کرده و هر قسمتی را که سه شب است نامی نهاده بدین شرح — ۱ - ۲ - ۳ - غرر ٤ - ٥ - ٦ نفل ۷ - ۸ - ۹ تسع ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ عشر - ۱۳ - ۱٤ - ۱٥ بیض ۱٦ - ۱۷ - ۱۸ درع - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ ظلم - ۲۲ - ۲۳ - ۲٤ حنادس ۲٥ - ۲٦ - ۲۷ - دثادی جمع دثداء ۲۸ - ۳۰۲۹ محاق .
(٦) ناکس - نگونسار

غوث الاعظم که از مهابت سهمش　　سهم حوادث همی شود متقوس
نوبت یاری دوست قاسط باسط　　در گه تدمیرخصم اشوس عابس(۱)»
خواهی دیدن پی رواج شرایع　　خواهی دیدن پس ازبنای مدارس
کسر نواقیس برد و نفی رهابین　　هدم نواویس کرد ورسم کنایس(۲)
خصم خدا را خصیم باشد و قاصم　　اهل هدا را انیس کردد و مونس
پاك کند از سراج حق خط شبهت　　دور کند از درون خلق وساوس
می نگذارد درون مرتع گیتی　　گرك بجلد غنم شود متلبس
می نهلد در طریق شرع بمانند　　این همه مردم مخالف و متشاکس
کارد شاخ عطا به باغ و بصحرا　　برد بیخ خطا ز رطب و زیابس
سازد آ رامگاه اول و ثانی　　در صف تابوت نزد سابع وسادس
ای تودر ناب ومردمان همه خاشاك　　ای توزر سرخ وجمله پادشهان مس
کوی تورا من حریم یزدان دانم　　نه صف بیت الحرام‌و بیت المقدس
(بن حجر) ارشبهه درحیات توسازد　　نی عجب ازآن بلید ای شه کیس
شبهه مر اورا باصل خویش همی شد　　گفته او با نژاد اوست مقایس
نور خدا کی رسد بدیده اعمی　　هر که نه مؤمن کجا شود متفرس
همچو نبی ا نشقا ق بدر نتا ند　　گرچه بصورت‌شبیه‌وی‌شده کابس(۳)
شاها سلطان ما (مظفر دین) شه　　جامه شرع ترا بتن شده لابس
نصرت ویاری کنش که دارد برپای　　پایه قصری که جد تواست مؤسس
بر کند از بیخ خانواده (اعیاص)　　تیره کند آب دودمان عنابس(٤)

(۱) اشوس - نگاه‌کننده بگوشه چشم ازراه تکبر . عابس - ترش روی
(۲) نواقیس جمع ناقوس - رهابین - جمع رهبان . نواویس - جمع ناوس بمعنی قبرستان نصاری . کنایس - جمع کنیسه معبد یهود .
(۳) کابس - یکی‌از تابعان است که شبیه بود به‌پیغمر
(٤) اعیاص - پسران امیة بن‌عبد شمسند . عنابس شش فرزندان امیه هستند که‌حرب وابوحرب وسفیان وابوسفیان وعمرو وابوعمرو نام دارند

بادم تیغ برنده سازد ترویج　　دین عرب را درون خطه فارس
بحث معانی همی کند به مجامع　　نشر فضائل همی کند به مجالس
این شه والا اگر چه گشته بگیتی　　بر زبر تخت پادشاهی جالس
خاك ره پاك خمسة النجباء شد　　ویژه که باشد غلام خسرو خامس

قطعه

اگر از جفای محمد علی شه　　بر افتاد بنیاد وبنیان مجلس
شگفتی نباشد که در بوستانها　　زبیخ باد پژمرده صد شاخ نرگس
حمای سلاطین و شیپور شب را　　بهم برزند بوق تونتاب مفلس
وضوی مقدس بباد فنا شد　　زتیزی که از.. درآید بهفسفس
محمد علی بوق وتیزاست ازیرا　　زباد است ناطق بکند است مونس
دلش پر ز نفخ امیر بهادر　　دمش گنده از بوی شیخ مدلس
یکی از برون خلقتش را مشوه　　یکی از درون خاطرش‌را موسوس
منافق چو یربوع و فاسق چوفاره　　کشنده چوبیش و مهوع چو کرمس
شها گوئی ایزد بنهاده هرگز　　نه اندر سرت هش نه‌اندرتنت حس
که بر باد دادی سرائی که بودی　　خداوند معمار و عدلش مهندس
بنائی که ایزد برآن گشته بانی　　اساسی که پیغمبر آنرا مؤسس
شهنشاه باید بهر کار باشد　　خردمند و کربز هشیوار وکیس
تو بازیچه کودکانی و زودا　　که خاکت بباد اندرآید چوتونس
نیاموختی دین و دانش ازیرا　　که دیوت ادیب استوغولت‌مدرس
نداری زمیراث اجداد و آباء　　بجز علت .... و دآء تقرس
تورا با شهی کار نبود که‌هستی　　بخرمن مترس و بخرگاه مترس
چو مس‌را تنانی زر ناب کردن　　خنك زی که گردی زرناب‌را مس

قطعه

دلم بسته درحلم و فرمان اقدس تنم خسته از درد هجران اقدس
مرا دست بر سر بود خون بدامان که دستم جدا شد ز دامان اقدس
فتادم زپا رفتم از دست و جانم بیکبارگی کشت قربان اقدس
دلم غرق خون است چون ناردانه زهجران سیب ز نخدان اقدس
بدست اجل شد گریبان عمرم چو بگسست دست از گریبان اقدس
اگر سنك بارد بسر ز اسمانم نگردد دل از عهد وپیمان اقدس
امیری از این غم بمیری که گردی فدای سرو برخی جان اقدس
دل سنك سوزد بحالت ولیکن نسوزد دل نامسلمان اقدس

قطعه

این زتو شایان وبربماست سزاوار اقسم باالخنس الجوار الکنس
بنده درگه امیریست که آمد در نسب اندر یکی ز دوده افطس

قطعه

نامیه داد از حریرو قاقم و اطلس بهر درختان رد او جبه و طیلس
بشنو بانك تذرو و نغمه بلبل ازپی نعب غراب و صیحه گرکس

قطعه

کتاب عاریه دادن بمردمان ندهد ترا نتیجه بجز آه وحسرت افسوس
بود کتاب عروس ای پسر بحجله علم کسی بعاریه هرگز نداده است عروس
عروس خویش چودادی بعاریت تاحشر ببام عارو ندامت همی نوازی کوس

(قطعه درخرابی مجلس ملی ونکوهش محمد علی میرزا)

آلود شاه دامن خود باخون اندود زر بچهره تابان مس
با گرگ یار شد بگله چوپان بادزد دوست شد بسرا حارس

در گوش ما هنوز همی غرد آواز توپ شاه که در مجلس
غرنده شد چو ابری کاندر باغ بارد تکرك برسمن و نرگس
مجلس تهی شداز و کلا چونانك دیدی تهی زسیم کف مفلس
زان تقرسی بناله درآمد ملك چون خستهٔ که نالد از تقرس
شه خواست کند ریشه داد ازبن وایزد نخواست رسم خرد دارس
آمد سپاه عدل خدای از راه از فارس شد سوارفرس فارس
گردان کار دیده روشن رای مردان راد باخرد باحس
کردند آنچه خواندی درتاریخ از کار جنك «غبرا باداحس»
تا عاقبت بخیل مجاهد شد لطف خدای عزوجل مونس
مجلس گشوده گشت و جهان خندید بر کار خصم بد گهر عابس

این قطعه‌را ادیب الممالك تمام نکرده ودرکاغذ پاره‌ها مسوده اولیه اش یافت شد

(رباعیات)

حق گوی وبدار ازدرون حق‌راپاس حق گو نکند زهیچکس وهم وهراس
گرمرد حقی زحیله حق‌را بشناس حق عریان است وحیله پنهان بلباس

۲۸ شهر شوال ۱۳۳۰

رباعی

باناصر ملك گفتم از کشور فارس در اول آوریل نه در آخر مارس
چون مزد تو درازای آبادی نیست وزبهرخرابی است چه پاریس وچه پارس

حرف شین

« قصیده »

هفدهم ماه جمیدی الاولی بود ازسال ۱۳۱۱ که توسط جناب مجدالسلطنه تشریفی فاخر ازجانب سنی‌الجوانب اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی خلدالله ملکه باقتخار خداوندم امیرنظام ایده‌الله‌تعالی وارد کرمانشاهان گردید ومن این‌قصیده را درتهنیت گفتم

مه من که خورشید گردون غلامش — بگیل پای‌سرو اندرون از خرامش
دو ابروی پیوسته‌اش با دو عارض — دو ماه نواست و دو بدر تمامش
دل از سنك سازد تن ازسیم سازد — که سنك رخام است درسیم خامش
کسی کو زلعلش چشد آب حیوان — اگر درکشد باده بادا حرامش
پری را نبود این اطاعت همانا — فرشته است یاخود فرشته‌است مامش
کسی کوفتد دور ازآن روی‌و گیسو — نه پیداست روزش نه پیداست شامش
کند مشك سائی نسیم سحر گه — چو ساید برآن طره مشك فامش
شکفتم بسی‌زان سرین شد که گوئی — همی در قعود آورد از قیامش
مرا کرده چون دال کوژو دژم قد — الف قدی از زلفکان چو لامش
مرا آن پری هرچه دشنام گوید — ببوسی از آن لب کشم انتقامش
وگر سر کشی سازد این بت نمایم — باقبال میر جوان بخت رامش
خداوند نام آوران کز بزرگی — بکردون درافکند آوازه نامش
چمن شاد و خرم ز خوی لطیفش — فلك مست‌و سرخوش زانعام عامش
تبارش بزرك و نژادش خجسته — ستوده عصام است‌و محکم عظامش
بهر کار یزدانش یارست ازیرا — بهر کار باشد بحق اعتصامش
کمیتش چوسر برکند از صطبلش — حسامش چودم برکشد از نیامش
ببرد همی از پی غرم سمش — بدرد همی برتن ببر خامش

خروشنده رعدی است گوئی کمیتش درخشنده برقی‌است گوئی حسامش
زمام فلك گر نبودی بدستش یکی بختئی بد گسسته زمامش
نگویم که تیر است تنها دبیرش که دیوان پیراست هندوی بامش
سپهرای بسا دیده نام آوران را درین گردش دوره صبح‌و شامش
ولیکن نبوده است چون میر اعظم نه بهرام گورش نه دستان سامش
کجا مهرتابش کند جز بخاکش کجا چرخ گردش کند جز بکامش
چو دولت فراهم شد از اقتدارش چو ملکت منظم شد از اهتمامش
شهنشه فرستاد تشریفی از نو که پوشد به پیکر امیر نظامش
خداوند تشریف را پیشرو شد بسر هشت‌و شایسته دید احترامش
یلی جشنی آراست فرخ که میران ستادند یکبارگی در سلامش
بپیروزی آن را بپوشید درتن که‌شهدی‌فزون‌ریخت گردون بجامش
همیون‌و خوش باد تشریف سلطان بر اندام سالار با احتشامش
امیرا « امیری » که بگزیده استی ز اولاد و احفاد قایم‌مقامش
امیری بنام تو دارد تخلص ازین نام‌دارد فلك نیکنامش
امیر است ملك هنررا ولیکن بدرگاه میر است گهتر غلامش

(قصیده)

بتاریخ جمعه چهارم شهر ربیع الاول ۱۳۲۲ درجشن افتاح‌سال سوم (دبستان دانش) در شماره ۲۲ سال سوم ادب (محمد صادق الحسینی الفراهانی)

چو زد تکیه برتخت سلطان دانش به فرهنك شد بسته پیمان دانش
ز شرق هنر تافت خورشید دولت برآمد در حکمت از کان دانش
به هنجار سیار کان گشت روشن چراغ هدایت درا ایوان دانش
زبند ستم جان کیخسرو دین رها شد به تعلیم پیران دانش

چو افراسیاب اندر آب سیه شد سپاه جهالت ز دستان دانش
بریدند زنجیر زندان غم را حریفان دانا بسوهان دانش
اساطیر پیشینیان را حکیمان بشستند با آب برهان دانش
نه بینی که برباد گسترده اینك بساط جلالت سلیمان دانش
بآهنك مزمار داودی آید بلوش خرد پند لقمان دانش
بسنج ای پسر قدر دانش که دانش گرامی بود نزد یزدان دانش
ازیرا بد وخوب کردار مردم نسنجد خدا جز بمیزان دانش
دل ملك شد روشن ازنور حکمت تن خلق شد زنده ازجان دانش
زپیروزی ثروت و علم و عزت نمودند ستوار بنیان دانش
وزین چار عنصر نهادند بر جا بمعماری همت ارکان دانش
دبستان دانش فراهم شد اینك بنیروی فرهنك و فرمان دانش
برومند و سر سبز شد بار دیگر نهال ادب در دبستان دانش
پرنس ارفع الدوله گز نام پاکش سجل شد بهر نامه عنوان دانش
بگسترد بر عالمی ذیل رحمت ازیرا فراخ است دامان دانش
یکی دانش آباد آورده پیدا بتحقیق پیدا و پنهان دانش
تو گوئی که بگشود برروی مردم در باغ فردوس رضوان دانش
ابوالخیر محی السنن میر یحیی که تفسیر عقلست وتبیان دانش
بدو روشنی یافت چشم بصیرت وزو گشته ستوار ستخوان دانش
پدر نام یحیی نهادش ازیرا ز کلکش چکد آب حیوان دانش
بترتیب این کار همداستان شد وزو خرمی یافت بستان دانش
کنون شاید ارخلق گیتی سراسر شودچون امیری ثنا خوان دانش

(قطعه)

صنیع الممالك بود طرفه نقشی که هر بنده راواجب است احترامش

چودست طبیعت بزندان زهدان زستر عدم خواست دادن خرامش
ز هر کشوری صانعی خواست ماهر پی صنع آن ذات در بطن مامش
یکی ساخت چشمش یکی ساخت گوشش یکی هر دو بازو یکی هر دو گامش
یکی کرد از خون لبالب عروقش یکی ساخت بر تن مرتب عظامش
مع القصه کردند شکلی که مادر ندانست حال رضاع و فطامش
چو زنگی جمالش چو ترکی فعالش چو رومی خصالش چو هندی کلامش
یکی اهل داهومه پنداشت او را یکی خواندی از مردم یام یامش
سرونش (۱) چو گاو و سرینش چو اشتر چو زرافه گردن چو اشتر سنامش (۲)
ز هر موی او می بر آمد مقامی که دانای آن خواند والامقامش
سپس در پی نام او در ممالك نمودند شوری خواص و عوامش
چو در صنع او جمله را بود شرکت صنیع الممالك نهادند نامش

(قطعه)

امیر زاده مهین فتح سلطنت چون شد که گشت وعده دیدار من فراموشش
گوزن شیر شیر شکار ست و چرخ رو به باز دچار کرده زافسون بخواب خرگوشش
و یا نگاری سیمین بر و بدیع جمال بغمزه برده زدل دانش وزسر هوشش
و یا نگاه پریچهرهٔ ز نرگس مست فکنده است بیکباره مست و مدهوشش
و یا چشیده می عشق ورفته است زیاد همه حکایت امروزو وعده دوشش
و یا مهی بشبستان شدش فروغ افروز گرفت تنك چو جان در کنار و آغوشش
چنان بخواب فروشد که بر نینگیزد درون قافله بانگ درای چاوشش
ایا نسیم صبا گر رسی بدرگه وی زقول بنده بگو محرمانه در گوشش
ز حال خسته نپرسیدی و ندانستی که گشته ساغر پرزهر جام پرنوشش

(۱) سرون - شاخ (۲) سنام - کوهان

از ین علیل عیادت نکردی ایسرور بشکر خود نکشودی زبان خاموشش
خلاصه غفلتت ازحال بندهٔ نه‌نکوست که گشته سنگین ازبار منت دوشش
عزیز دار چنین بنده را و قدرشناس گران خریدهٔ ارزان بغیرمفروشش
بیا زمن بشنو قصه شهان جهان چو کیقبادو چو کیخسرو وسیاوشش
بیا زمن بشنو رازآنکه کرده خراب دکان بقال از صلح گربه‌وموشش
کتاب شیخ حجازی و پوستین و کمند کلاه زعفر جنی و چترو پاپوشش
ز استخاره زاهد بزیر خرقه کید زدیگجوش فقیر و درون‌پرجوشش
اگر خطا و گناهی ز بنده ات دیدی بپوش وستر کن ازدامن‌خطاپوشش

۱۵ ربیع الاول ۱۳۳۰

(قطعه)

از حکایات سال سیصد و نه این حدیثم کجا شود فرمش
که چو حلاج را بدار زدند نه‌رخش‌زرد شد نه چهره‌ترش
چون برآمد فراز دار بقا گفت ای غافلان ز دانش‌وهش
پنبه فرسوده از کمان گردد آتش از آب و آهن از چکش
عرش من ثابت است ونقش جلی **ثبت العرش** گفته **ثم انقش**
این‌نه‌مرك است زندگیست که‌نیست میزبان کریم مهمان کش
عطسه من ز نفخ رحمن است عطسه‌مغز صرعی از کندش
من کلیمم عصای من دار است **اتوکؤ علی‌العصا و اهش**
گفتش آن یك شهادتان بر گوی که زمانت رسیده گفت خمش
شمع ایوان دوست چهره اوست نور خورشید بین و شمع بکش

قال ابوالفرج الملطی النصرانی صاحب کتاب مختصر تاریخ الدول فی ذکر حسین بن منصور الحلاج ما نصه هذا :

و قیل له و هو مصلوب قل لا اله الا الله قال ان بیتاً انت ساکنه غیر محتاج الی السراج (ادیب الممالك)

(قطعه)

در وصف پرنس ارفع الدوله

بنورعقل نخستین و ذات موجد دانش — بباب حکمت و محراب علم و مسجد دانش
که چو نمؤید عدل است دانش از در حکمت — خدای جل جلاله بود مؤید دانش
امیر یونان والا پرنس ارفع دولت — که هم مؤسس عدل است و هم ممهد دانش
بقول حجت ظاهر بذات طیب و طاهر — بعزم غالب و قاهر برأی مرشد دانش
بلعل کان بدخشان بچهره مهر درخشان — بفضل نایب عمان بعقل سید دانش
شکر ربوده حلاوت زمنظر شکرنیش — گهر گرفته طراوت زطبع جید دانش
مجو بواسطه عقد فضل و شمسقلاده‌اش — جز انکسیکه شد از جان و دل مقلد دانش
چو در وزارت عدلیه دست یافت تو گفتی — که گشت عدلیه بیت کمال و مولد دانش
«امیری» از پی تاریخ این اساس رقم زد — «نهال عدل نروید مکر زمورد دانش»

۱۳۳۲

قطعه

ای آنکه مردم گیتی بدرو گوهر و لعل — کنند فخر و تو داری شرف بگوهر خویش
توانی آنکه جوانی دهی بچرخ کهن — زنفخه نفس پاك روح پرور خویش
درین چکامه یکی تهنیت سرودستم — ورود شاه جوانبخت را بکشور خویش
هم از اتابیکی صدر اعظمش شرحی — نمودم از ره اخلاص زیب دفتر خویش
اگر عنایت و فضل تو همرهی سازد — در افکنی بسر بنده سایه پر خویش
به پیشگاه اتابك رسانی این اشعار — جواب آن بفرستی برای چاکر خویش
مزید لطف ترا شکرها کنم زیراك — هنوز شهد تو دارم درون ساغر خویش

(قطعه)

امیرحشمت جادو گش انکه در گیتی سپاهیئی است بمیدان جنك مریخش.
چو کرد تخلیه تبریزرا زلشکر روس (امیرحشمت جادو کش)است تاریخش
۱۳۳۳

(مطایبه)

دریغ آن ناصرالدین شاهو استبداددورانش عزیز حضرت سلطان امین بزم خاقانش
زفراشان قرمز پوشو دژخیمان بدهیئت چماق شاطرو چوب قرقچی در یابانش
گهی دردشت دوشان تپه گه درمشکوی مشکین شکار آهوو صید گوزنو ناز جیرانش
شدن نخجیررا پویان بدام عنبرین مویان غرال چشم مهرویان پلنك و ساری اصلانش

(خطاب به آقای بینش)

ذره بینی که ماند ازاین ذره روز پیشین بخانه بینش
سیداصغر به بنده باز آورد گشت پیدا نشانه بینش

(قطعه)

درصدر فرمان لقب ادیب الممالکی خودازطرف مظفرالدین شاه نوشته

بشکرانه آنکه یزدان پاك بما داد سلطانی کشورش
نداریم ازین گنج بیمر دریغ ز احفاد و اولاد پیغمبرش
پیمبر بما گوهرین تاج داد چرا زر نبخشیم بر گوهرش

(قطعه)

داد فرخ فر پسر را شهر تاج بخش آبگون تیغی زگوهر با فروغ و بادرخش
نوعروسی تن زخارا کرده رخت از پرنیان چادر از زرسره گلگونه از لعل بدخش
دولتش کابین هنر مشاطه ملکت خوابگاه دانش آینه کرم زیورشجاعت حظ وبخش
قطرهٔ ازموج او صد رودجیحون کرده غرق شعلهٔ ازبرق او صدکوه قارون کرده پخش

مهر تابانست شاه و ابر آبانش پسر　　مهر تابان ابر آبان را فرستاد آذرخش
تاکند با دشمنان ملك و دین در روزگار　　آنچه کرد اندر صف توران‌زمین سالار رخش
ای ولیعهد جوان امروز با شمشیر شاه　　خنجر بهرام بستان افسر کیوان ببخش

(خطاب بمعشوق)

دارم سری از خیال در پیش　　وز درد فتاده أم بتشویش
کان دلبر شوخ چشم عیار　　رانده است مرا زحضرت خویش
در خانه خود صلا زد آنگاه　　کفش ادبم نهاد در پیش
افکند ز طمراق و نازم　　خندید مرا بسبلت و ریش
گفتم که ارادتم چه بیند　　هر روز محبتش شود بیش
بر عکس مراد خویش دیدم　　سلطان نکند نظر بدرویش
ایدل اگر آن نکار طناز　　مرهم نهاد بر دل ریش
زین بیش ز مهروی مجو کام　　زین بیش ز قهروی میندیش
شاهان را این چنین بود رسم　　خوبان را این چنین بود کیش
بیچاره امیریست کو را　　جز تیر دعا نمانده در کیش

جواب از زبان معشوق

ای یاد تو مرهم دل ریش　　افتادهٔ از چه رو بتشویش
چون قول ببندگیت دادم　　پیمان شکنی نباشدم کیش
هر لحظه ارادتم فزون است　　هر دم اخلاص بیش از پیش
جان در قدمت نثار سازم　　آشفته مدار خاطر خویش
آزرده مشو ز وعده دیر　　از طول مفارقت میندیش
لذت ندهد وصال بی هجر　　گل با خار است ونوش بانیش
درقهر هزار لطف مخفی‌است　　گر عاشق صادقی میندیش
ما رب ندو شنه باز بینم　　سلطان اندر فضای درویش

ای (بدر) دمی ادب نگهدار در پیش (ادیب) دم مزن بیش

غزل

سه‌شنبه‌خواندمرا آن‌صنم‌بخانه‌خویش که مرهمی‌نهد از راه‌مهر بردل‌ریش
سه شنبه گشت دو شنبه دوشنبه آدینه کنون ببینم آدینه را چه آید پیش
از آن زمان که هلال‌دوهفته‌یعنی‌بدر نهفته چهره زمن ازدوهفته‌باشد بیش
درین‌دوهفته‌بود گل به‌پیش‌چشمم‌خار درین دوهفته بود نوش درمذاقم‌نیش
شدست جسمم چون‌چشم‌مست‌او بیمار شدست‌روزم‌چونطره‌اش سیاه‌وپریش

(غزل)

فدای بدرو رخ ماه وزلف پرشکنش حلاوت لب شیرین ملاحت سخنش
سخن چوازلب لعلش برون‌شود گوئی بقند ومشك‌ومی آمیخته‌است‌دردهنش
قلم‌چوآهوی‌چین‌است‌ونامه‌دشت‌ختن عبیر و غالیه بارد ز نافه ختنش
چه‌آیت است‌ندانم که‌سجده کرده‌براو بهار وباغ‌و ریاحین‌و سنبل وسمنش
اگرچه‌شد غم عشقش بلای‌جان وتنم هزار جان وتن من فدای‌جان‌وتنش
عنان‌صبررها کرده دل ز غصه آنك (رها نمیکند ایام درکنار منش)
کسی که لعل‌لبش خاتم سلیمان شد چه باك باشد از آسیب سحراهرمنش
توآن نگار دل‌افروز وشمع تابانی که کس نیافته پروانه را درانجمنش
بخاك‌پای‌عزیزت بود مرا شوقی که کوربر بصرش یاغریب‌بر وطنش
غمی که بردلم از دوریت فرازآمد نه بیستون متحمل شود نه کوهکنش
چنان نشسته خیال رخت بصفحه دل که ماه در فلکش یا که‌شمع درلگنش
ادیب دست بدارد ز دامنت روزی که خاك تیره کند سوده‌دامن کفنش
وگر چو پیرهنت تنك در بغل گیرد نگنجد این تن نالان درون‌پیرهنش
امیری از سر کویت همان طمع‌دارد که حاجی‌ازحجر وبت‌پرست‌ازوثنش

شنبه ۲ جمیدی‌الاولی ۱۳۳۰ اول اردیبهشت ماه جلالی

قصیده

از زبان حبیب‌الله خان نامی بسردار منصور نگاشته

ای بسته پی طاعت یزدان کمرخویش　　تا ساخته کار دو جهان از هنرخویش
حاجت بمه و مهر و سپهرت نبود زانك　　روشن شده چرخ تو زشمس و قمرخویش
همو اره ره داد بپیمائی از یدراك　　چشم تو بود برکرم داد گرخویش
بخشیده مظفر ملکت رأیت منصور　　هم داده خدا برتو لوای ظفرخویش
تو شاه نهٔ لیك اگر نامه فرستی　　سوی ملکان از ملکات وسیرخویش
شاهان جهان یکسره سوی تو فرستند　　تاج و علم وتخت و نگین و کمرخویش
چون باد بهاری که چو در باغ خرامی　　بوم و برآن تازه کنی از اثر خویش
آن کشن درختی توکه محروم نکردی　　کس را زظلال و ز نوال وثمرخویش
برك و برتوتوشهٔ فضل است جهان را　　وزفضل و هنر ساختهٔ برك و برخویش
آن میوه گزاین شاخ برومند توچیدی　　زردشت نه چید از ثمرکاشمر خویش
گر قاف نهٔ از چه به اقبال گرفتی　　عنقای سعادت را در زیر پر خویش
ایخواجه چه ازحال منت هیچ خبر نیست　　شاید که بسوی تو فرستم خبر خویش
از دوره ایام چه گویم که بما داشت　　دایم رمضان وار ربیع و صفر خویش
اینك رمضانش بمثل کاسه زهریست　　کاندر رك جان ریخت پس ازنیشتر خویش
مهمان توبود این تن فرسوده که هر شب　　در ساغر دل ریخته اشك بصر خویش
مهمان توبود این دل آشفته که هرروز　　ازخون جگر ساز کند ما حضر خویش
تا چند کشد باده ز اشك بصر خود　　تا چند خورد طعمه ز خون جگر خویش
با روزه برد روز و بغم روزه گشاید　　دارد بسحر مائده ز آه سحر خویش
جز آه دل تافته و اشك روان نیست　　او را بدو گیتی خبر از اشك ترخویش
یك لمحه دلم شاد نکردی ز رخ خود　　یك لحظه تنم بار ندادی ببر خویش
نه خاطرم از رنج سفر نیك زدودی　　نه شاطر خود ساختیم در سفر خویش
از لعل روان بخش تو شادم که فراوان　　شیرین کندم کام زشهد و شکر خویش
اما ز کف راد تو مأیوسم از یراك　　بر بنده کرامت نکند سیم و زر خویش
گر زانکه من اندر نظر فضل تو خوارم　　این خار بروب از طرف رهگذر خویش

آزاد کن از بندگی خود دل ما را تا زود بگیریم ازین ورطه سر خویش
هرچند براه تو زیانها همه سود است نفع است پشیمانی ما از ضرر خویش
القصه خداوندا گفتار رهی را بنیوش ز فضل وکرم بی شمر خویش

«﴿ رباعی ﴾»

حوریکه نمود سجده روح القدسش شد فاش خلیج کاسکون زاندلسش
ماهی که بدش هزار ماهی درحوض شدماهی‌حوض‌و رفت‌موزربه... سش

حرف عین

﴿ قطعه ﴾

ایاخجسته دبیری که کلك مشکینت سواد مقله‌بن مقله گشت در توقیع
رهین طبع بلیغت فرزدق است‌و جریر غلام کلك‌رشیقت حریری‌است‌و بدیع
رفیعتر ز تو در روزگار نشناسم که هم برتبه رفیعی و هم بنام رفیع
مرا که‌گوش ز گفتار ناکسان کر بود شده‌است درگه اصغای گفته تو سمیع
خلیل‌احمد ایکاش زنده بود امروز ز فکرت تو بیاموخت صنعت تقطیع
ترا عروضی‌و شاعر همی‌توان گفتن نه آنکسیکه نداند مدیدرا ز سریع
نسیم خویتو درمرغزار فضل‌و هنر همان کند که بستان نسیم فصل ربیع
ازین سپس ببهشتت همی کنم تعبیر که‌هم بطبع لطیفی‌و هم بقلب وسیع
ایا سپهر فصاحت ایاجهان کمال که‌علم‌وفضل‌وهنرخاصه‌توشد بجمیع
بدین دوبیت برای بروز مهر درون برامدم بمقام جسارت و تصدیع
چو بالبداهه سرودم روامدار که‌خصم زعیب جوئی بر شعرمن کند تقریع

بنده وعده الماس کرده بودی‌و کرد تسامح تو بکامم شراب سم نقیع
روا مدار که من بنده در جهان گردم شهید غصه الماس چون شهید بقیع

حرف غین

این مرثیه‌را شاید برای دختر یا پسر جوانمرگ خود ساخته‌است

نو جوان مرا فلك خوندل ریخت درایاغ نو نهال مرا سپهر کند از بن بطرف باغ
شمعی افروختم که گشت روشن ازنور او جهان ناگهان صرصری وزید کرد خاموش آنچراغ
ای فقید کمال‌و فضل ای شهید سنان غم ازغمت دیده پر زاشك بی‌رخت سینه‌پر زداغ
در عزای تو قامتم گشت‌خمیده‌چونکمان وز فراق تو روز من شدسیه همچو پر زاغ
چون بیاد تو بگروم غافل از خویشتن شوم درپی جان شکر دوم تاکنم مرگرا سراغ
بسکه چون لاله بردلم داغ هجرت گرفته جای گشت تاریخ رفتنت (لاله‌دارد دلی‌بداغ)
۱۳۲٦

قطعه

از خطای آسمان تنها نه آن بینی‌که خلق کاه را دادندبرسك استخوان را بر الاغ
زانکه گر باچشم‌عبرت بنگری بس اعجبست مشتری درچرخ قاضی بنده در ساوجبلاغ

(درجواب کسیکه از وی تلخنه دوغ خواسته فرماید)

ای آنکسیکه گرفته‌است آسمان‌شرف ز آفتاب کمالت هیشه فرو فروغ
درون‌مزرع‌فضل‌و هنرزقوس‌وقزح نهاده گلك‌تو بردوش گاو گردون‌یوغ
نه رعدنزدتوبی حکمتی کندسرفه نه ابربیش تو بی علتی زند آروغ
توئیکه‌درروشت کس‌ندیده‌است گزاف توئیکه‌درسخنت کس نیافته‌است‌دروغ
ترینه دوغت‌دادم بجای شهد سخن که اصطلاح‌عوامست لفظ‌تلخنه‌دوغ

بنام ادیب الممالك ضبط کرده اند ولی گمان نمیرود

کوب خورده زپهلویش مهمیز سوخته بر سرین او دل داغ
خشك ریشش چو شمع توبرتو حشوپشتش فتیله همچو چراغ
گر بدار الجلود در گذرد بگریزد ز گند او دباغ

نیست یك لحظه فارغ و خالی شکم و پشت او ز استفراغ

(قطعه)

سردار مکرمان که بدش نام سیف‌دین اندر هنر متین شد و اندر سخن بلیغ
تیغی کشیده بود براعدای ملك‌ودین اندر نیام کرد قضا آن کشیده تیغ
چون ماه‌بدر بود وسپهرش هلال کرد یا آفتاب بود و نهان شد بزیر میغ
کلك امیری از پی تاریخ رحلتش باخون دیده وذل بنوشت (صددریغ)
(۱۳۰۸)

« حرف فاء »

آخر ای ایرانیان ای مردمان با شرف ازچه رو دادیدایسان ملك ایرانرا زکف
مر نمیخواندید ایرانرا همی مام وطن ای‌وطنخواهان چه‌شد آن‌حرفهای‌نشرولف
خود ندانستیم رندانه چه بود این‌قیل‌وقال درکجاشدآن متینك‌وهای وهوی وکف‌ودف
اف برآن نااهل مردم کزبرای نفع‌خویش ملك را کردند ویران عمرملت را تلف
گر چه بدمعلوم ازاول کان بهایم‌سیرتان صورتی بودندو بدمقصودشان آب وعلف
بس خطا کردند بامادر سزد الحق‌که‌او گوید ای مادر خطا فرزندهای نا خلف
مرنبودم من شمارا مام ودرداما‌ن خویش پرورش دادم شمارا همچودر اندرصدف
آخر از سر معجرم بردند و خلخالم زپای درتماشای من آوردید دشمن‌صف‌بصف
جز شما مادرفروشان هیچ دیدستی کسی مادر خود را فروشد درعوض گیرد خزف
شرمتان بادا که ننك من‌شدیدازآنکه‌نیست هیچ عرقی در بدن از جنگجویان سلف
وین‌عجبتر زآنکه‌چون‌هنگام فرصت دررسید جای کیفرخواستن خواندیدخودرابیطرف
عبرتی باید شما را از جوانان پروس کز برای حفظ مادر سینه کردندی هدف
قصهٔ فرعون وموسی را مگر نا خوانده‌اید که‌حقش‌دروقت‌فرصت گفت‌فاذهب‌لاتخف

قصیده ناتمام

دردفتر ادیب‌الممالك‌دوصفحه که‌مشتمل برصدر این‌قصیده‌بوده‌است افتاده وهمین مقدار بیشتر بدست نیامد

گفتم توکیستی کاین احسان بمن نمودی گفتابذات پاکم حق‌ابصر است و اعرف
گفتم تو پیر عشقی ای شیخ پاکدامن گفتا تسو طفل راهی ای کودك مزلف
گفتم جلال دینی گفتا جلال یزدان گفتم که دین ز یزدان باشد مگرمؤلف
گفتم که دین احمد (ص) با نورپاك یزدان نبود مؤلف اما دایم بود مردف

گفتم که فوج دیوان ازچه شدند یارت کفتا که اسم اعظم آموختم زآصف
گفتم بمن بیاموز آن اسم اعظمت را گفتا که خواهش تو از قول تست اضعف
گنج خدا نبخشند کس را بجود حاتم رمز هدی نگویند کس را بحلم احنف
تا چند می بیالی بر جامه ملون تا کی همی بنازی بر خانه مزخرف
درویش اگر ببینی در رهگذر ستاده همچون سگان درافتی دنبال وی بعفعف
سالار اگر بیاید روزی درون برزن چون بندگان بیائی درخدمتش زنی صف
چون این کلام فرمود شرمنده گشتم ازوی وزپای تا سرم شد در ثوب شرم ملتف
میخواستم نویسم گفتار خوب شه را تا گه مداد خشکید یکباره و القلم جف
بر خیز ای (فلانی) بااین دروش و سوزن از بهر گوشواره کن گوش خود مشنف

نظم فی تبریز فی شهر صفرالمظفر ۱۳۰۸ و کتب فی همدان فی ربیع الثانی ۱۳۱۲

(درصفحه ۲۶۱ از کتاب تاریخ مختصر الدول ابن العبری)

(وفی سنه ۲۸۲ اثنین و ثمانین ومأتین جهز خمارویة (بن احمدبن طولون والی مصر) ابنته (قطرالندی) احسن جهاز وبعث بها الی المعتضد (ابوالعباس ابن الموفق) این بنده درحاشیه آن منظوم ومرقوم داشتم

گهن موبد پارسی دوش خواند ز تاریخ تازی مراین تازه حرف
که چون معتمد بست رخت رحیل زملك جهان معتضد بست طرف
خمارویه ترك را در سرای یکی دختری بود مخمور طرف
پریچهره (قطرالندی) نام داشت بلب شکر افشان ببالا شکرف
بدیدار روشن مهی تابناك بفرهنگ و دانش همی پهن وژرف
بکابین همیخواستش معتضد دل و جان بدیدار او کردصرف
دواج خلافت ازو یافت زیب چو صهبای روشن بسیمینه ظرف
عقیقش بران تشنه بر قاب داد بسالیکه تاریخ آن گشت (برف)

(۲۸۲) **رباعی**

دروصف آب معدنی شلف مازندران

ای خم شده چون دال ترا پشت و کتف زان پس که بدی باستقامت چوالف

هر درد درونی‌و برونی که تراست اصلاح شود بزودی از آب‌شلف

حرف کاف

(قصیده)

در کاروان نواخت درای آهنك شب بر کشید پرده نیلی رنك
عوا دلیل ره شد تا شعری (۱) سازد درون خیمه شب آهنك
خورشید در ترازو شد پنهان بی آنکه هیچ سنجد ازاو جوسنك
شد باتقوش زرتن وروی چرخ آراسته چو کارگه ارژنك
گفتی سپهر سفره شترنك است سیارگان چومهره بر این شترنك
ماهست بادشاهی با فره برجیس چون وزیری با فرهنك
چون اسب گرم پویه شود رامی چون‌پیل راه کج سپرد خرچنك
در قطبها سهیل و سها چون رخ هریك بکف گرفته لوای جنك
بهرام وتیر و زهره و کیوان نیز بسته پیاده وار میانها تنك
پران شهب تو گوئی داود است گوید چکاد خصم بقلماسنك
برساوش ازسوئی چو سلحشوران خونین سری نموده زدار آونك
پروین چنان نمود که پنداری بیجاده تاك‌راست زرین پاشنك(۲)
چون دو نکار سیمین دو پیکر چون‌هفت شمع زرین هفتورنك
من در سرا زهجر رخ جانان بی‌جان‌چودرممالك‌چین‌سترنك(۳)
دل پر زباد و سینه پر از آذر سرپر زشور وچهره پراز آژنك
کاین آسمان چرا کند این بازی نیرنك را چکو نه‌زند بیرنك(٤)
گرنه مشعبداست چرا هر دم آرد هزار شعبده و نیرنك

(۱) عوا و شعری دو ستاره‌اند (۲) پاشنك خوشه انگور (۳) سترنك ـ گیاهی‌است بشکل آدمی و در ممالك چین میروید (٤) بیرنك بر وزن . نیرنك ـ هیولائی باشد که نقاشان در نخست کار کشیده وآنگاه رنك آمیزی کنند

گه ماه را نشاند بر کرسی　　گه مهر را کشاند بر اورنك
گه تیر را گذارد در بر لوح　　گه زهره‌را سپارد در کف چنك
بر خواستم ببارهٔ نهادم زین　　پس تنك بر کشیدم از او برتنك
ساز سفر نمودم همچون باد　　در زیر ران من رهی آن‌شبرنك
نار القری فروخت در آن صحرا　　نارالحباحبش که‌جهید ازسنك(۱)
تا سوی میهمان کده‌ام تا زد　　ازبیشه شیرغژمان وز که رنك(۲)
بستم متاع دانش بر فتراك　　و افروختم چراغ ره از فرهنك
راهی ببر گرفتم بی پایان　　چون کهکشان بکنبد مینا رنك
تاریك دره ها بنور دیدم　　پهنا درازناشان صد فرسنك
تا قله شان ز دامنه هرجا بود　　آهوی وهم و طایر فکرت لنك
بادم پزشك وار بچشم اندر　　از خاك ریخت داروی رنکارنك
گفتی به عمد برهمن هندو　　ریزد غبار سوختکان در کنك
یا بر جراحتی بخطا سایند　　سنباده جای مرهم شکر سنك(۳)
پاسی ز شب نرفت که بر بالا　　ابری دمید هایل و تاری رنك
بارید لاله را بشکم باران　　افشاند سبزه‌را بجبین افشنك(٤)
هر چشمهٔ ز سیل بشد دریا　　هر حفرهٔ ز نوژان(٥)شد آلنك
گفتی که خاك را بتن اندر تب　　افتاد و ابر آوردش پاشنك (٦)
شخسار آنچنان شد کاندر گل　　اسب و سوار ماندی تا آرنك

---

(۱) نارالحباحب- آتشی است که از خوردن دوسنك بهم یا سنك‌و آهن پدید میاید
نار القری- آتشی است که برای دعوت میهمان افروخته میشود (۲) رنك - بز کوهی
(۳) شکر سنك - سنگی است که سوده آن جراحت‌را نافع است . (٤) افشنك . شبنم‌است
(٥) نوژان - بروزن سوزان . نام رودخانه ایست . آلنك تپه ایست که برای تسخیر
قلاع دراطراف آنها ازخاك درست میشود (٦) پاشنك - کدو وهندوانه و امثال
آن دراینجا مراداست و آلنك را بکدو وهندوانه تشبیه کرده

وز سردی هوا و مطر افسرد خون‌درعروق پنجه واشتالنك(۱)
گر خوانـدهٔ برستم اندر راه اکوان دیو تاختـه یا ارژنك
برجان من درین شب ازاندیشه صد دیو تاخته همه پر نیرنك
من دیو را براندم با لا حول رستم براند با حیل سیرنك (۲)
القصـه همچو باد درین وادی میتاختم به تندی و جلدی خنك
تسلیم را فکنده سر انـدر پیش تقدیر را نهاده عنان درچنك
نا گه خروش مرغ سحر برخاست مؤذن به (لا اله) سرود آهنك
و آن سنکخوار ها بنوازیـدند بر خارهٔ سنکها نی ورود و چنك
خورشید سر ز روزن بیرون کرد چون آتشی که می بجهدازسنك
تاراج کـرد خیمه دوشین را چون شحنهٔ کهمال بردازمنك(۳)
گفتی که شاه چین بحبش تازید یا چیره شد سپاه ختن برزنك
تابید(پرتوی کشك)(٤) از خورشید چون رشتهای سیم زشفشاهنك(٥)
یا بدرههای زر کـه ببار اندر بارد ز دست خواجه با فرهنك
صدر الکرام آنکـه ببا لایش باشد همی قبای صدارت تنك
تاج الفخام آنکه همی بینم در زیررانش اشهب گردون لنك
صدری بداد ودانش چون کسری میری بهوش‌وفکرت چون‌هوشنك
کلك و لبش نبشتن و خواندن را گوهر ببار داده شکر باتنك
نی مهر و ماه با علمش همسر نه ابر وبحر با هممش همسنك
قدرش شکسته بارگه جمشید کلکش بشسته کار گه ارژنك
رای منیر اوست که هرساعت زآیینـه خـرد بزدایـد زنك

(۱) اشتالنك - استخوان میان ساق و بند پا است (۲) سیرنك - سیمرغ است
(۳) منك -بروزن سنك دراینجا بمعنی قمار است (٤) کشك- بروزن نمك خطاست و(پرتوی کشك) بمعنی خط شعاعی و پرتوی (٥) شفشاهنك - تخته آهن مفتول سازی زرگران .

مغزی است درسرش که ازاودائم مستی همی گریزد صد فرسنك
جودش کنوز ارض دهد یغما فکرش رموزغیب کند سفرنك(۱)
سار نکیان (۲) بپهنه تمجیدش ماتند کو بود مگر از آرنك (۳)
آرنکیش ندانم اما هست از مردمان سارنك اورانك
خود شید ایزد است که ازبالا تابد بر این سراچه پر بیرنك
گر قدر وی نهفته بماند هیچ بر این خسان بیهنر کردنك (٤)
بود عجب که بحرنه با پنکان (٥) پیموده گشت‌و روی زمین باپنك (٦)
باری چو بیکرانه بود مدحش کوته کنم که قافیه باشد تنك

قصیده

در نکوهش محمدعلی میرزای مخلوع هنگام بستن و کشتن مشروطه خواهان در باغ‌شاه طهران

چو شه بدامن جادوو تنبل(۷) آرد چنك همیگریزد از او مردمی بصد فرسنك
کدام تنبل‌و جادو نماید آن آثار که آید از قلم‌و رای مرد بافرهنك
دریده شد دل مرد ان شیرگیرو زجهل همینگارد افسون بچرم گرك و پلنك
دلش مسخر دیو است‌و از تهی مغزی همی کند پی تسخیر دیوودد آهنك
چو عزم نیست ملکرا شود عزیمت خوان چورنك نیست بکارش رودپی نیرنك
میان این‌شه و اسکندراینت بس‌تو فیر که او شتافت پی نام‌و شاه ماپی‌تنك
وزیر بار سکندر بدی ارسطالیس وزارت شه ما را کند بهادر جنك
بباغ خویش بنازد شهنشه ایران چنانکه ما نی از کار خانه ارژنك
چگونه باغی کزهر طرف دراو نگری زخون بیگنهان لاله رسته رنکا رنك
نعوذ بالله از آن دیو لاخ تیره‌کهست شررفروز چودوزخ سیه چودوداهنك(۸)
همی تو گوئی آنجا حدیقةالموت است بجای سرو درآن نیزه جای سبزه‌خدنك
بجای نار دل بیدلان طپیده بخون بجای تاك سر خستگان زدار آونك

---

(۱) سفرنك . بروزن فرهنك .ترجمه و تفسیر (۲) سارنك . ظاهراً مسقط‌الراس ممدوح باشد (۳) آرنك . هم ظاهراً نام محلی است نزدیك سارنك (٤) کردنك ـ بر وزن خرچنك . دیوث و ابله (٥) پنکان . ظرف کوچك ته سوراخی‌است که‌برزگران آب بدان تقسیم میکنند و فنجان معرب آنست (٦) پنك ـ بفتح اول‌و ثانی‌شیرو وجب‌ست و بجهةضرورت درینجا ساکن شده (۷)تنبل . بروزن بلبل فریب وجادو(۸)دوداهنك دودکش

ریاض آن همه آکنده از بلا و نقم　　حیاض آن همه انباشته بزهر و شرنك
درختهاش عقابین و تازیانه و دار　　کدیورش همه دژخیم چهره پر آژنك
زسیر سبزه سبزش جگر چولاله بداغ　　زدیدن گلسرخش چو غنچه دلها تنك
زسیل اشك یتیمان و خون مظلومان　　بگل فروردو اسب و سوار تا آرنك
تفو برآن قلم‌و دست‌و تیغ و طوق‌وگین　　تفو برآن علم‌و کوس‌و افسر و اورنك
تفو بر آنکه چنین شاه را همیشمرد　　ز جهل وارث جم یا خلفه هوشنك
بدان مثابه که ایران ازاوخرابی یافت　　نیافت از ستم بیور اسب و پورپشنك
دلش زناله و فریاد عاجزان بنشاط　　چنانکه قحبه مست از نوای بربط وچنك
تنش زجهل و طمع کرده اند پنداری　　زچشم‌و گوش وزبان تاسرین‌و اشتالنك
ز چه برآید همواره چون مه نخشب　　بگه بماند فغواره (۱) چون‌شه شترنك
چوبست خیش خود ازشاخ‌شیخ شوخ‌بلید　　بیوغ گردن آن کاو گردن کردنك(۲)
شیار کرد دل خلق راو تخم خلاف　　درآن بکاشت بدستور آن سفیه دبنك
چوروید ازدل این خاك جزنفاق‌وحسد　　چه‌زاید اززن بدکاره جز نکوهش ونك
ندیم شه چو بود شاهدان بازاری　　بتان سعتری و لعبتان دلبر شنك
سوار هاش ندارند در نبرد شتاب　　پیاده هاش نیارند در گریز درنك
بروز رزم ز ابرو کمان کند سردار　　بگاه حمله زمژگان سپه کشد سرهنك
چوبست تیغ شه ازخون بگنه زنگار　　کجا ز آینه معدلت زداید زنك
شها خدای ترا داده این‌جهان فراخ　　چرا کنیش چو زندان گور بر ما تنك
چرا توعشوه آن‌خربغا(۳)خری کاراست　　چوروسبی رخ تزویر خود ببوی و برنك
زبوی و رنگش بی‌رنك‌وبوی خواهی ماند　　چو هوش از اثر می خرد زنشاه بنك
ترا ازآن چه سعادت رسدکه گویندت　　که آفتاب بشیراست و ماه درخور چنك
کجا بکام دل اندررسی که‌مست‌وخراب　　تو خفته در چهی‌و آرزو بکام نهنك
همیشه در هذیانی مگر بخواب اندر　　تنت‌بسان فرنجك( ) فشرده دمنت فرنك
توسفاله کی بمقام شهان رسی‌حاشا　　کجا سبق برد از اسب بادپا خرلنك
چگونه خسبد و ایمن زجان‌خویش‌زید　　شهی که با سپه خود همیشه دارد جنك
بیاد دارو فرامش مکن که سنگی سخت　　نواختی بسر داد و دانش و فرهنك
برای آنکه بمغز تو ناگهان کوبد　　ودیعت است در انبان روزکار آن سنك
فغان خلق برآوردی و برآید زود　　زخانمان تو بر آسمان غریو و غرنك
همان نتیجه زنیرنك شیخ شوخ بری　　که دخت عمزاد از ... قاضی گرنك

(۱) فغواره ـ بروزن رخساره مغرور و متکبر (۲) دنك ـ احمق (۳) بغاء ـ بضم اول اینجا بمعنی زانی‌است (٤) فرنجك ـ کابوس

(قطعه)

بمرحوم ملك‌التجار طهرانی که در ذوق وادب معروف است نگاشته :

روزکار از بسکه حلقومم فشارد ایملك　　عنقریب این‌تن بسختی جان سپارد ایملك
چار درد روحی وجسمی زبیرون ودرون　　بر تن رنجور زارم حمله آرد ایملك
دامنم چون بوستان پرلاله وگل‌شد زبس　　اشکم ازخون‌گاه‌گل‌گه لاله کارد ایملك
مست‌افیون غمم هرچند جانم روزوشب　　ساغرگلگون زخون دل گسارد ایملك
دردها دارم‌که گر برابرآبانی نهند　　ابرآبان جای باران خون ببارد ایملك
همچوجاسوسان‌قضا درهرنفس شب تاسحر　　نـاله‌ام برجان رنجورم گمارد ایملك
درد دل گفتن بابنای زمان وزناکسان　　چاره جستن را روانم عار دارد ایملك
قارن‌وسهلان(۱) گرم‌بردل‌گذاری‌خوشتراست　　که لئیمی برتنم منت گذارد ایملك
خارم اندر رك خلد زآن‌به‌که ازانگشت‌خود　　ناز بینم‌گر شبی پشتم بخارد ایملك
چاره آن دیدم‌که حالم را قلم باخون دل　　باخطی روشن بلوحی برنگارد ایملك
درد های مشکلم‌را خامه ام در چامهٔ　　مندرج سازد بیارت عرضه دارد ایملك
بیژن بختم بچاه تیره شد گوهمتت　　رستم آسا پیکرم زین چه برآرد ایملك
گرچه دانم خاطرت‌را خسته دارد غرزنی　　کز برای نیمجو چون زن بزارد ایملك
توازآن والاتری کاین غرزنانرا حشمتت　　درحساب آرد ویا چزی شمارد ایملك

حاجی ملك‌التجار در جواب نوشته ودر دیوان ادیب ضبط است

روزکار زن جلب پرور خرابست ای ادیب　　چشمهٔ از دور اگر بینی سرابست ای‌ادیب
خون احباب‌است اندر جام زهرآلود دهر　　مست پندارد که لبریز ازشرابست ای‌ادیب
ملك دیگر گون وکار ملك دیگرگون‌بود　　وعد ساعت را توگوئی انقرابست ای‌ادیب
زین ثقیلان وگرانجا نان جهان اندرستوه　　خاك لرزان عالم اندر اضطرابست ای‌ادیب
بسکه طبع آزرده زین آوازها درگوش‌من　　نغمه طنبور چون بانك غرابست ای‌ادیب
هرکه بوسد ازدل وجان خاك‌پای بوتراب　　ورد او یا لیتنی کنت ترابست ای‌ادیب
آنکه‌گریانست در محراب طاعت تاسحر　　سخت‌خندان درصف‌طعن وضرابست ای‌ادیب
کفشدوز آمد بکف‌انبان‌سك‌ازمیدان‌گریخت　　کوبدانست آنچه اورا درجرابست ای‌ادیب

(۱) قارن وسهلان ـ نام دوکوه .

(نکوهش القاب بی مورد)
(لراقمها)

این قطعه را بعضی شك داشتند که از ادیب الممالك باشد ولی باشرحی که خود درصدر و ذیل نگاشته رفع شبهه از همه کس میشود . (وحید)

آفرین باد بر سروش الملك — که ازاوعاطل است هوش الملك
گر بدینسان حساب پردازد — سوی گردون رود خروش الملك
نه بتنها منم درین خلوت — سرخوش ازجام میفروش الملك
که بهر گوشه صدهزار چومن — تا قیامت بود خموش الملك
از زمانی که جبة الاسلام — خفته زیر کجاوه پوش الملك
بقر المسلمین ز فرط خری — شد لگد زن بگاو دوش الملك
نه درالدوله چارخایه شده است — ازفشار یه‌سر(۱) دوگوش الملك
روبه الدوله و پلنك نظام — هردو دروحشت ازوحوش الملك
گرده همواره هد هد السفرا — جا کشی بهر باقوش الملك
امرا مست نشاة الملکند — قهرا گرم دیگجوش الملك
خورده پهلوی اشتر الدوله — لگد از استر چموش الملك
مادیان الوزاره قاطر زاد — از نتاج دراز گوش الملك
عر عر السلطنه زند سیلی — بر بنا گوش پیلگوش الملك
گفته ببر العداله رقص کنان — همچو میمون سوار دوش الملك
ایدریغا که گربة السلطان — کرده قصد شکار موش الملك
روح توشه چیان ثنا خواند — بر روان پلنکتوش الملك
چه شود کاسمان مار افسای — نیش افعی کشد ز نوش الملك
یا گشاید خدا درین کشور — نظر پاك حق نیوش الملك

(۱) یه سرو دوگوش - اسم ترساننده اطفال است مثل لولو .

یا بپوشد براین عروس عبوس ستری ازغیب پرده پوش الملك
(گربه‌شیر الایاله) لنگ انداخت روز میدان لیکموش الملك
رید و شاشید قحبة الامرا جای گلدان بوسمه جوش الملك
شده این شیر اژدها پیکر رام افسون مار دوش الملك
دخل بازار جاکش العلما رفته درجیب می فروش الملك
چدن الواعظین ز بس زیبق ریخت در گوش هفتجوش الملك
پنجه و بال گرگس التجار خسته‌شد زیرچنگ قوش الملك
ای‌امیری ازآن بترس که باد این حکایت برد بگوش الملك

سه شنبه نهم شهر شوال ۱۳۲۱ مطابق پنجم جدی و ۲۹ دسامبر ۱۹۰۳ در دارالخلافه طهران انشا وقلمی گردید.

در ۱۳۰۰ بمناسبت عید ولادت حضرت رضا وچراغان ضریح گفته :

چراغهای فروزنده اندران دهلیز بسان دزدمه(۱) بودی بچرخ مینا رنك
چومهر تافتی آن آدرخش اسپندار(۲) چراغهای دگر همچوماه وهفتورنك

(رباعی)

ایخواجه بختیار و سردار بزرك کاندرهمه‌دهر چون تونی مردسترك
براین‌تن خسته گرك غم آخته نیش برهان تن خسته مرا از کف گرك

«(رباعی)»

دلدار بدل نه‌ساز من داشت نه‌برك باران غمم ریخت بسرهمچوتگرك
گفتا بعیادت تو آیم اما وقتی آید که‌پیش ازو آید مرك

---

(۱) دزدمه - بفتح اول و سوم سبعه سیاره . (۲) آدرخش - بروزن تاج بخش صاعقه .

حرف لام

(قصیده)

در پانزدهم محرم ۱۳۰۸ حضرت مستطاب اقدس ولیعهد روحی فداه باجناب جلالتمآب اجل امیرنظام دام اجلاله درباغ شمال تبریز مهمان نواب سلطان عبدالمجید میرزا ومیرآخور ابن عضدالدوله بودند و این باغ را امیرآخور پس از آنکه سالیان دراز ویران شده بود آبادان ساخته مرا فرمودند که قصیدهٔ درشرح اقدامات امیرآخور بپرداز من نیز این چکامه را بدستوری پرداختم عنوان آن اشارت به پسرم عیسی است که درآن روز دوساله بود .

مرا بخانه درون کودکی بسن دوسال — بود خجسته وفرخ رخ وبدیع جمال
دوهفته ماهی کاندر دوسالگی اورا — زروی وابرو باشد دوبدر بادوهلال
بعهد مهد رخش رادولعل عیسی دم — نوشته زایت **آتانی الکتاب** مثال
زنام عیسی مریم ورا ستوده لقب — زدست موسی عمران ورا خجسته جمال
همی چوموسی زوغرقه لشکرفرعون — همی چوعیسی زوخسته پیکر دجال
بنام عیسی وبادست موسی است ولیك — گرفته گوهر پاکش زدست خضر زلال
رسوم وعادت اجداد ازاین پسر بینی — چنانچه عادت آساد(۱) بینی ازاشبال
بسان فرخ سمندرزند در آتش پر — چو بچه بط در آب بر گشاید بال
گهی بگرید بی من دودیده اش ازشوق — گهی بخندد بامن لبش بحسن مقال
بظاهر ارچه مرا میوه دلست ولیك — ریاض فضل وهنررا بود خجسته نهال
نزاده زال فلك پوری اینچنین که بود — بکودکی دربافر و برز رستم زال
یمین صدق فلك بابزرك گوهر اوست — ولی ز خردی نشناخته یمین زشمال

---

(۱) آساد - جمع اسد بمعنی شیر است

بجای شیر زپستان همی بنوشد خون زساق شیر چوطفلان خرد کعب غزال
بشوخ چشمی پیران وسالخوردانرا فریب داده لبش باو جود خردی سال
نه (القربنی فی‌عین امها حسناء) شنیده‌ام من و بستایمش بحسن مقال
که‌هم عضامش ستوار شد زترك حرام که هم عظامش محکم شد ازنژادحلال
شهید فکر درونش نباهت اب وام گواه فضل برونش شباهت عم وخال
زپای تاسر جان ودل است ودانش وهوش گر آدم ایدون بودی زطینت صلصال

نه خون خورد زجفای زمانه چون نیران نه گریه‌سر کند ازبهر شیر چون اطفال
روان بدانش پرورده هوش ازاو خرسند زبان بگفتن نکشوده عقل پیشش لال
دلش معاینه کوهی است زآهن وپولاد اگر زآهن وپولاد دیدهٔ تو جبال
اگرچه‌او زهنرزاده چون گهر زصدف هنر بزاید ازاو چون صفا زآب زلال
چنانکه حربا بر آفتاب می نگرد بروی من نگرد از طلوع تا بزوال
زبانك شیر نترسد که زهره شیران همی بدرد سهمش برزمگاه رجال
ولی زبانك من وازنگاه من گه خشم دلش بلرزد چون کوه آهن اززلزال
چنانچه لاله تر از نسیم باد صبا همی بلرزد در جویبار باغ شمال
بهشت روی زمین رشك آسمان برین ریاض امن وامان بوستان فضل و کمال
یکی جهان صفا پرزبوی ورنك ونگار یکی سپهر سنا پرزکوکب اقبال
بهار خلخ وکشمیر وجایگاه صنم نگار خانه ارژنك و خوابگاه غزال
بدوش نارونانش ملمعی رایت بپای نسترنانش مرصعی خلخال
بنفشه تر همچون ستاره شب هجر شکوفه نو چون مهر بامداد وصال
بطره سنبل شوخش چوشاهدی شنکول بدیده نرگس مستش چوجادوئی محتال
یکی گشوده گره بادوصد کرشمه وناز یکی نموده نظر باهزار غنج ودلال
فتاده لبلاب اندر گلوی رز گوئی عبا بکردن خالد فکنده است بلال

بیان قمری چون ابن بابویه قمی　　حدیث طوطی همچون علی‌عبدالعال
یکی نماید توضیح آیت الکرسی　　یکی سراید تفسیر سوره انفال
بروی سبزه غزالان عنبرین نافه　　فراز شاخان مرغان نازنین پرو بال
نه شیر تیز کند بهر آهوان دندان　　نه باز باز کند بهر تیهوان چنگال
کنار باغ پراز میوه های گونا گون　　چنانچه گوئی صحنی است پرزبرگ و نوال
ویانهاده درایوان مرد بازرگان　　هزار خرمن گوهر هزار مخزن مال
زشاخسار درون بسکه بیخت لعل و گهر　　درآبگیر درون بسکه ریخت آب زلال
یکی بطره عذرا همی شده است نظیر　　یکی بدیده وامق همی شده است همال
جهیدن آب از آن فوارگان بینی　　چنانکه می بجهد ازضمیر مردخیال
چو نقطهٔ بدل نون کز او الف سازی　　وزآن الف بطرازی هزارصورت دال
چوآفتاب برآید بشکل قوس وقزح　　دراو به‌بینی هرساعتی قسی ونبال(۱)
کمان رستم زال است وتیرش ازسم گور　　پرازقوادم(۲) سیمرغ وزه‌زطره زال
معاینه قطراتی که باژگونه چکد　　در آبگیری کز آب صاف مالا مال
گهی بساید مرسیم ساده درهاون　　گهی ببیزد الماس سوده در غربال
ببیخت گوئی برسینه بتان گوهر　　بریخت گوئی برسطح آبگینه لئال
ویاچوشقشقه(۳) بختیان بازل صعب　　که ازدهان بدر آورده درمحطرحال
ویاچوفیلی کرده برآسمان خرطوم　　چنانکه دیدی پیلان مست را بجدال
ویاتو گوئی طفلان خوردبربانوج(٤)　　همی زنند معلق بعادت اطفال

(۱) قسی - جمع قوس بمعنی کمان . نبال - جمع نبلة تیر .
(۲) قوادم - پرهای بزرك مرغ در ابتدای بال او .
(۳) شقشقه - پارچه کوشتی است که از دهن بختیان مست دروقت فریاد کردن برون می‌آید . (٤) بانوج - گهواره .

ویاچو شمعی افروخته بسیمین طاس ویا زسیماب اندر یکی خجسته نهال
و یا چـو خیمهٔ از لؤلؤ منضدتر بسطح سیمین باسیمگون عروض وحبال(۱)
ویاتو گوئی مرعوفلی بودمنزوف(۲) که خون بجوشدش ازمغز واکحل وقیفال
شنیده بودم کاین باغ یکدوماهی پیش خراب بودی وویران زگردش مه وسال
درست گفتی ازطاق کسری وپرویز دمن بجای همی ماند وتیره گون اطلال
چنانکه خواندی درشعرطرفه ابن العبد بدست خوبان رسمی بجای مانده زخال
بدی میانه آجام و طرف انهارش کنام ضیغم وثعبان وحجر رقش وصلال(۳)
بغیر خاربن خمط وائل وسدر قلیل(٤) نه داشت خرم شاخ ونه بر کشیده نهال
یلی زمینی بد سوخته زتف سموم یکی فضائی بدکوفته زباد شمال
گیا نرسته دراوچون درون خارجیان که می نرسته دراو برك مهر احمدوآل
همه شفا جرف‌ها ربوده این انهار کنون شکوفه مطلول رسته زان اطلال(٥)
حدیث مرعی سعدان ومآء صدارا اگر شنیدی وخواندی زمجمع الامثال
ببین که ربع ودمن شد ربیع وقاع بقاع حمأ حمی شدوصلصال مملو از سلسال(٦)

(۱) عروض - جمع عرض بمعنی سعة وگشادگی . حبال - جمع حبل بمعنی ریسمان .
(۲) مرعوف - شخص خون دماغ - منزوف خون کشیده شده بفصد یاحجامت .
(۳) رقش - مار . صلال - مارهای کشنده .
(٤) خمط - درختی است خاردار. اثل - درختی است. سدر - درخت کنار . قلیل - کوتاه ونزار .
(٥) شفا جرف هار - کنده های کنار رود که ازسیل مصونست . مطلول - باران خورده
طلال آثار خانه های خراب .
(٦) مرعی سعدان - چراگاه گیاه خوب. ماء صداء - آب چشمه خوشگوار
(۷) قاع - زمین هموار . بقاع - جمع بقعه . حمأ - آب لجن گندیده .
حمی باز داشته شده سلسال آب خوشگوار .

قصور عالیه بینی زبوستان بقا　　قطوف دانیه چینی زشاخسار کمال
زدست همت فرخ امیر زاده راد　　گیاشجرشد وسیم وزراست سنك وسفال
ستوده سلطان عبدالمجید آنکه بود　　امیر آخور شهزاده خجسته خصال
هیون طبع زبون راز مهر کرده مهار　　ستور نفس حرون راز عقل بسته عقال
پی سواری شهزاده بلند اختر　　شود مراو را هم از بلندی و اقبال
سپهر توسن وخورشید زین وزهره رکاب　　هلال سیمین نعل ومجره تنك و دوال
برای مدح تو ای میر اشرف امجد　　خجسته مطلعی آرم برون زبحر خیال

﴿ مطلع ثانی ﴾

که ای سفینه دستت خزینه آمال　　که ای صفیحه(۱) تیغت صحیفه آجال
درآن بساط همیون که صدر بار توئی　　فلك نشاند خورشید را بصف نعال
برای طوق حسام تو خور بشکل نگین　　برای نعل سمند تو مه بشکل هلال
زرشك تیغ لجت چشم مهر جسته رمد　　زنقطه قلمت روی ماه یافته خال
بپای بی ادبان بسته دست تو زنجیر　　چنانکه گوئی برساق لعبتان خلخال
ز نسر طایر نامی نماند در واقع　　همای چتر توچون بر گشود زرین بال
شعاع چتر فتوح تو رایت نصرت　　رموز نقش نگین تو آیت اقبال
بگاه رزم ندانی رماح را ز ریاح　　بروز بزم ندانی تو مال را زر مال
شفا تو داری دیگر کسان ضماد وطلا　　عصا تو آری دیگر کسان عصی وحبال(۲)
بروز بزم وطرب لین العریکه توئی　　ولی شجاع وقوی الشکیمه گاه جدال(۳)
زحشمت تو تن عافیت گرفت سمن　　زسطوت تو تن دردوغصه یافت هزال
بظرف جود تو بحر عمان کم از قطره　　بوزن حلم تو کوه گران کم از مثقال

---

(۱) صفیحه .. شمشیر عریض .　　(۲) ضماد ـ خرقه که برجراحت بندند طلا ـ دوای مالیدنی . عصی ـ عاصی . حبال ـ رسنها . (۳) لین العریکه نرم خوی وخوش خلق ـ قوی الشکیمة ـ سرکش و کسیکه تن به پستی و ذلـ در نمی دهد

سخاوت تو زعبدالله بن‌جذعان بیش شجاعت تو فزونتر زهاشم مرقال
توئی که پیکر خاراشکافی ازشمشیر توئی که قلعه البرز کوبی از کوبال
الا چو عید غدیر آید ازپی قربان الا چو باشد ذیقعده ازپی شوال
زابر مهر ولیعهد آسمان مهدت همیشه بادا گسترده بربفرق طلال
بدین عروض وقوافی غضایری گوید (اگر کمال بجاه اندراست وجاه بمال)

«قصیده»

درعید مولودامام‌حسین‌علیه‌السلام بامر مظفرالدین شاه‌روزدوم شعبان ۱۳۰۸ درتبریز انشا فرموده

چو شد بردالعجوز ازچرخ نازل زمستان دست سردی داشت بر دل
نهاد آن دست را بر سینه خاك چو اندر سینه ترکان حمایل
برات عاشقان بنوشت بریخ ازیرا خسته اند از سعی باطل
حکایت کرد نزافسانه با من مرآن دهقان دانشمند فاضل
که تاهنگام آذر در اواخر زماه فروردین اندر اوایل
یکی خرگاه بودی بوستان را چو روی آن بت شیرین شمایل
قباب سرخ گل برده بگردون نشسته چنك زن هر سو بلابل(۱)
تماثیل بتان بنهاده برطاق چو دردیر از حواریون هیاکل
دو چشم نرگس مکحول بسته بجادو دیده هاروت بابل
دو زلف سنبل مفتول کرده بدست و گردن خوبان سلاسل
در آن آرامش هر خفته موجود در این آسایش هر خسته حاصل
چراگاه غزالان تتاری تفرجگاه ترکان قبائل
بدین خرگاه سبز و گاه خرم دلش شادان و بختش بود مقبل

(۱)- بلابل- جمع بلبل

بنا گه لشکر دیمه بیامد درآن خرگه بوضعی سخت هائل
عروض خیمه رابشکست وبگسیخت همه اسباب و اوتاد و فواصل
بغارت برد از گلبن لئالی بیغما کرد از نسرین خلاخل
شکست اندر کف دراج بر بط گشود از گردن‌قمری مراسل(۱)
سپس از طرف بستان رخت بربست هزیمت را پس از یکماه کامل
چو دیمه رفت بهمن مه بیامد درون بوستان چون موت نازل
چنان بعد از (یزیدبن معاوی) باورنك خلافت (خیط باطل(۲)
زمین را کرد عشباء همچو کالی(۳) چمن‌را ساخت عالی همچو سافل
مبدل شد طراز سبز مرغان برایات غرابین(٤) و حواصل
چو یك‌مه ماند بهمن مه دراین کاخ برآمد مردمان را زاری از دل
خبر بردند اسفندارمذ را بارسال مکاتیب و رسائل
که بهمن مه چو بهمن شه بزابل به تیغ هندی و خطی ذابل(٥)
بر آورد از درون باغ شیون فکند اندر صف بستان زلازل
نه شاخی هشت کش نشکست از بن نه مرغی ماندکش تمود بسمل
چو دانست این حکایت ماه اسفند بگیتی کام دل را دید حاصل
کتائب(٦) را همی‌خواند ازجوانب مراکب را همی راند از مراحل
فرود آمد بطرف دامن باغ چوبرق خاطف وچون‌موت‌عاجل
بپاسای دی و بهمن همی ماند بخیره از رسوم عدل غافل
ستمها کرد بر طفلان نورس جفا ها راند بر پیران کامل

(۱) ـ مراسل ـ گردن بندها (۲) خیط باطل ـ هوا و روشنائی که از روزن بخانه‌آید
(۳) ـ عشباء زمین‌پرگیاه ـ کالی ـ زمین ساده و هموار (٤) ـ غرابین ـ جمع‌الجمع غراب (٥) ـ ذابل ـ دقیق وباریك (٦) ـ کتائب ـ صفوف لشگر

زباران گرد ساحل را چو دریا　　زیخ بنمود دریا را چو ساحل
همه ساعات شد هنگام شدت　　همه ایام شد یوم النوازل«۱»
سپاه برف بر در ها نگهبان　　دمه بر غارت جان ها موکل
دگر باره فغان و زاری خلق　　بر آمد در چنین غوغای هائل
رسولی را که نامش مهرگان بود　　طلب کردند با چندین وسائل
بسوی فرودین نامه نبشتند　　که ای شخص کریم و مرد مقبل
الا ای داور فرخ سجایا　　الا ای خسرو زیبا خصایل
فزون از وهم ما باد آن جلالت　　نهان از چشم بد باد آن شمائل
زمستان دست بی رحمی گشوده است　　بخوردان و بزرگان قبایل
نخستین دی نمود آغاز بدعت　　(رماه الله ربی بالطلاطل)
جهان را گشت صاحب بی وراثت　　چمن را گشت غاصب بی دلایل
بساتین مانده با مهجوری یار　　ریاحین خسته از بیماری سل
برون رفتند با صد پای از باغ　　جز آن سروی که بودش در گل
بکام خسته عشاق رنجور　　بجای شهد افشاند این هلاهل
چو دی مه رفت از منزل بهامون　　زهامون ماه بهمن شد بمنزل
جهان تاریك کرد از باد صرصر　　زمان آشوب کرد از رعد ها یل
کمان را چله کرد وشیر نررا　　در آن چله فکند اندر سلاسل
بصید آهوان دشت ایمن　　خرامیدند در صحرا فراعل(۲)
بسان نهر سائل اشك چشمان　　ز بس بهمن نمودی نهر سائل
در این هنگام نا گه آسمان بست　　بحلقوم خر (کوسج) جلاجل
چو دجالی که برپشت خر آید　　مکان بگزید بر پشت رواحل

(۱) نوازل ـ جمع نازله یعنی حادثه ومصیبت .
(۱) فراعل ـ جمع فرعل بروزن قنفذ ـ بچه گفتار

قدم زد بر فراز خاك یك سر　　نه كهپایه بماند و نه سواحل
ز جوش دكه انگشت (۱)سنزان　　بماند انگشت بر لب مرد عاقل
چو یزدان شر او را گشت كافی　　بگیتی شد مه اسفند كافل
چو سرمای دی و بهمن باتمام　　رسید از همت مردان كامل
یلی (بردالعجوز) آورد اسفند　　پی تاراج ایتام و ارامل
صنبروصن و آمر مطفی الجمر　　چو (وبرومكفی الظعن ومعلل)(۲)
پی فرمان این سلطان جابر　　همی تازند مست اندر مقاتل
الا ای فرودین ماه خجسته　　حكیم بخرد و استاد قابل
الا ای داور و دارای فرخ　　الا ای سرور و سالار عادل
تو واردی بهشت و تیر وخورداد　　سفر كردید و بر بستید محمل
ابان و آذر و شهریور و مهر　　دی و اسفند و بهمن گشت داخل
علمداران شدند از باد لرزان　　سپهداران شدند از اسب راجل
تهی گردید از لشكر صیاصی　　فتاداندر كف دشمن معاقل(٤)
بتان سبز پوشی را كه بودی(۳)　　بروی سرخ با ایشان مغازل
زتیر دیمه و سهم حوادث　　نه جوشن ماند بر تن نه غلایل
كه تاراج جای طوق و یاره　　سواعد شان بریدند و انامل
گه غارت بجای رخت و زیور　　شرائینشان كشیدند از مفاصل
تو اینك پا بمیدان نه كه دشمن　　نیارد تاب نیرو در مقابل

(۱) انگشت ـ بكسر ثالث ـ زغال . (۲) صنبر ـ روز دوم بردالعجوز
صن ـ بكسر اول ـ روز اول وسایر لغات این بیت برهمین قیاس است
(۳) حیاصی ـ گریزگاهها . (٤) معاقل ـ جمع معقل پناهگاه كه میتوان
شتررا عقال كرد وآسوده ماند

بیا تا باز بینی طاعت از جان بیا تا باز بینی خدمت از دل
زدست لعبتان این بند بکشای زپای مرغکان این دام بکسل
ایاغ لاله پرکن در صف باغ چراغ گل بر افروزان بمحفل
چو آمد مهرگان در کوی سلطان پس از طی ره و قطع مراحل
رسوم بند گی آورد بر جای بداد آن نامه را کش بود حامل
ملك چون از رعیت گشت آگاه خروش جان خراشی برزد ازدل
صبا را گفت کی پیك سعادت چو صرصر ساعتی بنمای عاجل
بکو لشکر شتابند از جوانب بکو اسپه بر آیند از منازل
بکو بامی حجاب از خم بر افکن بکو با گل نقاب از رخ فروهل
بکو با لاله کاتش بر فروزد بکو با سرو کاویزد حمایل
بکو با بید بندد سیف قاطع بکو با کاج گیرد رمح ذابل(۱)
بکو با رعد جنبد با مدافع بکو با برق تازد با مکاحل (۲)
بکو با بلبل شیدا که در باغ نه از بومان گذارد نز حواصل
بکو با طوطی گویا که خواند کهی بحر هزج که بحر کامل
بنرگس کو کزآن چشمان مخمور نماید دیده بد خواه مسبل
بسنبل گوی تا صاحبدلان را در آویزد به خم گیسوان دل
بسوسن گوی بر تحریض لشکر سرآید خطبه چون سحبان وائل
بخورشید درخشان کو که باشد به بیرون کردن سرما محصل
بشارت ده بباغ ای باد شبگیر حکایت کن براغ ای ابر هاطل
که‌نك تازم سوی بستان ز خرگاه کنون آیم سوی صحرا زمعقل

(۱) ذابل ـ باریك . (۲) مکاحل ـ سرمه دانها یعنی برای اکتحال و سبز کردن زمین سرمه دان همراه بیاورد .

بسوی ملك خود آیم بعینه چنان روح الامین با وحی نازل
ویاقوسی که بوسد دست باری«۱» ویازیور که بر گردد بعاطل«۲»
بتازم بر زمستان چون به (تغلب) بتازد مردم (بکربن و ائل)
چنان کوشم که کوشیدی (بنوالجشم) به آل حنظله) در (یوم غافل)
همان سازم که (احمد) کرد با خصم به(بدر) و(خیبر)و(ذات السلاسل(۳)
ز شاخ سر و بکزنیم منابر ببرك لا له بنویسم رسائل
صفوف قاریانم از قماری جموع عادلانم از عنادل«٤»
سپاه کبك و دراجم مکبر گروه چرخ و شهبازم مهلل
بجویم داد مظلومان ز ظالم بگیرم ثار«٥» مقتولان ز قاتل
گهر بارم باطراف و جوانب سمن کارم بانهار و جداول
نخواهم از نواصب نزغوالی نه مانم از شوافع نز حنابل
درخت خشك در میلاد (عیسی) نمایم تازه و پر بار و حامل
عصای مرده اندر دست (موسی) دهم تا بشکرد یکسر حبایل
طبیعیون گردون را هویدا نمایم (شبهه مأکول و آکل)
ز چشم منکران روز موعود بر اندازم حجابی کاوست حائل
چو روی رومیان در طارم باغ ز گلها بر فروزانم مشاعل
چو موی زنگیان در گردن شاخ قلاده افکنم از حب فلفل
پس تبریك میلاد شه دین پس از یکهفته خواهم گشت نازل
بمولود (حسین) با آب طاعت ز روی خاك شویم نقش باطل

(۱) باری ـ سازنده قوس . (۲) عاطل ـ زن بی‌زیور و پیرایه .
(۳) ذات‌السلاسل ـ یکی ازغزوات پیغمبر . (٤) عنادل ـ جمع عندلیب
(٥) ثار ـ خونها

امام سیمین سالار گردون خداوند مهین سلطان عادل
مدینه علم را دیوار محکم سکینه حق بجانش گشته نازل
خدا وندی که جز کشتی مهرش نیارد خستگان را سوی ساحل
بنص آیت (انا عرضنا) امانات خدا را گشته حامل
حسین بن علی آن شاه والا که کامش در شهادت گشت حاصل
مقامی داشت اندر نزد باری که باجان باختن می گشت نائل
جهان اندر نظر زندان نمودش ازآن سرمست بیرون شد زمنزل
نظر بکماشت بر فردوس جاوید بچشمش بود دنیا ظل زایل
یکی از بانوان آل عصمت خجسته اختری شیرین شمایل
چو دید آن روح اقلیم بقا را بمرگ خویشتن گردیده عاجل
گرفتش دامن و گفت ایخداوند ترحم کن بر ایتام و ارامل
(اراك الیوم استسلمت للموت) چرا عاجل شدی در موت آجل
حسین فرمود کای فرزانه فرزند عنان دامنم از کف فروهل
که ما ظل خدا وندیم و باید بسوی اصل خود بشتابد این ظل
شود این ذره بر آن مهر ملحق شود این قطره باآن بحر واصل
بر ان شوقم که گرخود میرود سر ببوسم زیر خنجر دست قاتل
خوش آن تن کو شود بریارقربان زهی جان کو بود بردوست قابل
هلا هل با جمال دوست شکر شکر پی دوست ماند بر هلا هل
درآن میدان که ازخون جوانان روان گردید انهار و جداول
قضا میتاخت چون طوفان مبرم بلا میریخت چون بارا ن وابل
جوانانش همه از عشق مخمور رفیقانش همه بر موت مایل
(ترکت الخلق طراً فی‌هواکا) بیزدان میسرود آن پیر کامل

هدف از حلق اصغر می فرستاد به تیر حرمله فرزند کاهل
براه یارادادی راحت جان فدای دوست کردی میوه دل
چنین خواندم درآن اخبار معصوم که دانایان نوشتند ازاوایل
که چون کشتند سلطان حرم را بامید ری و کر کوك وموصل
سر پاکش به بالای سنان شد چراغ دیده و شمع قوافل
مرآن صدیقه صغری نظر کرد سر پرخون شه را در مقابل
عنان طاقتش از کف بدر شد سر خود کوفت اندرچوب محمل
روان شد خون زپیشانی زینب چنان کز ابر نیسان دمع هاطل(۱)
همی گفت ایهلال نا شده بدر خسوفت ازچه رو گردید غایل(۲)
دل پاك تو با ما مهربان بود چرا نا مهربان گردید این دل
ببین سجاد را در بند دشمن چو مرغی پای بسته در سلاسل
ندانم آهوی دشت حرم را کدامین بیمروت کرده بسمل
سر پاکت جدا از خنجر کین تنت مجروح از ناب عواسل(۳)
هلاك آدمی کاریست آسان فراق دوستان کاریست مشکل
ایا نو باوه ساقی کوثر ایا فرزند حلال مشاکل
ایا داده روان با چشم گریان ایا بسپرده جان عطشان وناهل(٤)
درآن موقف که حاکم شیریزدان خدا داد تو بستاند ز قاتل
زاخلاصی که دارد (شه مظفر) بخاك درگهت ازجان و از دل
بمیلاد تو جشنی خسروانه گرفتن خواهد این دارای عادل
ز ظل الله زاد این شه که خواهد ز رحمت گستراني برسرش ظل

(۱) هاطل - باران تند درشت قطره (۲) - غایل - فرو گیرنده و هلاك کننده
(۳) عواسل - نیزه‌های جنبده (٤) ناهل- سیراب وتشنه ودراینجا تشنه معنی میدهد

رخش نبود بجز کوی توساجد　　دلش نبود بجز روی تو مایل
مگریانش مکر در ماتم خویش　　مخواهش جز درین اندوه ثاکل(۱)
خدا را منتی دارم که بگزید　　مرا این شه ز اقران و اماثل
اشارت کرد کزمدح تو گیرم　　کلاه بو فراس و تخت دعبل
بفرمانش سرودم این قصیده　　بیان کردم دراو چندین مسائل
چنان کامروز دانایان این فن　　دهندم بوسه بر کلك و انامل
هرانك ازمن شنید این‌چامه گفتا　　ز روی عجب (**للّه در قائل**)
ایا فرخنده شاه داد گستر　　که بوالایتامی و کهف الارامل
توئی درجود اسخی زابن مامه　　توئی درعهد اوفی (از سموئل)
توباشی اهیب از(حجربن‌حارث)　　توباشی اخطب از(سحبان واثل)
توئی دارای تکمیل (کمیلی)　　بصدق(جابر) و فضل (مفضل)
توئی سلطان والای معظم　　توئی صندید غطریف حلاحل(۲)
توئی آداب دولت را مقنن　　توئی آیین ملت را مکمل
توئی سامع بتذکار مناقب　　توئی جامع باخبار فضائل
توداری مهر تابان در دورخسار　　تو باری ابر آبان از انامل
جهان باسایه‌ات معطوف‌وعاطف　　عدو باختجرت معمول وعامل
مبرا قلب صافت از معایب　　منزه جان پاکت از رذایل
شهان در واجبات آرند تأخیر　　تو نگذاری ز کف هرگز نوافل
زر وسیمی که در راه امامان　　نثار آری تو ای سلطان باذل

(۱) ثاکل - بی فرزند شده　(۲) حلاحل - مرد شجاع با رافت . غطریف - بزرك بخشنده . صندید - شجاع سخی شریف النسب

یکی را هفتصد بخشد خدایت　　(کحبة انبتت سبع سنابل)
گمانم بود کز خاك سرایت　　بخواهم دور شد چندین مراحل
مرا خواهد گریزاندن به شعبان　　جفای حاسد و غوغای عاذل(۱)
بحمد الله ملك اصغا نفرمود　　بجای من اقاویل اراذل
بلی در گوش شاهان ره نیابد　　اساطیر و فسون مرد جاهل
ملك داند تمیز پخته از خام　　بداند نیز فرق حرمت از حل
من امروز آن مکان دارم ببزمت　　که دربزم شهان (اعشی باهل)
اگر (سابق) نیم هستم (مصلی)　　دراین میدان نه (مرتاح ومؤمل)(۲)
الا تا درجهان زر زاید ازخاك　　الا تا درچمن گل روید از گل
رماحت منهل خصم است ونهمار　　عدو سیراب گردد زین مناهل
سپاهت قافلهٔ دادست و هموار　　جهان آباد باد ازین قوافل
دلام فرخت طومار (سحبان)　　حدیث دشمنت گفتار (باقل)
به گیتی شمع رخسار تو روشن　　بدوران ذکر بد خواه توخامل
زشهر چین همی گیری(جبایه) (۳)　　زملك روم بستانی (نواقل)
همیشه در رکابت بخت حاضر　　هماره بر جنابت کام حاصل
دراین چامه بدان بحر وقوافی　　نظر کردم که گفت آنمردفاضل
(منوچهری) حکیم دامغانی　　(الا یا خیمگی خیمه فروهل)

(۱) - عاذل - ملامت کننده　(۲) - مؤمل - اسب هشتم از اسبان گرو برنده
(۳) - جبایه - خراج

چکامه

حزب اعتدال را بمناسبتی ستایش فرموده

ازعدل‌خویش قائمهٔ ساخت‌ذوالجلال　　قائم اساس‌عدل برآن نامش اعتدال
چون کرسی‌وجود برآن‌پایه قائمست　　شد ایمن از زوال وفنا ملك لایزال
روح ستوده راست براین پایه اتکاء　　عقل خجسته راست براین پایه اتکال
بنواخت نفس‌ملهمه دراین‌ستون‌سرود　　گسترد مطمئنه براین طاق پر وبال
شد اعتدال طایر لوامه را جناح　　هست اعتدال توسن اماره را عقال
« الشیئی ان تجاوز عن‌حده » سرود　　والا حکیم بخرد دانای بیهمال
یعنی زاعتدال چوکاری برون فتد　　وارون کند اساس و گراید باختلال
گیتی ز اعتدال منظم کند اساس　　هستی ز اعتدال فراهم کند کمال
ازاعتدال روح‌دمد ساغرشمول (۱)　　و ز اعتدال روح دهد نفخه شمال
در عالم طبیعت اگر اعتدال نیست　　اضداد را بهم نبود فعل و انفعال
ور اعتدال قابله ممکنات نبی　　طفل وجودرانه‌رضاع است‌و نه‌فصال
«ذومرة»شد رسول ازیرا که‌می‌نرست　　سروی بباغ حسن چو قدش باعتدال
تا اعتدال کم نشود مصطفی شدی　　گاهی انیس عایشه گه مونس‌بلال
قد الف اگر نشدی معتدل دگر　　کی ساختی زشکل الف‌باء وجیم‌ودال
گر جذب آفتاب وزمین معتدل‌نبود　　پیدا نمیشدایچ شب‌وروز وماه وسال
ور معتدل نبود هوا گاه فرودین　　درباغ گل نرستی و دربوستان‌نهال
تعدیل‌وزن و گردش خاك ازجبال‌شد　　تا بربیك و تیره کند سیر وانتقال
خورشیدچون زخط معدل برون‌رود　　وصفش باصطلاح دلوك‌است یازوال
عشق‌ار باعتدال نه یکسوی آن‌هوس　　سوی‌دگرجنونشد وزشتست‌هردوحال

(۱)- شمول . خمر

عقل ار باعتدال نه حمق است وجر بزه　　ازحمق وزر زاید و ازجربزه زوال
نور ار باعتدال نتابد شود دو چشم　　از تنگی و فراخی محتاج اکتحال
«داءالملوك والفقرا» وصف نقرس است　　کاین درد مهلك و مرض مزمن عضال
شه را رسد زراحت ودرویش راز رنج　　جز این دو کس نیابد ازین درد گوشمال
اسراف و بخل هردو قبیحند واقتصاد　　باشد باتفاق پسندیده از رجال
کز اقتصاد مال وشرف باقیند لیك　　امساك خصم فخر شد اسراف خصم مال
جبن است عار وهست تهور نشان جهل　　حد وسط شجاعت مرد است درجدال
اضحو که است الکن ومهذار مسخره(۱)　　حد وسط فصاحت مرد است در مقال
بهتر زعمر چیست درآنهم چو بنگری　　شد پیر سالخورده کم از پور خردسال
ایدل باعتدال گرا کاعتدال را　　شد مذهبی ستوده وشد مشربی زلال
مشرب گر اعتدال نه زهر است یاشرنك　　مذهب گر اعتدال نه کفر است یاضلال
ما اعتدالیان مه بدریم و دیگران　　دراوج خویش گاه محاقند و گه هلال
اندر فلك محرك خیریم چون نجوم　　اندر زمین معدل سیریم چون جبال

قصیده

این ابیات را در کرمانشاهان هنگامیکه حسام الملك زین العابدین خان نواب قمر السلطنه کریمه حضرت ولیعهدی را بجهة فرزند خود افتخار الملك غلامرضاخان خطبه نموده و من بعتبات عالیات مشرف میشدم فراهم بسته درانجمن وی فرو خواندم و آنروز شانزدهم محرم بود در سال ۱۳۰۹ هجری

مرا سیر سپهر از روز اول　　ز آرام و سکون دارد معطل
رساند گه زپایان سوی بالا　　کشاند گه ز اعلا سوی اسفل

(۱) اضحوکه ـ خنده آور . مهذار ـ پر گو و بیهوده سرای

قضا زهری است درجامم مهیا بلا امری است بر عیشم محول
یکی برسوزش جانم مواظب یکی بر شورش عیشم موکل
عجوزی سالخورد است این‌زمانه من اندردست اومانند مغزل(۱)
ز اوتارم بریسد تار سیمین شرائینم همی سازد مفتل
اگر من نیستم‌چون کبك بسمل و گرمن نیستم‌همچون سمندل(۲)
چرا جانم بسوزاند در آتش چرامغزم بجوشاند بمرجل(۳)
چو دیدم آسمان دارد تنم را بزنجیر غم و حسرت مسلسل
بناچار از وطن عزلت گزیدم که بودم اندران چون‌ریش‌اعزل
ز خلان وطن جستم گرانه کزین خل انگبین بودی‌مراخل
ندیدی شنفری دربیت‌خود گفت (**الی‌قوم سوی قومی لامیل**)
خزف باشد بکان خویش گوهر حطب گردد بجای خویش صندل
بنی اذا نزلت بدار هوان فلاتنظرالی الاوطان و ارحل
به پیش اندر نهادم راه صحرا شدم بر ناقهٔ صعب و قزعمل
بسودم با دو پایش صخر صما بسفتم با دو دستش‌صم جندل(٤)
بصبح جان فزا و شام تاریك بروز تابناك و لیل الیل (٥)
گهی کردم دلیل راه کوکب گهی افروختم از مهر مشعل
نوشتم صعب وسهل و کوه‌ووادی بریدم پست و بالا دره و تل
بقرمیسین شدم از آذر آباد چنان کز کوفه‌اندرشام اخطل(٦)

---

(۱) مغزل - چرخ رشتن نخ . (۲) سمندل - مرغیست کدرهندوستان یافت می‌شود . (۳) مرجل دیك .
(٤) صخرصما - سنك بزرك سخت . صم جندل - سنك بزرك سخت .
(٥) لیل الیل - شب سیاه دراز . (٦) اخطل - شاعر معروف - قرمیسین - معرب کرمانشاه .

ز پشت آن نجیب کوه پیکر　　بپائین آمدم چون وحی منزل
رسیدم بر در میر مؤید　　ابوالسیف آن زمیران جمله اعقل
حسام الملك زین العابدین خان　　جموع کاملان را فرد اکمل
زقهرش حنظل آرد شاخ شکر　　ز مهرش شکر آرد بیخ حنظل
تنش چرخ ورخش دروی چوخورشید　　دلش بحر و کفش ازوی دوجدول
فلك زان قبض وبسط آرد که فکرش　　گهی درعقد پیچد گاه در حل
ای آن میری نه گرعزمت نبودی　　قدر حیران قضا ماندی معطل
توباشی فخر هرسالار و سودد　　تو باشی ذخر هرمسکین وارمل
بود دست تو را با ابر وابل　　همان فرقی که وابل راست باطل(۱)
فلك پیش توچون باحکم جعفر　　قضای بو حنیفه و پور حنبل
توئی آن راستکار راست هنجار　　توئی آن راستکوی راست مقول(۲)
زبویت بر دمد شاخ شکوفه　　ز خویت بر وزد بوی سفرجل
دل بهرام از تیرت مشبك　　تن کیوان ز شمشیرت مجدل(۳)
بتیغت وعده آجال مرقوم　　بدستت روزی مردم محول
درودی مزرع خصم از دم تیغ　　چنان حب الحصید ازحد منجل(٤)
خرد روی صواب آنگاه بیند　　که از رأی تو بازآرد سجنجل
چو درهیجا ستوران از سنابك　　بچرخ ازخاك برتوزند قسطل(٥)
پلنك خیره گردد گم ز روباه　　هژبر بیشه باشد همچو خیطل

(۱) طل - باران ضعیف . وابل - باران تند . (۲) مقول - آشکار گوی
(۳) مجدل - بخاك غلطیده . (٦) منجل - آلت آهنی که بآن گندم میدروند وآنرا دار می گویند . (۷) قسطل - غبار انگیخته درجنك .

ز تدبیر تـو شمشیر حوادث گهی سازد فسان و گاه صیقل
شود خصمت براه مرگ سالك بد اندیشت بـه تیر غم معطل
(بنیات الطرق را)(۱)هشته درپیش (بنات اللیل) را بگشوده مدخل
بگمنـامی چو هیان بن بیـان بگمراهی چوضلال بن مهلل (۲)
بغلطند از فراز اسب بر خاك چنان کز قله کهسـار جندل
کنی از دست و پاشان دیگپایه بجوشی مغزشان درسر چومرجل
نیاید چون تودیگر حارسی راد نزاید چون تو هرگز فارسی یل
نگویم من که درانصاف ومردی زابنای زمان بیشی تو لابل
کزین گردنده گردون برترستی صریح این نکته گویم نی مأول
ازیرا گرتو شکرنوشد این خلق ز گردون ریزد اندر کام حنظل
حسام الملك ماضی طـاب مثواه کـه کار عالمی را داد فیصل
ازآن پس کزدم سیف مجرد ز حرف علة سالم کـرد معتل
منسق کرد آن یاسای درهم منظم ساخت آن اوضاع مختل
لبش خامش شد اما کی خموشد چراغی کش خدای افروخت اول
کنون زنده‌است گر باورنداری ببرهان سازم این دعوی مدلل
تو آن جانی درین فرخنده پیکر تو آن روحی درین تابنده هیکل
توچون برجائی او برجاست تاحشر دوبینی کی کند جز چشم احول
بگردون جلال ازتست خورشید بمرآت جمال از تست صیقل
نگیرد جهل درخاك تومسکن نیارد ظلم در ملك تو مدخل

(۱) بنیات الطرق ـ راههای کوچك مجهول . بنات اللیل هموم و غموم
(۲) ضلال بن مهلل ـ ناچیز وباطل

بشوید دفتر از فتوای ناحق　　زعدلت قاضی سادوم جبل «۱»
خداوندا باستحقاق رتبت　　خدایت بر امیران کرد افضل
همیون نو نهال گلشنت را　　تفاخر داد بر پیران اعقل
زروی فخر با شه کرد وصلت　　طرب موصول و عیش آمد موصل
ولیعهد خدیو شرق فرمود　　عطای خویش محسوس و ممثل
دری بخشیدش از دریای دولت　　بسر هشتش یکی تاج مکلل
همیون آن درختی کش خداوند　　برو یاناد ازین انهار و جدول
برومند آن خجسته نونهالی　　که نوشد آب ازین پا کیزه منهل
الا تا زلف ترکان سمن بوی　　گهی باشد مثنی گاه مرسل
جباه خلق دربارت معفر　　وجوه خصم برخاکت مرمل «۲»

تغزل

امیر یاغم بدرت بکاست همچو هلال　　شدی زمویه چوموی وشدی زناله چونال
زبس سرود مناعت نواختی شب وروز　　زدی بکشور ناموس کوس استقلال
نگاه ترکی صیدت نمود و زلف کجی　　اسیر کرد وسپردت بدست هندوی خال
شد ی ذلیل محبت شکار پنجه عشق　　شهید غمزه جادو اسیر غنج و دلال
چو مرغ زیرك رفتی بطمع دانه بدام　　چوشیر نر شدی ازعشق در کمند غزال
کمند عشق ندیدی که تار و پود چسان　　بقهر در گسلد از کمند رستم زال
دراین کمند گرافراسیاب ترك افتد　　چنان پیچدش ازغم که بشکند کوپال

(۱) سادوم ـ مراد سدوم یکی ازشهرهای حمص است که قاضی آن بحکم ناحق معروفست
جبل ـ بمعنی زفت و بخیل است وتشدید یاء ضرورتست　(۲) معفر ـ خاك آلود
مرمل ـ ریك سای

محال بود فتادن ترا درین زنجیر کنون رهائیت ازاین کمندهست محال
بود حرام گریز از قضای پادشهی که‌هست خون‌تو بروی بشرع عشق حلال
طراز جامه‌او خسروی است درهمه‌عمر شعاروپیشه اودلبری است درهمه حال
کند بعفو نظر آنچه‌را که‌لطف بیان کند بجادوی چشم آنچه‌را که‌سحر مقال
سپهبدی است قضا گاه خشمش اندر پیش ملازمی است اجل پیش چشمش ازدنبال
چو چشم بوشد پوشد درعتاب و گله چوخشم گیردبندد ره جواب وسؤال
بمیر در ره عشقش بانتظار نظر بسوز درغم هجرش بآرزوی وصال
ترا چگونه‌برآن تارزلف دسترس است که بی اجازه براو نگذرد نسیم شمال
مکر بخواب روی تازپای‌تخت غرور کند رسالت ازآن شهریار پیک‌خیال
همه‌بتان بجمال ستوده فخر کنند جزآن نگار که‌شد مجمع کمال‌وجمال
چو چشم مست گشایدنگاه باصره کور چو نکته نغز سراید زبان ناطقه‌لال
دهانش دلکش وشیرین و خوش چو چشمه خضر بیانش روشن وصاف و روان چو آب زلال
امیریا چو فتادی بدام گردن عجز بنه برشته تقدیر ایزد متعال

پنجشنبه ۱۷ ع ۱ مولود نبی ص ۱۳۳۰

«زشت وزیبا»

بیا که می‌کنمت ای‌نگار حورجمال نثار جان نبود لایق‌تو گر زر ومال
هزاربار فزون کرده‌ام‌ترا شب‌وروز دعا بدولت وعمر وثنا بجاه وجلال
شبی بیا تو که من بردرت نهم‌تاصبح سر ارادت و تسلیم وعجز بنده مثال
توخواب بودی‌و تادسته من فرو کردم بچشم‌دشمنت این خنجر چوآب‌زلال
منم‌همیشه که‌ترمیکنم درت شب‌وروز زآب دیده که‌ازخون‌شدست‌مالامال
زدوی مهرو محبت‌بیا بخورایدوست غم مرا که‌مرا ساخت دردوغم پامال

چه میشود که بگیری بمالی از سر مهر مرا تو دست و بسر دستم ای خجسته خصال
تو نیز چون پدرت کرده بدادن خوی که بود منبع احسان و معدن افضال
همه قبیله تو بوده اند یکسره پشت برای عالی و دانی بگاه تنگی حال
بهر حیل که بود بر دل تو خواهم کرد ره ار چه ره نبرد بر در تو باد شمال
تو خوش بخواب که من کرده ام برای تو راست قد شجاعت و مردانگی چو رستم زال
بشب نمی بردت هیچ خواب تا ندهی گر سنگان ستمدیده را نوال و منال
شبی نمیشوی آسوده تا ترا نکنند خبر ز راحت ایتام و سیری اطفال
خوش آن ادیب که او می کند برادر تو ادب که چون تو شود در سخا و فضل و کمال
ترا که خرمی دل بدادن است بده که نیست مردم بخشنده را زیان و زوال
روا بود اگر امروز من ترا بکنم ثنا که نیست تو را در جهان نظیر و همال
بده بمستحق و خوش بخواب تا بلند خدا تلافی آنرا بذرة المثقال

قصیده

خدای جل جلاله برای اسمعیل زباغ خلد فرستاد فدیه سوی خلیل
ولی ببار ولیعهد شه که طعنه زند بباغ خلد وصبا اندر او چو جبرائیل
مرا فرستاد ایزد برای قربانی بخاکپای که هستم سلیل اسماعیل
خدایگانا شاها منم که جان وتنم بیار تست فدا و براه تست سبیل
بریز خون من اندر رکاب خویش که کس نخواهد از تو دیت بل نپرسد از تو دلیل
فدائی تو نباشد قتیل بل باشند کسان که جان نهشاندند و زنده اند قتیل
اگر بمانم جودت بود حبیب و معین وگر بمیرم فضلت شود ولی و وکیل
یکی رواق است ایران زمین که اندروی تو نور بخش چراغی و دین حق قندیل

کسیکه از تو کراید همی بجای دگر　　بود مخالف قرآن و مؤمن انجیل
زدر که تو بجای دگر شدن باشد　　بجوی وچشمه شدن از کنار دجله ونیل
کجادودست تو بخشدیکیست سنك و گهر　　کجا که عزم تو جنبد یکی است پشه و پیل
خصائل تو دراوراق فخر هر تاریخ　　شمائل تو در آفاق صدر هر تمثیل
زکوة وخمس ندانم کرا رسد که نماند　　زهمت تو نه مسکین بجا نه ابن سبیل
شود بسوی تو هر جا غریب خسته دلیست　　که هم پناه غریبی وهم شفای علیل
ترا سزد که تفاخر کنی بجمع شهان　　چنانکه کعبه تفاخر کند بقدس خلیل
بدشمنانت بارد بلا ز چرخ چنانك　　بقوم ابر هه بارید از آسمان سجیل
فضای دهر تهی ماند ازبد اندیشت　　چنانکه بیت مقدس ز آل اسرائیل

(قطعه)

پادشها پیش گیر راه عدالت　　زانکه شهان راست بهترین خصائل
احمد مختار شاه مسند لولاك　　فخر کند بر زمان خسرو عادل

(قطعه)

هوشم آن شوخ وام کرد و نکاشت　　حجت محتوی بفرع و باصل
دل گرو داد و عقل ضامن شد　　سودش ازبوسه بود ومایه ز وصل

﴿سجع مهر﴾

من به . . س شیداشدم بلبل بگل　　میرزا عباسخان ضباط کل

﴿ رباعی ﴾

پایم شده همچو سرو بستان در گل　　یکدرد بپا دارم و صد درد بدل
ایخواجه بیا بند غمم را بگسل　　از پای فتادم توام از دست مهل

(حرف میم)

این قصیده را درعید غدیر ۱۳۰۷ در انجمن حضور جنابمستطاب اجل اکرم امیر نظام دام اجلاله ساخته و بخواندن آن پرداختم

باز بگشود صبا دست ستم　　زد سر زلف ریاحین برهم
ابر زد درصف بستان خیمه　　سرو افراشت بگردون پرچم
سرو مانند تیری شده راست　　بیدمجنون چو کمانی شده‌خم
باغ خوشبوی‌تر ازروضه‌خلد　　راغ دلجوی تر از باغ ارم
لعلگون لاله نعمان گوئی　　رسته از خون سیاوش بقم
بر رخ باغ نوشتند ز نو　　پی دفع نظر نا محرم
صاد والقرآن با طاسین میم　　قاف والقرآن با نون وقلم
بید با بادسحر گه شب وروز　　عشقبازیها دارند بهم
باد چون عنترةابن الشداد　　بید مانند ام الهیثم
خار در دامن گل پنداری　　ام خالد شد و مروان حکم
دست گل بوسه زند باد صبا　　بمثال شمنان پای صنم
برق را باشد روی عذرا　　رعد را باشد خوی اخزم
ابر پنداری مستسقی شد　　پای تا سرش همی گردد ورم
باد مانند پزشکان بدرد　　پردهٔ ثرب‌وصفاقش ازهم «۱»
بهر صحت‌را بزلش «۲» سازد　　آب بیرون کشد اززیر شکم
شاخ نو رسته وآن شاخ کهن　　گشته اندر صف بستان توأم

(۱) ثرب - بفتح اول پردهٔ که بر روی معده و امعاء از پیه کشیده شده . صفاق. پرده زیر پوست .　(۲) بزل - بفتح اول سوراخ کردن

چون عروسی که یلی زلف برندش　　وآند گر زلف پریشان وبخم
آن شقایق را سرخست قبای　　لیك تاریك و سیاهست شکم
گوئی اندر دل لعلین قدحی　　دست نقاش زد ازمشك رقم
باغ رارنك ورخی ماویه‌سان «۱»　　ابررا دست ودلی چون حاتم
همچوخوی بررخ ترکان بهار　　از هوا ریزد بر گل شبنم
در دل لاله یلی تیر چنان　　چشم روئین تن و تیر رستم
حرم و رکن و صفا و مروه　　حجر و حجر ومنی و زمزم
ما نمیجوئیم ایشیخ نژند　　ما نمیخواهیم ای پیر دژم
باده چون گهر وطرف چمن　　ساقی چون قمر و روی صنم
اندرین عالم اگر دست دهد　　نفروشم بهزاران عالم
این از آن من چه خوب وچه زشت　　آن از آن توچه بیش وچه کم
تا بسر سبزی دستور اجل　　تا به اقبال امیر اعظم
باده روشن و گلگون گیریم　　با رخی فرخ و جانی خرم
داور فضل وهنر میر نظام　　شمع صاحبنظران صدر امم
آن بستان هنر سبز درخت　　باغ دولت را حی العالم
رخ زیبایش خورشید وجود　　کف والایش دریای کرم
آین بطغیان شداید صابر　　آن بطوفان هزاهز محکم
تنش مجموعه آیات و کلم　　دلش گنجینه آیات وحکم
رحمتش چیست سحابی وابل　　غضبش چیست قضائی مبرم
ای قضا کرده بداندیش تولا　　ای بامرتو فلك گفته نعم
کاه با مهرت از کوهی بیش　　کوه با قهرت از کاهی کم

ماویة - بروزن مرمیة - آینه

شهر تبریز همانست که بود منبع فتنه و طغیان و ستم
روز در کوچه و بازار کسی بتن تنها نگذاشت قدم
خانه ها یکسره بنگاه خطر کوچه ها یکسره دریای نقم
دیوها بودی در کسوت حور گرگها بودی در جلد غنم
عصمت خلق از ایشان برباد شادی مردم از ایشان ماتم
همه را دعوی حلوائی بود نوز ناکشته عنبشان حصرم
روزگاری نگذشته است که تو اندرین ملك نهادی مقدم
نوش درساغر دیوان‌شده نیش شهد درکاسه دونان شده سم
لب استیزه زبیمت شده لال گوش ظلم است‌زبانگ تواصم
اژدها خوار حسام کج تو طعمه سازد دل شیران اجم
ضیغم رایت فرخنده تو خواب خر گوش دهد برضیغم
دیو عاجز شده گوئی دارد دست والای تو انگشتر جم
یا در انگشت همیون تو شد خاتم مهر وصی خاتم
آن علی‌ابن ابی طالب راد که بود ختم رسل‌را بن عم
مالك عرصه امکان و حدوث خسروکشور ایجادوقدم
ناز دارد زنژادش حوا فخر سازد بوجودش آدم
تیغ تیزش لسعی موسی کف لب لعلش خضری عیسی دم
لب شیرینش سپهدار وجود تیغ رنگینش قلا و ز عدم
ای باخلاص تو مقبول نماز ای زمیلاد تو مسجود حرم
هم توئی گوی نبی را محرم هم توئی راز خدارا محرم
صدر والای مهین میر نظام خواجه راد و امیر اعظم
کاسر خصم تو شد تا که بود رایت نصبش بر فتح تو ضم

ای بهین مرتبه دستور اجل وی مهین پایه خداوند نعم
بسته دوشیزه طبعم بسرای ماند فرتوت شدو کوژ و دژم
روح من عود سرودی همچون دخت ذوالاصبع یعنی اثرم
این زمان از دم روح القدسی یعنی از نفخه آن فرخ دم
حامل روح مدیح تو شده است همچو برنطفه عیسی مریم

﴿ قصیده ﴾

ایصبا گر رهت افتاد برآن گوشه بام نائب السلطنه را بر زمن خسته پیام
کایخداوند هنر پرور دانشور راد که رفیع است ترا قدرومنیع است مقام
سالها خواستم ازحق که بکام تو رود چرخ تاخلق بیابند زانصاف توکام
توسن ملك شود رام تو تا ازهمت فتنه آرام شود دوست خوش ودشمن رام
آنچه میخواستم از یزدان فرمود عطا لله الحمد که یکباره رسیدم بمرام
آمد اندر کف رادتو مقالید امور پاد شاهی را دردست تو افتاد زمام
هنری مردان یکسر بدرت دائره وار گرد گشتند چو حاجی بصف بیت حرام
همه لبریز ز فضل تو چو گل برسر شاخ همه رخشنده ز نور تو چو می در دل جام
همه را دیدی مستوجب عنوان شرف همه را خواندی شایسته ارجاع مهام
سخته شد از سخن نرم تو هر مشکل سخت پخته شد از نفس گرم تو هر جاهل خام
جز کمین بنده که پیش تو بدم از همه پیش بقلم گاه نبشتن بقدم گاه خرام
منطقم گفتی شیرین و حدیثم دلکش خردم خواندی ستوار و سخن باهنگام
اینزمان رفته زیادت که بدین نام ونشان بنده کیبود و کجا بود و چه بود دست و کدام
تا بحدی که گرم بینی ترسم گوئی نیك بینید که غماز بود یانمام
از کجا آمده اینجا وچه دارد مقصود در کجا دیده ام اوراوچه بود دستش تام
از فلك ناله کند یازقضا یا زقدر ازقمر شکوه کند یاز زحل یابهرام

بشفا خانه ببردش که سراید هذیان　　بپزشکانش نمائید که دارد سرسام
داورامیرا ای کرده فلك برتو سجود　　تا پی کار زمین ساختی ازمهرقیام
من نه سرسامی ونه صرعی ونه بیخردم　　مغزم آسوده زسودای صداعست وزکام
نه خرامم کند ازنشأه می لعل افروز　　نه فریبم دهد ازعشوه بت سیم اندام
نروم درپی نان خرده چوماهی درشست　　نشوم درطلب دانه چومرغ اندر دام
نز پی جاه برم سجده بدرگاه ملوك　　نز پی مال زنم شعله بجان ایتام
فطرتی دارم بالاتر ازین چرخ بلند　　فکرتی دارم والاتر ازان بدر تمام
توسن وزین وستام ارنبود باکی نیست　　کم خرد توسن و فرهنك بود زین وستام
رایض توسن عقل همه نفس استولی　　نبود عقل مرا درکف اماره لگام
طمع وحرص براین مردم شاهند ووزیر　　لیك بر بند: بحمدالله عبدند وغلام
نکنم سستی ومستی که ادب دارم وهوش　　نکرایم سوی پستی که پدردارم ومام
زاده احمد و حیدر پسر فاطمه ام　　خلف یثرب و بطحاولد رکن و مقام
منم آن مرد عظامی و عصامی که شرف　　از عصامم بعظام و ز عظامم بعصام
گر کسی راعلم ازعلم رود بر گردون　　بنده را باید بر چرخ فرازم اعلام
تخم علم خود اگر در دل خاك افشانم　　بر فتد بیخ خرافات ونشان اوهام
منطق ونحو ومعانی وبیان فقه و اصول　　هیئت وهندسه جغرافی وتفسیر وکلام
فلکیات وسطرلاب وقوافی وعروض　　اتفاقات و تواریخ شهور و اعوام
طب وجراحی و کحالی وتشریح بدن　　دوران دم و وصل عضل و فصل عظام
دانش بستنی و رستنی و جانوران　　علم قیافی و عیافی و تعبیر منام
همه را خوانده وآموخته ام برد گران　　گرچه بفایده شد علم که الناس نیام
شاعری فحل ودبیری سره ذاتی پاکم　　جبلی شاهق و چرخی مه و بحری طمطام
نیك سنجم اگر ازفلسفه رانی صحبت　　خوب دانم اگر ازشرع سرائی احکام

درمذاق عرفا شیخ طریقم بل قطب　　در مقام فقها مجتهدم بلکه امام
چون سنمارم‌معمار وچونوحم نجار　　آذر بتگر و دربت شکنی ابراهام
فاقد العیشم در بزم بدستور خرد　　قائد الجیشم در رزم بآیین نظام
با هنرورزم مهری که‌بکاوس‌رستم　　با ستم رانم قهری که بهرمزاسطام
ای‌بس ایام ولیالی که بدرگاه‌تومن　　شاد وخوش‌بودم ازوقت‌سحر گه‌تاشام
تو ازآن ایام‌ایخواجه فرامش کردی　　لیك من بنده فرامش نکنم آن ایام
هیچ‌دانی که‌مراحال‌شبانروزی‌چیست　　ازهجوم غم و رزق کم وافزونی وام
روز روشن‌ببرم‌چون‌شب یلداتاریك　　آب شیرین بمذاقم چو می‌تلخ حرام
بهره دونان گنج‌است‌و مرا رنج‌رسد　　قسمت‌هر کس‌تقدیر شده‌است‌از قسام
دیو ازطعمه شود تخمه‌و جم گرسنه‌دل　　گر کف‌برفآب‌خوردتشنه‌بمیرد ضرغام
سفلگان جمله بکاراندرو من بیکارم　　داس شاهر شدو شمشیر یمانی بنیام
ملك‌محتاج‌است‌اینك‌بدبیری‌چون‌من　　هم بنازد بهنرمندی چون من اسلام
ملك‌واسلام‌چوبیمنشودایخواجه‌بخوان　　چار تکبیر براین ملك‌و براسلام‌سلام
تو ببایست کنی کسر دلم را جبران　　گر کریمم من‌و تو جابر عثرات کرام

لیله چهار شنبه ۲۸ ربیع ۱۳۳۰　و ۲۸ حمل و فروردین

قصیده

چو مرد گیردبعداز رضا ره تسلیم　　مسلم است براو خسروی هفت اقلیم
خلیل رحمن دیدی که از صمیخانه　　بسوی یزدان آمد همی بقلب سلیم
تو نیز پیرو اهل سلوك شو که رسی　　ز کعبه قدس اندر مقام ابراهیم
اگر عذاب الیم است برتو درگیتی　　زخوی خویش همی باش دربهشت نعیم
چنانکه حضرت خیرالبشر علیه سلام　　که ایزدش بستاید همی بخلق عظیم
بحسن خلق همی کرده ملك را تسخیر　　بخوی نیك همی داده شرع را تنظیم
وگر بزشتی خوی اندری درین دنیا　　همه بهشت نعیمت شود عذاب الیم
چنانکه دیدی بو جهل را پلیدی خوی　　ذلیل کرد ازآن پس که بد بقوم زعیم

مجو بترشی و تلخی ز خلق شیرینی　　که هیچکس نکند التفات بر دژخیم
ظلیم (۱) اگر بتهور نعامه را نگرد　　کند بدندان از بن نعامه پر ظلیم
مکن رعایت اوضاع ماه ومهر که نیست　　درستی اندر گفتار مردم تنجیم
اگر ستاره شناست ز مرك برهاند　　خدا شناس کند زنده استخوان رمیم
بوقت نامه و تقویمت احتیاجی نیست　　که آفریدت یزدان باحسن التقویم
مباش غره بطامات و لاف وزهد وریا　　مباز خرقه بسالوس و طبل زیر گلیم
همه حسود رخ و دشمنان حسن تواند　　که در برابر روی تو عاشقند و ندیم
چنان ضرآثر حسنای سرو قدکه بشوی　　ز رشك گویند اینست زشتروی و (۲)دمیم
مخور فریب حسودان که بوالبشر درخلد　　فریب خورد ز افسانهای دیو رجیم
رحیم باش و قناعت گزین وصابر شو　　کزین سه مسند پیغمبری گرفت کلیم
رهائی ار طلبی از کمند منت خلق　　خلاصی ار طلبی از شرار نار جهیم
برو بپای ارادت سر امید بنه　　در آستانه طنه و ص و طسم
طلاق گوی عجوز زمانه را و بخوان　　بعیش و لذت ایام سوره تحریم
بگیر دامن استاد و مرشد کامل　　برو بخدمت سلطان و پادشاه کریم
رضای راضی مرضی علی بن موسی　　خدایگان خراسان و شمع هفت اقلیم
پناه بر سوی کهف جهانیان که برند　　پناه بر در وی خفتگان کهف ورقیم
ز سینه زنك برد آب آن خجسته دیار　　بچهره رنك دهد آب آن ستوده حریم
چنان مربی جانها بود هوای درش　　که آن سهیل یمن تربیت کند بهادیم
ابوالحسن علی آن شه که شیر حق او را　　زنام و کنیت پوشاند حله تکریم
لبش نماید تعلیم هر دقیقه بخضر　　چنان که خضر بموسی همی کند تعلیم
اگر شنیدی نتوان یکی گلیم سیاه　　سپید کردن با آب کوثر و تسنیم
ببین سیاه گلیمان بخاك درگه وی　　نهند روی و شوند از قضا سپید گلیم
ز تف صارم قهرش بقوم عاد و ثمود　　رسید رجفه وطوفان (فاصبحوکصریم)
چنان ببوسد خاك درش جباه امم　　که محرمان حریم خدای رکن حطیم

---

(۱) — ظلیم شترمرغ نر . نعامه — شتر مرغ　(۲) ضرائر . وسنی‌ها ومفرد آن ضراء یعنی دو زن که بخانه یك شوهرند . دمیم . کوتاه قد بداندام و و این بیت اشارتست بدین شعر تازی

کضرائر الحسناء قلن لوجهها　　حسداو بغیا انها لدمیم

همی بنالد از هیبتش عروق جبال همی ببالد از همتش عظام رمیم
همی بمیرد از حسرتش نفوس کرام همی شتابد در حضرتش امیر کریم
بلند پایه (اجودان‌خاص) خسرو شرق که جانش‌بر درسلطان طاوس گشته مقیم
ستارهٔ که بتابد ز غرهٔ فرسش صباح ساجد گردد بر او پی تعظیم
کسیکه شکل سنانش بخواب در نگرد بستر اندر پیچان شود بسان سلیم (۲)
زنان حامله گر برق صارمش بخیال دهند راه همیدون شوند جمله عقیم
زبانی غضبش خصم را ز چشمه تیغ شراب داده و (هم شاربون شرب‌الهیم)
بروز رزم جسور و برنج دهر صبور بوقت خشم غیور و بگاه عفو حلیم
بوزن همت وی کوه و کاه یکسان‌شد چنانکه درکف او سنگخاره بازر وسیم
زخوان او همه روزی خورند پنداری کفش بمایه ارزاق خلق گشته قسیم
بصرصر غم خاشاك جان دشمن وی همیشه‌باد چو دردست‌ذاریات هشیم (٤)
بخلقش ارنگری گوئی ازبهشت برین وزد ز لطف خدا بر مشام خلق نسیم
ای آن بزرك امیری‌که ابر و بحر بود بمنت تو رهین و بهمت تو غریم
بساط عقل ندارد بجز تو صدر مکین عروس فضل نیابد بجز تو کفو کریم
تو شمع راه امیدی و خلق آیت‌خوف قلوب با تو یکی وز دگر کسان بدونیم
نه مشك خوانم کلك تورا که خامه‌تو امین سر کسان است و مشك نافه نمیم
گر از حسب بجهان افتخار دارد کس حسب‌تراست که هستی بهوش ورای قویم
ور از نسب بجهان اعتبار یابد کس نسب تراست نه در مردم ثقیف وتمیم
میانه تووسرکردگان گیتی فرق همان بود که بود مر امید را بابیم
مرا بنزد تو ایخواجه مهین جرمی است گرم خدای نگیرد بدان گناه عظیم
خدای داند کاین بنده خویش را داند بطاعت تو حریص و بدرگه توخدیم
ولی نیافتم آن فرصتی که بنمایم ادای شکرترا همچو مخلصان قدیم
بدستیاری اقبال و پایمردی بخت کنون عزیمت این امررا دهم تصمیم
بجرم اینکه نمودم بخدمت تأخیر چنین قصیده دلکش همی کنم تقدیم
الا چو دست تو رزاق هر فقیر وغنی الا چو مهر تو درمان هرصحیح وسقیم
مریض بستر غم را باتفاق امم بغیر خاك‌درت داروئی نگفته حکیم

(۳) سلیم — مارگزیده . (٤) ذاریات — بادهای‌غبار انگیز . هشیم‌گیاه خشك

قصیده

بچراگاه چو در شد سپه انجم　　کوفتندی بسر سبزه غزالان سم
شاخ بزغاله شکستند وحمل گردید　　حامل ازنطفه خورشید نه از انجم
برة پیوست به آهو سرشب زان پیش　　ده‌شود پیدا از گرگ سحر گه‌دم
باغ آراست تن ازخلعت نوروزی　　چون‌شغالی که همی‌رخت‌زداندرخم
گربه‌بید(۱) آمدچون‌مرغ بشاخ‌اندر　　پوستین کرد بدوش ازخز واز قاقم
ارغوان دیبه گلگونه بر پوشید　　با دوصد کشی چون سیده جرهم
لاله بر کرسی بنشست و صبا بروی　　آیت الکرسی برخواند و قل اللهم
سوره فیل بخواندند ابا بیلان　　خوانده مر فاختکان سوره الهیکم
خنك اسفندبدی چون جمل عسکر　　فرودین همچون سالار غدیر خم
ذوالفقارش بکف ازمهر فروزنده‌است　　تا نماید شتر عایشه را پی سم
قتنه برخواست بگلزار بتا منشین　　سرو آراست صف باغ (حبیبی‌قم)
محفل‌ازباده‌چو گردو نشده‌ازخورشید　　گلشن ازلاله چوافلاك شده زانجم
روشنی چشم همه مردم می باشد　　می بود روشنی چشم همه مردم
هله‌ای‌سبزه روشن بدرآی ازخاك　　هله ای‌باده روشن بدرآی از خم
تا بسرسبزی فرخنده امین الملك　　سرخ می‌نوشم بر سبزه بر اینطارم
آنکه‌خورشید زرخسارخوشش‌پیدا　　آنکه افلاك بر پایه حلمش گم
ای‌زهر چشمه‌طبع تو روان عمان　　وی بهر گوشه دست توروان قازم
عزمت ازبیخ برآرد بن هرمان‌را　　بر کند خشمت بنیان کنیسه رم
خوی‌تو آتش برتازه‌ترین عوداست　　خشم تو آذر بر خشکترین هیزم

(۱) گربه بید - یدمشك - وبید طبری .

کمتر از سیصد قنطار نبخشی کم(۱)　　گنج بادآوردی مکر اندر کم(۲)
بجوی باز خرد دست گهر بخشت　　روضهٔ کادم بفروخت بدو گندم
ایخداوند کمین بنده این درگه　　که زده ساغر اخلاص ترا درخم
دیر گاهیست که از کعبه نشان جوید　　گرچه در تیه ضلالت شده دایم گم
درحرم سالکم ازدیر مغان زیراك　　در حقیقت ز مجاز است ره مردم
آخرین گام بمستی نهم اندر آن　　اولین بیت که او را نبود دوم
گر دهد رخصت فرمان همیونت　　ورکند یاری تأیید شه هشتم
نفس اماره پشیمان شده جانم را　　بشهادت طلبیده است (ومن یکتم)
شاید ازطوس سوی کعبه برد بازم　　آنکه آورده مرا جانب طوس ازقم
تا بنوروز بروبند نجوم(۳)از خاك　　تا بر افلاك برآیند همی انجم
تا احبای تو با دولت و با عصمت　　تا حسودان تو نا بخرد و نا مردم
نوش درکام احبای تو ازمنجك(٤)　　نیش درچشم حسودان تو از کژ دم

قطعه

تا بکی بهر دو نان سخره دونان باشم　　درد از آن به که ذلیل از پی درمان باشم
مردنم سهل تر آید که زیم باغم و درد　　سوختن بهتر از آنست که بریان باشم
خرمی نیست که از فاقه بزنجیر افتم　　زندگی نیست که از فقر بزندان باشم
چاه و زندانم نیکوتر از آنست که زار　　دروطن مانده و سیلی خور اخوان باشم
چون نبینم رخ یاران وطن فرق نیست　　گر ببغداد روم یا بخراسان باشم
هست فرمان بکف و نیست زفرموده نشان　　تا بکی چشم بره گوش بفرمان باشم
تا توانم ندهم دامن صبر ازکف دل　　عقل گرد آرم ازآن به که پریشان باشم
صدر ایوان مناعت ز قناعت گردم　　صاحب تخت جم و ملك سلیمان باشم
خواجه راد مهین ..... را　　روز بدبختی و غم دست بدامان باشم

(۱) کم - بتشدیدو فتح میم مقدار . (۲) کم - بضم کاف وتشدید میم آستین . (۳) نجوم - سبزه وگیاه . (٤) منجك - ومنج زنبورعسل

پیش آن صاحب فرخنده بنالم به ازآنك خاضع امر فلان بنده بهمان باشم
صدر دیوان وزارت اگرم بپذیرد در اقالیم سخن صاحب دیوان باشم
ایخداوند خود انصاف بده شایسته است که من اینسان بغم دهر گروگان باشم
با چنین عزت و شأن و شرف و استغنا در پی رزق جدا ازشرف و شان باشم
چار صد تومان افزون بکفم مانده برات درم از بهر درم خسته پی نان باشم
وامخواهم ندهد ریش و گریبان ازدست زین سبب دست بسر سر بگریبان باشم
یا بدر این ورق شوم و یاوجهش را کن حوالت که دو روزی بتو مهمان باشم

بتاریخ دوشنبه ۱۱ شهر جمیدی الاولی ۱۳۳۰

(قطعه)

حکیم دانا میرزا ابوالحسن جلوه فرماید :

ملك درویشی نه‌پنداری‌که بی‌لشکر گرفتم این‌ولایت من بآه خشك وچشم‌تر گرفتم
کردم آمیزش بمه رویان درایام جوانی گاه پیوستم بآن‌گاهی ازین‌دل برگرفتم
جزکنار وبوس دامن می نیالودم بزشتی ظن مبرکز بعد بوسه پیشه دیگر گرفتم
من‌بحول وقوه خود می‌نکردم این‌عفیفی بل بعون حق عنان نفس شهوتگر گرفتم
بود درسر نخوتم هرچند کوشیدم بنیرو نخوتم زایل نشد تاآنکه ترك‌سر گرفتم
بود جانم کودکی حرصش‌پدر مامش‌طمع‌من هم بجهدش زان‌پدر وزچنك‌این‌مادر گرفتم
من درین دریای بی‌پایاب دریارستکی‌را ازقناعت‌کشتی واز خامشی لنگر گرفتم
آب حیوان بدقناعت‌جستم ازظلمات‌خلوت این روش تعلیم من ازخضرپیغمبر گرفتم
بی نیازم‌گرچه لیکن درگدائی بهردانش گوئیا عباس دوسم یا از او دختر گرفتم
دوش‌دل میگفت رستم ازعلایق‌جلوه گفتا کافرم‌خوان این‌سخن‌گر ازتومن باور گرفتم

ادیب‌الممالك در سنه ۱۳۰۸ با شارت امیر نظام گروسی این قطعه‌رادرجواب جلوه‌کفه‌وآنوقت پروانه تخلص‌میکرده‌است

ایکه گفتی ملك درویشی نه بی‌لشکر گرفتم با سپاه اشك و فوج آه این کشور گرفتم
همت مردان راه حق ازاین صد ره‌فزونشد هرچه گوئی بیش‌ازاین ازهمتت باور گرفتم
لیك‌سخت اندرشکفتم زآنکه گفتی‌ازنکویان ساعتی دلبر گرفتم ساعتی دل بر گرفتم
از کنار خوبرویان سوی بد نامی نرفتم وز درخت نیکنامی تخم کشتم برگرفتم
بوسه را اقرار داری وزکنار انکارداری با چنان اقرار انگاری چنین منکر گرفتم
چون حکیمان جهان گفتند کارا زکار خیزد ایندو را من لازم وملزوم همدیگر گرفتم

بوسه مفتاح کنار آمد کنار ازوی نشاید — کاین کنار از جویبار خلد من خوشتر گرفتم
گر نمی جستی کنار ایدر چرا بر گرد بوسه — گشتهٔ من عقل را شاهد براینمحضر گرفتم
عقل گوید چون زمام نفس دردست دل آمد — قلب را مشرك شمردم نفس را کافر گرفتم
جز که فرمانی بعون حق زمام نفس مشرك — از کف دل با کمند همت حیدر گرفتم
قلهو الله را بشیطان هیولا بر دمیدم — آیت سبع المثانی زال پیغمبر گرفتم
هرکجا منصور بودم عقل را یاور شمردم — هرزمان مغلوب گشتم شرع را داور گرفتم
رهبرم جوع و سهر بودند درسر آء وضر آء — ایندو تن را در بیابان طلب رهبر گرفتم
بردم از ظلمات کثرت پی بآب خضر وحدت — خاتم ازدست سلیمان تاج از اسکندر گرفتم
گاه ازسفرهٔ شهود اندرغذای روح خوردم — گاه از کوزهٔ وجود اندرمی احمر گرفتم
جرعه حیوان نوشم از کف خضر پیمبر — چون زدست ساقی کوثر می کوثر گرفتم
با ولای چارده تن ز اولیا هفتاد نوبت — همت گردون سودم و آهو زهفت اختر گرفتم
در جوانی مادر رز را بخاك تیره کردم — چون زمان پیری آمد پیش ازاو دختر گرفتم
دادم از کف طره سیمین بران و اندر پی آن — اشك چون سیماب جاری بر رخ چون زر گرفتم
سبز های اینچمن کمتر ز خضر آء الدمن شد — لاله زار خاکیان را تل خاکستر گرفتم
کی زخضر آء الدمن روشن شود چشمم که اکنون — بالش از خورشید و فرش از طارم اخضر گرفتم
جلوه دیدار اندر خلوت اسرار دیدم — مرك را پیش از زمان نیستی زیور گرفتم
سال وماهم جملگی اردیبهشت و فرودین شد — کی بدل اندیشه از مرداد و شهریور گرفتم
چشمت ای (پروانه) مات جلوه شمع هدی شد — عنقریب از آتش غیرت ترابی پر گرفتم

قطعه

بیا که عید عرب جفت شد بعید عجم — رسید لشکر نوروز واضحی از پی هم
دو روز فرخ توأم بیکدیگر گشتند — چنانکه دولت و دین شد بیکدیگر توأم
لوای آل خلیل و درفش افریدون — فراشتند بیکجا بر آسمان پرچم
ز استقامت این هر دو آشکارا بین — قوام دین عرب را ز شهریار عجم
نخفتم ای گل سیراب دوش تا بسحر — زجور گیتی پر از تر کتاز لشکر غم
بگوشم آمد از آهنك مؤذن سحری — که ای ز دور جهان تن نژند و حال دژم
گرت شکنجه کند آسمان مدار شکن — ورت خماند پیکر منه برابر وخم
بگیر باده بر چرخ دل منه که نماند — نه تاج بر سر کسری نه جام در کف جم

غمین مباش ز اوضاع روزگار و ببر پناه بر در سالار دین و کهف امم
خدایگان خراسان(علی بن موسی) جهان‌داد و دهش آسمان فضل و کرم
بآسمان و جهانش چسان کنم تشبیه سیاه باد ورق سر بریده باد قلم
که آسمان بدرش ذره‌ایست در بر مهر جهان بحضرت وی قطرهٔ برابر یم

«{ غزل }»

دامن دل زکف صبر رها می‌بینم هر که عاشق شده داند که چها می‌بینم
تا درخشید رخ بدر من از مطلع حسن شمس زوشن بر رویش چو سها می‌بینم
صنما چون و چرا با من مسکین بگذار که دلم فارغ ازین چون و چرا می‌بینم
غیر حرمان تو هر دردکه رانی بدلم خویش را در ره تسلیم و رضا می‌بینم
تو بمن جور روا داری و من درهمه وقت طاعت امر تو برخویش روا می‌بینم
چهره‌أت آینه حسن الهی باشد سینه گنجینه اسرار خدا می‌بینم
زخم تیرت بتن ریش چو مرهم دانم درد عشقت بدل خویش دوا می‌بینم
نه ازین ورطه رهائی بدعا بتوانم نه ازین لجه خلاصی بشنا می‌بینم
آتشی در دلم افروختهٔ این عجب است که بدل شعله بلب آب بقا می‌بینم
برخی شعر توجان کردم و خود را بدرت تاج عشاق و امیرالشعرا می‌بینم

شنبه ۱۰ ربیع‌الاول ۱۳۳۰

غزل

تابدانی کاندرین سودا چه سود اندوختم عقل و هوش و جان خریدم دین و دل بفروختم
غوره بودم عشق شهدم داد و غیرت چاشنی خام بودم در محبت پختم از غم سوختم
راه دولت را در آئین گدائی یافتم درس شاهی را ز لوح بندگی آموختم
از کف عیسی شراب سلسبیل اندر زدم در ره مریم چراغ جبرئیل افروختم
گو بدوزد دیده با تیرم که بر روی خوشش دیده بگشودم نظر از ماسوی بردوختم
چون امیری با اسیری ساختم تا عاقبت رنجها ازیاد شد وین گنجها اندوختم

غزل

گر صد هزار بار گدازی درآتشم پاکیزه‌تر شوم که زرناب بیغشم
از باده امید تو مخمورو جرعه نوش وز ساغر نویدتو سرمست و سرخوشم

گلگون زاشك و زرد ز غم نیلی از فراق　　بنگر یکی بصفحهٔ چهر منقشم
که چون دوچشم مست تو بیمار و ناتوان　　گاهی چو طره تو پریش و مشوشم
قدم چوابروی تو کمان شد ولی نماند　　جز تیر آه و ناله خدنگی بترکشم
جانا توشادوخوشدل و بیغم نشین که من　　با انده تو شادو بیاد تو دلخوشم
رویم چو خامه تارو زبانم بریده باد　　گر همچو خامه ازخط حکم تو سرکشم
سیر سپهرو همسری مهرم آرزوست　　کی پای بند مهر غزالان مهوشم
هرگز فرامشت نکنم از دعای خیر　　یادت بخیر ای که نمودی فرامشم
این می که ناچشیده مرامست وخیره کرد　　یارب چها رودگر ازآن جرعهٔ چشم
گفتم شبی بگوش امیری حدیث خویش　　گفتا بهوش باش که من نیز بیهشم

تغزل

دوش بدرالدوله را بوس از جبین برداشتم　　با مژه ازچهره خوی از زلف چین برداشتم
دست اندر عروةالوثقای زلفش آختم　　وز کمند گیسویش حبل المتین برداشتم
پرده شرم از نگار مهربان یکسو زدم　　برقع ناز از جمال نازنین برداشتم
تا دو دستم بند شد برگوشه دامان او　　دست از دامان خیر المرسلین برداشتم
پشت پا برگردن افلاکیان زد آن صنم　　تا دو ... را بگردن از زمین برداشتم
مست بودم کردمش با ... خود ازجا بلند　　آنچنان مردم که او را اینچنین برداشتم
نا گهان بدرالملوك از در درآمد دید من　　....ش را پای بر چرخ برین برداشتم
آفرینم خواندو نوشاندم قدح تابر سپهر　　آفرین از آن لب نوش آفرین برداشتم
گفت باشد مادرم ختم بتان در دلبری　　گفتمش این ختم را یك اربعین برداشتم
ژاپن و ماچین بچین ژوپن و پاچین چوداشت　　کام دل ازژاپن و ماچین و چین برداشتم
خوشه پروین بدستی داشتم از سنبلش　　دست دیگر خرمن سیم ..... برداشتم
پیش ..... گشودم ... توران الملوك　　در بر غلمان نقاب از حورعین برداشتم
چون مسخر گشت در زیر نگینم آن پری　　خاتم ملك سلیمان را نگین برداشتم
پیرهن پرلعل و دامان پر ز مرجان شد مرا　　تا که مهر از کوزه ماء معین برداشتم
مهر آن گنجینه را برداشتن بیخون دل　　او گمان میکرد اما من یقین برداشتم
حق عذرم خواست تابوعذره برعذرا شدم　　آستینش با دم روح الامین برداشتم
گفتمش ازآستینت برنخواهم داشت دست　　گفت من پیش ازتو دست از آستین برداشتم
چرخ .... دیدودستی برسرش مالیدو گفت　　زین سپس دست ازسر طغرلتگین برداشتم
اعتضادالملك بودابن انگبین را خود مگس　　سعی کردم تا مگس را زانگبین برداشتم
چون تکلتو جابجاشد از پی تاریخ آن　　گفتمش از (اعتضادالملك) زین برداشتم

(۱۳۹۷)　(۶۷)

حماسه

گرچه دارم مردمی‌بسیار ازین مردم نیم همچودیوان نیز با چنگال‌و شاخ‌و دم نیم
در بلاد خود غریبم زانکه ناجنسند خلق من بحمدالله تعالی جنس این مردم نیم
مردم‌آزارند همچون افعی‌وکژدم زجهل من نیازارم تنی چون افعی‌وکژدم نیم
تخت خوابم تخته تابوت موتی‌نیست بل زنده از حلوا نباشم مرده خوار قم نیم
غلغل مینا نخواهم بانك بر بط نشنوم جز بذکر آیه نور و قل اللهم نیم
نه مرا بجانانه یار است و نه‌باپیمانه‌کار عاشق دلداده و مخمور پای خم نیم
خواستار نافه آهوی مشکین نیستم درپی زین وستام و رخش زرین سم نیم
هردو عالم‌را ز استغنا جوی‌دانم ازآنك همچو آدم دربهشت اندر پی‌گندم نیم
شیخ‌بن عمرانم ارچه پیر مدین نیستم یار اسمعیلم ار چه‌سید جرهم نیم
روح امکانم اگر چه عقل اول نیستم اصل ایجادم اگرچه عنصر پنجم نیم
معرفت آموز خلقم گرچه عارف نیستم انجمن افروز چرخم گرچه از انجم نیم
چون سپهدار فریقم ملك را فرماندهم چون قلاوز طریقم از ره حق‌گم نیم
نه‌کمند ازبهر قیدآرم نه دام ازبهر صید شاه روم ارنیستم باری کشیش رم نیم
هفت آباو امهاتم طیبین‌و طاهرین چون‌وزیران‌و وکیلان بی‌اب‌و بی‌ام نیم

لیله سه شنبه ۲۸ شهر ربیع‌الاول ۱۳۳۰

قطعه

تلگرافیست‌که نگارنده بتاریخ ۱۴ شهر شوال‌المکرم ۱۳۱۲ ازگیلان بهمدان کرده و سیم صاعقه‌را مخاطب داشته‌أم

حضور مبارك حضرت مستطاب اعظم امیرنظام مدظله‌العالی

ای برق نژاد آهن اندام مغناطیس عقول و افهام
جاسوس امور شرك‌و توحید ناموس رموز کفرو اسلام
پیغمبر ناطق جمادی انموزج داستان الهام
دانای سخنگذار بی لب سیاح جهان نورد بی گام
در یم شوی و شنا ندانی گیتی سپری و داری آرام
مانند (حمامة الهوادی) نامه ببری بوقت و هنگام
از (مانی پلاتر) و (رستبر) داری پسری الکترون نام

وآن کودك نوبهر ز مانی — داناست ز ابتداو انجام
خواهم ز زبان بندگانش — بگذاری نزد میر بیغام
کای میر ستوده مؤید — وی داور مهتر نکو نام
تشریف ایالت خراسان — فرخ بادت بفرخ اندام
بر صفحه روزگار مانی — در سایه شهریار پدرام

قطعه

ای‌دبیر حضرت ای‌میری‌که ذکر خیر تو — آشکا را نزد ترك‌و دیلم و تازی کنم
آن شنیدم‌کاین رهی دیری‌است‌کاندیداشده — گرچنین باشد سزد شوخی‌و طنازی‌کنم
لفظ کاندیدا چو میباشد بمعنی نامزد — این سؤال ازحضرتت در نکته پردازی‌کنم
گر رهی را نامزد از بهر کاری‌کرده‌اند — کو عروس من که با او نامزد بازی کنم

(قطعه)

گفت باجفت خویش شیخ‌حسن — کای پری پیکر لطیف اندام
تا که در مستراح عبد عظیم — بودم ابریق دار خاصه و عام
اندران مرتع خصیب مرا — قوت یومیه پخته بود مدام
چون معاون شدم بصلحیه — اوفتاده است کارها ز نظام
شد ملوث ز یده کاریها — کاسه روز ما چو دیزی شام
معده ام خام گشته چون طبعم — بسکه مخلوط گشته پخته‌و خام
جفت شیرین شمایلش گفتا — غم مخور ای گزیده ایام
که زبس در مقام صلحیه — بهم آمیختی حلال و حرام
کودکان حرام لقمه بسی — زاید از ما دوتن نمك بحرام
عنقریبا کزین سرا گردد — جلوه گر صد هزار شیخ‌و امام
همه صلحیه های عالم را — پر کنیم از حرامزاده تمام

قطعه

آل‌عباس‌را به (قلب ۱۳۲) رسید　　دولت از کوشش ابو مسلم
پانصدو بیست‌و چار سال شدند　　ملك را خواجه خلق را منعم
پس قضای الهی آمد پیش　　گشت محرم بنقطهٔ مجرم
خوارو‌موهون‌همی‌شدند (ومن　　یهن الله ماله مکرم)
ماند تاریخ سلب دولتشان　　چرخ بر کند « دم » ز مستعصم
(٦٥٦)_(٤٤) _ (٧٠٠)

قطعه

من که بی‌تاج‌و تخت‌و گنج‌و سپاه　　در اقالیم سبعه سلطانم
بی قیاس مقام‌و منصب و مال　　بنده مصطفی قلی خانم

ارشدالدوله ای که پیش لبت　　با زبان فصیح خاموشم
روز جمعه فرامشم نکنی　　ای که هرگز نهٔ فراموشم

دهد جای وزارت قاضی چرخ　　قضای کشور ساوجبلا غم
فرود آرد بخشم از پشت‌پیلان　　نهد رخت شرافت بر الاغم

مرا‌یکسال افزون شد که ازلطف　　نمودی وعده بفرستی الاغم
اگرخود راست کفتی‌زودبفرست　　که اینك عازم ساوجبلاغم

شنیدم گفته روزی ناصرالملك　　که من گهنه سوار فارس‌باشم
خرابی میکنم در کار ایران　　چه‌در پاریس‌و چه در پارس‌باشم

چو بدرالدوله را دل درسپردیم　　..... در دل تنگش فشردیم
امیری گفت تاریخ ..... (زنی) از (اعتضاد ....) بردیم

رباعیات

معروف به بیدینی و لا مذهبیم — در علم کم از معلم مکتبیم
با دین نبی جدال دارم شب و روز — هر چند بنام شیخ عبدالنبیم

ما مست و خراب بر درت تاخته ایم — نقد دلو جان بدرگهت باخته ایم
غیر از تو ندیده ایم و نشناخته ایم — با خاك درت از دوجهان ساخته ایم

ابنای مکرمند ممتاز از قوم — با خلق مخالفند دو یقظه و نوم
سرمایه امتیازشان در قرآن — مشهود شود ز آیه (وامتازوالیوم)

گل از رخت ای شمع چگل میکارم — لاله ز غم تو متصل میکارم
بر جای بنفشه و گل اندر باغت — درهر لب جوی جانو دل میکارم

حرف نون

این اول قصیده ایست که من بنده در آذربایجان بگفتم و آنروز روز عید اضحی ۱۳۰۷ میبودکه دوروز پیش از آن از صدرالشعراء غلامحسین میرزا ابن ایرج میرزای قاجار قصیده بوحنیفه اسکافی را بدین بحر و عروض شنیده بودم او هم چیزی گفته بود و این ششم روزی است که وارد این سامان شده ام - پس این **چکامه** درمحضر جناب مستطاب اجل اکرم امیر نظام دام اجلاله در یکروز باری سه چهاربار در خانه و سرای دولتی خوانده شد .

چکامه

مرد چوباشد بوقت کار هراسان — مشکل گردد ورا بدیده هرآسان
عزم درست و دل قویت چوباشد — کوه توانی همی بسفت به پیکان
باید دل ساخت زآهنی که نگردد — دستخوش امتحان وآژده سوهان
مشت چوسندان اگرنداری هرگز — می نتوانی نواخت مشت بسندان

شیر خدا را شراب خون عدو شد　　کاسه سر خصم و تیغ و خنجر ریحان
تا چو خضر نسپری مسالك ظلمت　　ره نبری در کنار چشمه حیوان
صاحب لامیة العجم نشنیدی　　فخر نماید که (لا اخل بغزلان)
هر که در ایوان فشرد حلق صراحی　　پای نتاند فشرد در صف میدان
نادان خود را همی فکنده بگوری　　در چه و بل از هوای چاه زنخدان
باید دل را نمود گونه دریا　　ساخت تن از ابر و کرد دانش باران
بی هنر از بخت ناله دارد چونان　　کس گره دست بر گشود بدندان
بخت کدام است و چرخ کیست قضا چه　　باید در کار دست و پا و دل و جان
دلکش و هشیار و نغز باید گفتار　　محکم و ستوار و سخت باید پیمان
بخت اگر کار دان و کار کن آمد　　خارج گشتی اصول خلق زمیزان
آب روان همچو کوه کردی پیکر　　کوه گران همچو آب گردی ستخوان
اینکه بشهنامه گفت خواجه طوسی　　بیژن را بخت چیره کرد بهومان
فی المثل اردانیش مطابق واقع　　نادره کاری فتاده است بدوران
گوهر دانش ترا چو باشد در تن　　جیب توان پر کنی ز گوهر و مرجان
سیرت انسان همی بباید از یراك　　مهر گیا نیز شد بصورت انسان
تا بجهان نام نیك مانی برجای　　بر سر گردون سمند همت بجهان
تنك بیفکن تن از هلاك میندیش　　نام طلب کن دل از زوال مترسان
سخت همی کوش در مقابل دشمن　　تند همی جوش در مقابل فرسان
(التونتاش) آن امیر خطه خوارزم　　چون ز مصاف (علی تکین) شد نالان
تا نفس آخرین که دست ز جان شست　　پای جلادت برون نهشت ز میدان
داشت بهنگام نزع گونه عبهر　　آن رخ رنگین که چون شقایق نعمان
(احمد عبدالصمد) ستاده ببالینش　　گریه کنان بود همچو ابر به نیسان

دیدچو خوارزم شه گریستنش را گفت بمن برمدار ناله‌و افغان
مرك مرا کی ز گریه یابی چاره درد مراکی زناله تانی در مان
من سرو سامان زندگی دهم ازدست تو بسپاه و بملك ده سرو سامان
تانشاسد عدو که خصمی چون من داده درآماجگاه ناوك اوجان
می بنخواهم بیان قصه وتاریخ ورنه حکایات نغز کردم عنوان
غصه مجنون و خوبروئی لیلی قصه ابسال‌و روز گار سلامان
ترجمه داستان خضرو سکندر عاقبت فتنهای دیوو سلیمان
تابنیوشند خلق و عبرت گیرند از سیر مرد مان وکار بزرگان
مهمان باشیم این دوروزوبناچار دیر ویا زود رفت باید مهمان
ایخنك انرا که نام نیك گذارد باقی‌و جاوید در صحیفه کیهان
همچو (امیری) که ازمدیح خداوند فخر کند تاابد بهاعشی وحسان
خواجه فخم خدایگان معظم کشتی دانش محیط حکمت و عرفان
میر مهین آسمان رفعت واقبال قطب یقین آفتاب کشور ایقان
حضرت اعظم مهین امیر نظام آنك در کف اوشد نظام عالم امکان
داورسیف وقلم وزیرجهان بخش صاحب چترو علم امیر جهانبان
چاکر بزمش براز نبیره جوزی حاسد جاهش گم از معلم صبیان
پیل بد زددهمی زبیمش خرطوم شیربخاید همی ز سهمش دندان
آذر آبادگان ز مهرش آباد خانه بیدادیان ز قهرش ویران
ساحت تبریز روضه ایست منزه فضل وهنر اندرو چولاله‌وریحان
(من دخله کان آمنا) بنبشة است عدلش بر باب این همیون بستان
گشته ز گلهای رنك رنك بعینه بستر مامون شب عروسی بوران
ماهی‌و مرغش در آبگیر شناور چون دل عاشق بروز وعده جانان

تا بدمد اندرین فیافی لاله تا بچمد اندرین مراتع حیوان
تند نبیند کسی بدیده نرگس تیز نراند کسی بجانب ظبیان
ماردراین روضه مهره داده بکنجشك شیردراین بیشه رام گشته بغزلان
سیل بنا که در اوفتاد دراین شهر چونان سیلی که کس ندیده بدانسان
کرد بیکبار کوچها را دریا کند بیکباره خانها را بنیان
همچون سیل‌العرم که شهرسبارا کند زبن دانی اربخواندی قران
فریاد از جان اهل شهر برآمد بردروی‌شد روان کلانترودهقان
گفتند ای‌خواجه بزرگ خجسته گفتند ای‌صاحب رشید سخندان
آب نموده‌است خاکهامان همواران سیل‌نموده‌است خانهامان ویران
شست یکی آنچه کاشتیم بصحرا برد یکی آنچه داشتیم در ایوان
زنهار ایدادبخش خسته دلان‌زود داد دل‌ما زچرخ گردون بستان
میرمهین چون بدید روز رعیت بگشودابواب‌لطف‌ورحمت‌واحسان
گفت‌چو ازآسمان بلا شده نازل عاقله چرخم‌و مؤدب کیوان
سیل زخشم من‌است‌چاره کنم‌این ابر بدست من‌است سود دهد آن
آنچه‌خسارت رسیده است شما را هین بنمائید تا ببخشم تاوان
خانه چوبین و سقفهای گلین را بهتر سازم ز صد هزار گلستان
گفت‌ووفا کردوساخت‌دردوسه‌روزی خانه هریك برا ز فراخورایشان
الحق‌این مردمی که زاد ازین‌میر واینهمه‌بخشش‌زلعل‌و گوهرومرجان
بشگفت‌آید بچشم‌خلق ازایراك ذاتش پیدا و قدر ذاتش پنهان
قصه میر مهین و مردم گیتی قصه پیل است‌و سیر کردن غمیان
ای لب لعلت حدیث عیسی مریم ای سر کلکت عصای‌موسی‌عمران
قبله گه‌جز در گهت‌نشیمن‌طاغوت سجده گه‌جز بردرت‌عبادت اوثان

هر دو گفت همچو دو درخت برومند گشته ز تیغ و قلم (ذواتاافنان)
گه‌ز گفت فخر کرده‌خامه بشمشیر گه‌ز گفت رشك برده‌خامه‌بچوکان

بسکه فزودی بعدل‌وداد بفرسنك درپی‌ظلم اندراست‌هرشبه‌دهقان
همچو کسی کش‌دهان‌زخوردن‌حلوا رنجدوجویدازآن‌بترشی‌درمان

سبحان‌الله که‌ظلم نیز ازاین ملك گشته ابا صدهزار پای گریزان
قصه عدل تو و گریختن ظلم خواندن‌بسم‌اللهست‌وراندن‌شیطان

خورسوی‌برج‌اسدشده‌است‌دراینروز تا برکاب توشیر سازد قربان
حضرت‌باری اگر فدای‌سماعیل کبش‌فرستاد هم زروضه رضوان

بهر فدای تو از نژاد سماعیل کبش کتائب رسید وصاحب‌ثعبان
آمدم اینك‌بحضرت تو نهم‌روی آمدم اینك بدرگه تو دهم‌جان

تا که‌رسد اعشی ازیمامه وبطحا تا گه بود نابغه زجعده وذبیان
اعشی‌را روح دربرتو ثنا گوی نابغه‌را هوش بردر تو ثناخوان

(قصیده)

این قصیده در تهنیت عید غدیر ۱۳۰۷ در تبریز ساخته شده

برآمد بامدادان مهر روشن بپهنای فلك گسترد دامن
چو ترکی آتشین رخ برنشسته فراز صحن دیبای ملون
برآمد آفتاب از چرخ گردون چنان آتش که می بجهد زآهن
کواکب جملگی گشتند مستور زشرم طلعت خورشید روشن
بسان خرمنی سیمین که ناگاه فتد آتش در ان سیمینه خرمن
دریچه صبح را روزن گشودند سرخورشید بیرون شد زروزن
تو پنداری بترکستان مشرق برون آمد همی از چاه بیژن
پی تاراج گردون مهر تابان تن از زر ساخت‌اما دل زآهن

تو گوئی برامین فرزند هارون　　بتازد هرثمه فرزند اعین (۱)
فلك گوهر همی بیزد بغربال　　زمین عنبر همی ساید بهاون
یکی چون دیده فرهاد چینی　　یکی چون طره خاتون ارمن
فراز سرو بن بنشسته قمری　　بسان مؤذنی بر بام مأذن(۲)
فرو بردند سوزن در رك شاخ　　بجوشد خون زجای زخم‌سوزن
بدوش نارون چتر ملمع　　بدست پیلکوشان باد بیزن
نماید نو گل اندر شاخ جلوه　　نوازد بلبل اندر باغ ارغن
یکی همچون زنی هرهفت کرده　　دگر مانند مردی ارغنون زن
بروی آبگیر از باد شبگیر　　فتاده صدهزاران چین وآژن
چوسیمین جوشنی کز حلقهایش　　درافتد چین برآن سیمینه‌جوشن
روان مرغابیان دردا من جوی　　خرامان سروکان برطرف گلشن
یکی چون برحریر آسمانی　　نشانده دانها از درمعدن
دگر چون برسر صرح ممرد　　زده بلقیس بالا طرف دامن
نگون شد لاله اندر شاخ گوئی　　فرامرز است اندر دار بهمن
و یا بردم استر بسته شاپور　　سر زلف نضیره بنت ضیزن(۳)
دریده ناف ابراز دشنه باد　　چنان سهراب از تیغ تهمتن
بریده دست باد از خنجر بید　　چو تیغ شاهزاده دست رهزن

---

(۱) هرثمة بن‌اعین - یکی ازسردارهای مأمونست‌که برلشکر امین غالب‌شد .
(۲) مأذن - محل اذان‌گفتن . (۳) نضیره - دختر ضیزن ملك عربست که عاشق شاپور شد و اورا راهنمائی‌کرد تاقلعه محصوررا‌گرفت وپدرش را کشت پس شاپور وی‌رابزنی‌بگرفت ودر بستر شاپور ازبرك‌گل بدنش مجروح‌شد سبب‌پرسیدند گفت پدرم مرا با مغز قلم‌گاو ونبات مصری پرورده - شاپورگفت تو با او چه کردی‌که بامن‌کنی پس‌گیسوپش را بردم استری بسته درصحرا رهاکرد .

ولیعهد ملك شه ناصرالدین مظفر شه امیر پاك دیدن
تنش با گوهر پرویز و کسری سرش با افسر دارا و بهمن
شکسته عدل او پیشانی ظلم چو پیشانی جالوت از فلاخن
چو در کف گیرد آن تیغ شرربار بنهر اسد دل از یکدشت دشمن
بود باصد هزاران خصم چونان خروسی باهزاران مشت ارزن
بگنجش کمتر از یکحبه قارون بجکنش کمتر از میلاد قارن
فکنده ظلم را از طاق گردون چنان کاشکسته او را دست و گردن
تو گوئی در فکنده دست یزدان ز طاق کعبه اصنام برهمن
امیر المؤمنین شاه ولایت خداوند جهان صدر مهیمن
ز امر حق تعالی در چنین روز بتخت خسروی آمد ممکن
میان یثرب و بطحا نبی بود چو موسی در میان مصر و مدین
خطاب آمد زیزدان کی پیمبر علی را بر خلافت کن معین
چراغ کفر را شمای خاموش سراج عقل را فرمای روشن
قدم نه در ره دلجوئی دوست مترس از بغض و کید و کین دشمن
چو گوئی آشکارا قول ایمان خدایت سازد از هر فتنه ایمن
دلیل لیل الیل(۱) را دراین روز نمایا حجتی واضح مبرهن
پیمبر ز امر یزدان شد پیاده ازآن رعنا نجیب شیر اوژن
صنا دید عرب را خواند یکسر گشود از مخزن سرقفل مخزن
ببالای جهاز اشتران ساخت همای سدره رفعت نشیمن
بیمن طالع ایمان برافراشت یمین الله را با دست ایمن

(۱) دلیل لیل الیل - مراد علی علیه السلام است و فی دعاء الصباح
صل اللهم علی الدلیل علیك فی اللیل الالیل

بآهنك جلی (من کنت مولاه　　علی مولاه) گفت آن‌شاه ذوالمن
درآن‌ساعت‌غریوازخلق‌برخاست　　گروهی شاد شد خلقی بشیون
یکی را خار محنت‌شد بستخوان　　یکی را بار طاعت شد بگردن
یکی را مغز میخوشید در سر　　یکی‌را خون همی جوشید درتن
ولیکن امر یزدان را بناچار　　نهادندی جبین طوعا وکرهاً
ای‌آن کز بیم شمشیرت‌درآجام　　بیندازند شم (۱) شیران ارژن
زدرگاهت سلیمانی است سلمان　　زیمنت باب ایمان ام ایمن
ولیعهد شهنشاه عجم را　　باقبال تو گویم تهنیت من
ایا شهزاده با صدق وایمان　　شه فرخنده میر صادق الظن
تو گردونی وخورشیدت‌چوافسر　　تو خورشیدی و گردونت‌چوتوسن
چوتازی اسب دریا کمتر ازخاك　　چو یازی تیغ مردان‌کمتراززن
کجا بیم تو آنجا زندگی سخت　　کجا خشم تو انجا مرك اهون
توئی حاکم توئی عالم بهر کار　　توئی دانا توئی بینا بهر فن
زهمت دست داری از کرم دل　　زدانش روح داری از هنر تن
زابر دست تو زرین کیا رست　　گر از خون سیاوش رست‌روین
سنانت یافت شکل بابزن زانك　　دل بدخواه شد مرغ مسمن
خدا وندان بدرگاه تو چاکر　　سخندانان بتوصیف تواکن
زفرمان تو باشد ناهیه لا　　باثبات تو گردد نافیه لن
شها این چامه فرخنده نغز　　که‌ازوی چشم دانش گشته‌روشن
منوچهری بدین هنجار گوید　　(شبی گیسو فرو هشته بدامن)
هم ازخاقانی شروانی‌است این　　(ضماندار سلامت شد دل من)

(۱) شم — ناخن است و شمشیر یعنی ناخن شیر

نبص لا تثنی بل ثلث بهر دو ثالثی باشد معین
مسیحا زاد کلکم همچو مریم که‌بد چون مادر یحیی سترون
الا تا فرودین ماه است واردی همیشه از پی اسفند و بهمن
الا تا هست توقیع سعادت بطغرای سر کلکت مزین
فلك فرسوده کن اززخم شمشیر زمین آسوده کن وز کید ایمن
مبادت خوابگه جز درصف باغ مبادت جایگه جز دربر دن
ایاغت راز خون خصم باده چراغت را زچشمه مهر روغن
بر احبابت ببارد نعمت از چرخ چو براصحاب موسی سلوی ومن
بگردن دست خصمت باد بسته چنان دست شکسته بار گردن
نهال عدل را در باغ بنشان درخت ظلم را از بیخ بر کن

قصیده

مردی برآن سزدکه کند عزم را متین نه روزو شب نیوشد برچنك را متین(۱)
با خود (۲) سیمبر چوکسی پایکوب شد سنگین شود بفرق درش خود آهنین
کی با سرون(۳) کرکدنان پنجه برزند کاندر سرای مشت همی سوده برسرین
خون جگرخورد گه سختی کسی که ریخت هر صبح و شام خون رز اندر بساتکین
چون شنبلید زرد کند رخ گه مصاف آنکو درون خوابگه افشاند یاسمین
خون رزان که هوش کسان را همی برد باور مکن که رای کسی را کند رزین
رأی رزین و فکر متین اندرآن مجوی کش اندرون مغز پراز خمر اندرین

(۱) نام شخصی که مخترع چنك بوده و قسمی نیز از چنك باشد که بدان مرد منسوب است
(۲) جمع خود است که به عربی دختر جوان است (۳) بفارسی شاخ وقفا است (٤) بلغت عرب قسمی از شرابست

خون رزان چه مایه فزونتر زخون‌دل — دیبای‌قز چه پایه‌بر از شمله جنین (۱)
بیدار بایدی دل صاحبدل کریم — هشیار بایدی سر دانشور گزین
درکوردین (۲) کرا دل بینا همی بود — بهترکه مرد کور دل اندر خراتکین (۳)
گژ راستی بکار نبندد وگر کند — در روز جنك‌راست‌بتن جامه‌گژین (٤)
گر دیدهٔ تو پارسیان را کنند راست — در ابتدای آذر مه کوسه بر نشین(٥)
افسانه ایست صورت مردان خام را — کارند باد بای تکاور بزیر زین
مردی زداد زایدو دولت ز مردمی — چون کسری از قبادو فریدون ز آبتین
کژ دم مشو ولی بضرورت بسان نحل — بر خصم زهر میده‌و بر دوست انگبین
ترك درم گزین‌و بدین آرروکه خلق — دینار عاشقند و حریف درم گزین
گوهر بجان مرد بباید فزون بود — چه شاهرت که دارد گوهر در آستین
گوساله زرینه طمع سامری کند — روح الامین (٦) نخواهدگوساله سمین
آنچ آید از قلم نه زنشگرده آیدا (۷) — آنچ‌آید از سنان نکند هیچگه کدین (۸)
دندان شیر آنچه کند در صف مصاف — ناید بوقت کار ز دندانه های شین
گرچه یکی جهان کهین (۹) است آدمی — چون‌نیست هوش ورایش‌باشدجهان کهین(۱۰)

---

(۱) پرده‌ایست که در وقت تولد بمولود پیچیده باشد
(۲) لباسی است از نمد که کردان و صعالیك دهستان پوشند
(۳) قسمی از سلاح است‌که آنرا جوشن خر پشته گویند
(٤) جامه ایست‌که حشو آنرا از کژ ابریشم یاکنند و برآن بخیها زنند و در هنگام جنك درپوشند تا سلاح کارگر نشود
(٥) کوسه برنشین - یعنی (رکوب‌کوسج) که اول آذر ماهست
(٦) اشاره است بقصه حضرت ابراهیم که برای ملائکه مأمورین قوم لوط‌گوسالهٔ بریان آورد
(۷) آلتی است که صحافان و کفشگران بدان چرم را نازك کنند و آن را بعربی شفره گویند
(۸) آنرا کدنك نیز گویند و آن چوبی است که صباغان جامه را بدان دباغی کنند (۹) عالم اصغر
(۱۰) ناچیز تر و پست تر از تمام ما خلق الله

باید بدادو دانش اندر زمانه زیست — چون خواجه بزرك و خداوند راستین
صدر اجل امیر نظام آنکه بر روانش — از گیتی آفرین و همه گیتی آفرین
ایزد برآب و خاك به‌نگماشته چنان — بل زآب و خاك نیز به‌نگاشته چنین
قدرت نمود بر همگان واجب الوجود — کز مآء وطین بساخت خداوند مآء وطین
لابل گذاشت یزدان منت که آفرید — بر ایمنی گیتی این صاحب امین
دستش نموده رزق همه خلق را ضمان — تیغش شده است تمشیت ملك را ضمین
دانا برد همی زسرکوی او یسار(۱) — دریا همی خورد بکف دست او یمین (۲)
فرموده از کرم پدری بر کمال‌و فضل — چونان‌که کیقباد بأرمین (۳) وکی پشین (٤)
دشمن ندانمش بجهان زانکه در جهان — تیغش بجا نهشته یکی مردم لعین
والا ملك مظفر دین را چنو وزیر — تعیین نموذ شه که بدولت شود معین
از فکرتش بلند شود نام پادشه — وز همتش درست شودکار ملك و دین
حق را جدا نموده زباطل همی چنان — کان پنبه راز دانه‌جدا کرده چوبگین(٥)
بیر از صلابتش نکند جای دراجم(٦) — شیر ازمهابتش نکند خواب درعرین
مردان روز گارش گردان کار زار — طفلان عصر وی همه پیران دورین
دعوی اگرکنم که بفرمان وی مگس — آید همی بعرصه سیمرغ با طنین
افسانه نیست رآنکه زنان درزمان‌وی — شیر اوژنند و پیلتن ار نیستت یقین
بشنو حکایتی‌که دراین روزگار نیك — افتاد اتفاق در این بوم و سر زمین
دزدان چند خیره و عیار و راهزن — شومان چند گمره و طرار و ره نشین
با چابکی ربوده ز فرق زحل‌کلاه — برده ز دست برجیس از زیرکی نگین
داده ز حقه شب افیون بماهتاب — کرده زجام روز بکام خورآبگین
چون عشق خانه روب وچومستی‌ستیزه‌گر — همچون شباب غره چوشهوت هواگزین
از بأس میر بوده بزندان أختفاء — وزبیم مرك مانده به بیت‌الحزن حزین
از طول تنك دستی و فرط گرسنگی — چون تیری از کمان بجهیدند از کمین
در سر خمار کرده سپردند راه غدر — با جان وداع گفته گرفتند رسم کین
هنگام شب‌که خفته عسس رخ نهفته مه — این در زمین و آن یك درطارم برین
رفتند خانه یکی ازتاجران‌که داشت — مالی فزون ز دولت آن سبکتکین

---

(۱) یسروفراخی نعمت (۲) سوگند (۳) پسر کیقباد (٤) نیز پسرکیقباد
(٥) آلتی است ازچوب‌که پنبه‌دانه را بدستیاری آن از پنبه جدا کنند
(٦) بیشه‌که شیر در آن باشد

انبارها بخانه درش لعل پر بهاء　　خروارها بکیسه درش لؤلؤ ثمین
خور نزد مخزن‌زرش ازرشك زرد رخ　　پروین زخرمن گهرش گشته خوشه چین
بیش‌از دویست قارن دردرگهش نقیب　　بیشا زهزار قارون در خزگهش دفین
از دیبهای مصری و آیینه های رم　　بزمش چوکارگاه فرنك و بهار (۱)چین
القصه این ددان ستمگر نکرده بیم　　از روزگار پیشین و زروز وا پسین
اندر سرا شدند چوگرگان سهمناك　　در خانه آمدند چو دیوان سهمگین
دیدند پاسبان را مخمور جام خواب　　خانه خدای نیز به بستر شده مکین
ایدغطیط(۲) نایم چون‌بختیان مست (۳)　　سازد صفیر(٤) صافر(٥) آوازرامتین (٦)
گر توپ برزنند نجنبدکسی که هان　　ور سقف بشکنند نخیزد تنی‌که هین
آهسته پا نهاده ز دهلیز آن سرای　　درآستان شدند بمالیده آستین (۷)
خاموش‌ساخته (فز)(۸) وافروخته (۹) فنن　　اندرکشیده‌سیخ(۱۰)وبرافراشته‌خصین(۱۱)

---

(۱) اینجا بمعنی بتخانه است نه بمعنی ربیع .

(۲) صدای شتر وصدای شخص خفه‌کرده و انسان خفته که درخواب خرخر او استماع شود .

(۳) شتر دوکوهان است واین جنس شتر در حجاز یافت نشود مخصوص‌خراسان وسیستان باشد .

(٤) بانك مرغان وبعضی‌حشرات وسوت‌کشیدن .

(٥) جانوری است ریزه‌که شبها درجاهای نمناك و حمامها صداکند وعرب آن‌را بجن نسبت داده (اجن من صافر) مثل زنند .

(٦) اینجا مراد چنکی است منسوب برامتین حکیم‌که مخترع آن بوده (وهذا من قبیل تسمیةالسبب باسم‌المسبب وهی ضرب من‌الاستعارات

(۷) این‌کلمه کنایه است از چابك ومهیا

(۸) لاله وفانوس .

(۹) چراغی‌است دزدان‌راکه عوام فندك‌گویند وآن غلط است

(۱۰) آلتی است‌که دزدان بدان دیوارها را سوراخ‌کنند و در زمینها نقب‌زنند

(۱۱) باخاء معجمه وصاد سمفص تیشه وتبر کوچکی است‌که دزدان دارند

سوهان همیزدند و بریدند قفل در خایسك(۱) کوفتند وشکستند زولفین(۲)
بستند بار های جواهر همه بدوش کردند دانهای لئالی همه گزین
بردند دیبهای لطیف و گرانبها آیینه های رومی وآنیه‌های (۳)چین
جمعی برای پاس مواظب در آستان قومی برای حمل فرا چیده آستین
ناگه عروس خانه خدا کاندران زمان باکدخدای خود بد درخواب دل نشین
بیدخت (٤) واردختی در حجله نشاط شایان بآفرین و ثنای به آفرین (٥)
ازخواب جست ودید بکاخ اندران گروه چون لشکر مغول بخیام جلال‌دین (٦)
ماران‌مهره‌بازو (۷) تماسیح (۸) رزم ساز شیران تیغ یاز و عفاریت خشمگین
چون دشنه دید درکف دزدان نابکار شد دشنه موی برتن سیمین نازنین
چون خیزران تر قدخمگشته راست‌کرد در سنبل سیاه نهان کرد یاسمین
بیدار شد چوبخت خداوند من زخواب افکند همچو فکرت او برقع از جبین
با صارمی چو مهر درخشنده ازغلاف چون لبوهٔ (۹) بخشم خرامنده ازعرین
چون مژه‌گان ترکان بالای چشم مست یا آفتاب تابان با تیغ آتشین
نوشابه (۱۰) بودگوئی درکار رومیان یا خود غزاله (۱۱) بود بهیجای مسلمین

---

(۱) بلغت فارسی پتك وچکش برزك ومطرقه آهنگران است‌که برسندان کوبند
(۲) باواو وبدون واو آهنجامه درب یخدان راگویند .
(۳) مشدد آنیه است است که ظرف باشد
(٤) نام ستاره زهره باشد بفارسی .
(٥) نام دختر گشتاسب است‌که خواهر اسفندیار روئین‌تن باشد
(٦) سلطان جلال‌الدین محمد ولد سلطان علاء الدین سلجوقی است
(۷) جادوگر و طرار .
(۸) جمع تمساح است‌که نهنك باشد .
(۹) شیر ماده .
(۱۰) نوشابه ملکه بردع که قفقازیه وگرجستان باشدکه با اسکندر مقدونی بتدبیر از عهده برآمد .
(۱۱) زن شیث‌بن شیبه خارجی است‌که برحجاج‌بن یوسف غلبه کرد ودر مسجد کوفه برحسب نذر ده رکعت‌نماز بجا آورد باسوره بقره وآل عمران

یاچون خدیجه خاتون(۱) اندرغزای روس یا در مصاف لشکر اسلام‌کاترین (۲)
آورد ترکتاز بتاراجیان چنانك تازد همی بلشکر اسفند فرورد ین
دزدان خیره خوار شمردند کار او باوی همی‌کشاکش گردند بهر کین
آویخته بیکدیگر اندر صف مصاف مانده زبانیه (۳) در جنك حورعین
از پای خودسران‌و زاندام پهلوان (٤) پرخاك شد هوا و پر از خون‌همه‌زمین
دیوان چند را بدل شب فرشتهٔ همچون شهاب‌ثاقب‌کرد ازقضا طعین (٥)
گفتی بمغز مردم صرعی فسونگری نام خدا دمید با هر یمن لعین
رفتند پردلان تهی دست ازان‌سرای با موزه حنین (٦) بل با زوزه وحنین
وان سیم تن بگونه شمعی فروخته دردل شراره بودش وخون جاری‌ازجبین
آمد درون کوچه وزد پنجه با عدو چندانکه رنجه شد تن واندام نازنین
دزدان زدند حلقه بگردش ز چارسوی چون حلقهٔ که در وسطش برنهی نگین
مجروح شد زناچخ وشمشیر وتیرشان آن ساقهای سیمین وان ساعد سمین
تا گه رسیدش ازپی شدت یکی‌فرج چونانکه بهر بودلف (۷) ازکید آفشین
اندر رسید شحنه چو تیری‌که ازکمان وآن کدخدا معاینه شیری که از کمین

---

(۱) یکی از غازیات دولت‌عثمانی است دروقت جنك سیواستاپول باروس

(۲) زن پطرکبیر است که در مملکت بعد از پطرکبیر چندی سلطنت‌کرد

(۳) ملائکه عذاب وملوك عرب جلادان ودژخیمان‌را زبانیه می‌گفتند

(٤) جمع پهلو وپهله که بمعنی پهلوان و مخفف آن باشد .

(٥) طعن نیزه خورده .

(٦) یقال فلان رجع بخفی حنین اذا رجع مأیوساً او مغبوناً او متکسراً واین مثل چند حکایت داردکه دراین رساله‌کنجایش ندارد .

(۷) وی قاسم‌بن اسمعیل العجلی وزیر معتصم عباسی است‌که آفشین مجوسی‌نژاد جان و مال اورا بعداز صلب بابك خرم دین از معتصم خریداری نمود و احمدبن ابی داود قاضی بغداد نیمه شب ویرا از چنك آفشین رها کرد در وقتیکه طشت و تیغ حاضرکرده وسیاف ایستاده میخواست‌گردن او را بزند و حکایت‌آن درتواریخ باطناب مذکور است .

با مردمی کزاف همه مردم مصاف　　جوشن دروکمانکش و دانا و کارپین
گشته بعطر منشم (۱) بایکدیگر حلیف(۲)　　داده بعقد معصم (۳) بریکدیگر یمین(٤)
بیداد کار ها بده در مات شهور　　هشیار راز ها شده در دوره سنین
کردند حمله بر صف دزدان نا بکار　　در تاختند جانب دیوان سهمگین
تا دستگیر کردند آن قوم خیره‌را　　بستند کتف و یال بزنجیر آهنین
بردند سوی خانه یکلربیکی (٥)روان　　چون زمره خوارج در روز وا پسین
جستند چون خلاص نجستند از شکنج　　گفتند چون مناص‌شنیدند لات حین (٦)
فرخ نژاد خواجه بیگلربیگی چو دید　　ازفر بخت گنج مراد اندر آستین
حکم شکنجه داد و بزندانیان سپرد　　بدخواه راکه درخور سجن‌است باسجین
اندر شکنجه پنجه ضرغام قهر او　　کرکان پیل تن را درید پوستین
معلوم شد که اینان چندین هزار خان　　تاراج کرده اند بهر بوم و سر زمین
انگیخته سمند بهر خطه منیع　　آویخته کمند بهر قلعه حصین
هتك ستور (۷) ساخته بی بیم شهریار　　قطع رؤس کرده بی‌خوف رب‌دین
از بهر اخذ ثار و مکافات معالمی　　کرده است خارشان سخط رب عالمین
ز ایشان نشان مال فقیران یکان یکان　　بشنید هرکه بود با قرار راستین
بستد تمام نایب بیگلربیگی بعنف　　مال کسان از ایشان زیراکه بدامین
زان پس روانه کرد بزندانشان وگفت　　باشید در دوگیتی فی‌النار خالدین
ای داور خجسته که دست بلند تو　　بارد همیشه گوهر غلطان ز آستین

---

(۱) صاحب شرح قاموس منشم بضم میم ضبط کرده وآن نام دختر سعد است‌که زنی عطاره بود وهرکاه در جاهلیت هنگام سوگند خوردن درحروب چنانکه عادت عرب برآن بود ازوی عطر ستانیده دستها درآن فرو می‌کردند ـــ در آن جنك ازطرفین بفراوان کشته میشد ومثل گردید **اشأم من عطر منشم** .
(۲) همسوگند .
(۳) دست دادن بریکدیگر بطریق عهد .
(٤) سوگند
(٥) مقصود حسینقلی‌خان تبریزی است‌که نظم السلطنه هم لقب داشته
(٦) اشارتست بآیه مبارکه (ولات حین مناص) یعنی اینجا دیگر جای خلاصی و گریز نیست
(۷) پرده دری

در غرب ملك ایران یکگربگی توئی چونانکه داشت سلطنت غرب تاشفین (۱)
تیغ تو زرنگار ودو دست توسیم بخش خوی تو مشك پرور وکلك تو عنبرین
قدر تو پست کرده همی قبه سپهر مالد ستاره تو بن بخت بر زمین (۲)
رأی امیر اعظم و فکر متین تو آن چرخ را ادیب شد این ملك را معین
طوبی ز قهر تو ثمر حنظل آورد ز قوم کاه مهر تو آرد ترنجبین
تا آخر زمستان اسفند مه بود تا اول بهاران شد ماه فرو دین
دست تو باد باسط ارزاق درشهور عدل تو باد ماشط آفاق در سنین

(قصیده)

درنکوهش حسودان

جرد پیر گفته بود که من نکنم در سیاق شعر سخن
زانکه همسنك سنك خاره شود گر برآید چو سنك در عدن
سنك خارا اگر شدی کمیاب بود قدرش بر از عقیق یمن
سنك خارا اگر نبود نبود تیغ سای و صلایه و هاون
لاجرم در بهای این اشیاء جان همیداد مشتری بثمن
سخن ارچه زراست ومردم خاك سخن ازچه روان و مردم تن
گرچه آهن زخاك زر خیزد لاجرم کمتر آید از آهن
سخن ارچه ببوی نافه مشك سخن ار چه تمیز مرد ز زن
مغز را مایه صداع شود گر ببوئی همیشه مشك ختن

(۱) ابوالعباس تاشفین از اکابر ملوك مغربست که درفارس ومراکش مدتها سلطنت نمود .
(۲) کنایتست ازاینکه هرچه کند بخت با وی مساعدت نماید

شعر من زرناب جعفری‌است شعر دیگر کسان چو ریماهن
من دوصد ساحری کنم بمقال من بسی جادوئی کنم بسخن
نه بعجب است این فسانه نغز بل زفخر است‌این ترانه من
زآن باشعار خویشتن نازم که بود در مدیح شاه ز من
سید الاولیاء امام رشید اول الاوصیاء شه ذوالمن
دست‌یزدان ممیت بدعت‌و کفر شیر حق محیی رسوم و سنن
آن کز او نورجسته دیده عقل آن کز او کورگشته چشم فتن
شاه مردان علی ابوطالب پدر اطهر حسین و حسن
کرده جاری برای این هرسه حق تعالی بخلد نهر لبن
تابهار خجسته چون‌احمد (ص) بست طرف سفر زطرف‌چمن
آن سه‌طرار نا بکار که بود دی و اسفند ماه با بهمن
سوی باغ آمدند از ره کین همچو دزدی که‌خیزد ازمکمن
آب بر روی بوستان بستند آتش افروختند در خرمن
سرد کردند شعله غیرت گرم راندند از جفا توسن
راست‌چون‌آن‌سه‌تن‌سخن کردند بدرشتی که خاکشان بدهن
جای رایات سبز هاشمیان از ورقهای سرو و برگ سمن
زد علامات سود در بستان همچو آل امیه زاغ وزغن
سبز پوشان سپید پوش شدند براب‌جوی و در صف گلشن
هر زمان سونش در و الماس می ببیزد هوا بپرویزن
آمد آن بوم شوم در بستان کبك‌را طوق بست در گردن
راست گوئی که زاده خطاب گردن شیر حق فکنده رسن
رفت بلبل در آشیانه ز باغ همچو صدیقه سوی بیت‌حزن

باغ شد جای زاغ پنداری تخت جم شد سریر اهریمن
زود باشدکه فرودین آید باز چون شیرحق بطرف‌چمن
تاب گیرد عذار هر سنبل نطق یابد زبان هر سوسن
ریزد اندر کنار دامن باغ سر زلف بنفشه مشك ختن
بیزد اندر کرانه بستان ابر لولو و نسترن لادن
گرچه نشکفته شاخ اشکوفه ورچه نامد بکعبه شیخ قرن
مغز مابوی گل شنیده زباغ مغز احمد نسیم حق زیمن
سیزده روز چون‌بشد زرجب پی تعمیر این سرای کهن
اولین بانی سرای وجود آمد از پرده با رخی روشن
رکن بنیان کعبه را بشکافت حشمتش همچو سیل بنیان‌کن
زاد در خانه تا بدانی کوست خانه زاد مهیمن ذوالمن
از ولایت به پیکرش پوشاند حق تعالی قباو پیراهن
با رسول خدای عز و جل همچو یك‌روح گشت دردوبدن
ای با یزد ولی و مظهروسر وی باحمد وصی وصهروختن
خاکپای تو موطن دل ماست لاجرم واجب‌است حب وطن
در که مولدت بدر که میر تهنیت را سخن سرایم من
صدر والا گهر امیر نظام کهف اهل زمین و فخر زمن
صاحب السیف و القلم آنکو خوانده برفکرتش خرد احسن
باعث الجود والکرم کاورا کان بجیب‌است وبحر دردامن
تیغ وی ساغری‌است پرمی‌ناب هریك‌از جرعه‌هاش مردافکن
کلك‌اوشاهدی‌است‌مشکین موی طره‌أش بادوصد هزارشکن
گردی از آب آهن آرد بار هیبتش آب آرد از آهن

دستش ار سایه برزمین فکند — روید از خاك زر بی روین
با خسان تیرش آن کند که کند — نجم ثاقب بجان اهریمن
گشته برنو عروس ملك اورا — تیغ داماد و خامه خشتامن(۱)
ای گشوده زروی عدل نقاب — وی به بسته بپای ظلم رسن
من بخوان تو آمدم مهمان — همچو برك شکوفه در گلشن
ساختم بهر دفع تیر حسود — از مدیح تو آهنینه مجن
شاد گشتم بچاکری درت — رستم از صدمت و بلا و محن
چون زنیروی حرز مدحت تو — گشتم از مکر حاسدان ایمن
گفتم امروز راست خواهم داشت — قامت چرخ کوژ پشت کهن
پا بمنت نهاد می بزمین — تند راندم برآسمان توسن
کارمن بنده چون درستی یافت — دل حاسد همی گرفت شکن
کرد برجان من بحضرت تو — خصم بدخواه و حاسد ریمن
آنچه گرگان نکرده با یوسف — وانچه گرگین نموده با بیژن
هان و هان ای وزیر فرزانه — هان وهان ای امیر شیراوژن
تهمتی بر تنم نهد که بکوه — گر نهی کوه کج کند گردن
آتش آه من هزاران کوه — آب سازد و گر بود زاهن
جدمن (نحن کالجبال) سرود — بر همه مردمان بسز و علن
کوه فضلم من و سپهر هنر — مهر تابانم و مه روشن
آنکه تقبیح نای بلبل کرد — دوست دارد سرود زاغ وزغن
و آنکه با مسلمان درآویزد — متوسل بود بجبت و وثن
ای زتو نام فضل جاویدان — وی ز تو مام دهر استرون

(۱) خشتامن ـ بفتح اول وضم مادر زن .

نز تو جویم مدد نه ازسلطان / نه ولی را گرفته أم دامن
دشنه من نبرد این حلقوم / حربه من ندرد آن جوشن
چون دو پیکر شود زتیغ علی / آن که نازد همی بعقد پرن
می‌توانم سزای بد منشان / دادن از زخم هجو وتیغ‌سخن
لیك با ذوالفقار شیر خدای / داد خواهم بخصم پاداشن
همه جا شاعرم ولی اینجا / نبود شاعری وظیفه من
زانکه اینجا بود مقام هجی / مر مرا عار باشد از این فن
هجو آنان کنند کایشان راست / بر بزرگان خویش ریبت‌وظن
من بفضل خدا شناخته أم / بوالحسن‌را همی بوجه حسن
دوش با شیر حق در این‌معنی / شکوه کردم ز حاسدان بسخن
پاسخم داد جد امجد و گفت / **یا بنی لا تخف و لا تحزن**
ذوالفقار مرا زبان تیز است / گر زبان تو باشدی الکن
باش تا برق تیغ من سازد / صدق وکذب حدیثرا روشن
راست نامیخت هیچ باترفند / آب نفروخت هیچ با روغن
می بزاید همی سحرگاهان / آنچه شب حامل‌است وآبستن
حاسدا تاب ذوالفقار علی (٤) / چون توانی که‌رنجی ازسوزن
تو که مستحسنات طبع مرا / باژ کونه کنی و مستهجن
امتحان‌را که گفت پیکرخویش / بردم ذوالفقار برهنه زن
عنقریب ای اسیر بند غرور / افتی اندر هوان و ذل وشجن
بس فروزی زسوز دل اخگر / بس فرازی بر آسمان شیون
من یکی فاطمی نژاد ستم / از بقایای خاندان کهن

نه تجاوز نموده ام ز حدود — نه تخلف نموده ام زسنن
گر بمن داد شاه صد قنطار — از تو هرگز نخواست یك ارزن
وربمن داده میر صد خروار — از توهرگز نخواستم یك من
آب چندین مبیزدر غربال — باد چندین مسای در هاون
دردی دن چنین خرابت کرد — وای اگر بر کشی ز صافی دن
این تووایین سرودو این طنبور — این تو و این سماع واین ارغن
من نیارم نواخت بهتر از این — گرتو بهتر زنی بگیرو بزن
چند نازی بدولت قارون — چند تازی بصولت قارن
گرشنیدی (کهپور رستم را) — گشت (بهمن) بخون روئین تن
نه تودرعرصه چون (فرامرزی) — نه من اندرهجا کم از بهمن
آن کنم باتودرسخن که نمود — با سپاه عجم ابوالمحجن
من که خواهم شدن ازاین سامان — من که خواهم برفت ازاین مسکن
نه در این شهر ناقه‌ام نه جمل — نه دراین ملك خانه‌ام نه سکن
ساعیا بیش از این تنم مشکر — حاسدا زاین سپس دلم مشکن
بر کمالم ز جهل خورده مگیر — بر روانم ز رشك طعنه مزن
زر و سیم ترا ندیدم هیچ — چند آهن دلی کنی با من
من عطا از خدایگان گیرم — که نرنجانده خاطرم با من
گر بمیرم ز جوع تشینم — خوان بخل ترا به پیرامن
ور فتد در مغاره کالبدم — می نجوید روانم از تو کفن
ور بمیرم ز درد برهنگی — نکنم در بر از تو پیراهن
چون بدیدی مرا بسایه میر — در صف خلد و ودادی ایمن
دود بر خاست ازدلت زحسد — همچودودی که خیزد از گلخن

خواستی بافسون و افسانه زشت نامم کین و تر دامن
بگمانت که من چو رخت برم خوابگاه تو گردد این مامن
گر شنیدی ز خلد آدم را رانـد افسانهای اهریمن
بوالبشر توبه کردو خصم بماند دست برفرق وطوق در گردن
رو مترسان عصای موسی را ازصف ساحر و عصا و رسن
من همی نالم از فریسیموس(۱) تو چرا تهمتم زنی به عنن
یاچو مردان گناه من بشمار یا ز خجلت بپوش چهره چو زن
تا(زبانی) صفت زنم مشتت ز(اخشؤالا تکلمو) بدهن
ای که نشناختی الف از بی بلکه حطی ز ابجد و کلمن
بر امیر مدینه چون تازی ای چو اصحاب ظله در مدین
عنکبوتی و خانه تو بود از همه خانها بسی اوهن
ابلهانه بشهپر سیمرغ جای زنجیر تار خویش متن
مگسی را بگیر و طعمه نمای پنجه در پنجه هما مفکن
آدمی نی بچشم و گوش بود نه بابروی و روی وموی ذقن
بلکه حیوان وآدمی را فرق می بباشد همی بجان و بتن
گر چه سر کین بهیئت عنبر گر چه هیزم بصورت چندن
این به بیت البغال وآن به بغل جای آن در تنور و این مدخن
یکحدیث آورم در این محضر تا رباید ز چشم خفته وسن(۲)
دشمن آل مرتضی باید مام خود را همی شوددشمن
دعوت خصم را تمام کنم بدعای خدا یکان ز من
تا بر آید همی در از دریا تا بزاید همی زر از معدن
چرخ خرگاهش آفتاب چراغ ماه دینارش آسمان مخزن

(۱) فریسیموس - شدت شبق و نعوظ (۲) وسن - خواب

چکامه

وقتی پسرم عیسی را که آنوقت دو سال و دو ماه از سنش گذشته بود از جانب کارگذاران حضرت اقدس ولینعمت روحی‌فداه خلعت استیفاء بدادند در پاداش چاکری من زیراکه کودك مهدکه زبان پدر ومادر نیك نیاموخته استیفاء ودبیری هیچ نداند که‌چیست وبزرکان کارشگرف بنااهلان‌وخوردان‌ندهند مگر در جبلت وی‌استعدادی نگرندیاحقوق‌خدمت پدرانش را ازذمت عالی ادا کنند چون‌وزارت دیوان رسائل خاصه سرکاری وریاست دارالانشاء در این وقت که ۲۵ صفر۱۳۰۸ بود بر عهده جناب‌دبیر - السلطنه میرزافضل‌الله خان طباطبائی‌مفوض میبود وآنجناب‌را بامن محبتی فراوان مشاهده میشد باین ابیات اورا ستایش کرده **مطلع** آنرا ترجمه این‌بیت تازی رار دادم که گفته اند (بیت)

الرأی قبل شجاعة‌الشجعان هواول و هی المحل‌الثانی

(و ابیات این‌است که نگارش یافته)

چورأی باشد پیش از شجاعت شجعان نخست‌رای شمر آنگهی‌شجاعت‌دان

ز فکرپیران موئین زره اگر بافند دربد نتوان باتیغ پهلوان جوان

سنان و تیغ بریدن نه دوختن دانند خلاف‌رأی‌که آیدازاوهم این‌وهم‌آن

که را نباشد شمشیر عیب نتوان گفت ولی چورأی ندارد ثنای او نتوان

خزینه ایست دل مردمان با تدبیر که کس نیاردقفلش شکست باسندان

شجاع دایم پیکان خود نماید تیز ربوده مرد خردمند تیزی از پیکان

شنیده‌ام که تهمتن دو چشم روئین تن به‌تیر رأی‌همیدوخت نه به‌تیرکمان

اگر نبودی تدبیر های سیمرغی کسی‌زرستم دستان ندیدی آن‌دستان

وگر شجاعت پی فکر وهش ستوده بدی زخلق مهتر بودی برتبه شیر ژیان

گرفتم آنکه ز شمشیرکژو نیزه راست درست‌و راست شودجمله‌کارهای‌جهان

ز فکر دانا تیغ ار کنی نگردد ایچ نه کند ازدم خارا نه تیز باسوهان

به رأی شاید آن مملکت نمودآباد که کشته است‌زشمشیرتیغ زن ویران

مکر نبینی ایدر همی بکاه سخط قلم بدست‌خردمند کرده کارسنان

بصحفه یارد کلك دبیر ساطنه کرد هنر که تیغ نیارد بصفحه میدان
چنان که نام عدو محوگردد ازدم‌تیغ نموده کلکش اثبات نامه سلطان
شعاع و تا بی کارد عطارد قلمش نه تیغ مریخ آرد نه افسرکیوان
اصالتش را رخسار مطلع الانوار نجابتش را آ ثار ساطع البرهان
دهان ترکان بوسند زانکه ایشان را ز نقطه قلمش ایزد آفریده دهان
کسان بسایه سرو چمن زینند از آنك بشکل‌خامه او سرو بسته‌است میان
آیا خجسته و فرخ دبیر راد که تیر برای‌بوسه کلك توشد بشکل کمان
گماشت فکر تو درباطن کسان‌جاسوس فراشت قدرتو بربام چرخ‌شاد روان
چنان بتیر فراست نشان غیب دهی که هیچ‌فارس تیری چنان نزدبنشان
چگونه سحر توان گفت منشئات‌ترا که خامه ات‌نه‌کم‌ازچوب‌موسی‌عمران
زند چو خصم شهنشه صلای فرعونی مرآن خجسته یوباردش چنان ثعبان
اگر زقهر قلم در کشی همی گردد صحیفه متملس حدیقه رضوان
وکر زرحمت انگشت بر نهی گردد حدیث باقل خوشتر ز نامه سحبان
جراد تان تو یعنی جریده و قلمت اگر کنند تغنی در این‌سرابستان
بدان مثابه که گردید از امت یونس عذاب عاد بگردد بدعوت لقمان
دگرنه درپی باران رحمت از گیتی بلاوصاعقه اندر زمین شود باران
جهان زمهر تو آسوده گشت پنداری برست کشتی نوح از تلاطم‌طوفان
چمن زخشم توفرسوده شد همی‌گوئی حدیقة الموت آمد حدیقةالرحمان
اگر بگویم کاندر فراز سوره نون خدابکلك‌توسوگند خورده درقرآن
شگفت نیست کزآن دودمان پاکی‌تو که مصطفاشان تالی شمرده بافرقان
پسر عم توکه همچون سپرغم‌شاداب دمیده‌است ابا خرمی در این بستان
ز ابر دست تو و مهر روی تابانت همی باید گردد بلند وسبز وجوان
وگر نه ترسم گردد نژندو پژمرده چنا نکه لاله تر درهوای تابستان
خدایرا بکمالش همی دهم سوگند که از تو سازدنام‌کمال جاویدان
همین قدرکه ترا محرمیت است بشه حسودرا بوداز نیل آرزو حرمان
عدوی جاهت مانند خامه ات بادا سیاه رووو شکسته سروبریده دهان

چکامه

روز یکشنبه دویم ماه ربیع الثانی سال ۱۳۰۸ بودکه خدا یکانم با همراهان چون جناب اجل ساعد الملك و نواب والانصرة الدوله و خانبابا خان قاجار ودیگران که هم بشمار بزرکان میرفتند در (ارومی) بخانه امیر الامرای آنسامان بمهمان آمدند و آنمردکسی است که در نزد شاهنشاه اسلامیان پناه خلدالله ملکه و دولته آبروئی فراوان دارد و ووزکار جوانی را در سایه درخت دولت پیری رسانیده و بنام و لقب ویرا (آقاخان امیر تومان) خواندندی و در این روزمیزبانی بسزا کرده چندان خوان خورش بیاراستکه آنهمه بخوردند وهنوز بسا خوانهای بزرك که همچنان برجای مانده بود پس از آنکه خوردنی برداشتند خدایکان ایده الله تعالی بیازی شطرنج پرداخت ومن درگوشهٔ بسرودن این ابیات مشغول شدم و مسوده آن را در آن حضرت بر خواندم تا دوستانم برشکفتند ودشمنانم بشگفتند

(و آن این است)

هزار باغ بدیدم من و هزار چمن — کز آن گشایش ونزهت نیافت خاطرمن
بسی بگشتم خاك (ری و دیارعراق) — نیارمید دلم کورمیده بد ز وطن
غریب بودن من دروطن شگفت نه زانك — غریب تر زمن آمد شعیب در مدین
غریب باشد آری به لجه در لؤلؤ — غریب باشد آری به بیشه درچندن
وطن نخواستم ایدر که دروطن زدلم — سخن نبودکسی را مگربوهم و به ظن
سرود شعر زطبعم بخواستند آنان — که در دبستان ناخوانده ابجد وکلمن
سفرگزیدم ناچارازآن دیار که بود — چنین مسافرت ازماندنی چنان احسن
شنیدم بودم (کرمانشهان) بخلدبود — مشابه از چمن سبز و چشمه روشن
شدم بدان سوو نگشود خاطرم که جهان — بچشم تنگدلان شد چو چشمه سوزن
ازآن سپس بصفاهان شدم کزآن سامان — صفای جان طلبم یافتم هلاکت تن
(بدارالایمان) رفتم مگرشوم آنجا — بکوی حضرت معصومه از قضا ایمن
چهار سال از آن تربت خجسته پاك — شنیدم آن نفسی را که مصطفی ز یمن
سپس برخصت آن بانوی حریم وجود — بطوف کوی رضا برکمر زدم دامن
در آستان همیون آن امام مبین — دلم گرفت قرار و تنم گزید سکن

ز کیمیای خداوند کارگاه وجود مرا فریشته شد طبع همچو اهریمن
چوسال‌واندی‌ماندم درآن‌خجسته مکان قضاتنم را بنمود دور از آن مأمن
زملك طوسم افکند در ممالك روس سپهر کژ حرکات و زمانه ریمن
شدم‌بخطه (باورد) وازبصر ماورد (۱) همی فشاندم برباد آن حکیم ز من
حکیم انوری آن شاعر ابیوردی که دستیار هنر بود و اوستاد سخن
فلك ندارد دیگر چنان حکیم بیاد نه هیچ بیند چون او یکی‌بدانش‌وفن
خراب‌شد همه‌باورد و آن حکیم بزرك زتن گسسته‌شدش‌روح‌وشدبدیده و سن
کنون بخیره بود نام شهر(عشق‌آباد) که عشق‌را نبود هیچ‌چاره در آن‌مسکن
کنام غولانستی و جای عفریتان مقام دیوانستی و کاخ اهریمن
دوباره زین جازی شهر (بادکوبه)شدم چو نقش سکه نشستم بسکه آهن
شبانه روزی در کشتی اندر آسودم دلم‌چو کشتی بر روی‌آب کرده‌وطن
همی بدیدم در بادکوبه از کم‌وبیش نشان دولت پیشینیان بسرو علن
فسوس‌خوردم ازیرا که دست‌دشمن‌دین زخسروان‌کهن دیدم آن بنای کهن
که راشکیب و توان تا بچشم‌خود بیند گرفته جایکه دوستان صف دشمن
بجای گوهر سنك‌و بجای شکر زهر بجای بلبل زاغ‌و بجای‌کبك زغن
همی تو گوئی بر طاق کعبه‌بارد‌گر نهاده پیکرعزی ولات‌و جبت‌و وثن
کجاکه جامع اسلام (کور خانه)شدی مراچو کورشدی خانه‌دل‌چوبیت حزن
بجای بانك اذان و ترانه تهلیل همی شنیدم آوای خاچ با ارغن
بجای آنکه درون مساجد از صلحا صف جماعت بینم زده چوعقدپرن
بدید می بکنایس درون کشیشان را بفرق برنس‌و افکنده خاچ در گردن
زبسکه بیختم از مژه گوهر اندرخاك زبسکه ریختم ازدیده اشك بردامن
کریم بار خدا لطف کرد بر دل‌زار خدای عزوجل رحم‌کرد بر دل من
ز بادکوبه رساندم بساحت تبریز همی توگوئی بیرون زچاه‌شد بیژن
مگر زمانه همی خواست رنجهای مرا دهد زدست خداوند گار پاداشن
وزیر افخم با همت بزرك منش امیر اعظم با صولت هژ بر افکن
سنان رمح بلندش نگاهبان ظفر صریر کلك بدیعش خدایکان سخن

(۱) باورد - ابیورد . ماورد - مخفف ماءورد گلاد

هم اوست تالی لقمان و ثانی یحیی ز بیشی خرد وهم ز پاکی دامن
اگر بودی لقمان امین دولت ودین وگر بودی یحیی معین شرع وسنن
خلاصه چون سوی تبریز آمدم رستم هم ازعقود مهالك هم از قیود محن
رسید باردگر روزم از پی شب‌تار دمید صبح دگر آفتابم از روزن
خدایگان فرشته فرهریمن کش ز کردن دل پر محنتم گشود رسن
نمود نازل بر من سکینه رحمت بگوش جانم برخواند بانك لاتحزن
همان تلطف دیدم من امیر نظام که دید از علی مرتضی اویس قرن
نماند آرزوئی در دلم مگر بدوروز ز فضل‌خویش روا کردو شد دلم روشن
چو التفات خداوند را چنین دیدم فرا کشیدم از کبر بر زمین دامن
بر آن‌شدم که‌بیازوی جهدراست‌کنم خمیده قامت این آسمان پیر کهن
سبك شمرد ترازوی چرخ سنك‌مرا از آن بسنك شکستم سرکلوخ افکن
خدایگان‌سفری‌ساز کرد وخواست رهی در آن رکاب‌زگردون همی‌کندتوسن
ازآن‌سپس که لگدکوب همچوسبزه‌بدم شدم‌سر افراز ازهمتش چوشاخ‌سمن
عنان عزمش‌بر سرکشی ملك کشید که ملك شدچمن‌وخواجه‌همچوسروچمن
بگشت ساحت (ساوجلاغ) ودرآن بوم یکی دو روز بگسترد از کرم دامن
بگوش مدعیان داد گوشمال سخط بسمع ملتجیان از امید راند سخن
باغ چاکر دولت ازو دمید شجر بقلب دشمن ملت ازاو رسید شجن
سپس بسوی (ارومی) عنان همت‌تاخت که‌کشوری‌است‌به‌از ساحت‌ختاو ختن
بمرغزارش پیوسته دست فروردین بریده از چمنش پنجه دی و بهمن
زلاله بیخته بر فرش عنبرین گوهر زسبزه ریخته بر سطح زمردین لادن
یکی معاینه چون تخت خسروپرویز یکی علانیه چون زلف بانوی ارمن
هوای کاه خزانش بدیع تر زربیع صفای برك رزانش‌علاوه تر ز سمن
برهنه‌بید چوترکی بدستش اندر تیغ گسسته سبزه چوگردی‌به‌پیکرش جوشن
بگرد جوی درش سبزه‌ها دمیده‌زنو بسان مورچه لنك در میان اکن
زانگبین ولبن‌نهر ها نگرگر زانك بود بخلد یکی نهر از انگبین و لبن
کناردریاگلها چو آن نقوش‌زرین بگرد جدول وآیات مصحف ذوالمن
خیام اردو در آن چمن بعینه بود نجوم ثابته بر سطح طارم روشن

دوخیمه بودهویدا دراین خیام که چرخ نموده سجده برایشان چو دربهارشمن
یکی چو مهر بلند و یکی چو بدرمنیر یکی بعقل مکان ویکی بجان مسکن
یکی بساط همیون حضرت اقدس ولی عهد ملك آسمان فضل و منن
ملك مظفردین شه که تف هیبت وی کند چو دریاکوهی بود گر از آهن
دوم خجسته وفرخنده خرگهی که در آن خدایکان اجل بر فراشته گردن
خلاصه چون بارومی مکان گزیدامیر مبارك آمدفالش درآن طلال و دمن
شدندخوشدل ازین مکرمت چه شیخ وچه شاب شدندخرم ازین عاطفت چه مردوچه زن
نخست چاکر دیرین دولت جاوید امیر تومان آن نامدار شیر اوژن
سپهر مجد و مکارم جهان عقل وهنر که چرخ خوانده براحسان وجودوی احسن
کسیکه از اثر تیغ کژو نیزه راست دهد بقامت این چرخ کوژپشت شکن
کجاکه عرصه گردان و گردنان باشد کسی چو او نفرازد بمردمی گردن
بسنك جودش چون خاك تیره زر عیار بخاك کویش چون سنگریزه در عدن
بعقل وبینش وفکرت هم اوست جدو پدر بفضل و دانش وحکمت هم اوست صهر وختن
اگر چه ازرخ او دوست شادمان لیکن ز جان خصم بر آرد مهابتش شیون
ز بسکه تنها جان یافتند از دم وی تو گوئی او همه جان است و دیگران همه تن
به پیشباز خداوندم آمد ازره دور به شکر و نعت و ثنایش گشود باب سخن
پی حصول مزیت نمود استدعا که محفلش کند از خاکپای خود گلشن
خدایکان اجل عرض میر تومان را همیپذیرفت از فضل خود بوجه حسن
چو آفتاب بگردون درون خرکه وی دراند میر مهین از ره کرم توسن
امیر تومان چون از جمال میر اجل بدید خانه اقبال خویش را روشن
بخوان چرخ بچربید خوان همت وی که یافت کاسه اش از چشمه فلك روغن
ز خلد مائده آورد بر حواریون ویابرامت موسی زچرخ سلوی ومن
خدایکان من ای آفتاب فتح و ظفر که واقفی تو بهر رازو آکه از هر فن
بطوع رای تو طفل خیال پرورده بمهر روی تو شبهای قدر آبستن
اسیررا زکمند تو نیست میل خلاص غریب را بحضور تو نیست یاد وطن
اگر عروس توان گفت ملك گیتی را خجسته تیغ درخشان تو است خشتامن (۱)

(۱) خشتامن - بفتح اول بروزن تردامن مادر زن

همان توانی کردن بدفع خصم ملك / که کرده با سپه قادسیه بوالمحجن
بداده من(۱) نفزائی که در ترازوی تو / هزار خروار آید سبکتر ازیك من
بروزگار سزد منشی رسائل تو / عمید ملك بود یا نظام ملك حسن
بصدر بار وزارت تو شمع انجمنی / دگر وزیران پروانها به پیرامن
تو نیکنامی و دانشوری و پخته‌کلام / نه‌چون‌دگروزرا شوخ چشم‌و خام‌سخن
بساکسان که‌بداندیش جان خلق‌بدند / دهان ببستند اینك فسانه شان بدهن
چنانکه برحسنك روزکار رفت‌وبماند / بزشت نامی بو سهل خواجه زوزن
تو بر خلاف‌کسان کز برهنه‌جامه‌برند / برهنگان را پوشی ز لطف پیراهن
گشوده‌مهر تو اندر زمانه پای فرج / بریده قهر تو در روزکار دست فتن
همیشه‌باش‌چو گل‌شادوسرخ روکه رهی / بصد زبانت سرآید مدیحه چون‌سوسن

چکامه

چهار شنبه چهاردهم ربیع الاول ۱۳۰۸ قمری در قریه چیق‌لو از توابع مراغه انشاء فرموده است

اگر نبودند آل زیاد و بوسفیان / بروزکار نبود ازحرامزاده نشان
نخست زاده عبدمناف عبدالشمس / بکاشت تخم‌بدی‌را بمرغزار جهان
بروم رفت و یکی امردی امیه بنام / بدید وشیفته شد برجمال آن‌فتان
بدوخت دل‌برخ ماه‌آن پریرخ از آن / که تیر مژکان‌دلدوز تر زتیرکمان
همی‌بداد زروگنج سیم وی بخرید / کسیم ساد، گران‌بودوزرناب‌ارزان
بسان روح روانش کشید اندر بر / زملك روم شداندرصف‌حجاز روان
نخست‌خواست‌که آهن‌دلی کندلیکن / بکوفت‌بازر آن سیم ساده‌بر سندان
چوباب دندان بودش‌عمود عبدالشمس / بدادن ... خاضع شد ازبن دندان
ز بیم آنکه ملامت همی‌کنندقریش / ورابخویش‌پسرخواندوبرد در ایوان
بخلوت‌اندرزن‌گشت و برملا فرزند / کزشتکاره نداردحذر زطعن کسان

(۱) من - بندر نون نیست .

چو عبدشمس زدنیا برفت آن مدبر چو بوم شوم زویران بماند دربستان
شریك قسمت اولاد وی شداندر ارث که همچنو همه بودند زادعیا اخوان
زخویش جعل نکردم من این که بن‌میثم بشرح نهج بلاغت همی کند تبیان
کتابتی که رقم کرده است شیرخدای ابر معاویه کای زشت ابله نادان
طلیق نی چو مهاجر لحیق نی چو لصیق بخیره خود را از مردم قریش مخوان
زپای تا سر اگر خواندهٔ و آگاهی زمن نجوئی دیگر در این سخن برهان
ازاو بزاد مران حرب نابکار پلید وزان بزاد مرآن زشتکار بوسفیان
یکی زنی را آورد در سرای که بود زصلب عتبه شومش نژاد و نام و نشان
بنام (هند) وزفرط شبق دوصد رایت بداشت نصب همی در برون شادروان
حمامه مادروی صد هزار رایت داشت به آشکار فزون زانچه داشتی پنهان
هرآن که گادش یکبار رایتی افراشت برای فخر که فخری نیافت بهتر از آن
.. ش تو گوئی بحر محیط بدکه دراو هزار کشتی لنگر فتاده بود روان
نه هیچ لنگر دروی بقعر آب رسید نه هیچ کشتی آمد غریق در طوفان
شنیده‌ام سخنی نی بطنز بلکه شده است درون نامه پیران باستان عنوان
که شد جوانی روزی بکار مزدوری بکاخ هندو بشد هند شیفته بجوان
مرآن جوان را صباح نام بود و بیرد صباحتش زدل وی شکیب و تاب و توان
بکوه اجیادا اندر همی شدی شب و روز که دست در کمر آرد بدان بت خندان
فکند در عوض صخر صخره در بن چاه نهاد از قبل فخر حلقه بر حمدان
چکاند قطران اندر تنورو در برابر زلیف هند جلب دوخت جامه قطران
پس اززمانی ازثقبه اسافل وی مرآن معویه چون عاویات گشت عیان
وگر بخواهی این داستان کنی ثابت یکی نظاره درافکن بنامه حسان
زمخشری بکتابش رقم نموده چنین دگر ابوالفرج اندرورق نوشته چنان
که چارتن پدرستی مرآن معویه را ز راستی بجزآن قلتبان ابوسفیان
مسافرین ابی عمرو دویمین صباح که نام بردم و گفتم چه کردو درچه مکان
سیم زآل مغیره عمارة بن ولید کبد حریص به تعمیر آن دل ویران
چهارم آمده عباس عم پیغمبر که هم بزیر عبامینواخت این دستان
چنین پلید نژادی که یافته ترکیب مزاج شوم خبیثش ازاین چهارارکان

چو شد مقام پیغمبر کنام بوزینه بشام شوم ایالت گرفت از عثمان
گرفت در بر میسون بنت بجدل را که بود از بدوی زادگان آن سامان
ز جوع کلب چو نشناخت خام و پخته زهم برای آن زن کلبیه باخت هوش وروان
یکی عمارت سیمین طراز دادو نشاند در آتش چون سرخر در کرانه بستان
وزان قبل که معویه را عصامی خفت نداد دل بوی آن ... فراخ تنك دهان
که آتش زنا گربا قضیب نشانی بهفت دریا خاموش کردنش نتوان
طلاق گفت مراورا و با اساسی بیش ز شهر شام بسوی قبیله کرد روان
که شد چو رنجه دل یار می‌باید کرد وداع دلبر و جانان براحت دل و جان
خلاصه میسون اندر قبیله مردی دید سطبر ایرو قوی گردن و ثقیل عنان
بزرخریده پدرش از برای کار گله که تا بروز و شبان باشدش بگله شبان
بخفت زیر وی آن خوب روی زشت سیر چنانکه زهره بخواید فروتر از کیوان
درخت زقوم اندر نشاند در دوزخ سلاله بوم اندر بخواند در ویران
ز تیر ایر گست اززهار او زهوار بزخم ... درید ازدوون او زهدان
زهیئت ... پالان واژ گونه چو یافت نشست خرزه اوواژ گونه بر پالان
همی تو گفتی اندر مناره شد چه ویل و یا بدیدی کاندر مغاره شد ثعبان
بکاشت تخم یزید پلید راکه ازاو رسید دین خداوند را بسی نقصان
نعوذبالله ازآن تخم شوم بدفرجام کز آن طریق فلاحت نیافتی دهقان
پدرش حق علی غصب کرد و مامش ساخت ازآن سراچه ویران زمانه آبادان
شکست جدش دندان شاه وجده او زروی کین جگر حمزه سخت با دندان
هم او بکشت شهی چون سلیل زهرا را حسین مظلوم آن سید شباب جنان
بکوی یار کمین هدیه اش نهاد ن سر براه دوست مهین فدیه اش سپردن جان
روان سپرد و روان گشت تشنه لب سوی خلد روانداشت براوخصم خیره آب روان
زجان گذشت و زیاری دین حق نگذشت سوی بقاشدو باقی بماند ازاو ایمان
تنش چو مصحف اوراق بر فراز زمین سرش فراز سنان دو تلاوت قرآن
دلش زداغ پسر سوگوار گشت و که دید که سوگوار شود قلب عالم امکان
دریغ و درد از آن دم که آن سر خونین طلوع کرد چوخورشید بر فراز سنان
چراغ محفل صدیقه شمع قافله شد برابر رخ آن کودکان بی سامان
سکینه دیدی واز محنت یتیمی خویش دریتیم فشاندی ز دیده بر دامان

جناب زینب کبری سر مبارك شاه | نظاره کرده نمودی زدیده اشك روان
اگر یزید ستمکار از قریش بدی | اسیر می ننمودی حریم شاه جهان
چنان که بولهب آنجا که اهل مکه شدند | تمام متفق اندر قتال آن سلطان
نداد رای که در شب نهند رو بحرم | نخواست غیرت وی هتك احترام زنان
کشید تیغ شرر بار و گفت نگذارم | خلاف شرط مروت کسی دهد فرمان

چکامه

روز سه شنبه پنجم رمضان ۱۳۰۸
بمدح امیر نظام در تبریز انشاء فرموده است

وقت خروش خروس و بانك مؤذن | چون صف سیاره شد درون مواطن
گفتی سالار مور گفته بموران | ایتها النمل ادخلوا بمساکن
گشت بگاه سپیده دم شب تاریك | پیری تیره رخ و سپید محاسن
دمبدم آن سنبلش سپید همی شد | تا همه تن شد سپید ظاهر و بین
یا چو یکی زنگیئی بداغ برص زار | گشته و بیجان در این بلیه مزمن
یا که زابروی نازنین صنمان شست | وسمه که صابون زند بچهره مزین
دیدم چون کاروان کواکب گردون | برزبر بختیان نهاده ظعاین(۱)
در دل زرین کژابه سیمین ترکان | گشته بشوخی و چابکی متمکن
لختی در گردشند ولختی ثابت | گاهی درجنبشند و گاهی ساکن
گشته براین کاروان محیط یکی بحر | موج زن آنسان کز آن عبور نه ممکن
خیره دراین آب کاروان بشب تار | رانده ظعاین همی بجای سفاین
غرقه شده بختیان و پرده گیانش | شسته زرخ نقش پرده متلون
شد چو در آن آب غرق قافله شب | شور در افتاد درقراء مداین

(۱) - ظعاین - هودجها

گفتند این کاروان که‌راه نداند — کی شوداندر خلاص‌جان‌متمکن
ای‌عجب این گرستاره‌راه شناسند — خلق‌ونیاردستاره‌ره به قرائن
قصه طوفان‌چرخ‌و غرق کوالب — بود چو با نوبت سپیده مقارن
بخیه ز تار سپیدو سوزن زرزد — بردهن سا کنان خاك مؤذن
نوش‌وخورازمردمان همه ببریدند — راحت‌ونعمت زخلق‌شد متباین
گردون بنمود باسوا کن گیتی — آنچه‌به گردون‌رسیدزاهل‌سوا کن
مؤذن نزرای خود دهان کسان‌بست — بلکه‌فرمان کردکارمهیمن
حکم خدا گرچه‌درنظر بودا سخت — لیك بودازپس اطاعت هین
ماه مبارك بود چو شیری غژمان — کامده در بیشه‌زمین‌شده سا کن
کرده ز فولاد آبداده مخالب — کرده ز پیکان زهرداده برائن
گر بثنایای کوه پنجه گشاید — خورد کندهمچه‌استخوان بطواحن
روز بگردد همی بکرد درو بام — شب‌شوداندر کنام خود متوطن
هیچ کس‌ازبیم‌وی خورش نتواند — بل‌نتواندبرون شد نز مواطن
تاچو شب‌آیدخورندونوش نمایند — ظاهرشان‌شادو خوش‌زیندباطن
چون‌دل‌میراست‌ماه‌روزه که بخشد — خواری برمشرك و ثواب بمؤمن
نقمت‌وزجراست بهر کافر مشرك — نعمت‌واجراست بهرمؤمن موقن
بسته کند راه‌رزق هر متزاهد — باز کند باب رزق هرمتدین
اهل‌برون‌را تبه‌کناد (۱) بظاهر — مرد درون‌را صفا دهاد بباطن
میر از این کارها فراوان‌دارد — از قبل امتحان منکر و مذعن
زر طلا راهمی گدازد ازیراك — بسترد از وی غبارو غش معادن
سندان کوبد بسیم وزر که بگیرد — نقش‌توزان پس‌همی‌نهند بخزائن
ینهمه دارد ولیك گوش ندارد — بر سخن مفسد و حدیث مفتن

(۱) کناد ودهاد درمرد دنا استعمال‌میشود ودراینمقام ظاهراً تسامحی رفته‌است.

راز زمین و آسمان بداند ازاین ره　　کوش ندارد بهر منجم و کاهن
نیست چنو داور تمام محامد　　کیست چو وی جامع جمیع محاسن
نقص دراو نی جز اینکه خازن بارش　　تا بابد رزق خلق را شده ضامن
واین هم باشد گناه دست و دل او　　جرم ندارد دراین معامله خازن
فخر دول ای وزیر عالم عادل　　صدر اجل ای امیر منعم محسن
ای تو به آداب عقل و شرع مؤدب　　ای تو بقانون عدل وداد مقنن
ای بقضا هیبت تو بوده معاضد　　ای بقدر فکرت تو گشته معاون
رای تو تقدیر کار و بار قضا کرد　　زین ره گفتند (المقدر کاین)
سجده بخاك تو برده خلق دو گیتی　　(الا ابلیس و هو کان من الجن)
فضل تو داری نه بختیار بنی طی　　عدل تو داری نه شهریار مداین
در نسب اندر تراست سودد و مفخر　　نه رؤسای بنی تمیم و هوازن
نیست یکی چون تو میر بخرد دانا　　نیست یکی چون تو مرد ماهر متقن
گر نه زلال کف تو بود در این جوی　　آب رخ فضل وجود بودی آسن (۲)
ورنه پی بوسه دو دست تو بودی　　رخ ننمود ابیج سیم وزر ز معادن
پر تو مهرت اگر ببادیه تابد　　مر بدوی را همی کند متمدن
چرخ نبودی مصون ز فتنه انجم　　گر نشدی آفتاب عدل تو صائن
این رهی از بیم لشگر غم واندوه　　گشته بحصن ولای تو متحصن
آمده اندر بسایه تو از پراك　　احمی باشی تو از مجیر ظعاین
رایت حمد تراست ناصب و رافع　　آیت شکر تراست مظهر و معلن
در برروی تو ساجد و متذکر　　بر در کوی تو خاضع و متحنن
جان طلبی هان بخواه حاضر و موجود　　دل طلبی هین بگیر ظاهر و باطن
زشت بدم نزد بندگان تو اما　　هست بدم بشر آستان تو لیکن

کشتم از اقبال تو بمهر برابر — هستم ازالطاف توبچرخ‌موازن
نیست‌چومن در مدیحه شاعرماجد — نیست‌چومن درلطیفه‌هاجی‌ماجن(۱)
بدرنباشدچو من بخطه حاجرم — سیف‌نه‌چون‌من بعرصه سپرائن(۲)
منت یزدان که بردر تو شدستم — سبعه سیاره را ستاره ثامن
ثامنهم کلبهم منم که بکویت — آمده درجرك کهفیان شده‌سا کن
تا کف‌راد تو بوستان مکارم — تا رخ ماه تو آسمان میامن
دنیااز طالعت چو وادی ایمن — گیتی درسایه ات چو بلده‌آمن

قصیده

در شماره ۱۴ ادب‌سال‌اول‌درخراسان مطابق ششم ذی‌الحجه ۱۳۱۸ و ۲۷ مارس ۱۹۰۱ در ذیل خطبهٔ که در روز امتحان مدرسه همت‌گفته بودم انشاء ودرج شد

ای خزیده درین سرای کهن — وی دمیده چو گل درون‌چمن
نکتهٔ گویمت که گر شنوی — شادمانی بجان و زنده بتن
آدمی را چو هفت مهر بدل — نبود کم شمار از اهریمن
مهر ناموس و زندگانی و دین — عزت‌و خاندان و مال و وطن
وانکه بیهوده بگذراند عمر — هست نادان و ابله و کودن
وانکه ایمان‌بدین‌خویش نداشت — از بدیهای او مباش ایمن
وانکه قدر شرف نداند باد — ذل و فقرش قبا و پیراهن
وانکه اسراف پیشه کرد بمال — نشود شمع خانه اش روشن
وآنکه حب وطن نداشت بدل — مرده زآن خوبتر بمذهب من
ای وطن ای دل مرا مأوای — ای وطن ای تن مرا مسکن

(۱) هاجی ـ همجو کننده . ماجن ـ مزاح کننده
(۲) بدر جاجرمی و سیف اسپرائینی دو شاعر معروفند

ای‌وطن ای‌تو نور و ما همه‌چشم ایوطن ای تو جان وما همه تن
ای مرا فکرت تـو در خاطر وی مرا منت تو بر گردن
ای تراب تو بهتر از کافـور ای نسیم تـو خوشتر از لادن
ای فضـای تو به ز باد بهـار ایهوای تـو به ز مشك ختن
ای تف غیرت تو خاره گداز ای می همت تو مرد افکن
پشه با یاری تـو پیل شکار روبه از نیروی تـو شیر اوژن
ای عیون کریمـه را منظر ای عظـام رمیمه را مدفن
ای غزالان شوخ را گلکشت ای درختان سبز را گلشن
نار تو خوبتر ز برد و سلام خار تو تازه تر ز ورد و سمن
با تـو بر زهر جان ما مشتاق بیتو با نور چشم ما دشمن
از تو گر رو دنم بـدار سرور هست در دیده‌ام چو بیت حزن
از هوای تو مغزم آن شنود کـه رسول خـدا ز باد یمن
ای بیـاد تـو در سرای سپنج ای بنام تو در جهان کهن
تخت جمشید و افسر دارا تیغ شاپور و رایت بهمن
ای بمهر تو با هزار اسف ای براه تـو با هزار شجن
خسته در هر رهی دوصد بهرام بسته در هر چهی دوصد بیژن
ای ز شـاپور و اردشیر بپای مانده آباد دشت و باغ و چمن
ای ز بهرام ویزد گرد بجـای مانده ویران دیار و ربع و دمن
ای پی نر گس تو غرقه بخون چشم اسفندیار روئین تن
ای سپـرده هـزار دستـانت خانه و آشیان بزاغ و زغن
ای پس از صد هزار رود وسرود خواسته از سرای تو شیون

از هـوای تو هرکه بر گردد　　متوسل بـود بجبت و وثن
وثنی بهتر است ازآنکه بصدق　　نپرستد ترا بسان شمن
ای برادر بتاب از آتش ما　　آن دلی را که سخت‌تر زآهن
گریه کن بر وطن که گریه تو　　چشم دل را همی کند روشن
بهوای وطن زنان گریند　　گر نگریی تو کمتری از زن

(قصیده)

بیال ای‌تخت افریدون بناز ای تاج نوشروان　　که آمد شه درون‌کاخ و تابد مه بشـادروان
بگشت اندر شود دهقان و آرد آب اندرجو　　بباغ اندر شود رزبان وکارد سرو دربستان
سپهر پیر بر شاه جـوان زودا که بسپارد　　نگین و رایت شـاپور وتخت وامسرساسان
سحر درنامه «شوری» چنین خواندم بتوقیعی　　که والاحضرتش فرمود بر فرماندهان اعلان
که درسال هزار وسیصد و سی ودوازهجرت　　سه‌شنبه دوم مرداد و بیست و هفتم شعبـان
رحل در برج جوزا زهره وبهرام درخوشه　　عطـارد با مه وخورشید مأوی جسته‌درسرطان
بفالی‌نیك‌وسالی‌خوب‌وروزی سعدوماهی‌خوش　　که گل باشاخ هم پیوند ومی باجام هم‌پیمـان
خدیو شرق «احمدشاه» با اقبال روز افزون　　گـذارد تاج بر تارك فرازد تخت در ایوان
سپهرم گفت «بابشری» کزین پس‌درهمه گیتی　　نبینی ملك بیصـاحب نیابی گله بی چوپان
بگفتم لاتقل بشری و لـکن بشریان زیرا　　دوشادی دست برهم داده‌توام گشت دریك آن
یکی تشریف تاج ازتارك شه دوم آن‌باشد　　که ملك آزاد ازفتنه‌است وبحرآسوده‌ازطوفان
بهار عمر شد شـاداب و باغ دولتش ایمن　　ز سرمای زمستان است واز گرمای‌تابستـان
ز والاحضرت ایدون شکرها بایدکه‌درکشور　　عنایت راند بر مردم نیـابت‌کرد از سلطان
چوموسی‌روز وشب این گوسفندانرا چرانیدی　　کنار چشمه صـداء وگرد روضه سعدان
مرا باشد شگفت ازمعجزش زیرامحال آید　　دوکاراندر یکی‌پنجه دوگوی اندریکی‌چوگان
ولی‌اینخواجه بایکدست هم‌گوی زمین‌درکف　　گرفته هم ربوده گـوی فضل ودانش از اقران
زدست وپنجه مشگل‌گشا آن عقده بگشـاید　　بآسانی که کس نتواندش بگشود با دندان
بدستی‌کرد خامش فتنهـای خارج ازسوزش　　بدستی کرد ساکن انقلاب داخل از طغیـان
حسودش‌خویشین‌را همچو اوپنداشته است‌اما　　کجا قاف تهجی‌هست همچون **ق والقرآن**

چنو بسیار دیدستم بصورت یا بنام اما ندیدم همچو او یکتن بمعنی درهمه گیهان
همی سنجند اشیا را بثقل و جثه و پیکر خلاف مرد کورا دانش و حکمت بود میزان
دودست ایزد بماداد است باهم جفت چون بینی زدست راست آنچ آید پدید از دست چپ توان(۱)
برادر بود با سلمان ابوذر لیك کی شاید که گنجد دردل صدبوذر اندك رازیك سلمان
سفینه ملك کامد مضطرب زامواج پی درپی دراین گرداب بی پایاب واین دریای بی پایان
عنان این سفینه بود اندر دست او گفتی عنان رخش خودرا داشت درکف رستم دستان
هرآنکس دید این قدرت سرود از گفته سعدی چه باك ازموج بحرآن را که باشد نوح کشتیبان
سپردندش کلید مملکت پیش از ملك زیرا نخست آرند کنیت آنگهی نامست درعنوان
بصورت کنیه پیش ازنام باشد لیك در معنی بقای شخص از نام است وزو شد زنده جاویدان
شنیدستم که اندر دور استبداد شیطانی خطاب معشر الجن خواند اندرسوره رحمن
درآنجا کرد استدلال کاندر صفحه گیتی نباید مملکت بی شه نشاید خان بی سلطان
بدو گویم که ای ناخوانده ازقرآن بجزحرفی بریش خویشتن خندیدنت بایست ازین برهان
ندیدی خواجه چندین سال بی شه ملك ودولت را بآیین شهی بخشید آب و رونق و سامان
خداوندا تن این ملك مجروح است ودل خسته طبیبان عاجز ازتدبیر وتب درآخرین بحران
نه خاصیت دهد معجون نه بهبودی رسد زافسون نه سود از عوذه خاتون وحرز مادرصبیان
تو غمخواری طبیبی کیمیا دانی روان بخشی لبت چون عیسی مریم گفت چون موسی عمران
ببین اوضاع را درهم اساس ملك را برهم بنه این زخم را مرهم بیار این درد را درمان
ببین برمیزبان تنك است منزل بس فرود آید بناهنگام و ناخوانده بخرگاه اندرش مهمان
بویژه اندرین خانه که از غوغای بیگانه نیارد هشت خالیگر بغیراز خون دل برخوان
خدارا باکلید فکر بگشا قفل این مشکل که رأی مرد باشد چیره برشمشیر و برسوهان

قصیده

ای مانده دیر درسفر ودور از وطن وز دوری توگشته سته جان مرد وزن
ای همچو ماه گرد زمین گشته ره سپر وی همچو مهر سوی فلك بوده گام زن

(۱) - دراینجا بنکوهش احزاب دست چپ وستایش احزاب دست راست پرداخته وآنوقت بشاه و ناصرالملك قراگوز معتقد بوده ولی پس از چندی مدتی مأیوس شده و همه راسخت نکوهش کرده است .

خاك عرب ز بوی تو با نکهت بهار — دشت ختا زخوی تو پرنافه ختن
اندر فرنك رانده ثنای تو هوشمند — درچین درود خوانده بروی تو برهمن
ایدیده چون کلیم ز فرعونیان عذاب — وی خسته چون سلیمان ازکید اهرمن
ایوب وار سوخته در آتش بلا — یعقوب وار ساخته در کلبه حزن
از فضل جامه دوختی از معرفت ردا — ازعلم جبه کردی و از صبر پیرهن
رفتی از این دیار چو نوری‌که ازبصر — باز امدی دوباره چو روحی‌که‌دربدن
رفتی چو شاهباز شهان سوی صیدگه — باز آمدی چو ابر بهاران سوی چمن
ای میهمان تازه ملت که آمدی — باکاروان داد سوی خان خویشتن
خوب آمدی وداد قدومت بدیده نور — شاد آمدی و برد ورودت زدل محن
بنهفته نیست فضل تو برمرد هوشیار — پوشیده نیست قدر تو بر مردم وطن
در درگه ملوك توئی صدر بارگاه — در مجلس کرام توئی شمع انجمن
دولت بهمت تو کند کار های نو — ملت بحضرت تو سراید غم کهن
تنها نه شهریار کند بر تو اعتماد — کافاق را بود بجناب تو حسن ظن
میرا خدایگانا حرفی ز روی جد — گویم بحضرت تو اگر بشنوی زمن
درمحضرتو راست سرایم سخن ازآنك — شایسته نیست از چومنی حیله درسخن
جز صدق از زبان‌من ایخواجه نشنوی — ور حاسدم زکینه زند مشت بردهن
امروزچشم دولت وملت بسوی‌تو است — تاچون کنی زفکرت وتدبیر ورأی‌وفن
ازاین دورو برون نبود کار مملکت — یا مرغزار روش یا تیره مرغزن
یا عمر جاودانه و یاانقراض‌عمر — یا بخت‌ما مساعد و یا رخت ما کفن
گر نیکخواه دولت و غمخوار ملتی — این راز رابحضرت شه گوی بر علن
کامروز مر ترا پی اصلاح مملکت — عدل عمر بباید و فرهنك بوالحسن
جلاب رای پیران رنجور ملك‌را — دارو کند نه ضربت شمشیر تهمتن
دانا بدست‌کن نه تواناکه بهتر است — یك‌کهل رأی زن زدو صدفحل تیغزن
یاسای ملك را نتوان کرد اعتماد — برکودکی‌که نوز نشسته لب ازلبن
پیر فسرده را نسزد با عروس بکر — در خوابگاه پیری و در بستر عفن
گر بلبل از درخت کند آشیان تهی — مأوای او نماند برکرکس وز غن
ور آهوی ختن شود از دشت ناپدید — کس جای‌او نبخشد برپیل وکرگدن

شاها بکارگوش وتن آسان مباش ازآنك پرویز رفت و ماند بجا کار کوهکن
دانی تو خود که زور نیاید بکار مرد چون‌خواست پای مور رها سازد ازلگن
سامان ساو باژ منظم کن ای ملك تا ملك خویش را برهانی زهر فتن
تاکی شکسته در جگر معدلت سنان تا چند بسته در کلوی عافیت رسن
از بزم اتحاد بران مرد شوخ‌چشم وز پیکر وداد بکن رخت شوخگن
ای خواجه مؤید و دستور کاردان ای مستشار عادل و دانای مؤتمن
بگشای قفل بسته بمفتاح اتحاد بشکن طلسم بسته بتأیید ذوالمنن
تخم وفاق‌را تو درین بوستان بکار میخ نفاق‌را تو ازین سر زمین بکن

بتاریخ لیله چهارشنبه هشتم شهر ربیع‌الثانی ۱۳۲۵ در طهران نگارش یافت وتقریباً بیست‌روز بعداز آن ثبت شد .

محمدصادق‌الحسینی الفراهانی

قصیده

بیست ودوم ربیع‌الاول ۱۳۰۸ بساوجبلاغ مکری در مدح امیرنظام سروده است :

بماند نام‌کسان از دوچیز جاویدان یکی زوسعت خاطر یکی ز لطف زبان
گراز بلندی همت نشان زمرد نماند نماند ابج نشان از بلندی ایوان
سرای دولت ویران شود زدور فلك سرای همت تا حشر ماند آبادان
مگر نبینی فرخنده سیف دین‌خان را بماند تا به ابد نام نیك از احسان
پی حصول شرف میزبان گیتی را بخانه خود بر خوان همی برد مهمان
وزیر شه یکی اسب پیلتن بنشست پیادگان پریرخ در آن رکاب روان
کجا پیاده‌شد آنجاکه‌سیف‌دین‌خان داشت یکی سرای مقرنس چو گنبد نعمان
روان سردار امروز شاد شدکه پسرش زد از بلندی همت بچرخ شادروان
زروی فخر خداوند ملك را که بود امیرکل نظام و نظام ملك جهان
بخانه برد و پرستش نمود وخدمت‌کرد نهاد مقدم پاکش بدیده از دل وجان
شرف پذیرفت ایوان وی زمقدم میر که خانه شرف مشتری است برج‌کمان
جز اوکرا رسد این‌رتبه آرزو کردن که تاج فخر بکیوان ومیر در ایوان

خدایکانا این بنده فخر دارد از آن — که میزبان ترا ترجمان شده بزبان
ازین کمینه بشکرانه تفقد تو — طلب نمود یکی قطعه همچو آب روان
که‌شرح شکر ترا اندر آن بیان‌سازد — اگر چه شرح ثنایت نگنجدی ببیان
جز اینکه گویم ای آفتاب اختر سوز — جز اینکه‌گویم ای رأی پیر وبخت‌جوان
در آستانت سرهای دشمنان برخی — بخاکپایت جانهای دوستان قربان
اگر بگیتی مهمان یکی دوروز بماند — تو تا قیامت بر خوان عافیت مه مان

چکامه

درسنه۱۲۹۵ مرحوم شاهزاده طهماسب میرزای مؤید الدوله طاب‌ثراه برای امتحان‌طبع بنده را مأمور فرمودکه این قصیده حکیم ابوالفرج رونی‌راکه دربحر قریب اخرب‌مقصور است وتقطیعش (مفعول مفاعیل فاعلات) می‌باشد ، استقبال کنم — مطلع قصیده این است : ـ شه باز بحضرت رسید هین ـ یکران مرا برنهید زین ـ تا خوی‌کند ازشرم او زمان ـ چون طی‌کنم از نعل او زمین . بنده نیز با وجود حداثت سن وعدم مهارت درغث وسمین ونقد وزیف شعر این قصیده را ارتجالا بعرض‌رسانیدم

طهماسب خداوند راستین — دارد یم وکان در دو آستین
دریا زیسارش برد یسار — گردون بیمنیش خورد یمین
خوانده است مؤید بدولتش — دارای جهان شهریار دین
زیراکه خیام جلال را — حبلی است ز تأیید او متین
بالد ز سرش رایت و کلاه — نازد بکفش خامه و نگین
ای خامه تو موی مهوشان — ای نامه تو روی حور عین
ای خسته کمانت پرعقاب — ای بسته گمانت در یقین
جمشید بگیرد ترا رکاب — خورشید ببوسد ترا زمین
با برز منوچهر و کیقباد — با گرز فریدون و آبتین
فرهنك ترا خوانده مرحبا — اقبال ترا گفته آفرین

شاها ملکا آسمان بمن بی سابقتی بسته است کین
آویخته حلقم بریسمان آمیخته زهرم بانگبین
جز خون نخورم روزوشب‌مگر دنیا چو مشیمه‌است ومن‌جنین
زآن رو که بود در گهت مرا حصنی زجفای فلك حصین
دربار گهت ملتجی شدم دادم بستان از سپهرهین
در گاه تو باشد پناه من فردوس بود جای متقین
ایاك نولی و نستمد ایاك نرجی و نستعین
بر خلق توئی صاحب و عمید بر شاه توئی ناصح وامین
تا مشك ترا بارد از قلم تا ماه ترا تابد از جبین
تا میل بنین است زی بنات تا شرم بنات است از بنین
باشی بهمه سروران مطاع باشی زهمه خسروان گزین
جور از فلك و مردمی ز تو شعرازمن ومشك‌ازغزال‌چین
معروف بلشکر کشی شوی در شرق چو پور سبکتکین
مشهور بدشمن کشی شوی در غرب چو فرزند تاشفین

مرثیه

درشماره۳۹ادب‌ازسال سوم درذیل‌تصویر مرحوم‌مبرور حاجی‌میرزا علیخان‌امین‌الدوله طاب‌ثراه درمرثیه آنمرحوم انشا ومندرج گردید

فغان زگردش این‌چرخ کوژپشت کهن سپهر کژ حرکات و ستاره ریمن
سپهر باشد مانند باغی از ازهار ستاره تابد همچون چراغی از روزن
نه‌کس درین باغ آرد شمیم‌گل بمشام نه‌زین چراغ یکی خانه درجهان‌روشن
زمانه مارا چون گاو بسته برگردون ازین ره است که بنهاده یوغ برگردن
چومرغ خانگی اندر قفای پیر زنان بیام و برزن تازیم بهریك ارزن

بجای دانه ارزن همیشه بر سرمان　　کلوخ بارد از بام و سنك از برزن
کسی که‌خواهد ازین چرخ شادمانی دل　　کسیکه جوید ازین روزگار راحت تن
همی بیزد بیهوده آب در غربال　　همی سایید بیغاره باد در هاون
نگویمت‌که ز تاریخ باستان برخوان　　حدیث های شگرف و فسانهای کهن
که‌هرچه خوانی ازان‌تازه‌تر نخواهدبود　　که‌گوش هوش کشائی و بشنوی از من
امین دولت ماضی که تا بگیتی زیست　　معین دولت ودین‌بود و یار شرع‌وسنن
زروی خوبش تا بنده بود مهر منیر　　زخوی پاکش زاینده بود مشك ختن
زنامه اش رخ آفاق جسته تاب وفروغ　　زخامه اش خط خوبان‌گرفته چین‌وشکن
نه در دلش بجز ازمردمی رسیده خیال　　نه برلبش بجز از راستی گذشته سخن
زفضل داشت شعار وزعقل یافت دثار　　زعلم داشت قبا و زحلم پیراهن
همه کریمان چون قطرهٔ از آن دریا　　همه حکیمان چون خوشهٔ از آن‌خرمن
عزیز مصر هنر بود و از شکنج‌قضا　　بسان یعقوب آمد اسیر بیت حزن
عقیم بود از او مادر زمانه وگشت　　ز پیکرش شکم خاك تیره آبستن
گرفت تیر غمش جادرون خاطر ما　　چنا نکه تیر تهمتن بچشم روئین تن
چو او برفت‌برفت ازجهان‌کمال وهنر　　چو او بشدبشد از روزگار فضل ومنن
شهید گشت مروت غریب گشت‌هنر　　ذلیل گشت معارف یتیم گشت وطن
گریست در غم وی دیدهٔ‌که ازخارا　　چنانکه سوخت زداغش دلی‌که‌ازآهن
فلك چو ابر بهاران براو فشاند اشك　　ستاره‌چون زن‌ثکلی براو کند شیون
نوای سوك وطن آید ازغمش درگوش　　چو مویه عرب اندر هوای طل‌ودمن
بلی بدست قضا دستگیر و مقهورند　　سپهدان و دلیران گرد شیر اوژن
چو تیغ یازد بی فایدت بود اسپر　　چو تیر بارد بیخاصیت شود جوشن
هزار مرتبه من آزموده ام که فلك　　بمرد دانا نیکو نداده پاداشن
گسیکه فکرت او راست کرد کارجهان　　خمیده شد قدش ازگردش دی وبهمن
دریغ از آن سرکاسوده شد بخاك‌لحد　　دریغ ازان تن کاواره شد بملك‌کفن
کجاست عیسی کز غم رهاند این‌بیمار　　کجاست رستم‌کز چه برآرد این‌بیژن
ولی پس ازهمه افسوس ودرد وآمودریغ　　سپاس باید از الطاف قادر ذوالمن
که گر درخت تنومندی او فتاد ازپای　　یکی نهال برومند سر زده بچمن

وراز نهفتن خورشید تیره‌گشته جهان زنور مه شب تاریك ما بود روشن
مهین پسرش همانند اوست درهمه‌کار بطبع دلکش ورای رزین وخلق حسن
کلام او بسراید همی بروزوبشب کمال او بنماید همی بسر و علن
سخنش خوب وبخوبی چوگفته‌اش‌هنجار گهرش پاك وپاکی چوگوهرش دامن
خدای عزوجل جاودانه دور کناد تعب زجانش و انده زدل‌کزند ازتن
کسلك دانش بکسسته چون بنات‌النعش هم او برشته کشد باز همچو عقد پرن

قطعه

درنکوهش وزیر عدلیه وقت و ستایش خویش

شنیدم ازپی یك‌لمحه خواب مؤمن را ثواب طاعت چل ساله آید از یزدان
بر این قیاس وزیر است اولین مؤمن مسلم است سخن با دلیل و با برهان
که هم وزیر بخواب ازنفاق وشر دورست هم ازبلای وی آسوده‌اند خلق جهان
چو او بخوابرود چشم فتنه درخوابست زید زمانه تن‌آسان بمهد امن و امان
چومزد خفتنش از کردگار این باشد ثواب مردنش اندر چگونه است‌وچسان
بلی بمردن این خواجه کردگار بزرك سزد زنو کند ایجاد حورو طرح جنان
هزار باغ بهشت آورد زلطف پدید هزار کوثر سازد به هربهشت روان
هزار طوبی روید کنار هر کوثر هزار حور کند زیر هر درخت مکان
قبا زلعل و برازسیم و پیرهن زحریر کله زمشك ورخ ازلاله ولب ازمرجان
بدست هریك ازآنان هزار جام و برو صلا زنند که هان بوسه‌گیر و باده ستان
خدای عزو جل ازسحاب همت وجود برو فرستد باران رحمت و احسان
دهد قباله این باغ دست جبرائیل نهد مفاتح آن روضه در کف رضوان
که زی وزیر شتابند و می بگویندش همی ز گفته دادار داور سبحان.
که پیکر توسزاوار دوزخ است و سزد که می بسوزی تا روز حشر باشیطان
توئی که خانه بیداد کردهٔ آباد چنانکه از ستمت باغ داد شد ویران
زبس چنین و چنان کردهٔ بخلق بدی ترا باید کردن بسی چنین و چنان
گناه تو زحیوة توبد کنون‌که رسید ز مردن تو جهان را حیوة جاویدان
بدوزخت نفرستم که اهل دوزخ را کفایت است عذاب وشکنجه نیران

چو بندگان من از مردن‌تو آسودند بود بچون‌تو گران جانی این‌بهشت ارزان
ایا وزیر موافق که زنده‌ات ثقلیست بروده ثقلین و بمعده ایران
جهانیان سزد ار قدر عافیت دانند تو برخلاف جهان قدر مرك‌خویش‌بدان
که هم زمرك تهی گردد و بیاساید سرت زباد غرور و تنت زبار گران
ز مردنت ملك‌الموت در فلك نازد چنانکه عیسی از احیای زنده درکنعان
من ارلطیفه بگفتم زروی دانش وفکر ولیك نکته دیگر همی کنم عنوان
وزیر مؤمن خاصست لیك مسلم نیست اگرچه عامست اسلام و خاص شدایمان
بود مسلمان در شرع آنکه مسلم را گزند ناید از آزار او بدست وزبان
براین قیاس‌وزیر ارچه مؤمن استولی نه‌مسلم است‌که اسلام ازو رسیده بجان
کجا زمسلم دین راست خار در دیده کجا زمسلم حق راست نار درشریان
کجا مسلمان گوید گزاف بر داور کجا مسلمان جوید خلاف با قرآن
کجا مسلمان با مؤمنان کند حیلت کجا مسلمان بر مسلمان زند بهتان
گراین مسلمان فاجر همی بود بوذر گراین مسلمان کافر همی بود سلمان
گراین طریق مسلمانی‌است و این‌ره دین سلام باد بر آن دوائیم و سه‌خوان
چنان زآل مکرم (۱)ذلیل گشته کرام که خاندان نبی از نژاد بوسفیان
چو تازیان صف ممتازیان همی تازند بقصد صید گوزنان بجای شیر ژیان
ایا وزیر ستمگر که کردگار بزرك دهد سزایت یك برهزار در دو جهان
ترا بتاری ایمان نه ای بلفظ فرانس تمام پردگیان توانـد بی ایمان
مرا ز پنجه جورت ز بعد پنجه سال سرا چوخانه‌کوراست وباغ چون زندان
بکنج غم ز جفای تو خون خورم‌گوئی که من جنینم و گیتی همی بود زهدان
مرا ز رشك بیغولهٔ مکان دادی چنانکه ناصر خسرو بغار در یمکان
عروس بخت ترا منشی قدر کابین بشته گاه بکاینه گه پارلمان
معاشران و رفیقان و دوستانت را که‌ایمنند بدهر از طوارق حدثان
درم بکیسه و می در پیاله یار ببر جهان مسخر وگیتی بکام وحکم روان
مرا زبعد دوسال انتظار خدمت و کار بجای رنج نشابور و زحمت سمنان
کنی روانه بساوجبلاغ و خود باشی وزیر عدلیه نائب مناب نوشروان

۱ ـ از آل مکرم ـ خاندان وزیرعدلیه وقت منظور است .

چرا نصیب‌تو ازملك نوش بی‌نیشست　　چراست بهره من ازتو درد بی درمان
ترا چه پایه هنر بنده را چه عیب بود　　ترا زیاده کجا باشد و مرا نقصان
بگو دلیل که تا ده بعذر پردازم　　بگو گناه که تا ده بیارمش تا وان
براں امید بدم کز پی درستی و عدل　　عنایت تو بکارم دهد سر و سامان
همی علاوه کنم افتخار وحشمت وجاه　　همی زیاده‌کنم اعتبار و شوکت وشان
خلاص‌گردم ازآن رنجهای پی درپی　　نجات یابم ازان ورطه های بی پایان
معکس آنچه همی داشتم ز بخت یقین　　خلاف آنچه همی بردمی بخویش گمان
مرا ترقی معکوس شد نصیب و نصیر　　مرا ستاره منحوس شد قرین و قران
بجای آنکه ستانم نشان قدر وشرف　　بکاست قدرم وکم شد شرف برفت‌نشان
زآه سینه وطوفان دیده هرشب وروز　　درآتشم چو سمندر درآب چون‌سرطان
زماه وکیوان وز بخت خود چرا نالم　　گنه تراست نه از بخت ونزمه وکیوان
وزارت تو و ادبار من همی مانند　　بکار آنکه بسك‌جو دهد بخر ستخوان
رسید برتن زار من از تو بس بیداد　　که دادم ازتو ستاند خدای داد ستان
من ازجفای‌تو آن دیدم ای‌وزیرکه دید　　خلیل ازپدر خویش و یوسف ازاخوان
وزارت تو همی گفت عدل‌را بدرود　　بلی کجا رمه ماند چو گرك شد چوپان
چه نالم آه **عفاك الله** آفرین بتو باد　　چه گویم **اصلحك الله** خانه آبادان
مرا بکردان دادی قضا و خودگشتی　　ندیم ترکان در گلشن بهارستان
بکوه وصحرا کردی رها و پرتابم　　گهی چو سنك فلاخن‌گهی چوتیرکمان
مگر بگورم از آن جایگه روان سازی　　که نیست‌قریهٔ آن سوترك زعبادان(۱)
که دور راشی و ایام مرتشی باشد　　نه دور راستی وعدل ورأفت و احسان
شریح قاضی و فرزند بوشوارب را　　بود بنزد تو قدر و مقام وجاه ومکان
نه مرمرا که ندارم بکژ روی پیوند　　نه مرمرا که نبرم ز راستی پیمان
نه مرمرا که نظیرم نزاده مادر دهر　　بصدق لهجه و لطف‌کلام وحسن بیان
زرشك‌کلکم حسرت همی‌خوردوطواط　　ز شرم نطقم خجلت همی برد سحبان
شود بنثر ثنا گسترم ابو اسحق　　زمن ریاضی تحصیل کرده بوریحان
شکسته خط سنبل بگل‌کند تعلیق　　رقاع نسخم نیلوفر آرد از ریحان

(۱) اشاره است بمثل معروف . **لیس وراء عبادان قریة**

مرا شمرده فلا ماریون حکیم بزرك　　نگاردم پروفسر برون ادیب کلان
کنم برابری اندر سیاق وفقه و خبر　　بشیخ طوسی و با جبرئیل بن شاذان
کتاب چار امامم بود تمام از بر　　چه احمد وچه محمد چه مالك ونعمان
زهفت مردان اندوختم همی طاعت　　ز هفت قراء آموختم همی قرآن
ابو یزیدم شیخ مشیخه فقر است　　ابو سعیدم پیر طریقه عرفان
اگر بعلم کسی در جهان بلند شود　　مرا سزد که زنم برسپهر شادروان
زبعد این‌همه تحصیل‌علم وکسب هنر　　که شرح آن نتوانم یك از هزار بیان
وزیر عدلیه ممتاز . . پستم کرد　　بخاك ره که خدایش همی کند دیوان
در این دوسال بدیوان عدل چندین‌بار　　وزیرگشت و برانداخت عدل را بنیان
گرفت کام دل از رشوه تادمی‌که‌بدید　　رسیده وقت که برخر همی نهد پالان
معاش آنیه را قبض داد و ازصندوق　　گرفته رخت بخر برنهاد وگشت روان
زهر وزیری در عدلیه بماند دو چیز　　چورسم داد زغازان و بخشش از قاآن
نخست هریکشان چندتن زمردم خویش　　همی بکاشت در آنجا چوخار در بستان
دوم زهریك ظلمی بنام قانون ماند　　چو جوی نیل زفرعون وصرح از هامان
درست دیدم وسنجیدم این وزیران را　　چو داشتم زخرد سنك و از نظر میزان
همه بچشم حقیر آمد و بجسم کبیر　　همه بوزن خفیف آمد و بطبع گران
مگو وزیرکه بد مغز عدل را افیون　　مخوان وزیرکه شد روح عدل‌را سوهان
حدیث حق همه درگوششان فسانه‌بدی　　که گفته‌اند **کلام الهدی من الهذیان**
تمام سلسله کالحلقة المفرغه بود　　که فضل این سوازان سو تمیزمی نتوان
همه برادر یك دیگرند پنداری　　که بیر زرد برادر بود بشیر ژیان

قصیده

درنکوهش بعضی از وزرای وزر انگیز آغاز مشروطیت

بایران از اروپا گشت روشن　　چراغ تربیت شمع تمدن
غزالان بیختند از ناف نافه　　پلنگان ریخته خونها زناخن
دبیران چون غزالان با تبختر　　وزیران چون پلنگان باتفرعن

یکی دل می‌برد بهر تمتع — یکی سر می‌برد بهر تفنن
تو گوئی صف‌زده در دشت و کهسار — بتان چین و سرداران ژاپن
بماچین و بژاپن شد فسانه — بت ایرانی ازپاچین و ژوپن(۱)
شب آدینه تابد تا سحرگاه — ثریادرترن(۲)جوزا بوا گن(۳)
فرو ماندند اشخاص ازتشخص — سته گشتند اعیان از تعین
خردمندان پریشان از تفکر — وطنخواهان پشیمان ازتوطن
چو بوقلمون شده‌است اوضاع گیتی — زتغییر وز تردید و تلون
چرا فرسوده مارا دند ودندان — ا گردند(٤)است بوقلمون ودندن(٥)
مشیر جمع‌شوری شور(٦)وشوره(۷) — امیراین‌وآن آن(۸)است‌وآنن(۹)
وزیرا وقت آن آمد که امروز — بیاموزی ره و رسم تدین
تو از کنبیه(۱۰)ایشان ازمترجم — مترجم‌از کتاب(سان‌پتی لن)(۱۱)
نشینی با هزاران جلوه و ناز — بدارالدوله چون درباغ گلبن
برانگیزی‌چو پیلان‌یال وخرطوم — برافرازی چوشیران‌ناب‌وبرثن
بجوشانی هوا را از حرارت — بکندانی جهان را از تعفن
براری ریشه انصاف از بیخ — برانداری اساس عدل از بن
کنی خامش چراغ دین‌اسلام — بسوزی هم تشیع هم تسنن
بجای بقعه بطحا و یثرب — طرازی کعبه در پاریس و لندن
مصاحب خستکی یابد زصحبت — معاون عاجز آید از تعاون
مترجم‌همچو سقراط‌وتو هستی — ارسطو مستشارت چون‌فلاطن

(۱) قسمی از پاچین . (۲) اطاق واگون و شمندوفر . (۳) مخفف واگون . (٤) بوقلمون ماده . (٥) بوقلمون . (٦) بزماده . (۷) بزغاله (۸) خر . (۹) کره خر . (۱۰) مستشار . (۱۱) کتاب صد حکایت کوچك

کنون برتخت دارا جام جم گیر فلاطون را زخم کن در فلا کن(۱)
وزارت بی‌شرارت شد مرارت یواسن سان بواسن آن بوآژن(۲)
زچپ براست زن از راست برچپ که نشناسی تیاسر از تیامن
زشاگردان خاص یوسف اسمیت(۳) طلب کن نشرده آیین مرمن(٤)
چو استاد عروض اندر دوائر مفاعیلن تراش از فاعلاتن
ترا ازبهر کردن آفریدند چرآویزی اندر سینه کردن(٥)
زرسرخ وزن زیبا بدست آر که زردرخانه طاق است وزن استن
بیا اندرز من بشنو وزیرا زتیرآه مظلومان حذرکن
بدیوان ده مراین دیوانکی را کـه از افسوس جن باشد تجنن
بترس از آنکه مظلومی درین روز بحصن حول حق یابد تحصن
فروزد شعله قهر ایزدی را ز آه خـود بتسبیح و تحنن
زندسیلی بگوشت (امرفاخرج) بجای نغمه (یا آدم اسکن)
بمانی از وزارت هم ز او زار بیفتی از مکانت وز تمکن
ازین سودا بیابی غبن فاحش بماند مستشارت در تغابن
توچون قبطی کنار نیل وخصمت چو روح‌الله کنار نهر اردن
چنان کاسکندر رومی بسرهشت کـلاه مشتری دردیر آمن(٦)
بسر بـادت کـلاه قانبانی کـزان یابی تبرك هـم تیمن
وزیرا همچو من نا گفته مدحت کس از آغاز تکوین وتکون

(۱) شیشه کوچك . (۲) مثل فرانسویست یعنی شراب بدون ماهی سم است
(۳) شخصی است مخترع دین مرمن که در قرن نوزدهم از امریکا ظهور کرد . (٤) مرمن - پیروان یوسف اسمیت که اورا مسیح می‌دانند . (٥) حمایل.
(٦) معبد قدیم یونان .

ادیب شرق وغرب مخواندی ازفضل　　اگر بدزنده (مسیو بی پرستن)
بماناد از تو اسمی بی‌مسما　　چوسیمرغ وچوعنقا گریفن (١)
دلت از گاز اکسیژن تهی باد　　سرت انباشته ازدود کربن

در تهنیت شمشیر بشاهزاده نیرالدوله نگاشته و درروزنامه خراسان درج است

برآمد بانك یابشری بگردون　　که اینك چارچیز ازفربیچون
بدارالملك سالار خراسان　　بهم توام شدند از پرده بیرون
کتاب رحمت و چتر سعادت　　بهار نغز و تشریف همیون
یکی لامع چو مهرازچرخ روشن　　دوم طالع چو ماه‌ازسطح گردون
سوم چون طبع دانشمند خرم　　چهارم چون جمال بخت‌میمون
کتابی بهتر از توقیع کسری　　لوائی برتر از چتر فریدون
بهاری سبز چون کان زمرد　　پرندی سرخ چون شاخ‌تبرخون
یکی پیدا ز متنش ربع مینو　　دوم تابان ز نورش‌ربع مسکون
سوم بادیله‌مشك‌ازبوی آن‌مست　　چهارم آتشی کزوی جهد خون
الا ای داوری کز فر دارا　　شود هرلحظه اقبال تو افزون
شهت تیغی مکلل داد کورا　　همانندی نه در گیتی همیدون
بجز صمصامه عمرو زبیدی　　دگرسیفی که نامش‌بود ذوالنون
پرندی لوحش‌الله چون‌نگاری　　عقیقین لعل در زرینه اکسون
و یا بیجاده کاید در دل رز　　ویاسوسن که‌رست‌ازشاخ‌زریون(٢)
ز رشك آب و تابش مینماید　　شرر درسنك‌خارا نم بجیحون
چو صبح‌صادقست اما کندروز　　بدشمن چون شب‌یلدا شبه گون

(١) سیمرغ　(٢) - زریون - مخفف آزریون نوعی از شقایق .

گر این شمشیر کج از کشور لفظ　　زند بر عالم معنی شبیخون
نماند کوژی اندر پیکر دال　　بنگذارد کژی در قامت نون
مبارك بادت این دولت که جز تو　　نبوده هیچکس را تا باکنون
چنان خواهم که جاویدان بمانی　　ولیکن بر خلاف چرخ وارون
ازیرا چرخ کژ پویست و کژ خوی　　تو هستی راست کار و راست قانون

(قطعه)

ساری پی دانه سیر میکرد　　در دامن کوهسار و هامون
ناگه تلهٔ بدید در دشت　　با قامت گوژ و پشت وارون
گفتش الف قدت چرا شد　　چون پیکر دال و قامت نون
گفتا شب و روز سجده دارم　　بر درگه کردگار بیچون
گفتش ز چه روی استخوانت　　از پوست همی شده است بیرون
گفتا ز ریاضت است کاینسان　　کاهیده تنم بسان مجنون
گفتا ز چه این طناب پشمین　　شد بسته به پیکر همیون
گفتا که شعار فقر باشد　　پشمین چو طراز شاهی اکنون
گفتا که بدستت اندر این چوب　　از چیست چو کرزه فریدون
گفت ای پسر این عصای پیری است　　کش دهر خمیده قد موزون
گفتا بکف تو دانه از چیست　　چون خوشه بکشتزار گردون
گفتا ز برای مستحقی است　　تا صدقه دهم بر او همیدون
گفتا به منش ببخش اینك　　گفتا ز منش بگیر اکنون
چون خواست ربایدش زهرسو　　زد جیش بلا بر او شبیخون
گردید اسیر و شد گرفتار　　افتاد بدام و گشت مسجون

قی‌قی زد و گفت آه و افسوس　　کاین جمله فسانه بود وافسون
این است سزای آنکه گردید　　بر زاهد خرقه پوش مفتون
اینست جزای آنکه دل بست　　بر زهد مرائیان ملعون
ای اهل زمانه پند گیرید　　از حال فکار این جگرخون
شمر است ویزید اینکه بینید؟　　در کسوت بایزید و ذوالنون
امروز بود طراز محراب　　دوشینه به باده بود مرهون
از رخت وجود او پلیدی　　کی پاك کند شخار(۱) وصابون

(قطعه)

بشاهزاده شعاع‌السلطنه هشتم ذی‌الحجه ۱۳۲۳ درباد کوبه هنگام مراجعت وی‌از فرنگستان نگاشته‌است

ای پسر پادشاه کشور ایران　　ای زتو آباد خانه دل ویران
معتقدم برتو زانکه داده‌خدایت　　فر جوانان قرین دانش پیران
در کف رادت بود عنان‌حوادث　　رام تر ازخامه دربنان دبیران
مروزراراست برتوحاجتا گرچه　　حاجت شاهان‌همی بود بوزیران
آگهی‌ازحال‌جمله کشورولشکر　　گرچه ندانند حال گرسنه‌سیران
ایملك ازبهر کردگار بشه‌گوی　　شمهٔ ازحال بیکسان و فقیران
حاکم هرخطه بندگان خدارا　　می‌بفروشد چوبردگان‌واسیران
دردهن اژدها شدند رعیت　　ازستم ظالمان و جور امیران
گفته گرسیوز ارملك بنیوشد　　یا ندهد گوش برنصیحت پیران
ملکش ویران شودرعیت‌مفلس　　زرز گدایان که‌جست‌وباج‌زویران
درپس‌هرپرده صدهزار بودلعب　　خیره بنظاره هردوچشم سفیران

(۱) - شخار - قلیائی است که صابون پزان بکار میبرند .

باش هشیوار کار خویش در ینملك هستند اینك مبشران و نذیران
تا که زمین یخ کند ز سردی کانون تا که هواتف دهد ز حر حزیران
بادا برد و سلام بر تو ا نوشه هر مهه از اورمزد تا بانیران(۱)
لیك بجان عدو و دشمن جانت چرخ فروزد ز برق حادثه نیران

قطعه

یکسوزن ویکسنجاق بودند بسوزندان مانند دو تن عیار افتاده بیك زندان
سنجاق بسوزن گفت کارتو دراینجا چیست وزبهر چه خسبیدی اندر دل سوزندان
سوزن بجوابش گفت ای بیهنر سوری من خادم خاتونم سرخیل هنرمندان
دندانه من تیز است زین روی مرا بی بی بنشاند در این خانه مزد هنر دندان
سنجاق بگفتش رو کز روزن زیرین است پیوسته ترا روزی بی ضامن وپایندان(۲)
دجال صفت یکچشم افسار نگون از پشم دندانه زنی باخشم زانگشتره بر سندان
گفتا چکنی منعم کز خدمت کدبانو چندا نکه بلا بینم هم شادم وهم خندان
بنگر تو بعیب خویش ایکله کلان کز جهل هم عبرت خویشانی هم حیرت پویندان
زآنروکه شوی درکار کوژو کژ وخمیده چون سیخ کباب مست اندرشب برغندان(۳)
ناگاه عجوز آمد سنجاق برون آورد تاوصله کند با وی رخت تن فرزندان
هنگفت بدآن جامه خمیده شد آنسنجاق چون در دل کج طبعان اندرز خردمندان
سنجاق بخاك افکند برداشت یکی سوزن کاندر نظرش سنجاق باقدر نبد چندان
از غلظت آن جامه بشکست سرسوزن چون پیل کشاورزان درموسم یخ بندان
سوزن بزمین افتاد غلطید بر سنجاق سنجاق بتعظیمش بر جست چو اسپندان
آهسته بگوشش گفت مائیم دوفرمان بر کز بیهنری خواریم درچشم خداوندان
بدبختی خودرا من ازچشم تو میدانم بدبختی خودرا تو نیز از قبل من دان
هنگام هنر بودیم با خویش عدو اینك از بیهنری هستیم ضرب المثل رندان

---

(۱) اورمزد - روز اول هر ماه شمسی . انیران - روز آخر هر ماه شمسی
(۲) - پایندان - دایم . (۲) - برغندان - جشن آخر شعبان برای آمدن رمضان

قطعه

در نکوهش تقویم نگاران تازه

اندرین همسایگی دانم یکی مردی کهن　　روزوشب باجفت‌خود پرخاشجوی‌اندرسخن
هرچه زن گوید خلاف‌آن‌کند پیوسته‌شوی　　وآنچه‌شو خواهد بعکس‌آن‌کند همواره‌زن
زن برغم شوشب نوروزرا گوید‌که‌هین　　روز عاشورا ست باید بردریدن پیرهن
وزلجاج زن بروز روزه‌شو گوید بعمد　　لیلة‌القطر است باید باده نوشم درچمن
زندگی برمرد ازین وحشت‌بودزندان گور　　بوستان برزن ازین خصمی‌بود بیت‌الحزن
با حریفی این‌حکایت سازکردم گفتمش　　اینچنین ضدیتی دیدی تو در هیچ انجمن
گفت نی اینگونه ضدیت ندیدم هیچگاه　　درمیان نور و ظلمت یاپری با اهرمن
جز باحکام دوتقویمی‌که دراین‌روزگار　　منتشرگشته‌است‌واستخراج حکمش ازدوتن
وین دوتن‌همکار ضد ایام‌سال و ماه را　　مشتبه کردند بر پیرو جوان و مرد وزن
جمله درتشخیص ایام ومواقیت اندرند　　مات وسرگردان وحیران همچو موراندر لکن

قطعه

خدایگان من ای‌آنکه براریکه ملك　　تو انتخاب جهانی و اختیار وطن
شنیده‌ام که بداندیش گفته از در سعی　　که بربر غم نکو خواه و کامه دشمن
نعوذ بالله بیرون زراه عقل و ادب　　درون انجمنی گفتهٔ سر و دم من
نخست‌گویمت اینخواجه کاین رهی نکند　　خلاف عهد ونراند زجهل وکذب سخن
بذات پاك خداوند فرد بیهمتا　　باحمد و علی‌وفاطمه حسین و حسن
بدان خلاف نگشته مرا زبان قلم　　بدان گناه نیالوده بنده را دامن
گران‌گناه زمن سر زده‌است باشم‌جفت　　ابن‌ملجم و بن‌سعد و شمر ذی‌الجوشن
دوم بیا و بتحقیق این قضیه گرای　　نشانه پرس و خبر جوی وقصه‌کن روشن
مرا بباغ فلان کد خدا و خانه او　　که هست دربر چشمم چو چشمه سوزن
که‌دیده است چوآب اندرآیم اندرجوی　　که دیده است‌که چون مه بتابم از روزن
سوم بشعرمن ونظم دیگران فرقی‌است　　که شد میان زر تابناك با آهن
تو بهتراز همه بشناسی و جدا سازی　　سرود بلبل وقمری زصوت زاغ و زغن
تو ناقد سخنی در نگر بگوهر شعر　　تمیز ده خزف و خاره را ز در عدن

چهارم انکه من آن‌شوخدیده را دانم که کیست وز چه به بیغاره برگشوده دهن
یقینم انکه‌خود او نیز ازین‌خطا انکار نمی کند که براو چیره‌گشته اهریمن
وگر بخواهد انکار کرد نتواند که خوانده است بهرمحفل آشکار و علن
مرا بکام حسود ایجهان خدای کریم زیار خویش مکن د وررو از نظر مفکن
که تیر طعن عدو دردلم نشسته چنان که تیر شست تهمتن بچشم روئین‌تن
زمانه بال وپرم در شکست ومیدانی که هست دست شکسته و بال در گردن

قصیده

بتاریخ لیله‌سه‌شنبه ۱۹ شهر شوال ۱۳۳۰

چون کواکب تابع برج‌است دارالملك‌ایران وندرین برج‌است واله هوش برنایان‌وپیران
هرکجاحصنی‌است استحکام آن ازبرج‌باشد حصن‌ایران‌شد زاستحکام برج امروزویران
برج ما گاهی بترکی باشد وگاهی‌بتازی برج‌ترکی زان ملت برج تازی ازوزیران
هروزیری سازد اندر سایه هربرج باغی ایمن‌از سرمای تشرین ماه وگرمای‌حزیران
میوه‌اش‌صرف‌قمار اندر رواق (منتوکارلو) حاصلش خرج طلسم اندر اجاق میرمیران
یکدر باغش بکاشان‌شد در دیگر بقزوین یکسر شاخش بدولابست ویکسردرشمیران
چون کلید برج‌رزق اندرکف مرنارد باشد جای‌رزق‌اندوخت‌زرق‌وجای‌نورافروخت‌نیران
جز وزیران دغا وآن مستشاران فرنگی یا گروهی‌را که‌می‌آید سفارش ازسفیران
جمله اعضای وزارتخانها بی‌مزد ومنت رایگان‌خدمت‌کنند ازکفش داران تادبیران
گرفرامش ساختی ایران وزیران‌رازخاطر وربخاطر داشتی سالار توران پند پیران
ملك ایران سخره‌گردان توران می‌نگشتی کشور توران همی‌شد بهره شاهان ایران
گرشنیدی(زادفی‌الطنبورنغمه) وازش‌آن‌شد کزگهلوی بختیاری بشنوی بانك عشیران
ای‌نسیم فضل‌حق این مردگانرا زنده فرما ای سموم قهر یزدان این وزیرانرا بمیران
کاین‌وزیران‌پیش‌ما گرگندوپیش‌دشمنان‌سك براجانب تاج بخشانند وازما باج گیران
ایوزیر آخر گرانسانی طریق مردمی‌پو ورمسلمانی بپرس ازحالت‌اخوان وجیران
تو ترکمان میزنی ازفرط سیری‌روی‌مسند من‌زجوع‌از پا فتاده‌پشت یخچال‌صغیران(۱)

(۱) - یخچال صغیران . اسم یخچالی است که پهلوی خانه ادیب الممالك واقع است درطهران .

(تغزل)

کعبه آمد درنماز ایدل‌سوی این کعبه‌روکن — آنچه اندرکعبه میجستی دراینجا جستجوکن
کعبه می‌آید باستقبال مشتاقان کویش — هرچه میخواهد دلت ازکعبه اینك آرزوکن
در منای عشق یعنی درگه جانان فنا شو — ازسرشك دیده یعنی زمزم غیرت وضوکن
درنماز ارسجده باید سربنه برخاك پایش — ور وضو شاید دل ازآلایش‌تن شستشوکن
یا درون خویش‌را کن‌کعبه تاآرم نمازت — یادرون‌کعبه ساکن‌شو نماز از چارسو کن
چون‌خروس عشق دربام‌نظر تکبیر خواند — ازدرون لبیك‌طاعت زن زبیرون‌های‌وهوکن
نیمشب چون نرکس مستش به‌بیداری‌گراید — درشکن مینای مستی‌خون خواب اندرسبوکن
عقل‌را دیوانگی ده مصلحت را زیرپا نه — هوش‌راکن مست وواله نازرا بی‌آبروکن
پرده تقوی برافکن شیشه ناموس بشکن — آرزو را بیخ برکن آبرو را آب‌جوکن
عقل ودین‌را پای برسرتیغ برگردن‌فرانه — جسم وجانرا تیر دردل‌خار در مژگان‌فروکن
رشته امید بگسل دامن طاعت فرو هل — این وآن بارند بردل هردورا قربان اوکن
دفتر دل‌را بشوی این‌نامه‌راکمتر ورق‌زن — جامه تن‌را بسوز این‌ژنده راکمتر رفوکن
هرسحرگه بوئی از زلفش نسیم‌صبح‌آرد — دستبردی‌کن ازاو بستان وجانرا مشکبو کن
عاشقانرا درسحر خیزی دوعالم مزدباشد — گرنصیبت شد دو عالم برخی یکتاروکن
هرچه‌هست‌ازخشك‌وتردرراه‌وی‌آتش‌بجان‌زن — هرچه بود از نیك وبد قربان آنروی نکوکن
گر رسدزخم از طبیبی سینه گوبرزخم‌تن‌ده — ور بود خار ازحبیبی دیده‌گو باخارخوکن
هرچه می‌گوید امیری‌زهد وتقوی‌میفروشد — من ازاو باور نخواهم‌کرد اینك رو بروکن

دوشنبه ۱۹ شهر جمیدی‌الاولی ۱۳۲۳ در(مردگان) که سه‌فرسنگی بادکوبه درکنار دریا واقع‌است این قطعه‌را بداهة‌سرودم درموقع افتتاح ثانوی‌مدرسهٔ که تقی‌اف‌ایجاد کرده‌است

حامی دین پیمبر حاج زین‌العابدین — ریخت‌صهبای سعادت در ایاغ مردگان
مکتبی بهرزراعت ساخت درآن‌ناحیت — تا شود گیتی منور از چراغ مردگان
مردگان مردگان از این‌سعادت تن‌زدند — زانکه زورمی فزون بود ازدماغ مردگان
این‌زمان بیدارگشتندی و خواهند ازهنر — طوطی وبلبل شود جغد وکلاغ مردگان
بار دیگر برگشودند آن در دولت‌که علم — آید ازمغرب بمشرق در سراغ مردگان
افتتاح ثانوی را بنده مهمان بودمی — نزدآن والا گهر در باغ و راغ مردگان
بهر این تاریخ جستم از امیری نکتهٔ — گفت تاریخش بجواز(باب‌باغ مردگان)

(قطعه)
در تهنیت ولادت

چو برشدهفت ساعت ثلث‌کم ازشام دوشنبه — شد اندر نیم شب ناگه چراغ صبحگه‌روشن
نهم از ماه شوال‌المکرم بود کز فره — سپهر سلطنت را کرد ماهی چارده روشن
ز گردون ولیعهدی مهی سر زد بنام‌ایزد — که شد ازپرتو رویش وثاق مهر ومه روشن
بماناد این پسر یارب بگیتی جاودان اندر — از او جان ملك خرم بدو چشم سپه روشن
رواق دولتش همچون بنای عقل مستحکم — وثاق عشرتش همچون دلمردان ره روشن
بچشم دشمن دین روز روشن را سیه‌سازد — کند در دیده یاران شه روز سیه روشن
رقم زد منشی کلك امیری تهنیت گویان — برای سال میلادش ـ همایون چشم‌شه روشن

قطعه (۱۳۱۶)
درسال ۱۳۰۸ بمناسبت درد پای ولیعهد درتبریز انشاء فرموده

از دستبرد چرخ شنیدم که‌ناگهان — آسیب درد یافته پای خدایگان
ای‌شهریار عادل ودارای دادبخش — ای‌شهسوار باذل ومیرجهان ستان
توپا بچشم‌چرخ نهادی ازآن‌سبب — آسیب دید پای‌تو ازچشم فرقدان
یاخواست آسمان که‌ببوسد رکاب‌تو — شد خسته پایت ازاثر بوس‌آسمان
سوگند باسرتو که ازدردپای‌تو — باشد مرا شراره بدل نیشتربجان
خواهم‌بپایمردی دعوت که کردگار — بخشد بلای پای‌تو برفرق بندگان

قطعه

درشب نیمه ذی‌حجه۱۳۰۷ درخدمت جناب مستطاب اجل‌اکرم امیرنظام بودم ، در این اثناء جناب جلالتمآب ساعدالملك تشریف آوردند — اتفاقا جناب ساعدالمالك در آنروز نگینی قیمتی‌فیروزج درمهمانی نصرةالدوله گم کرده‌بود وامیرنظام‌هم یك امزیك کهربائی در وقت پیاده شدن ازکالسکه همانجا فراموش کرده بودند — برسرصندلی نشسته و

این‌صحبت درمیان آورده برگم‌شدگان خود جداجدا تأسف داشتند من بنده برسرپای ایستاده این قطعه را بدیهة برخواندم :

قطعه

ایدریغا گهر با امزیك و فیروزه نگین — آن بصافی بی نظیر و این بخوبی بی‌قرین
آن یکی افتاد ازکالسکه اندر آستان — وین ببزم نصرةالدوله برفت از آستین
آن یکی انگشتری‌را حضرت والای راد — داده بهر زیب دست ساعدالملك مهین
وآن دگر همزاد لعل فرخ میر اجل — درصفا و راستی مانند نای حور عین
ساعد الملك ارنگین گم کرد خود بشگفت‌نی — زانکه جم‌را نیزچندی یاوه‌شدازکف‌نگین
هست‌بشگفت‌آنکه گم شد مربمی‌کاندر دمید — بادها درپیکرش روح‌القدوس روح‌الامین
ناگوار آید طعام از بعد خسرانی چنان — پرخمارآید شراب از بهر فقدانی چنین
میزبان گر انگبین بر خوان مهمانان نهد — میهمانان‌را دراین‌خوان سرکه گردد انگبین

تغزل

همیشه بدر در این آسمان بوقلمون — شود هلال بمصداق عادکالمرجون
دوباره بدر شود آن‌مهی‌که گشت هلال — دو صد چراغ فروزد زنور برگردون
تو بدری ایمه من‌کاختران زنور رخت — شوند تیره و تاری بچرخ نیلی گون
ولی هلالت ازآن ابروان بودکه مدام — چوروز من سیهند وچوبخت‌من وارون
هلال از مه نو روشنی فزون دارد — چنا نکه بدر ترا روشنی زبدر افزون
جمال بدر تو اندر نقاب زلف سیاه — جمال بدر فلك باکلف بود مقرون
هلال ابرویت ازمشك سوده دارد رنك — هلال چرخ بیالوده روی خویش بخون
بماه خویش مبال ای جهان تیره تار — بیدر خویش منازای سپهر سفله دون
جمال بدر ترا کی بود ز غالیه زلف — قد مه توکجا همچو سرو شد موزون
کجا هلال تو دارد ز لعل نوش‌روان — چگونه بدر تو آرد زطره دام جنون
پریرخا غم گیتی مدار گیتی گیست — که‌چون توئی شود ازجور او نژندوزبون
جهان و هرچه دراوهست‌زیرحکم توشد — بحول و قوه یزدان وامر کن فیکون

شنبه ۲۶ ربیع‌الاول ۱۳۳۰

قطعه

سو گندبریکانه حکیمی که آفرید — این‌هفت آسمان ومن‌الارض مثلهن
کاین مملکت زسوءتدابیر قاضیان — ویرانه‌شد چوشهرسدوم ازقضای گن
دانی بکارما زچه‌رونیست رنك‌وبوی — گز بهر کار نیست یکی مرد کار کن
مستور گشته‌شمس کیاست ازین‌بلاد — مهجورمانده نورسیاست ازین مدن
المرء من‌یقاتل فی‌اللحم واللبن — **والفحل من‌یجادل بالخبز والجبن**
ایوان‌بفرق‌خواجه‌فرودآمدآنزمان — گزابلهی گشید همش تیر وهم ستن
گونادری که‌حمله کند برهزارتن — یا گشتیئی که حمل تواند هزار تن
نوشدقبای‌عدل‌و کهن‌شدقمیص‌جور — امافغان ازین نووافسوس ازآن کهن
جور هزارساله‌نکهداشت باغ‌ملك — عدل‌دوساله کند درختش‌زبیخ و بن
همسایه‌سنك گیرد وکوبد بفرق‌من — گوید بخشم خانه خودرا بنا مکن
کاخ تونیست قابل‌ایوان وبارگاه — باغ تونیست قابل شمشادوسرو وبن
چونگویمش‌چرابمن‌این‌ماجرا کنی — از پیك مرگ میشنوم پاسخ سخن
کاراز گواه و بینه محکم‌شود بدهر — فاش‌است‌این‌لطیفه‌درآیات **لم‌یکن**(۱)
دانش گواه خیرتو و فکر بینه است — بااین دو ای حکیم بدریا رود سفن
ایدل عنان فکر وخرد **خذولاتخف** — ای بخت در رهائی ما **جدو لاتمن**
فرجام نیکخواه زدادار و گوشدار — آن رازها که گفت گریسوس‌راسلن
یا رب تو ساز عاقبت ما بخیرودار — سرمستمان زجام می حکمت لدن
اصل هلاك ومایه غم بیخ فقر دان — تریاك‌وبنك‌وباده وقلیان‌وچای‌وبن(۲)

(۱) اشارتست بآیه یکن‌الذین کفروا من اهل‌الکتاب الخ .
(۲) بن - قهوه .

شادا وخرما دل آنکس که وارهید زافیون وبنك وچای ومی وقهوه‌وتتن
نه در سر مبال توالت برد بکار نه در بن سبال زند عطر اد کلن

درنمره ۳۹ ادب خراسان ازسال‌دوم درطی عبارت مرتجلا درباب چراغان انشا ودرج نمود .

شب ولادت فیروز شه مظفردین چوآسمان‌مه‌ومهروستاره‌داشت‌زمین
نشسته نیر دولت بصدروکشته بپای وزیروعارض‌وسالاروحاجب‌ونوئین
چنانکه دربرخورشید آسمان بینی سهیل‌ومشتری و تیروزهره وپروین
دمید از دل گلهای آتشین آنشب بچرخ تافته پیکان وآخته زوبین
همی‌تو گوئی کزآفتاب وزهره‌وماه رها شدند شهب هردم ازیساروبیمین
کسیکه وارد آن بزم دلکشا گشتی نشست کردی در روضه بهشت برین
قطوف دانیه چیدی زشاخه طوبی می‌طهور گرفتی زدست حور العین
مراد خویش‌عیان‌سازم‌اندرین‌تشبیه که‌خصم‌خیره‌نگوید مرا چنان‌وچنین
قطوف دانیه شد میوه محبت شه می‌طهور بود باده پرستش دین
کرسنه‌ماند چشمی کزین‌نجوید کام چوزهر باشدکامی کزان‌نشد شیرین

قصیده

گویا درشیراز منظوم شده

دو ماه چارده امشب بطالع میمون طلوع کرد بما هر دو میمنت مقرون
دو ماه عالمگیر منور مسعود دو ماه عالمتاب مبارك میمون
یکی دمیده همایون ز مشرق دولت یکی چمیده همیدون ز مطلع گردون
ولی میانه این هردوفرق بسیار است که این بکاهدوآن دیگری‌استروزافزون
یکی زتابش آفاق زادفی الاشراق یکی زکاهش ایام عاد کالعرجون
یکی مهی‌است‌که‌گه بدروگه هلال شود بر این فراشته گردون بشکل بوقلمون

یکی شهی است‌که بدرو هلال میباشد بنعل مرکب و شکل رکاب او مقرون
ستوده خسرو عالم مظفرالدین شاه که از ولادت او عید عالم‌است اکنون
خدایگان سلاطین که داده یزدانش بارث افسر جمشید و تاج افریدون
فزوده است جهان از عدالتش رونق گرفته اند شهان از سیاستش قانون
دمنده امرش برهرسری چو دوتن جان رونده حکمش برهرتنی چو دررگ‌خون
رسیده گرد سپاهش ز شام تاقنوج گرفته ابر عطایش ز دجله تا جیحون
ملوك را همه چشم از جمال‌او روشن که اوست مردم چشم ودگر ملوك‌جفون
اگر که شاه نباشد چه ایمنی بجهان اگر که ماه نتابد چه روشنی بعیون
بعون ایزدی ایدون سفرگزیده ملك که دارد ایزدش ازحادثات دهر مصون
دراین سفرکه خدایش زبد نگه دارد ظفر دلیل دلست و خدای را هنمون
بهرکجا رود این‌شه شگفت‌نیست‌اگر دمد ز آذر تیغش ز خاك آذر یون
چو از مشیمه صنع و مشیت دادار در این شب آمد این شمسه ملوك‌برون
پدید گفتی رخشنده گوهری آمد زدرج قدرت یزدان بامرکن فیکون
بلی جهان زبهار شرف‌یکی صدف‌است در اوست‌گوهر این‌شاه لؤلؤ مکنون
ازین خلاصه شاهان دهر برسر ملك خدای منت بنهاد وملك شد ممنون
هلا بعشرت میلاد شه چراغان است زمین سراپا ربعی که آمده مسکون
ز تیرات نجوم آسمان نمونه بود زبزم تولیت از شمع های گوناگون
حجابدار حریم علی بن موسی رضا ولی خداوند ایزد بیچون
ستوده خواجه والا گهر نصیرالملك که هست گردون باهمت بلندش دون
عبید او نشمارم زخواجگان عظام قرین او نشناسم ز نادرات قرون
بنیروی قلمش پشت مملکت ستوار چنانکه بازوی موسی بیاری هارون
بآب رحمت پاکیزه گوهرش معزوج بنور عزت فرخنده طینتش معجون
قوام آل‌قوام ازشرف بدواست‌چنان گدخانه را باساس است وخیمه‌را بستون
بجشن و شادی میلاد شه ازاو زیبد طراز محفلی این گونه نوربخش عیون
فروغ لاله دران رشك طلعت لیلی سرشك شمع درآن اشك دیده مجنون
زخواجگان و بزرگان آستانه قدس توگوئی ازملك این بزم آمده مشحون

هرانکه بیند این محفل بهشت آیین　　سپس بهشت تمنا کند بود مغبون
برهن می‌چه غم ارخرقه میرودکامشب　　در این بساط نشاط جهان بود مرهون
ایا ستاره عزت بر آسمان شرف　　که دور باد ز توکید اختر وارون
نخواهد آنکه تورا سربلند همچو الف　　زبار محنت قدش خمیده باد چو نون
هماره تاکه بخال و بزلف مهرویان　　کنند خاطر عشاق خویشتن مفتون
دل حسود تو بادا مثال خاك سیاه　　سرعدوی تو بادا بسان زلف نگو ن
تو را ولادت شه فرخ وهمایون باد　　بزیر سایه شه عمر کن ز حد افزون

«قصیده»

بگشود باغبان در فردوس در چمن　　کردند بلبلان همه در باغ انجمن
باد صبا شقایق وگل‌را همی فشاند　　که مشك سوده‌گاه زر خرده در دهن
گفتی بفرودین سوی بستان سپیده‌دم　　آورده کاروان ختا نافه ختن
بگشود چین و پرده بیکسو فکندباد　　از گیسوی بنفشه و از چهره سمن
بر شاخ ترشکوفه بادام درکشید　　چندین هزار گوهر غلطان بیك رسن
گلهای رنك رنك بران برگهای‌سبز　　افتاده از ردیف و پراکنده چون پرن
گفتی درون پیرهن سبز دلبری　　بگشود تکمه گهر از چاك پیرهن
بسته رده بباغ درختان زهرکنار　　چون در پرند سبز عروسان سیمتن
در جوی سنك‌ریزه توگوئی کند نیاز　　بر آنگسسته گوهر ولعل و در عدن
دیبای سرخ در بر گلنارو ارغوان　　دیهیم سبز بر سر شمشاد و نارون
ناژو گرفته نیزه بکف چون سپندیار　　قوس وقزح گشاده کمان همچو تهمتن
اخگر فشانده برق بهر بام بامداد　　اندر فکنده رعد بهر بوم‌بو مهن(۱)
زآسیب آن نهیب خورد شیر واژدها　　ازبیم این فرار کند پیل و کرکدن
صقلاب وژرمن است توگوئی بیکدگر　　اعلان حرب داده هویدا ودرعلن
سلطان فرودین پی تاراج ملك دی　　لشکر کشد بدشت وزند خیمه در چمن

(۱) بومهن - زمین لرز

چون سرگشان غرب که هنگام طعن و ضرب — پوشنده جای اسلحه بر غازیان کفن
برهم زنند منزل و مأوای یکدیگر — ویران کنند خیمه و خرگاه خویشتن
رعنا غزالها همه در چرم شیرنر — زیبا فرشتگان همه در جلد اهرمن
طیاره‌ها چو رعد خروشان فراز تل — عراده‌ها چو برق شتابنده در دمن
قومی کشند باده وجمعی خورند خون — خلقی بمرغزار وگروهی بمرغزن (۱)
جای زهور (۲) زهر بروید زشاخسار — جای گل و شکوفه دمد از شجرشجن
دنیا خراب شد پی آزادی نفوس — دریا سراب شد پی آبادی وطن
بانگی دگر برآید ازین طشت نیلگون — نقشی دگر نماید ازین اطلس کهن
غواصه‌شان در آب چوتابوت موسوی — طیاره شان بکوه چو فرهاد کوهکن
یا ویلتاکه جمله کرند ازجوان وپیر — واحسرتاکه یکسره کورند مرد و زن
خصمند باوفاق و رفیقند با نفاق — فردند از شرایع و دورند از سنن
سودای جنك در سرشان بوده سودمند — دیبای دین ز شوخیشان گشته شوخگن
برخوان حدیث مردم گیتی ازین ورق — گر خواندهٔ حکایت کاشان و سنگزن

قطعه

درموقع ورود نظام‌السلطنه بتبریز دوم ربیع‌الاول ۱۳۱۷ چون دستم شکسته بود نتوانستم باستقبال شتابم یا بزیارتش نایل گردم لهذا این قطعه را انشا کرده و بحضرتش باز فرستادم :

خدایگانا از گرد راه موکب تو — خداگواست که‌شد چشم بندگان روشن
ورود مقدم میمونت اندر این سامان — بود چو مقدم اردی‌بهشت در گلشن
تو زنده سازی درملك دادو دانش‌را — چنانکه باد بهاری بباغ سروسمن
ولی چه‌سودکه این بنده باهزار دریغ — رهین بستر دردم درون بیت حزن
شکسته بازویم از سنك منجنیق قضا — فتاده حیران چون مورلنك در بهلگن
زمانه پنجه و بازوی حقگذار مرا — شکست تا نتواند گرفتن آن دامن
بخیره زآن‌که‌ترا دامنی‌است پهن‌ودراز — فراخ برقد وبالای این سپهر کهن
بفضل خویش کنی هرشکسته را جبران — زلطف خویش کنی هررمیده را ایمن
علی‌الخصوص رهی راکه‌ازنخستین‌روز — در آستان رفیع تو بوده است وطن

(۱) مرغزن ـ کوهستان . (۲) زهور ـ شکوفه ها ـ

بگیر دستم و جبران کن این شکستگیم　　که دست چرخ نیارد بسته تو شکن
بتان سحر بیان مرا که در مدحت　　زخامه عنبر سارا فشاند و مشك ختن
بجرم آنکه زدامان خواجه گشت جدا　　بهم شکست وشد اکنون وبال درگردن
ولی چه باك که گردستم اوفتاده زکار　　نمانده است زبانم بمدحتت ز سخن
گرم چوشاخ صنوبر شکسته دست امید　　بصد زبانت سرآیم مدیحه چون سوسن

قطعه

(محمود حسیب بیك) صاحب روزنامه عربیه موسومه به (**مجلة المجلات العربیه**) که درمصر بطبع میرسد در ۹ شهر جمیدی‌الاولی ۱۳۲۰ مطابق پنجشنبه ۱٤ ماه اغطوس ۱۹۰۲ در (کنتراکسویل) بخاکپای همایون اعلیحضرت اقدس مظفرالدینشاه پادشاه ایران خلدالله ملکه مشرف شده وقصیده ذیل را تقدیم کرده بود . واین بنده قصیده اورا بفارسی ترجمه کرده اصل آنرا درنمره ٤٥ ادب سال دوم خراسان مطابق ۱۱ شعبان ۱۳۲۰ نوامبر ۱۹۰۲ و قصیده ترجمه را درنمره ٤٦ مطابق ۱۸ شعبان ۱۳۲۰ ۱۹ نوامبر ۱۹۰۲ مرقوم داشت و اینك هردو را مینگارد .

فاق العواهل صاحب الایوان　　فکانه (کسری انوشروان)
خسروایران فراشت سایه بکیوان　　یا که (انوشیروان) نشسته درایوان
لاغروان فاق الملوك بفضله　　وسما بحکمته علی (لقمان)
برملکان چیره شد بدانش ونشگفت　　زآنکه بحکمت فزونتراست زلقمان
فهوالذی ملك القلوب بحلمه　　و هو العظیم فما له من ثان
آن شه یکتا که درترازوی حلمش　　دلها بینی فتاده در خم چوگان
وهوالذی ساس الشعوب بعدله　　وهو (المظفر) صادق الایمان
ساخت همه کار مملکت بسیاست　　(شاه مظفر) که هست حامی ایمان
احیی لنا الدین القویم سداده　　و غدا بنصرته منیع الشان
دین رسول خدا گرفته از اوپای　　دولت اسلام یافته شرف و شان
جاب الممالك باحثاً و منقباً　　فیما یؤید عزة الاوطان
کشور بیگانه را بگشت که یابد　　آنچه بود درخور سعادت اوطان

وغدت ملوك الغرب تخدمه‌لما ابداه من فضل و من عرفان

بنده شدندش ملوك‌غرب‌چو دیدند کوه وقاراست‌وبحرحکمت‌وعرفان

و اتی من الاعمال مالم یأته (دارا‌الکبیر) بسالف الازمان

کرد پدید آنچه (داریوش) کیانی می نتوانست در سوالف از مان

قد عم با لاصلاح کل بلاده فتمایلت طرباً (بنوا ایران)

کار رعیت چنان‌بساخت که‌تاحشر مستی ورامش کنند مردم(ایران)

و غدوا کانهم لسان واحد یدعو بنصرته علی الحدثان

بهر دعا بایکی زبان ویکی دل متفق آیند جمله از بن دندان

مولای شخصك بالقلوب مصور وعظیم فضلك سار فی‌البلدان

شاها روی‌تو جلوه‌گاه قلوبست فضل‌تو‌شایع‌شده‌است درهمه‌بلدان

ادعو الاله بأن یطیل بقائکم ما غرد القمری علی الاغصان

طول بقایت زحق همی‌طلبم من تا که سراید هزار دستان دستان

مولای اهدیك‌المدیح مسطراً بمداد اخلاص و صدق بیان

چامهٔ آراستم بمدح و ثنایت با قلم بندگی بنامه ایقان

ان لم‌یکن یممت ساحته ارضکم فلقد سری قلبی و ناب‌لسانی

ازطرف جان و دل پذیرهٔ فضلت کلك سخنگوشد وزبان‌سخندان

قطعه

دوش گفتم بدوستی که بود حفظ این‌آب وخاك برهمه‌دین

راز حب‌الوطن من‌الایمان هست دستور سید ثقلین

وزبرای رواج این بازار بغزا رفت شاه بدر وحنین

پی این کار شد علی مقتول بهر این امر کشته گشت‌حسین

گفت آری ولیك گفته حجی کش ابوالغصن کنیه نام دجین

نجس‌العین کشته دولت ما تا بساقین وساعدین ویدین

گـر نسازی ازالـه عینش را　　نرود این نجاست از ما بـین
لیلث امیدوارم انکه شود　　پاك و طاهر پس‌از ازاله عین

ماده تاریخ کتاب گوهر خاوری تألیف پرنس ارفع‌الدوله

گوهرخاوری‌است این دیوان　　کـه بود رشك گوهر عمان
نامهٔ در ضیا چو مهر منیر　　چامهٔ در صفا چـواب روان
اثر کلك دانش است که یافت　　چون خضررہ بچشمه حیوان
بحر همت پرنس صلح طلب　　میر نویان فیلسوف جهان
ارفع‌الدوله انکه از رفعت　　برده برباب فضل شاد روان
در سخاوت گذشته از حاتم　　در فصاحت فزوده برحسان
نام او زخم تنك را مرهـم　　صلح او درد جنك‌را درمان
شاد زی ای یـکانه آفـاق　　شاد زی ای خلاصه دوران
چون بپایان رسید این دفتر　　کـه بود قدر ذوق‌را میزان
از امیری بخـواستم تـاریخ　　بهر انشاء و طبع این‌دیوان
گفت تاریـخ ختـم انشایش　　(۱۳۲۱) سزد از طبع (گوهرغلطان)
هم بتاریخ طبع آن بنگـاشت　　(۱۳۲۳)(خاوری گوهر آورد وجدان)

مطایبه

ای فتنه کفر وخصم ایمان　　غارتگر کـافر و مسلمـان
دیـدار تو آفت خرد شد　　چون بسمله در فرارشیطان
یازهر هلا لی از دو بـادام　　جانداروی مرگی ازدومرجان
حصنی‌است بگرد جان‌زعشقت　　ستوار تر از دز اسد خان

پیوسته غمت بمرك همچون آغاز صیام و سلخ شعبان
خواب ازمژه‌ام گریخت‌چون آب از شمر کویر حوض‌سلطان
قصاب اگر خورد غم پیه دارد بز بینوا غم جان
دشنام تو را شرف کند حرز چون حامله حرز ام صبیان
خالت بکنارلب‌چو دیوی است اندر پی خاتم سلیمان
از دست غمت بدل‌زنم سنك چون سنك زن بلاد کاشان
زلف تو در آفتاب رویت چون‌خرمن‌مشك‌شد پریشان
با باد فرستیش بهر سوی همچون‌بوجاردشت‌لنجان (۱)
سر رشته آشنائی تو بند است بظرطه غریبان
دیدی بذغال روسیاهی ماند از پس رفتن زمستان

تاریخ وفات میرزاحسینعلیخان فرزند نظام‌السلطنه

سخت باشد خزان سرووسمن خاصه در چشم بلبلان چمن
ایدریغا که شام تیره ما بغم و غصه بود آبستن
نوجوان میرزاحسین‌خان‌آنك داشت‌خوی بدیع وخلق‌حسن
تنش آراسته بفضل و کمال مغزش انباشته بدانش و فن
پدر پیر را زداغش خاست ازجگر دود واز سراشیون
درفراقش نظام سلطنه گشت جفت انده اسیر بیت حزن
عیش را بر گسست‌رشته انس صبر را بر درید پیراهن
آنکه چشم وطن برویش‌بود همچو چشم منیژه بربیژن

(۱) - بوجار لنجان - مثلی است در زبان عوام که درمورد اشخاص متلون‌العقیده استعمال‌میشود. بوجارکسیست که درخرمن کاهرا ازگندم جدا میسازد و لنجان بلوکیست در اصفهان.

وطن ازماتمش فشاند خون بررخ ازدیده چون عقیق یمن
زین سبب گشت سال تاریخش (باز بروی گریست چشم وطن)

۱۳۲۶

ماده تاریخ قنات نوین نیرالدوله درمشهد

در زمان شهریار دادگر (شه مظفر) خسرو گیتی ستان
داور مشرق زمین (سلطانحسین) آنکه رایش پیرو اقبالش جوان
(نیر دولت) که از انوار او هر زمان تابد مهی بر آسمان
ساخت جاری کوثر اندر باغ خلد و آب خضر اندر بهشتی بوستان
بهر این خیرات جاری خواستم نغز تاریخی که ماند جاودان
ناگهان کلك امیری زد رقم (آب برجوی سعادت شد روان)

۱۳۲۰ قمری

تاریخ جلوس مظفرالدین‌شاه

تاریخ جلوس شه مظفر آن خسرو آفتاب تمکین
جستم ز خرد نکو سرائید لفظی خوش وگفتهٔ نوایین
گفتا که‌دوسال دیگر ارتخت ازشاه شهید داشت تزیین
تاریخ جلوس شاه نو بود نامش یعنی (مظفرالدین)

۱۳۱۳ ـ ۲ ـ ۱۳۱۵

اندرز بیهوده بشاه پیشینه هنگام جلوس ۱۳۲۹

شها زروی تفکر درآ دراین‌ایوان بخوان‌حدیث‌انوشیروان وشادروان
چنان بکوش درآیین‌داد تا گویند بروزگارتوخلق‌جهان‌ز پیروجوان
بدور احمد نوشیروان همی‌نازد چنانکه احمدمرسل بدورنوشروان

(قطعه)

گفت ظریفی که دولت ازحدث اندر ریش ببالود و خم شدش کمر از دین

عین نجس را اگر ازاله توان کرد کوزی و آلودکی نماند در بین
گفتمش ار طاهری نجس شود آنرا شست توان واندرین سخن نبودبین
لیك بشو دست ازین خبیث ازیرا پاك نگردد بشست و شو نجس العین

در دفتر ادیب است وظن قوی میرود که از ادیب‌باشد

رئیس خیل هوا جن امام جمعه جسن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

***

وقاضی‌خان من خیل الهواجن و الا لم یناخن فی المعاجن

فرد

شبروی کرهست ماهست آنهم اندرآسمان سرکشی کرهست سروست آنهم اندربوستان

لیله ۲۱ ذیحجه ۳جدی ۱۳۲۸ درسمنان

قطعه

ای اهل زمانه پند گیرید ازحال فکار این جگر خون
در کیسه هزار دام دارد این جامه که میزند بصابون
امروز بود طراز محراب دیروز بیاده بود مرهون
شمر است و یزید اینکه بینی در کسوت بایزید و ذوالنون

قطعه

شنیده‌ام عربان اشتران سالم را بجای اشتر گر داغ بر نهند بتن
من اینك آن‌شتر سالم‌که‌خواجه بعمد بجای اشتر گر داغ هشته برگردن

درموقع دومین جشن مجلس شورای ملی‌گوید

یاکه رشك گلستان شداست خارستان شمیم باد بهار آید از بهارستان
دیار ما را طغرا نگار عدل نمود بدست غیرت خود غیرت نگارستان

(قطعه)

چهار کار نکو کردی ایملك آغاز که‌ایزدت دهدازفضل‌عمر بی‌پایان

نخست‌راندی بدسیرتان و دونانرا دوم سپردی کار جهان به دانایان
سوم دریدی توقیعهای نا واجب که بود هریك‌ازآنها بسوختن‌شایان
چهارم‌آنکه بدان رای‌پاك‌وعزم‌قوی نتیجه‌خواستی ازصحبت نکو رایان

(فرد)

همیون باد و فرخ باد ومیمون جلوس شاه بر تخت همیون

خطاب بمیرزا حیدر علی کمالی اصفهانی

ابوالکمال کمالی خدایگان سخن به پیکر قلمت جای کرده جان سخن
اگر نه کلك توطرح سخن در افکندی بر اوفتادی ازین مملکت نشان سخن
توئی که کلك تو همواره ارمغان آرد طبق طبق گل سوری بوستان سخن
چو خامه‌درپی مدحت بنامه پویه کند کجا گرفت تواند کسی عنان سخن
بگاه ذکر تو اندر مشام خلق رسد شمیم مشك تتار از گلابدان سخن
چو خواستی ز رهی قصه قرامطه را چو آفتاب شدم سوی آسمان سخن
پی نگارش تاریخ و وصف قرمطیان . . . . . .
منم که بر صفت مرد آسمان پیما
زمن بگیر و مدون کن این صحیفه نو
حدیث فتنه صد ساله را در افکندم
هزار نقش ز موج پرند ساده کنم
زیوسف بن ابی‌الساج و جیش بوطاهر
کنون بحضرتت این چامه را فرستادم

صاحب اغانی‌را حکایتی ازعرجی نقل است که درآخر کار عرجی گ عذاله ومن این داستان

زنی بامول خود دربوستان شد
کنیزی بود هم قواده با زن

خری ماده بزیر ران زن بود | خری‌نر زیرمردازنره‌شولان(۱)
چوزن‌بامول خود آمیخت نرخر | بزد برماده‌خر ایری چوغولان
غلامك باکنیزك جفت گردید | جماعی کرد همچون بی‌اصولان
درین هنگامه ناگه مول زن گفت | بسان شاد کامان نی ملولان
خوشا جائی چنین شادا چنین‌روز | که‌دروی‌نیست نقش بوالفضولان

(قطعه)

شبی در روستا مهمان خود خواند | مرا در خانه پیری طاعن السن
همیگفت ایدریغ از هوش این خلق | که نشناسند مذنب را ز محسن
گرانی زان فتاد اندر ورامین | که‌کشتش جمله ارزانی است بر سن
چرا باری نسوزانند سن را | مگر نشنیده اند السن بالسن

رباعیات

دارد دلم از گردش دوران افغان | وز تخت جم و ملك سلیمان افغان
در خطه قندهار ترکی دیدم | کافتاده از او بملك افغان افغان

کفتا بمدیر نامه (پروردین) | آن مام که در کنار خود پروراین
خرم شود از رجال دین پروردین | چون باغ بهار از نفس پروردین

شد فتنه احزاب ز اندازه برون | هر لحظه برنگی شده چون بوقلمون
با اینکه فتاده‌اند در خط جنون | گل حزب بمالدیهم فرحون

شاها تو چو جانی و جهان یکسره تن | جان است‌چو شخص وتن بر او پیراهن
خواهی که همیشه باشد این جان ببدن | با دوست بساز و تاز کن بر دشمن

ایحضرت مستشار و دانای ز من | فرما ز کرم جواب این نکته بمن
کر چوب وزیر عدلیه خورده وکیل | هم حبس شده توان وکالت کردن؟

دروازه بارگاه جمشید ببین | ایوان نشاط و کاخ امید ببین
بعد از جم وکی پیکر احمد شه را | با تاج ومه سریر خورشید ببین

(۱) - شولان خردیزه

(اداره اوقاف پیشین)

ایدوست بیا مسند اوقاف ببین بیداد وطمع زقاف تاقاف ببین
این نایب صدر وفخر الاشراف ببین درقاف قضا دوتن دوسر قاف ببین

لیله ۱۵ صفر ۱۳۳۰

ای نصرخدا مرا بمقصود رسان مگذارشوم رهین خویشان وکسان
تو قلب وزبان مستشاری امروز **والمرء باصغریه قلب و لسان**

(نکوهش احزاب سیاسی)

احزاب فتاده‌اند در خط جنون هرلحظه برنگی شده چون بوقلمون
با اینکه ندانند برون‌را ز درون **کل حزب بما لدیهم فرحون**

حرف واو

(قصیده)

درمدح امامقلی میرزای قاجار حکمران مراغه ۱۲ ربیع الاول ۱۳۰۸

زاصل پاك ونژاد بلند وطبع نکو بدی نزاید چونانکه نیکی ازبدخو
هزار مرتبه گر قندرا بجوشانی لطیف گردد وافزون شود حلاوت او
ولی درخت مغیلان‌ترنجبین ندهد گرش چشانی از کوثر آب درمینو
گرا گهر نبود خاصیت نمی‌بخشد گرآستینش آکنده سازی ازلولو
نه‌ماهتاب کند رنك هندوئی رومی نه‌آفتاب کند شکل رومیئی هندو
اگرعجوزی چونشاهدان مشکین خط بروی‌غازه نهد یا که وسمه برابرو
همی بگوید روی کژو قد کوژش گزین دوشاهد عادل طریق صدق مجو
وگر عروسی رعنا برای مصلحتی پلاس پوشد واندر زند نقاب به‌رو

بود دوشاهد دانای راستگو اورا نخست راستی قد دویم خم گیسو
پس ازشکستن دندان ورنجه کردن کام شود هویدا کان نقل بود واین پینو (۱)
تن لطیف چه در خز چه در عباچه گلیم شراب ناب چه در بط چه در قدح چه سبو
من اینمقدمه زان چیدمی که اینسخنان نمایم اثبات اندر که جدل بعدو
که شاهزاده فرخ منش امامقلی بسوی رستاق ازشهر اگر نماید رو
عجب مدار که شاهین در آشیانه خویش همی نگردد صیاد کبك یا تیهو
ازان بساحل دریامکان گزیده که هیچ نهنك تر نکند کام خویش اندرجو
بلند مرتبه شهزادهٔ که همت وی زارتفاع بگردون همی زند پهلو
نشانده مهرش ازآفتاب تکمه زر ازان سپس که گریبان چرخ کرده رفو
خدایگانا گویند کاندر این دریا جزیره ایست ترا همچو روضه مینو
دران جزیره یکی کوه واندران کهسار بامن وعیش چرد شیر بیشه باآهو
شنیده ام من وباور ندارم این گفتار مگر کنایه شمارم حدیث این هردو
همی بکویم کوهی زعفو وحلم تراست محیط گشته بر آن کوه رشحه کف تو
تمام جانوران در پناه مرحمتت همی شوند پرستش گروستایش گو
شنیده ام که هلا کو مراغه را بگزید درآن بساخت سرای وعمارت ومشکو
کنون مراغه (۲) اسبان واستران توشد مراغهٔ که بدی تختگاه هولا کو
امیدوارم کاندر زمانه شاد زیئی ابا صلابت چنگیز وحشمت منکو
سرخیامت اندر فراز چرخ فرا بن سنانت اندر فرود خاك فرو
خدای عزوجل دولتت کند جاوید بحق اشهد ان لا اله الا هو

(۱) - پینو - کشك (۲) - مراغه در اینجا بمعنی غلطیدن کاه اسب واستر است

قصیده

درتهنیت نوروز مطابق شنبه ۲۴ شهر ربیع‌الثانی ۱۳۳۲

بنوروز از نسیم عنبرین بو — شده مشکین برو دامان مشکو
دمیده بر لب جو سبزه و گل — کمر بسته ببستان سروو ناژو
چراغان کرده اندر باغ لاله — نکونسار آمده از شاخ لیمو
چو اندر گنبد پیروزه قندیل — بچوکان زمرد آتشین کو
ریاحین و بساتین راد گر بار — روان‌شد روح درتن آب درجو
زمین ازماه و اخترچرخ مینا — چمن ازحور و غلمان باغ‌مینو
چمد برسبزه بیجاده گون گور — چرد برلاله گلرنك آهو
بدامان ریخته ازبید مجنون — برنك مورد شاخ سبز چون مو
توپنداری که در دامان مجنون — پریشان کرده لیلی زلف و گیسو
شنیدستم که‌جمشید اندرین‌روز — ز قعریم برون آورد لولو
ازیرا ساخت جشنی خسروانه — بساطی فرخ و شایان و نیکو
درآن گلبانك‌نوشانوش‌همدوش — بهراو علالا و هیاهو
نشسته شاه جمشید از برتخت — بگردش صف زده گردان زهرسو
همی کرد افسرش برماه نازش — همیزد مسندش برچرخ پهلو
بفرق شاه‌تاج گوهر آگین — بجام زر شراب عنبر آلو(۱)
نهاده پرتو خورشید بر تاج — شعاع تاج زر در جام گلبو
می‌اندرجام‌زرخورشید درچرخ — چنان دو کفه زرین ترازو
چوجم‌درجام کردآن‌داروی‌روح — از آنرو گشت نامش شاهدارو

آلو ـ مخفف آلوداست .

بیا اکنون بیاد جم بنوشیم می‌اندر سایه سرو و لب جو
بیاد مهرداد و کاخ شوری کز او درروم ویران‌شد سناتو
بیاد بهمن و دارای اکبر بیاد اردشیر سخت بازو
بیاد آل بویه کاندرین ملك همه بودند بافرهنك و نیرو
چو فخرالدوله آن اسکندردهر که اسمعیل‌بودش چون ارسطو
چو مجدالدوله بوطالب که بودی ملکخواتونش مام وخال کاکو
ملوك وشهریر آنان که کردند بدشمن روز چون پر پرستو
بیاد اولین طهماسب کاستد زترکان گنجه و شروان و باکو
بیاد کوس نادر شه کز ایران ببغداد اندر آمد چون هلاکو
زگرد مرکبش ترکان یغما همی شستند رخت از آب آمو
کمند پرزچینش چهره آراست عروس ترك را با خال هندو
بیا ای ترك من مانند نادر بتیر مژگان و تیغ ابرو
چنان بشکن‌دل دشمن که‌بشکست ید بیضای موسی سحر و جادو
بزن جامی و دراین عید خرم جهان را از رخ شه تهنیت کو
خدیو شرق شاهنشاه قاجار شه مشروطه خواه معدلت جو
سریر معدلت را بهترین شاه عروس مملکت را بهتربن شو
نگهدار این شه درویش خو را ز زخم چشم بد پیوسته یاهو
شهنشاها در این گیتی نباشد باقبالت یلی چون من سخنگو
اگر تاریخ گیتی بر نگارم نماند آبرو درحافظ ابرو (۱)
بلاه شعر بافی در نوردم کتاب خواجه ودیوان خاجو
ولی دارم زبان از کار خسته دل‌اندر بندفرمان تو خستو(۲)

(۱) ـ حافظ‌ابرو ـ کتابیست درتاریخ .(۲) ـ خستو ـ دانه ومغزمیوه چون‌زردآلو وخرما

ماده تاریخ

چون محمدعلی زدار فنا کرد دربارگاه هستی رو
آمد ازمشرق وجود فراز رفت در مغرب هبوط‌فرو
قطره پیوسته‌شد ببحر وجود شد تهی ساغر و شکست‌سبو
در پی جوی کوثر از گیتی دامن‌اندر کشیدوجست ازجو
رفت درظل‌رحمت‌حق‌ازانك بود هم‌حق‌پرست وهم‌حق کو
سخنش استوار و طبع بلند فطرتش پاك و خصلتش نیکو
فکرتش نقشها کشیده برآب همتش بر فلك زده پهلو
آنکه کلکش فشاندنافه مشك چون سرزلف یار در مشکو
تنك‌شدخاکدان براوزین‌راه چرخ میناش برد در مینو
حور عینش زچهره امید گرد انده فشاند با گیسو
آری ازدام مرك‌نتوان‌جست نه باندیشه و نه با نیرو
پنجه باساعد اجل نتوان که حریفی است آهنین بازو
هر که زینسو کلیم‌خود گسترد بی‌سخن‌رخت بر کشد زان‌سو
الغرض‌چون ازاین‌سرای‌سنج رفت اندر پناه رحمت هو
بود ازهجرت رسول خدای سال بر الف وسیصدوسی‌ودو
بیست وشش رفته ازمه‌شوال که ز گیتی شتافت در مینو
بهر تاریخ آن امیری گفت (فی ریاض‌الجنان آمنه)

١٣٣٢

رباعی

ای انکه بخوبان همه سرداری‌تو دیهیم شرف بفرق سرداری تو
اندر صف جنك فتنه‌را ازدم تیغ برسینه گرم دست سرد آری تو

ای انکه بچرخ مهر خورشیدی‌تو اندر شب قدر صبح امیدی تو
چون محرم اسرار حقیقت شدهٔ زین‌جام‌بزن جرعه که‌جمشیدی تو

در ذم حاجی‌خسرو خان‌گوید :

امروز هرآنکه جامه‌اش باشد نو ازبهر وکالت بود اندر تك ودو
یاللعجب آدمی چه‌خواهدشدچون خربا‌عدد وکیل باشد خسرو

فرد

ببال‌ای‌تخت افریدون نیار ای‌تاج‌کیخسرو که این‌ملك‌کهن‌را داد یزدان شهریاری تو

قطعه

اثر خامه وطبع نگارنده درپنجشنبه دهم شهر رمضان ۱۳۲۸ هیجده روز پس‌از مراجعت ازنشابور بطهران

ازدوچشمم آب‌یکسو گشته جاری‌خون‌زیکسو دست وپایم بسته دین‌ازیکطرف‌قانون زیکسو
قامتم را کوژ دارد خون‌دل ازدیده بارد آن‌قد موزون‌زسوئی وآن‌رخ گلگون زیکسو
بسته عهد اتفاق اندر پی تاراج دلها غمزه جانان زسوئی گردش‌گردون زیکسو
دست وپیمان داده باهم برسر ویرانی‌ما اختر کجرو زسوئی طالع وارون زیکسو
هرزمان نقشی عجب برچهره ما برنگارد دهر بازیگر زسوئی چرخ بوقلمون زیکسو
کارمان افتاده بابیمار مهجوری که‌جانش خسته دارد تب زسوئی تلخی‌معجون زیکسو
درد اورا چاره نتوان‌کرد باجلاب‌ودارو گر ارسطوکوشد ازسوئی وافلاطون زیکسو
حاصل ازرنج طبیبان نیست‌کوراکشته‌دارد دردهای اندرون سوئی غم بیرون زیکسو
آن مریضی را که عزرائیل فرماید عیادت حال دیگرشد زسوئی کار دیگرگون ز یکسو
کی‌تواند زیست بیماری‌که‌جانش‌را بکاهد طعنه طاعن زسوئی حمله طاعون زیکسو

چون توان رستن ازین سیلاب بنیان کن که دایم دیده بارد اشك سوئی دل فشاند خون زیکسو
کشتی ما غرقه دردریا وتن محبوس هامون باد در دریا زسوئی سیل درهامون زیکسو
آفتابا در مدار خویش گردش کن که ترسم مرکزت ازیکطرف ویران شود کانون زیکسو
ازپی تخریب ناموس تو ای خورشیدروشن مشتری ازیکطرف طغیان کند نیتون زیکسو
آبی ای ابر گرم افشان براین آتش که سوزد خیمه لیلی ز سوئی پیکر مجنون زیکسو
ایرسول هاشمی بردار سراسلام را بین نالد از عیسی زسوئی وز حواریون زیکسو
برهلاك شیعه ال محمد گشته جازم لشکر لوقا ز سوئی امت شمعون زیکسو
وزپی نسخ کتاب ما فراز آرد کتائب سفر یوحنا زسوئی صحف انگلیون زیکسو
دوست ازراهی بکین ما ودشمن ازطریقی پطریکسو درکمین ما و ناپلیون زیکسو
باد از جائی خرابم میکند باران زجائی کنت ازسوئی کبابم میکند بارون زیکسو
هرچه درجیب عجائز بود ودرکیس ارامل راه آهن از طریقی میبرد واگون زیکسو
سرمه یکجا برده هوشم غمزه مشاطه یکجا غازه از یکسو فریبم میدهد صابون زیکسو
پاسبان یکجا دل ازکف داده ودربان زجائی خواجه سوئی مست خواب افتاده وخاتون زیکسو
سامری گوساله را برتخت بنشاند چوبیند غیبت موسی زسوئی غفلت هرون زیکسو
وای برداود ازآن ساعت که دید ازلشکر خود باغ دین ویران زسوئی داغ ایسالون زیکسو
ایدریغا رفت آن قصری که بود اندر کنارش دامن قلزم ز سوئی ساحل جیحون زیکسو
ایدریغا رفت آن گنجی که بروی رشك بردی دست موسی یکطرف گنجینه قارون زیکسو
آنچه کالای شرف بدیا متاع آدمیت چرخ دون پرور زسوئی بردوخصم دون زیکسو
زین تجارت آتشم دردل فروزد چونکه بینم سود سوداگر زسوئی حسرت مغبون زیکسو
ایدریغا کرد غارت آنچه بود اندرعمارت غاصب مردود یکسو صاحب ملعون زیکسو
دینت ازکف هوشت ازسر رفته وبرجای مانده تیزت اندر ریش یکسو . . . اندر . . . زیکسو
مغزهامان را پریشان کرده دلهامان مکدر سبزه روشن ز سوئی شیره افیون زیکسو
چشمها گه مست افیونند وگاهی مست باده گوشها زافسانه سوئی گرم وازافسون زیکسو
گرفشانم زنده رود ازدیده جادارد که دارم غصه اهواز ازسوئی غم کارون زیکسو
گردمان دیواری ازبدبختی وغفلت کشیده فقر بی پایان ز سوئی قرض سی ملیون زیکسو
ترسم ای ایرانیان تورانیان را قسمت افتد تخت کیخسرو زسوئی تاج افریدون زیکسو
بیستون از یکطرف نالد دل فرهاد یکجا تخت شیرین یکطرف غلطد سم گلگون زیکسو

نوعروس‌ملك‌را کاین‌کنند ازبهر خصمان اعتدالیون ز سوئی انقلابیون زیکسو
ای امیری بردوچیز امیدواری منحصرشد همت ملت ز سوئی رحمت بیچون زیکسو

درآغاز سال چهارم شکوفه (۱۹ محرم) ۱۳۳٤

گیتی شده از شکوفه چون‌مینو از لاله لعل و از گل خوشبو
این سال چهارم است کامد باز گل در صف‌باغ‌وآب اندرجو
امسال شکوفه را بیاراید باد سحر از نسیم عنبر بو
امسال زند شکوفه از خوبی برزهره وماه‌و مشتری پهلو
آرد بچمن بنفشه و سنبل باردبورق زبرجد ولؤلؤ
امسال شکوفه‌در چمن‌افکند آوازه لا الله الا هو
در پیش‌شکوفه خم شوداینك هم قامت‌سرو وهم‌قد ناژو
درپیش شکوفه غنچه‌خندان در پیش شکوفه لاله خود رو
شمعیست فروخته بر خورشید برجی است فراخته بربا رو
آن کیست که‌همسری کند باوی یالاف برابری زند با او
باقدس مسیح چون کند شیطان باچوب کلیم چون زید جادو
گرشیر شود حسود نتواند زین نامه دقیقهٔ گرفت آهو
زیب از قلم مزینی دارد این نامه نغز دلکش دلجو
خاتون بزرگوار بافره یانوی سرو شیار با نیرو
آن غیرت گلشن بهار ازطبع آن رشك فرشته بهشت ازخو
سلمی به نیاز گیردش چادر خنسا بنماز بوسدش زانو
صفوت زصفای طبع نامش را تعویذ کند چو حرز بر بازو
خیرات حسان بطره مشکین رویند همی غبارش از مشکو

بی‌پرده چو گل حدیث فرماید کی راز کند چو غنچه تو بر تو
زین نامه دلربا بیاموزد هرجا زن پارسای کدبانو
در بیت حیا پرستش طفلان در مهد نشاط دلبری از شو
هر کس ورقی از آن فروخواند بر طاعت ایزدی شود خستو
چون سال چهارمین این دفتر نو گشت بفال فرخ و نیکو
گفتم بادیب بهر تاریخش زیبا و ستوده مصرعی بر گو
افزود یکی بس آنگهی گفتا گیتی شده از شکوفه چون مشکو

۱۲۳۳

بعلاوه یك ۱۳۳٤

(قطعه)

گربه وموش بهم ساخته‌اند ای بقال وای برخیك پنیر وسبد میوه تو
ای پدر خانه وباغت برقیبان دادند دختر بیوه تو وان پسر لیوه تو
گشت قربان می وساغر وشیرینی وشمع زر تو سیم تو آیینه تو حیوه تو
ای پدر مرده بخود باش که در این دو سه روز جفت همسایه شود مادرك بیوه تو
میتوان چاره این درد گران کرد ولی خرد وهوش ندارد سر کالیوه تو
لیك خوشباش که از پا یکند میکائیل کفش تو چکمه تو موزه تو کیوه تو

صبح سه‌شنبه جدی مطابق ۲٤ ذی‌الحجه ۱۳۲۸ در سمنان انشاء وتحریر شد .

قطعه

سعید سلطنه ای آنکه تا ابد خجلم ز فضل بیشمر ولطف بیکرانه تو
گمانم آنکه فرامش نکرده که رهی برای حاجتی آمد درون خانه تو

حقوق خود زوزیر خزانه کردطلب بعون وهمت والطاف جاودانه تو
پس از سه روز تهی آستین فراز آمد رسول بنده مسکین از آستانه تو
مراچو اخوه یوسف بدرهمی بفروخت مهین برادر فرخنده یکانه تو
کنون سزد ز کریمی که این ترانه من بدو رسانی ومستش کند ترانه تو
بگو بحضرت وی انکه لعل وسنك شود بیك ترازو سنجیده در خزانه تو
بجای انکه خسان را دفاع داده بشعر زخاندان و تبار تو و بطانه تو
چه کرده ام من مسکین که چون اسیر ذلیل شدم ز قهر گرفتار تازیانه تو
کجا شد آن کرم وجود ورادی ومردی کجا شد آن خرد داد عادلانه تو
من آن عقاب قوی پنجه ام که دست قضا فکنده است بدامم بطمع دانه تو
تو در لطیفه سرآئی هزار دستانی ولی عقاب نلنجد در آشیانه تو
بنزد قاضی وجدان اگر برم دعوی درین ستم چو بود عذر یا بهانه تو
یکی بعاقبت کار خود نگر که نیست سعادت ابدی عهد با زمانه تو
شود که روزی سازد تنت نشانه تیر کسیکه بوده دلش سالها نشانه تو
تو میروی وازین کارهای زشت پلید همی بماند اندر جهان فسانه تو
مرا مگیر درین اشتلم که گرمتراست زبانه عطش وجوعم از زبانه تو
زمن بجان تو خواری فزون رسد اما جزاین نمانده دگر تیر در کمانه تو
که بشکنی دهنم را بمشت وبارخدای همی بساید باسنك قهر چانه تو
وجوه خالصه ونقد وجنس دیوان شد تمام صرف می وبربط چغانه تو
حقوق مردم بیچاره سالها گردید نثار مطبخ واصطبل وقهوه خانه تو
ولی چو بنده تقاضای رسم خویش کنم چو شاخ گر کدنان برخورد بشانه تو
از آن بخیره وغافل که جمله نزد منست حساب و دفتر روزانه وشبانه تو
اگر نه باچکم ادرار بسته بکشائی به ..یرهجو زهم بردرم مثانه تو

حرف هاء

قصیده

آفتاب آمد سریر آسمان را پادشاه — اختران همچون سپاهند وسپهسالار ماه
ماه اگر درشب نتابد کس زنور اختران — کی‌تواند ساخت محفل کی تواندجست‌راه
گفت تهمورس‌که باشد شاه شاهینی‌قوی — شهپرش میدان سپهسالار و چنگالش سپاه
نیز باشد ملك چون‌کشتی سپاهش‌بادبان — ناخدا آمد در این‌کشتی سپهسالار شاه
تکیه‌گاه کشتی اندر بحرشد بربادبان — لیك هوش ناخدا بربادبان شد تکیه‌گاه
گرنباشد بادبان کشتی فرو ماند زسیر — ور نباشد ناخدا در آب نتواند شناه
این مثلها را بدان آوردمت‌کاری‌پدید — حجتی قاطع‌که در اثباتش ایزد شد گواه
مرد باید بهرکار ایدون‌نه‌کار از بهرمرد — هم کله باید برای سر نه‌سر بهرکلاه
کاروان را پیشوا بایدکسی کاندرطریق — صادق ازسارق شناسد طرف‌راه اززرف‌چاه،
ورنه دربیغوله غول آنکاروان یغماکند — یاشود در رود غرقه یاچاه اندر تباه
درسپه باید سپهسالار کار آگاه‌خواست — هم بدین سان ملك‌را باید وزیری‌نیکخواه
بی سپهسالار نتوان کار لشکرراست کرد — بی‌وزیر ایدون نشاید داشت‌کشور رانگاه
زین‌سبب ایزد زمام لشکر وکشورسپرد — برامیری کاردان برآصفی بافرو جاه
صدر دستوران سپهسالار اعظم‌کو دمید — درتن‌این‌مملکت روحی‌زنو **روحی‌فداه**
ایخداوندیکه برمسکین و عاصی ازکرم — هم بیخشی زروگوهر هم ببخشائی گناه
هم توئی سالار سالاران‌شه درکارزار — هم توئی دستور دستوران شه دربارگاه
هرکه خواند مرترا همسنك این نامردمان — ناروا قولی فرا آورد، **افضی‌الله‌فاه**
تومهی آنان ستاره توزری آنان نحاس — تودری آنان خزف تولالهٔ آنان گیاه
توچه سیمرغی‌که‌نخچیرت‌همه پیل‌است‌وشیر — لیك می بینم رقیبان ترابی اشتباه
همچو غازانند از دشت آمده درآبگیر — خلق را از غاز غاز افکنده اندرقاه قاه
خوانده خودرا ازعظام اما عظامی‌بس‌رمیم — گشته باشوکت زشوك قنفذو خار عضاه
آنکه نشنیده‌است گوشش‌بانك‌کوس اندرنبرد — وآنکه ناورده‌است‌تیغش‌جوی‌خون‌زاورد گاه
چون‌دهد سامان‌بکار لشکروکشورکه‌نیست — نه ز زشتی انفعالش نز تباهی انتباه

شخص آنکه چون کند آینه‌را کش نیست چشم　　مرد عنین کی برد دوشیزه‌را کش نیست باه
طبل پنهان چون زنم کز گر میاره بود　　کشتی این مملکت بی ناخدا ازدیر گاه
تالی جزار وسلاخ است نی شمشیر زن　　کز سنانش دربنان بینی شفا واندرشفاه
پیکر این ملك عور وگنج خالی ازدرم　　پایها مانده تهی ازموزه سرها ازکلاه
چون‌تو کشتی باغبان‌درباغ مافی‌الفور گشت　　باغ سرسبز ازریاضی نهر سرشار ازمیاه
ازنظام ملك وسامان سپاه ودفع خصم　　کس‌نیارد درسه‌قرن آنراکه کردی دردوماه
پارها را دوختی با سوزن تدبیر و رأی　　خصم‌راکردی بسان رشته درسوزن دوتاه
اندرین کشتی بسان نوح گشتی ناخدا　　چون‌ترا فضل خدا شد یارو تأیید آله
کار دولت راست فرهودی بدین‌حال‌نژند　　درد ملت ساختی درمان بدین روز سیاه
کشوری‌را امنیت‌دادی و ملکت‌را نظام　　لشکری‌را برك آوردی رعیت را رفاه
زین عجبترکانچه باشمشیر بستانی زخصم　　هم بتدبیرش برای دوستان داری نگاه
این وزیرانی‌که فرمودی زحکمت انتخاب　　هریکی‌را برتر ازخورشید ومه شد پایگاه
ویژه در عدلیه‌کز داد علاء الملك‌راد　　وارهید ازبند بیداد محاکم داد خواه
فرخا سردار منصور آنکه ازانوارفضل　　او چوخورشیداست‌وایوان وزارت صبحگاه
کوسپهداری بگیتی همچو سردار کبیر　　هم نگهدار سپه هم پاسبان برتخت‌وگاه
وان‌وزیران دگر هریك زفکرافروختند　　درشب تاری چراغ روشن اندر شاهراه
دولت واقبال‌را پیوسته اندر اکتناف　　دانش وفرهنك را همواره اندر اکتناه
تو زعالم برتری زان روکه‌اعیان ووجوه　　بردرت سایند از طاعت نواحل یاجباه
داورا دانی‌که‌من هرگز نگفتم مدح کس　　کز مدیح خلق‌گردد پیل موروکوه کاه
لیك از مدح تو دارم حرزها بیحدومر　　وز دعایت بسته‌ام تعویذها بیگاه وگاه
این توئی درمرز رستمدار صدرستم بیار　　وین منم اندرفراهان همچو بونصرازفراه
تو بدومعنی ولی من بادو معنی صادقم　　یا ولی‌الصادقین ما را توئی پشت وپناه
گرنگاهی‌گاه وبیگاه افکنی بربنده‌ات　　عمر جاویدان دهی مربنده‌را ازیك‌نگاه
اعظم ارکان ایران‌خوانمت چونان‌که‌هست　　اعظم ارکان ایمان دربر یزدان صلود
تانوای بلبل آید دربهار از چهارفصل　　تاسرود زابل آید ازنوا در چارگاه
طره مشکین ببوی و بذله شیرین بگوی　　دلبر سیمین بجوی وساغر زرین بخواه
راهبت در دیر شاکر زاهد اندر صومعه　　حاجی اندرکعبه داعی عارف اندرخانقاه

(قصیده)

واهنئه(١) بهذه الابیات فی النیروزفی قرمیسین وصادف ذلك الیوم مع العشر الثانی من رمضان سنه ١٣١١ وفیها التخلص بمدح مولانا امیر المؤمنین علیه السلام

باد نوروزی زروی گل نقاب انداخته　　زلف سنبل‌را همی درپیچ وتاب انداخته

در رکاب فرودین برغم اسفندار مذ　　خون سرمارا همی اندر رکاب انداخته

سایه سروجوان برطرف باغ و جویبار　　نیکویها کرده‌است اما اندر آب انداخته

تاشقایق باده اندر ساغر گلرنك ریخت　　نرگس مخمور رامست وخراب انداخته

باده چون خون خون سیاوش ده‌که‌کاوس بهار　　آتش اندر خیمه افراسیاب انداخته

سرخ گل ماند عروسی‌راکه هنگام زفاف　　جامه گلگون کرده دست‌اندرخضاب انداخته

لاله ترکی‌مست‌را ماند قدح پرمی بدست　　کرده رخ گلگون بسرشورازشراب انداخته

نرگس اندرشاخ زمردگون وصحن‌سیمگون　　سونش زر در دل تبر مذاب انداخته

وآن‌شقایق‌بر زبرجددرجی ازیاقوت‌داشت　　در دل آن دانها از مشکناب انداخته

گربه بید اندرچمن‌چون زاهدی‌پشمینه‌پوش　　طیلسان خز بروی ازبهرخواب انداخته

قاقم دی‌را که برفستی هوا از هم درید　　نك‌بدوش خویش‌سنجاب ازسحاب انداخته

باد مشاطه است‌بستان‌راکه درطرف چمن　　ازعذار سوری ونسرین حجاب انداخته

نامیه چون مادران مهربان بردوش وبر　　شاهدان باغ را رنگین ثیاب انداخته

برسر این شاهدان ابر بهاری بامداد　　از نثار قطره لولوی خوشاب انداخته

خیمه سرخی‌که شاخ ارغوان در باغ زد　　زلف سنبل‌را دراو همچون‌طناب انداخته

سبزه فرش ازسبز دیبا برلب‌شط گسترید　　ابر مشکین کله برنیلی قباب انداخته

فرش بوقلمون همی‌گسترد طاوس بهار　　وز سحاب اندر هوا پرغراب انداخته

گردی ازمستی برات‌نوکلان بریخ نوشت　　فرودینشان‌جامه در دریای آب انداخته

چنك زن بلبل بکل بر نای زن‌قمری بسرو　　هریکی شوری بنوروز ازرهاب انداخته

تابعود اندر چکاوك ماوراء النهر ساخت　　خواب در مغز حکیم فاریاب انداخته

سار الحان ثمانی ساخت بطلمیوس وار　　کبك در صحرا نواها از رباب انداخته

همچو ماه فرودین در باغ شد دلدارمن　　لشکر سرو و سمن را درر کاب انداخته

---

(١) - ضمیر راجع است بامیرنظام گروسی .

چون گل و سنبل که باهم توأم آیددرچمن گیسوان کرده پریش ازرخ نقاب انداخته
هاله برگرد مه آید ایعجب کان‌مشکموی هاله مشکین بگرد آفتاب انداخته
روزه چشم پر زنازش راز مستی دوخته ذکر حق لعل لبش‌را از عتاب انداخته
زحمت تکلیف رنگش کرده همچون‌شنبلید طاعت یزدان تنش در التهاب انداخته
گفتم ای‌شیرین زبان‌بگشای بامی‌روزه‌را کت همی بینم ریاضت درعذاب انداخته
باگلاب می‌خمار روزه بیرون‌کن زسر چند بینم عارضت برگل‌گلاب انداخته
گفت اگر امروز من‌فرمان‌حق‌را نگروم حق تعالی داوریرا در حساب انداخته
گفتم اهلا شادمان‌زی کاین‌حساب‌اندرحساب حضرت داور بدست بوتراب انداخته
بوتراب‌است آنکه رشك‌خاك پایش‌چرخ‌را در غم یالیتنی کنت تراب انداخته
قهرش اندر خاندان دشمنان آواز ها از لدوا للموت و ابنواللغراب انداخته
گوش‌وچشم‌وهوش‌رابی‌رخصت‌وی کردگار صم عمی بکم‌چون شرالدواب انداخته
بوالبشر عریان زهستی کوردای افتخار بربرو دوش قصی‌بن کلاب انداخته
نقش یمحوالله ویثبت مایشاء را خامه‌اش برکف من عنده علم‌الکتاب انداخته
معجز لعل لب و جادوی چشمش آشکار فلسفی را همچو خراندرخلاب انداخته
بلعم و ابلیس را مهجوری درگاه او ازکرامت وز دعای مستجاب انداخته
درچنین‌روزیکه نوروزاست عدلش‌درجهان آشکارا مسند فصل‌الخطاب انداخته
او چوخورشیداست وماسیارکان برگردوی طرح این سیارکان را آفتاب انداخته
لاجرم زی‌مرکز این‌اجرام رالا ینقطع گرم تك در اندفاع وانجذاب انداخته
هریکی‌را درمداری مستوی برگردخویش گاه اندربطو وگاه اندر شتاب انداخته
دست یزدان‌است وسامان‌داده کارملك‌ازآنك کار را در دست میر کامیاب انداخته
آن خداوندیکه‌فلك نوح را بحرکفش گاه‌طوفان سوی‌بالا چون‌حباب انداخته
چون پرد مرغ تیرش نسرطائررا درآن در تطیر از اذا کان‌الغراب انداخته
درگه وی آفتابستی و دیگر اختران همچو حربارخ براین‌والا جناب انداخته
ابر دستش آنچنان بارد بهنگام کرم کابر نیسان را همی ازفرو آب انداخته
تاسر شیر فلك را بشکند درمغز چرخ سنك‌خورشید است‌گوئی درجراب انداخته
نیزه دلدوز و تیر جانشکافش خصم‌را گه نیازك برفروزدگه شهاب انداخته
عهد پیروزش‌که هرروزیش نوروزی‌بود چرخ را دو یاد ایام شباب انداخته

مفرش امن وامان گسترده درپهنای خاك فتنه را در دیدکان داروی خواب انداخته
ایخداوندیکه دست حق رقیبان ترا طوق حبل من مسد اندر رقاب انداخته
حمله خشمت درصف پیلان هند اندرزده لرزه بیمت در تن شیران غاب انداخته
تاسنانت چشم پیلان از طعان بردوخته تا حسامت ناب شیران درضراب انداخته
پیل همچون پیل شطرنج است ستخوان خشکریش شیرهمچون شیر دیوار است ناب انداخته
تاکمالت را فلك او فر نصیب آورده بهر تاجلالت را سپهر اندر نصاب انداخته
توام بختی و سهمت را معلی و رقیب آسمان اندر سهام و درکعاب انداخته

قطعه

و قد اهنئه ایضاً بهذه الابیات فی قرمیسین فی یوم ١٥ شعبان وقد صادف هذا الیوم مع یوم الخمیس وکان فی سنة ١٣١١ و اتبرك بالتخلص فیها بمدح مولاناصاحب العصر و الزمان عجل الله فرجه و سهل مخرجه

تا ساقی میخوارگان درجام صهبا ریخته خون دل خم درقدح ازچشم مینا ریخته
درسینه سیم سپید آکنده زر جعفری دردیده الماس تر یاقوت حمرا ریخته
این باده را ترکی عجب درماه شعبان ورجب افشرده ازحلق عنب درخم ترسا ریخته
آید حبابش در نظر مانند مروارید تر برسطحی ازلعل وگهر بهر تماشا ریخته
مفرش ازاو گلگون شده چون توزیش پرخون شده درباغ آزربون شده یاخون عذرا ریخته
مینا چومرغی نیمجان بسمل شده درخون طپان خون ازگلویش هرزمان فواره آسا ریخته
می ازدرونش جلوه گر مانند ناری پرشرر درآب خشك این نارتر ساقی بعمدا ریخته
آن ساقی خود کام ما تاراج ننك ونام ما این آتش اندرجام ما بردفع سرما ریخته
بربط چوطفلی ناتوان از درد بیماری نوان شریانها براستخوان هم گوشت زاعضا ریخته
مستسقیستی لاجرم آماس دارد در شکم با اینهمه نفخ وورم درسینه صفرا ریخته
خواند بزاری خودبخود ازلحن وقول باربد مغزش درون کالبد گوئی نکیسا ریخته
نی همچو ماری جانگزا گشته بافسون آشنا نافش دریده چندجا دندانش یکجا ریخته
ازبسکه نائی بادواب انسونش خواندروزوشب ازکام این مارای عجب شهد مصفا ریخته

دف‌پوست پوش‌میکشان حلقه بگوش‌میکشان　　وقت خروش میکشان شکر زآوا ریخته
خنیاگران اندر نوا را مشکران کوبنده‌پا　　وزبوسه در دامان ما نقل مهنا ریخته
غردهوا چون‌ببرها وزمیغ پوشد گبرها(۱)　　گردد بخاك از ابرها لؤلوی لالا ریخته
کشتند پیلی‌را دمان‌سودند ویرا استخوان　　نك‌سونش ستخوان‌آن برسبز دیبا ریخته
چون صبح تبشیر آورد قرص‌طباشیرآورد　　پستان‌پرشیر آورد شیرش بصحرا ریخته
هم دایه بستان بود هم سایه مستان بود　　وزمایه پستان بود شیرش بهر جا ریخته
غرید ابراز آسمان زدبادمشتش بردهان　　دندانش ازآسیب آن درقلب هیجا ریخته
تابرکشید ابر سیه درپیش رنگین غاشیه　　کافور ناب وغالیه در کوه ودریا ریخته
گه سونش در وگهر بیزد بخاك تیره‌بر　　گه بیضه کافورتر برمشك سارا ریخته
چون‌قطره بارد برزمین گوئی که‌درهای‌ثمین　　ازملك هندستان و چین تاحد صنعا ریخته
تایوسف‌گل را بتن دیمه دریده پیرهن　　یعقوب وار اندرچمن اشك‌زلیخا ریخته
بس‌کن‌امیری این‌سخن‌طرحی زنوآغازکن　　نقش اساطیر کهن درزند واستا ریخته

﴿ المطلع الثانی ﴾

ای بر کمر زنار سان زلف چلیپا ریخته　　لعل‌لب جان‌پرورت خون مسیحا ریخته
من درپی نوش‌لبت جان‌ودل ودین باختم　　گردون نثار غبغبت عقد ثریا ریخته
رویت زجنت آیهٔ مویت ز شب پیرایهٔ　　برصبح رویت سایهٔ از شام یلدا ریخته
ازبرك‌گل سیمین برت ازمشك‌اذفر افسرت　　ایزد تعالی پیکرت از در بیضا ریخته
گرچه تنت نساج صنع ازبرك نسرین بافته　　گوئی دلت صناع خلق ازسنك‌خارا ریخته
عکس‌رخ‌یاراست‌این یا نور رخساراست‌این　　یا جذوه ناراست این درطور سینا ریخته
آن فال فیروزش نگر روی دل‌افروزش‌نگر　　مژگان دلدوزش نگر خون دل ما ریخته
تا ساقی رندان شده آتش بجانها در زده　　دامانش دردست‌آمده گیسوش درپا ریخته
ابروی آن‌سیمین‌سلب خونم بریزد بی‌سبب　　چون ماهیار بی ادب کوخون دارا ریخته
برچهره‌آن نازنین موسی‌است خور درآستین　　برطیه آن مه‌جبین مشك‌است عمدا ریخته
درجشن شه صاحب‌زمان بادام وشکرهرزمان　　از منطق شکر فشان وز چشم شهلا ریخته
این مطلع آمدخوبتر از عقد مروارید تر　　چون طوطی طبعم شکر ازنطق گویا ریخته

(۱) گبر - دراینجا بمعنی زره وجوشن‌است .

﴿ المطلع الثالث ﴾

آمد بصد شوخی زدر ترکی‌که خونها ریخته — خون دل یکشهر را چشمش بتنها ریخته
چون او نباشد هیچکس سالار خوبانست وبس — خوبانش زین‌ره هرنفس سردر کف‌پا ریخته
خورشید شمع خرگهش کیوان غلام درگهش — جانهای شیرین دررهش طوعاً وکرهاً ریخته
درمکتب او جاودان آدم بود سرعشرخوان — تا نقش (علمه‌البیان) براوح‌اسماء ریخته
ادریس درتدریس‌او شوید ورق درآب‌جو — وز نامه خود آبرو قسطای لوقا(۱)ریخته
با معجز عیسی لبش با نوش احمدمشربش — بادست قدرت فالبش ایزد تعالی ریخته
بخشد تعین ذات را روزی دهد ذرات را — اشباح موجودات را او در هیولا ریخته
از حرز مریم‌جوشنی برکتف عیسی دوخته — وز مغز آدم عطسهٔ بر خاك حوا ریخته
فضل عمیمش صبح‌وشام این‌چارعنصررا بجام — آنسان‌که بایستی مدام ازهفت آبا ریخته
بر کاخ نصرش ای فتی (نصر من‌الله) آیتی — درجام فتحش شربتی ز (انافتحنا) ریخته
چون‌پرده بردارد زرو گیردجهان ازچارسو — ازبس‌کرشمه ناز او از روی زیبا ریخته
روح‌الله آیدجان‌بکف در درگهش باصدشعف — گردد براهش ازشعف خون مسیحا ریخته
دجالها را برکشد با صد مذلتشان کشد — هم نار کبران خامشد هم‌آب ترسا ریخته
خونی که هنگام جدل در سینه کرار یل — از اهل صفین وجمل وز ابن کوا ریخته
خواهد تلافی‌کرد نا فرصت بدست آورد نا — خونشان‌کندازگرد نا برسطح غبرا ریخته
ایمهدی صاحب‌زمان کز عکس تیغت‌آسمان — رنك شفقرا جاودان برطاق خضرا ریخته
لختی بمحزونان نگر سوی جگرخونان نگر — در ساغر دونان نگر شهد گوارا ریخته
ماتلخکام اززهرغم خونمان‌شراب‌وطعمه‌هم — برخوان شومان دژم صدگونه‌حلوا ریخته
خصم ترا با آبها آمیخته جلابها — ما درغمت خونابها ازچشم بینا ریخته
ای سایه مهر تو پرگسترده برشمس‌وقمر — وی مایه قهرت شرر برهفت دریا ریخته
بنما رخ چون ماه‌را مرآت وجه‌الله را — وآن‌غمزه جانگاه‌را کز چشم شهلا ریخته
درمولدت میر اجل آراست جشنی بی خلل — وز دست‌او دراین محل زر بی‌تقاضا ریخته
میراست یکدریاکرم‌میراست یك‌گردون‌همم — جودش‌گه بخشش درم برپیر وبرنا ریخته
ویژه بمن‌کز شعر تر مدح ترا خواندم زبر — دارم ببارش چون گهر ابیات غرا ریخته
چون‌نیك‌خواندی‌مقطعش بشنوچهارم‌مطلعش — تا بینی از هر مصرعش شهد مصفا ریخته

(۱) قسطا ـ کتابیست دراحکام دین آتش پرستی کدلوقای حکیم تالیف‌کرده .

(المطلع الرابع)

تا میر خون دشمنان برخاك هیجا ریخته — مریخرا از هیبتش در زهره صفرا ریخته
تیر فلك بر خط او بنوشته نقش عبده — وز شرم دستش آب جو ازدیده دریا ریخته
تیرش قد شیرژیان خم کرده مانند کمان — تیغش ز شکل دشمنان ترکیب جوزا ریخته
تا امر شهرا متصل بنوشت طغرایش سجل — دانش روان فرهنك دل برنقش طغرا ریخته
چون خامه‌راند بر ورق گیرد زدانایان سبق — گوئی بر این نیلی طبق عقد ثریا ریخته
دزدان زبیمش هرگران پوشیده‌رخت مادران — وز داد او سوداگران درکوچه کالا ریخته
درحضرتش بنهاده سر میران هند و کاشغر — خاك قدومش دربصر میر بخارا ریخته
میری چنین بسیار دان با زیردستان مهربان — هنگام گفتار از زبان نقل مهنا ریخته
مانند نخلی بارور بیخش کرم شاخش هنر — جای ثمر از این شجر لولوی لالا ریخته
زین شاخ بار دروز و شب نعمت بمردم بی‌طلب — چونانکه برمریم رطب ازنخل خرما ریخته
تا گل برافرازد علم تاجنبش آرد موج یم — تا زابر باران دمبدم درکوه و صحرا ریخته
خصمش ذلیل وناتوان دربند نکبت جاودان — چون طارمی کاجزای آن ازباد نکبا ریخته

(نکوهش)

در لیله یکشنبه ۱۶ صفر ۱۳۳۰ انشاء ودرعصر چهارشنبه ۲۴ صفر ۱۳۳۰ تحریر یافت

در خراسان میرزا صدرای نجدالسلطنه — کرده بیدادی که اندر گله گرك گرسنه
گرخراسان جان بردازدست روس وانگلیس — جان نخواهد برد از بیداد نجدالسلطنه
چار تن در چار موقع بیمحابا بیدرنك — طرفةالعینی زند یك کاروان را یکسته
نجدی اندر دفتر و زرگر بدشت شهریار — طالش اندر جنگل وکرد خزل درگردنه
رستم دستان اگر باجوشن وخفتان وخود — نزدش آید باز گردد روت وعور وبرهنه
میرود درخوان دعوت همچوسیل ازکوهسار — میگریزد از بر مهمان چو باد از روزنه
همچو او یغما نه قشقائی کند نه شهسون — همچنو غارت نه سنجابی کند نه زنگنه
خامه اش مانند تیر بوالحنوق اندرطفوف — اشتها چون تیغ سیف‌الدوله اندرخرشنه
حرص ازطبعش دمد چون برق ازباران تیز — آز ازکلکش جهد چون آتش ازآتش زنه
فرع بیش ازاصل می‌بندد رسوم افزون زجمع — مالیات سال آتی خواهد از هذی‌السنه
رسم گیرد دردهات ازکنگرو ریواس وقارچ — باج خواهد دربلوك از یوشن واز درمنه

چون بلوچ آید سوی ییلاق و کوه از گرمسیر — در هوای ماست میچسبد بتخمش چون کنه
ورمکس در دوغش افتد روغنشرا بالتمام — از برای شوربای خود کشد با منگنه
کاشکی این گرگ پیش از خوردن اغنام خلق — طعمه شیران نر گشتی بدشت ارژنه
غیر خودرا دید نتواند زرشك اما ببخل — مثل خودرا هم نخواهد دید جز در آینه
بوالعجب کاین پهلوان زیرنگالی(١) چون فتد — بر نمیخیزد ز جا با گرزهای دهمنه
روز و شب اندر خمار خمر و افیونست لیك — وقت دزدی دیده‌اش آسوده از نوم وسنه
گرچه باشد کودن و گیج و زبان نافهم و گول — چار گفتار مرادف یاد دارد ز السنه
از فرانسه (دن‌موا) ازلفظ تازی (اعطنی) — زانگلیسی (کیومی) از گفت ترکی (ورمنه)
صدریا گم کردهٔ پا تابه و پالان خویش — بلکه خودرا نیز گم کردی ز دور ازمنه
روزگار زن‌جلب پرور ترا از یاد برد — فحش بی‌بی قرقر بابا و دشنام ننه
دخترت دارد یل و چادر نماز و قندره(٢) — خانمت پوشیده پاچین و شلیته و نیمته
ملکیت پوتین شدو پاتابه‌ات شلوار گشت — فقر و ذلت شد بدل بر احتشام و هیمنه
تیز بر ریشت بنه این نخوت و باد و بروت — . . . نت بهل این طمطراق و طنطنه
روبجلگه دلگشا کن لعب سور و قنطرك(٣) — میگو مهیاده خود با کالجوش و اشکنه
عارت اندر رك نه روی تخته‌اقتد این جسد — ننگت اندرتن نه زیرگل بماند این تنه
تو قبایت اطلس و بابات مانده بی‌کفن — تو بهشتت مسکن و مامات مرد از مسکنه
رو شب آدینه صدمن ترب خالص خیر کن — بر سر صندوقه آن مؤمن وآن مؤمنه
شعرمن زهراست و باشد درمزاجت سودمند — سودمند آری بود مرکوفت را داراشکنه
تا ز قول پارسایان در کلام پارسی — شوی خواهر یزنه باشد خواهرزن خوازنه
خواهر آن خوازنه‌ات ...زن آن یزنه‌ات — جذا حصنی حصین از دو زنای محصنه
لعنت حق بر تو بادا جاودان چندانکه هست — کرسی حق راسعه عرش الهی را زنه
غل بساقت ...خر در...ن و آتش درجناح — شتم ولعن ازمیسره طاعون وطعن ازمیمنه
زهرت اندر آب جاری آبت اندر دیدگان — نی بناخن باد و اندر پلك چشمت ناخنه(٤)
تن بدارالخزیت اندر روح در دار البوار — سر بدارالدوله و پیکر بدار السلطنه
این قصیدت را بدان بحر روی گفتم که گفت — (رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه)

(١) نگالی ـ آلت کشیدن شیره افیونست و نگاری هم گویند (٢) قندره ـ نوعی از کفش است (٣) سور و قنطرك ـ نوعی از قمار (٤) ناخنه مرضی است در چشم

وزیر داخله

هرکه می بینی تو برگرد وزیر داخله　　دستك دزد است ودرظاهر شریك قافله
تا نیاید قائم آل محمد بر سریر　　کس نداند چاره این دزد ودفع این دله
حوزه مالیه باشد وادیی پرخوف و بیم　　جسته دیوان‌اندرآن ازدام وگرگان ازتله
بسکه‌جا تنك‌است براهل قلم بالا زده‌است　　غرفه مستوفیان از آشیان چلچله
کر شنیدستی‌که اندرملك ایران شد معاش　　منشیان‌را ازرسوم و شاعران را ازصله
شاعر بیچاره‌شد مرحوم ومنشی مانده‌است　　زنده با یك‌داستان دعوا و یکدفتر گله
دست هریکشان بگاه قطع مرسوم‌وحقوق　　کرده بانیش قلم کاری که تیر حرمله
شد مواجب‌سقط در زهدان ولی حق‌القلم　　درشکم مانده است محتاج دوای قابله
وزپی حق‌العمل معدوم ومستهلك‌شده‌است　　قوه معموله در تحت قوای عامله
مرکز عدلیه حمامی بود بی‌سقف وبام　　جای دلاکان دران مشتی زنان حامله
اندرین حمام جمعی‌لات‌ولوت‌وخواروزار　　دستها آماس کرده پا یها پر آبله
جانشان در دست دلاکان آبستن‌چنانك　　جان مجنون زلف لیلی را اسیر سلسله
وجه درصندوق و اجزارا حوالت‌میشود　　قسط جدی‌ودلو وحوت اندر اسد یاسنبله
هرکه درمالیه شد مالیه‌اش تاراج رفت　　هرکه در عدلیه آمد خورد داغ باطله
هست درمالیه هرچیزی بجز اعطای حق　　هست در عدلیه هرچیزی بغیر از معدله
چون وزیر جنك آید درسخن گوئی‌بود　　حکمرانی با رعایا پادشاهی بالله
درحضور وی‌گرت‌عرضی بود آهسته‌گوی　　زانکه آقا خسته شد دیگر ندارد حوصله
مشق قنبل‌فنك را نیکو همیداند ازانك　　معنی خمپاره در تعریب باشد قنبله
استراق‌سمع اگر سازد وزیر تلگراف　　جای حیرت‌نیست هرگز ای‌رفیق یکدله
زانکه شیطان وحی‌را براولیای‌خویشتن　　فرض داند گرچه باشد سیم مد بسمله
خارجی منصف‌تراست ازاین‌وزیرخارجه　　ای‌پسر درعزل‌او هم رقص‌کن هم هلهله
زانکه در هرمسئله‌چون خرفروماند بگل　　یا بدست اجنبی کوشد بحل مسئله
برمعارف رقص‌کن زیراکه اعضایش‌بود　　فاطمه بیدندان ربابه کوره شاباجی شله
این‌وزیران‌کرده اندرمملکت‌کاری‌که‌کرد　　برق باخرمن شرر باپنبه‌گرك اندر گیاه
نی عجم را آب باقی ماند اندرمشربه　　نه‌عرب‌را ماست برجا مانده اندر سومله

ملك‌را باید مهاجر کرد آزاد ازستم پست را باید مسافر داد زاد و راحله
اعتقاد بنده براین است کاندر روزکار از وزارت یا وکالت نیست بهتر مشغله
گر وزارت‌را نیابی سعی کن شاید شوی منشی کابینه فعال یابن الفاعله
لیك بهتر زین سه‌ملائی است کاندر این بلد کرده ملا در شبانی کار گرکان گله
خاك آبستن‌شود از تخم گل‌سنك ازعتیق وز قضیب خرنگردند این جماعت حامله
ریش‌ملا تاکنون هرگز نرفت اندر گرو دمب‌ملا تاکنون هرگز نماند اندر تله
دستشان چون نیش‌عقرب غرق زهرآبدار کامشان چون ناب افعی پر سموم قاتله
زنك‌بدنامی زدود از رویشان توان اگر اطلس گردون کتان خورشید گردد مصقله
بی‌کتابان با کتاب اندرسر هم میزنند چون سکان برلاشه خر مرده اندرمزبله
شیخنارا نیست یکمثقال پشم اندرکلاه بلکه اورا نیست یکقیراط مغز اندرکله
من ندانم زاده شمر است یانسل یزید من ندانم تخمه کمباست یا از باهله
اینقدر دانم که اندر اصطلاح عامیان گربه راکشته شب اول کنار حنجله
چند روزی‌مانده‌است اندرنجف یاکربلا چندسطری خوانده‌است ازصرف میروامثله
گاده با احلیل زنهای عرب در صومعه خورده بانعجیل سرشیر ورطب درسومله
ازملك والاتراست اینك بتقوی وورع از فلك بالاتراست اکنون بقدرو منزله
درسئوال ازخلق پیش ودرجواب ازقوم پس گر چه نتواند تمیز اجوبه از اسئله
آیت‌الله معنی آن ذات پاك آمد هلا حجة الاسلام نامش زآسمان آمد هله
آیت‌است‌اما دوم‌زآیات تسع‌موسوی (۱) حجت است‌اما بود خالی زوجه وباطله
مفتی وقاضی‌غیاث‌الدین امین‌الحق یکی‌است گربه هم هراست‌وهم سنوروقط هم‌خیطله
حل لاینحل عمامه‌اش حجت‌قاطع‌چماق اینش روشن تبصره آنش هویدا تکمله
خرمن امید جمعی را بر آتش مینهد آن خردون دله اندر پی یکخردله
عیب دارالشرع را تشریح‌نمایم از آنك نوع ضایع می‌شود برمی‌خورد برسلسله
اینقدرگویم‌که ازبس خارج ازره‌میروند در جهنم هم نشاید رفت با این قافله
جنك باقرآن کند خصمی‌بحیدرچون‌رود برسر نی خرقه عثمان و دست نایله
مجلس شورای‌ملی جنگلی‌شد کاندرآن روبهان آزاد وخرکوشان‌رها خرسان یله
فرق بیدستار وهمچون میکنان درعربده پای بیجوراب وهمچون حاجیان درهروله

(۱) - کنایه از اژدهاسه .

چون بنطق آیند مردم‌کرشوند ازهمهمه چون ز جا خیزند اندر گیتی افتد زلزله
بهر تقطیع فعولن فاعلن مستفعلن آن یکی گشته وتد آن یك‌سبب آن فاصله
داثماً در مبحث الفاظ بیمعنی شوند باعث تعطیل مقصود این نفوس عاطله
گر نباشند آنوزیران میشودکوته فساد ور بمیرند این وکیلان میشود ارزان‌غله
جمله‌چون انگشتری دردست‌دیوان‌اندرند تابکی جان برادر پرتی از این مرحله
گردش‌ایشان بتحریکات غیراست ای‌پسر بر مثال مهره شطرنج و نرد و طاوله
هرچه بینی از وکیلان لعن برابلیس‌کن زآنکه میباشد صغیران رادیت بر عاقله
درصف نظمیه روکن تابینی فوج‌فوج صدهزاران دزد ماهرتر زمختار و دله
برسر اموال سرقت رفته وخوان قمار گشته حاضر چون‌گدایان برسردیك‌شله
بینی اندر هرباد جوق پلیسان‌را چنانك مور درخرمن شپش درتن ملخ در سنبله
همچنین امنیه را بینی بهر منزل گهی نیش بر تخم مسافر بند سازد چون مله
ای‌فکل درگردن وکت‌درتن وپوتین‌پای باخرام‌کبك دربر کرده رخت چلچله
تا بکی بوزینه سان برعرشه منبر جهی نطق چون بلبل‌کنی باگردنی چون بلبله
ازتو ونطق وزپوتین وکراوات وفکل جمله بیزاریم خواهی نطق‌کن خواهی‌گله
ایجهودان خاکتان برسرکشد ازقهر حق من و سلوی‌تان مبدل برجراد و قمله
آبی و امرودتان ازگیل وسنجد داد بار سیب وشفتالودتان شد زنجبیل و آمله
یاد باد آن ریش‌عنبر باروتنبان قصب یاد باد آن جبه زر تار و شلوارسله
یاد آن ارخالق رارا وچوخای برك یاد آن چاك قبا وآن تکمهای انگله
یاد دیگی دیگی واسب قبل منقل زپس یاد آن فراش وشاطر باچماق و مشعله
صحبت کابینه و کمیسیون موقوف دار زآنکه مارا زین سخنها تنك‌کردد حوصله
من عدوی میلیمترم دشمن میلیگرم خواستار شفع ووترم دوستار نافله
ازکدومدلب مجنبان پیش‌من خامش‌نشین یارمن زادالمعاد است و صحیفه‌کامله
بارالها حرمت اسحق واشموئیل وعیص حق یوحنا وذوالکفل و شعیب وحنظله
این عدول المؤمنین‌را ازسرما دفع‌کن تافروشد هرکسی جنسش بنرخ عادله

(درتسلیت شاهزاده خانم عیال عمادالملك طبسی‌فرماید)

نگار من تن سیمین خود برخت سیاه — چنان نهفته که در تیره شب چهارده‌ماه
سیاه پوشید آن گلعذار و روز مرا — زسوگواری خود کرد همچو شام سیاه
برفت چشمه حیوان درون تاریکی — نهاد لاله نعمان زمشك سوده کلاه
شخود چهره بناخن گشود خون زدوچشم — گسست موی و پریشان نمود زلف‌دوتاه
همی پراکند از هر دو جزع مروارید — همی دمید برخسار همچو آینه آه
ایا گزیده ترین دخت شهریار عجم — که شد نژاد تو ازخسروان والا جاه
توئی نبیره طهماسب شاه کیوان قدر — تـوئی نواده خاقان و سبط نادر شاه
تو شاد داری خرم روان پاك نیا — تو زنده کردی نام پدرت طاب‌ثراه
نشان حشمت تو ظاهر است در آفاق — حدیث عصمت تو سایر است در افواه
سخا و جود بابر کف تـو بسته امید — کمال و فضل بخاك در تو جسته پناه
بیارگاه تو بهرام و تیر بسته میـان — بخاك راه تو برجیس و مهر سوده جباه
به پیش قصر کمالت فلك نیارد پای — درون کاخ عفافت ملك نیابد راه
زهوش وفضل وفروغ وفروکمال تو تافت — بچرخ مشتری و تیر و مهر و زهره وماه
بدان مثابه بلند است دامنت که مـدام — ز دامن تو بود دست آسمان کوتاه
از آنکه چرخ نهم برترین مقام وی‌است — که چاکران تررا شد فروترین خرگاه
گر آفتاب شود فی المثل بچرخ نهم — کجا تواند کردن بسایه تو نگاه
ز تو ببالد برقع برایت و بـه نگین — ز تو بنازد معجر بافسر و بـه کلاه
بحضرت تو حدیثی فرا برم که بود — خدای عز و جل مر مرا بصدق گواه
به پیش چون تو حکیمی که راز دل داند — منـافقی نکنم لا اله الا الله
بدان رسول که آمد ستوده در گیتی — بدان خدای که باشد منزه از اشباه
بدان اراده که برسلب ونفی من قادر — بدان ضمیر که ازهست و بود من آگاه
کز این مصیبت عظمی که دستبرد قضا — بدوستان تو آورده ار ستم ناگاه
بسان ساغرمستان دلم پر از خون است — چو طره صنمان قامتم شدست دو تاه
چو ابر خون ز بصر باری و نمیدانی — که جان مارا در بحر قلزم است شناه
ولی چه چاره که این‌باده‌را ازاین ساقی — بطوع اگر نستانی دهند با اکراه
نه کس بندد این رخنه را بدست هنر — نه‌کس گشاید این قلعه را بزور سپاه

نگویمت که دراین غم مپوش رخت سیه — که کعبهٔ تو و زید بکعبه رخت سیاه
خدای را مفشان خون دیده بر دامان — که دامن تو نیالوده بر بهیچ گناه
مریز اشك ومخور غم دراین مصیبت‌سخت — مدار تاب و مکن تب دراین غم‌جانکاه
بطوع خاطر تسلیم شو بامر قضا — ز روی صدق رضاده بدانچه خواست اله
چو وقت درگذرآید چه یکنفس چه‌هزار — چو دور عمر بسر شد چه‌پنج وچه‌پنجاه
زمانه یار نگردد بزور بازوی عقل — گذشته باز نیاید بسوك و ناله و آه
تن فسرده دلخستگان نژند مکن — دل رمیده وابستگان شکسته مخواه
گر این‌کلام مراگوش کردی از سرمهر — یکی حدیث دگر آرم اندرین درکاه
بهمت تو که برتر ازآسمان بلند — بدامن تو که شد دست چرخ ازآن کوتاه
که گر درآب کنی غرقه حاضرم بالطوع — و گر در آتش گوئی روم بلا اکراه
بخاکپای تو دارد تن فسرده نیاز — بر آستان تو دارد دل رمیده پناه
سرم بطوق تو یك گردن است وصدزنجیر — دلم بدست تو یك کشته و هزار سپاه
چو درکف تو بود کار دل تو خود دانی — باوج ماه رسان یا بیفکن اندر چاه
کنون بپای خود آمد بدامت این‌نخجیر — گرش توانی دربند خویش داشت نگاه
شکار شیر کن ای جان اگر چه میدانم — که در کمند تو شیر ژیان شود روباه
الا چوگاه برآید زماه و ماه از سال — الا چو روز برآید زهفته هفته زماه
همیشه روز وشبت خوش بیامداد وغروب — هماره سال ومهت نیك درگه و بیگاه

قصیده

۱۴ ذی‌الحجه ۱۳۱۷ در تبریز سروده است

مرا بروز غدیر آن پریوش دلخواه — چشاند شربتی ازجام‌وال من‌والاه
زنورمی بدلم پرتوی فروغ افکند — کزاو نبوده‌بجزپیرمیفروش آگاه
شنیدم آنچه کلیم‌ازدرخت‌طورشنید — و یا بلیله‌اسری زحق رسول الله
من‌از کشیدن‌می‌مست‌وایت‌بوالعجبی — که‌بود ساغر باده‌ازآن‌دوچشم‌سیاه
مرا بنیم نگاه آنچنان پریشان کرد — که‌هوشخویش‌نیارستمی بداشت‌نگاه
زدم بهمت پیر مغان بکردون پای — چو بندگان ولیعهد آسمان‌خرگاه
بلند رتبه محمدعلی شه آنکه‌گزید — زخسروانش والا مظفرالدین شاه

بدو ببالد دیهیم وتخت وتیغ ونگین بدو بنازد اقبال وبخت وملك وسپاه
حسود گو گله کم کن که نیست هر دستی سزای خاتم ونه هر سری سزای کلاه
نه هر درخت که روید زخاك باشد سرو نه هر ستاره که تابد بچرخ باشد ماه
یکی مقاله سرایم بصدق و میطلبم خدای عزوو جل را دراین مقاله گواه
که گر نباشد باطعم انگبین حنظل و گر نیارد رخسار لاله خشك گیاه
نه لاله را بود اصلا دراین عمل تقصیر نه انگبین را باشد دراین قضیه گناه
خدایگانا شاها توئی که چرخ بلند بروز حادثه آرد بسایه تو پناه
بدامنت نرسد دست آسمان زیرا که دامن تو بلند است ودست او کوتاه
امیدوارچنانم که سال عمرت باد هزار وسیصدوهشتاد وپنج درپنجاه

تقریض برمسافرت نامه جناب حاجی معین السلطنه آقامیرزا محمدعلی رشتی دام اقباله العالی که باروپا و امریکا سفر کرده بوددر مادرمضان ۱۳۲۳ در رشت انشاء شد

تبارك الله ازاین نغز نامه دلخواه که بر کمال نگارنده شاهداست و گواه
اگر کسی را باشد دراین جریده نظر و گر کسی را افتد براین صحیفه نگاه
زکار مردم گیتی همی شود واقف زحال مشرق ومغرب همی شود آگاه
همی بداند کاندر فرنك وامریکا چگونه باشد سامان ملك و کارسپاه
بخاك شرقکجا خیزد از صدف گوهر بملك غرب چسان بردمد زخاره گیاه
سوی کدام ره آید کس از کدام بلد سوی کدام بلد آید از کدامین راه
معاینه کندت داستان کوه (وزوو) که چاه در دل کوه است ودود در دل چاه
درستکوئی جام جهان نمای اینست بیادگار ز جمشید آفتاب کلاه
در آن نبشته خطا استو او محور وقطب مدار مهر ونقوش زمین و گردش ماه

فسونچشم‌غزالان‌روس وروی‌سپید فنون عشق نکویان روم وزلف‌سیاه
نگاشت باخط‌خود این کتاب‌وافی‌را (معین‌سلطنه) میر گزیده طال بقاه
سپهر مجد(محمدعلی) که‌درگه‌فخر بود ز دامن او دست آسمان کوتاه
کف جوادش بخشد بهر فقیر عطا در بلندش باشد بهر غریب پناه
درآن‌سفر که‌بامریك‌شدزخاك‌فرنك بعهدخسرو مبرور (ناصرالدین‌شاه)
بقصد دیدن بازارگاه (شیکاغو) شتافت با دل روشن درآن‌نمایشگاه
بسیرانفس وآفاق‌شد دلش مشغول پس‌از اجازه فرخ پدرش‌طاب‌ثراه
بشهرهای بدیع و بملکهای وسیع سفر گزید ونیاسود در که و بیکاه
ز قلهٔ که نیارد پلنك کرد گذر بلجهٔ که نتاند نهنك کرد شناه
گذشت‌و گشت‌بگردزمین توپنداری که گردشمس‌زمین گردخاك گرددماه
کسی نبودش جز رای مستقیم‌ندیم کسی نگشتش جزعقل‌دوربین‌همراه
درآن بلادبسی دیدنقشهای شگرف که ذکرشان‌نه‌باسماع درنه‌درافواه
سپرد خامه همت بدست منشی‌فضل نبشت نامه اسفار خود بعون‌الله
امیدوار چنانم که‌کردگار جهان همی بداردش از گردش زمانه‌پناه

لیله چهارشنبه ۹ شهر شوال ۱۳۲۳ در دارلمرز رشت

(حکایت)

گویند از خراسان شد تاجری روانه با کاروان بغداد سوی طواف خانه
چون کاروان فرو شد در شهر بند بغداد درآن دیار دلکش یاری بدش یگانه
گشتش زجان پذیره بردش بخانه خویش گرد آمدند بروی یاران زهر کرانه
روز وداع مهمان با میزبان خود گفت مالی است می سپارم نزد تو دوستانه
چون میزبان شنید این گفتا مرا نباشد نه‌کیسه و نه صندوق نه گنج ونه خزانه
از عهده نگهداشت بس عاجزم خدا را جز عجز بنده را نیست عذری دراین‌میانه

آن به که مال خود را آری بنزد قاضی
بر وی همی سپاری آن نقد را شبانه

بازارگان مسکین شد در سرای قاضی
نقدی که داشت بروی بسپرد محرمانه

آنگه بسوی مقصد با کاروان روان شد
خرم ز دور گردون وز گردش زمانه

چون بازگشت ازحج آمد به پیش‌قاضی
تعظیم کرد و ازصدق بوسیدش آستانه

گفتا بدو که یا شیخ در ده امانتم را
فالله یأمر الناس بالعدل والامانه

قاضی بگفتش ای مرد منکر نیم که‌ازخلق
نزد من است امانات بسیار و بیکرانه

اما ترا بتحقیق اینك نمی شناسم
گو ! کیستی ؟ چه داری ازمال خودنشانه؟

گفتا بدان نشانی گز من گرفتی آن زر
بردی درون صندوق هشتی بکنج خانه

گفتا دروغ و بهتان برچون منی روا نیست
زین قصه لب فروبند کوتاه کن فسانه

ورنه زنم بفرقت زخمی که زد بجرئت
در بطن خبث بر شیر بشربن بو عوانه

حاجی زنزد قاضی مأیوس رفت ودانست
دون همتان نبخشند برعجز واستکانه(١)

پیش رفیق دیرین آورد شکوه و داشت
اشك از دو دیده جاری آه ازجگرزبانه

گفتا مرا بدامی افکندهٔ کزین پیش
نه یاد آب دارم نه آرزوی دانه

اینك شدم چو مرغی کز زخم شست‌صیاد
بالم شکست و ماندم مهجور از آشیانه

این شیخ بی مروت مالم گرفت و ازپی
میخواست پیکرم نیز خستن بتازیانه

یارکهن بدو گفت‌سود تو درخموشی است
چونان که نفخ دل را سود است رازیانه

باکس مگوی این راز و زاو مکن تقاضا
تا از زبان مردم دور افتد این ترانه

آنگاه با امیری از چاکران سلطان
این رازك نهانی بنهاد در میانه

گفت آن امیر فردا هستم بپیش قاضی
با یار خویش برگوی کانجا شودروانه

تا من بقصد این‌کار برجان وی گشایم
تیری که سالها بود پنهان دراین کمانه

روز دگر شتابان آمد به پیش قاضی
گفتا که بودم امروز در بار خسروانه

شه قصدکعبه داردزین رو بخواست‌مردی
با دانش و کفایت با طاعت و دیانه

تا بسپرد بدستش تاج و سریر و خاتم
هم ملك و هم رعیت هم‌گنج وهم‌خزانه

با بنده مشورت کرد گفتم بغیر قاضی
نشناسم اندرین ملك مردی چنین یگانه

بعداز دوروز دیگر شه خواندت بمحضر
بخشد سریر و افسر با ملکت زمانه

قاضی زجای برخواست خواندش درود بیمر
با منت فراوان با شکر بیکرانه

نا گه رسید حاجی با احترام لایق
درپیشگاه قاضی خم کرد پشت وشانه

(١) - خضوع

قاضی پس از تواضع گفتا امانتت را جویاشدم زقنبر پرسیدم ازجمانه (۱)
خوردند جمله سوگند با مصحف الهی ناگه رسید پیغام بر من ز قهرمانه
کاینسان ودیعه‌را پار هشتی تو درفلان‌شب نزد فلانه خواتون در کیسه فلانه
چون‌بازجستم‌آن لیس‌دیدم‌بسان‌سد گیس(۲) دور ازفسون و تلبیس مهر تو با نشانه
سیم است وزر و گوهر در کیسهٔ مطیر سرخی بابره اندر سبزیش بر بطانه
اینك بگیر و پیش‌آر دست‌کمن بیوسم برجای آنکه کردم برحضرتت اهانه
حق‌شاهداست کاین‌قول صدقست‌پای تاسر از بنده در امانت نبود روا چنانه
حاجی گرفت و بوسید ازشوق دست قاضی گفتا دهد خدایت اقبال جاودانه
این بخششی که امروز برچاکرت نمودی هرگز نکرده حاتم یعنی ابوسفانه
تو خواجهٔ و مولا ما بندگان عاجز تا زنده ایم جوئیم از فضلت استعانه
روز دگر بیامد سرهنك نزد قاضی قاضی ز مقدم وی زد طبل شادیانه
گفتش خبر چه‌داری ازشاه و نیت‌حج سوی طواف خانه کی میشود روانه
گفتا عزیمت شه شد منصرف ازین‌راه زیراکه حج روا نیست برذات خسروانه
گیتی بود سرائی کش استوانه شاه‌است نبود روا که جنبد از جای استوانه
مقصود بنده این بود کز پیشگاه سامی بستانم آن امانت کش برده ام ضمانه
بهتر زحج وعمره این‌شد کمال حاجی از کیسه‌ات کشیدم با مته و کمانه
هم بار دوست بستم هم‌مشت توگشادم زینگونه میتوان زد تیری بدو نشانه
اینك رسیده‌فرمان ازشه که‌مسند خویش بر چینی و تن آسان باشی درون خانه
از داغ شغل و منصب تا زندهٔ بگیتی بنشین و ناله سرکن چون استن حنانه
گی آید ازخیانت جز ننك دزد شاهسر کی زاید از ذراریح جز سوزش مثانه
یا مسند ریاست یا دستگاه سرقت بر داشتن بیکدست نتوان دو هندوانه

قصیده

در مدح محمد ولیخان نصر السلطنه

تاکه روز ازهفته وهفته زمه ما ه‌از سنه نگذرد فیروز و فرخ باد نصرالسلطنه
صاحب فرخنده سردار معظم آنکه‌هست طلعتش چون آفتاب وفکرتش چون آینه
خانزاد حیدر است وچاکر شه‌زین‌سبب شد دعایش فرض برهر مؤمن وهرمؤمنه

(۱) جمانه - در اصل لؤلؤ و اینجا نام کنیز است (۲) سد گیس - قوس و قزح

تا پرستار معارف گشت و پشتیوان علم　　برسر گردون زدند این هردوخرگاه و بنه
حزم او کوهی ز آسیب تزلزل بیهراس　　عزم او سیلی که ازکوه آید اندر دامنه
شام تاریك وطن را فکرش افروزد چراغ　　همچنان کاندر فروزد آتش ازآتش زنه
درسیاست آن چنان غالب که بندد فکرتش　　در قلوب خلق بر اندیشه بدروزنه
قدر وی درکشور ما آنچنان باشد عزیز　　کاب اندرکام عطشان نان بچشم گرسنه
درسپاه فضل وجیش عدل و اقلیم هنر　　اوست سالار نخستین با شکوه وطنطنه
چون شود برقلب بدخواهان دولت حمله‌ور　　یسرش اندر میسره پیداست یمن ازمیمنه
بادل بیدار ومغز روشن ورأی درست　　ملك را ایمن کند از چشمهای خائنه
شاد زی درسایه ملك اندربن خرم بهار　　(ایدرخت ملك بارت عزو بیداری تنه)

(قطعه)

ای مجیر السلطنه از . . . ملك　　دفتری دارم زسر تا پا گله
گر بکوئی بنده را کز دامنم　　دست برکش چون نیم اورا الله
پاسخت این است کاندرشرع ما　　شد صغیران رادیت بر عاقله
می‌شناسم من ترا براین گروه　　سید و قوم و رئیس سلسله
لیك ... الملك دراین دوده هست　　تلخ چون دربار گندم کاکله
دزدی و کلاشی اندر مذهبش　　این یکی فرض است وآن یك نافله
چشم دزدان ازرخ ایشان برد　　روشنی بعد از وزیر داخله
صبر من اندر بر اطماع وی　　لقمهٔ باشد برون از حوصله
انچه کرده‌است او بمن هرگز نکرد　　موش درانبارو کرك اندر گله
تابدانی شرح این راز نهان　　گوش ده آگه‌شو ازاینمسئله
از کریمی بنده‌را ادرار جود　　در کف وی شد بعنوان صله
خورد ادرار مرا آن شوخ چشم　　زد بکون خویش داغ باطله
لاجرم هرروز راندم نزدوی　　قاصدی با سازو برك و راحله
بسکه مخلص‌را قلم خادم قدم　　دست وپای هردو شد پرزآبله

ازکف‌وی قطرهٔ برمن نزاد گرچه بود از مایه من حامله
کرد با گفتار تلخم طبع رام ساخت بردشنام سختم تن یله
برتن‌او پوست‌چون چلپاسه‌شد انکه در ترکی بود کرتنکله
عنقریبستی که سعد . . . . ما افکند درکوه وصحرا غلغله
باسپاهی زفت وقطاع‌الطریق با گروهی دزد و طرار و دله
زرگر وکاکاون و بیرانه‌وند کوسه احمد لوئی جارو تله
حمله‌ور گردد بابناء السبیل تنك سازد راه را بر قافله
دست‌خاتونان‌ببندد همچوشمر تیر برطفلان زند چون حرمله
میمکدخون‌فقیران چون‌شپش میکزد تخم غریبان چون مله
ازخداخواهم‌شبی‌اوراچوموش دست زیرسنك ودمب اندر تله

(عدلیه پیشین)

مگذر از کنار عدلیه که خرابست کار عدلیه
کس‌نپندارم ازوضیع وشریف که نباشد دچار عدلیه
آن شنیدم ...یر دوله شبی گفت با مستشار عدلیه
من همانم که کرده‌ام فاسد تا ابد کار و بار عدلیه
گر نبودم کجا شدی‌ظاهر این‌چنین اضطرار عدلیه
پند من بشنوو بخاطر دار سلب کن اقتدار عدلیه
عدل اگر بود می‌زدند آتش از یمین و یسار عدلیه
پارتی جو ز عدل کمتر گو عدل ناید بکار عدلیه
شرع را نیز از میان بردار تا شوی یادگار عدلیه
زانله‌چون‌شرع نسخ شد گردد سبب افتخار عدلیه
تا توانی رجال کافی را ره مده در حصار عدلیه

هم خود برروا‌ج تمبر گمار نیست جز این شعار عدلیه
هر کجا یك دنی بد گهریست می بدان یار غار عدلیه
مرمرا عار نیست گر بشوم تالی ابریق دار عدلیه
بلکه مقصود من شود حاصل شرع گردد شکار عدلیه
بارالها بحق هشت و چهار تو بر آور دمار عدلیه

(قطعه)

خداوندا توئی امروز در ملك چراغ مملکت شمع قبیله
بنانت بحر دانش را سفینه کلامت بیت حکمت‌را عقیله
جمال دانش از رویت هویدا چونازونرُوت از عام‌الجمیله(١)
نه فرسائی تو ازجذب دل‌وجان نه شمس از جذب اجسام ثقیله
مراای‌میر دانا دست گردون بگردن بسته اینك دست حیله
تنم چون شتربه دردام مرك‌است زکید دمنه و مکر کلیله
بدیوانخانه عدلیه دیوی است چوآن‌دیوی که‌شدنامش‌عدیله(٢)
تهی‌شد بنده‌را کاشانه زآن دیو چو امعا از پس شرب هلیله
بدم از فربهی چون شوشه سیم شدم از لاغری زرین ملیله
مرا جوع البقر افکنده از پای خزان گرم نشاط اندر طویله
پی یکجبه با سك در جوالم که دنیا جیفهٔ شد مستحیله
تنم تار از لعاب خامه خویش بگرد خویشتن چون کرم پیله
زبیم‌خوار وخورم خار وکشم‌خار بسان اشتر نر در مسیله

(١) - عام‌الجمیله سنه ٣٦٦ است که جمیله دختر ناصرالدوله حمدانی بحج رفت وتمام حجاج‌را شربت قند داد وسیصد غلام ودویست کنیز آزاد کرد وپانصد مرکب پیادگان بخشید (٢) - عدیله نام دیوی‌است که دعای عدیله بردفع وی‌ماثوراست

ندارم از برای راحت خویش بجز الطاف آن حضرت وسیله
ازیرا سوی درگاهت بامید همی کردم وسیلت زین رسیله
وجود من بعدلیه ضرور است چو اندر قرمه سبزی شنبلیله
الا تا در جهان ممتاز باشد نبات از جنس وحیوان ازفصیله
زند بر گرك شاخ و کله باشیر بزت در گله اسبت در فسیله

قطعه

در دوشنبه سوم جمیدی‌الاخرة۱۳۲۲ ۱۵ماه اوت ۱۹۰٤که جناب مستطاب اشرف پرنس ارفع‌الدوله امیرنویان آقا میرزارضاخان سفیرکبیر دولت علیه ایران مقیم اسلامبول بایران آمده ودرباغ مبارك‌آباد مهمان‌حضرت‌اشرف والا شاهزاده‌سلطان عبدالمجید میرزاعین‌الدوله اتابك بود . درشماره۲٤ادب ازسال سوم انشا ودرج گردید .

ای زقسطنطین بدارالملك ایران تاخته صیت دانش درصف‌کون ومکان انداخته
گه‌چو ابر اندربهاران خیمه بردریا زده گه‌چوسیل ازکوهساران‌سوی‌صحرا تاخته
درگلوی حق پرستان شهد رحمت ریخته برسر اعدای دین شمشیر عدوان آخته
شاد زی دربیشگاه شهریار حق شناس ای بدرگاه شهنشه سر ز پا نشناخته
تو بشه فرمان‌گذاری‌ما ترا فرمان پذیر تو بدولت باخته دل ما ترا دلباخته
تابشی از برق تیغت خرمن مه سوخته جنبشی ازنوك کلکت کار عالم ساخته
آن یکی شمع‌کرامت در زمین افروخته وان دگر چتر شهامت برسپهر افراخته
عنقریبستی که بینم مرترا ز اقبال شه ساخته کار زمین زی آسمان پرداخته
تاتو ازشادی چوکبکان درنشاط و خندهٔ دشمنت بادا زغم‌کوکو زنان‌چون فاخته

ارتجالا بحاج‌میرزا احمد معین الممالك رشتی نوشتم

شده از دور چرخ فیروزه همه ایام چون مه روزه
سروران را تهی‌نموده فلك سرو پای از کلاه و ازموزه
سنك تقدیر پیشگاه قضا سوده مرخلق را پك و پوزه
سیب ها گشته اند شفتالود پسته ها گشته اند جلغوزه

نر گدایان بفکر پادشهی پادشاهان بقصد در یوزه
سیرها دیده ام ز گرسنگی که برآرند همچو سك زوزه
گفتی آکنده مغز اهل خرد ازمی وچرس وشیره ویوزه(۱)
بنده‌را هم سپهر وارون ساخت پشت خم زیر بارسی روزه
شد فدای سبیل مشروطه نانم از سفره آبم ازکوزه

(ماده تاریخ جلوس)

شهنشاه ایران محمدعلی شه بگردون دولت برافراشت خرگه
سریر ازسپهر آمدش افسر ازخور سپاه از کواکب شدش رایت ازمه
نسیم عنایات او باغ دین را چو اردی بهشت است یافرودین مه
همایون خدیوی که شاهان بدارش سربندگی سوده برخاك درگه
زسهم خدنگش هژبران جنگی خزیدند در غارها همچو روبه
شها آسمان از خدائی و شاهی نصیب شهان پنج داد و ترا ده
همین بس که‌رای ترا کرد امضا شهنشاه ماضی سقی‌الله رمسه
تو آزاد کردی همه بندگان را که‌بد قلبت ازسر این حکمت آگه
بدانستی ایشه که بیمار ملکت چو دارو نیابد بمیرد بناگه
بدانستی ایشه که در شام غفلت نسوزد چراغ ستم تا سحر گه
نشاندی شه معدلت‌را بکرسی کشیدی برون یوسف داد ازچه
بخواندی همه‌مردمان هنرور براندی همه شوخ‌چشمان لمره
زروی تو شد دیده ملك روشن چو ازمعجز عیسوی چشم اکمه
خیال نفاق ازوفاقت مشوش جمال ستم ز اعتدالت مشوه

(۱) یوزه - گدائی با سماجت

رهی ساختی از کرامت که دایم رود کاروان عدالت در آن ره
بقا آنت تشبیه کردم ولیکن خرد بانگ‌زد کای فلان‌قصه کوته
ازیرا که تشبیه کامل بناقص خلاف‌است ازاین گفته استغفرالله
که سال جلوس همیونش آمد (خداند قاآن محمدعلی شه)

۱۳۲٤

قطعات

ای‌تاجر بی ثروت سودا گر بی‌مایه ایوان تو بی دیوار بستان‌تو بی‌سایه
بستان ترا پژمان‌هم سوسن‌وهم سنبل ایوان ترا ویران هم پیکر وهم‌پایه
دربوته غمازان بگداخته همچون‌زر دربزم‌شش‌اندازان‌ورباخته سرمایه
انده بتو وابسته ازباب الی‌المحراب نکبت بتو پیوسته از بدو الی‌الغایه
بدنامی ونکبت راآورده ملك سوره بدبختی‌ونحسترا برخوانده فلك آیه
بابات بخون غلطید از کینه این عمو مادرت زبون گردید ازفتنه این‌دایه
این‌دایه واین‌عمو خستند روانت‌را تا کرد تنت‌را قوت‌بن‌جعده‌وبن‌دایه
برمادر مسکینت ازدیده‌بخاك افشان خونیکه‌فریدونریخت‌از کشتن‌برمایه
کشتیداتابك‌رابیجرم‌و گمان گردید کو باغ نیاکان را داده است‌بهمسایه
دیدیکه‌برادرهات‌اینروضه‌دلکش‌را دادند بهمسایه با زینت و پیرایه
آن‌داعیه‌مردیت‌چون‌شد که‌رقیبدون حمدان‌قوی‌بسپوخت‌در..ن‌تو تا..یه

(قطعه)

ایا نسیم صبا باوزیر داخله گوی که ای فکنده بگیتی زدانش آوازه
ازان سپس‌که پراکنده گشت دفترملك زفکر روشن پاك تو بافت شیرازه
رهی ببار گهت قطعهٔ فرستادم که‌یافت روی عروس سخن ازان‌غازه
برای پاسخ آن قطعه دیرگاهی شد که تو بغفلتی ایخواجه من بخمیازه

کنون بعلت تاخیر آن جواب مرا رسیده است بخاطر حکایتی تازه
گمان مکن که رهی نیزه‌را نموده‌شلال که سیم وزر برد ازهمتت باندازه
ولی ز لطف‌تو خواهم سوارکاری گشت که رام باشد چون بربلوچ جمازه
دلت خزانه سرباد و سینه گنج‌گهر تن عدوت بدار و سرش بدروازه

تاجگذاری پادشاه ۱۳۳۲

آفتابی است تاج شاهنشاه سایه گستر بفرق ظل آله
آفتابی فراز سایه حق سایهٔ زآفتاب هشته کلاه
آفتابی که زهره ومه ومهر زیر چترش همی برند پناه
سایهٔ کز فروغ او ریزد عرق ازچهر مهروعارض ماه
آفتابی که بی تجلی اوست روز تاریك و روزگار سیاه
سایهٔ زیر سایه اش تابان چتر وتیغ ونگین وافسروکاه
چیست این آفتاب تاج ملك کیست این‌سایه ذات‌اقدس‌شاه
غیر تاج خدایگان ملوك جز برویال شاه گردون جاه
شمس‌دیدی دمدز مطلع‌ارض سایه دیدی بچرخ زدخرگاه
عقل‌برهوش‌او شده‌است‌ضمین عدل بر داد او ستاده گواه
داریوش کبیر را ماند چون براید فراز افسروگاه
از دعا بر سرش زده رایت در رکاب وی از قلوب‌سپاه
ابر دستش چو برزمین بارد بحر سازد بخون دیده شناه
لعل روید بجای لاله زخاك سیم خیزد همی بجای گیاه
پادشاه یگانه ذل عدوه شهریار زمانه ظل بقاه
شاه آزاد زاد یابنده عین حکمت علیه عین‌الله
هست‌یزدان همیشه باشه‌ازانك سایه با سایه دار شد همراه
ای کشاینده امور بفکر ای نگهبان‌ملك و دین بنگاه
شکرلله که از جلوس توگشت بخت همراه‌و گار بردلخواه

لراقمها ایضاً فی‌شهر رجب۱۳۲۳

ملك‌ایران در دوعهد ازدست افغان‌شدخراب نام افغان زین‌سبب درکوش‌ما شوم آمده
آزیکی در دولت مشئوم شه‌سلطان‌حسین بس خرابیها زافغان کاندرین بوم آمده
باز در عهد مظفر شه زافغان‌شد چنانك خوردنی زهر هلاهل شهد ز قوم آمده
لیك فرق این دوافغان‌راکه‌شد دراین‌دوعهد کویمت کاندر نظر پیداو معلوم آمده
آن زمان از جنبش افغان ظالم‌شدخراب این زمان ازشورش افغان مظلوم آمده

تاریخ تحصن محمد علی شاه از سلطنت آباد بزرگنده در سفارت روس و رفتن او در تحت حمایت دولتین روس وانکلیس درصبح جمعه ۲۷ شهر جمیدی الاخره ۱۳۲۷

تا سپهدار بشطرنج هنر چیره بر دشمن خونخوار شده
ماحی سیرت نا هنجاران حامی زمره احرار شده
چتر استبداد از صرصر داد پست و وارون و نگونسار شده
با عدالت همه جا بودرفیق با خرد در همه جا یار شده
شهر ری‌از قدمش خرم‌و شاد خوشتر از خلخ وفرخار شده
شه محمد علی از هیبت او خوار و شرمنده ز کردار شده
شبش از برق چو روز روشن روزش از دود شب تار شده
آخر الامر ز دیهیم و سریر گشته مستعفی و بیزار شده
جستم از طبع امیری تاریخ گفت (شه مات سپهدار شده)

۱۳۲۷

قطعه

ادیبگفت براندام ملك وپیکردین لباس عافیت از تیغ‌ظلم‌چاك‌شده
حکیم گفت‌ازینخاك‌امیدخیرمدار که‌صدهزارچنین آرزو بخاك‌شده
ادیبگفت که‌شدریش‌دولت‌اندر... چنانکه‌عالمی از گندآن‌هلاك شده
حکیم گفت‌بفتوایشرع‌وحکم‌خدای پس‌ازازاله‌عین آن پلید پاك شده

قطعه

ایملك ملك فضل ایکه خرد را — از کلمات ذخیرتست و مؤنه
اشراق(۱)ارپرتوی‌زشرق‌تودیدی — تیره نمودی روان ابن کمونه
یکدو سه مثقال چای لعل مصفا — زی تو فرستادم‌از برای نمونه
تا که بنوشی و بامذاق شکربار — نیك‌بسنجی که‌هست‌چون‌وچگونه
تا ببر قلزم‌است رحل ینابیع(۲) — تابدر ، بنطس‌است بندر تونه
تا که نه بازهرمار باشدهلیون — تا که نه بانیش گژدم است درونه
یار ترا سبزباد تارك و افسر — خصم ترا زرد باد چهره و گونه
روزت‌فردا بفال‌خوشتر ازامروز — حالت آینده سال به ز کنونه
شاطرعباس‌چون خمیرسخن‌را — مشت زند درتغار و گیرد چونه
ریش‌عطار دبکون‌وی‌رودار گرد — درفن دانش چومن پیازش گونه

۱۳ صفر ۱۳۳۰

در زیر عکس جناب منتظم الدوله آقای مصطفی قلیخان فیروزکوهی نوشتم :

منتظم الدوله فیروز بخت — داور گردون فر کیوان‌شکوه
یافت چومه ما هچه رایتش — کرسی فیروزه زفیروزکوه
اختر فیروز مرا ره نمود — دربر آن خواجه دانش‌پژوه
عکس رخش برورق انداختم — باصفی از ناموران همگروه
تا که‌شود تیره زنورش‌عیون — تا که‌شود تیره‌ز رویش‌وجوه
تا ابد از دست دل ودست‌او — خوشد وجوشد دل دریاو کوه
جودی ومهلان برحلمش‌سبك — قلزم وجیحون‌ز کفش‌درستوه

(۱) ـ اشراق شیخ شهاب‌الدین سهروردی‌است (۲) ینابیع ـ جمع ینبوع بمعنی چشمه

﴿قصیده﴾

درستایش پرنس ارفع‌الدوله

امروز جانرا باطرب هنگام پیوند آمده — دل درنشاط آماده‌شد لب درشکرخند آمده
سردار دانایان زره باتاب مهرو روی‌مه — درموکب‌مسعود شه فیروز وخرسند آمده
آن‌طالب نام نکو والا پرنس صلح‌جو — مه ارفع‌الدوله‌که او بی‌مثل ومانند آمده
از خاوران درباختر باشاه ماشد درسفر — همراه وی در بحر وبر فضل خداوند آمده
کوئی زنو روح‌الامین آمد زبالا برزمین — یا بار دیگر فرودین برجای اسفند آمده
خوشا هزیرا خرما کان خواجه عیسی‌دما — درساحت ملك جما شاد وفرهمند آمده
هوش‌وخرد فتح وظفر عقل وادب‌فضل‌وهنر — درپیش این‌فرخ پدر چون هشت‌فرزند آمده
دانش پرستی‌کار وی فضل وهنر آثار وی — درگوش‌جان گفتاروی ستوار چون‌پند آمده
اقبال‌او هردم فزون‌بخت عدویش‌واژگون — ملك ازقدومش‌تازه چون مغزخردمند آمده
میری‌که‌گردون جاه او دولت رفیق‌راه او — غم در دل بدخواه چون‌کوه الوند آمده
خورشید شمع منظرش بهرام میرلشگرش — برجیس اندرمجمرش سوزان چواسپند آمده
دانش‌پژوه ودین‌طلب دانشور ودانش لقب — درگلشن علم وادب نخلی برومند آمده
فیروز وفرخ فال‌او شادان وخرم حال‌او — برسایهٔ اقبال او از چرخ سوگند آمده
میرا ثنا خوانت منم کایین بدرا دشمنم — در دام مهرت‌گردنم همواره دربند آمده
ازخاك راهت‌شدگلم زین‌ره بکویت‌مایلم — درحضرتت جان ودلم بس آرزومند آمده
تا نامه های بخردی شوید دل‌مردازبدی — تا سیمناد ایزدی در زند و پا زند آمده
همواره باشی‌درجهان ازبخت ودولت‌کامران — الفاظت اندرکام جان چون‌شکر وقند آمده

ایضاً در ۱۳۱۹ درمدح میرزا جلال‌الدین محمد مجدالاشراف عارف تبریزی

شمس و قمرم سجده نمودند سحرگاه — کی یوسف مصری‌تو برون‌آی ازاینچاه
می‌ریخت ازآن شمس وقمر تجم وثریا — وآن نجم وثریا چو دوصدعارف‌آگاه
بامن بزبان آمده گفتند که ای طفل — مادر زچه افکند زبونت به سر راه
اکنون زسر خاك برندت سوی افلاك — اینك زتك چاه برندت به صف جاه
چون مادرت افکند به خواری‌بسر ره — آمد پدرت تابردت جانب خرگاه
بگرفته برای تو یکی دایه زیبا — رویش‌چو دوخورشید ودوپستانش‌چودوماه

گهواره برای تو ز افلاك ببستند چون گریه‌کنی شیر دهندت‌به سحرگاه
ناگه بدر آمد ز درم دایه غم خوار گفتا که منم محرم خلوت‌کدهٔ شاه
اینك ز بر شاه به فرمان شهنشه آیم که ترا شیر دهم درگه ویگاه
از چادر خود کرد همان لحظه قماطم پیچید و بغل‌کرد و مرا برد بهمراه
افکند بگهواره و لالای همی گفت تا خواب رود چشمم وفارغ‌شوم ازآه
من خواب نرفتم که بسی شیفته بودم عاشق نکند خواب زسوز غم جانکاه
چون دید که آشفته زلف کج اویم آشفته نمود آن خم گیسوی پر از تاه
پستان بدر آورد که گر شیر بنوشی چون شیر ژیانی شوی ای طعنه روباه
من کام گشودم سوی پستان بدویدم کامد ببرم کام دلم در خور و دلخواه
خوردم‌چو ازآن‌شیرکه خوشترزعسل‌بود یاقوت شد این چهره که بدزردترازکاه
چون ماه درخشنده‌شد این‌چهره تاریك چون سرو خرامنده شد این قامت کوتاه
در عین شباب آمدم از سن ترعرع برعرش زفرش اندر وبر صدر زدرکاه
دیدم که مرا نشو ونما بوده ازآن‌شیر هرروز چو یك‌هفته و یك هفته چویکماه
دایه برخم سیلیکی زد پی تنبیه کای کودك معجب مگر ازخود نه‌ای آگاه
هیهات حذر سازکه دشتی‌است پرازغول زنهار خبر باش‌که راهی‌است پراز چاه
گفتم بتو ای‌طفل‌که از غول حذرکن غولت نبرد جانب بیغوله از این راه
گفتم بتو ای طفل بفرمان پدر باش تا زود شود برتو پدر یارو هوا خواه
گر راه بجوئی تو بدین در رخ‌مردان ور علم بخواهی تو فرا گیر ز افواه
گفتم پدرم کیست بگفت آنکه قضایش با چرخ کند آنچه بر آیینه کند آه
واضح‌تر ازاین گویمت آن‌کس‌که‌ولایش زد بردر و دیوار فلك خیمه و خرگاه
آن شاه جلال‌الدین کاندر همه گیتی جز او نبود راهبر و پیر و شهنشاه
تا رفته امیری به کمندش باسیری از هر سر مویش بجهد بانك اناالله

دروصف دیوان گوهرخاوری بپارسی سره

اگر تو ژرف یکی بنگری بدین‌نامه ستوده بینی گفتار و نغز هنگامه
بزرك مردکسی کاینچنین سخن راند خجسته انکه ازو ماند این‌چنین نامه
یکی نگاری‌کوئی رسیده از فردوس ز بهر فالش زیور ز پرنیان جامه
زمشك مویش و مرغوله بندش ازسنبل زسیم دستش و دست آور سخن کامه

هزار نافه چین زیر موی کرده نهان — نهفته موی پر ازمشك زیر داشامه (۱)
امیر نوبان آورده است این فر جود — پرنس ارفع دولت سرود ایـن چـامـه
خدایگان بزرگان که جاودانه ازو — روش بجوید همراهی و بوش کامه
ستاره خوارد بر راد مردیش سوگند — سپهر بندد بار است کاریش سامه (۲)
به پیش کلکش بالای راست تیر دبیر — نموده خم چو کمان تا بپوسد آن‌خامه

تأسف بر سخنوران شرق

بدیدم امشب برجیس وتیر دربر ماه — ستاره همچو وزیر و دبیر بردر شاه
ستاره پرتو خورشید یافت دم همه دم — نسیم غالیه و مشك سود گاه بگاه
فروغ خوشه پروین ز گردن گردون — چو گوشوار درازگوش دلبر دلخواه
زبسکه طبع هوا نغز ورنك گردون‌صاف — بماند خیره در آن طبع شاعر آگاه
قلم گرفتم وگفتم چکامهٔ رانم — اگرچه داشت درونم زشاعری اکراه
سروش‌هوشم درگوش گفت‌کای نادان — زشعرکام مجو وز سخن مراد مخواه
مگر ندیدی آن شاعران دانا را — چگونه حال شد از گردش زمانه تباه
همه بگیتی بودند باشکنجه و درد — همه ز گیتی رفتند بـا ترانه و آه
نه یك‌طبیب نشانی ز دردشان دادی — نه یك‌پزشك سوی‌چاره‌شان ببردی راه
شکست دست سخن‌پشت آن‌سخن‌دانان — ازآن سپس‌که سخن‌را بدند پشت‌وپناه
جواب گفتم کایدون درست گفتی‌وکس — نخواهد ازتو دراین‌داستان دلیل وگواه
سپیدی همه عالم زمشرق‌است و لیك — نصیب دانا در مشرق است روز سیاه

قطعه

دانائی و تدبیر زانفاق وکرم به — انفاق وکرم نیز زدینار و درم به
تانیك بخشد و بپوشند و نیوشند — دینار ودرم درکف‌اصحاب کرم به
شمشیر وقلم حامی ملکند بتحقیق — امـا دل بیدار زشمشیر و قلـم به
در مذهب من ساده دروغی بسزاوار — زان راست که‌باور نشود جز بقسم به
دستی‌که پی آز وطمع تیغ ستم‌آخت — گر زآنکه ببرند بشمشیر ستم به
تخم بد تا بهره ازین بیش که جنبد — گر سقط شود یاکه بمیرد بشکم به
انگشت خموشی بلب خویش نهادن — ازآنکه بخائی بلب انگشت‌ندم بـه
درمحضر ارباب هنر همچو امیری — گر هیچ نگوئی سخن از لاونعم به

(۱) داشامه — معجر . (۲) سامه — عهد .

تاریخ کشته شدن جعفرخان رشیدالسلطان وعلیخان ارشدالدوله درشهر رمضان‌المبارك ١٣٢٩

رشید و ارشد بجنـك ملت ز اسب هستی شده پیـاده
رشید سلطان نخست از جهل در بـلا را برخ گـشاده
مغر سلطان بیاری بخت سزای او را بـه تیر داده
ولیك ارشد بسان روباه بچنك ضیغم در او فتاده
چو تشنه بودند ز ساغرمرك بکامشان ریخت زمانه باده
برای تاریخ سرود امیری رشید و ارشد دو مرد ماده

١٣٢٩

(قطعه)

من نه آن مرغم‌که هرصیاد دربندم‌کشد در هـوای دانـه خـالی و دام طـرهٔ
نی‌کـتانم‌کز فروغ خود بسوزاند تنم بدری اندر چارده یا ماهی انـدر غرهٔ
آفتـابی بـودم انـدر آسمـان اقتـدار تـافت بدری تابرقص آمد دلم چون ذرهٔ

قطعه

بحاجی رضاخان دکتر زمن گو که کاس طمع‌را تو باشی حمیه
چو از حارث کلده باشد نژادت شرف‌داری از دودمان سمیه
چو عمت‌زیادبن صخراست بیشك تو هستی ز انصار آل امیه

(در دفتر ادیب است و شاید از او باشد)

در خراسان زآل مصعب شاه طاهر و طلحه است وعبدالله
بازطاهر دیلر محمد دان گو بیعقوب داد تخت و کلاه

زوال نایب السلطنه قراگوزلو

نایب‌السلطنه آن کزسیرتش صدق فـرسوده ادب نالیـده
هوش اصحاب هنر فرسوده گـوش ارباب خرد مالیـده
آتشی نی کـه‌نیفروخت بدهر فتنهٔ نیست کـه نسکالیـده

خارخار پلتیکش چون‌سرو در چمنزار جهان بالیده
سال تاریخ زوالش گفتم ریده و ـ خورده ـ برمالید

۱۳۳۲

رباعی

ای آمده جانب ری از بهر شنه فرخنده ترا روز وشب وشهر وسنه
ذانی که بود منزه از نوم و سنه در هر نفست دهد هزاران حسنه

تقریظ جریده شکوفه

فروغش گربتا بد بر شکوفه شود روی زمین یکسرشکوفه
گل‌ازخارآورد درسنك‌خارا برآرد چون زخاك‌تر شکوفه

فرد

ازکرده خود خوردند اندر ... خود غوطه یك‌سلسله ز استبداد یك دسته ز مشروطه

فرد

من در غم تو چو مرغ سرکنده همواره لبت ز عیش در خنده

حرف یاء

ای دل چو زتن کاهی و درجان بفزائی در جلوه ز صاحبنظران هوش ربائی
ور بستهٔ زنجیر سر زلف بتانی سخت است ز زنجیر غمت روی رهائی
تا چند گرفتاری در چاه زنخدان جهدی کن کز چاه طبیعت بدر آئی
انجام کمال است چو وارسته ز مالی پاداش هوان است چو در قید هوائی
گر قدر رخ خویش هر آئینه بدانی این روی چو آئینه بهر کس ننمائی
تو مخزن یاقوتی و تو معدن گوهر انصاف نباشد که‌کنی کاه ربائی
تو صورت رحمانی درکسوت انسان بردار نقاب خودی از روی خدائی
آنرا که نگنجد بجهان در دل تو جاست تا چند بپیچیده در این تنك قبائی
می نوش و قدح گیر که در خلوت انسی بنشین و سخنگوی که همصحبت مائی
اندر خفقان است دل بلبله بابد امروز بیائی و رك از وی بگشائی

وین زنك که بر آینه خاطر ما شد / با یك قدح از آن می روشن بزدائی
من تشنه آن غالیه بو باده سرخم / ویژه که کند باد سحر غالیه سائی
گردیده عیان عید ولی‌الله (ص) تو نیز / ایمان بولی داری و از اهل ولائی
آن عقل نخستین که ز آغاز تکون / بر عالم ایجاد بود علت غائی
تیغ و فرسش خالق هر ناری و بادی / حلم وکرمش باعث هر خاکی ومائی
فرخنده علی بن ابی طالب (ص) مکی / یار صلحا دشمن زشتان مرائی
ای زاهد بی زرق که دنیا را خصمی / ای ماجد اعقل که جهان را تو خدائی
موسی حقیقت را هارون وزیری / عیسای طریقت را شمعون صفائی
گیرم که فلك همچو رحی دارد گردش / دست تو بود محور و تو قطب رحائی
در کشور تجرید خداوند بزرگی / در لشکر توحید امیر الا مرائی
در روضهٔ ایجاد نخستین ثمری لیك / درخلوت احمد (ص) دومین آل عبائی
گه بر سر شاهان اولو العزم امیری / گه بر در سلطان اولی الامر گدائی
با رایت منصور نبی قاید جیشی / در آیت مسطور نبی سخت بنائی
تبریك خداوندی و تأیید ترا من / در بار خداوند کنم چامه سرائی
شاهی که بکوتاه ترین جامه قدرش / نه طاق فلك را نبود دست رسائی
شهزادهٔ آزاده ولیعهد فلك مهد / شایسته فرماندهی و کامروائی
والا خلف الصدق ملك ناصر دین شه / گر جد و پدر ارث برد افسر شائی
ای آنکه بتقدیر بود امر تو توام / وی آنکه بتحقیق تو همدست قضائی
فرهنك و خرد راهنمای ملکان شد / اما تو بفرهنك و خرد راه نمائی
تا خلق به یکتائیت اقرار نمایند / شد پشت فلك را بدرت شکل دوتائی
مادرت مگر بهر شهی زاد که گوئی / کاری بجز از پادشهی را تو نشائی
در گوهر هرکس هنری باشد از وی / با خنجر برانش محال است جدائی
چونانکه سها صنعت خورشید نتاند / خورشید هم ایدون نتوان کرد سهائی
دست تو چو موسی ید وبیضا کند اینك / بر موسی دست توکند خامه عصائی
دردی بگه خشم و دوائی گه رحمت / یا للعجب ای شاه که‌دردی و دوائی
در بزم چو بنشینی خورشید کمالی / در رزم چنو بخروشی باران بلائی
گوش فلك از ناله مظلومان کر بود / دست تو بیك سیلی دادش شنوائی

از همت خود سلم و معراج بسازی　　تا بر سر این گنبد گردنده بر آئی
کوبی بسرش پای کزین پس ننماید　　در خاك غلامان درت بی سر و پائی
جز کلك تو کان خط سیه زاد ندیدیم　　هندو بچه از نطفه ترکان خطائی
کلك تو چو حوری که بود اهرمن آسا　　تیغ تو چو دیوی که کند حور لقائی
گر خاك نه در پای تو شد گفتم ارضی　　ورچرخ نه در دست تو گفتم که سمائی
عمان اگر از طبع بلدت نزدی موج　　هر گز ننمودی چو کفت گوهر زائی
دریا نتوان بگشود سدی که تو بندی　　گردون نتوان بست دری کش تو گشائی
فضل از سخنان تو بیندوخت مبرد　　نحو از کلمات تو بیاموخت کسائی
تیغ تو کند پی فرس رستم دستان　　جود تو کند طی ورق حاتم طائی
ای دولت دنیا بکف دست ولیعهد　　تو بر مثل نخجیر در جوف فرائی
ای زیر اعظم تو در آن سایه جاوید　　مانند غرابی بپر چتر همائی
ای شاه تو شروان شه و این ذره نظامی　　ای شاه تو بهرام شه و بنده سنائی
حاشا که مرا پایه ازاین هردو بکاهد　　چونانکه تو درپایه برآن هردوفزائی
اما اثر همت شاهانه ات امید　　در چشمه حیوان کندم راهنمائی
با پرتو لطف و اثر تربیت تو　　بندم بعدد رسم و ره هرزه درائی
شعرم زثریا و ز شعری گذرد زآنك　　جستم ز درت نام امیر الشعرائی
خاقانی شروانی اگر بی ادبانه　　این بیت سراید ز در بیهده خائی
(گر تیغ علی فرق عدو یکسره بشکافت)　　(البرز شکافی تو اگر گرز گرائی)
حقانه بنجار سخن گفت و ندانست　　دانا نکند زینسان ممدوح ستائی
دقل نچشاند ثمر نخله خرما　　حلیت ندارد اثر مهر گیائی
بخت است که خرمهره بالماس ستانی　　زشت است که خرزهره بر مشك بسائی
من شاعر شروان نیم ای شاه جهانبان　　بل زشت شمارم سخن مرد ریائی
گویم بمدیح تو که باقوت ایمان　　(البرز شکافی تو اگر گرز گرائی)
تاج سر شاهان جهانی بحقیقت　　چون شاه ولایت را خاك کف پائی
تا نام ترا مریخ بنوشته بخنجر　　تا نام ترا خورشید هندوی سرائی
صد ترك چو مریخ بدرگاه تو قربان　　صد ماه چو خورشید براه تو فدائی

قصیده

این چکامه را در بیست وپنجم محرم ۱۳۰۸ در باغ (زرنق) ملك جناب مستطاب حجة الاسلام حاجی میرزا جواد آقای مجتهد تبریزی سلمه الله تعالی ساختم در اینروز جناب مستطاب اجل امیر نظام دام اجلاله باجناب ساعد الملك ونواب نصرة الدوله وجناب مستطاب نظام العلماء وعمدة الامراء مؤتمن نظام وجناب بیلربیگی ومعدودی از اعیان شهر مهمان جناب مجتهد بودند من بنده را هم جناب اجل اشاره آمدن فرمودند وروز دیگر مأمور بگفتن این قصیده شدم ودر حینی که درد دلم عارض شده در خیمه وسط باغ که مقامی منزه وخلوت بود رفته دریکساعت واند دقیقه این ابیات بساختم وبیاوردم و این ایام روزگاری بود که ایزد تعالی جناب مجتهد را حیاتی نو بخشیده بود بعدازانکه روزگار دراز دربستر خفته و طبیبانش آیت نومیدی گفته بودند سالش نیز ازهفتاد گذشته .

بکام یا نه بکام ار رود مرا گیتی — دلم زگردش او فارغ است و مستغنی
غنا و عزت گیتی چه حاجت است مرا — که هم زعقل عزیزم هم ازکمال غنی
نگار دلکش بختم ز عقل جسته حلل — عروس مهوش طبعم ز فکر بسته حلی
بنامه اختر ریزم بهر صباح و مسا — ز خامه گوهر بیزم بهر غدو و عشی
الا کجایند آن شاعران که هرشب وروز — گریستندی از دست گردش گیتی
یکی ز فتنه جادو گر قدر مجنون — یکی ز هیبت اهریمن قضا مغشی
یکی بصحرا از تشنگی گداخته تن — یکی ز گرسنگی جان سپرده در وادی
یکی فشاندی گوهر زدست دانش خویش — یکی نمودی افغان ز روزکار دنسی
کجا شدند که آیند و مرمرا نگرند — ز حظ دانش و بخت بلند مستوفی
همی فزاید امروز از دیم گرزانك — گذشتگان را امروز کاستی ازدی
چنانکه شاید و باید هنر پژوهان را — مراست آب گوارا مراست عیش هنی

اگر لبید نبودش لباده ذر پیکر　　وگر جریر بخورد از گرسنگی جری(۱)
مراست لفظ ملیح ومراست شعر بدیع　　مراست کلك فصیح و مراست طبع جری
بویژه اکنون کاندر ریاض رضوانم　　بزیر سایه فضل خدایگان رضی
جهان حشمت وگردون اقتدارکه هست　　سنانش قابض ارواح و خامه اش محیی
مهین امیر نظام آن خدایگان اجل　　که نزد رایش فرهنك پیر همچو صبی
کرم کند کف رادش بنیکوان کریم　　اذی دهد سر تیغش بمردمان بدی
کجا که دانش او عقل کی بود دانا　　کجا که بخشش او ابر کی بود معطی
سحاب جودش در موقع نوال سریع　　شرار خشمش در وقت اشتعال بطئی
بروز دادش یداد گر بود کسری　　بعرصه هنرش بی هنر بود نرسی
بنیزه تاند ماهی بر آرد از دریا　　برد بچشمه خورشید و سازدش مشوی
بنصف ثلث سوم از نخست ماه عرب　　که ماه عمرم ده شب گذشته بود ازسی
مرا بگلشن فردوس و سایه طوبی　　کشاند خدمت وی حبذا و طوبی لی
بباغ خلد شدم در بساحت (زرنق)　　همی بچیدم ازآن باغ میوه‌های جنی(۲)
تبارك‌الله ازان فر خجسته باغ که هست　　بهشت در بر صحنش صحیفه مطوی
دوخصلت‌است دراین بوستان که باغ ارم　　ازاین دوخصلت دلکش بعید بود وعری
نخست کاین چمن ازداد زاد وآن زستم　　ودیگر آنکه ارم شد نهان و این مرئی
گرآدم ایدون بودی دراین خجسته چمن　　نکردی ایچ نظر سوی میوه منهی
زشرم دیده نرگس دو این همیون باغ　　برست خروب از بوستان تیم و عدی
همی بنالد در باغ شاخ های جوان　　همی بنالد در شاخ بلبل و طوطی
چو نهی کرده پیمبر ز استماع غناء　　چو لحن خوانده خداوند لحن موسیقی
کجا تواند مزمار ساختن بلبل　　کجا تواند بر بط نواختن قمری
یکی بتهلیل اندر همی شود مؤذن　　یکی بترتیل (۳) اندر همی شود مقری
چو ابن مالك خواند تذرو الفیه　　چو بن هشام سرایند بلبلان مغنی
عیان زشوکه رمان بآنهمه شوکت　　سهام زرین در کیش پهلوان مکی

---

(۱) جری- بکسراول وتشدید ثانی نوعی ازماهی غیرماکول (۲) جنی - میوه که بموقع چیده‌شود
(۳) ترتیل - تحسین صوت

انارها همه از شاخ واژگون چونان — رؤس خصم ز قربوس عمروبن معدی
شجر بیافد توزی سرخ چون جولاه — زمین بدوزد کتان سبز چون درزی
بسان موسی گل باعصا و بیضا شد — چوساحران صف نیلوفر از حبال‌وعصی
بگرد خرمن گل خار ها دمیده چنان — که‌شد صفرف‌شیاطین بحول نارجثی (۱)
نعوذ بالله استغفرالله این تشبیه — کسی کند که بود مغزش از خیال‌تهی
بباغ خلد شیاطین کجا و نار کجا — بقلب مؤمن کی راه جسته شرك خفی
بگاه بهمن و دی در پناه این بستان — همیشه روز برد فروردین مه و اردی
در این ریاض برومند شادمان بودم — که شادی الحق اینجا حقیق بود وحری
جز این نداشتمی غم که آفتاب کمال — هلال وار بدی چند گه نزار و غمی
جهان حکمت وتقوی سپهر فضل وخرد — بهار رحمت و بستان معرفت یعنی
جناب مجتهد العصر والزمان که بود — کف جوادش فلك وجود را جودی
ازآن قبل‌که بلا خاص دودمان ولاست — برای تزکیه نفس آن وجود زکی
سپهر بستر گسترد و مهر شد بالین — طبیب عاجز گردید و درد مستولی
ز دستبرد قضا رنك شنبلید گرفت — رخش که بودی مانند یا سمین طری
بسان سنبل در تاب وهمچو لاله بتب — تن‌چو نسرین وان روی چون‌گل‌سوری
چو از حبیبان برشد خروش ما نصنع — همه طبیبان جستند عذر لاندری
سپس خدای شفا داد و جبرئیل امین — و ان یکاد براو خواند و آیت‌الکرسی
دوباره برك سمن شد لطیف‌وتازه وتر — دوباره سرو چمن‌شد جوان وزفت‌وقوی
بیام چرخ درخشنده گشت مهر بلند — بطرف باغ خرامنده گشت سرو سهی
بتازه روئی‌او تازه گشت دین رسول — بزندگانی او زنده‌شد ولای علی (٤)
ایا فقیه نبیه و خبیر راد علیم — ایا مجاز مجیز و بصیر حبر ملی
تو وارث پدران منی و من بی بهر — ز فضل آن پدرانی که در زمانه ولی
ولی من از تو نجویم بغیر ارث پدر — که نیست دیده اولاد جز بدست وصی
کمال ودین زتو خواهم‌نه‌مال دنیی‌دون — صریح گویم نی با کنایت مطوی
رسوم شرع بیاموز مرمرا که بشرع — توئی فقیه و توئی قاضی و توئی مفتی
من از تو باید دین پدر بیاموزم — مفید باید استاد مرتضی و رضی

(۱) جثی - نشستن بر دو زانو

شنیده ام که پیمبر همی کند تشبیه مرآل وعترت خود را بفلك نوح نجی
درست خوانم این گفته را ولی دانم که همت تو بود بادبان این کشتی
تو آفتاب و دگر فاضلان دهر سها تو آسمان و اساتید روزگار زمی
بر آسمان تفرس توئی همایون بدر بیارگاه تقدس توئی سراج مضیئی
بنص روشن عقلی تو جانشین رسول بحکم محکم شرعی تو نایب مهدی
بخشکی اندر کشتی روان کند عزمت بر غم قائل ان السفینة لا تجری
هوی چوبختی مست استوتو بقوت شرع گرفته بکف اندر زمام این بختی
تو گر نزار شوی دین ایزد است نزار وگر قوی شوی آیین احمداست قوی
حساب جود تراکی کند هزار دبیر عطای دست ترا کی کشد هزار مطی
الا چو زی تو باشد اساس قدرجلال هزار سال جلالی باین جلال بزی
عدوی جاه ترا طعمه باد در دوزخ از آن طعام‌که **لایسمن ولایغنی**

(قطعه)

در روز ۱۷ ذی‌حجةالحرام ۱۳۰۷ که پیکرم را ازبیرون و درون بطاقه کشمیری‌که بابطانه امیری بود بیاراستند ، این قطعه را بستایش وشکرانه آوردم :

طوبی وهمیونا کاندر صف دنیی درگلشن فردوسم ودر سایه طوبی
از چاکری شاه کنم فخر بقیصر وز فر ولیعهد زنم طعنه بکسری
مولای بزرکان جهان گشتم ازیراك دارای جهان‌را شده‌ام چاکر ومولی
تا خواند امیر الشعرایم شه والا شعرم بزد ازتاب وصفا طعنه بشعری
تشریف خداوند تنم نیك یاراست چونان که دل مرد خدا جامه تقوی
گر لفظ بود جامه معنی بحقیقت در پیکر من جامه لفظ آمده معنی
گرچرخ‌تنم داشت نزار ازستم‌خویش زین دیبه بحمدالله جانم شده فربی
آن دیبه بپوشید مرا شه که ز نقشش چون نقش بدیباج فرو ماند مانی
ازحشمت این دیبه زنه اطلس گردون درپیش کشد غاشیه ام اخطل واعشی
ایخسرو فرزانه‌که شاهان اولی‌الامر امر تو شمارند ز هر طاعت اولی
تاراست‌شود بوسه زند تیغ کجت‌چرخ کاهی بتشاوب دو کاهی بتمطی
اقبال تو بیدار تراز دیده مجنون تیر تو جگر دوز تر از مژه لیلی
اضحی‌که بهر سال یکی روز بود عید درعصر تو هرشام وصباح آمده اضحی

خورشید که همسایه عیسی است بگردون — باسایه چتر تو کم از طابر عیسی
ابلیس ستم راست دمت نفخه جبرئیل — فرعون ظلم راست گفت آیت موسی
حاشا که تفاریق سرکلك همایونت — باشد زتفاریق **عصی انفع واجدی**
ویژه که دراین دایره امروز بتحقیق — تو مرکزی و فکرت تو نقطه اولی
نام تو ازآن برکه توان حرف ندارا — تقدیم بر آن داد بهنگام منادی
من بنده که از لاو نعم فرق ندانم — شکر نعمت را چه توانم گفت آری
یزدانت دهد دولت جاوید که گیتی — جاوید ز عدل تو بود جنت مأوی

قصیده

قصیده وطنیه ازگفته نگارنده درشماره ۳۰ ادب از سال سوم مطابق دوشنبه ششم رمضان ۱۳۲۲ — ۱۲ نوامبر ۱۹۰٤

قصه گیسوی لعبتان طرازی — ازشب یلدا فزوده شد بدرازی
عمر گرانمایه ایدریغ تلف شد — در خم گیسوی لعبتان طرازی
درد و دریغا که عاشقان وطن را — عشق حقیقی بدل شده بمجازی
ما بسر زلف یار بسته دل وخصم — بسته دوبازویمان بحیلت وبازی
ای پسر نازنین شوخ که باشد — مادرت از پارسی پدرت ز تازی
مادر تو دخت شهریار کیانی — وآن پدرت پور پیشوای حجازی
عمت کند آوران ملی و شامی — خالت دانشوران طوسی ورازی
گلشن توحید را خجسته نهالی — کله تائید را یگانه نهازی(۱)
پیشه تو مردمی و مردی رادی — کارتو دشمن کشی ودوست نوازی
الحق بااین نژادوپروز(۲)وهنجار — شاید اگر برمه و ستاره نازی
لیك یکی راز باتو دارم و باید — گوش دهی نیك زآنکه محرم رازی
ازتوشگفت آیدم بسی که بدین ناز — پیش لئیمان چرا چواهل نیازی

(۱) نهاز - میش وبز پیش آهنك در گله (۲) پروز - نسب

بردرد ونان بری نیاز ولی خود تابکمر غرق‌مال ونعمت و نازی
کعبه تو آباد کرده بودی و اینك رو بکلیسا ستاده بهر نمـازی
چشمت بی‌پرده شد چودیده‌صرعی رویت بی‌آبرو چو چهره آزی
خشك‌وتهی شدسرت‌مگرتوکدوئی خام‌ودو تو شد دلت‌مگرتوپیازی
چونشدت‌ایمهرزرفشان که‌دریندروز هردم چون‌زر درون‌بوته گدازی
گاه‌چودر استخوان‌شکسته زسنکی گاه‌چو زرجان وتن‌دریده‌ز گازی
خود تو نه‌آنی که‌بودی‌ازرخ‌وبالا شهره گیتی بدلکشی وبرازی(۱)
تابختا سیر کردی از در ایران با هنر وعلم در خط متوازی
از چه‌دراین‌باغ ایدرخت برومند میوه نیاری ببار و قد نفرازی
از چه درین پهنه ایدلیر دلاور تیغ نگیری بدست و اسب نتازی
گرعجب‌است‌ازگرازدعوی‌شیری اعجب باشد زشیربیشه گرازی
خصم ورقیب ازنشیب روبفرازند توبه نشیب ایعجب‌دوان زفرازی
چاره بیچارگان‌تو بودی و امروز درد دل خود بهیچ چاره نسازی
دزد بکاخ‌تو اندراست وتو ابله خفته بغفلت درون بستر نازی
دیده بدیدار ودست درخم زلفی لب بقدح گوش بر ترانه سازی
قهقهه کبك نر نیوش و بخونش پنجه‌فروکن نه‌کم زطغرل‌وبازی
رخت بغارت شدت کلاه بیغما تو پی پیرایه وسجاف وطرازی
خفته عروست بررقیب وتو غافل درپی تقدیم سوروحمل‌جهازی
بیخبر ازآن عروس‌شوخ شکرفی شیفته‌براین‌عجوززشت‌چغازی(۲)
خیرگی وتیرگی‌رها کن ازایراك با دل بیدار و بادودیده بازی
بایدت‌اندرمصاف‌دشمن خونخوار باشی هشیار کارو زهره نبازی

(۱) برازی - برازندگی (۲) چغاز - زن بی‌حیا

تیر چو بارد سهام زرین باری تیغ چو یازد حسام خونین‌یازی
ای پسر بیگناه و کودك مسکین چند درین نار تفته سوزی‌وسازی
غم مخور اینك که‌پایمردتو باشد حامی اسلام (شه مظفر غازی)
بار خدائی که بر زمانه صلازد (از دربخشندگی وبنده‌نوازی)

قصیده

ماه رمضان بنهفت آن‌چهره نورانی عید رمضان آمد بافره یزدانی
آواز جرس برخواست ازقافله طاعت وین قافله را توحیدکرده‌است شترباني
این قافله محظوظ‌است ازنعمت‌جاویدان وین بادیه محفوظ‌است ازغول بیابانی
این‌قافله در گیتی مهمان خدا بودند اینك بسرای خویش آیند ز مهمانی
مهمان‌خدا هرگز نه‌گرسنه نه‌تشنه‌است سیراب زبی‌آبی‌است‌سیراست زبی نانی
مهمان خدارا دل شد گرسنه طاعت لب تشنه‌گذر سازد از چشمه حیوانی
مهمان خدا باشند این قوم‌که درگیتی ساماں شهی دارند دربیسر و سامانی
چندی (بك‌یاالله) گفتند بدرد و آه سودند برآن درگاه رخساره و پیشانی
یکچند دگر حق‌را درخویش همیدیدند گفتند که سبحانی ما اعظم سلطانی
درپرده درون‌رفتند وزخویش‌برون‌رفتند کم پرس‌که‌چون رفتند من‌دانم وتودانی
کشت عمل ما را هنگام درو آمد داس مه نو بنگر در مزرع انسانی
رو تخم عبادت‌پاش وزاشك بصرترکن کزکشت نیابی برگر تخم نیفشانی
آن‌راکه‌شود درکشت‌شیطان بکشاورزی وآن راکه رود درباغ دجال برزبانی
روزیکه‌کند دهقان انبار پراز حاصل اورا نبود محصول جز آه و پشیمانی
سرمایه نیاوردی سود ازکه طمع‌داری درکار نکوشیدی اجرت ز چه بستانی
مزد تو چه‌خواهد داد مستوفی‌علم‌حق آنجا که کند درحشر کیالی و وزانی
گیرم که‌دهندت‌مزد بی‌کوشش‌وبی‌زحمت خود شرم نمیداری از اجرت مجانی
تن‌درطلب‌شادی‌است‌جان‌درپی‌آزادی‌است این طالب آبادی‌است آن مایل ویرانی
آبادی اگرخواهی تو بنده این جسمی ویرانی اگر جوئی تو زنده آن جانی
گر خانه بپردازی موسائی و هرونی ور صرح بر افرازی فرعونی وهامانی

آوخ که پس از یکماه سعی و عمل وطاعت　　شد مجمع تقوی را آغاز پریشانی
آیین مسلمانی شد با رمضان توأم　　کردند سفر باهم از عالم جسمانی
آیینه تقوی شد ازسنك شقاوت خرد　　وز تاب و صفا افتاد آیین مسلمانی
خاموش شد آن واعظ درمعبد اسلامی　　سرجوش زد آن صهبا اندر خم نصرانی
شیخی که شب دوشین درکعبه امامت داشت　　امروز کمر بسته است دردیر برهبانی
دی بست کف کفران درسلسله غفران　　واینك دف خذلان راست درسلسله جنبانی
بوسد بت صقلابی نوشد می عنابی　　کای زاهد محرابی کوثر بتو ارزانی
آنان که بوترو شفع جستند زیزدان نفع　　کردند ز خاطر دفع اندیشه شیطانی
اینك شده ازغفلت دربارگه شهوت　　آسوده وبی زحمت سرگرم تن‌آسانی
ازخمر جنون سرمست بانفس حرون همدست　　درخاك مذلت پست درکوی هوس‌فانی
از ذکر خدا تارك آن مشرکه بامشرك　　درجهل وعمی سالك آن زانیه بازانی
چون خرقه سالوسان آلوده بصهبا شد　　وز پرده برون افتاد راز دل پنهانی
ما از در دین جوئیم اکسیر سعادت را　　نز دانش افرنجی وز حکمت یونانی
فرمان بر یزدانیم مدحتگر خاقانیم　　وزگفته قلم رانیم بر نامه خاقانی
دانی ملك ماکیست آن مالك ملك جهان　　کز چهره اوتابان شد فره یزدانی
پور ملك ایران والا . . . .　　کویش فلك اول رویش قمر ثانی
شهزاده دانا آن کز فضل وهنر بنوشت　　منشور جهانگیری توقیع جهانبانی
با دولت محمودی با شوکت مسعودی　　با حشمت داودی با ملك سلیمانی
در مرتبه عالی با چرخ برین تالی　　در ملك کرم والی بر کاخ همم بانی
ای موسی طور حق ای مشعل نور حق　　ی‌مست حضور حق درخلوت‌ر وحانی
در این گله چوپانی با معجزه موسی　　کلکت یدبیضا کرد شمشیر تو ثعبانی
گر زان که رسالت را احمد نبدی خاتم　　پیغمبریت دادی حق از پی چوپانی
خواهم زخدا آسان گردد بتو هرمشکل　　کز مهر تو هرمشکل گیرد ره آسانی
با رایت رخشنده با چهر درخشنده　　با دوکف بخشنده جاوید بجا مانی
از توکرم وبخشش ازمن عمل وکوشش　　از تو هنرو دانش وزبنده ثنا خواهی
تابخت فراهم کرد مدح تو امیری را　　گردونش همی خواند استاد فراهانی

نکوهش شورای عالی عدلیه وقت

فریاد از این مشاوره عالی — کز جاهلان پر ازعقلا خالی
شهریست ظلم وجور در آن قاضی — ملکیست جهل وحمق در آن والی
موسی گرفته مسند فرعونی — عیسی گزیده منصب دجالی
جرجیس در شکنجه جباران — یوسف اسیر پنجه نفتالی
بازار دین فروشی وخودکامیست — دکان غیب گوئی ورمالی
در جلبة الکمیت قوانینش — بیداد سابق است و ستم تالی
بهر وظیفه چون مکسانستند — گرد تغار دکه بقالی
باحق گرفته پیشه ستاری — بادین سپرده شیوه قتالی
اعضای آن که ناقه شهوت را — کرده شتر چرانی و جمالی
شب تا سحر مطالعه فرمایند — متن لحاف و حاشیه قالی
گرگان دویده‌اند دراین گله — خوکان فتاده‌اند دراین شالی
وانکه کنند دعوی استادی — بهر احمد و محمد غزالی
ای عضو این مشاوره‌ای انکس — کز بربری کمی و زنبکالی
تاچند از هوا وهوس نازی — تا کی چو پشه وچومگس بالی
ایران بروزگارتو نوشروان — افغان بدور احمد ابدالی
دارو بچشم کور همی‌ریزی — روغن بپای لنك همی مالی
بالت زسنك کین شکند گردون — بالت درون خاك شود بالی
چند این بساط چینی وبرچینی — وز خلق خایه مالی وبرمالی
پهلوی دردمند بیفشاری — بازوی مستمند بیفتالی
چونان عرب که نارقری افروخت — نار ضلال را شدهٔ صالی
درحمل مال خلق علم کردی — قدی که کوژ گشته زحمالی

عاشق شدی عجوزه دنیا را | با این خمیدگی و کهن سالی
اندر قمار بیع وطن دایم | کارت مجاهدی شد و دلالی
صال‌الحجیم باشی و دیدارت | والله قد تقطع اوصالی
من عضو ها تفرق اعضائی | فی بابها تقطع اوصالی

قطعه

سیم شعبان ۱۳۱۷ در تبریز منظوم داشته است

ای ملك ازهمتت شد سبز شد بستان گیتی | شادمان زی کز تو شد آباد شارستان گیتی
گشت محکم با اساس فکرتت بنیاد عالم | ماند ستوار از بای همتت بنیان گیتی
گرنه عزمت سد شادی گرد عالم راست کردی | سیل غم افکنده بودی رخنه در ارکان گیتی
راست گویم بی‌تو گیتی قالبی بیروح باشد | زانکه گیتی چون تنستی و توهستی جان گیتی
جشن میلاد حسین ابن علی را تازه کردی | لوحش‌الله گوی سبقت بردی از میدان گیتی
طاعت آوردی دراینره تاجهانی شد مطیع | بندگی کردی در ایندر تاشدی سلطان گیتی
باتو پیمان جهان محکم شد اکنون گرچه هرگز | تاکنون باهیچکس محکم نشد پیمان گیتی
اقتدار و مردمی این بس که طبعت آشکارا | شد کفیل دور گردون ضامن تاوان گیتی
ای مظفرشاه شاه ثانی ناصرالدین شاه سوم | ای محمد شاه چارم پنجمین خاقان گیتی
راست گویم کاین نظام‌السلطنه درپیشگاهت | تالی بوزرجمهر است ای انوشروان گیتی
تانخشکد شاخ فضلت در زمستان حوادث | تانخشود گلبن جودت بتابستان گیتی
آنقدر سرسبز باداکشتزار عدل و دادت | کش نیارد بدرویدن تا ابد دهقان گیتی

(تغزل)

دوش آن‌بت‌سیمین سلب‌آمد ببالینم همی | برد ازنگاهی‌بوالعجب‌جان ودل ودینم همی
بدرالدجی شمس‌الحقی در کار دادم رونقی | زان پس‌که‌بودم بیدقی بنمود فرزینم همی
چونیرك گل‌رخساره‌اش‌دردست‌زرین باره‌اش | روشن‌شد ازنظاره‌اش‌چشم جهان‌بینم همی
چون دید ازجوروستم افتاده‌ام دربحرغم | بخشید آن زیبا صنم برجان‌مسکینم همی
گفتا غمم فروش کن گفتارم‌اندر گوش کن | برخیزو جامی‌نوش کن ازلعل‌شیرینم همی
نشناختم آن ماه‌را شمع وچراغ راه‌را | نادید چشمم شاه‌را ازاشك‌خونینم همی

گفتم کفاینوش لب نامت‌چه وچونت‌لقب　　رحم‌ترا چون‌شد سبب برجان‌غمگینم همی
گفتا منم سلطان بیگم باماه دارم اشتلم　　چرخ نهم شمس‌دوم عقل نخستینم همی
خورشیدرا سازم هدف‌جمشیدرا باشم‌خلف　　سلطان مخوانم‌کز شرف‌تاج‌السلاطینم همی
نوشین‌لبم نوشین‌روان‌فالم‌خوش وبختم‌جوان　　بستان سرو ارغوان باغ ریاحینم همی
من‌چشمه‌ام دلها چوجو من‌باده‌ام‌جانهاسبو　　سازد جهان را مشکبو گیسوی مشگینم همی
کفر توأم ایمان تو درد توأم درمان تو　　وز بهر حرز جان‌تو طاها ویاسینم همی
مهرت زبیرون ودرون‌اندر دلم باشدفزون　　عشقت دود مانند خون اندرشرائینم همی
بگشای‌چشم اینك‌ببین شاه‌حبش‌سالارچین　　ازنقش‌خال عنبرین وز زلف پرچینم همی
اززندگی مطلوبتر وز خوبرویان‌خوبتر　　برخسروان محبوبتر از جان‌شیرینم همی
برهمتم‌کن التجا زیراکه من درهرکجا　　شمس‌الضحی بدرالدجی کهف‌المساکینم همی

(قطعه)

(درنکوهش شاعری که یك خان‌بختیاری‌را مدح گفته‌بود)

ای ستاده بزم تحقیقت　　پور سینا و پیر فارابی
بنده خامه و ضمیر تو شد　　قلم و رای صاحب و صابی
ازشمیران ترا بری آورد　　گردش آسمان دولابی
تا براین بنده ارمغان آری　　از ره لطف صحنی از آبی
چون زنخدان‌شاهدان وبرنك　　چون رخ زاهدان محرابی
زرد چون‌روی عاشقی‌محجور　　از رخ ورد و لعل عنابی
پرتو افکند بر دریچه من　　آفتاب سخن ز مهتابی
خواندم‌از گفته‌ات‌دوبیت که‌بود　　رشك شعر حریر و عتابی
زنده کردی درآن‌بیان شگرف　　استخوان ادیب خندابی
زر دانش ببوته سخنت　　پاك شد همچو سیم تیزابی
بز دشتی و گاو کوهی را　　گذرانیدی از سك آبی
ای برادر بر این لطیفه نغز　　باش بیدار اگرنه درخوابی

شعر تازی بهلر مخوان‌ومپوش　　خرقه خز بکرد سنجابی
پیش‌لر هست شعر تازی چون　　پیش تازی نگار صقلابی
یاچوفرقان بگوش مؤبد پارس　　یا اوستا بسمع اعرابی
منتهی مدح کرك آن باشد　　که ستائی توأش بقصابی
ور بچوپانیش کنی تصدیق　　زشت باشد چو نیك دریابی
تادهد در مذاق گر سنکان　　طعم جان شیردان و سیرابی
تا بدیوان خراج ملك رسد　　بیشتر از منال اربابی
باش درحوض های بلورین　　روز وشب درشنا چومرغابی
مطرب‌عشق‌خواندت درگوش　　نغمه بوسلیك و رهابی

صبح یکشنبه۳شهر شوال ۱۳۳۰محمدصادق‌الحسینی‌الفراهانی

(مطایبه)

ایملکزاده راندم ابیات　　امتثالا لا مرك العالی
انت رکنی ومنتهی املی　　**بك علقت حبل آمالی**
فاش گویم که در ولایت فضل　　ما همه بنده‌ایم و تو والی
تالی شعر من توئی که ترا　　نیست یکتن در این جهان‌تالی
گرچه از بهر ماست دیوانم　　شد گرو در دکان بقالی
تو مده رایگان زدست آنرا　　که بود قدر وقیمتش غالی
صاحبادانی آنکه سیم‌وزر است　　اصل شادی و بیخ خوشحالی
خاصه آن زر که‌در بساط قمار　　شد نصیبت بپاچه ور مالی
گرازآن‌قسمتم دهی‌وچوسرو　　در گلستان مکرمت بالی
دامنم پرکنی ازآنچه کنی　　کیسه ابلهان ازآن خالی
آنزمان هردو مشتهر گردیم　　تو برندی و من بر مالی

تا بود کار گرك قصابی تا نداند شتر نعد مالی
تا که دونان سفله بنشینند در کمسیون و مجلس عالی
تا که ارباب حل وعقد روند بهر همسایگان بدلالی
آسمانت منور از انجم آستانت مزین از قالی
شهره باشی بروزگار دراز درنکو بختی و نکو فالی
ماه در محضرت بقوادی زهره در مجلست بقوالی
وزبیان تو استفاده کنند شیخ طوسی و پیر غزالی

وقداستدعی منی هذه الابیات علی الوزن المسطور والقافیة المسطورة سیدالسادات الامام العادل الزکی محمد باقر بن محمد طاهر الرضوی الهمدانی امام الجمعة فیها دامت ایام افاضته بسبع خلون من شهر محرم الحرام سنة ١٣١٣ فانشاتها حسب امره وهی هذه

ای سوده برتراز عرش دیهیم سرفرازی تاچند همچو طفلان مشغول خاکبازی
سرمایهٔ که در عمر اندوختی بزحمت ازیك کرشمه بربود ترکی بترك تازی
چون کودکان ربودند هوشت بنقل وبادام آن ترك قندهاری وان لعبت طرازی
اندر مقام محمود چون ره نمیدهندت درمعرض حریفان دعوی مکن ایازی
برطلعت مجدر زشت است نیل و غازه برقامت محدب عیب است رخت غازی
از جانور نشاید گفتار آدمیزاد از پارسی نیاید لحن و سرود تازی
مقتول تیغ طبعی از زندکی چولافی مخذول دیو نفسی ازچیرکی چونازی
گیرم که جغد وکرکس سازند صیدمرغان کو فره همائی کو پر شاهبازی
اسباب عافیت را ازدست دادی ایدل اینك بر طبیبان رو بهر چاره سازی
درمان درد عاشق ماء الحیوة وصل است یا نوشداروی مهر یا شهد دلنوازی
گر خواستار وصلی باید بمحفل غم یاهمچوعود سوزی یاهمچو رود سازی
ور طالب خلاصی باید بنار اخلاص یا همچو سیم تابی یا همچو زرگدازی
بگشای بال فکرت بگذر بپای همت در عالم حقیقت زین قنطره مجازی
اسرار عشق ومستی از اهل راز بشنو نزعارف عراقی وزمفتی حجازی(١)
این رازهای پنهان بنیوش از امیری تا نیمجو فروشی تحقیق فخر رازی

(١) - عارف عراقی حسن بصری است ، ومفتی حجازی انس بن مالك

مطایبه بارضا قلیخان ارفع‌الملك

دردا که باد کرده . . . رضاقلی — ایـام شد بکـام رقیبت رضاقلی
پیمان شکسته یارو شده دهر نابکار — پیونـد در گسسته حبیبت رضـاقلی
حمدان خضاب‌کرد بخون‌جامه‌زد بنیل — یکروسبی زکف خضیبت رضاقلی
شد پیس ازجراحت‌شد پیس‌جامه‌أت — درهم شکست غصن رحیبت رضاقلی
ازکثرت جراحت ودرد ازعلاج آن — مأیوس گشته است طبیبت رضاقلی
ازاین‌سفر بجای معاش ورسوم ودخل — حرمان وناله گشت نصیبت رضاقلی
اردنك روبقبله زبس خورده بنده‌أت — مازندران هزار جریبت رضاقلی
ازشاخ ودمب وناخن‌وسبلت‌بسان‌غول — شد هیکل عجیب و غریبت رضاقلی
قطران ودوده برزخ خود سودهٔ زبیم — یامیخ گشته شکل مهیبت رضاقلی
ازشدت فلاکت و ادبار و افتضاح — رم کرده ازتوخویش وقریبت رضاقلی
بینم یکی دو هفته دگر زیر منتشأ — در خـانه جنـاب نقیبت رضاقلی
دردت بجان آن پدر مهربان خورد — و آن عمه فقیـر نجیبت رضاقلی
گریکدو روز بیش‌بماندی درآن‌دیار — میکرد خصم‌زیب صلیبت رضاقلی
ازآن بلا اگر نفراریدی این زمان — تلقین همی سرود خطیبت رضاقلی
گفتم مکن زیاده بدرپای ازگلیم — از یاد رفت پنـد ادیبت رضاقلی

غزل

باشد دوشنبه موعد دیـدار آن پری — میدان جان فشانی و بازار دلبری
دلال عشق و یار خداوند مالدار — بوسه متاع وهوش ثمن روح‌مشتری
روزی‌است‌بس‌مبارك و فرخنده آنچنان — کانروزرا سزدکه تو ازعمر نشمری
بـاد صبا براه عروسـان نـوبهـار — وز سبزه‌گسترد ازمین فرش عبقری
تا هفته دگر که‌ببینیم دو هفته بـدر — صدسال عمر باید وصدسال صابری
جویم بیاد زلف ورخش درکنارباغ — بوی بنفشه تر و روی گـل طری
بینم قد صنوبر و بر یاد قـامتش — خون آیدم بدیده ز قلب صنوبری
شعری نگاشت پاسخ شعر من آن‌نگار — مانند رشته گهر از گـفته دری
شیری چو آب خفته که هرنکته‌ازاو — از رومی بتخت وبتاج سکندری
برخاك عنصری اگر این‌گفته روی — احسنت وآفرین رسد ازخاك‌عنصری

خوبان بغمزه سحر توانند ویار من ازشعر تازه نیز کند ساز ساحری
جانم فدای خامه و قربان نامه‌أت کاندر بیان حریری واندر سخن‌حری
لاف از سخنوری نتواندکسی دگر آنجا که داد کلك تو داد سخنوری
چون شد گدای کویت امیری بافتخار درویشی اختیار کند بر توانگری

قطعه

گفتی ایدوست مر با چه سمت میشمری من چگویم که تو از حال دلم آگاهی
کار من چاکری و کار تو فرماندهی‌است سمت بنده غلامی سمت تو شاهی
بنده چون گشتم هم تابعم و هم خاضع شاه چون گشتی هم آمری و هم ناهی
دستم از دامن الطاف تو کوته بادا گر ز امر تو کنم یکسر مو کوتاهی
جز غم عشق تو کار دگرم بد نامی است جز سر کوی تو راه دگرم گمنامی‌است
بولای تو ز اخلاص کنم جانبازی بخیال تو ز اخلاص کنم همراهی
با تو دلشاد چو در باغ بهاران بلبل بیتو افسرده چو بر ریك بیابان ماهی
هرکجا پای نهی سر نهم اندر قدمت جان فشانم برهت ای صنم خرگاهی
نشود یکسر مو کاسته از بندگیم گر بیفزائی بر راتبه‌ام درگاهی
ای امیری اگر ازحال توغافل شده دوست تو مکن غفلت و اهل میخواهی

سه شنبه ۲۲ ربیع‌الاول ۱۳۳۰

قطعه

بسردار اسعد بکو ایکه از دم هزار آتش‌فتنه خاموش کردی
توآنی که اصلاح کار جهان را بدامان فضل خطا پوش کردی
توآنی که افراسیاب ستم را معاقب بخون سیاوش کردی
توآنی که هر گربه دزدخائن گریزان بسوراخ‌چونموش کردی
توآنی که ازجنبش‌عزم و رایت زمین‌وزمانرا پرازجوش کردی
بزرگان و کند آوران جهانرا زاعجازخودمات‌ومدهوش کردی
جهانرا زتیغت همه نیش ماری ولی از بیانت پر از نوش کردی

سخنهای ستوار گوئی ازیرا — که گفتار سنجیده در گوش کردی
زنیرنك فرهنك خود روبهانرا — همه خفته که خوابخر گوشی کردی
گرفتی بشمشیر و تدبیر گیتی — عروس شبت‌را درآغوش کردی
چو دریاد داری همه کار گیتی — چرا بنده ات را فراموش کردی

(قطعه)

مخور جانا فریب از گنج گیتی — مشو اندوهگین از رنج گیتی
پیاده پیل گردد شاه ماتست — همی در بازی شطرنج گیتی
همه دانشوران مستند وشیدا — ز سحر و جادو و نیرنج گیتی
دل وچشم حکیمان خیره ماند — ز افسون و دلال و غنج گیتی
چنان کاین مغزها را تیره دارد — می و افیون و بذر البنج گیتی
نماند تا تو بشماری نفس را — شبانه وز چهار و پنج گیتی
امیری دوش کرد این نکته مشهود — ازآن دانای حکمت سنج گیتی
که گیتی را نیاید رنج چونان — که دیدی می نیاید گنج گیتی

دوشنبه ۲۸ ربیع‌الاول ۱۳۳۰ ـ ۱۸ مارس ۱۹۱۲ (امیری)

بازی پاسور

حاج باقرجان بقر بودی چرا بیقور کشتی — گاو بودی خرشدستی ماربودی مورگشتی
ازپی سور آمدی شد خته سورانت‌مهیا — زخم‌تو ناسورو لات ازبازی پاسورگشتی
قرض‌ما منکرشدی برفسق‌خود اقرارکردی — برتقلبهای بی‌پایان خود مغرورگشتی
درهوای انگبین کندوی خود برباد دادی — با دلی سوراخ همچون لانه زنبورگشتی
فحش مفتی‌خوردی ازمفتی‌وزر دادی بزاری — زر زرت‌شد بی‌نتیجه بی‌زرو بی‌زورگشتی
همچون‌ریحان‌سبزوچون‌گل‌سرخ‌وبودی‌به‌بستان — ازسیاهی زرد رو وزمنه بوری بورگشتی
شاه دستوری عمل‌کردی وازبدبختی‌آخر — سرنگون یاسربکون چون‌شیشه دستورگشی
گر زبان بودت‌چرا ازگفتن حق‌لال‌بودی — گر بصرداری چرا از دیدن‌حق‌کورگشتی

غوره ناکشته مویزی‌خواستی کردن ازیرا　　خسته درزیر لگد چون دانه انگور گشتی
نیزه‌بازی یکه‌بودی ازکجا جان بازگشتی　　ذوالفقاری‌تیز بودی ازچه ذی‌القنقور گشتی
گرم‌بودی باحریفان‌ازچه روسردی فزودی　　جبر بودی باظریفان ازچه‌رو ناجور گشتی

قطعه

گویند در دهی رفت بزغالهٔ بامی　　بر طرف بام میکرد چون غافلان خرامی
طباخ آرزویش اندر تنور سینه　　در دیك‌فکر می‌پخت هردم خیال‌خامی
ناگاه دید در دشت پوینده ماده‌گرگی　　ازمکر کرده شستی وزحیله بسته دامی
بزغاله‌را درآن بام ازدور دید وشد پیش　　بنمود با تواضع بر روی او سلامی
گفتش من وتوخویشیم بنگر بحال‌خویشان　　تا ازشراب مهرت مشگین کنم مشامی
در خلوتی‌که آنجا نبود بجز من و تو　　باید نشست و باهم زد محرمانه جامی
وانگاه گوش‌خودرا بگشای وباش‌خاموش　　تاعرضه دارم از دوست‌درحضرت‌پیامی
بزغاله‌گفت خویشی بی سابقت نباشد　　من درقبیلهٔ خویش نشنیدم ازتو نامی
از ناشناس بایدکردن حذر به‌تحقیق　　برنص هرکتابی برقول هر امامی
بعداز وفات بابا این بنده‌را نمانده‌است　　نه‌غمخوری نه‌خویشی نه‌خواهری نه مامی
گرك ازسماع این‌حرف‌دندان فشرد‌و گفتا　　زین سخت‌تر بگیتی نشنیده‌ام کلامی
روشکر کن‌که‌چون من بی‌خانمان‌نماندی　　اندر پناه صاحب داری سرای وبامی
بزغالهٔ و دربام آسوده میزنی گام　　غافل زکید ایام صبحی بری بشامی
زین بام اگرپریدی وندرچمن چریدی　　از دست من چشیدی حلوای انتقامی
این‌کبر ونازو سودا بگذاشتی به‌یك‌جا　　گر برزنم ز سیلی اندر سرت لجامی

مکالمه تخت وتاج بمناسبت وقعه هفتم محرم ۱۳۳۳

تخت باتاج همی‌گفت‌که ای افسرکی　　گر شهنشاه‌کند عزم سپاهان ازری
آذر افروزد دردشت عراق از آزار　　فرودین‌گردد بستان سپاهان در دی
کوه در زلزله افتد زسم اسب یلان　　دشت پرلشکرچنگی شود ازکشور وحی
تاج‌گفت آری‌گر شاه کند عزم‌سفر　　کس نماندکه مراورا نشتابد از پی
گرحبیبستی بی شاه چنان ماندو چون　　ور رقیبستی در ملك کجا ماند وگی
بسکه محبوب جهان‌است شهنشاه بزرك　　حمد او خلق‌جهان‌را شده اندرك وپی
تخت‌گفت‌اینك شمع است‌شهنشه‌کسران　　همچو پروانه تن جان ودل افشانده‌بوی

گر کند عزم سپاهان زسپاهانش زمین همچو گردون شود ازمشتری وماه وجدی
تاج گفت آمده امروزکه دست‌ودل شاه ازهنرنامه شاهان جهان سازد طی
چیرکی یابد در خاتمه از خاتم جم یم وکان‌بخشد بی واهمه چون‌حاتم‌طی
تخت گفت‌این‌همه‌محبوبی وشیرینی‌ولطف که بدین شاه‌کرامت شده ازداور حی
بهرآنست که تاریخ جهان تازه کند لاشه‌های‌کهنان‌را همه سازد لاشیی
تاج گفتاکه رئیس‌الوزراء دربر شاه ایستاده‌است وشب روزکمر بسته‌چونی
راد مردی‌است‌که اسلاف گرامش همکی جان فشاندند به‌تخت‌جم وبرافسرکی
هرزمان فتنه دراین ملك فرازد پروبال ازپی دفعش‌گوید که تعهدت علی
یا رب این شاه بماناد باقبال بلند جاودان دست بد حادثه کوتاه ازوی

(تغزل) دوشنبه ۲۱ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

ماه‌من‌بربرك‌سوری ارغوان ساید همی وزدل سیمین‌صدف یاقوت‌تر زاید همی
بسدین درجش عقیق ولعل‌ومرجان‌پرورد باده‌گلگون بسیمین جام پیماید همی
حیرتم زان پسته خندان‌که‌ماهی چندروز بادل خونین‌لب اندر خنده بگشاید همی
حقه سیمش چوچشمان منستی‌کزفراق برگل‌سوری عقیق سوده پالاید همی
شکر ستانی‌است الحق طوطی‌مارا سزد برگشاید بال وازاین‌خوان‌شکرخاید همی
زآن‌شراب ارغوانی اندرآن‌سیمین‌قدح درکشد تا شعرهای تازه بسرآید همی
هیچ‌نشنیدم جزآن سیمین صنم‌کس‌بیسبب بیگناهی‌را بخون رخساره اندايد همی
بسکه‌خون اندر دل‌ماکرد ازهجران خود ازگریبانش بدامان خون روان‌آید همی
دامنش پاك‌است ازهرگونه آلایش‌ولی خون این بیچاره دامانش بیالاید همی
دلبرا ترکا پریرو یا نگارا مهوشا حق تعالی مر ترا برما بیخشاید همی
خونخورم‌وزدیده‌خونبارم‌که‌ترسم‌ازگلت خون فزون‌آید تن‌پاکت بفرساید همی
ازامیری‌خواستم تدبیر این‌اندیشه‌گفت رازدل برگوی وبنگر تاچه‌فرماید همی

(قطعه) ۲۹ جمادی الاولی ۱۳۲۶

خلق گویندم بابار گنه بر در میر چون‌روی هست برون ازدر دور اندیشی
گفتم ار میر بجان من مسکین تازد کردریغ آرم از او هست زنا درویشی
ریك صحرارا برجرم من افزونی‌نیست لیك بخشایش اوراست بجرمم بیشی
عفو او برق وگناه من شرمنده چوابر برق از ابر پدیداست که‌گیرد پیشی

میرخصم‌است بدخواه شهنشاه ومراست باعدوی شه نه دوستی و نه خویشی
شه‌پرست‌است‌دلوی‌نه‌خودوخویش‌پرست گرچه باشد بری ازبیخودی وبیخویشی
بخدا سوگند ای‌میر که ازخجلت تو رك وپی برتن ماری کندم مونیشی
ایزدت دست‌قوی داد ودل روشن پاك که بدان نیکوئی آری و نکو اندیشی
زین‌دل ودست محال‌است بدی‌زاید وشر نرودکعبه پرست از پی آذر کیشی
میش درجامه‌گرگان نشود هرگز لیك بارها دیده‌ام ازگرگ بیابان میشی
فطرت‌وکیش‌تو بخشایش‌وفضل وهنراست توئی آنکس‌که نکو فطرت و نیکوکیشی
بدل و پنجه و نیرونه‌زکبر و جبروت بدلیران همه غالب ز امیران پیشی
دل تو منبع لطف ودل ما مخزن غم زتو دلجوئی شایان و زماد لریشی
آمدم سوی‌تو میرا که پیداش گنه کشیم ور نکشی می بکشد درویشی
ای سپهسالار اینك سپه موت وحیات تابع تو است‌که‌چون‌گوئی وچون‌اندیشی

قطعه

دیدم میان کوچه پیر لبو فروشی بار لبو نهاده پشت دراز گوشی
میگفت‌گرم وداغ است شیرین‌لبوی قندی وافکند ازاین‌ترانه اندرجهان‌خروشی
طرلان پی‌چقدر باجهد وسرعت اندر چون صوفئی قلندر دنبال دیگجوشی
ناگه درشکه خان ازآن‌طرف‌گذرکرد خان اندر او نشسته باکرو فروجوشی
چرخ درشکه خررا غلطاند وبرزمین زد تا زانوان فرو شد دستش بلانه موشی
پالان‌خر زدوشش وارونه شد توگفتی دستار باده نوشی‌است دربزم میفروشی
پیر ستمگر آمد بگرفت‌گوش و دمش هی نمودوهونی هشی‌کشید و هوشی
چندان زدش‌که اورا برجانماند دیگر نه شائهٔ نه پشتی نه‌گردنی نه دوشی
زانجاکه جز تحمل کاری نمیتواند با جابری ذلیلی با ناطقی خموشی
مسکین الاغ میگفت ای پیر بیمروت دانستی ارترا بود فرهنك وعقل وهوشی
جرم من‌اینکه هستم فرمان برومطیعت ایکاش جای من بود یك‌استرچموشی

(قطعه)

بتاریخ پنجشنبه ۲۹ شعبان ۱۳۲۴ درتاریخ انتقال مدرسه سادات بخانهٔ‌که شاهزاده‌سلطان محمد حاجی‌سیف‌الدولة بن عضدالدولة بن خاقان برای دارالتعلیم ذریه طاهره بناکرده‌بود انشا وانشاد یافت (لراقمها محمدصادق‌الحسینی‌الفراهانی)

چو سیف‌الدوله ازسلسال باقی　　ریاض احمدی را گشت ساقی
حمیت ساخت باغیرت تحالف　　مروت کرد با همت تلاقی
ترقی یافت روح علم ازآن‌پس　　که‌ابدان‌را نفوس اندر تراقی
رواقی ساخت بهر درس سادات　　که افلاطون دراو آمد رواقی
بنای طاق این بنیاد عالی　　فلك‌راخسته کرد ازجفت وطاقی
بروبد ساحتش بازلف و مژگان　　بت خرگاهی و ترك و ثاقی
در او خواند شاهان حجازی　　سرود حق بآهنك عراقی
کرامت کرد سیف‌الدوله الحق　　بگوهر بخشی و شیرین مذاقی
توگوئی زهر جهل ومارکین را　　دمش تریاق وفضلش گشته‌راقی
عدیلش باشد اندر ملك نایاب　　بدیلش نادر است و اتفاقی
قدر بادش بهر اندیشه یاور　　خدا بادش ز هر مکروه واقی
و قاه الله من شر الدواهی　　**ستاه الله من کاس‌دهاق**
بروز فتح این مکتب بتاریخ　　امیری زد رقم (خیرات باقی)

۱۳۲٤

تاریخ رحلت شمس المعالی

فغان کز ماتم شمس‌المعالی　　شکست آمد براین طاق هلالی
ز سوکش جامه ایام گردید　　سیاه وتیره چون رخت لیالی
جهان پرشد زغم تا از وجودش　　سرای عنصری گردید خالی
حکیمی کزهنر برتر نهاده است　　زنه گردون و هفت اختر نهالی
دبیری‌کز پی خدمت گرفته　　الف درپیش کلکش شکل دالی
عیار نظمش از بحر قوافی　　در آب افکنده معیار جمالی
سخن‌سنجی که‌زادازخامه‌اش مشك　　چنان کز لجه طبعش لئالی

طبیبی کز هراسش آخشیجان　　فرو بسته در بی اعتدالی
فلاطون را بحکمت بوده ثانی　　ارسطو را بصنعت گشته تالی
نشستی همچومه درچرخ تحقیق　　حکیمان چون کواکب درحوالی
چوخواندی مشتری رادرس حکمت　　عطارد ثبت می کردش امالی
طریق کعبه گفتی بر مجره　　نشان قبله بر قطب شمالی
باشراف از شرافت میرو والا　　باعیان ازعنایت صدرو والی
سمی سامی شاه ولایت　　امیرالمؤمنین مولی الموالی
علاء الملة اعلی الله قدره　　مهین سید علی ان ذات عالی
ز نظم احمد اندر ماتم وی　　کنم تضمین دری شهواروغالی
« صلاة الله خالقنا حنوط　　علی الوجه المکفن بالجمال »
« فان له ببطن الارض شخصاً　　جدیداً ذکرناه وهو بالی »
چوروح پاکش ازخاك اندرافلاك　　همی فرمود سیر انتقالی
بتاریخش امیری گفت (زاگه　　بمینو شد روان شمس المعالی)

۱۳۲۷

تاریخ رحلت حاج ملاعلی سمنانی پنجشنبه ۱۷ شهر ربیع الثانی ۱۳۳۳

سراج الهدی حاج ملاعلی　　که نفسی زکی بودوحبری ملی
کنوز حکم در دلش مختفی　　رموز هدی از لبش منجلی
دلش گنجی ازماسوی الله تهی　　زاسرار عین الیقین ممتلی
فلست اخاف من العاذلین　　و لم اخش مما یقولون لی
چوفضلش برافروخت نارالقری　　خرد مقتبس بود و او مصطلی
دبستان ومحراب ومنبر گذاشت　　بفرزند فرزانه عبدالعلی
سفر کرد ازاین دارودرماتمش　　پریشان عدو گشت وگریان ولی
امیری بتاریخ گفتا (لقد　　قضی نحبه الحاج ملاعلی)

تعزل

اگر یکتن بگیتی درد یاران‌را طبیبستی　　خداوند محبت شاه مهرویان حبیبستی
زصوت‌عندلیب اندر چمن‌جانها برقص‌آید　　مگر در وصف او سرگرم دستان عندلیبستی
گراورا برفلك‌جانیست یارب ازچه‌رودایم　　رخش‌چون‌آفتاب‌وپنجه‌چون‌کف‌الخضیبستی
چنان آویختم در دامن مهرش‌که‌پنداری　　ز حلق کودکان آویخته عود الصلیبستی
بگیتی هرکسی‌را حق نصیبی داده‌است‌اما　　مرا ازملك ومال اینجهان مهرش‌نصیبستی
امیری‌را ازاو باید ادب آموختن‌گرچه　　بفرمان مظفر شه ممالك را ادیبستی

طعه)

ابوالفتح‌خان ایله ایوان قدرت　　بلند آسمان‌را شکست ازدرستی
بفرهنك وهوش تو اقرار داد　　ابونصر یمکان ابوالفتح بستی

(تاریخ و مرثیه شیخ نظر علی علی اللهی)

تاریك شد جهان زملال نظر علی　　دریا کریست خون زخیال نظرعلی
ابر آورد قطیفه زنهار درکنار　　گوید منم مصدق حال نظرعلی
مرغ آورد بدیعه شوریده آشکار　　کزمن‌شنو جواب و سئوال نظرعلی
کوه ازکارخویش یم خرده ساز کرد　　در شستن حرام و حلال نظرعلی
کمترکسی بزاویه دیدم سپرده جان　　محروم از عطا و نوال نظرعلی
وارسته‌گشت دامن قدرش زماسوی　　کوشاخ بود و میوه ظلال نظرعلی
بنگرکه شاهدان بکجا قائمند ازآنك　　کوته شود سخن بکمال نظر علی
دلدارم ازوثاق چو آمد بمهرخوان　　بنشست کوشهٔ بخیال نظرعلی
تا گه جمال فرخ وی‌را بدید باز　　پیدا ازاو صفات وخصال نظرعلی
گفتا حقیقتی بود از سال مرگ‌او　　گفتم کدام گفت (جمال نظرعلی)

۱۳۳٤

قطعه

چون‌پدرم باغ خلد داد بخشتی　　ما ببهشتی فروختیم بهشتی
خاك وطن‌را بظلم وجورسرشتیم　　زانکه دراو نیست مردپاك‌سرشتی

ما ببهشتی شدیم ومسلم و ترسا بهر بهشتی بکعبهٔ و کنشتی
حاصل تحصیل علم‌ودانش‌ما شد یاری وجام شرابی ولب کشتی
وز نفس ما خدا بمردم ایران طالع‌شومی بداد وطلعت زشتی
بیضه اسلام را بسنك بکوبیم گررسد ازروس‌تخم نیم برشتی
سنك ملامت بما اثر نکند هیچ بحر نفرساید از تحمل خشتی

مطایبه

چنان . . . ند اخراب سیاسی باصل و فرع قانون اساسی
که نتوان دیگر آنرا پاك کردن مگر با صد زبان دیپلوماسی

قطعه

شاد زی ایشهریار قدر دان کزفضل‌تو گشت بازار معارف‌گرم وپشت دین‌قوی
قطب‌عالم باش وخورشید جهان واندرزمین همچو خط استوا آیین ملکت مستوی

(قطعه)

یا امین الحق کهف‌الخلق شمس‌المذهب انت فی الدیباجة العلیا طراز المذهب
عش حساماً ماضیاً فی‌الدین سیفاً قاضیاً فی‌الوری یا حجة الاسلام یا عبدالنبی
ما همه طفل دبستانیم وتو شیخ‌طریق ای‌که پیر عقل باشد در دبستانت صبی

زیر عکس مصطفی قلیخان معظم‌الدوله فیروزکوهی نوشتم :

ببین صفای رخ مصطفای مصطفوی چراغ آل علی سرو گلشن نبوی
یگانه منتظم‌الدوله آنکه ملك‌شرف گرفته است بعزم بلند ورای قوی

جمعه منتصف‌شوال ۱۳۳۰

(قطعه)

جواب نامه نیامد زشاه وچشمم گشت سپید از ز فرات سرشك یعقوبی
بوعده نیزدلم خوش نکردو ازمن داشت دریغ شمهٔ از وعد های عرقوبی

بمستشار عدلیه بالبداهة نگاشته

زمن ایصبا نهانی تو بمستشار برکو سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی
خبر از وزیر جستم‌که نبود در رکابت توکه سك نبرده بودی بچه‌کار رفته‌بودی

قطعه

بحاجی رضا خان دکتر بگوی　　که جام طمع را حمیه توئی
چو از دوده حارث کلدهٔ　　گل بوستان سمیه توئی
چو عم تو باشد زیادبن صخر　　ز انصار آل امیه توئی

ارتجالاً بجناب حاجی ملك التجار نوشتم :

ایکه مهرت درد دلهارا پزشك آید همی　　جاودان ازچشم بدخواهت سرشك آید همی
بهر دوغت همچو گیسوی بتان سعتری　　مشکبی دادم که ازآن بوی مشك آید همی

قطعه

تو ای خاکدان پی برافرازآبی　　نپائی گر ایوان افراسیابی
گر ایوان افراسیابی نپائی　　ازیرا که پی بر نهاده بآبی
یکی بحر بی‌ساحلی برغریقان　　ولی تشنگان را تفیده سرابی

قطعه

ایخواجه عون سلطنه ایداوری که نیست　　یکتن همال وشبه تو در صفحه ز می
داری هرآنچه ذکر شود جزکمال وفضل　　مانی بهرچه در نظر آید جز آدمی
گشت از نظام سلطنه شیراز منقلب　　مانند خاك بغداد از ابن علقمی
نجار کشته مردم و حداد شد بدار　　کاشی همی کند . . و تاوان دهد قمی

قطعه

میر یحیای دولت آبادی　　ایکه با همت وزکی باشی
خواهم ازحق بمتکای جلال　　تا صف حشر متکی باشی
قدری ... بنده را برمك　　تاکه یحیای برمکی باشی

قطعه

صاحبا چند خفتهٔ در مهد　　بجنابت ز عین ناپاکی
آفتابم من ار شنیدستی　　قصه آفتاب و سکاکی

(ماده‌تاریخ تجدید یکی ازبناهای‌شهرقم)

ای فلك لاجورد گر بزمین بنگری — تن بتواضع دهی سر بسجود آوری
چرخی بینی بخاك مطلع جانهای پاك — گشته دران تابناك مهر و مه ومشتری
روضه فردوس را نیست بر او افتخار — خرگه افلاك را نیست ازو برتری
چون بگه نفخ صور یبعث من فی‌القبور — فرش وی از زلف‌حور فرش‌جنان‌عبقری
ور فلك آرد بطاق مهرومه اندر نطاق — کوفته بر این رواق رایت پیغمبری
ازحسن عسکری است مانده‌بجای این‌بنا — معنی ام القری زاده شاه غری
کوه زحلمش‌بجوش یم زکفش‌درخروش — حلقه امرش بگوش ساخته دیو و پری
گر بصنمخانه بر عکس جمالش فتد — پشت کند برهمن بر صنم آذری
ازپس سالی هزار چشم بد روزگار — برد ازین مرغزار لاله وورد طری
دست‌قضا زین‌اساس ریخت دروبام‌وسقف — گشت گهر ناپدید از نظر گوهری
تا که (علی‌النقی) ازپی تجدید آن — چتر سعادت فراشت بر فلك چنبری
حاجی والا نژاد پاکدل پاك زاد — مرد همایون راد صاحب فرد سری
خواست بتاریخ آن مصرعی ازبهرفکر — کلك (امیری) بداد داد سخن‌گستری
ذیل (علی) راکشید برسر مصراع‌وگفت — (حشر علی‌النقی با حسن عسکری)

۱۳۰۰

(نیز ماده تاریخ دیگر)

زهی کاخ سرفراز که چرخ معلقی — ز رشکش کند طراز ز دیبای ازرقی
بنزد من این رواق بود بر ز نه طباق — کنم ثابت این سخن ببرهان منطقی
ازیرا که آسمان بنازد ز آفتاب — کند چرخ آفتاب دراین بام جوسقی
اگرکرده ماه ومهر ز نور و شعاع چهر — بشطرنج نه سپهر وزیری و بیدقی
بر این چرخ اختران بتابند بیکران — جنوبی و مغربی شمالی و مشرقی
بدستوری امام نهاد این بنای تام — یکی نایب همام یکی عالم تقی
بفرمان عسکری که در بحر حکمتش — بود عقل ناخدا کند چرخ زورقی
عطارد قلم بکف پی مدحش از شرف — گهی دعلبی کند زمانی فرزدقی
چو بگذشت قرن چند ازین طرح دلپسند — اساسی چنان بلند فتاد از منسقی
ز دادار جرم پوش رسید این سخن بگوش — ز همرازی سروش (بحاجی علینقی)

که این بقعه را زنو بر افراز کنگره — از ین تیره خاکدان بچرخ معلقی
بنه نام خویش را بطومار مهتران — چو آل سبکتکین به تاریخ بیهقی
چو برحاجی‌این ندا رسید ازسروش غیب — بمعراج ارتقا دلش گشت مرتقی
یکی طرح‌نو نگاشت یکی‌تخم‌تازه‌کاشت — سنمارسان فراشت اساس خورنقی
شدش گنج سیم و زر چوخاشاك در نظر — بگوشش حدیث بخل همیکرد زیبقی
پراکند گنج مال فراوانتر از رمال — ز دادار بیهمال رسیدش موفقی
بیاراست بقعهٔ که آمد بگوش جان — ز هر سنگریزه اش صدای اناالحقی
شنیدم رسول گفت که در بطن مادران — سعادت برد سعید شقاوت خرد شقی
کلام رسول را زکردار این بزرك — گر انصاف باشدت بیاید مصدقی
کر آغاز عمر زاد همی خیر ازاین نهاد — چو رادی زطبع راد چو تقوی ز متقی
کسی‌کو ز خیر خویش ندارد رهی به‌پیش — زهی جهل وابلهیش زهی لؤم و احمقی
بزرگا مکرما کسی کو بروزگار — **الی‌الله یلتجی من الله یتقی**
چو آن آسمان‌نور ازین وادی غرور — شد اندر لقای حور بفردوس ملتقی
(محمدعلی) که هست ورا بهترین خلف — نکوتر ز ماسبق بیاراست مابقی
بتاریخ این بنا خرد خواست مصرعی — چو ابیات انوری به دوران سلجقی
(امیری) قلم گرفت بتاریخ زد رقم — «بماند این اثر بقم ز حاجی علیقی»

(۱۳۰۰)

شعر درخواب

درشب پنجشنبه هشتم شهر صفرالخیر۱۳۳۱ یکساعت بطلوع‌مانده این‌دوبیت را درخواب انشا کرده پس‌از بیدار شدن درین صفحه نوشتم :

دلم درخم زلف تاریکت‌ایمه — فتاده است ورویت کندرهنمائی
کنون‌خیره‌مانداست‌چشمم‌ازیرا — زتاریکی آید سوی روشنائی

(نیزشعر درخواب یاوحی ختم سلطنت قاجار)

درشب ۲۹ شهر ذی‌القعده۱۳۳۱ درقصبه اشتهارد درخواب دیدم‌کسی این‌بیت‌را انشاکرده وبآهنك شاهنامه میسرود وچنان می‌نمودکه درآن ساعت‌کودکی از مادر زاد ودرساعت تاج برسر نهاد وسلطنت‌گیتی بروی راست‌شد وبحد رشد رسید بیت این‌است :

زگنجشك‌چون تاج بر داشتی — ابر فرق سیمرغ بگذاشتی

در ۱۳۱۲ مرثیه کشته‌شدن ناصرالدین شاه و تهنیت جلوس مظفرالدین شاه

دادگر شاها پس‌از پنجاه سالی پادشائی — از سریر خود چرا بی‌موجبی کردی‌جدائی
شاه ما بودی نه بالله ماه ما بودی ازیرا — بی‌چراغت ملك ایران‌را نباشد روشنائی
چندکرت گردگیتی گشتی وباز آمدی‌خوش — این سفر شاها کجا رفتی‌که دیگر می‌نیائی
میندانم درکجا رفتی وچون آهنك‌کردی — آنقدر دانم‌که اندر ظل عرش کبریائی
سایه‌حق بودی واندر جوارش‌جا گرفتی — زانکه دایم سایه‌را باذات باشد آشنائی
سالها خدمت بدین مصطفی کردی‌واینك — درصف فردوس شادان از وجود مصطفائی
شهد می‌دانستمت ای نعمت دنیا ولیکن — آزمودم دیدمت یکسر شرنك جان‌گزائی
ناصرالدین شه اناالله برهانه جهان‌را — کرد بدرود ای‌فلك با او نپائی باکه پائی
دانم ای‌گل ازفروغ ماه‌نو باآب ورنگی — دانم ای‌بلبل به‌شکر شاه نو دستان سرائی
باهمه پژمردگی‌ها کامد از ایام برتو — بار دیگر زین‌بهار ای باغ دولت باصفائی

(قطعه)

خدایگانا تاکار ملك راست کنی — بپاستادی و دیری زپای ننشستی
زسکه رنج‌کشیدی بروزکار دراز — فسرده‌شد دل وروشن روان‌خود خستی
زبیر گشتت گلنار وکبژ شد قد سرو — زبسکه در ره دولت چونی کمر بستی
کنون‌چوشاخ‌گل اندرکنار جوی‌بروی — که همچو سرو زآسیب مهرکان رستی
چو شیرنر بکمند او فتاده بودی وباز — چو شیرنر همه تار کمند بگسستی
نگویمت‌که بجستی چوشیر نر زکمند — که چون فرشته زنیرنك اهرمن جستی
خدای برتو ببخشود ودست همت‌حق — گره‌گشود کزین بند جاودان رستی
بچوب وتیشه‌فکرت چوموسی وچوخلیل — هزار جادو و چندین طلسم بشکستی
اسیر شست تو شد عافیت درین دریا — که همچو ماهی آزاد گشته از شستی
اگرچه قدر تو پوشیده ماند بر دونان — تو قدر مردم صاحب نظر بدانستی
پزشك دانا بودی برای این بیمار — که چاره همه دردش نکو توانستی
جلالت تونه زین دست و پایگاه بود — که پایدار و قوی پنجه و زبردستی
حضیض‌واوج مه ومهر درسپهر یکی‌است — مقام تست برون از بلندی و پستی
کسان زجام‌هوی‌مست‌وسرخوشند ولی — تو از می خرد و جام معرفت مستی
بمان بعیش وطرب جاودانه در گیتی — که‌مایه طرب عالمی تو تا هستی

شکایت از روزنامه‌نگاری خود

خدایگان من از حال بنده بیخبری — که برتنم چه رسید ازغم زمانه همی
زغره رجب‌الفرد تاکنون شب‌وروز — به پیش تیر بلا شد تنم نشانه همی
زمانه بسکه زافلاس‌وفقر ونوبه وتب — نواخت برسرمن چوب و تازیانه همی
دلم سراچه غم شد چنانکه پنداری — که مرغ غم بدلم بسته آشیانه همی
زسوئی آتش‌تب درجگر زدیگر سوی — غم زمانه زند بر دلم زبانه همی
هزار مرتبه عازم شدم که دریابم — شفای عاجل ازآن فرخ آستانه همی
بجای آنکه جدا بودم از درت‌چندی — بیابم از درت اقبال جاودانه همی
بشیر چرخ‌کنم آن معامله که نمود — بشیر بادیه بشربن بوعوانه همی
رمق بپیکرم اندر نبود آن مقدار — که‌یکقدم سوی بیرون نهم زخانه همی
چنان شدم زنقاهت که‌گاه جنبش‌وسیر — زتن جدا شودم استخوان شانه همی
زروزنامه چه گویم که قدر خامه‌من — از او شکسته بذات حق یگانه همی
مرا فکنده بحری که هرچه مینگرم — پدید نیست درآن ساحل وکرانه همی
نه قابلم بکرامات و فضل ملتیان — نه شاملم شود الطاف خسروانه همی
چو نام رسمیت آزادیش‌گرفته بطبع — کسی نمیخرد او را بنیم آنه همی
وزآن سبب‌که‌هواخواه دولت‌است‌کسی — مساعدت نکند باوی از اعانه همی
حقوق نه مهٔ این اداره همچوجنین — بمانده در رحم مادر خزانه همی
چگونه طبع توان‌کردن این‌جریده بوقت — که ماهیانه آن گشته سالیانه همی
عجبتر آنکه ندانم پس‌از سه‌ماه دگر — مرا دهند حقوق گذشته یانه همی
ز بسکه در پی‌آن باخزانه‌دار عنود — کنم فروتنی و عجز و استکانه همی
بجای ذکر خدا اززبان‌من شب وروز — شده‌است(یالولویاشیندلر)(۱) ترانه همی
حکایت‌من واین روزنامه چون‌مرغی‌است — که او فتاده بدام ازهوای دانه همی
سرود نظم من اندر سماع اهل‌خرد — نکوتر است زچنك ونی وچغانه همی
بزر خرند حدیثم زجد و هزل اگر — بود زحکمت و تاریخ یافسانه همی
ولی چه‌سودکه‌کس درزمانه بایکدست — گرفت نتوان هرگز دوهندوانه همی
ازین رواست‌که زلف عروس فکرت‌من — زدست روز سیاه و غم شبانه همی

(۱) - لولو و شیندلر - دوخزانه‌دارهای بلجیکی درآنزمان بوده‌اند.

چنان شده است پریشان که هیچ مشاطه نمیتوانـدش آراستن بشانـه همی
بودگواه من این نامه‌کش بخون‌جگر نبشته ساختمش بردرت روانه همی
برای‌آنکه زنم بوسه درگهت‌شب‌وروز زفضل و رحمت‌توجویم استعانه همی
کنون سزدکه سپاس ترا ادا سازم بکلك روشن و گفتار صادقانه همی
کمان شکرم تیر دعا زند بهدف اگرچه نیست‌جز این سهم درکمانه همی
چنانکه خاطر ما ازتو جاودان شاداست خدای بر تو دهد عمر جاودانه همی

قطعه

ای‌مسیحای‌زمان ایکه باعجاز سخن اثرو نام حکیمان سلف‌زنده‌کنی
همه گویند زسیر زحل ودورفلك تو بدورفلك وسیر زحل‌خنده کنی

شکایت ازنصرت‌السلطنه مهر دار مظفرالدین‌شاه

خدایگانا از مهر دار شه فریاد کهنیست ایمن ازو درزمانه جان‌وتنی
بگیر خاتم شهرا ازوکه کس ندهد نگین ملك سلیمان بدست اهرمنی

نعت رسول‌اکرم بپارسی

یکانه رادی کش کردگار بیهمتا گزیده‌است به پیغمبری ووخشوری
زتنکبار خدائی به تیمسار خرد رسید نامه که ازوی گرفت دستوری
بکارخانه‌وی آفتاب مزدوری‌است کهشب‌نخسبد وآید بگه بمزدوری
زدارو برد سپاهش‌سپهر برد ازیاد شکوه چتر گیانی وتخت شاپوری

در۱۳۲۱ خطاب بناظم‌الاسلام کرمانی مدیر جریده نوروز

یا که همره موسی شویم درگه طور پی کلیم خدا آن مخاطب طـوری
که دامنم بگرفته است ومیکشد عشقش چنانکه‌گرسنه گرد وکنار کندوری(۱)

(قطعه)

خداوندی‌که در دنیا و عقبی یمیت الخلق طرائم یحیی
بنای سقم وصحت‌را نهاده‌است بتیـغ و خامه سردار محیی

(۱) - کندوری - سفره طعام

رباعیات

اول که مرا بدام خویش آوردی　　صد گونه وفا و ومهر بیش آوردی
چون دانستی که من گرفتار توام　　بیگانه شدی و ناز پیش آوردی

منشی حضور پسر مجدالملك گفته

بودی صنما پری وعفریت شدی　　اندر خورسوختن چو کبریت شدی
چون آینه حلب صفا داشت رخت　　افسوس که خط دمیدوقزمیت شدی

ادیب الممالك جواب فرماید

ای دوست حریر بودی وچیت شدی　　از بسکه زدند پنبهات خیت شدی
زان پس که تخاقوی بدی‌ایت شدی　　قزکردی وبالطبیعه قزمیت شدی

رباعی

درکشورما چو نیست مرد هنری　　خریشان شده‌اند دیو و بیگانه پری
یك افرنکی است جای صد ایرانی　　صد خاوری است مات یکاختری

رباعی

کارم همه جاکشی‌است کسبم دزدی　　پرداخته‌ام بکار فردا ازدی
نه‌حمیرم نه‌مذحجی نه ازدی　　العبد علی العلوی الیزدی

رباعی

کرمابه مگو که گور نمرودستی　　چون گلخن ابلیس پر ازدودستی
جان وتن ما بدست دلاکانش　　چون آهن سرد دست داودستی

رباعی

ای مانده بگور زنده از بیکفنی　　آزرده زعقرب ورطیل وطنی
برخوان وبدم براین وکیلان دنی　　شجاً قرنیاً قرنیاً قرنی

(راجع بمیرزا عبدالله‌ستای زن)

گر شیفته بر نغمه عبد اللهی　　ازبانك سرود قدسیان آگاهی
عبداللهست آنکه‌مرده‌رامیگوید　　یاعبدالله قم باذن اللهی

(رباعی)

ای انکه بمجمع بتان صدر توئی　　آرایش بزم لیلة القدر توئی
هرچند که بدر دولتی لیك ز نور　　اندر شب تیره چون‌مه بدر توئی

(رباعی)

آقای معین نرم تر از آرد شدی　　بیچاره‌تر از قراول گارد شدی
شمشیر بدی و دسته کارد شدی　　قربان هوای نفس مرنارد شدی

رباعی

شاها اگر ازبنده خود یاد کنی کامم شیرین و خاطرم شاد کنی
هرچند که فرزند ملك پرویزی با تیشه جود کار فرهاد کنی

(رباعی)

گفتی که بمن وعده خلافی نکنی با بنده خود دروغ بافی نکنی
آلوده و تیره قلب صافی نکنی اینك چکنم اگر تلافی نکنی

﴿مسمط و ترکیب بندها﴾

قصیده ایست مسمط که در تهنیت ولادت حضرت خاتم الانبیاء والمرسلین صلی‌الله علیه وآله وسلم دربیست‌واندسال‌قبل سروده و بسیاری در سنه ۱۳۲۰ براو الحاق کرده در ۲۰ ربیع‌الاول ۱۳۲۰ دوم اوت ماه فرانسه ۱۹۰۲ درشماره (۲۶ - ۲۹ - ۳۰) ادب ازسال دوم خراسان درج نمود- وهی هذه

برخیز شتر بانا بر بند کجاوه کز چرخ همی‌گشت عیان رایت‌کاوه
درشاخ شجر برخاست‌آوای چکاوه وزطول سفر حسرت من گشت‌علاوه
بگذر بشتاب اندر از رود سماوه در دیده من بنگر (دریاچه ساوه)

وزسینه‌ام (آتشکده پارس) نمودار

از رود سماوه زره نجدو یمامه بشتاب وگذرکن بسوی ارض تهامه
بردار پس آنکه‌گهر افشان سرخامه این واقعه را زود نما نقش بنامه
درملك عجم بفرست با پر حمامه تاجمله زسرگیرند دستار و عمامه

جوشند چو بلبل بچمن کبك بکهسار

بنویس یکی‌نامه بشاپور (ذوالاکتاف) کزاین عربان دست‌مبر نایژه مشکاف
هشدارکه‌سلطان عرب داور انصاف گسترده بپهنای زمین دامن الطاف
بگرفته همه دهرزقاف‌اندر تا قاف اینك بدردخشمش‌پشت وجگر وناف

آن راکه درد نامه‌اش ازعجب وزپندار

با (ابرهه) گوخیر بتعجیل نیاید کاری‌که تو میخواهی از فیل نیاید
روتا بسرت جیش ابابیل نیاید برفرق تو وقوم تو سجیل نیاید
تا دشمن تو مهبط جبریل نیاید تاکید تو درمورد تضلیل نیاید

تاصاحب خانه نرساند بتو آزار

زنهار بترس ازغضب صاحب خانه بسپار بزودی شتر سبط (کنانه)
برگرد ازاین راه ومجو عذر وبهانه بنویس به (نجاشی) اوضاع شبانه
آگاه کنش از بد اطوار زمانه وزطیر (ابابیل) یکی بر بنشانه

کانجا شودش صدق کلام تو پدیدار

(بوقحف)چرا چوب‌زند برسر اشتر کاشتر بسجود آمده باناز وتبختر
افواج ملك‌را نگرای ایخواجه‌بهادر کز بال همی‌لعل فشانند وزلب در
وز عدتشان‌سطح زمین یکسره‌شد پر چیزی که‌عیانست چه‌حاجت بتفکر

آنرا که خبر نیست فگار است زافکار

زی‌کشور (قسطنطین) یك‌راه بپوئید وزطاق (ایاصوفیه) آثار بجوئید
با (پطرك) و مطران وبقسیس‌بگوئید کزنامه (انگلیون) اوراق‌بشوئید
مانند گیا برسر هر خاك مروئید وز باغ نبوت گل توحید بپوئید

چونان‌که ببوئید (مسیحا) بسردار

این‌است‌که‌ساسان‌به (دساتیر) خبر داد (جاماسب) بروز سوم تیر خبرداد
بر (بابك) برنا پدر پیر خبر داد (بودا) بصنم‌خانه (کشمیر) خبرداد
(مخدوم سرائیل) به ساعیرخبر داد (وآن کودك‌ناشسته‌لب ازشیر) خبرداد

ربیون گفتند ونیوشیدند احبار

ازشق سطیح این سخنان پرس زمانی تا بر تو بیان سازند اسرار نهانی
گر خواب انوشروان تعبیر ندانی از کنگره کاخش تفسیر توانی
برعبد مسیح این سخنان‌گر برسانی آرد بمداین درت از شام نشانی

برآیت میلاد نبی سید مختار

فخر دوجهان خواجه فرخ رخ اسعد مولای زمان مهتر صاحبدل امجد
آن سید مسعود و خداوند مؤیـد پیغمبرمحمود ابوالقاسم احمد (ص)
وصفش نتوان گفت بهفتاد مجلـد این بس که خدا گوید(ماکان محمد)

برمنزلت وقدرش یزدان‌کند اقرار

اندر کف او باشد ازغیب مفاتیح واندر رخ او تابد از نور مصابیح
خاك‌کف پایش بفلك دارد ترجیح نوش لب لعلش بروان سازد تفریح
قدرش ملك‌العرش بماساخته تصریح وین معجزه‌اش بس‌که‌همی‌خواند تسبیح

سنگی که ببوسد کف آن دست‌گهربار

ای لعل لبت‌کرده سبك سنك‌گهررا وی ساخته شیرین کلمات توشکر را
شیروی بامر تو دردناف پدر را انگشت تو فرسوده‌کند قرص‌قمر را
تقدیر بمیدان تو افکنده سپررا وآهوی ختن نافه کند خون‌جگر را

تالایق بزم تو شود نغز و بهنجار

موسی ز ظهور تو خبر داده بیوشع ادریس بیان‌کرده به اخنوخ و همیلع
شامول به یثرب شده از جانب تبع تا برتو دهد نامه آن شاه سمیدع
ای از رخ دادار بر انداخته برقع برفرق تو بنهاده خدا تاج مرصع

در دست تو بسپرده قضا صارم تبار

تا کاخ صمد ساختی ایوان صنم‌را پرداختی ازهرچه بجز دوست‌حرم را
برداشتی از روی زمین رسم‌ستم را سهم تو دریده دل دیوان دژم را
کرده تهی از اهرمنان‌کشور جم‌را تأیید تو بنشانده شهنشاه عجم را

برتخت چو برچرخ برین ماه ده و چار

ای‌پاکتر از دانش و پاکیزه‌ترازهوش دیدیم تراکردیم این هردو فراموش
دانش زغلامیت‌کشد حلقه فراگوش هوش ازاثر رأی تو بنشیند خاموش
ازآن‌لب پرلعل وازآن باده پرنوش جمعی‌شده مخمور و گروهی‌شده مدهوش

خلقی شده دیوانه وشهری‌شده هشیار

برخیز وصبوحی زن برزمره مستان کاینان زتو مستند دراین‌نغز شبستان
بشتاب و تلافی کن تاراج زمستان کو سوخته سرو چمن و لاله بستان
داد دل بستان زدی و بهمن بستان بین کودك‌گهواره جدا گشته زپستان

مادرش ببستر شده بیمارونگون‌سار

ماهت‌بمحاق اندرو شاهت به‌غری‌شد وزباغ تو ریحان وسپر غم سپری‌شد
انده زسفر آمد وشادی سفری شد دیوانه بدیوان تو گستاخ وجری شد
وآن اهرمن شوم بخرگاه پری‌شد پیراهن نسرین تن‌کلبرك طری شد

آلوده بخون دل وچاك ازستم خار

مرغان بساتین را منقار بریدند اوراق ریاحین را طومار دریدند
گاوان شکم خواره بگلزار چریدند گرگان زپی یوسف بسیار دویدند
تاعاقبت اورا سوی بازار کشیدند یاران بفرختندش و اغیار خریدند

آوخ زفروشنده دریغا زخریدار

مائیم که ازباد شهان باج گرفتیم زان پس‌که ازایشان کمروتاج گرفتیم
دیهیم وسریر ازگهر و عاج گرفتیم اموال و ذخایرشان تاراج گرفتیم
وز پیکرشان دیبه دیباج گرفتیم مائیم که از دریا امواج گرفتیم

واندیشه نکردیم زطوفان وزتیار

درچین وختن ولوله از هیبت‌ما بود — در مصر وعدن غلغله ازشوکت‌ما بود
در اندلس وروم عیان فدرت‌ما بود — غرناطه و اشبیلیه در طاعت ما بود
صقلیه نهان در کنف رایت ما بود — فرمان همایون قضا آیت ما بود

جاری بزمین وفلك و ثابت و سیار

خاك عرب ازمشرق اقصی گذراندیم — وز ناحیه غرب به‌افریقیه راندیم
دریای شمالی را برشرق نشاندیم — وز بحر جنوبی بفلك گرد فشاندیم
هند ازکف‌هندو ختن‌ازترك ستاندیم — ماتیم که از خاك برافلاك رساندیم

نام هنر و رسم کرم را بسزاوار

امروز گرفتار غم و محنت و رنجیم — درداو فره باخته اندر شش و پنجیم
باناله و افسوس دراین دیر سپنجیم — چون زلف‌عروسان‌همه درچین‌وشکنجیم
هم سوخته کاشانه وهم باخته گنجیم — ماتیم‌که درسوك وطرب قافیه سنجیم

جغدیم بویرانه هزاریم بگلزار

ای‌مقصد ایجاد سر ازخاك بدر کن — وزمزرع‌دین این‌خس‌و خاشاك بدرکن
زین پاك زمین مردم ناپاك بدرکن — از کشور جم لشگر ضحاك بدرکن
ازمغز خرد نشأه ترياك بدرکن — این جوق شغالان را ازتاك بدرکن

وزگله اغنام بران گرگ ستمکار

افسوس‌که این مزرعه را آب‌گرفته — دهقان مصیبت زده را خواب گرفته
خون دل ما رنك می ناب گرفته — وز سوزش تب پیکرمان تاب گرفته
رخسار هنر گونه مهتاب گرفته — چشمان خرد پرده زخوناب گرفته

ثروت شده بیمایه وصحت شده بیمار

ابری شده بالا وگرفته است فضارا — از دود وشررتیره نموده‌است هوا را
آتش زده سکان زمین را وسما را — سوزانده بچرخ اختر ودرخاك‌گیا را
ایواسطه رحمت حق بهر خدا را — زین خاك بگردان ره طوفان بلارا

بشکاف زهم سینه این ابر شرربار

چون بره بیچاره بچوپانش نپیوست — ازبیم بصحرا درنه خفت ونه بنشست
خرسی بشکار آمد وبازوش فروبست — با ناخن‌ودندان ستخوانش همه بشکست
شد بره ما طعمه آن‌خرس زبردست — افسوس ازآن بره نوزاده سرمست

فریاد .ز آن خرس کهن‌سال شکمخوار

چون خانه خدا خفت و عسس ماند زرفتن — خادم پی خوردن شد و بانو پی خفتن
جاسوس پس پرده پی راز نهفتن — قاضی همه جا در طلب رشوه گرفتن
واعظ بفسون گفتن و امسانه شنفتن — نه وقت شنفتن ماند نه موقع گفتن

وامد سرهمسایه برون از پس دیوار

ای قاضی مطلق که تو سالار قضائی — وی قائم برحق که دراین خانه خدائی
تو حافظ ارضی و نگهدار سمائی — بر لوح مه و مهر فروغی وضیائی
درکشور تجرید مهین راهنمائی — بر لشگر توحید امیر الامرائی

حق را تو ظهیر ستی ودین را تو نگهدار

در پرده نگویم سخن خویش علی الله — تاچند دراین کوه ودرآن دشت ودرآن چه
برخیز که شد روز شب وموقع بیگه — بشتاب که دزدان بگرفتند سر ره
آن پرده زرتار که بودی بدر شه — تاراج حوادث شد باخیمه وخرگه

دردار نمانده است زیاران تو دیار

با فر خداوند تعالی و تقدس — از لوث زلل پاك کن اینخاك مقدس
در دولت شاهی که دراین کاخ مسدس — با تاج مرصع شد وبا تخت مقرنس
پرداخت صف باغ زهرخار وزهرخس — براو دوجهان اندك واو بردوجهان بس

بسیار برش اندك وزو اندك بسیار

شاه ملکان حامی دین شاه مظفر — کز او شده برپا علم دین پیمبر
از داد نگین دارد و ازدانش افسر — ماهست بچرخ اندرو شاهست بکشور
چون او نه یکی شاه درین توده اغبر — چون او نه یکی ماه براین طارم اخضر

وین هردو پدید است زگفتاروز دیدار

بافر تو ای شاه رعیت نخورد غم — با خوی خوشت ابر بهاری نزند دم
از شرم کف راد توگوهر ندهد یم — جز بردر توگردن گردون نشود خم
ازمهر تو جسته است بشر جان وشجر نم — ازبیم توکرده است قدر خوف وقضارم

وزهول تو گشته است تعب زار و ستم خوار

تو سایه آن ذات همیون قدیمی — پیروز گر از فره یزدان کریمی
بگزیده آن داور رحمن رحیمی — برخلق جهان حاکم و درکار حکیمی

از بهر پناهنده به ازکهف و رقیمی دارای عصاویـد بیضـای کلیمی

هم دشمن جادوئی وهم آفت سحار

این ملك خداداده خداوند ترا داد وین تاج رسول عربی برتو فرستاد
تاشاخ ستم را بکنی ریشه ز بنیاد وین ملك زداد تو شود خرم وآباد
دردولت خود تازه‌کنی‌رسم وره داد بـا تیغ عدالت بزنی گردن بیـداد

وزدست حوادث بیری خاتم زنهار

زنهار خورانرا فکنی ریشه بخون‌بر بیدادگران راکنی از تخت نگون بر
ای بسته دل عشق بزنجیر جنون‌بر دانش بر کلکت پی تعلیم فنون بر
آنراکه بکار تو بگوید چه وچون‌بر ایزد شودش سوی فنـا راهنمون بر

کاندر دوجهان نیست‌ترا جز بخداکار

دستور خردمند ترا بخت قرین‌است زیراکه امین شه وفرزند امین است
برملك امین‌است وبراسلام معین‌است پرورده‌اخلاق ملك نـاصر دین است
میراث‌تو زان‌پادشه عرش مکین است اورا بسروجان‌تو ای‌شاه یمین است

کز مهر تو زار آید و از غیر تو بیزار

خویش‌برخ‌ما در فردوس گشوده است عدلش همه‌گیتی‌را فردوس نموده‌است
کلکش‌همه‌جا غالیه وعنبرسوده‌است دین‌در کنفش‌رخت کشیده‌است‌وغنوده‌است
قهرش سربیدینان باتیغ دروده است تا تیرگی از آینه ملك زدوده است

وزصارم دین شسته وپرداخته زنکار

(حشرات الارض بهارستان)

هنگام بهـار آمد هان ای حشرات‌الارض ازلانه برون‌آئید افزوده بطول و عرض
سازید ز یکدیگر نیش و دم ودندان قرض وازار خلایق را دانید همیدون فرض

وقت است‌که هرموری سیمرغ‌نشان‌گردد
وز بادبهاری مست چون باده‌کشان‌گردد

وقت است که بندد زین دجال بجسـاسه کژدم بکشیك آید در خـانه چلپاسه
مسکین کشفانرا سر بیرون شود از کاسه زنبور نر و ماده چون جعفر وعباسه

باشند بصحرا یار گردند بخلوت جفت
بازند بیکدیگر عشقی که نشاید گفت

کن نوك سنانرا تیز ای عقرب جراره زهر ازبن دندان ریز ای افعی خونخواره
ار باد صبا بگریز ای پشه بیچاره وزگربه همی پرهیز ای موش ستمکاره

ای خرمگس عیار برگو بملخ لبیك
هان ای‌شپش‌خونخوار کن هم‌نفسی‌باکیك

ای رشك بزن خیمه در زیرسبیل‌و ریش در طره کدبانو زیر بغل درویش
هان ای کنه لاغر بین چشم‌براه خویش موی سك وبال مرغ کرك‌بز وپشم میش

ای کارتنه برتن تاری دو چو جولاهه
وزطاق بگنبدکش صد پرده زبیراهه

هان ایجعل بیمار بگریز ز بوی مشك کز بهر زکام تو خرخانه پراست ازپشك
در ریش امام‌شهر سجاده‌فکن ای رشك ای مار بیا دربام تا صید کنی گنجشك

ای‌شب‌پره جولان‌زن ای‌سرسره غوغاکن
ای خرچسنه بنشین هنگامه تماشاکن

ای عمه رتیلا خیز باچستی و چالاکی کن پنجه خودرا تیز چون غیچی دلاکی
در زیر نمد تاچند ای جوجه خرخاکی ور می‌پلکی با خویش چون مردم‌تریاکی

گرنه صدفی باری همجنس خراطین‌شو
ورنه ملکی آخر در جرگ شیاطین شو

ای جانور شش‌پا شادی که رئیسی تو فرمان ده امت‌را خود نفس نفیسی تو
با میر ندیمی تو باخواجه انیسی تو منشور نگاری تو توقیع نویسی تو

زین روی خلایق‌را خون میمکی ازشریان
لخت جگر درویش شدزانش تو بریان

در مسند دستوری صدرالوزرائی تو هنگام سلحشوری شیخ‌الامرائی تو
درژاپن و منچوری مجدالسفرائی تو در فضل بمشهوری تاج‌الشعرائی تو

هستی همه‌چیز اما دردیده من هیچی
چون طره‌مهرویان چین وشکن‌و پیچی

ای آنکه‌بزعم خویش تو دلبر وطنازی با بلبل و با طوطی همراز و هم آوازی
بی آلت طیاره درچرخ به پروازی بالله نه تو طاوسی والله نه تو شهبازی

زودا که ازآن بالا وارونه فرود افتی
بیدار شود زاهد هشیار شود مفتی

ای جانوران آفاق پر همهمه می بینم　　وز شور شما گیتی در زمزمه می بینم
درهر گذریتان گرد همچون رمه می بینم　　وز نیش شما خسته جان همه می بینم

خانه زشما دربست قلعه زشما ششدانك
اندوخته درصندوق سرمایه نهان دربانك

تا چند همی تازد اندر طلب توشه　　خرچنك پنواره قورباغه به تنبوشه
رشمیز به تیر سقف سن درشکم خوشه　　موشان زپی دزدی زان گوشه بدین گوشه

این آب‌نخواهدبود پیوسته روان در جو
این‌سرو نخواهدماند همواره جوان‌درکو

تا از نفس دیمه بر روی زمین یخ بود　　سوراخ شما تاریك چون وادی دوزخ بود
ارواح شما حیران در عالم برزخ بود　　ازجان شما تا تن هفتاد و دوفرسخ‌بود

امروز تفضل‌کرد آن مالك یوم‌الدین
شد قالبتان زنده از نفخه فروردین

دیروز کجا بودید امروزکجاهستید　　از کام که دلشادید از جام که سر مستید
بر بام که دستك‌زن در دام که پا بستید　　هر چند بزعم خود عیار و زبر دستید

همواره شما را زور درپنجه وساعدنیست
بالله دوسه روزی بیش اقبال مساعدنیست

فرداست‌که بگریزید در است خر و استر　　وزباد خزان گردید همچون تل خاکستر
چسبد علق اندر آب بر خایه بیدستر　　واندر شرج پیلان پشه فکند بستر

آن مورچه پردار از طاق‌وطرنب افتد
بالنده زبالیدن جنبنده ز جنب افتد

دیشب ننه مولودی با مادر معصومه　　گفتا که دراین ویران هنگام سحر بومه
از بس‌که مرضها را افزون‌شده جرثومه　　میگفت و دعا میکرد بر امت مرحومه

کای دافع هرمکروب‌کن چاره این مکرب
کودیده نخواهد شد بی آلت مکرسکب

ترکیب‌بند

ای نگین جم وتاج کی واورنك قباد ای دردولت وکاخ شرف ودرگه داد
ای بهشتی‌که تراکرده مه آباد آباد همگـان راز من امر وزبشارتها بـاد

کاینك ازتارك وانگشت شهنشاه عجم
شرف اندوزد دیهیم‌کی وخاتم جم

تاج‌کی زیب‌سرشاه جهان خواهدشد فرق شه زینت دیهیم‌کیان خواهدشد
پرده بازی به‌پس پرده نهان خواهدشد جنك وضدیت ملی زمیان خواهدشد

موقع وحدت مشروطه و استبداد است
جمع این هردو مپندارکه از اضدادست

زانکه درهرصف‌وهرملك بهرعهد وزمان مردم دهر بسوی دو طریقند روان
آن‌یکی راست‌نظر سوی‌بزرکان ومهان دیگری راست عقیدت‌که‌بشر شد یکسان

کیش اشراف پرستی بوداز رسطالیس
وین تساوی بود از فکرت دیمقراطیس

اهل‌ایران‌که زنیرنك و خدیعت‌برند هر متاعی را از ساده دلی مشترند
سود وسرمایه نسنجیده بسودا گرند صادق وصافی و بیغش چوزرجعفرند

نه دمکراسی داسته ونه سوسیالیست
دوگروهند ولی مقصدشان بس‌عالیست

فرقهٔ راست عقیدت‌که‌دراین‌عالم‌خاك داد بایدکه ازاو رخت ستم‌گردد چاك
خسرو داد گر با هنر با ادراك آیتی باشد ازآن داور بخشنده پاك

شاه عادل بصف‌گیتی ظل‌الله است
دلش از پرتو الهام خدا آگاه است

فرقه دیگرگویند چه‌بیداد وچه داد باید اندر خط شاهان سرتسلیم نهـاد
ایزد پاك جهان را زشهان‌کرد آباد هست‌ازین روی جهان‌بنده وشاهان آزاد

سرزمینی‌که در آن شاه نباشد خواراست
آسمانی‌که در آن ماه نباشد تار است

لله الحمد یکی شد سخن هردوگروه صلح کردند و بشستند غبار اندوه

زین شه باخرد دادگر داد پژوه پرتو داد در افتاده بدریا وبکوه

شه پرستان را شاهی است فروزنده نژاد
داد جویان را باشد ملك کرسی داد

آفتابی است دراین‌چرخ مبینش ماهی فیلسوفی‌است براین‌تخت مخوانش‌شاهی
عالم با هنری خسرو کار آگاهی ملك با خردی شاه عدالت خواهی

پیش شاهان شه و نزد علما دانشمند
سیرش شرع شعار وسخنش عقل پسند

هله‌ای شاه پرستان بزمین بوس دهید بوسه برپای سریر جم وکاوس‌دهید
گوش برغرش‌طبل ودهل وکوس‌دهید عرض‌فخروشرف و غیرت‌وناموس‌دهید

کاین شهنشاه سزاوار پرستیدن ماست
شاه عادل را گر ما بپرستیم رواست

اولین شه‌که پی داد نهاد اندر ملك مهرداد است کهشد بانی داد اندرملك
چون‌شدآن دادگر نیك نژاد اندر ملك وارث‌تخت جم وتاج قباد اندرملك

کاخ شورای وسناکرد بنا در ایران
نام این هردو کلستان‌شد وکنگاشستان

این‌بنا را ملك شرق بهم‌چشمی‌روم هشت تاقدرت خود برهمه‌سازد معلوم
ساخت‌قصری چوبروج‌فلکی‌درآن‌بوم اهل‌شوری‌را بنشاند دراو همچو نجوم

برتری یافت از آن بر دول بیرونی
چیره شد بر ملك رومی و ماکادونی

خسرو ما سومین پادشه دادگراست کهازاو دولت‌مشروطه آیین وفراست
اولین شان شه اشکانی والاگهراست دومین شاه مظفر ملك نامور است

مهرداد سوم است این شه فرخنده نژاد
که‌رخش غیرت مهراست‌ودلش مخزن‌داد

روم ولاتین‌را زین‌پیش‌سناتوبوده‌است سالها درسر این‌کار هیاهو بوده‌ست
مردمان‌را بسوی پارلمان‌رو بوده‌است آتن از فکرسلن غیرت‌مینو بوده‌است

(شاکمونی)بصف‌هند و بچین (کنفسیوس)
ملك‌را زیور بستند ز قانون چو عروس

شد چوموسی‌بشهی نامزد ازخیل‌رسل کوفت درگنبد (سن‌حدره) باعزازدهل
زان‌سپس‌رست دراین‌باغ‌زهرگلبن‌گل ازعرب«حلف» بجاماند و«قرلتی»زمغول

تا(کرمویل) برافروخت ز مشروطه چراغ
مرغ آزادی شد نغمه سرا در صف باغ

شاه ایران پس‌قرنی زعدالت دم زد رایت عدل مظفر بفلك پرچم زد
خیمه داد در ایوان بنی آدم زد دست غیب آمد وبرسینه نامحرم زد

جست ازپرتو (احمد) فلك عدل ضیا
داد یزدان به نبیره کمر و تاج نیا

هرکه درایران با فخروشرف باشدجفت (نایب‌السلطنه) را شکروثنا خواهدگفت
که بسی‌سال پی خدمت این خلق نخفت گرد غم با مژه ازچهره این ملك برفت

تاج شاهی را برداشت هشیوار ودلیر
همچو (بهرام)زچنگال وزدندان دوشیر

بسر دست نگهداشت که اندر سر شاه نهد آن تاج چو برفرق فلك افسرماه
هرکه برهمت و بر غیرت او کرد نگاه گفت (لاحول ولاقوة الا بالله)

یکتن‌واینهمه فن یکسرو این مایه خرد
قدرتی کرده دراین خلقت شایان ایزد

شاه میخواست نهد تاج وزند تکیه بتخت بادمیخواست‌که بیرون‌کشد ازریشه درخت
حجت بالغه کد از تن هرباطل رخت سست عهدان را مالید بسر پنجه سخت

کنیت (احمدی) آمد بهوا خواهی اسم
«نایب‌السلطنه» شد جان شهنشه‌را جسم

لله الحمد بود فال شهنشه فیروز که بسر تاج فریدونی ننهاده هنوز
فتنه داخله را نایره افتاد ز سوز مژده عیش بگوش آیدمان روز بروز

نشنیدیم جزاین شه بجهان شاه دگر
که بود نزد رعیت چودل وجان وجگر

عنقریب‌است‌که این‌شاه بر اورنك نیا تکیه سازد فکند بر همه آفاق ضیاء
وارث تاج‌کیان گردد و سالار وکیا پست‌کردند درختان بر سروش چوگیا

نایب‌السلطنه فارغ شود از زحمت ورنج
بسپارد بخداوند جهان دولت و گنج

(ترکیب بند)

دوش درخواب یکی درگه عالی دیدم گنبدی برتر ازین طاق هلالی دیدم
قصری آراسته زانواع لئالی دیدم هر طرف هشته درآن قصر نهالی دیدم

ساحتی پاك وقصوری تهی ازعیب و قصور
کرسی ازسیم وبساط اززرو ایوان زبلور

سبزه اندراب جو آب روان دردل شط جوی وشط پر زروسیم وگهرازماهی وبط
بلبل مست نوازنده بگلبن بربط لاله همچون ورق وژاله براو همچونقط

باد استاد سخن‌گستر و مرغان شاگرد
حلقه زن دورچمن سرو وسمن گرداگرد

باغ پر بود زشمشاد وگل وسروسهی قصر آکنده ز اسباب بزرگی و شهی
لیك این هردو فضا زآدمیان بود تهی نه درآن خواجه ومولا نه‌پرستار ورهی

نه کدیور نه کشاورز نه رزبان نه غلام
مرغ در ذکر ودرختان برکوع وبقیام

چون چنین‌دیدم برجای بماندم ازهول هردم ازحیرت برخویش بخواندم‌لاحول
کز چه رونیست دراینجای‌بشر یاذالطول نه نیوشنده صوت و نه سراینده قول

نه نماینده راه ونه کشاینده باب
آدمی اینجا چون آدمیت شد نایاب

ناگهان صاعقهٔ درصف گلزار افتاد کز درخشیدن آن‌لرزه به دیوار افتاد
آب جوی از جریان باد ز رفتار افتاد شاخ سرو ازحرکت مرغ زگفتارافتاد

خیمه زدابر شبه‌گون بنشیب وبفراز
سایها کشت عیان کوژو کژ وپهن و دراز

هر زمان از بر ابر سیه و سینه دود شعلها شد بهوا سرخ وسیه زرد وکبود
تیره‌شد یکسره گیتی ز فراز و ز فرود غرش رعد بگوش آمد و آوای سرود

وزدل دود برون امد چندین عفریت
همچو دودی‌که پدیدار شود ازکبریت

دیوهائی که سلیمان را بشکسته طلسم هیچ نشنیده زحق معنی و ازیزدان اسم
هریکی آمده باشیطان روحی بدو جسم برزخ جانوران بود درایشان همه قسم

شاخها خم بخم اندرزده مانند درخت
درکمر خنجر ودر دست عمودی پکلخت

آب‌بینی شده بر سبلت وبرریش روان همچو شاخ گونی صمغ روان ازبن آن
پنجه چون شانه چوبینه بدست دهقان چون سپرساخته رخسار وچوخنجردندان

لفجهاچون کتف‌کاو ودوسبلت چون یوغ
نعره کاو زدندی زکلو در آروغ

من بلرزیدم و مبهوت و پریشان ماندم **حسبی‌الله‌وکفی‌ربی** برخودخواندم
اسب اندیشه و تدبیر بهر سو راندم گرد سودا را القصه زرخ افشاندم

دیدم از اهرمنان دیوچهٔ مسخ‌شده
بامنش عهدی بوده است‌وکنون‌فسخ‌شده

پیشتر رفتم و گفتم باشارت حرفی لوح مشگین را سودم ز لبان شنگرفی
پیشکش کردمش از مهر و محبت طرفی جگر سوخته نوشید ز رحمت برفی

گفتم‌ایدوست بگو بهر خدا روشن وراست
که‌کیانند دراین خانه واین خانه‌کجاست

گفت‌این‌خانه‌یقین کن‌تو که‌دیوانخانه‌است دامگاه ددگان و اهرمن دیوانه است
دیولاخی است‌کاهلش زخدا بیگانه‌است دور از بسمله و حرز ابودجانه است

جای پتیاره‌کنام ددو دیواست اینجا
اهرمن کارکن و دیو خدیو است اینجا

اینکه درگردن دارد کروات و فکلی قامتش‌هست چوسروی‌و رخش همچوگلی
دست‌چون دسته طنبور وشکم چون‌دهلی در اروپاست بزرگی و در اینجا رجلی

مصلح‌الدولة والدین‌سر دیوان قضاست
کار دیوان دیگر را بی امضاو رضا ست

اینکه بنشسته جنب چیده‌کتب برسرمیز دست‌وروشسته و آلوده بخون خنجر تیز
کله اش باشدچون برج ودهان‌چون‌کاریز ازطراز دومین است و بود صدر تمیز

نه بتنهائی دستور تمیز ش دانند
که پس ازصاحب دیوان‌همه چیزش‌دانند

این‌کسرناش باست‌است‌ودهل‌درناف‌است از طراز سومین داور استیناف است
گرچه او سید و . . . . . است شانه راشاخش چون‌سمبه‌ذوالاکتاف‌است

انف بینی است بود معنی مستانف آن
کاب بینی چکد از سبلتش اندر دامان

گر بگوشت سخن بنده عجب می آید — برخلاف سخن اهل ادب می آید
باب استفعال از بهر طلب می‌آید — صبر کن زآنکه جوابت زعقب می‌آید

طلب سیدنا ازدر دیگر باشد
جای بینی طلبی در طلب زر باشد

آنکه از هر طرفی خلق براو کرده هجوم — بر درمحکمه‌اش هست عیان غلغل روم
آن رئیسی‌است که‌خود مدعی آمد بعموم — هر زمان برصفت پیل فراز وخرطوم

ما سوی‌الله را یك لحظه بدم درکشدا
جرمها را به یکی رشوه قلم درکشدا

آنکه مشتی‌پریان بسته بزنجیرو غل‌است — چهره پرخشم‌وترنجیده چودزدمغول‌است
ددگانش دده و غول بیابان اغول است — روزوشب درپی تفتین‌وفساد وچغل‌است

اصل بیداد وستم قاضی دیوان جزاست
که زجورش همه‌جاشیون‌وبیداد‌وعزاست

آن‌کهن دیو که قدش زده سر برعیوق — برسر شاخ خودآویخته چندین‌صندوق
جوشدش حرص‌زاعصاب وشرائین‌وعروق — هست فرمانده ومولا بدواوین حقوق

بی حقوق است ونگهدار حقوقش کردند
این عجب ترکه دهل بوده وبوقش کردند

آنکه سرخاب و سفیداب برخ مالیده — همچو شمشاد وگل اندر لب جوبالیده
زخم نیمور فزون خورده وکم نالیده — باسپوزنده خود سخت بر آغالیده

میر اجرا است که با غمزه شرین کاری
آب پشت همکان گشته بجویش جاری

آنکه بینی‌کتب ازشاخ درآویخته است — هم برآن لوحی سوراخ درآویخته‌است
عینك و محبره گستاخ در آویخته‌است — همچو قندیلی کزکاخ در آویخته است

کنبش یکسره قانون موقت باشد
لوح سوراخش دروازه دولت باشد

دیو ها را بنگر شاخ بچندین شعبه — هریکی‌را شکمی ژرف وتهی چون‌جعبه
هست در هر یك ازآن‌جعبه هزاران لعبه — عقل مات است زهر لعبه برب الکعبه

هریك از آن شعب‌ایجان پدر محکمه‌ایست
که بهر محکمه ایجان پدر مظلمه ایست

(ترکیب‌بند)

(حسبحال آذربایجان وخراسان هنگام تعدیات وبمباردمان سپاهیان روس‌تزاری)

سحرگاهان که مهر عالم آرا زطاق چرخ گردید آشکارا
بسان گوهر اندر تاج دارا و یا چون آتشی از سنك‌خارا
برآمد کرد روشن سطح گردون
بدریا گشت جاری فلك مشحون

بت‌نوشین لبم ازخواب برخواست بر از دیبا تن ازپیرایه پیراست
چوشاخ گل قد و بالا بیاراست حمایل کرد گیسو ازچپ وراست
رخ ازماورد روشن لب‌زمی‌مست
بسان لاله در باغ دلم رست

بکفتا دیدم اندر عالم خواب بصحرائی تنم افتاده در تاب
تهی‌بود آنزمین از سبزه وآب ز نور آفتاب و شمع مهتاب
زمین‌دور ازسکون‌چون‌آسکون‌بود
هواکالمهل یغلی فی البطون بود

من انجا بر سر پای ایستاده عنان صبر و تاب ازدست داده
زدیده سیل خون بررخ گشاده دل اندر رحمت باری نهاده
که بافضلش نجات ازورطه آید
برین کشتی نسیم شرطه آید

دلم در لجه اندیشه شد غرق تن اندر بحر حیرت پای تافرق
بناگه‌جست ازآن بالا یکی‌برق توگفتی افتابی سرزد ازشرق
دوچشمم خیره ماند ازنورجاذب
چواندر صبح صادق صبح کاذب

برآمد ناگهان زان برق دستی　　که بودش دست قدرت نازشستی
هوا بگرفت چون مبهوت مستی　　سوی بالا کشید از خاك پستی
به پیش تخت شاهنشه فرا داشت
سرافرازم درآن دولت سرا داشت

چوصیدی بسته در فتراك بودم　　ویا چون خوشهٔ درتاك بودم
نه در افلاك و نه درخاك بودم　　ولی بر تر ز نه افلاك بودم
دو تا کردم قد طاعت بر شاه
ربودم رایت از مهر افسر ازماه

بدو گفتم تو آن تابنده قدری　　که در گردون رفعت ماه بدری
پس ازاحمدرسولان راتو صدری　　**و مات الشافعی ولیس یدری**
« علی ربه ام ربه الله »
مکن منعش مکو بیرون شد ازره

در این هنگامه از پهنای بیدا　　یکی شوری شگفت آمد هویدا
بساطی در زمین گردید پیدا　　که از دیدار آن شد عقل شیدا
گروهی دیدم اندرند دشمن
غزالان در کف گرگان ریمن

همه چون ماهی بریان بتابه　　خروشان با خضوع و با انابه
زنی اندر فغان و عجز ولابه　　چو بعد از کشتن جعفر عتابه(۱)
کمان کرده قد از داغ جگربند
بسر میریخت خاك ازسوك فرزند

(۱) - عتابه . مادر جعفر پسر یحیی برمکی است .

کمرخم دیده خونین دل‌شکسته جگر پر درد وتن در بند بسته
زداغ نو جوانان زار و خسته ز اشك دیده در دریا نشسته
بزاری بر سرو بر سینه می زد
جزع را سنك بر آیینه می زد

روان اندر پی‌او چند کودك دل از غم سینه از ناوك مشبك
گرفته دامن ما در یکایك دمی نا گشته زو مهجور ومنفك
تو گفتی جوجه سیمرغ از قاف
پراکنده پی مادر در اطراف

د گرسوبود پیری‌طاعن‌السن(۱) نشسته برف پیری در محاسن
رمیده چون مسا کین ازمسا کن دلش لرزان تنش آرام وساکن
ز دیدارش پریشانی هویدا
مه ومهرش ز پیشانی هویدا

سرش پرخون تنش‌مجروح گشته در غم بر دلش مفتوح گشته
زانده قالبش بیروح گشته بطوفان حوادث نوح گشته
ربوده کشتیش را هر زمان موج
گهی اندر حضیض وگاه براوج

تماشای گرفتاران این بند صف نظاره را در گریه افکند
درخت صابری‌را ریشه بر کند نماند انجا تنی شادان وخرسند
همه کردند اشك ازدیده‌جاری
بر آوردند از دل بانك زاری

زن دل خسته آغاز سخن کرد تحیات حسن بابوالحسن کرد

(۱) طاعن‌السن ـ کثیرالسن .

پس آنکه‌شکوه ازدور زمن کرد بزاری عرض غمهای کهن کرد
بگفت ای‌شه من آذربایجانم
که‌خصم افروخت آذرها بجانم

شنو فریادم ای دریای غیرت برس بردادم ای غمخوار امت
زپا افتادم ای سالار ملت نما آزادم از زندان محنت

اجرنی یامجیرالملك والدین
اغثنی یا غیاث المستغیثین

زمن نوشیروان نوشین روان‌بود بتختم اردشیر ر اردوان بود
درختم‌سبز و کابر گم جوان بود بجویم آب آبادی روان بود
کنون شاخ نشاطم گشته بی برك
خزان شد گلشنم ازصرصر مرك

بزیر سایه اسلام بر من مسلم شد لوای ترك و ارمن
نمودم حمله بر صقلاب وژرمن ربودم زر بخروار وبخرمن
مگر از دل وداعم گفته سیروس
بهر کنجی زخاتم خفته‌سی‌روس

مسلمانی دیارم کرده بدرود حوادث کشت‌عمرم جمله بدرود
زهرچشمم‌شودجاری‌دوصد رود جوانانم شدند ایرودم ایرود
دریغا ساغر عیشم به تبریز
زشکر شد تهی وز زهر لبریز

حریمم در محرم کربلا شد چنین ام البلاد ام البلا شد
عناد خاچ ومصحف برملا شد شهیدان را زمان اتبلا شد
صمدخان کعبه را بیت الصنم کرد
بنای دیر و تاراج حرم کرد

به تبریز و به‌سلماس و ارومی گهی روسی علم زد گاه رومی
نه از بیگانه نالم نه ز بومی که از کفران‌رسیداینلونه‌شومی
چو فرزندان من کردند کفران
ندارند از خدا امید غفران

به بین آواره فرزندانم ازشهر یتیمانم به بند خواری و قهر
شکر باشد بکامم تلخ چون‌زهر نباشد هیچ کس‌چون‌من‌دراین‌دهر
دلم صدجا شکسته سینه بریان
جگر خونین کمر خم دیده گریان

چگویم یا علی برمن چها شد غم و درد دلم بی انتها شد
عنان صابری از کف رها شد شهیدم بی کفن بی‌خونبها شد
بعاشورا هزار و سیصد و سی
بدشت کربلا کردم تاسی

علی‌فرزند موسی (۱) عالم راد جهان فضل و دانش کرسی داد
گرامی فحل و دانشمند استاد بدار الخلد شد از دار بیداد
فلك گفتا که در ماه محرم
علی بردارشد مانند (میثم) (۲)

چوآذربایجان ساکت‌شد از درد خراسان پیش آنشه ناله سر کرد
کهن پیری خمیده بارخی زرد ببار شاه مردان شکوه آورد
همی گفت ای‌جهان فضل وتقوی
بدربار تو دارم بث شکوی

(۱) حاجی‌میرزاعلی‌آقای ثقةالاسلام شهید که‌روز عاشورا اورا درتبریزبردارزدند
(۲) میثم تمار از اجله اصحاب امیرالمؤمنین بوده واین‌زیاد بسبب تشیع او

منم دشتی که خارم لاله و گل زمینم سبزه و ریحان وسنبل
طخارستان و ترکستان و کابل زرنج و هیرمند وبست و زابل
چو بسطام و نشابور وابر شهر
مرا بد تا بلاد ماورالنهر

مرا پرورده خورشید دانند پرستش خانه جمشید دانند
بزرگانم در امید دانند بهار سرو و کاج و بید دانند
برصاحبدلان ام البلادم
بنزد عاقلان دارالعبادم

نگویم داریوشم بوده حامی نگویم داشت سیروسم گرامی
نیارم نام آن شاهان نامی نخوانم هیچ ازآن دفتر اسامی
که از سلطان طوسم فخر باشد
شرف بر روم وبر اسطخر باشد

زفر زاده موسی ابن جعفر منم خلد و سنا باد است کوثر
چو روح‌القدس درخاکم زندپر مشام از تربتم سازد معنبر
حریم کعبه آید در طوافم
که سیمرغ ازل راکوه قافم

کنون انصاف ده در باره من چه بیشرمی که‌رفت‌از کید دشمن
خدا را ای شبان دشت ایمن مهل در گله ماند گرگ ریمن
به بین کاخ رضارا توپ بسته
درو دیوار سقفش را شکسته

دراین دربار این بی احترامی نه عارف‌را پسند آمد نه‌عامی

پرستشخانه شد هرجا گرامی بویژه این بلند ایوان نامی
که باشد مضجع سلطان هشتم
بچرخ هشتمین دارد تقدم

تو دانی دوست این آتش برافروخت ولی بادست دشمن خانه راسوخت
تهمتن چشم روئین تن چو بردوخت طریق چاره ازسیمرغ آموخت
بدین سو دست دشمن را فرستاد
که لعنت باد بر شاگرد واستاد

گر آذربایجان گوید در این بار که از دور سپهر و کید اشرار
علی فرزند موسی رفته بردار توخود باشی ازاین معنی خبردار
که ماهم برعلی فرزندموسی (۱)
عزا داریم در دربار اعلی

ولیکن زان علی تا این علی فرق بودچندانکه از غرب است تاشرق
زجود این علی دریا بخوی غرق زنورش برمه و کیوان سنابرق(۲)
قیاس مهر و مهتاب است گوئی
تراب و رب ارباب است گوئی

علی فرمود باآن غم نصیبان که گیرم دادتان را زین رقیبان
کسی گو راز گوید با حبیبان کسی کو چاره جوید ازطبیبان
حبیبان راز او پوشیده دارند
طبیبان درد او را چاره آرند

بزودی برکنم بنیاد این سلم بدست خسروی با دانش و علم

(۱) مراد علی بن موسی‌الرضا است . و سوءادبی که برآن بزرگوار ازسپاهیان روس وارد آمد . (۲) - برق روشن

شه‌آلمان که نامش هست ویلهلم به نیروی سخط برهم زند حلم

فها للکا فرین اکید کیدا
امهلهم و امهلهم رویدا

درون مقبلان را بر فروزم دو چشم خائنان با تیر دوزم
چنان در دشت غیرت کینه توزم که‌خشك وتر بهم یك‌جا بسوزم
بسوزم خانه این تیره رایان
بدوزم دیده این کدخدایان

ترکیب‌بند

خطاب به‌آقای میرزا هادی حایری وگله از ابناء زمان

ای درطریقت عشق برخلق گشته هادی بدرالبدور گردون صدرالصدور نادی
ازبسکه حضرتت را مبسوط شد ایادی اندر بساط فضلت گردون شود منادی

خورشید در خیامت نارالقری فروزد
شمع ازرخت درایوان امالقری فروزد

ایوان مکرمت را هستی بزرك خواجه مصباح معرفت را روشن ترین زجاجه
گر باشدت میسر بخشی باهل حاجه درمصر کنز فرعون در هندگنج راجه

در قاف پر عنقا در چرخ نور بیضا
خوشه زدست عذرا عقد در از ثریا

درهوش چون‌ایاسی درحلم همچواحنف آگه ز راز توریة دانا ز رمز مصحف
نطقت زشکرین‌لب کلکت زبسدین‌کف لذت دهد بشکر مستی برد زقرقف(۱)

درکشور حقایق هستی تو مالك‌الملك
در پای معرفت‌را باشد مناقبت فلك

گیتی ندیده‌هرگز اندر نژاد وپروز(۲) ذاتی چو تو مکرم شخصی چه تو معزز
کبشی چو تو مبارز فحلی چو تو مبرز دلها سوی تو مایل اجسام سوی‌تومرکز

تو مرکزکمالی قطب رحای علمی (۳)
دریای فضل وهوشی کوه وقار حلمی

---

(۱) قرقف ، می (۲) پروز ـ نسب (۳) رحی ـ آسیا ـ

ایخواجه کارگیتی چون باژگونه باشد القاعشبه را چرخ چون بن‌کمونه باشد
این‌شبهه زان وساوس اندك‌نمونه باشد وسواس آسمان را بنگر چگونه باشد

خمر جنون و مستی ریزد بجام فرعون
تاخویش را شمارد ازجهل خالق الکون

قطره بخویش نازد کم شعبه ایست دریا ذره بخویش بالد کم لمعه‌ایست بیضا
پشه زکبر گوید من برترم ز عنقا کهنه پلاس پیچد بر پرنیان و دیبا

نالد ابوالثلاثین ازجور ام مازن
نالیدن وزیران ازکو شمال خازن

خصم من از جلادت‌کردست پیشدستی افسون نیستی خواند بر من بکاخ هستی
زین‌ره بهوشمندان پیمود جام مستی تا یکسره گرفتند راه هوا پرستی

منا لغیرنا شد آمد لنا علینا
هارون عصای موسی دزدد بطور سینا

دوشم جوابی آمد از خواجه عراقین کم‌خون گریست‌اعضا چون صاحب‌نطاقین
ازخواندنش‌روانگشت خون‌بررخم زماقین وزخون نگار بستم بر ساعدین و ساقین

یاللعجب‌که قدرم آن فیلسوف نشناخت
دراج از چکاوك بلبل زبوف نشناخت

دور ازجمال آن‌شه این شکوه بازگویم. راز درون خودرا با اهل راز گویم
ساز ترانه‌زین برك بابرك و ساز گویم فصلی زخنده کبك با شاهباز گویم

تاشاهباز سازد دیوان کبك و بلبل
کویا کند زبانشان بی لکنت وتبلبل

شیخ‌العراق مانا سنك مرا سبك دید دریای ژرف‌بودم آب مرا تنك دید
گردون حشمتم‌را بی‌اختر وحبك دید همچون‌خلیل‌درخواب **انی لاذبحك** دید

زیرا بقصد قتلم سوده است برفسان کارد
اوچون ذوی‌الحقوق است‌من‌چون‌وکیل‌مرنارد

پنداشتم که انشه با دوست دوست‌باشد درمسلکی‌که سیرش درخورد اوست‌باشد
واندر خیال کاری‌کز وی نکوست باشد غافل‌کخالی ازمغز یکقطعه‌پوست‌باشد

چون دوست دشمنی کرددشمن به ازچنین دوست
چون‌پسته‌شد تهی مغز در آتش افکنش پوست

اندر حجاز شد یار واندرعراق نشناخت — در راه همسفربود واندر وثاق نشناخت
محبوب سیمتن‌را سینه زساق نشناخت — کیوان زمه ندانست ایوان زکاخ نشناخت

یارو دیار خودرا نشناخت ایدریغا
نرد وفا بیاران کج باخت ایدریغا

دزدی سه چارهستند شهره درون آنشهر — کنز الغرائب ملك ام العجایب دهر
برده بدزدی وفن از مایه جهان بهر — کرده‌فریبشان نوش خورده زجامشان‌زهر

شهمیرزای کاشی وان ممدوك یزدی
هم‌عروة الصعالیك هم شنفرای ازدی(١)

آن مطربی‌که میرفت برآسمان‌خروشش — با جرعهٔ نمودند یکبارکی خموشش
خواندند وردوافسون بستند چشم‌وگوشش — دادند بنك وافیون بردند عقل و هوشش

کیتی شدش زخاطر عالم شدش فرامش
دل ازخیال فارغ لب از ترانه خامش

این مردمان که بینی یکمشت زر پرستند — بیرون ز زر پرستان یکمشت‌خرپرستند
بیرون ز خرپرستان یکمشت شر پرستند — بیرون ز شرپرستان جمعی هنر پرستند

مارا بکیسه زرنیست واندر طویله خر نیست
در سرخیال شرنیست سرمایه جزهنرنیست

سرمایه ازکسادی‌پوسید ومندرس شد — در درخریطه‌شد سنك زردرخزینه مس‌شد
برهان نقیض مطلوب دعوی‌خلاف‌حس‌شد — ظاهر زما نهفته طاهر زما نجس شد

در کیسه زر ندارم تا اهل جاه باشم
در گله خر ندارم تا قبلگاه باشم

شعری لطیف وشیرین خوشتر زقند گفتم — چون سرو بوستانی سبز و بلند گفتم
از بند کرده ترکیب ترکیب بند گفتم — بحر عروض آنرا بس ارجمند گفتم

مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن
بهر مضارع است این جمبل جمل‌جمولن

چون درزمانه باشد اعمال فرع نیات — زین‌ره به نیتی پاك بسرودم این ابیات
اما توأش بسوزان‌کو شد ز شطحیات — تا برجمال پاکت ازحق رسد تحیات

اردیبهشت بادت اسفند ماه وبهمن
بد خواه‌کج نهادت در زیرگرز دهمن

---

(١) چهاردزد معروف فارسی وتازی را در این دومصراع نام برده

ترجیع بند

در روز عید غدیر ۱۳۱۰ که امیرنظام چندروزی بود از بیجار بقرمسین آمده بود تاکسانی‌را که بضیاءالدوله بشوریدند گوشمال دهد من بحضرت وی رفتم و این ترجیع فرو خواندم تاخشم امیر فرونشست و ازجرم گنهکاران درگذشت ، مردم شهر و اکابر آفرین گفتند وهدیه‌ها فرستادندکه‌جان مردم یك مملکت بزرك را از طوفان قهرامیر برهانیدم

غدیر خم رسید ای‌ساقی گلچهرهٔ می باید — مئی‌کو یادکار از دولت کاوس کی باید
بصحرا درشدن بالاله روئی نیك پی باید — درآنجا ساختن عودورباب وچنك ونی باید
زرشك‌روی دلبر عارض گل غرق‌خوی‌باید — چمن‌پرماه وپروین باغ پرزهره‌وجدی باید
طرب درباغ اکنون در سراهنگام دی‌باید — گرامروز این‌طرب ازدست بگذاریم کی‌باید
نشاط از دولت سالار اولاد لوی‌باید — بویژه درچنین روزی ثنا برجان وی‌باید
امیرالمؤمنین کز مهر رویش مرده حی باید — زیزدان افتخارش برخداوندان حی(۱)باید
چو بی‌فرمانش گردد توسن افلاك‌پی باید — وگربی‌نام وی‌شد درجهان هرنامه طی‌باید

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر آمد

در این عید همیون‌فر علی‌فرزند بوطالب — همان براولیا سرورهمان براصفیا صاحب
چراغ دیده هاشم سراج دوده غالب — بدین ایزدی ناصر بشرع احمدی نایب
بفرمان خدا شد پیشوا بر حاضروغایب — از او مهترکه بود الحق جهانرا درهمه‌جانب
کهاو شیر خداوندست وبرشیران همه‌غالب — اساس صورت امکان وسر وحدت واجب
پیاده از هوی برتوسن روح وخرد راکب — زرویش‌مهرها لامع زدستش ابرها ساکب
اگرصورت میان‌او ویزدان می‌نشد حاجب — خدایش‌خواند می‌آسوده ازتو بیخ هرعاتب
زمهرش‌مهرشد شارق زشرمش‌ماه‌شد غارب — قضا دردست وی همچون‌قلم اندرکف‌کاتب

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر آمد

امیر کاردان فرمانروای راستین آمد — دوگنج ازگوهرش‌آکنده اندر آستین آمد
توپنداری‌کهرضوان بود وازخلد برین آمد — بروئی فرخ وسیمین بخوئی عنبرین آمد
همش‌یسر ازیساراندرهمش‌یمن ازیمین‌آمد — بر او از آفریننده هزاران آفرین آمد

(۱) حی - قبیله

برای نظم این سامان خداوندی مهین آمد — که خشمش بر گنه‌کاران عذابی بس‌مهین آمد
زنادانی دونان خاطرش چندی غمین آمد — بخشم اندرزکار خلق چون‌شیر عرین آمد
چنان آمدکه پنداری سحابی آتشین آمد — بلائی هولناك ازآسمان اندر زمین آمد
ولیکن عاقبت باسطوتش رأفت قرین آمد — نخست اورد زهر اما درآخر انگبین آمد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان خوشتر که پیش ازعیدفرخ فرامیر امد

خبر بردند نزد میراعظم کاندرین کشور — بشوریدند کشوریان بروی مرزبان یکسر
ضیاءالدوله را بستند بررخسار راحت در — برآشفتند باوی سفلهٔ چند از بد اختر
چوبشنیداین خبرجوشید میر ازخشم‌چون‌تندر — کمر بربست وشد بربارهٔ‌چون برتند ابراژدر
فرودآمد بپایان چون زبالا رحمت‌داور — بداندیشان دولت را همی‌داد ازسخط کیفر
تن ملك ازغمان آسود این دستورفرخ‌فر — که‌ملکت بود رنجوری‌دژم فرسوده دربستر
امیر کاردان چونان طبیبی نیك دانشور — بامراض وعلل دانا باعراض وسقم رهبر
پزشك‌آسا یکی‌را جان همی‌فرسود با نشتر — دگریك‌را بنوشانید ازآن‌جلاب‌جان پرور

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان خوشتر که پیش ازعیدفرخ فرامیر امد

بگیتی با وجود میر نام از شر نمی‌ماند — درآن سامان که‌میر آمدستم دیگر نمیماند
سران‌را آرزوی سرکشی درسر نمیماند — خسان‌را جز قبای ماتم اندر بر نمیماند
بلی با موج دریا شعله اخگر نمی‌ماند — به پیش تند صرصر تل خاکستر نمیماند
همیون آن امیری کورخش‌جز خور نمیماند — دلش جز بریکی دریای پرگوهر نمیماند
دودستش جز بدوگردون پراختر نمیماند — لب لعلش بجز بر چشمه کوثر نمیماند
چوآمد نام باسش‌فتنه درکشور نمیماند — چو برتابد حسامش مهر درخاور نمیماند
چوجنبدخشمش ازجارنك‌خشك‌وتر نمیماند — بداندیشانش را یك جان‌بصد پیکر نمیماند

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان خوشتر که پیش ازعیدفرخ فرامیر آمد

تو دیدی میرنتوانست سیم وزر نگهدارد — نیارست ازکرم درکیسه درگوهر نگهدارد
گمان بردی نیارد ملك‌را دیگر نگهدارد — خطاکردی که‌نه گردون وهفت‌اختر نگهدارد
عنان نه سپهر انسان بدست اندرنگهدارد — که فرزند گرامی خاطر مادر نگهدازد
بداد وبخشش ولطف ونعم لشکر نگهدارد — بفضل‌ودانش وحلم وکرم کشور نگهدارد

چو برتوسن‌زند مهمیز چرخ افسرنگهدارد بیازد دل قضا ترسد نیارد سر نگهدارد
چو باخنجر شکافد خصم ودرمعبرنگهدارد تو پنداری مه ازبهرام دوپیکر نگهدارد
نپندارم جهان‌را کس ازاو بهتر نگهدارد کزآسیب جهانیانش جهان داور نگهدارد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعید فرخ‌فرامیراید

امیرا مردم این بوم بیمغزند و بیمعنی مزن باخشمشان صدمت‌مکن باتیغشان انهی
ترا نشناختستندی کجا خورشیددید اعمی بدانستند اکنون ای‌مهین فرمانده ومولی
که‌فرمان تراگردون‌کند باجان ودل‌اجری توئی‌درچهره‌چونخورشیدواندرتبه‌چونشعری
فرو چینی اساس ظلم‌را از صفحه دنیی چنان‌کز‌کعبه‌دست‌حق منات ولات والعزی
امیرا عفوکن ازجاهلان ای رحمت‌اعلی بفر ونزهت وتاب وصفا ازسایه طوبی
تراکت باغ الطاف‌است‌رشك جنةالمأوی پراز انهارشیر وشهد واشجاروگل حمری
ببخش ایمیر براین‌گمرهان آزادکن‌یعنی که‌شد دست‌تو‌و ذیل‌تو برفضل‌وکرم حبلی

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر امد

امیرا الله‌الله‌تاب خشمت هیچکس نارد تن‌ازپولادودل زآهن‌کسی هرگزکجا دارد
خدارا پیش‌ازآن‌کاین خلق‌را خشمت‌بیوبارد ویاتیغت فرازخاك سرشاهان همی بارد
کف‌رادکریمت‌گوی تا دلشان بدست‌آرد ردای عفو پوشاند بدست لطف بسپارد
خم رحمت بجوشاند شراب‌فضل‌بکسارد مراینان‌را چوفرزندان میر از مهر پندارد
بکاخ قدر بنشاند ز خاك تیره بردارد برای حفظشان صدپاسبان ازعدل بگمارد
بنگذارد فلك زین‌پیش دلهاشان بیازارد توگر بری‌گلوشان به‌که‌چرخ ازکینه بفشارد
امیرا راستی‌هرکس بخاك‌روی بگذارد زجرم ارکوه دارد بخششت‌کاهیش نشمارد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر امد

همه فرزند میرستند درهرگوشه این‌مردم بسایه دولتش آسوده زین‌شبرنك‌آهن‌سم
معاذالله اگرفرزند سازد راه دانش گم نفرساید پدرجانش بزخم مار یا گژدم
بکاهد خاطرش نادیو غفلت‌را ببرد دم امان‌ندهدکه‌چون آدم براندشان بیك‌گندم
امیرا حشمتی داری بحمدالله براز انجم کواکب‌را توئی هشتم عناصررا توئی‌پنجم

درون مردمان چشمی درون‌چشمکان‌مردم ولی بانارخشمت چرخ دودستی زمین‌هبزم
نکردی‌سست‌وبیهوش‌اربنوشی‌صدهزاران‌خم بویژه چون‌بگیری‌جام در روز غدیر خم
بگیری‌جام می درکف‌یاری‌لعل ناب‌ازکم همی‌گوئی بساقی ده همی‌گوئی بشاهد قم

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر امد

خداوندا دوسالستی‌که من یکچامه نابستم برون ازدرگهت‌خودچامه‌بندی‌کی توانستم
ازآن روزی که‌درخاك‌درت‌همچون‌گیار ستم بدرکاه تو استادم بخرکاه تو بنشستم
نه باسردار خوکردم نه باسالار پیوستم بهرجا حبل امیدی‌گمان می‌رفت بگسستم
زانعام خداوندان گیتی دست برشستم بت آزوشره را دربغل یکباره بشکستم
نه این کارازهوس کردم‌نه‌این‌بندازطمع بستم که‌توان‌کیمیاگر شد مرا چون‌کان زرجستم
من‌ازخوی‌تو دلگرمم‌من ازبوی‌توسرمستم نخواهم شد زکوبت تاروان اندربتن‌هستم
خدارا ای‌جهانبان بیش‌از این‌مگذار ازدستم که‌دور ازدرگهت‌چون ماهی افتاده درشستم

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر امد

نظمت‌الابیات فی قرمسین فی ۱۸شهر ذی‌الحجه ۱۳۱۰ و کتبت فی‌همدان‌فی ۲۵شهرصفر ۱۳۱۲ بیدناظمهامحمدصادق‌الحسینی امیرالشعراء

(مسمط)

سال نهمین‌است‌که این ملت بیدار باخون خود آمد بحق‌خویش خریدار
شد نور عدالت زپس پرده پدیدار پوشید بتن خلعت نسو سرو وسپیدار

زد شاهد مشروطه صلا ازپی دیدار
تا در قدمش جان گرامی بسپارند

آورد دبیر فلکی لوح وقلم را بسترد زدیوان قضا نام ستم را
زد پادشه داد بر افلاك علم را بنشاند بمهد اندرمعشوقه جم را

فرض است بعشاق که این باره صنم‌را
فرخنده شمارند و پسندیده بدارند

از پرتو نور خرد عاقبت اندیش افروخته شد نور بکاشانه درویش
ای‌باد مزن لطمه براین‌شمع‌وازان پیش کزجانوران تیش رسد برجگر ریش

این جانوران را بشکن بال و پر ونیش
مگذار که از روزن خود سر بدر آرند

ای شاهد مشروطه که از طره پرخم — آشفته کنی هوش و روان بنی آدم
انگشت سلیمان را لعلت شده خاتم — آنی توکه از صدق وصفا مردم عالم

اندر کمرت دست ارادت زده محکم
واندر طلبت پای جلادت بفشارند

اندیشه زطوفان مکن ای‌همسفر نوح — شرح غم خود بازده ای‌سینه مشروح
طوبی لك یانفس هنیئالك یاروح — کاین‌باب بروح تو زیزدان‌شده مفتوح

این است طبیبی که دوای دل مجروح
بر زخم گذارد اگرش می بگذارند

امسال بنامیزد سال نهیمن است — کاماده دوای دل رنجور غمین است
یسرت بیار اندرو یمنت‌به یمین است — هان‌تخم برافشان‌که‌کشاورز امین است

گفتارچو تخم است ودل خلق زمین‌است
بیشك ز زمین روید تخمی که بکارند

کودك بدل مام‌چو نه ماه بماند — خودرا بمقامی که سزد می بگشاند
یا للعجب این کودك اگر می بتواند — خودرا پس نه سال ازاین ورطه رهاند

امید که یزدانش به پیری برساند
نه ساله مارا که چونه ماهه شمارند

این‌کودك نه‌ساله‌که مشروطه شدش نام — یك‌لحظه زخون ریختنش‌کی بود آرام
کودك نشنیدستم کاندر بغل مام — باخون دل خلق بشوید سر و اندام

آنان که زنند از پی دلجوئی اوگام
خون جگرو دل‌را چون باده گسارند

مشروطه عروسی‌است‌که‌گرچهره نپوشد — هردیده مر او را پی دیدار بکوشد
مستی‌که‌از این دست یکی جرعه بنوشد — دین و خرد و هوش بساقی بفروشد

دیوانه این عشق نصیحت نیوشد
گر خون دلش روز وشب از دیده ببارند

ایمجلس ملی شه و دیهیم همایون — هستند ترا منتظر مقدم میمون
ایام فراقت زسه سال آمده افزون — وین خلق فشانند بهجرت زبصر خون

آنان که شد ستند بدیدار تو مفتون
هجران ترا طاقت ازین بیش نیارند

آنان که نهفتند ز دیدار خوشت رو — رفتند زکوی تو بدین سوی وبدان‌سو
شاگرد مسیحند ولی ازدم جادو — غلطیده بخاك اندر و افتاده زنیرو

انگشت بخایند بدندان که جفا جو
مهلت ندهدشان که سر خویش بخارند

ای شاه جهان یکسره برکام تو باشد — زهره بفلك نوبتی بام تو باشد
آسایش این خلق در ایام تو باشد — عمر ابدی جرعهٔ از جام تو باشد

سر دفتر شاهان جهان نام تو باشد
آنروز که تاریخ شهان را بنگارند

(ترجیع بند)

یکشنبه غره‌شوال ۱۳۰۸ درمدح امیرنظام گروسی

نگفتم ازپس سختی بیاید روز آسانی — نگفتم چرخ آبادی پذیرد بعد ویرانی
تو می‌پنداشتی کاین‌غم که باشد درفراوانی — نخواهد رایگان رفتن زبس‌دارد گر انجانی
کنون دیدی‌که ماه روزه ازتأیید یزدانی — چوشد پیمانه‌اش پر رفت باآن‌سخت پیمانی
بیامد غره شوال و زد کوس جهانبانی — بیام‌گنبد گردنده چون شاپور ساسانی
گرفت ازطالع وی روزه سامان پریشانی — چنان(عمروبن‌لیث)ازجنك(اسمعیل‌سامانی)
توگوئی حاسد میراست‌کزکوری و نادانی — نه‌درمان آیدش ازتوبه نه‌سود از پشیمانی
بلی بدخواه میر من نمیبیند تن آسانی — امیرا جزتو ایندولت کراگردیده ارزانی
که هم یامهر همدوشی وهم باچرخ هم‌شانی — نه درستی بعجب‌آئی نه درسختی فرومانی
توآن یکتا امیری‌کت نباشد درجهان ثانی — ببرهان فضیلت خلق را از شبهه برهانی
بدستت میسزد انگشتر ملك سلیمانی — چو قوس‌اندرکف باری و داراندرکف‌بانی
همانا آصفستی اسم اعظم نیك میدانی — که گرخواهی زمین‌را آسمان‌کردن توبتوانی

نگویم تهنیت بر روی‌عید این میر اعظم‌را
که باید تهنیت بر روی میر این‌عید خرم را

امیرا درچنین روزی می چون ارغوان باید — سرود ونقل ومی درسایه سروجوان باید
زدادت زنده‌کردن دولت نوشیرواز باید — جهان‌را چون‌توبایدمرتورا زین‌ره‌جهان باید
امیرا گر دراین‌گیتی جهانرا مرزبان باید — توئی زین‌ره ترا درملك عمری‌جاودان باید
ترا درکف عنان توسن هفت‌آسمان باید — سپهرا چون‌توسالاری‌چنین روشن‌روان باید

باقبال تو مارا نیز عیشی بیکران باید　　بلی درسایه گل بلبلان را داستان باید
بیانك بلبل شیدا طرب دربوستان باید　　شدن باسوسن گویا بمدحت همزبان باید
جهانرا هرشبانروزی دودست میزبان باید　　ولی چون گیتی اندرخوان فضلت میزبان باید
فلك سالارخوان گردد زمین دستارخوان باید　　مجره جوی آب آید کواکب قرص نان باید
درآن فرخنده گلزاری که عقلت باغبان باید　　ثریا خوشه انگور وتاکش فرقدان باید
الا تا درزمانه هربهاری را خزان باید　　خزان عمر بدخواهت زتیغ جانستان باید
نمیگویم ترادولت چسان شوکت چسان باید　　چنان کایزد بزرگانرا دهد دولت چنان باید

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم‌را
که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم‌را

امیرا زان می گلگون همیشه سرخ‌رو باشی　　زفالت فالها نیکو که با فالی نکو باشی
تو آنروحی که نص آیت لاتیأسوا باشی　　ز هرچیزی ورازستی وازیزدان فرو باشی
توآن میری که‌دلهارا همی در جستجو باشی　　نریزی آبروی خلق بس با آبرو باشی
توبا قطار زربخشی نه دربند تسو (۱) باشی　　چگویم من که باجودی فزون ازآرزو باشی
اگر خورشید فرهنگی همیدارد تواو باشی　　وگر گردون بخشاید توئی بس باعلو باشی
بزرك ازچارر کنستی شریف‌ازهردوسو باشی　　عزیز ورستگارستی امین و راستگو باشی
نسیم گل وزد هرجاتوئی بس نیکخو باشی　　شعاع خور دمد هرسو توئی بس خوبرو باشی
الا تاگل‌دمد درباغ چون گل مشگبو باشی　　جهان‌جویست‌وتوسروی روان برطرف‌جوباشی
برای حفظ گیتی در پناه فضل هو باشی　　همیشه با بتان نوش لب درگفتگو باشی
بدولت همنشین گردی بطالع روبرو باشی　　زنعمت کامیاب‌آیی ز عشرت کامجو باشی

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم‌را
که‌باید تهنیت بر روی میر این عید خرم‌را

امیرا همتی داری که دریا را خجل سازی　　بدان‌دایم دل‌مردم بدست‌آری و بنوازی
کجا کاندر صف‌هیجا قد مردی برافرازی　　کمان چاچیان گیری حسام هندوان بازی
درون سنك بشکافی روان کوه بگدازی　　گهی راه زمین‌پوئی گهی زی‌چرخ‌پروازی
به‌پهنای زمین گردی ببالای فلك تازی　　چودرمیدان شوی‌فارس چودرهیجاشوی‌غازی
بکار جنك بشتابی بدفع خصم پردازی　　چوفلاحان یکی بستان بمیدانگه‌عیان سازی
درآن سوسن همی‌کاری‌وخار ازبن‌براندازی　　وثاق بلبلان از مقدم بومان بپردازی
چوملاحان یکی‌کشتی فرازآب بطرازی　　نشانی از سنان خطی و اسبان اهوازی

(۱) تسو - یك حصه ازبیست وچهار حصه - سیر میباشد

عروسان اندران کشتی بچالاکی و طنازی　　کرا یاراکه با این شاهدان سازد نظربازی
الا ای راد فرخ پی توآن میر سرافرازی　　که دولت باتو می‌نازد تو بادولت نمی نازی
تو با افلاك همدستی توبا املاك همرازی　　بماه‌وخور هم‌آغوشی وباگردون هم‌آوازی
بطالع گشته همراهی بدولت برده انبازی　　بهرکاری سوی انجام پی برده زآغازی
بهمت محیی فضلی بنعمت مهلك آزی　　امیران دگر چون‌کرکسانند وتوشهبازی
کند غماز ونمامت بجان‌خویشتن بازی　　که‌تو بدخواه نمامی وخصم جان غمازی

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم‌را
که‌باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

امیرا منت ایزدراکه ملك بیکران داری　　درونی غیرت دریا و دستی رشك‌کان‌داری
زبرق‌تیغ روی‌خصم‌راچون زعفران داری　　بظاهر پیر ودرباطن یکی بخت‌جوان داری
نه‌تنها بخت‌داری معرفت‌داری بیان‌داری　　هنرداری کرم‌داری هم‌این‌داری هم‌آن‌داری
تعالی‌الله زبخشش دست‌وازدانش‌روان‌داری　　زبینش‌مغزداری وزبزرگی استخوان داری
زآب عدل درگیتی یکی‌جوی روان‌داری　　زخوی روح‌پرور نوبهاری جاودان داری
توازسهم‌الحوادث درگه هیجاسنان داری　　کلاه ازآفتاب آری وازجوزا میان داری
چوگیری خامه‌درکف‌طوطی‌شکرفشان‌داری　　چوبندی تیغ دشمن‌را بلائی جان‌ستان‌داری
چوبنشینی زپا ماهی وبرگردون مکان داری　　چوبرخیزی زجا سروی‌و جادربوستان‌داری
زخاك‌پات‌گل‌روید شرف برگلستان داری　　زدست ماه بارد فخرها برآسمان داری
می چون‌ارغوان‌نوشی رخ‌چون‌ارغوان‌داری　　جهان‌خرم زدادت‌گشت منت‌برجهان داری

نگویم تهنیت بر روی عید این‌میر اعظم‌را
که‌باید تهنیت برروی میر این عید خرم را

امیرا ازمدیح من هزاران پایه افزونی　　که‌هم ازوهم بالائی وهم از فکر بیرونی
ندانم کیستی میرا ندانم چیستی چونی　　همین‌دانم‌که رخشان آیتی زآیات بیچونی
چودرکف خامه‌گیری ترجمان‌سوره‌نونی　　چو دربستان‌شوی تفسیرآیه تین وزیتونی
ستاره دولتی ازبسکه درگیتی همایونی　　زدو دست و دوبازو چاررکن ربع‌مسکونی
اگرگردون ز بالا ماه‌بارد چرخ گردونی　　وگرجیحون بساحل در فشاند رودجیحونی
بهنگام شدائد مفلسانرا گنج قارونی　　بدریای حوادث خستگانرا فلك مشحونی
تودرهنگام گردش بر خلاف چرخ وارونی　　فلك کژرو بود نوراستکاری راست قانونی
بسطوت همچوچنگیزی‌بحشمت‌همچوارغونی　　بهمت همچو قاآنی بحکمت چون فلاطونی
بملکت‌همچو جمشیدی‌بدولت‌چون فریدونی　　بطاعت‌همچوبهاولی بدعوت همچوذوالنونی

تورود نیلی وجاری بهرکهسار و هامونی بکام سبطیان شهدی بکام قبطیان خونی
خرد موسای عمران‌است و تودر رتبه‌هارونی رموز (وحی‌ارباب‌الدول) را سر مکنونی

نگویم تهنیت برروی عید این‌میر اعظم‌را
که باید تهنیت بر روی میراین عید خرم را

کجایند آن‌سخن دانان که‌درآفاق بودندی بجام‌لعل‌گون زنك ازدل تاری زدودندی
همه دربستر راحت بپیروزی غنودندی بمدح خسروان باستان بیتی سرودندی
ملوك ارض‌برایشان دردولت گشودندی چنان‌کان چارشاعر شاه‌غزنین‌را ستودندی
بطبع شعرگوئی سبقت ازگینی ربودندی بریزه عنصری کش جمله‌شاگردی نمودندی
درآن محضرکه بنشستی همه برپای بودندی اگر بودندی ومیر مرا می‌آزمودندی
ویارویش بدیدندی وکفتارش شنودندی زمدح میر غزنه کاسته بروی فزودندی
که اندر پیش‌میرمن همه میران فرودندی بخاك بارکاهش باسپاس وبادرودندی
بلی درپیش مه تیر وزحل کورو کبودندی کجا خورشید برتابد کواکب بی‌نمودندی
خداوندا روانها درمدیحت باسرودندی بیانها ازثنایت عود سوز ومشك سودندی
گه عزم توکردونها کسسته تارو پودندی حسودان درزیان اندر هواخواهان بسودندی

نگویم‌تهنیت برروی عید این میراعظم‌را
که‌باید تهنیت برروی میر این‌عید خرم‌را

(مسمط)

سروش هاتف غیبم بگوش گفت‌که‌خیز مخسب غافل وباطل مخواه عمر عزیز
برو بجانب عدلیه با دو صد پرهیز ببین ز . . . پرنی چسان رها شده . . .

چگونه جسته زما تحت ناتمیز تمیز

قدم گذار بدیوان عالی و بشناس که کیست‌آنکه بکرسی نشسته چون‌نسناس
بگرد وی بنگر چند تن خدا نشناس مگوکه چرخ عجب‌مهرهٔ فکنده بطاس

که‌چرخ‌سفله بسی‌خوارها نموده‌عزیز

نظر نما بنگر صورت هیولا را بجای طوطی وطاوس بین قلولا را
بحکمرانی بنگر جوان . . . را معین ویاور ویارش به‌بین‌شمولا را

بنی سرائیل آنجا نشسته بر سر میز

یکی زشدت پیری در آمده قوزش | بسان روبه دیمی شده دك و پوزش
هزار رنك بصورت چوآتش افروزش | رسد بعرش برین بانك سرفه‌و ... ش

که‌من معیلم ومسکینم وندارم چیز

مران که سخره سرودی رئیس اکوسه‌اش | کسی ندیدی جز در مبال مدرسه‌اش
فرار کردی قمل زچرك البسه‌اش | هزارگونه اثر دیده شد زوسوسه‌اش

کنون زفرط نظافت‌شده‌است عنبربیز

چنین سراید با اهل بیت و همسایه | کز آفتاب فزون تر بود مرا پایه
برای فخر وشرف مرمرا بس این‌مایه | . . . . . .

چرا نباشم آشوب خواه و شور انگیز

کلام این شد نا بالغ و بلوغی را | حصیرباف وچغندر فروش ودوغی را
نخست باید . . . . . وزان سپس . . . خاقانی‌دروغی را

که‌کس تخلص دزدی نمیکند تجویز

ترکیب بند

ایکه گیتی‌همه جسم‌است وتواش چون‌روحی | عالم‌ملك سفینه‌است وتو دروی نوحی
بسخن مرهم زخم کبد مجروحی | آیت رحمت‌آن دادگر سبوحی

عرش دل را ملکی ملك خردرا ملکی
گوهر پاکی و در رشته جان‌منسلکی

عقل دانا بدبستان تو شاگرد آید | مایه دانش در گنج دلت گرد آید
نامت اندر لب ارباب همم ورد آید | تاگل ازخار و زر ازمعدن‌گوگرد آید

تودرین‌خاك‌چوزرباش ودرین باغ‌چوگل
زده فکرت بفلك پایه و بر دریا پل

شجرخلدی و بستان تو بخت تو بود | عقل در قامت چالاك تو رخت تو بود
مکرمت سایه هزبار درخت تو بود | معرفت شاخ ونسب ریشه سخت تو بود

این درختی‌است که‌درباغ‌صفا خواهد بود
اصل آن‌ثابت وفرعش بسما خواهد بود

خانه دل را مهر تو متاع‌است واثاث | وین متاع آمده برمن ز نیاکان میراث

چه برین چار عناصر چه موالید ثلاث تو ملاذی و معاذی تو پناهی و غیاث

که‌جوان‌مردی ورادیت بگیتی سمراست
آن درختی که‌هنر برگت ودانش ثمراست

من‌که افتاده‌ام اندرصف این بوالهوسان شاهبازستم و گردیده شکار مگسان
چین اگر نازد برنافه و مصر ازبلسان نافه شد ناف دوات و بلسانم بلسان

زکریا(۱)نهد از مشکم مرهم بجروح
شده گیسوی مسیح از بلسانم ممسوح

منم آن کوه‌که برچرخ ستیغ است مرا دل چو دریا کف بخشنده چومیغ‌است‌مرا
نامه وخامه به ازاستر وتیغ است مرا نه زجانبازی پروانه دریغ است مرا

جان بتن ازپی قربان‌ره دوست نکوست
مغز بادام‌چو بیرون شود ازپوست نکوست

بسکه روزم سیه وبخت‌کجم خفته بود درد من پیش تو پوشیده و بنهفته بود
دلم از دست قضا خسته وآشفته بود لیك عذرم بر فضل تو پذیرفته بود

که مرا چرخ ستم پیشه بهم بر شکند
بیخ وبنیاد اساسم ز زمین بر فکند

یکدم ایخواجه بیا دردلم را بشنو که درین دیرکهن نیست چنین قصه نو
مزرع عمر مرا آمده هنگام درو خانه تاراج حوادث شده جانم بگرو

چارهٔ‌کن غم و اندوه جگر سوز مرا
رو شنی ده زکرم اختر فیروز مرا

بود درخوان من ازلخت‌جگر ماحضری شاهد شوخی وشمعی و شراب و شکری
بزم عیشی ودر آن بزم بت سیمبری محفلی همچو بهشتی صنمی چون قمری

اندران بزم رخم سرخ ودلم شادان‌بود
آب در جوی روان گلشنم ابادان بود

جیش سالاری(۲)پیدا شد و تاراجم‌کرد مفلس و معسر و بیمایه ومحتاجم کرد
قرمطی بود وبتر ز ابن‌ابی‌الساجم‌کرد کلهم برد و ز افلاس بسر تاجم کرد

جانم آزرده دلم سوخته ستخوانم‌کوفت
خانمانم را از گرد علایق همه روفت

---

(۱) زکریا ـ مقصود امام محمد زکریای رازی طبیب معروف باستان است
(۲) جیش سالاری ـ لشکرسالارالدوله است‌که خانه‌اورا درکرمانشاه غارت کرده‌اند

در دلم جزغم ودرسینه بجز آه نماند عیش وشادی را درخلوت من راه نماند
عزت وثروت وناز وشرف وجاه نماند تکیه جز برکرم ورحمت الله نماند

چشمه خون شد ازین غصه زلال‌خضرم
کرد طباخ قضا لخت جگر ما حضرم

متوالی شد باران بلا ازچپ وراست رفت سالارو مجاهد پی غارت برخواست
هرکسی ازپی قتلم صفی ازکین‌آراست آسمان بامن مسکین دمی از جور نکاست

اینقدر کرد که چون خاك زمین پستم کرد
دل پر از انده و ازمایه تهی دستم کرد

آن معاشی‌که سلاطین سلف از شفقه با مناشیر و فرامین بنیاز و صدقه
داده بودند مرا بهر لباس و نفقه وکلای خر دادند بگاوان ورقه

دست‌خون(۱) آمددر هفدهمین‌خصل‌حریف
نیمهٔ قطع شد و نیمه دیگر تنصیف

ربع آن ماندکه آنهم بسیه چال افتاد ازکف رند برون شدکف رمال افتاد
زر ما مس‌شد وآن مس بته‌غال افتاد نزد صراف ندانی بچه احوال افتاد

شد چوزیبق بدل‌بوته که‌بعداز دم‌ودود
شعله زردوکبودش شده برچرخ کبود

منحصر شد گذرانم بجهان گذران بمعاشی که ترا برمن حق‌هاست در آن
پشتم ای‌خواجه دوتاشد برت‌ازبارگران نگرانم سوی شکر تو نیم چون دگران

شکر احسان تو از بنده فرامش نشود
شمع فضل تو چراغیست که‌خامش‌نشود

مرده بودم تو دگر باره حیاتم دادی وز طلسم غم و اندوه نجاتم دادی
جام آب خضر اندر ظلماتم دادی قدر دانستی و حلوای براتم دادی

کشتی فضل توام داد ازین لجه عبور
طعمه حلوا شد ورختم‌کفن اهل تبور

گور بندی را پابست وگرفتار شدم تا که در گور کنی همسر گفتار شدم
مردگفتار بدم درپی رفتار شدم ناپسندیده برفتار و بگفتار شدم

خواندم از لوح خرد آیت الهیکم را
پست‌کردم بطمع مرده خوران قم را

---

(۱) دست خون ـ آخرین بازی نرد است که‌حریف پاکباز گرو بر سر وجان خود بندد و خصل هفدهم داو هفدهم است که دست خون در انجا پیش می آید

اینك آن وجه براتی است که نه‌مه زین قبل اعتصام من بربست بدامان تو حبل
تا برون تاخت سمند کرمت از اصطبل وز پی یاری این بنده نوازیدی طبل

آختی بهر هوا خواهی من خنجر و کارد
گاه با محتشم السلطنه گه با مرناد

خایه مالیدی مر محتشم السلطنه را سیر کردی زکرم صد شکم گرسنه را
منع فرمودی از خوردن خونم کنه را مهربان کردی دزدان سر گردنه را

تا ز بیمت همگی ترك رذالت کردند
نیمهٔ قطع و دگر نیمه حوالت کردند

نصف باقی را بر شرق نوشتند چکش بملك زاده فرستاد ز گردون ملکش
گفتم امروز دگرکنده شد ازجاکلکش غافل از آنکه نخواهد رسد آهو بتکش

رفته در منطقه جدی ودرایوان جدی
شده جائی که در آنجا عرب انداز دنی

اختر از چاه برون آمد و در چاله فتاد حاجت طفل چهل ساله بگوساله فتاد
گرد ماه کرم از ابر طمع هاله فتاد نعش بی‌بی بکف سوسن غساله فتاد

نیم باقی را فرزند ملك بلع نمود
از زمین ریشه امید مرا قلع نمود

بارها گفتمش این نکته بعجزوالحاح گرهمی جوئی قدرو شرف وفوز و فلاح
ابدا خوردن این وجه ترا نیست صلاح این نه مال ملکستی که بود برتو مباح

صدقات است وزکات است وبما وقفست این
محفل عیش نه ویرانه بی سقف است این

ایملك (١) زاده ات اجرای مرا آجر کرد وجه حلوای مرا پور تو ملا خور کرد
کیسه اززر تهی ودامنم ازخون پرکرد بسکه هر روز طلبکار بمن قرقر کرد

آرزوئی بدل خسته بجز مرك نماند
چوب خشك است درختی که دراو برك نماند

شمر از دست حسین تو بفریاد آید دجله خشك ازطمعش درصف بغداد آید
آنچه بربنده از آن حرص خدا داد آید چون بیاد آرم چنگیز مرا یاد آید

انچه او کرد بمن لشکر چنگیز نکرد
خیل افغان ز سپاه ستم انگیز نکرد

---

(١) ملك ـ ملك التجار طهرانی ادیب معروف مرحوم وزاده او حاجی حسین آقای ملك است

(ترجیع بند)

(درنکوهش مشروطه‌خواهان دروغی وزمامداران پس از بمباردمان رواق مطهر امام هشتم

این چه مشروطه منحوسی بود — که در رنج بر این خلق گشود
این چه برق است که ازخرمن ملك — برد بر چرخ نهم شعله و دود
این چه عدل است که از ما بستد — هر چه بخشنده منان بخشود
گر چه مشروطه نبود این ترتیب — جو بما داده و گندم بنمود
زشت چونانکه کسی نام نهد — بعرقچین زن زانیه خود
دوخت بر قامت ما پیرهنی — که نه زان تار عیان است ونه پود
پیرهن پاره و یوسف در چاه — گرك مسکین دهنش خون آلود
کودك و مرد و زن وپیر وجوان — مؤمن و گبر و نصاری و جهود
جانشان رنجه شد و دیده گریست — دلشان خست و بدنشان فرسود
جز وزیران خیانتگر رذل — کس نبردست ازین سودا سود
هر که آمد بسر مسند امر — ریش برکند و بسبلت افزود
بن دیوان حرم را کاوید — بام ایوان کلیسا اندود
زردگوشان را کردند امیر — چند تن رو سیه کور کبود
برد ازین دکه حمیت کالا — کرد ازین خانه سعادت بدرود
ظلم واجحاف وستم یافت رواج — عدل و انصاف وکرم شد نا بود
سك چوپان شده یا گرك انباز — بره را گرك ستمکاره ربود
زن فروشان را از حق نفرین — حق پرستان را از بنده درود
هر که بد خواسته نیکی نبرد — آنکه جو کاشته گندم ندرود
اندرین فکر بدم کز بالا — هاتف غیبم در گوش سرود

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

نام این غول ز گیتی گم باد — بر زده شاخ و بریده دم باد
رسم این جور که نامش شده عدل — همچو آئین محبت گم باد
پی و شریان هوا خواهانش — بدم مار و دم کژدم باد

توسن همت مشروطه طلب سوخته یال و شکسته سم باد
جای این آیه منحوسه شوم سوره نور و قل‌اللهم باد
سینه چاك غم این مشروطه سوده و کوفته چون گندم باد
دامن و جیب وزیران دنی پاره چون خیك وتهی چون خم باد
آبشان یکسره در کوزه و جام پر ز جراره چوخاك قم باد
وندرین آتش سوزان تنشان تا ابد سوخته چون هیزم باد
مردم دیده دانش که رخش دور از دیده این مردم باد
گفت این دائره مقطوع النسل چون خر اخته و پاپ رم باد

دیده در خون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

راز داران همه غماز شدند خائنان در حرم راز شدند
زاغ با طوطی و بلبل با جغد در صف باغ هم آواز شدند
تخمها در دل مرغان ز غرور جوجه کردند و پرواز شدند
پشه ها بر تن خلق آخته نیش همچو جراره اهواز شدند
هفت پستانان بر نطع قمار همه استاد شش انداز شدند
پست طبعان فرومایه دون بر همه خلق سر افراز شدند
خامه ها تیشه بنانها مثقب پنجه ها سیخ و دهان گاز شدند
مهره بازان دغا عربده جوی چون حریفان دغل باز شدند
پا سبا نان بکمند اندازان متفق گشته و انباز شدند
عسسان با صف دزدان در شهر همره و همدم و همراز شدند
روبهان در پی نخجیر غزال چون پلنگان بتك و تاز شدند
بوالفضولان همگی مفضالند بی اصولان همه طناز شدند
جغد ها یکسره طوطی گشتند بومها یکسره شهباز شدند
شاهدان جمله مجاهد شده اند حقه بازان همه جانباز شدند
فقرا ترك وطن کرده ز جوع به بخارا و بقفقاز شدند
دوش جمعی پی نان جان درکف بر در دکه خباز شدند
نان ندیدند و ز جان آمده سیر گر سنه سوی سرا باز شدند
چون رسیدند بمنزلکه خویش اندرین نکته هم آواز شدند

دیده در خون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

عیب مشروطه بما معلوم است نام مشروطه در ایران شوم است
هر کرا گفتی مشروطه طلب حال آن بر همه کس معلوم است
این چه قانون که حرامی بحرم محرم ازحرمت وحق محروم است
بختیاری پی تاراج نفوس همعنان اجل محتوم است
جز وزیران که پی سیم وزرند هر کسی در طلب موهوم است
زندگی سخت بود در بلدی که فضا تار و هوا مسموم است
آب اگر دیده شود غسلین است نان اگر یافت شود زقوم است
عدل اندر همه جا ممدوح است ظلم اندر همه جا مذموم است
لیك درکشور ما آنچه بگوش ناخوش آید سخن مظلوم است
پای رشوت چو در آید بمیان دست دین بسته و حق محکوم است
گفت مشروطه و دیدم بی شرط پی غارت چو سپاه روم است
بوم را نام نهادند هزار چون صدا کرد بدیدم بوم است
ایستمکاره مشروطه شکن که رخت نحس ونگاهت شوم است
شیر درچنك تو بی چنگال است پیل درجنك تو بی خرطوم است
عقل در کله تو مستهلك عدل در معده تو مهضوم است
مبر این جامه که در پیکر ما یادگار از پدر مرحوم است
مکش این طفل که درخانه ما کودکی بی گنه و معصوم است
یادم آمد سخنی کز ادبا در دواوین ادب مرقوم است

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

آه ازین فرقه مشروطه طلب اف بر این مردم بی نام ونسب
نام مشروطه ازایشان شده زشت جان خلق آمده از غصه بلب
گلشن دین را صرصر باشند آتش کین را حمال حطب
دشمن افسر و اورنك عجم خائن ملت و آئین عرب
عجبی نیست خیانت زایشان که امانت شد از ایشان اعجب
دین دچار آمده در ورطه مرك دولت افتاده بدریای تعب
از زمین جوشد فواره غم وز هوا بارد باران غضب
مردم خاکی و طوفان بلا کشتی بادی و باب المندب

راه باریکتر از رشته موی روز تاریکتر از نیمه شب
لاله در باغ چو نیش افعی باده در جام چو زهر عقرب
عدل مهجور تر از مهر و وفا عقل گمنام تر از فضل و ادب
آنکه می تاخت بمیدان چو اسد منهزم شد ز عدو چون ثعلب
آنکه بودی چو مهلب در جنك خورده پنداری حب المهلب
گشته مغلوب ز دشمن عمدا گفته (الملك لمن جاء غلب)
آنکه برکند ستون خیمه بهر کین توزی چون ام وهب
زر ز بن سعد ستد بست چو شمر بازوی فاطمه دست زینب
گرد کردند زر و سیم و شدند شاد وخندان ز پی عیش وطرب
پارکها دلکش و میها سرجوش عالم از نغمه پراز شور و شغب
خفته در مهد پس از سلب شرف در کنار صنم سیم سلب
اوفتاده پس تخدیر عقول با بتان در پی تحریك عصب
یاد دارم که به صحرای حجاز ره سپر بودم زی کعبه رب
نو جوانی به رهم پیش آمد بسته دستارچه از سرخ قصب
برخم کرد نگاهی و گذشت از برم همچو ز مطلع کوکب
دل برقص آمد و انگیخت مرا تا بتازم پی رخشش اشهب
چون مرا دید دوان ازپی خویش گفت وانگیخت بسرعت مرکب

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

تخت جم افسر کاوس نماند شرف و غیرت و ناموس نماند
دولت ولشکر و کشور همه رفت چتر وطبل و جرس وکوس نماند
از ترقی و ز آزادی ملك خاطری نیست که مایوس نماند
حرمت از دین پیمبر برخواست احترام حرم طوس نماند
توپ بستند در ایوان رضا (ع) شوکت اسلام از روس نماند
روضهٔ را که مطاف ملك است بر درش جای زمین بوس نماند
نور اسلام ز قندیل برفت شمع توحید بفانوس نماند
کعبه در پیش کلیسا خم شد مصحف اندر بر ناقوس نماند
جای عباد به محراب دعا جز خراباتی و سالوس نماند

وزرا را همه زر گشت نصیب بهر ما بهره جز افسوس نماند
حشمتی نیست که بر باد نرفت رایتی نیست که معکوس نماند
زان همه سرکش پردل بمصاف نیست یکتن که بقربوس نماند
غیر خون دل و پیراهن عار بهر ما مشرب و ملبوس نماند
مستبد گرچه فنا شد نامی هم ز مشروطه منحوس نمانت
رفت شیطان ز صف خلد ولی مار هم زه زد و طاوس نماند
با وجودیکه بزعم وزرا نفسی نیست که محبوس نماند
مطلبی نیست که معلوم نشد نکتهٔ نیست که محسوس نماند
یار من گفت که بی پرده سخن گوی درپرده که جاسوس نماند

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

این نه مشروطه که استبداد است شعله مزرعه ایجاد است
سبب قحط و غلای عام است وتد خیمه ذی‌الاوتاد است
هود و صالح را گوئید پیام که ز نو دور ثمود وعاد است
آن وزیری که گلستان ارم ساخت مانا خلف شداد است
پیشکش کرده بهمسایه وطن مگرش میراث از اجداد است
ملك را برده بیازار هراج میزند چوب و پی مازاد است
آن شنیدم که ازین نا خلفان در کف بیشرفان اسناد است
عاقلی گفت سند داد ستند غافلی گفت که این اسناد است
گر ندادند سند باکی نیست ور بدادند مرا ایراد است
مملکت خاص رعیت باشد این قرمساق یکی ز افراد است
در دهان پدر روحانی خرد های جگر اولاد است
پسران همچو شهیدان احد وین پدر آکلة الاکباد است
هنر از جهل سته گشته مگر جهل هشام و هنر سجاد است
مالك کشوریان دلال است قائد لشکریان قواد است
قلم آن اره نجار است نفس این چو دم حداد است
ای قوی پنجه که در راه نفاق ستمت راحله جورت زاد است
تا توانی بدوان مرکب خویش که خداوندت در مرصاد است
دوش پیری بمریدی این ذکر کرد تلقین کهیکی ز اوراد است

دیده درخون جگر زدغوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

دارم اندر دل خونین نفسی همچو مرغی که اسیر قفسی
نفس اندر دل من محبوس‌است بار الها برسان همنفسی
هر چه بیداد گران جور کنند نبود داور و فریاد رسی
نه پسی قافله آید بنظر نه بگوش آید بانك جرسی
نره شیری شده نخجیر سگی شاهبازی شده صید مگسی
جام جم تخت سلیمان را دیو برد یکدفعه نه پیشی نه پسی
کدخدا خفته و کدبانو مست نیست جز دزد دراین خانه کسی
سك زبام آید و دزد از دیوار چون نباشد بمحلت عسسی
آنکه در ارض طوی نخله طور بود از نور جمالش قبسی
خرمن دین را از برق طمع کرد خاکستر و پنداشت خسی
وآنکه بد عاقله کشور ما شد اسیر هوس بوالهوسی (۱)
ای ستمدیده ازین ملك خراب راه تونی بسپر یا طبسی
نرسی جانب مقصد ز طریق گر رکابی نزنی بر فرسی
پیر زالی شب سرما می پخت شله ماشی و آش عدسی
ناگهان نره گدائی در زد گفت دارم ز درت ملتمسی
پیره زن را بدم کار گرفت دادها کرد و نبد داد رسی
چون رها گشت ازآن مخمصه زال می شنیدم که همی گفت بسی

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

عبقری(۲)راند دراین پرده سخن تا بجنبید بدل فکرت من
رشتهٔ بست ز ترجیع که بود بس فروزنده تر از عقد پرن
خرمنی از گهر آورد که برد طبع من خوشهٔ از آن خرمن
همه جا بر متقدم فضل است در بنای اثر و طبع سخن

(۱) مقصود ازعاقله کشور احمد میرزای مخلوع است که درموقع بمباردمان مرقد مطهر امام رضا علیه‌السلام فقط تماشائی بود !

(۲) عبقری ـ تخلص میرزا تقی‌خان مجدالملك برادر امین‌الدوله است که‌نخست‌براین وزن ترجیع بندی ساخته و مطلعش اینست :

بیشتر گشت دراین دوره داد ستم وجور و جفا و بیداد

خاصه اورا که بود در همه کار — برتری بلکه مهی در همه فن
یار عدل است و شریك انصاف — حامی شرع و نگهدار سنن
منبع دانش و دریای هنر — حافظ غیرت و غمخوار وطن
جان حکمت ز کمالش خرسند — چشم دانش بجمالش روشن
نامه اش از مه و هور آکنده — خامه اش بر بچه حور آبستن
دست دستوری شاهان را صدر — جان آسایش عالم را تن
نفقاتش همه بی رنج سئوال — صدقاتش همه بی ثقلت من
حقگذاری را بحری مواج — بردباری را کوهی ز آهن
هنرش را چو در آرند به بیع — مشتری جان‌دهد او را به ثمن
در دماغش نکند هیچ اثر — باده هر چند بود مرد افکن
صادق الوعد و وفی‌العهد است — نه چو یاران دگر عهد شکن
تا فرشته نکند ابلیسی — تا خماهن ند هد ریماهن
او چو خورشید و معالی چو فلك — او چو شمشاد و معارف چو چمن
ای خداوند از این بنده بماند — سخنی تازه درین دیر کهن
تا به آهنك دری بر خواند — مطرب می زده با صوت حسن

دیده درخون‌جگر زدغوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

لیله پنجشنبه ١٤ شهر جمیدی الاولی ١٣٣٠ - ١٢ اردیبهشت ماه جلالی

(ترجیع بند)

در اندرز احزاب سیاسی باتحاد وترك اختلاف

دست شوی ایطبیب ازین بیمار — محتضررا بحال خود بگذار
منشین در کنار بیماری — که سلامت ازو گرفته کنار
سود ندهد دوا و معجونت — کطبیعت فساده استاز کار
جانش‌اندر لب است وناله بدل — هان بسختی گلوی او مفشار
حیف ازین‌ناتوان بی‌تن‌و توش — آوخ از این مریض بی‌غمخوار
که پرستارش آور دشب و روز — جای جلاب زهرکژدم و مار
تخته امتحان اطفال است — سینه دردمند این بیمار

ای‌پدر چشم پوش ازین فرزند　　ای پسر زین پدر نظر بر دار
این چنین خسته‌کی شود سالم　　این چنین خفته کی شود بیدار
قالب مردمان تهی‌گردد　　ساغر عمر چون شود سرشار
خواجه اندرشکارگور نر است　　نا گهان گور گیردش بشکار
مردریگش (۱) باقربا نرسد　　گرچه هستند وارثان بسیار
لیك هستند خیل مدعیان　　زیرك و رند و چابك وعیار
اقربا را نمانده فرصت‌آن　　که نمایند راز خود اظهار
لاشه‌خر سقط شد است و دود　　برسرش جوق گرك مردم خوار
خواجه‌چون‌خفت‌وپاسبان‌شدمست　　سر دشمن در آمد از دیوار

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای عزیزان‌کرم بجای آرید　　اختلاف از میانه بر دارید
دل دشمن میاوریدبدست　　خاطر دوستان میازارید
خائنان را بدر کنید ازخوان　　دنبه را دست گرك مسپارید
نقد عمر عزیز را امروز　　خوار وارزان ذخیره مشمارید
بستانید داده راز حریف　　برده خویش را نگهدارید
دشمن ارکژدم‌است پیکروی　　همچو مار سیه بیوبارید
چشمتان گربدوست کژنگرد　　دشمن جان خویش پندارید
جانتان گرعدوی انجمن است　　نقش او را ندیده انگارید
پند نیوش زشت حنجره را　　گوش مالید وحلق بفشارید
تا توانید درمزارع خویش　　دانه دوستی همی کارید
نفس عافیت بر اوبدمید　　آب رحمت بر او فرو بارید
اندرین کشتزار های وسیع　　پاسبان ها ز صدق بگمارید
مکنید آنچه ازپشیمانیش　　دست خائید و سر همی خارید
هر زمان کار شد بعکس مراد　　نکتهٔ گویم ار بجای آرید

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

(۱) مرنزیك - میراث

سبب ضعف ولی خیالی‌چیست — نالهای علی التوالی چیست
در بر رای بخردان غیور — فکر درویش لاابالی چیست
غیر تعطیل وانقلاب ثمر — ز انقلابی واعتدالی چیست
دغلیهای ارتجاعیون — کار های ابوالمغالی چیست
انجمن های شوم بنیان کن — گشته دایر درین لیالی چیست
اینکه ازفرط جهل نکته عقل — برتو نتوان‌نمود حالی چیست
با سرپر ز باد ودست تهی — این‌افادات‌خشك وخالی چیست
با رفیقان حدیث . یر بطاق — ازعدو عجزو خایه‌مالی چیست
حکم چون با وزیرداخله شد — طفره حکمران‌زوالی چیست
خانه آباد ودوست آزاد است — جای دشمن درین‌حوالی چیست
چون یقین‌است فتح ونصرت ما — این خطرهای احتمالی چیست
وزرا هر یکی بمرکزخود — گشته مشغول ماستمالی چیست
بهر اصلاح کار و بستن‌بار — انتظار جنابعالی چیست

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

حزب دیمو کرات را چکنم — تشنه مردم فرات را چکنم
سعی دارم بعیش وراحت‌ونوش — حکم من عاش مات را چکنم
پارتی خانه گشته پارلمان — حل این مشکلات‌را چکنم
بهر دفع عدو کمر بستم — ملت بی ثبات را چکنم
الخبیثات للخبیثین است — طیبین طیبات را چکنم
شد سکندر اسیر ظلمت‌طبع — خضر و آب حیات را چکنم
زهر دوکام وحنظل اندر جام — انگبین و نبات را چکنم
چونکه مسجد خراب ورفت‌امام — حافظوا للصلوة را چکنم
کیسه اززر تهی‌است سفره‌زنان — صدقات و زکات را چکنم
بیدقی گر بجعبه فرزین شد — بازی شاهمات را چکنم
صلح کردم بمرزبان بلوچ — حکمدار هرات را چکنم
ساختم با وکیل و مستنطق — رای اقضی القضات را چکنم

تره بر ریش او نمودم خرد دفتر ترهات را چکنم
حفظ کردم زآتش این‌صندوق کیف قبض‌وبرات را چکنم
ایکه پرسی ز من بدام خطر که طریق نجات را چکنم

یا بکش خصم را وبر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای‌پسر شب‌گذشت وروز رسید باغ رادی شد وتموز رسید
خصم را از پی جواز ستم رقم حکم لایجوز رسید
خاك افسرده را حرارت ونور ز آفتاب جهان فروز رسید
نایب السلطنه (۱) بفر خدای از پسی حل این رموز رسید
دم برد العجوز شد خامش مژده برشیخ و برعجوز رسید
کشتی گوهر آمد از عمسان کاروان شکر ز خوز رسید
باز اندر شکار کبك آمد شیر غرمان بصید یوز رسید
دزد را کو ممان درین اقلیم که جوانمرد کینه توز رسید
از پی انتقام کار بدت در کمان تیر سینه دوز رسید
خانه خصم را ز زند قضا آتش تیز خسانه سوز رسید
ظلم را موسم خفا آمد عدل را موقع بروز رسید
شمع بگذار و سوی جمع‌گرای پرده شب بدر که روز رسید

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

روشنی یافت شمع پارلمان مردمی کرد جمع پارلمان
دل چو پروانه خویشتن راکرد بفسدا پیش شمع پارلمان
بهر مشروطه همچو مروارید درلگن ریخت دمع پارلمان
عدل و انصاف توامان آمد سوی ایران بطمع پارلمان
کیست کز من رساند این پیغام آشکارا بسمع پارلمان
که کمر بسته ار تجا عیون از پی قلع و قمع پارلمان
ای هوا خواه مجلس ملسی خیز و در شو بجمع پارلمان

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

(۱) مقصود ناصرالملك قراگوز است که پیش‌از ورودوی بایران استادبزرك‌هم‌چون‌دیگران بدو معتقد بوده وپس ازورود خیانت‌نمود عقیده عمومی بر ضد او شده و استاد درچندین مقام سخت اورا نکوهش کرده است.

عقل مجنون مجلس ملی است هوش مفتون مجلس ملی است
صحف هوشنك ودفتر جاماسب فرع قانون مجلس ملی است
بنده آن حکیم با خردم که فلاطون مجلس ملی است
دل دانا و عقل روشن او شمس گردون مجلس ملی است
بهتر از نخل طورو قامت‌حور سرو موزون مجلس ملی است
عقل موسای دارشوری شد عدل هارون مجلس ملی است
چرخ برجیس وزهره و کیوان همه مادون مجلس ملی است
غم مخور گر شغال گرسنهٔ تشنه برخون مجلس ملی است
از درما درون نخواهد شد هرکه بیرون مجلس ملی است

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای وزیران گر اتفاق کنید ترك این حیله و نفاق کنید
ملك را ایمن از بهانه خصم وز تکالیف لا یطاق کنید
از کمال و فضیلت و تقوی زیور و افسر و نطاق کنید
خر عیسی چو جفته اندازد کیفرش بساسم براق کنید
پسران را که نا خلف باشند بری از ارث کرده عاق کنید
یدیمنی دراز جانب فارس ید یسری سوی عراق کنید
ای وکیلان خدایرا با هم عهد و میثاق در وثاق کنید
وزرا را بدام مهر کشید ملك را خانه و فاق کنید
با غرض کوس الوداع زنید با مرض بانك الفراق کنید
خصم اگر شاه درعری فکنید دزد اگر ماه در محاق کنید
نفس اماره را درین سودا دست فرسوده ز احتراق کنید
مصدر شوم را زاسم و زفعل ترك تصریف و اشتقاق کنید
این شیاطین انس را محروم از فساد وز استراق کنید
روی در کعبه و فاق نهید پشت بر قبله شقاق کنید
سبق از درس دولتی گیرید وندرین عرصه استباق کنید
از دوره کارتان برون نبود گر بمیرید یا خناق کنید

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

مرد را گر برند بند از بند نتواند دل از وطن بر کند
خانه دوست در کف دشمن ندهد هیچ مرد غیرتمند
نار حب الوطن چو شعله زند دل مؤمن بر او شود چو سپند
داغ فرزند سهل تر زآن است که سپاری بدشمنان فرزند
دوست گر پوشدت پلاس و گلیم به که بیگانه پرنیان و پرند
مشرقی را بمغربی چه قیاس کبك با جغد کی کند پیوند
نام بی همتی بخویش منه داغ بی غیرتی بخود مپسند
رفته در خاك به‌که مانده بننك مرده در گور به‌که زنده به‌بند
سوی قفقاز وهند دیده گشای تا ز قفقاز و هند گیری پند
پرده درروی خود کشی تاکی پنبه در گوش‌خود نهی تاچند
جرم خودرا ز جهل بر ابلیس یا بکج گردی زمانه مبند
گریه‌کن برسیاه روزی خویش بسیاهی روی غیر مخند
سایه قد و عکس روی‌تو بود اینکه دیدی تورا بخنده فکند
ابلهی ابله آنقدر که جنون بسبال تو می خورد سوگند
راستی ای پسر چو درمانی متحیر میان عار و گزند
چاره‌ات از دوکار بیرون‌نیست بشنو این نکته را بانك بلند

یا بکش خصم را وبرکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ندهد هیچ مرد فرزانه خانه خود بدست بیگانه
سر خود را برد اگر نبرد پای بیگانه را از آن خانه
دست ازین شیوه برندارد مرد گر ببرند دستش از شانه
مگس انگبین و مور ضعیف ندهد راه غیر در لانه
تو ازین هر دو بی خیال‌تری ای خر خیره دیو دیوانه
که سخن های اهل معنی را فرض کردی فسون و افسانه
بسکه مستغرقی بمستی و خواب کس نداند که زندهٔ یا نه
ای برادر بروز تیره خویش گریه کن چون ستون حنانه
تا کنون هیچکس نمی‌دانست که چه داری درون انبانه
اینك آن راز های پنهان را فاش کردی بیك دو پیمانه

از تهی مغزی و سبك وزنی مست گشتی بیوی میخانه
برد اندر خمار نی بقمار زر و سیمت حریف جانانه
تو شدی در کنار کدبانو دزد شد کدخدای کاشانه
این زمان کارفتاده اندر بند مرغ روح تو از پی دانه
چاره بند خویش اگر خواهی پند من کار بند مردانه

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

مگر ایرانیان نه از بشرند یا ز گرگ درنده پست ترند
ای نصاری مگر مسلمانان دد و دیوند یاکه جانورند
بخدا دیو و دد نیند ولیك همچو پیل دمان و شیر نرند
خونشان را مخور که زقومند مشتشان بر مزن که نیشترند
دل ایرانیان شفیقستی بگمانت که بی‌دل و جگرند
حیف باشد ز نوع آدمیان کادمی را چو کاووخر شمرند
نه خرند ونه کاو این مردم که شرف را بخون‌خویش خرند
ما نژاد فرشته ایم و کسان که مظالم خرند کاو و خرند
ما نکو سیرتیم ونیك اخلاق گرگ درنده خلق بد سیرند
ای ستمکارهٔ که از ستمت همه خلق زمانه بر حذرند
ظلم چندان سزد که بر ظلام کس نگوید ز عدل بیخبرند
عضو یکدیگرند آدمیان ز آنکه ازیك نژاد و یك گهرند
آدمی زاده کان درین گیتی همه با هم شریك خیرو شرند
غم یاران بخور که یارانت روز تنگی همه غم تو خورند
هرچه خواهی بکن ولیك بدان که بدو نیك جمله در گذرند
گر شغالان بخانه شیران اندر آیند مانده در خطرند
خشم شیران اگر بدل جنبید پوستهاشان همی بتن بدرند
ای ستمدیده مرد ایرانی که رقیبان بخانه تو درند
گر بخواهی که آبروی تو را این خبیثان بیشرف نبرند

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای بیکجرعه داده عقل ازدست چند در بستر اوفتادن مست
با خبر شوکه‌دست مانده زکار برحذر شو که‌کار رفته زدست
مرغ عیار رفته اندر دام ماهی زیرك او فتاده به‌شست
جز بفن کی‌توان زورطه‌گریخت جز بتدبیر چون توانی رست
نتوان زیست زیر دیـــواری کش‌ستون اوفتاد وسقف‌شکست
دشمن شوخ چشم بـی پروا زر پرست‌است وتوخدای‌پرست
بتجارت تو را کند مغبون چون‌ترا نیست هرچه اوراهست
پست گردد بر تو با تعظیم تا زمانی که بار خود بربست
چون ترازو که کفه پر او در بر کفه تهی شده پست
بار خودرا چوبست آن غدار خاطرت را به‌تیر طعنه بخست
ازپس آنکه انگبین تو خورد ریخت درساغر تو زهر وکبست
گر تو درهر هزار شصت‌بری او بیهرصد برد زمال‌تو شصت
چون سرت درکمند خویش‌آورد اوستادانه از کمند تو جست
او بمغرب شود تو در مشرق هرکسی سوی اصل‌خود پیوست
چون چنین است پند من بشنو که بود یادکار عهد الست
تو تن آسان بجای در منشین کو تن آسان بجای درننشست

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

عصر جمعه ۱۸حوت و۸ ربیع‌الاول ۱۳۳۰ درسمنان تحریر شد

(ترکیب بند)

ای بتاراج عقل ودین چـالاك وی بتعذیب جانو دل بی باك
مایه جور و فتنه و بیداد آفت عقل و دانش و ادراك
جگر نیستی ز هجرت خـون بر سر هستی از فراقت خـاك
عقل گویـد ترا سقـاك الله فضل گوید ترا جعلت فـداك
گر اسیر آوری بـه بند ستم یا شکار افکنی بخـاك هلاك
این نخواهد رهـائی از زنجیر وان نجوید جدائی از فتراك

بصفا همچو جام جمشیدی بجفا همچو افعی ضحاك
در حریمت ز نور مستوری رفته مستی ز یاد دختر تاك
ای دل عافیت زعشق تو ریش دامن زندگی زدست تو چاك
شاد و سرسبز و تازه باش که هست جایگاه تو این دل غمناك
چند با خون ما بیالائی پنجه نازنین و دامن پاك

آخر این خانه‌را خدائی هست
واندرین خانه پادشائی هست

گر ز آشوب و فتنه و بیداد خون ما ریختی حلالت باد
ما برنج زمانه خو کردیم گر تورا دل خوشست‌وخاطرشاد
وصل‌شیرین نصیب پرویز است تیشه بر سنك میزند فرهاد
ای بتقدیم هر هنر ماهر وی بتعلیم هر فنی استاد
چاکران تو بهمن و دارا بندگان تو کیقباد و قباد
گلبن همت از کمال تورست کودك حکمت از بیان تو زاد
غیر یاد تو هرفسانه چوخواب غیر ذکر تو هر ترانه چو باد
پنجه با آسمان اگر تابی آسمان را بر آری از بنیاد
شرح سوز درون سوخته را بشنو از بنده هرچه بادا باد
یاد کن هر دلی که نزدودست مهرت از سینه وغمت از یاد
بنده چندیست کز طریق وفا سر طاعت بدرگه تو نهاد
گشت دوشیزگان فکرش را تو جوانان مدحتت داماد
خواست‌کزبندگی دراین حضرت باشد از بند آسمان آزاد
خط آزادیش بده زیراك سر نوشتش به بندگی افتاد
گر برانی بر آیدش ناله ور کشی بر نیایدش فریاد

یا از آن بندگان خلاصش کن
یا ز بند ستم خلاصش کن

ایدریغا که سینه محرم نیست کس درآفاق یار و همدم‌نیست
هیچ (انفاك بی‌براته) نشد هیچ ذی‌الحجه بی محرم نیست
جانم ازدست غصه فارغ نی دلم ازعیش دهر خرم نیست
دلم ازاشك دیده ویران گشت خانه مور جای شبنم نیست

دست دیوان بریده باد ز ملك / که سر افراز خاتم جم نیست
جز سلیمان که آصفش بر در / کس نگهبان اسم اعظم نیست
غیر روح‌القدس کسی بر ملك / محرم آستین مریم نیست
با غبان بهشت دهقان نی / نردبان سپهر سلم نیست
گرچه دانم که قدر این مسکین / در ترازوی همتت کم نیست
گر نجویم ترا هلاك شوم / ور نخواهی مرا ترا غم نیست
سر تسلیم پیشت آوردم / که بجز خدمتت مسلم نیست
در دوعالم نشان آن جویم / که نظیرش دراین دوعالم‌نیست
هرکه را شور عشق نیست بدل / جانور خانمش که آدم نیست
اندرین آستان سری دارم / که حریفش کمند رستم نیست
بسپردیم سر که این گردن / جز بدرگاه طاعتت خم نیست
ریسمان قضا و رشته عقل / پیش زنجیر عشق محکم نیست

سر من بسته قضای تو شد
دل من خسته رضای تو شد

بره ابن حاجب تو منم / نوکر بی مواجب تو منم
تو چو خورشید درحجاب خفا / رفتهٔ لیك حاجب تو منم
آسمان کواکبی اما / نور بخش کواکب تو منم
گرچه با خود برادرم خوانی / بغلامی مناسب تو منم
گرچه مطلوب عالمی هستم / از سر صدق طالب تو منم
قدر دان فضایل تو منم / ترجمان مناقب تو منم
نکته دان حقایق تو منم / راز دار مطالب تو منم
رأی تو روشن‌است وصائب‌لیك / مایه رأی صائب تو منم
حدس تو ثاقب‌است وراست‌ولی / مرجع حدس ثاقب تو منم
بر در کردگار اگر تازی / طاعت فرض واجب تو منم
تو خداوند مالك الملکی / لیك در ملك نایب تو منم
تو چه ماه رجب همایونی / لیك لیل الرغائب تو منم
جانب حق اگر نظر داری / معنی حق بجانب تو منم

یادگار گذشتگان توام دوستدار اقارب تو منم

شمع امید من خموش مکن
دلم از غصه درخروش‌مکن

پیش من سید مجلل کیست در بر شیر خرس جنگل کیست
خاك ره‌چیست نزد مشك وعبیر چوب گزپیش‌عودوصندل کیست
نزد کافور چیست انقوزه در بر هندوانه حنظل کیست
ظلم‌را نزد عدل صرف چه‌جای جهل درپیش عقل اول کیست
پیش احمد کلاغ اسود چه نزد حیدر سوار یلیل کیست
کرم شب‌تاب نزد مه چه کند پیش خورشید نور مشعل کیست
بر در بارگاه کیخسرو گیوو گودرز و رستم‌یل کیست
معجز احمدی چو جلوه کند مکر ونیرنك و سحروتنبل کیست
با بیانات جعفر صادق گفته احمد بن حنبل کیست
صبح صادق چو پرتو افشاند شام تاریك و لیل الیل کیست
توسن من چو گرم سیر شود آن شتر کره قزعمل کیست
خاك پای من و عمامه وی خودتوبرگوکزاین‌دوافضل کیست
آنکه وارسته ازجهان‌که بود آن که‌در قید غم مسلسل کیست
اندرین خوان شراب ونقل کدام وندرین سفره شیروخردل کیست
گفتی آن‌کس که این حقایق‌را براهین کند مدلل کیست

بنده خاندان مصطفوی
احقرالسادة صادق‌العلوی

گفت صید منت هوس نشود زانکه عنقا شکار کس نشود
گفتمش آنچه گفتهٔ صدقست لیك این بنده باز پس نشود
دام برچین ز ره که باز سپید طعمه کرکس و مگس نشود
گردن شهریار هفت اقلیم بسته شحنه و عسس نشود
آنکه ازخوان حق هریسه خورد طاب قلیه عدس نشود
ماه مفتون آب وگل شده است لاله در بند خار و خس نشود
حور با دیو همنشین نسزد کبك با زاغ همنفس نشود
بخدا جز بسینه سینا موسی اندو پی قبس نشود
آنکه باتیشه کنده بیخ هوس مست رندان بوالهوس نشود
تا توانی چوسك بلای کبحر یدهان سگان نجس نشود

دل مجنون به ناقه لیلی بیش نالیده چون جرس نشود
گر بمیرد هما ز بی برگی از کلاغانش ملتمس نشود
بر خر لنك خود نشین ایشیخ که ترا رام این فرس نشود
ورنه آنجا فتی بخاك سیه که ترا هیچ داد رس نشود
اندکی از برای تأدیبت گفته ام سعی کن که بس نشود
سخت بیرون شد ازگلیمت پای جهد میکن کز این سپس نشود

حسبی‌الله گذشتم از سر جان
یا شوم غرقه یا برم مرجان

سیل قهرت بکند این بنیاد نار خشمت بسوخت این خاشاك
گو برآرد که دل ندارد بیم گو بسوزد که‌جان ندارد باك

این ترکیب بند را استاد تاهمین‌جا ساخته و ناتمام گذاشته‌است و مسوده آن درکاغذهای پاره وپراکنده وی بدست‌آمد (وحید)

چهارده بند امیری درمرائی اهل‌البیت صلوات‌الله وسلامه علیهم اجمعین

بند اول

باد خزان وزید بستان مصطفی پژمرد غنچهای گلستان مصطفی
درهم شکست قائمه عرش ایزدی خاموش شد چراغ شبستان مصطفی
دور از بدن بدامن خاك سیه فتاد آن سرکه بود زینت دامان مصطفی
انگشت بهر بردن انگشتری برید دیو دغل زدست سلیمان مصطفی
بیحاده‌گون شد از تف‌گرما وتشنگی یاقوت و لعل‌و لؤلؤ ومرجان مصطفی
تاچوب‌کینه خورد بدندان شاه دین از یاد شد شکستن دندان مصطفی
بوی قمیص یوسف‌گل پیرهن وزید زد چاك دست غم بگریبان مصطفی
دارالسلام خلدکه دارالسرور بود شد زین قضیه کلبه احزان مصطفی
یکباره آب‌کوثر و تسنیم وسلسبیل خون شد زاشك دیده گریان مصطفی
طوبی خمید وحورپریشان نمودموی ازآه سرد و حال پریشان مصطفی
در موقع دنی فتدلی که شد دراز دست خدا ببستن پیمان مصطفی

پیمانهٔ ز خون جگر بر نهاد حق بعداز قبول پیمان برخوان مصطفی

یعنی بنوش خون که شب و روزت این غذاست
خون خور همی که خون ترا خونبها خداست

بند دوم

چون مصطفی قدح ز کف دوست نوش کرد اندرز پیر عشق بجان پند گوش کرد
زان باده ساغری بکف مرتضی نهاد اورا هم ازشراب محبت خموش کرد
ساقی کوثر از می خمخانه بلا جامی کشید و جا بدر میفروش کرد
بوسید دست پیر دبستان عشق تا شا گردیش بمکتب دانش سروش کرد
برداشت پرده ازرخ معشوق لم یزل آن کش خدای بردوجهان پرده پوش کرد
باتارك شکافته درمسجد اوفتاد آن کش پیمبر عربی زیب دوش کرد
فواره سان زجهت پاکش زجای تیغ جوشید خون وقلب جهان پرزجوش کرد
زد چاك پیرهن حسن وشد حسین بتاب کلثوم درفغان شد وزینب خروش کرد
آن یك بگریه گفت که هوشم زسر پرید کز جوهر نخست که تاراج هوش کرد
گفت آن دگر که ساقی تسنیم وسلسبیل این باده راز دست که امروز نوش کرد
شه درمیانه پرتو رخسار یار دید جانرا فدای جلوه روی نکوش کرد

خرگه برون زخلوت آن جمع برنهاد
پروانه بود و جان بسر شمع برنهاد

بند سوم

آمد بیادم از غم زهرا و ماتمش آن محنت پیاپی و رنج دما دمش
آن دیده پرآبش و آن آه آتشین آن قلب پر زحسرت وآن حال درهمش
آن دست پر زآبله وان شانه کبود آن پهلوی شکسته وآن قامت خمش
دردی که بود داغ پدر آخر الدواش زخمی که تازیانه همی بود مرهمش
از دیدهٔ سرشك فشان در غم پدر وز دیدهٔ نظاره بحال پسر عمش
یکسو سریر وتخت سلیمان دین تهی یکسو بدست اهرمن افتاده خاتمش
توحیدرا بدید خراب است کشورش اسلام را بدید نگون است پرچمش
مصحف ذلیل و تالی مصحف اسیر غم بسته بریسمان گلوی اسم اعظمش
ام الکتاب محو و امام مبین غریب منسوخ نص واضح وآیات محکمش

گه یادکردی از حسن و هفتم صفر گه ازحسین و عاشر ماه محرمش
آتش زدی بجان سماعیل و هاجرش خون ریختی زدیده عیسی ومریمش

از گریه‌اش ملایك گردون گریستند
کروبیان بماتم او خون گریستند

بند چهارم

آه ازمصیبت حسن وحال مضطرش احشای پاره پاره و قلب مکدرش
آن دردهاکه دردل‌غمگین نهفته داشت وآن زهرهاکه‌درجگر افروخت‌آذرش
آن طعنهاکه خورد زدشمن بزندگی وان تیرهاکه زد پس‌مردن به‌پیکرش
یك‌لحظه ساغرش‌نشد ازخون‌دل تهی بعد از شهادت پدر و فوت مادرش
نگشود چهره شاهد دولت بخلوتش ننهاد پا عقیله صحت ببسترش
الله اکبر از لب آبی که نیم شب نوشید وسر زد از جگر الله‌اکبرش
ز الماس سوده رنك زمردگرفت‌سیم یاقوت‌کرد جزع وچو بیجاده‌گوهرش
آهی‌کشید وطشت‌طلب‌کرد وخون‌دل درطشت ریخت نزد ستمدیده‌خواهرش
زینب‌چودید طشت پرازخون‌فغان‌کشید گوئی بخاطرآمد ازآن‌طشت دیگرش
چندان‌کشید آه‌که آتش‌گرفت چرخ چندانگریست‌خون‌که‌گذشت‌آب‌ازسرش

طشت زرو حضور یزید آمدش بیاد
ازدست شد شکیبش واز پا در اوفتاد

بند پنجم

گر سرکنم مصیبتی از شاه کربلا ترسم شرر بعرش زند آه کربلا
لرزد زمین زکثرت اندوه اهل بیت سوزد فلك ز ناله جانکاه کربلا
ای بس شبان تیره که بالید برفلك خاك از فروغ مشتری وماه کربلا
گر یوسفی فتاد بکنعان درون چاه صدیوسف است‌گم شده درچاه کربلا
ای ساربان بکعبه مقصود محملم گر میبری بران شتر ازراه کربلا
وی رهنمای قافله این‌کاروان بکش تا پایه سریر شهنشاه کربلا
شایدکه من بکام دل‌خود مشام جان تر سازم از شمیم سحرگاه کربلا
ای‌کعبه معظمه فرق است از زمین تاآسمان ز جاه تو تا جاه کربلا
آه از دمی که آتش بیداد شعله زد برآسمان زخیمه و خرگاه کربلا

گوش کلیم طور ولا از درخت عشق بشنید بانك (انی انا الله) کربلا

پر توفکند مهر تجلی زشرق عشق
موسای عقل خیره شد از نوربرق عشق

بند ششم

آه از دمی که درحرم عترت خلیل برخواست از درای شتر بانك الرحیل
کردند از حجاز بسج ره عراق گفتند (حسبی الله ربی هوالوکیل)
با صد هزار آرزو و میل و اشتیاق می تاختند سوی بلا از هزار میل
غم توشه رنج راحلهشان مرك بدرقه بخت سیاه همره و پیك اجل دلیل
تیر سه شعبه منتظر حلق شیر خوار زنجیر کین در آرزوی گردن علیل
میزد فرات موج پیا پی ز اشتیاق میگفت وداشت دیده پرازخون چورود نیل
کای قوم مهر فاطمه راکی سزد دریغ از جانشین ساقی تسنیم و سلسبیل
میگفت خاك بادیه کربلا زدور مشتاق حضرت توأم ای سید جلیل
بازآ که مهد پیکر صدپارهات منم ایخسروی که مهد تو جنبانده جبرئیل
روز ازل مقدمة الجیش این سپاه شد نایب امام زمان مسلم عقیل
آن سالك سلیل محبت که مرد وار درکف گرفت جان ونمود ازوفا سبیل

روزی که از مدینه روان سوی کوفه شد
آن روز نخل عشرت او بی شکوفه شد

بند هفتم

القصه چون بکوفه رسید ازصف حجاز جادوی چرخ شعبدهٔ تازه کرد ساز
هرچند کار بدرقه درکوفه نیك نیست اما نخست خوب شدندش به پیشباز
کرد آن یکی غبار رهش توتیای چشم برد آن دگر بوسه پایش دهان فراز
گفت آن یکی مرا بدرخویش بنده گیر گفت آن دگر مرا بعطایای خود نواز
گفت آن مرا بخدمت خود سازمفتخر گفت آن مرا زمقدم خوددار سرفراز
اما چوآن غریب بمسجد روانه شد بهر ادای طاعت دادار بی نیاز
از صدهزار تن که ستادند در پیش یکتن نمانده بود چوفارغ شد ازنماز
دید آن کسان که لاف هواداریش زدند دارند این زمان ز ملاقاتش احتراز
وآنان که دامنش بگرفتند بادو دست سازند دست کین بگریبان او دراز
بدخواه درکمین واجل تیر درکمان نه چارهٔ پدید ونه باب نجات باز
خودرا غریب دید وفغان ازجگر کشید چون نی بناله درشد وچون شمع درگداز

گفت ایصبا زجانب مسلم ببر پیام هرجا رسی بکوی‌حسین از ره حجاز

کایشه میابکوفه وسوی حجاز گرد
من آمدم فدای تو گشتم تو باز گرد

بند هشتم

درکوفه از وفا ومحبت نشانه نیست وزمهر وآشتی سخنی درمیانه نیست
کردار جز نفاق وعمل جزخلاف‌نه گفتارجز دروغ‌وسخن‌جز فسانه نیست
یا کوفیان نیافته اند از وفا نشان یاهیچ از وفا اثری در زمانه نیست
ای‌شه میا بکوفه‌که این ورطه هلاك گرداب هایلی‌است‌که‌هیچش کرانه نیست
این‌مردم منافق زشت دو رویه را خوف ازخدای واحد فرد یگانه نیست
دارند تیرها بکمان برنهاده لیك جز پیکر تو ناوکشان‌را نشانه نیست
بهرگلوی اصغر تو تیرکینه هست وزبهرکودکان تو جز تازیانه نیست
هشدار ای‌کبوتر بام حرم که بس دام‌است درطریق‌واثر زآب‌ودانه نیست
بس عذرها بکشتنت آراستند لیك جزکینه تو در دل ایشان بهانه نیست
جانم فدای خاك قدوم تو شد ولی مسکین سرم‌که بر درآن آستانه نیست

این‌گفت ومست جرعه صهبای وصل‌شد
عکس فروغ دوست بدو سوی اصل‌شد

بند نهم

چون کاروان غصه بگیتی نزول‌کرد اول سراغ خانه آل رسول کرد
مهمان مصطفی شد و هردم حکایتی با مرتضی وبا حسنین و بتول کرد
از عترت رسول‌خدا هرکرا شناخت افسانهٔ سرود که او را ملول کرد
تانوبت ملال شه تشنه لب رسید آن شاه‌را بباختن جان عجول کرد
درصدر دفتر شهدا آمد از نخست امضای‌خود نوشت‌وشهادت قبول کرد
یار امانتی‌که فلك زآن ابا نمود برداشت تا شفاعت مشتی جهول کرد
آن تن‌که‌داشت برکتف‌مصطفی صعود بر خاك قتلگاه ز بالا نزول کرد
و آنگه بخط و خاتم مستوفی قضا سرمایه برات شفاعت وصول کرد
آه از دمیکه تاخت زمیدان بخیمگاه وزخیمه باز جانب میدان عدول کرد
درشأن خویش ومرتبت‌خود بنزد حق گفت آنچه هیچکس نتواندنکول کرد

اتمام حجت ازلی را بصد زبان با آن گروه بیخرد بوالفضول کرد

چندی میان معرکه (هل من مغیث) گفت
چندی بفضل خود زپیمبر حدیث گفت

بند دهم

چندان‌کز این‌مقوله برآن‌قوم بی‌ادب برخواند آن ستوده شه ابطحی نسب
یکتن نداد پاسخ وی‌را وزاین قبل آزرده گشت خاطر شاهنشه عرب
آمد بقتلگاه بیالین کشتگان فریاد کرد با جگری خسته از تعب
کای دوستان محرم و یاران محترم ای همرهان نیك و رفیقان منتخب
ای اکبر جوانم وعباس صف شکن ای‌مسلم‌بن عوسجه ای‌حر و ای‌وهب
رفتید جمله درکنف رحمت خدا خوردید نوشداروی غفران زفیض‌رب
من مانده‌ام غریب دراین دشت‌پربلا محزون‌و داغدیده جگر خون وتشنه‌لب
خیزید وبرغریبی من رحمتی کنید کامروز گشته‌صبح امیدم چوتیره‌شب
کشتند یاوران مرا جمله بیگناه خستند‌کودکان مرا جمله بی‌سبب
پژمرده ازعطش‌گل رخسارشیرخوار بیمار را ز تشنگی افزوده تاب وتب
چون دید پاسخی نرسیدش‌بگوش‌جان زآن دوستان صادق‌و یاران با ادب
آهی‌کشید و گفت خدا باد یارتان خوش رفته‌اید آیمتان من‌هم ازعقب

باد این‌خبر بسوی حرم برد در نهفت
اصغر بگاهواره فغان برکشید وگفت

بند یازدهم

لبیك ای‌پدرکه منت یار و یاورم دریاری تو نایب عباس و اکبرم
مدهوش باده خم میخانه غمم مشتاق دیدن رخ عم و برادرم
آب ار نمی‌رسد بلب لعل نازکم شیر ار نمانده در رك پستان مادرم
درآرزوی ناوك تیر سه شعبه ام درحسرت زلال روان بخش‌کوثرم
درشوق آن دقیقه‌که صیاد روزکار با ناوك‌کمان قضا بشکند پرم
خواهم بشاخ سدره نهم آشیان‌فراز تا بنگری‌که عرش خدارا کبوترم
هرچند جثه‌کوچك وتن‌لاغراست‌لیك از دولتت هوای بزرگیست در سرم
آن قطره‌ام که سالك دریای قلزمم آن ذره ام‌که عاشق خورشید انورم
بادستهای‌کوچك خود جان‌خسته‌را درکف گرفته‌ام که بپای تو بسپرم

آغوش برگشای ومرا گیر در بغل تا گوی استباق ز میدان بدر برم

شاه شهید در طرب از این ترانه شد
او را ببر گرفت و بمیدان روانه شد

بند دوازدهم

آمد میان معرکه گفت ای گروه دون کز راه حق شدید بیك بارگی برون
ازجورتان طپید بخون اکبرجوان وزظلمتان لوای ابی‌الفضل شد نگون
دیگر بس‌است ظلم که‌شد ازحساب بیش دیگر بس‌است‌جور که گشت‌ازشمرفزون
این‌طفل شیرخواره سه‌روزاست کزعطش نوشد بجای‌شیر زپستان غصه خون
رنك بنفشه یاقته رخسار چون گلش بیجاده فام کرده لب‌لعل لاله‌گون
گیرم‌که من بزعم شما باشدم گناه این بیگنه خلاف نکرده‌است تاکنون
آبی دهید برلب خشکش خدای را کاندر دلش‌شکیب نه واندرتنش‌سکون
گفتار شه هنوز بپایان نرفته بود کان طفل نالهٔ زجگر زدچو ارغنون
وآنگاه خندهٔ برخ شه نمودوخفت دیگر زمن مپرس‌که‌شد این‌قضیه چون
این قاصد اجل زکجا بود ناگهان وآن‌را بحلق تشنه‌که‌بوده است رهنمون
شد پاره‌حلق‌اصغر بی‌شیروتازه گشت زخم دل‌حسین جگر خسته ازدرون
نظاره‌کرد شاه برخسار آن صغیر باناله گفت **نحن الی الله راجعون**

ای آهوی حرم بخدا میسپارمت
در حیرتم‌که چون بسوی خیمه آرمت

بند سیزدهم

آه ازحسین وداغ‌فزون ازشماره‌اش وآن دردها که‌کس‌نتوانست‌چاره اش
فریاد های العطش آل و عترتش تبخال های لعل لب شیرخواره اش
آن اکبری که گشت‌بخون‌غرقه‌عارضش آن اصغری که‌ماند تهی کاهواره اش
آن جبهه شکسته وحلق بریده اش آن ریش‌خون‌چکان وتن‌پاره پاره اش
آن ماه چساردهکه زخون‌بست‌هاله‌اش آن آسمان‌که زخم بدن بدستاره اش
آن سر که برفراز نی ازکوفه تا بشام بردند با تبیره و کوس و نقاره اش
آن نوعروس‌حجله حسرت‌که‌دست‌کین تاراج‌کرد زیور و خلخال ویاره اش
آن کودکی‌که در گه یغمای‌خیمگاه ازگوش برد دست ستم گوشواره اش

آن بانوی حریم جلالت که چشم خصم — میکرد بانگاه حقارت نظاره اش
آن خسته علیل که با بند آهنین — بردند گه پیاده و گاهی سواره اش
آن دست‌بسته طفل یتیمی که خسته گشت — پای برهنه از اثر خار وخاره اش

داغی که کهنه شد به یقین بی اثر شود
وین داغ هر زمان اثرش بیشتر شود

بند چهاردهم

یارب باشك دیده گریان اهلبیت — یارب بسوز سینه بریان اهلبیت
یارب بداغ بیشمر آل فاطمه — یارب بغصه‌های فراوان اهلبیت
یارب بنور آیت والشمس والضحی — یارب بنص محکم فرقان اهلبیت
یارب بدار صحیفه که کلك قدرنگاشت — توقیعش از جلالت و ازشان اهلبیت
یارب بدان پیاله پرخون که بر نهاد — روز ازل قضای تو برخوان اهلبیت
شاه جهان مظفر دین شاه را بدار — باقی بزیر چتر درخشان اهلبیت
فرمان او بمشرق ومغرب رسان که هست — جانش اسیر چنبر فرمان اهلبیت
هرچند شد برتبه سلیمان عصرخویش — از جان کند غلامی سلمان اهبیت
سلطان عالمست که نامش نوشته‌شد — در دفتر موالی سلطان اهلبیت
پاینده دار عمر ولیعهد شاه را — کو داده دست عهد به پیمان اهلبیت
روی نیازسوده بر این کعبه امید — دست ولا فکنده بدامان اهلبیت
همواره شاد دارد‌لش‌را که روز وشب — باشد چوگوی درخم چوکان اهلبیت

پاینده دار خسرو گیتی پناه را
منصور کن لوای ولیعهد شاه را

﴿ مثنویات ﴾

(شادروان شاپور)

شبی باگلعذاری مست و مخمور — گذر کردم بشادروان شاپور
کنار چشمهٔ دیدم در آن کاخ — درختی بر زده بر آسمان شاخ
بهرشاخش گلی خوشبوی وخوشرنك — بهر گل بلبلی در ساز و آهنك
درون چشمه عکس ماه و پروین — پراکنده گهر بردیبه چین
همی غلطید عکس مه بهر سو — ز چوگان هوا در آب چون گو

مرا از این تماشا شد دل ازدست ز بانك مرغ وبوی گل‌شدم مست
گرفتم دست یار نازنین را ز روی عجز بوسیدم زمین را
که در این سایه لختی‌گسترد رخت نشیند چون گل اندر زمردین تخت
گهی نوشد قدح کاهی دهد می شود او ازقدح مست ومن ازوی
نگارم همچوگل زین گفته بشگفت تقاضای مرا از دل پذیرفت
بروی آن چمن با هم نشستیم بزنجیر محبت عهد بستیم
زدم جامی و دادم ساقینی کشیدم ناز حسن نازنینی
شده هوش ازسرورفته دل ازدست دل از دلدار یغما سرزمی مست
بنا گه نالهٔ آمد بگوشم که از سر برد یکسر عقل و هوشم
تو گفتی خستهٔ را دست دشمن خلاند خار در دل تیر در تن
نظر کردم بهر سوی اندران دشت ندیدم هیچ‌کس در باغ وگلگشت
ندانستم که این سوز از کجا بود بر آمد از کدامین آتش این دود
شدم آشفته و دیوانه از هول دمیدم هر زمان بر خویش لاحول
دگر بار آمدم آن‌ناله در گوش چنان کز خویشتن کردم فراموش
نگارم گفت‌کاین سوز ازدرخت‌است درخت سبز مانا تیره بخت است
چو این گفت آن پری برپاستادم بر آن آهنك سوزان گوش دادم
یقینم شد از آن لحن شرر بار که آید از درخت آن ناله زار
بدو گفتم که ای شاخ برومند مرا آه توآتش در دل افکند
بجای آنکه همچون سرو بالی چرا چون استن خانه نالی
درخت بیزبان چون نخله طور سخنگو شد بشادروان شاپور
بگفتا قصه من بس دراز است یکی بشنوگرت سودای رازاست
یقین دانم شنیدستی که شاپور بروم آمد ز ایران از رهی دور
بروی مردم آن ملك دربست پی تسخیر قسطنطین کمر بست
بقیصر از هجومش تنك شد کار که با آن شه نبودش باب پیکار
بنا گه مرغ زیرك رفت در بند قضا شاپور را در چنبر افکند
ادب را پوست از تن برکشیدند تن شه را بچرم اندر کشیدند
درون شد شاه ما چون مغزدرپوست فرو شد تیر دشمن در دل دوست

بایران راند قیصر لشگر خویش　　که از دشمن ستاند کیفر خویش
بهرجا یافت آبادی درایران　　زد آتش کند از بن کرد ویران
زبن بر کند هرجا بد درختی　　بدار آویخت هرجا شور بختی
پراکندند مسکینان ز مسکن　　زدند آتش کریمان را بخرمن
ولی زانجا که در این راه باریك　　بود روز ستم کوتاه و تاریك
بسی نگذشت کایزد جل شانه　　ز دود از چهر ایران زنك‌انده
برون آمد ز چرم گاو شاپور　　بایران زد علم پیروز و منصور
بخاك رودبار آمد شبانگاه　　وزانجا سوی ششتر شد ز بیراه
شبیخون زد بلشگر گاه قیصر　　تکاور راند در خرگاه قیصر
شکارش‌کرد و بستش دست و بازو　　ستم با کیفر آمد هم ترازو
سپس امر آمد از دربار شاپور　　که معمار آورند از روم ومزدور
ز آب روم و خاك روم گلها　　طرازند از پی تعمیر دلها
درخت میوه دار از روم آرند　　درون گلشن ایران بکارند
سراهای کهن از نو طرازند　　همه ویرانه ها آباد سازند
چنین کردند و روزی چندنگذشت　　که هامون باغ‌شد ویرانه گلگشت
هنوز از خاك قسطنطین درآن‌دشت　　یکی تل‌است در دامان گلگشت
که خواندندش حریفان تل رومی　　نباشد خاك آن چون خاك بومی
مرا رزبان شاپور اندرین بوم　　بباغ شهریار آورد از روم
نهالی خرد بودم نازك و تر　　که گشتم دور از پیوند مادر
دراین خاك آب خوردم ریشه‌کردم　　زشاخ خود چمن را بیشه کردم
کنون از عمرم اندر روزکاران　　گذشته سالها بیش از هزاران
بزرکان در پناهم آرمیدند　　مهان در سایه قدم خمیدند
پری رویان زمینم بوسه دادند　　بتان چون سایه در پایم فتادند
شهان در سایه پهن و فراخم　　ز بند خیمه فرسودند شاخم
ولی اکنون دلی دارم مشوش　　ز چرخ کج مدار وبخت سرکش
اگرچه زاده اندر خاك رومم　　هوا پرورده این مرزو بومم
بر این خاکی که دروی ریشه‌دارم　　ز جور آسمان اندیشه دارم

(مثنویات)

(آیین فراماسن - فراموشخانه)

سر نامه بنام آن معمار / که برافراشت این بلند حصار
اوست معمار این کشیده‌رواق / اوست بنای این مقرنس‌طاق
کرده هنگام طرح این آثار / کاف کن گونیا و نون پرگار
باد ازما درود و مهر و نوید / بر روان پیمبران جاوید
که همه روشن و سنی بودند / اوستادان ما سنی بودند
آدم آن اوستاد معماران / نوح فرخنده پیر نجاران
بر براهیم شیخ کلدانی / لژ بیت العتیق را بانی
موسی استاد قبة المحضر(۱) / بیت سیار و معبد داور
که بامرش فراخت خیمه وکاخ / پسر اوری (۲)واحی‌ساماخ(۳)
زیر بال فرشتگان (٤) زدمهد / مخزن راز حق بخیمه عهد(٥)
تا سلیمان ز روی آن خرگاه / بیت اقصی نگاشت بهر اله
مصطفی در رواق هر دواساس / گشت ساجد بسوی خالق‌ناس
گاه (ولوا وجوهکم) فرمود / کعبه را قبله‌گاه خلق نمود
گاه از کعبه شد بقدس خلیل / یافت (اسری بعبده) تنزیل
پور عمران علی که از مردی / جبرئیلش رود بشاگردی
اوستاد کروبیان خدا / پیشوای فرشتگان سما
تا نگهدار راز داور شد / با پسر عم خود برادر شد
پسرانش همه به استادی / صاحب بیت و شید نادی
همه هنگام راز وگفت و شنفت / جانشان با رفیق اعلی جفت
راز داران سر و نکته غیب / او ستادان دانیال و شعیب
باد از ما درود بر زرتشت / کش بدی آب وآذر اندرمشت
بست کشتی سه‌تا(٦)بدور کمر / پنج کات(۷)خجسته خواند از بر
پنج فرجود (۸)از اوپدید آمد / روشنی بخش اهل دید آمد
هفت امشاسپند را بشناخت / دین‌حق برسه‌پایه‌محکم‌ساخت (۹)
بر مسیح خجسته پیر نبیل / روح حق صاحب مقام جلیل
مظهر لطف کردگار ودود / ساجد حق و خلق را مسجود
در سه اقنوم کشف‌کرد آیات / از رموز حیات وذات وصفات
هم بداود شهریار گرام / بر سلیمان پاك و بر حیرام
باد از من سلام بر رخ پیر / صاحب شرق ورشك مهر منیر

همچنین بر دو مبصر بینا　　ماه و خورشید گنبد مینا
که‌دراین کاخ‌فرخ ازچپ‌وراست　　دستگیری کنند بی‌کم و کاست
بر دبیر و خطیب و مهماندار　　بر امین و ممیز و معمار
بر عموم برادران صفا　　سالکان طریق مهر و وفا
پرده داران کاخ ماسنری　　پی تسخیر وحش ودیو و پری
بر در وبام وشمع وپرده‌وطاق　　بر سریر وستون وسقف‌ورواق
مشرق ومغرب وشمال وجنوب　　چشم بینا و پیکر محبوب
آسمان و زمین واقیانوس(۱۰)　　کوشش وجهد وغیرت وناموس
نقطه و خط و دائره پرگار　　قلم وگونیاءزاویه‌عمود ومدار
رازپرخیده(۱۱) واپرخیده (۱۲)　　که رسد ازلب وکف و دیده
آفتاب و مثلث و شمشیر　　نور خورشید و زور مرد دلیر
آیة الکرسی و صحیفه نور　　اختر مشتعل (۱۳) طلیعه هور
بر رموز معانی و آیات　　همه من بدو ها الی‌الغایات
هست پیدا بر اهل دانش وویر　　که درین قرن تابناك از دیر
در فرانسه زشرق اعظم تافت　　آفتابی که قلب ذره شکافت
وز خطوط شعاعی آن مهر　　گشت روشن بساط‌خاك وسپهر
نور بگرفت سطح عالم را　　روشنی داد آل آدم را
تا ازآن نور سنگها بگداخت　　«لژبیداریئی»(۱٤)در«ایران»ساخت
وندو آن معبد ستوده پاك　　بس‌گهرها برون‌شد ازدل خاك
بنده‌را هم برادران زکرم　　ساختند اندر آن سرا محرم
راز پنهان بگوش من‌گفتند　　سنك سختم چوزر پذیرفتند
تا بفضل خدا و همت پیر　　یاراصحاب‌کهف‌شد قطمیر (۱۵)
خواستم تا بجای این اکرام　　خدمت لایقی دهم انجام
لاجرم این چکامه بر بستم　　عقدی از لعل و در بپیوستم
رشته رازهای پنهان را　　بستم آنسان که درومرجان را
خواهم از فضل ایزدی توفیق　　وز رئیس و نگاهبان و رفیق
که بمقصود کامکار شوم　　خادم کهف و یار غار شدم

سازم اینك شروع در مقصود
با عنایات کردگار ودود

ای برادر بیار دل بگرو　　وز «فراماسنی» ز من بشنو

سبب ارتباط ما یکسر غیر ازاین نکته نیست چیزدگر
مجمع فرقه فرا ماسن که بجا مانده از زمان کهن
فکر ودانش همی‌کند تعلیم بسی ریا بر برادران سلیم
گر بگوید کسی تورا بسخن که تو هستی برادر ماسن ؟
پاسخش ده که زمره اخوان خوانده اند اینچنین مرا بجهان
ور بگوید که‌این جواب‌ازچیست گو مرا بر خود اعتمادی نیست
حق شاگرد ماسنی نبود که بکردار خویش غره شود
بلکه با خاطری پر اندیشه فکرت و حزم‌را کند پیشه
زآن بترسد که جمع‌اخوانش آزمونی کنند در شانش
سپس از گفته شرمناك شود زنده ناگشته خود هلاك شود
ور بگوید که ماسنی چونست گو یکی نخله همیون است
کشته دهقان برای آبادی ریشه اش در بهشت آزادی
همه اخلاق او خجسته بود تنش از ننك عیب رسته بود
دوست باشد بدوستدار خدا فرق ننهد بمالدار و گدا
ور بپرسد ز زاد آزادی ؟ هم ز آئین مردی و رادی
پاسخش ده که چون بمیرد مرد زان رذائل که هست مایه درد
پس درآید درین مقام بلند بری از زحمت و نهی زگزند
رو نهد سوی زندگانی نو پای کوبد بتخت کیخسرو
اینت باشد ولادتی تازه عمر و عیشی فزون ز اندازه
ور بخواهد که نیکخو باشد عدل و حق‌را بجستجو باشد
این دورا برتری دهد با مور هر بدی را زخویش سازد دور
کار خودرا بدین دو سازد جفت پاك باشد به آشکار و نهفت
گر کسی قصه غیرازین گوید یا دلیلی برآین عمل جوید
درجوابش بگو که ماسن‌پاك که بود زاهل دانش و ادراك
شرف وقدر مرد را زاخلاق میشناسد نه از سرای و وثاق
دولت و مال و ثروت و مایه همه آرایشند و پیرایه
ارزش آدمی بدان گهر است که بهرحال ندهدش از دست
وین گهر دروجود انسانی‌است زین‌ره اوباقی وجهان فانی‌است
غرض از این گهر اراده تست جنبش و عزم پر افاده تست
که بدان کارهای نیك کنی خویش‌را چون زر سبیك کنی
آدمی زین گهر شرف یابد آدمیت ازین گهر تابد

گر زتکلیف ماسنی خواهی ؟ بشنو ازمن که یابی آگاهی
از رذائل گریز و می پرهیز زی فضائل شتاب و می آمیز
راه کسب فضائل آن باشد که کسی تا در اینجهان باشد
از نکوکاری و نکو خواهی نکند یکدقیقه کوتاهی
گر بخواهی وظیفه ماسن سخن من بصدق اصغا کن
هست کار بزرك ماسنی آن که نهد بر زمین اساس‌جهان
در اساس ترقی عالم کوشد و دیو را کند آدم
وین بنا را همی شود بانی با تمام قوای انسانی
از تو پرسند اگر که دراقطار سعی(م ۳) همی بود بچه کار
گو بدان کار سعی باید کرد که شود باغ فیض خاطر مرد
همه جا و همیشه بر همه کس فیض بخشد بمهر نی بهوس
وربپرسند ازآن مکان که نهفت بفرا ماسنی ترا پذرفت
پاسخش ده که در لژی عادل کامل از مردمان صاحبدل
سه بتنظیم آن شتابنده پنج روشن چراغ تابنده
هفت ارکان عدل واصل‌کمال همه معمار کاخ عز وجلال
رمز ایشان بمصحف اقدس شدمه و مهر وخنس‌وکنس(۱۶)
هفت وپنج و سه را اگرخواهی که بیابی زسرش آگاهی
۳ بود یك رئیس و دو مبصر که بود قلبشان خزانه سر
۵ شمعند این ۳ تن استاد با همایون دبیر و ناطق راد
وین کتاب‌المبین ما بالطبع ناگزیر است از مثانی سبع
تن(لژ) گرنه هفت پیکر داشت توانند لوای داد افراشت
وو تتابد شعاع هفت اختر خانه تار است ومیهمان بر در
باید از ۷ تن ۳ تن استاد ۲ رفیق ستوده آزاد
تا بسی کارهای نغز کنند جستجو از درون ومغز کنند
علم داوری درین ایوان سایه گسترده است برکیوان
از (۳ م ت) کزآن یکی استاد محفل سادة شود بنیاد
که بجز مشورت درآن کاری نتوانند نمود دیاری
از ۳ استاد راد و یك انباز معبد آراسته است بهر نماز
میتواند کسی بطوع‌و رضا آید آنجا به پیشگاه قضا
لیك تا۷ تن نباشد جمع نشود روشن از حکومت شمع

گر نباشند هفت تن بوثاق کی حکومت شود علی‌الاطلاق
ور بپرسد ترا رفیق کهن کز چه هنگام گشته م ث ؟
گو از آنم که ره نوردیدم درشب تیره نور حق دیدم
ور دهد پاسخت کز این گفتار پرده بر دار و فاش کن اسرار
پاسخش ده که چشم ما کوراست عقل ما در حجاب مستوراست
م ث واقعی نکردد کس تا بخود ننگرد زپیش و زپس
تا نمیرد در او لجاجت وخشم نگشاید سوی حقایق چشم
چون بدین نور دیده بگشاید در ره عدل و حق فرود آید
م ث واقعی شود آنگاه که سپارد سوی حقایق راه
گر بگوید که از تو بهراسم تا ترا با نشانه نشناسم
گو اشارات ما چو شمس بود یعلامات و قول و لمس بود
باز اگر گوید آن رفیق نبیه کاین سخن‌را بصدق کن توجیه
گو نخستین نشانه رفتارم که بانصاف وعدل شد کارم
دومین «قول» صدق وحق باشد که برون ازخط و ورق باشد
سومین در بلندی و پستی عهد همراهی است و «همدستی»
با برادر بجان و مالم یار «لمس‌دست» آمده است شاهدکار
گر زنو طرح گفتگو فکند وز علامات آن سئوال کند
گو علامات ما شود مشهود بر تو از گونیا وسطح و عمود
زآنکه اعمال فکر ما زآغاز سوی عدل و حقیقت آیدباز
پس بتسطیح خویش پردازیم کژ وکوژی زبن براندازیم
پس فرازیم بر زمین پایه زآن بناکش برآسمان سایه
یعنی اندر زمین نهیم اساس از تمدن بعون خالق ناس
گر بپرسد علامت م ث که برون باشد ازکتابوسخن
آن علامت که داری از استاد آشکارا بنزد او کن یاد
سر آن ازتو گر همی پرسد گو خدا جو زبنده کی ترسد
هرکه دراین طریقه پای نهد «سر دهد لیك سر بکس‌ندهد»
گر از این راز معنی دیگر ازتو پرسد بگوی واضحتر
«ید یمنی بمنتهای گلو» «که شود گونیا پدید ازاو»
یعنی این دست بر هوا وهوس غالب آید بسینه گوید بس
تا نجوشد درون دل شهوات شهریار خرد نگردد مات

این علامت چودیدی از شاگرد — یقین دان که گشته اورا ورد
کاین منم چیره بر طبیعت دون — بکف‌اندر زمام‌نفس حرون(۱۷)
سعی دارم که درجهان جاوید — فازغ از زهر بیم‌و شهد امید
نشوم ز اعتدال هر گز دور — نکنم جز براه صدق عبور
گر بپرسد ترا زرمز دخول — که بیاموختی ز بعد قبول
لفظ«توبالکن»(۱۸)ارچه‌مستوراست — آشکارا بگو که دستور است
گر ز مفهوم آن سئوال کند — پاسخش ده تو با دلیل و سند
که من این راز را ز روی یقین — خواندم‌از«فصل‌چارم‌تکوین»(۱۹)
کاین بود نام آنکسیکه بحس — صانع آلت است از آهن ومس
شرح آنرا درست اگرخواهی — گوش ده تا بیابی آگاهی
داشت «قابیل» بسعادت شوخ — پسری نامور بنام «خنوخ»
نام پور خنوخ شد «عیراد» — پس «محویائیل» از عراد بزاد
هم پدید آمد از محویائیل — پسری نام او «متوشائیل»
«لمك» از این پدر هویدا شد — که از او چند پور پیداشد
در سرا داشت دو پری زاده — این یکی «ظله» آندگر «عاده»
عاده «یابال»را همی شد مام — پدر صاحبان خیل و خیام
نیز «یوبال» را که زاد ازوی — آن نوازندگان بربط و نی
زاد از ظله نیز «توبالکن» — صانع آلت از مس وآهن

نام آن نقش گشته بردل ما
«مدپاس» است در محافل ما

ور بپرسد ترا رفیق صفی — زان کلام مقدس مخفی
پاسخش ده که این کمین‌بنده — نه نویسنده‌ام نه خواننده
جز هجی بیخبر ز هر هنرم — چکنم نیست دانش دگرم
تو بگو حرف اولش زآغاز — تامن ازپی همی سرایم باز
سپس او ابتدا کند بسخن — تو ز دنبال آن قرائت کن
درسئوال و جواب این اسرار — J و K - A و I و N بشمار
معنی این کلام اگر جوید — پاسخش م ا اینچنین گوید
که ز مفهوم آن مرا در یاد — نیست غیراز عمارت و بنیاد
مدخل معبد سلیمان راست — استنی چون درخت ایمان‌راست
مزد مزدور خویش را استاد — روزها پای این ستون میداد

نام آن استن است این کلمه / که بود نقش در ضمیر همه(۲۰)
گر بگوید رفیق روحانی / گرچه پوئی طریق نا دانی
دردبستان مگر نداد استاد / هیچت ازخواندن ونبشتن یاد ؟
در جوابش بگو که طالب حق / درك هر نکته کی کند بورق
این‌اشارات‌و این رسوم ورموز / کی بهر دل کند ظهورو بروز؟
هم بکنه حقایق این راه / دل شاگرد کی شود آگاه ؟
که کند بالبداهه ساز سخن / از پس پرده فرا ماسن ؟
هر چه باشد سخنور و نامی / هست بی شبهه جاهل و عامی
باز اگر کفت و درتو درنگریست / کز تهجی مراد م ؟ چیست ؟
پاسخش ده که آنچه در آئین / بفرا ما سنی شده تلقین
هست دستوری آنچنانکه براز / حرف اول بیان شود زآغاز
تا که شاگرد سوی راه درست / ره سپارد براستی ز نخست
پس دراین کار جد وجهد آرد / از دوم حرف پرده بر دارد
باز حرف سوم بیاموزد / شمع دانش بمحفل افروزد
چارمین حرف را زپرده فکر / اندر آرد چو نو عروسی بکر
وربگوید زمزد قصد توچیست؟ / گو مرادم زمزد جزاین نیست
که بپاداش زحمت مزدور / رحمت آید براو ز مطلع‌نور
هرکسی‌را دراین سرای سپنج / کنج باشد نصیبه از پی رنج
هیچ‌کس اندرین جهان بی‌مزد / بنماند چه پاسبان وچه دزد
باز اگر گوید آن‌خجسته رفیق / مزد مزدور چیست بالتحقیق ؟
یعنی از حیث صورت و معنی / چیست این‌اجر وچون شوداجری؟
پاسخش ده که در طریقت داد / آنچه شاگرد دیده از استاد
مزد او بهترین فتوح بود / زآنکه تکمیل نفس وروح‌بود
که بتدریج بهر مزدوران / حاصل آید زگنج گنجوران
گر بگوید که گاه بخشش‌واجر / مزد مزدور را ز مطلع فجر
از چه پای ستون Z آرند ؟ / زین کنایت چه مدعا دارند ؟
گو ستون «Z» آیتی‌است‌عظیم / از عنایات کردگار حکیم
رمز کانون حسن ایجاد است / مرکز کار وشغل امجاد است
گر بگوید که‌چیست‌آن کانون؟ / گو بود مرکز عقول و شئون
مطلع‌الشمس عقل وبینائی است / مجمع النور فضل و دانائی‌است

آدمی بیند اندرین مرآت همه تکلیف روزکار حیات
کسب ادراك وعقل وهوش وحواس همه را اندران کند احساس
با طبیعت مجاهدات کند وز تفکر مشاهدات کند
هر چه بیند بفکر پردازد داور عدل راحکم سازد
باشد ازنفس خویش نا راضی عقل و انصاف رکند قاضی
کار خود بر خرد رجوع کند پس باجرای آن شروع کند
(اینکه شاگرد را نخستین بار در درون زمین دهند قرار)
بهر آنست کاندران خلوت چیره گردد بنفس دون همت
یوسف آسا بقعر چاه شود پس برآید بتخت وشاه شود
از حقیقت بیابد آگاهی پایه برمه فرازد از ماهی
وضع وشکل «ل ة» از تو گر خواهند اوستادان که جمله آگاهند
گو «ل ة» مامربع است ودراز باب فضلش بسوی مغرب ما ز
طولش ازسمت شرق سوی غروب عرض آن از شمال تابجنوب
ارتفاع از(۲۱) (زنیت) تا(نادیر)(۲۲) زاولین نقطه زبر سوی زیر
راز ابعاد اگر کسی جوید ؟ مرد ماسن بپاسخش گوید
آشکارا شود ازین ابعاد که بخرکاه عالم ایجاد
ابدالدهر از در و دیوار تابد از شمس ماسنی انوار
درجنوب وشمال ومغرب وشرق بر همه مردمان زپا تا فرق
بفقیر و غنی وکودك و پیر نور آن شایع است وعالمگیر
گربگوید کوضع «ل ة» زچه روی رفته در باختر زخاور سوی
گو ازآنجا که گر ببینی ژرف در بیونی که اقدسند و شگرف
نگری امتداد شان زین سمت نه درایشان عوج پدیدونه امت(۲۳)
مطلع نور شمس شرق آمد مقبل آن بنور غرق آمد
وجهه چون مشرقاست (م ة) را بنگرد پرتو تمدن را
متذکر شود ز تابش نور شمس حق را در آسمان ظهور
دیده از خواب جهل بگشاید بحقیقت رسیده بگراید
پیروان طریقت ماسن که بجامانده اززمان کهن
معبد خویش را بدان ترتیب ساختندی وهم بدان ترکیب
کاندر آنجا خطی که محور بود باخط استوا برابر بود،
گربگوید که (ل ة) چگونه وچیست؟ گومقام منیع وخاص وخفی است

که بود حافظ فرا ما سن نزد نامحرمان زکار و سخن
باز اگر گویدت بگفت وشنفت کار م ث چرا بو د بنهفت ؟
گو ازیرا که در همه اطوار آن قوائی‌که عاملند بکا ر
از درون چشم های هرهنرند وز برون منشاء بسی اثرند
این قوی را سزد که ابر آسا مترا کم شوند در یکجا
تا شوند از فشار یکدیگر لا یق کار و مستعد اثر
بطریقی که چون برون تازند پنجه با شیر نر در اندازند
گر یکی‌را دوصد رقیب ازپی نتوانند پنجه زد با و ی
چون بخاری که از زمین‌خیزد اندك اندك بهم درآمیزد
متراکم شود بیکدیگر آورد رعد وبرق وثلج ومطر
این اثر ز اجتماع پنهانی‌است کاندر آن بارگاه روحانی‌است
گر نه این اجتماع وخلوت بود ابر بودی بخار و باران دود
از تو گر پرسد اوستاد نبیه که « ل ث » منتظم‌چیست‌شبیه ؟
یعنی آن محفلی‌که محفوظ‌است « م ث » آنجا زکارمحظوظ‌است
گو بسلول پیکری آلی که بنائی‌است محکم وعالی
یایکی تخم مرغ را ماند که درونش کسی نمی‌داند
در ضمیرش بود یکی‌موجود منشأ قوه و اثر بوجود
پرورا ند ورا بخانه دل تربیت سازدش درآن محفل
تا بود ناقص وضعیف و نژند اندر آن مجلس‌است بسته بند
چون تنومند گشت وبال‌افراخت درگشادش‌که سوی بیرون‌تاخت
همچنین مغز کله انسا ن که بود کارخانه پنها ن
درب آن بسته سقف پوشیده ساکیا نش بکار کو شیده
گوئی آنجا نهاده مرغ‌وجود بیضهای درشت نا محدود
که از آن جوجها برون آیند بال زرین بچرخ بگشایند
گر پرسد ازآن لئی‌که درآن نیست اسرار ماسنی پنهان

رمز آن کس‌چسان پدید آرد ؟　　در جوابش بگوکه « میارد »
این اشارت بود که دو خانه　　هست حاضر وجود یگانه
گر پرسند از نگهبانان　　وز ستون و قوائم ایوان
زود بگشای ازآن ۳ قائمه راز　　وآنچه دانی بشرح کن آغاز
کهدو « دانائی » و توآنائی‌است　　رکن‌سوم ستون « زیبائی» است
مظهر این سه (پیر والاجاه)　　(دونگهبان) چوشمس وزهره‌وماه
گر بگویند کاین ۳ قائمه چون　　اندرین ره شدند راهنمون
کم وکیف قوای موجده را　　اثر قوه مولده را
چه نیرو نهاده بر گردن ؟　　ازچه شاه دلند ومالك تن ؟
کارشان‌چیست ؟ دوائرچونند ؟　　درکمالات و در هنر چونند ؟
واز بگشا که صنعت (ایجاد)　　کار (فرزانگی) بود ببلاد
(ختم وانجام) باتوانائی است　　(دلربائی) نشان زیبائی‌است
این سه اصل قوی بعالم کون　　جزء را حافظند وکل را عون
گر بپرسدکسی‌که در این راه　　ازچه سالك شدی بلا اکراه ؟
چه بر انگیخت درسرت سودا　　که شدی سوی ماسنی پویا ؟
در جوابش بگوکه ظلمت جهل　　کرده نا اهل را مسخر اهل
نور عقل و شعاع آگاهی　　بگدا داده رتبه شاهی
بسکه زندان جهل بد تیره　　دیده ام‌کور گشت ودل تیره
لاجرم سوی نور بینائی　　تا ختم بر سپهر مینائی
ور بگوید چگونه بعد قبول　　محرم « ل ش » شدی بگاه دخول؟
گو نمودم ز خود فلزها دور　　نه تنم عور بود و نه مستور
اینکه کردم برون لباس ازتن　　دور کردم ز خود زرو آهن
شد کنایت از آنکه بیدعوی　　مرد چون یافت جا مه تقوی
هست مستغنی از زر و زیور　　زیور او بس‌است فضل وهنر
(سینه و دل برهنه بود مرا)　　ز آنکه نزد برادران صفا
شخص محرم باعتماد تمام　　اندر آید بصدق و بنهد کام

زانوی راستم بدی عریان تا بدانند زمره اخوان
که چو سالك براه حق آید بخضوع و نیاز بگراید
موزه کردم ز پای چپ بیرون پا برهنه در آمدم بدرون
زانکه دربار قدس و معبد رب محرم آید باحترام و ادب
دورکردم زخویشتن زر و سیم وز تجرد بمن وزید نسیم
این کنایت بود ز سلب طمع در مقامی ز آسمان ارفع
ز آنکه چون مرد شد بطی‌سبیل درطریق مراتب تکمیل
سیم وزررا زخویش‌سازد دور که وجوه مضره نیست ضرور
ور بگوید که در مقام قبول بچه‌سان یافتی تو اذن دخول؟
گو سه نوبت نموده دق‌الباب راه جستم زباب تا محراب
معنی این سه پرسد ار استاد پاسخش را چنین باید داد
که‌بخوان این‌سه‌نکته راز سه‌بیت کن سه‌قندیل روشن ازاین‌زیت
اولا ـ باز خواه تابد هند بی طلب درکف تو زر ننهند
ثانیاً ـ جستجوکن از ابواب مقصد خویش‌را بجوی وبیاب
ثالثاً ـ در بزن که باز کنند ور نکوبی برخ فراز کنند

طلب‌الشیئی ثم‌جد وجد
قرع‌الباب ثم لج و لج

زین سبب گفته آنشه امجد خودچه‌دیدی درآن مکان‌فراخ ؟
سعی وکوشش بود کلید فرج که ز هر کس همیشود ناچار
ور بگوید پس‌از دخول بکاخ دستگیرم شدند پیر و خطیب
گو پس از آزمایش بسیار محرم سر شدم بکار وسخن
کرد رای برادران تصویب امتحان تو وچه‌اش حکمت ؟
تاکه در معبد فرا ما سن بار بستم سه بار سوی سفر
گر بپرسد چه‌بد درآن‌خلوت ؟ بحقیقت دویده باز برسم
گو در آن بارگاه مینو فر اندرآن بارگه چه‌کردی باز ؟
از پی آنکه تا بود نفسم کرده‌ام عهدو خورده‌ام‌سوگند
گوید ار بعد آزمون دراز نکنم زآن بخلق‌گفت وشنفت
بازگو کاندر آن و ثاق بلند باشم از صدق تابع احکام
که نگهدار سر شوم بنهفت
نیز در هر مقام و هر هنگام

از توگر پرسد اوستاد شفیق — شرح اسرار و راز های طریق
گر نجومی است زیر ابر نهان — نورشان علم بر حقایق دان
آن حقایق که معنویت داشت — م ث از لوحشان عقیده نگاشت
همه مرموز های تمثالی — نکتهٔ ز آن حقایق عالی
چون نیوشد معاهدات تو را — باز پرسد مشاهدات تسو را
که‌چه‌دیدی درآن مقام‌شگرف ؟ — وز حقایق چگونه بستی طرف؟
گو در آن بارگاه روشن پاك — دیدم آنها که برتر از ادراك
آنچه در عقل کس نمی گنجد — بترازوی فکر کی سنجد
وآنچه بیرون زدانش وفهم‌است — هرکه فهمش گمان‌کند وهم‌است
فکرت و عقل و هوش هرموجود — باز ماند ز کنه آن مقصود
خاصه آندم که این تن پژمان — حامل روح شد دو آن ایوان
گفتی اندر فراز دیده من — پردهٔ زفت بود سایه فکن
گرد های غلیظ و دود سطبر — روی خورشید راگرفت‌چو ابر
تابش نور را حجاب شده — مانع از درك آفتاب شده
گر بگوید که این بیان فصیح — هست محتاج شرح یا توضیح
گو تن مرد پیش تابش حق — می نگردد بروشنی ملحق
نیست کافی برای دیدن نور — یافتن دو در بر چراغ حضور
دیده باید که روشنی یابد — پای باید براه بشتابد
تا ندری حجاب نادانی — نرهی از مقام ظلمانی
تا بزنجیر و همهای کهن — بستهٔ روح را بمحبس‌تن
نکنی درك این فنون‌و علوم — وز حقایق همیشوی محروم
ظلمت غفلت ازوثاق حیات — برطرف کن بدر شو ازظلمات

وسنا البرق یخطف الابصار

تا ببینی جهان پر از انوار — چون‌رسیدی بروشنی چون‌شد ؟
گر بگویم که بخت میمون شد — پیر روشندل ستوده سیر
گو بدیدم جمال شمس و قمر — دیدم و رستم از بلا وگزند
این سه را اندر آن سپهربلند — جفت‌خورشید وماه‌گشته بگوی
گر بگویدکه پیر ما زچه روی؟ — در شب تیره و بروز امید
بطریقی که این مه و خورشید

چشمه تا بناك فكر تواند — متبع هوش پاك وذكر تو أند
همچنین اوستاد دانشمند — بمقامی رسیده است بلند
كه بود منشأ نمایشها — مبدء عقل ها و دانشها
اوست مصداق عقل انسانی — كار گاه حیات را بانی
چون زشمس وقمر برآید نور — در رخ وی كند طلوع وظهور
وجه او هادی خلایق شد — ذات او كاشف حقایق شد
گر بپرسد كه اوستاد رئیس — اندر آن كاخ واجب‌التقدیس
درکجا مینهد كلاه بفرق؟ — در جوابش بگو بنقطه شرق!
ز آنكه قایم مقام خورشیداست — برتر ازكیقباد و جمشید است
همچنان كافتاب اول روز — شود از فر خود جهان افروز
گردش روز و شب كند تازه — پاس ها را گذارد اندازه
پیر ما نیز اندرین محضر — جانشین خور است در خاور
فتح و ختم امور درید اوست — چشم شاگرد سوی مسند اوست
اوست در كارخانه فرماندده — همه فرمان پذیرش ازكه ومه
گر بگوید كه آن نگهبانان — در كدامین جهت كنند مكان؟
گو دو تن مبصر صدیق محب — دو سهیلند طالع از مغرب
یا ور اوستاد میمونند — استن خرگه همایونند
مزد شاگرد اگر چه باباست — لیك ازایشان همی بایدخواست
ز آنكه ایشان وسیط درکارند — بر ز شاگرد و كم زمعمارند
گر بگوید زشرق وغرب استاد — چیست‌مقصودش وچه داشت‌مراد؟
گوعیان است این لطیفه‌كه نور — باشد ازشرق درطلوع وظهور
پس بود مشرق آن‌جهت‌كه‌ازآن — تابش ضوء و نور گشته عیان
مغرب آنجابردكه گاه وجوب(۲۴) — آفتاب اندر آن نموده غروب
نور مشرق همیشه موجود است — لیك درسمت‌غرب محدود است

شرق سرچشمه‌است وغرب‌مصب — نورجاری درآن بروز و بشب
میتوان گفت قسمتی ز ادراك — كه بحس درك آن‌كند انسان
یعنی این عالم امید و غرض — كز جواهر مركب‌است‌وعرض
مغرب شمس عقل انسانی است — كه درآن نورمعرفت فانی‌است

قسم دیگرکه شد مجرد و پاك　　نشود با حـواس ما ادراك
خارج از ماده است موجودش　　لایزال است برجهان جودش
درك آن مشکل است‌جز بضمیر　　شغل آن راجع است برتقدیر
گر بگوید که جای شا گردان　　درکدامین طرف‌شده‌است‌عیان؟
گو از آنجاکه درعمل شا گرد　　می نیـاورده مایه هارا گرد
دلشان آنچنانکه معمول است　　تهی از درك نور معقول‌است
در دبستان عقل شا گردنـد　　که نو آموز اولین وردند
چون درین خانه نام برده‌شوند　　ابتدائی همی شمرده شونـد
لاجرم هست جایشان بشمـا ل　　وسع مکن بقدر وسع‌کمال
ز آنکه باریکتر ازآن جائی　　نیست اندروثاق وصحرائی(۲۵)
گر فرا پرسد اوستـاد اجـل　　از گه افتتاح و ختم عمل
گو برمز و کنـایـه مستـور　　هم بقانون حکمت ودستور
ظهر آید بکار خود معمار　　نیمشب دست میکشد ازکار
گر بگوید ترا که این ساعات　　ازچه باشد کنایه در اوقات
در جوابش بگو که نوع بشر　　پیش ازآن‌کاید ازوجودش‌اثر
نیمی ازعمر خود به پیماید　　بـا مدادش به نیمروز آید
سپس آید درون معبـد حق　　درنماز ازدلوك تابغسق (۲۶)
ز اول نیمروز خواهـد مرد　　کار بگذشته را تلافی کرد
لاجرم تا بآخرینه نفس　　پاك سازد دل ازهوا وهوس
خدمت نوع را کمر بندد　　جز نکوئی بخلق نپسند د
از زراتشت مانده این دستور　　کو بیـاموخت سر ظلمت ونور
روشنی یادکار حکمت اوست　　کو همه مغز بود ومردم پوست
گز ز فرقان نشان آن پرسی　　هست‌روشن‌ز(آیةالکرسی) (۶۷)
موبد پـارسـای پارسیـان　　پیر دستور رازدان «سلمان»
راز زرتشت را بـاستـادی　　برد در کعبه مه آبادی
تـا چو احمد بکعبه راندکمیت　　دید مردی ببیت از اهل‌البیت
چون نماینده حقایق بـود　　بر گزیدش چنانکه لایق بود
چون خرد یاب وداد مادر شد　　تازی و پارسی برادر شد

شد زگوگرد پارسی روشن (۲۸) خاك هاماوران چو درعدن
کرد فرقان بیان حکمت زند خیمه زد بوقبیس بر الوند
مرمکی گروز شهد گرفت اصفهان از حجاز عهد گرفت
اوستا از نبی اوستا خواند تخت سلمان بر ازسلیمان ماند
شد دل و چشم پیر کلدانی روشن از سرمه صفاهانی
گنك‌دژهوخت(۲۹) پیش کعبه ستاد عکس‌حیرام (۳۰) درحرم اوفتاد
گر بگوید ترا که قبل شروع اندرین امر دلکش مشروع
پرسش وقت‌را سبب چه‌بود ؟ امر معلوم را طلب چه بود ؟
پاسخش ده که در زمانه مدام خوبی کار بسته بر هنگام
کار را موقعی است شایسته که رواجش بدان بود بسته
پاسی از وقت کار چون‌گذرد عامل از رنج خود ثمر نبرد
ور عمل راز وقت رانی پیش نبری فایدت زکرده خویش
نیمشب گر نماز فجر کنی جان خود درشکنج وزجرکنی
ور نهی بامداد فرض پسین نیست کار تو درخور تحسین
زشت باشد درون برزن وبام طبل بیگاه و مرغ بیهنگام
رو نگهبان وقت باش وشناس حرمت وقت بهر طاعت وپاس
بی‌سخن واجب‌است برهمه‌کس که نه پیش‌افتد اززمان ونه‌پس
در همه شغل وخدمت وطاعت باشد از جان مراقب ساعت
تا پشیمان نگردد از کردار شود ازسعی خویش برخوردار
گر بپرسد کسی‌که سن‌تو چیست؟ بازگوکز سه‌سال افزون نیست
ور بگویدکه چیست معنی آن؟ بی تأمل گشای لب بییان
که ز سن طریقت مزدور پایه منصبش رسد بظهور
زین سبب باید از درستی عهد پی فهم ۳ سعی سازد و جهد
بطلب نزد پیر بشتابد تا ز سر ۳ آگهی یابد
زین سبب عمر خود۳سال بود بر ۳ مولودش اتصال بود
گوید ارچیست کاه‌کشف‌خواص از (یکی) معنی و نتیجه خاص؟
پاسخش ده که در جهان وجود شد یکی اصل وبیخ هرموجود
ذات واحد که مظهر احداست نه عدد بلکه مصدر عدداست

در تعدد چه بیش و چه اندك همه اعداد شد مظاهر یك
نزد اهل‌خرد چه‌جای شك‌است که هزار تو خود هزاریك‌است
گر نبودی یکی نبود عدد کو عدد راست اصل‌وریشه وحد
هیئت‌کل مرکب‌است ازاجزاست پیکر ما مرتب از اعضاست
کل زهر حیث شامل جزواست تن هرشئی حامل عضو است
گر بگوید که عقل ودانش تو چه‌کند درك ازحقیقت (دو) ؟
گو از آنجا که آدمی ز خرد بنکات دقیقه راه برد
همه جا از قصور ادراکش بخطا رفته دیده پاکش
خواهد اندر سرای‌جود ووجود غیر محدود را کند محدود
بغلط کل بجزو شد تابع واحد از وهم ما شده واقع
در میان دو غایت موهوم پای بند دو اصل نامعلوم
صورت و لفظ خارج ازمعنی کاندر ایشان یکی حقیقت نی
شبهه «بن‌کمونه» ازاینجاست(۳۱) که‌ازآن‌شبهه شرکها برخواست
چون یکی را دوچشم احول دید رشته شرك را مسلسل دید

« وحده لااله الاهو »

پس دوئی را زبن برافکن‌وگو غرضت‌چیست وزچه بستی‌طرف؟
گر بگوید ازین بیان شگرف کرده با ما ز فضل همدستی
گو خرد در تعقل هستی گرچه‌خارج شد ازحکایت‌ونقل
تا چنان درك کرده ایم بعقل یاکه تمثال اصل هر موجود
که سه شد مظهر جمال وجود جلوه حسن سازد ازپس وپیش
زانکه‌چون مصدر وجود بخویش سه گل از باغ معرفت چیند
چشم ناظر چو روی او بیند نوری اندر مقام جمع‌الجمع
ناری از وحدت وزکثرت‌شمع مظهر وظاهر وظهور یکی‌است
گرچه‌این‌شمع وناروانوریکی‌است از سه منظر قمر سه‌بنماید
لیك در چشم ما سه می آید مصدر خلقت‌وحیات‌وهلاك(۳۲)
هندوان کرده زین سه‌چیز ادراك سه صنم داشتند مظهر نور
مصریان از مثلث منشور (۳۳)هرمخیس‌است‌وآنگهی‌دع‌وتوم
نامشان در کتابشان مرقوم آب و ابن‌است وروح پاینده
در سه اقنوم عیسی زنده

که بتعبیر دیگر این کلمات رمز ذات وصفات گشت‌وحیات
مصطفی گفته این مثلث را **لا تثنی وقد تثلث را**
پایه داد در شریعت ما برسه چیز است ازطریق صفا
که دو آزادی و برابری‌است سومین پایه برادری است
رمززرتشت‌شدبه‌گات‌وبه‌یشت(۳٤) همت نیك وهوخت باهورشت
معنی این سه واضح و روشن منشن دان وگوشن و کنشن
باسه‌چیزت درین‌جهان کاراست وین‌سه اندیشه‌گفت وکرداراست
این سه گرنیك نیکی ار بدید یاچو افرشتهٔ تو یا چون دد
گر پرسد از آن مثلث باز که در آن نصب‌گشته دیده باز
گو مثلث علامت علم است علم طومار حکمت وعلم‌است
چشم بازش نشانه خرد است کادمی زآن‌جدا زدیو وددا‌ست
هندیان این نشانه ساخته اند پس کشیشان گل شناخته‌اند
گر بگوید ترا چه فایده داشت؟ دوستونی که اوستاد افراشت
گو بود یادکار آن دو ستون که سلیمان فراشت برگردون
دو ستون میان تهی ز فلز ساخت آن آسمان حشمت‌وعز
گنجها را در او نشان بنهاد مزدشاگرد هم درآنجا داد(۳۵)
گر سراید خلیفه م ث از انار دهن گشوده سخن؟
بجوابش بگو که در دل نار حجراتی بود بیك هنجار
در و دیوار و بام آن‌حجرات همه آکنده و پر ازثمرات
دانهائی منظم و همرنك یکدیگر را گرفته در بر تنك
شده با هم درون بزم صفا در اخوت قرین مهر و وفا
می نماید بما اخوت را معنی اتحاد و قوت را
گر بپرسد کسی‌که این شمشیر از چه شد برمیان مرد دلیر
پاسخش ده‌که بی کنایه وغمز هست‌پنهان دراین لطیفه دورمز
اولا ــ آنکه در فرانسه تیغ بود از سوقه وز عامه دریغ
جز بزرکان و فرقه نجبا صاحبان مناصب و امرا
میچکس را نبود زهره آن که‌کشد تیغ و بندش بمیان
تاچه‌غذ فط(۱۷۸۹) گذشت‌ازمیلاد در ل ث ماسنی شد این میماد

که با خوان محترم ز اه ب　　نه حسب برتری دهد نه‌نسب
امتیاز از میانه بر دارنـد　　همه را بالسویه پندارنـد
چون مقام برادری دارند　　همه با هم برابری دارند
لاجرم هرکه یافت آنجا راه　　بست شمشیر وکج نهاد کلاه
تا بلوح خیـال بنگارد　　که برادر برادری دارد
ثانیاً — چون حسام مینارنك　　هست اندر جهان علامت جنك
جنك دانا برای حق باشد　　نظـرش اندرین ورق باشد
مرد ماسن فزون زبیگانه　　قدمش ثابت است و مردانه
سعی دارد بدفع ظلم و فساد　　کوشد اندر طریق عدل وسداد
هست شمشیر آلت این کار　　بمیان بست بایدش ناچار
گر بگوید که پیشگیر چرا ؟　　بندی اندر گه دخول سرا
گو ازین سر بنزد اهل وداد　　کار عقلانی ویدی است مراد
چون بدست‌آوری وظیفه خویش　　کار شایسته گیری اندر پیش
پیشگیر تو آرد اندر یاد　　آنچه استاد کرده پیشنهاد
گر بپرسد زکار شاگردان　　که چه باشد وظیفه ایشان ؟
گو بود درسرشت ما هموار　　قطعهٔ سنك سخت ناهموار
که گل ما ازآن تباه شده　　آبمان تیره و سیاه شده
باید آن سنك را بزحمت‌ورنج　　همچو گوهر کنیم لایق گنج
تا شود روشن و درخشنده　　صاف و شفاف و نغز و رخشنده
سنك ما لعل شاهوار شود　　در خور تاج شهریار شود
گر بگوید چگونه در دل ما　　سنگخاره است و صخره صما؟
گو بچاه طبیعت ار نگری　　سوی آن سنك خاره راه بری
هست این سنك نا تراشیده　　فطرت پست نـا خراشیده
که بنیروی دست شاگردان　　زیر چرخ عمل شود گردان
عقل سازد بعدل همـدستی　　تا برد ز آن بلندی و پستی
بتراشند جمـله اعضـایش　　تا که روشن شود سرا پایش
شکل او نغز و چهره شادشود　　خاتم دست کیقباد شود
گوید ار در تراش سنك‌گران　　چیست افزار دست کارگران

گو دوآلت‌که هریکی طاق است قلم آهنین و تخماق است

گر بگویدکزین دو آلت کار چیست‌قصدت چه‌باشد این‌افزار

گو قلم هست فکر ثابت ما ناطق از او درون صامت ما

هست تخماق آن اداره سخت که‌بگوبدقلم برآن یك‌لخت(۳۶)

کوه خارا اگر زجا جنبد این همی کوبد آن همی سنبد

گر بگوید بگاه رفتن وایست مشی ورفتارشان اشاره به چیست

گو کنایت زجهد وجد باشد یعنی اندر عمل مجد باشد

تا برآید زخانه تاریك بمقام کسی شود نزدیك

که بود هادیش بخر گه نور روشنی بخشدش بدیده کور

گر همی پرسد آن خدای پرست که ترا دردل آرزوئی هست

پاسخش ده زروی عقل وادب نیستم آرزو بجز منصب

گر اجازت دهد دلیل طریق که شود بنده‌اش معین ورفیق

سر باوج فلك بر افرازم بمه و مهر و فرقدان نازم

چون بدینجا رسید حد سخن پیر روشندل فراماسن

گوید اندر عمل بکوش وبجهد صادق‌اللهجه باش و ثابت عهد

برهان طبع خود ز بوالهوسی سعی کن تا بکام دل برسی

شکر لله که این نهفته رموز یافت از طبع من ظهورو بروز

این گهرزاد ازیم کلکم که بگوهر قرین و همسلکم

شد زدراین سفینه مالا مال شب یکشنبه سوم شوال

رفته از هجرت شه ابرار سیصد و بیست وپنج بعد هزار

سال میلاد ده زپانزده رفت(۳۷) از شهور هزارو نهصدو هفت

مه ببزغاله مهر در کژدم آن دوم بود واین بهیقدهم

ناظم این عقود رخشنده آرزومند عفو بخشنده

بنده خاندان مصطفوی **احقر الخلق صادق العلوی**

که ادیب الممالکش لقب است چون هواخواه دانش وادب است

خواهد از دولت فراماسن جهل را برکند زبیخ وزبن

(شرح رساله فراماسن)

(١) - قبةالمحضر . خیمةالمحضر . قبةالزمان. قبةالشهادة . در دعای سمات مکرر بدان اشاره شده ازجمله (بمجدك الذی ظهر لموسی بن عمران علیه السلام علی قبةالزمان) بفرانسه آنرا (تابرناکل) ودر عبری (اوهل موعد) یعنی خیمه موعد گویند . بفرموده موسی صندوقی ازشمشاد ساختند محفوف بزر خالص برای لوحه های عهدنامه ونام آنرا (صندوق الشهادة) نهادند وتختی از زر خالص ساختند که دو فرشته زرین برفراز آن بود بنام تخت مرحمت آنگاه خوانی ساختند از یك قنطار زرناب با ادوات وظروف زرین آنگاه سراپردهٔ راست کردند که قبه آنرا (هیکل) و نشیمنگاهش را (مسکن) گفتند وچهل ذراع طول آن بود باحلقه‌ها و قلابهای زرین . چهارستون درمیان آن قرار داده وآنرا (قدس الاقداس) نام گذاشتند . صحنی برای مسکن از منسوجات باریك فراهم کردند باصد ذراع طول وپنج ذراع ارتفاع وازهرطرف ٢٠ ستون (برنج — برنز) برپا داشتند آنگاه مذبحی باپنج ذراع طول ونیم ذراع عرض و سه ذراع ارتفاع ازهمان فلز مرتب کرده وخدمت خیمه مجمع را موسی بهرون واگذاشت پس سینه بندی که مشتمل برچهارقطار جواهر که هرقطاری مطابق عدد اسباط بنی اسرائیل بود بهرون پوشانیده و ازدور جامه او زنگهای زرین بیاویختند . گلی از زرناب محاذی پیشانیش معلق ساخته وتاج مقدس را بالای عمامه او نهادند .

سینه بند هرون . سدره وکشتی زرتشتیان . پیش‌بند م ٔ همه راجع بیك آیین است.

خاقانی فرماید :

فلك بپیش رکاب وزیر هرون رای — نطاق بسته بهارونی است اینت عجاب
ستاره بین که فلك را جلاجل کمراست — که برکمرگه گردون جلاجل است صواب

(٢) - بصلیئل بن اوری بکسر باء وفتح صاد وسکون لام . زرگر و از نژاد یهوداست که ساختن ادوات قبةالمحضر با او بود .

(٣) - اخی ساماخ . ازخاندان دان ودو ردیف بصلیئل است .

(٤) - دوتمثال فرشته که از زرناب ساخته دوبالای تخت مرحمت برسرصندوق شهادت نهاده بودند .

(٥) - خیمه عهد . همان قبةالمحضر است .

(٦) - کشتی . هرفرزند زرتشتی مابین هفت وپانزده سال لباسی ازپارچه سفید که نشان نظافت است باید بپوشد وآنرا (سدره) گویند ونوار یارشتهٔ ازپشم یاکرك باهفتاد ودونخ سه لای بگردکمر پیچیده دوگره پیش‌رو ودوگره ازپشت سران زند وآن را (کشتی) خوانند

سه لائی بودن کشتی وچهارگره برآن مجموع هفت میشود (ث)

(۷) - پنج گات . سرودهای آیین زرتشت . (۸) - پنج فرجود . پنج معجزه زرتشت . اسامی پنج گات و پنج فرجود درپیوسته فرهنك فارسی مسطور است

(۹) - امشاسپندان . یعنی بزرگان بیمرك که بعضی آنهارا هفت تن وبعضی شش دانسته اند ، اسامی آنان نیز درپیوسته فرهنك منظوم شده .

(۱۰) مراد اقیانوس اوسثان است Oesan و آن طشت بزرگی بوده از برنج که از لب تا لب دیگر آن دوازده ذراع وارتفاع آن پنج ذراع بوده وبرروی دوازده گاومسین که کاوها را درهریك ازچهارگوشه سه عدد قرارداده بودند جای داشته وکهنه برای شستن کاردهاکه باآن قربانی هارا ذبح میکردند ، ازین طشت آب برمیداشتند

(۱۱) - پرخیده . مرموز ث (۱۲) .. اپرخیده . مصرح ث

(۱۳) - ستاره مشتعل . کوکب درخشان ــ اختر تابناك .

(۱۴) ــ لژ بیداری ایران . این محفل مقدس در دارالخلافه طهران بطور رسمی بااجازه (شرق اعظم فرانسه) و (شورای عالی ماسنی فرانسه) درشب سه شنبه ۱۹ ربیع الاول سنه ۱۳۲۶ ه تأسیس یافت ونخستین کسی که درین ل ث پذیرفته شد این بنده نگارنده بود . ل ث مزبور بعداز بمباردمان مجلس مطابق ۳ شنبه ۲۶ جمادی الاولی سنه ۱۳۲۶ه تعطیل شد وپس از استقرار مشروطیت ثانوی درشب سه شنبه سلخ ذی القعده الحرام ۱۳۲۷ ه مجدداً افتتاح شد .

(۱۵) ــ اصحاب کهف هفت تن بودند وواقعه آنان معروفست و قطمیر نام سك آنهاست .

(۱۶) ــ قوله تعالی (**فلا اقسم بالخنس الجوار الکنس**) علی علیه السلام فرمایدکه خنس وکنس عبارتست اززحل مشتری . مریخ . زهره عطارد ونگارنده بضمیمه شمس وقمر کنایة یاتشبیها نماینده ارکان سبعه ل ث م ث دانسته که سیارات فلك بشریت واساتید کارخانه عدالتند .

(۱۷) ــ حرون . سرکش .

(۱۸) ــ توبالکن Toubacin (توبال قائین) از احفاد قابیل است که مخترع آلات از فلزات شد .

(۱۹) ــ سفر تکوین . کتاب اول توریة است .

(۲۰) ــ در کتاب مقدس توریة (کتاب اول ملوك) فصل هفتم آیه ۲۱ آمده (وآن ستونهارا درروای هیکل برپا نمود وستون طرف راست را برپا نموده اسمش

را یاگین گذاشت وستون طرف چپرا بنا نموده اسمش‌را بوغرگذاشت) شاید لفظ (یاسین) درقرآن مجید هم دراصل یا گین‌باشد .

(۲۱) - زنیت Zenith گویند این کلمه‌ازعربی‌ماخوذوبمعنی‌اقصی نقطه‌سمت‌الرأس است . (۲۲) - نادیر . Nadir این کلمه نیز مأخوذ ازعرب و بر منتهی نقطه تحت‌القدم اطلاق میشود :

(۲۳) - عوج - کژ وکوژی . امت ناهمواری در سطح :

(۲۴) - وجوب - افتادن وپنهان شدن .

(۲۵) - درعبری شرقرا پیش وغرب‌را پس وجنوب‌را راست وشمال را تاریك یاپوشیده‌گویند وظلمات را درانجا می‌پنداشتند .

(۲۶) - دلوك نیمه روز (ظهر) وغسق نیمه شب‌است .

(۲۷) - آیة الکرسی و آیه نور معروفند در قرآن .

(۲۸) - هاماوران - حجاز ونجد ویمن‌راگویند .

(۲۹) - کنك دژهوخت بیت المقدس است که اور شلیم نیز گویند .

(۳۰) - حیرام - پادشاه مملکت (تیر - صور) است‌که‌باسلیمان درساختن مسجد اقصی بفرستادن تخته وچوب باکشتی معاونت نمود .

(۳۱) - ابن‌کمونه - سعدبن منصور الیهودی مؤلف‌کتاب الکاشف از تلامیذ شیخ اشراق شهاب‌الدین سهروردی است و شبهه وی در دلیل توحید در کتب فلسفه مشهور و مدونست .

(۳۲) - مصدرخلقت‌وحیات‌وهلاك (۳۳) - هرمخیس - مأخوذاززبان پارسی تمثال نماینده آفتابست دراول‌طلوع «رع» تمثال مظهر شمس‌است در نیمروز «توم» تمثال خورشید است دروقت غروب .

(۳۴) - رمز زرتشت الخ این‌بیت اشاره است بسه‌پایه دین زرتشت (۱) همت نیکو . (۲) هوخت یعنی‌گفتار نیکو - (۳) هورشت بااول و دوم و سوم مفتوح یعنی‌کردار نیکو و این‌معانی را نگارنده درنامه (پیوسته فرهنك فارسی) بنظم آورده است .

(۳۵) - دوستون میان تهی . شرح آن در ترجمه علامت ۲۰ رقم شد

(۳۶) - یك‌لخت‌گرز است ودراینجا مراد چکش سنك‌تراشی است .

(۳۷) - سال میلاد الخ . یعنی ده روز ازماه نوامبر که ماه یازدهم شهور مسیحی است رفته بود از سنه ۱۹۰۷ مسیحی

(۳۸) - قمر در دوم درجه برج جدی وآفتاب درهفدهم درجه برج عقرب بود انتهی بخط مصنف در۲۱ ذی‌القعدة ۱۳۲۹مطابق۲۱عقرب . محمدصادق‌الحسینی

***

شرح مثنوی فراماسن بسی مفصل تر ازین است بخط استاد ولی‌ما خلاصه‌آن را نگاشتیم . **وحید**

(داستان کفش ابوالقاسم طنبوری بغدادی)

مطرب عشق بگلبانك طرب — خواند این‌نغمه بصدر شوروشغب
که ابوالقاسم طنبور نواز — در عراق آمده ازملك حجاز
سالها ساکن بغداد شده — از غم حادثه آزاد شده
داشت در پای یکی پا افزار — زشت و سنگین و بدوناهموار
هفت سال ازپی هم کرده بپا — گشته در پای وی انگشت‌نما
با سر سوزن و بانوك درفش — دوخته رقعه بسی برآن کفش
بسکه بردوره آن پینه زده — وصله از پنبه و پشمینه زده
شده هرفردی ازآن چون‌غاری — وزن هریك بنظر خرواری
در مقام طرب و بزم سرود — کفش او مضحکه رندان بود
ظرفا کرده ورا ضرب مثل — گفته **ذا اثقل من صخر جبل**
روزی از خانه ببازار شتافت — بود بیکار و پی کار شتافت
آن سبکپای بدین کفش‌گران — رفت در کار که شیشه گران
آمد اندر بر او سمساری — کرد تعظیم چو خدمتگاری
گفت ایدوست‌خدا یارتو باد — بخت پیروز مدد کار تو باد
از حلب آمده بازرگانی — یافته ثروت بی پایانی
با خود آورده ز کالای حلب — شیشهائی همه با نقش ذهب
رایکان باشد اگر باز خری — پس فروشی و ازآن‌سود بری
زانکه امروزکساد آمده سوق — نیست این مسئله راکس مسبوق
روزکی چند چوزان درگذرد — مشتری از تو بتضعیف خرد
زین قبل بروی ازافسانه سرود — تا ابوالقاسم ما کیسه گشود

شصت دینار زر سرخ شمرد　　شیشه بگرفت و بحمال سپرد
قدمی چند چو زان ره پیمود　　گذرش در صف عطاران بود
باز بر خورد بسمسار دیگر　　باری آمد بدلش بار دیگر
گفت‌سمسار بدو کای سره مرد　　طالعت نوشد و بختت آورد
کامد اینك ز نصیبین بعراق　　تاجری نامور از اهل و فاق
چند خروار گلاب آورده‌است　　کزرخسارگل آب آورده‌است
اگر آن را همکی باز خری　　(صفقة رابحة) (۱) درکیسه‌بری
پس چندی بمکاس و بمکیس　　دو برابر شودت مایه بکیس

قصه کوته که ابوالقاسم گول　　**تادفی‌الغیل وغائله‌الغول**

شصت دینار دگر زان زرناب　　دادو درشیشه فرو ریخت گلاب
شاد و خرم سوی‌کاشانه شتافت　　دلش ازشوق چواخگر میتافت
شیشها را همه اندر بن طاق　　چید وآسوده برون‌شد زوثاق
رفت از آنجا سوی‌گرمابه فراز　　که زتن شوخ فرو شوید باز
دوستی در سر حمامش دید　　مردمی کرد و زحالش پرسید
پس نگاهی سوی پای افزارش　　کرد وشد رنجه ازآن‌دیدارش
گفت این‌کنده بپا ازچه نهی　　مگرت شد زخرد مغز تهی
این نه کفش‌است‌کت‌اندرهمه‌حال　　زاولانه‌است‌وچداراست‌وشکال(۲)
پنجه از بار گران رنجه مکن　　خویش‌را بی‌سبب اشکنجه مکن
گر زفقر است من اینك زکرم　　موزه نغز برای تو خرم
که از این بار گران باز رهی　　کنده و چنبره بر پا ننهی
چون ابوالقاسم از آن یارکهن　　کرد درگوش بدین‌گونه سخن
گفت ایدوست زجان بستم‌عهد　　که‌کنم درپی فرمان تو جهد
این همیگفت ولباس ازتن‌کند　　خویش‌را در دل‌گرمابه فکند
سروتن شست وبرون آمدچست　　برسر جامه خود رفت نخست
پس قبا در تن و دستار بسر　　هشت ومردانه فرو بست کمر
موزهٔ دید بسی تازه و نغز　　همچو بادام برون آمده مغز
بگمانش‌که بود هدیه دوست　　ارمغانی است‌که شایسته اوست
کرد درپای وروان‌گشت‌چو باد　　موزه خویش در آنجا بنهاد

---

(۱) صفقة ـ عقد بیع ـ یقال صفقة رابحة و صفقة خاسرة
(۲) زاولانه بندیست ازآهن وچدار وشکال بندیست ازپشم‌که برپای ستور بندند

از قضا موزه قاضی بوده است هدیه دوست‌گمان فرموده‌است
قاضی آمد بدر از گرما به هم‌چو مرغی که بود در تابه
رخت پوشیده بخادم فرمود که بنه کفش مرا اینك زود
خادم از چارطرف در نگریست گفت‌اینجا اثر ازکفش تونیست
گفت قاضی بنگر ازچپ وراست کفشی ازغیر در اینجا برجاست؟
گفت خادم‌که بجا مانده فراز کفش بوالقاسم طنبور نواز
قاضی از خشم بغرید چو شیر گفت این‌سفله بمن‌گشته دلیر
مست بیرون شده از پرده همی پای در کفش من آورده همی
نك دو چار غضبش باید کرد بدرستی ادبش باید کرد
این همی‌گفت و فرستاد عوان که بتازند بسرعت پی آن
رفت دژخیم وفراز آوردش خسته و کوفته باز آوردش
گفت قاضی‌که بدین بوالعجبی چیره دستی کنی وبی ادبی
تاکنون مطرب و قوال بدی این زمان سارق ومحتال شدی
حد سارق زخدا قطع ید است حیله‌گر در خور نفی بلد است
لیك تا دیب ترا ای بدبخت کفش پایت بسرت کوبم سخت
هفت سال آنچه‌کشیدی در پا برسرت نه که عزیز است ترا
هان بگیرید ز سر دستارش سر بکوبید ز پای افزارش
تا دماغش شود از باد تهی ناورد فکرتش این‌روسیهی
من چگویم که ابوالقاسم‌زار تا چه اندازه کشید است آزار
خانه در دست عدو روفته شد تن بزندان درو سر کوفته شد
مال بسیار بتاوان گناه داده با حال پریشان و تباه
مدتی دیر بزندان مانده دور از صحبت رندان مانده
پس ششماه شد آزاد از بند همچو کرك از تله آهو زکمند
کفشها را زده در زیر بغل زرسرخش شده زان سیم دغل
تند شد تا بکنار دجله چون عروسی‌که رود درحجله
در کنار شط بغداد نشست کفش درآب فکند ازکف‌دست
گفت **استودعك الله** ای کفش جاودان باش دراین آب بنفش
نشوی خسته ز مهجوری ما خوش بود دوستی ودوری‌ما

چون ابوالقاسم ازانجا برگشت هفتهٔ بیش از آن برنگذشت
که یکی مردك صیاد ز کید دام افکند در آب از پی‌صید
دید سنگین شده دامش چندان که فتد شانه‌اش از بارگران
گفت بسم‌الله و از آب کشید من چگویم که درآن دام چه دید
کانچه در پرده زنبوری بود کفش بوالقاسم طنبوری بود
مرد صیاد زبدبختی خویش زد بسرکرد فغان ازدل‌ریش
خواست ازخشم‌درآب افکندش غوطه‌ور در دل دریا کندش
عقل گفتش چکنی دست بدار رحم برخسته دل سوخته آر
کفش بوالقاسم مسکین است‌این **الذی البسه سبع سنین**
هفت سال است‌که پوشیده بناز رقعه برقعه براو دوخته باز
بیقین یاوه شده است اندرآب گشته بوالقاسم ازین‌غصه‌کباب
بهتر آنست که این پای افزار برسانم بابوالقاسم زار
پس روان شد بدر خانه وی دید بسته در کاشانه وی
هرطرف نیك نظرکرد درست روزنی دید ز یك گوشه‌نخست
کفش راکرد از آنجا پرتاب سوی ایوان وروان شد بشتاب
کفش برطاق‌گلاب آمد راست خردگشتند همه بی‌کم وکاست
شیشهائی که پر از ماء الورد همه بشکست و بپایان آورد
چون ابوالقاسم بیچاره رسید جانب خانه واین این‌حال‌بدید
زد بسرگفت مرا زین نعلین هست تا روز ابد شیون وشین
آه از دست تو ای پای افزار کههمی داریم اندر آزار
چکنم‌کز تو خلاصی یابم بکه گویم بکجا بشتابم
تاشب از دیده‌گشودی رك‌خون چون‌شب آمد زسرا شد بیرون
حیلتی تازه بر انگیخت که تا ریش‌خود سازد ازآن‌کفش‌رها
چاره آن دیدکه چاهی بکند کفش‌را دردل آن دفن کند
نوز ناخوانده خروس سحری ذکر دادار بنازی و دری
خویش وبیگانه وهمسایه بخواب خورده از ساغر مهتاب‌شراب
کوچهٔ را تهی از مردم یافت سیخ برداشت زمین‌را بشکافت
تاکه در خاك کند موزه خود برد از دل غم هر روزه خود

گشت همسایه بنا گه بیدار سوی کوچه نگرست از دیوار
بانك و فریاد برآورد و نفیر کای‌عسس دزد شریر است‌بگیر
زین هیاهو عسس وشحنه زکو گرد گشتند بدور سر او
مردم ازکوچه و همسایه ز بام هریکی رانده براو صد دشنام
تنش از ضربت سیلی خستند کله‌اش گوفته دستش بستند
اهرم اندر بغل و سیخ بدست شدگرفتار چو ماهی درشست
محتسب گفت بسالار عسس بر این دزد دنی درمحبس
سنك بر خایه‌اش آویخته کن بند برپا نه و نی بر ناخن
درشکنجه‌کش ولت زن شاید که ز انکار باقرار آید
آنچه دزدی شده زاموال‌کسان بایدش داد بدست عسسان
الغرض مرشد طنبور زنان شد گرفتار بلا نوحه کنان
پشتش از بار بلا سنگین شد محبس شحنه از او رنگین شد
ماند ششماه تمام اندر بند خسته و کوفته پژمان و نژند
روزوشب برشکمش چوب زدند زر و سیمش بفراست ستدند
پس ششماه چو آزادی یافت تشنه وگرسنه در خانه شتافت
چشمش افتاد بدان‌کفش زمخت که‌بدی سخت وخشن‌چون‌کیمخت
گفت تاکی زتو اندر تعبم بخدا آمده جانم بلبم
سخره‌ام بر عقلا و سفها چکنم کز توکنم ریش رها
ساعتی سیل سرشك ازمژه‌ریخت پس از آن حیله دیگر انگیخت
کفش بگرفت‌وروان‌گشت چوباد تا گذارش بسرائی افتاد
این سرا مطبخ بی برگان بود مسکن تاجر و بازرگان بود
رفت ابوالقاسم ازانجا بدرون همچو مردی که گرفتار جنون
پس پی تخلیه درمبرز تاخت کفش‌را درچه مبرز انداخت
یکشب آسوده بستر خسبید خبر کفش ز جائی نشنید
بامدادان که براین طاق بنفش مهر زد برسر مه زرین‌کفش
بادلی خسته برون شد ز سرا دید بر خواسته بر در غوغا
ده‌عوان از دوطرف‌بیکم وکاست حمله کردند براو ازچپ‌وراست
زان میان رندك بازاری مست کفش آلوده بگه داشت بدست

کوفت برفرق ابوالقاسم سخت زد بگه ریشش و گفت ایدبخت
این مداس تو جهان تنك آورد چه خرابی که درین ملك نکرد
بوالعجب دسته کلی داده بر آب کوره مبرز خان کرده خراب
راه تنبوشه مبرز شده سد صد مقنی نتوان کردن رد
ریخ بالا زده از چه بفضا کند پیچیده درایوان و سرا
لایق سبلت و ریشت بر خیز بی سخن بر در والی شو تیز
مخلص او را چو مقید کردند مستقیماً سوی محبس بردند
با چنین حال بدو روزسیاه ماند در محبس والی ششماه
آخر الامر باحوال نژند داد تاوان ورها شد از بند
رفت درخانه ونعلین را شست برسر بام سرا هشت درست
سگی اندر طمع طعمه بیام بود اندر تك وپو ناهنگام
کفش را طعمه کمان کرد زجوع خواست ناگه کند ازبام رجوع
بدهان برزد و با پوزه گرفت جست ازاین بام بدان بام شگفت
درگه جستن او بیماری بود خفته پس دیواری
کفش اندر سر بیمار افتاد خرد شد مغزش واز کار افتاد
اقربایش بر قاضی رفتند کفش بردند و ظلامت گفتند
دیه قتل نبشتند بر او تهمت مظلمه هشتند براو
شر طیئی آمد ودژخیم وعسس باز بردند ورا در محبس
خانه‌اش یکسره غارت کردند تن بزنجیر اسارت کردند
شد تهی کیسه ز قطمیر و نقیر گشت مسکین وپریشان وفقیر
پس چندی که شد ازبند رها رفت از محبس والی بسرا
چشمش افتاد برآن جفت نعال که از او گشته پریشان احوال
دیرگاهی بخدا زو نالید پس یکی چاره زنوبگالید
رفت درمکمه قاضی شهر گفت افسانه کفش وغم دهر
آنچه بگذشته بر او سروعلن راند در محضر قاضی بسخن
پس بدو گفت که ای حاکم امر نه زناکارم و نه شارب خمر
نه قماری زده ام با رندان که شوم درخور بند و زندان
تك دوسال است که این کهنه مداس حاصل عمرمرا گشته چوداس

اصلح الله امورك از مهر بگشا برخ مهجوران چهر
شکوه دارم بدرت زین نعلین که نصیبم شده زاو (خف حنین) (۱)
من ازاین کفش کنون بیزارم که کساد است ازاو بازارم
تا کنون عاقله اش من بودم پی مسئولیتش فرسودم
هم از امروز کنم استعفا تاکه مسئول نباشم فردا
خود نیم ضامن جرمش زین پس تاکنون هرچه کشیدستم بس
بین ما نامه تفریق نویس که دگر هیچ ندارم در کیس
خنده زد قاضی وازهمت خویش مرهمی هشت ورا بردل ریش
گفت تاچاره دردش سازند کفشها را بتنور اندازند
گرچه این رشته دراز آوردم مثلی بر تو فراز آوردم
ملك ایران که چو بیت الحزن است جفت بوالقاسم طنبور زن است
کفش او حضرت .... ماست طرفه کفشی که نداند چپ وراست

هرکجا بگذرد این کفش زپی میدود بهر بلای تن وی
تا در آتش کشد این خاك خراب میرود گه بهوا گاه در آب
گاه درمبرز وگاه اندر بام میزند لطمه براین ملك مدام
می رسد ازصف کرمانشاهان در قطار وزراء ناگاهان
ریش این ملك کشیده است بگه هشته باری بدلش از انده
فتنه شرق و بلای غرب است با عدو سلم وبیاران حرب است
ما از این کفش بدل بیزاریم لیك هردم غمی از نو داریم
قاضئی کو که علی نصب العین حکم تفریق دهد فیما بین

(نکوهش بیطرفی ایران)

درجنك عمومی درنمره ۱۵ ستاره ایران سال اول یکشنبه ۲۶ رمضان ۱۳۳۳ مندرج شده

در (مجانی الادب) شمار نخست این چنین خواندم آشکارودرست
که امیری بشاه یاغی شد نعمت افزوده دید و طاغی شد
پادشه لشکری فراز آورد نا مزد بهر گوشمالش کرد

(۱) حنین ـ کفش گریست که یك عرب بفریب کفش های اوشتر و محمولش را ازدست داد وپس ازان خف حنین ضرب المثل گردید

بود در آن سپه‌بکی سره‌مرد — که هماوردش آسمان ناورد
پهلوانی مبارز و خونخوار — مایل جنك و عاشق پیکار
هر زمان می‌سرود بادل تنك — که مرا نیست آرزو جزجنك
ایخوشا پهنه مصاف و نبرد — که در آنجا شود شناخته مرد
ایخوشا جنك را پذیره شدن — روز روشن بابر تیره شدن
زین قبل می‌سرود و میزد گام — مرك را گوش هشته بر پیغام
چون رسیدند سوی بنگه خصم — تنك شداز هجومشان ره خصم
تیره کردند روز بر دشمن — بسته شد باب صلح وراه سخن
پهلوان در طلیعه لشگر — پای میکوفت هم چورا مشگر
ناگهان تیری از کمان عدو — گشت پران نشست بر سراو
پهلوان را هنر برفت از یاد — نالهٔ کرد و برزمین افتاد
یاورانش گرفته برسر دست — می‌کشیدند همچو مردم مست
تا به بیمار خانه بردندش — به پزشگان همی سپردندش
آمد از در پزشك دانشمند — بر نشاندش بجایگاه بلند
زخم را باگلاب ودارو شست — واندران ژرف بنگریست درست
تیغ و مسبار ومیل ونشتر خواست — عرض وطولش‌بدیدازچپ وراست
امتحان ها همه بکار آورد — آنچه پنهان شد آشکار آورد
پس بدو گفت کاری‌آمده پیش — که گرفتار حیرتم زین ریش
در دماغ تو تیررا شده نوك — واندر آنجاخلیده هم چون شوك
گر کشم مغز را برون آرد — زانکه پیکان به‌مغز جادارد
اندکی مغز اگر برون آید — دل نهادن بمرك می‌باید
می ندانم چکار بایدکرد ؟ — چه علاج اختیار بایدکرد ؟
پهلوان چون شنید این ترتیب — خاست ازجای وکرد روبطبیب
گفت مشغول کار باش وملغز — که دراین‌کله نیست یگجو مغز
مغز اگر درکدوی من بودی — کی تنم راه جنك پیمودی
سر بی مغز ساز جنك‌کند — عاقل اندر غزا درنك کند

جنك ننك است درشریعت من — جز پی پاس دین وحفظ وطن
درد دین ووطن چو نیست‌ترا — صلح‌کل‌شو مدار چون و چرا

جنك باشد طریق عمر والعاص صلح از بو هریره مصلح‌خاص
آن شنیدم که در صف صفین چون علی‌خواست از معاویه کین
بوهریره ز یاوران نبی که‌براو مخلصند شیخ وصبی
درگه نیم روز وشام وسحر بود اندر نماز باحیدر
لیك در موقع شراب و طعام جستی از سفره معاویه کام
تهی ازفکر و خالی ازینرنك با همه صلح بود درصف‌جنك
آن یکی گفتش ای رفیق‌کهن درشگفتم بسی ز کار تو من
که بگاه نماز و طاعت وورد مرتضی را همی شوی شاگرد
چون ز کار نماز پردازی برسماط معاویه تازی
دل درانجا صفا پذیر کنی شکم اینجا زلقمه سیر کنی
باهمه صلحی و بعرصه جنك نکنی سوی هیچ یك آهنك
گفت آنراکه در نماز آید اقتدا بر علی همی باید
کیست غیراز علی‌امام وری ؟ اوست بیت العتیق و ام قری
کلم طیب از طریق شهود بر در اوکند عروج وصعود
زو گسستن بغیر پیوستن باشد از وجه حق‌نظر بستن
با علی هرکه ایستد به نماز با خدای یگانه گوید راز
لیك در سفره علی بطعام نتوان شد که نیست خبزوادام
از لباس پلاس و نان سبوس که‌کند جز علی طعام ولبوس؟
لوت چرب و غذای عنبر بو از در مطبخ معاویه جو
وز طعام علی بشوی دودست گرچه قوتش زمطبخ احداست
لقمه در سفره معاویه زن که شکر آب‌گشته در روغن
دل بمهر علی بنه محکم وز معاویه ساز کار شکم
باز گفتی چرا بعرصه رزم سوی کین توختن نداری عزم
زانکه این‌جان بکالبد جفت‌است مایه‌روح وجسم هنگفت است
نیست بیمی بجنك نا کردن که جدائی کند سر ازگردن
لیك در جنك بس خطر باشد بیم تفریق تن ز سر باشد
عاقل اندر خطر قدم نزند مرد دانا ز جنك دم نزند
مرمرا با نبرد کاری نیست درصف جنگیان شماری نیست

با معاویه و علی دائم — بسته ام عقد آشتی قائم
تا بود نان گرم ولقمه چرب — نکنم حرب با نبیره حرب
تا دلم شد بذکر حق پابست — سوی دست خدا نیازم دست
بر علی جنك نیست صعب و مهم — و یدالله فوق ایدیهم
مسلك من طریق بیطرفی است — برهمه آشکار و برتو خفیست
ای پسر بوهریره را میدان — پیشوا و امام بیطرفان
بی طرف را کس نیارد خست — مگر آنکو اساس عهد شکست
اعتمادی بیار عهد شکن — نکند هیچ کس چومردوچوزن
ماکه خواهان عزت و شرفیم — لله الحمد جمله بیطرفیم

آزمند خسیس

آزمندی هوا پرست و خسیس — در دهی بود کد خدا ورئیس
داشت مرغی ظریف وزرین بال — تیز پر همچو شاهباز خیال
هرزمان زاغ شب بچرخ بلند — خایه زر بطشت سیم افکند
مرغ اوهم در آشیان زمین — هشتی از مهر بیضهٔ زرین
وزن آن بیضه از هزار درم — نه فزون آمدی بسنك و نه کم
آزمند سفیه و ابله خام — یافت زین مایه ثروتی بدوام
هر سحرگه زخواب برمیخواست — بخت دادی نویدش ازچپوراست
چون خروس سحرگشودی پر — بود در زیر مرغ بیضه زر
خواجه آن بیضه را باستعجال — بر گرفتی ز مرغ زرین بال
سوی بازار برده می بفروخت — هرچه افزون‌زخرج بوداندوخت
روزی آن آزمند باخودگفت — چند باشم بدین قناعت جفت
تابکی زین شکار دست آموز — بستانم وظیفه روز بروز
تا بکی آب برکشم از چاه — جست باید بسوی دریا راه
بیشك این مرغ را بخانه دل — کارگاهی است ما ازآن غافل
بیشك از چینه دان وقلب و جگر — راه دارد بسوی معدن زر
گنجها را بگنجخانه نهد — تخمی ازآن در آشیانه نهد
دردل اندوخته است مایه زر — میفریبد مرا بخایه زر
باید آن گنج خانه را دریافت — شکمش بردرید و سینه شکافت

تا بکان زر درست رسم سوی انجام از نخت رسم
پس دل مرغ را درید ازهم جستجوکرد از اندرون و شکم
دید جز رودهای پرخم وپیچ نیست و ز زرخبر ندارد هیچ
زد بسر جامه چاك‌کردوگریست گفت من ابلهم گناه ازکیست؟
طمع خام را زدم دامن آتشش سوخت نان پخته من
این مثل باتو گفتم ای‌فرزند نا نیندازدت طمع در بند
تا نیفتی چو غافلان در راه بهوای هریسه اندر چاه
گرفتادی درون چنبر آز نرهی زان بروزگار دراز
تا توانی بگرد آز مگرد که سیه روزی‌ارد آز ببرد
دل بزنجیر حرص و آز مبند ریسمان طمع دراز مبند
بامید خزانه و همی زرت از کف مده ز کج فهمی
با کم خود بساز تا ز طمع نشوی مبتلای سوك و جزع
میوه شاخ حرص بی‌برگی‌است اشتها مایه جوانمرگی است
مصطفی (**عزمن‌قنع**) فرمود هم چنین (**ذل‌من‌طمع**) فرمود
کز قناعت بزرگوار شوی وز طمع روسیاه وخوار شوی

(دیباچه)

سال اول ادب خراسان چهارم رمضان ۱۳۱۸

چو دانا زکنجینه در باز کرد بنام خدا نامه آغاز کرد
خدائیکه در مغز هوش آفرید بتن آدمی با سروش آفرید
روان را بدانش ستایش نمود سخن را ترازوی دانش نمود
سپس خامه‌را بازبان جفت‌کرد نی گنك‌را داور گفت کرد
ازاو یافت وخشور یزدان‌پرست کلید در گنج دانش بدست
(محمد) چراغ خرد گستران خداوند و سالار پیغمبران
که با نامه آسمانی بخاك فرود آمد از نزد یزدان پاك
درآن نامه از راز هرتروخشك بیاکند ناف جهان را بمشك
آیا خواجه از داورهست وبود بجان تو و خاندانت درود
بر آن پیشکار جوان مرد تو بر آن دختر ناز پرورد تو

برآن پیشوایان با فر و داد — که دارند از شیر یزدان نژاد
همه وارث تاج و تخت تواند — همه میوهای درخت توانند
یویژه علی بن موسی که هست — مرا دامن مهرش اندر بدست
برد آسمان بر زمینش نیاز — کند کعبه در آستانش نماز
بفروی این نامه را ساختم — بامیدش این نکته پرداختم
که او در جهان پادشاه من است — ز نیرنك اختر پناه من است
چوکردم زخاکش پراز نافه مغز — همه کار من گشت ستوار ونغز
بریدم بسی بندهای شکرف — برون آمدم ازین چاه ژرف
بنام تو ای شاه گردن فراز — نمودم من این پارسی نامه‌ساز
پی آنکه بنیاد آیین وکیش — دراو زنده سازم بنیروی خویش
کنم تازه آیین شرع کهن — بر اندازم از مشرکان بیخ و بن
چنان خواهم ازهمت راد تو — وزآن داد و بخش خدا دادتو
که تاهست گردنده گردون بپای — زمن ماند این نامه اندر بجای

دیباچه سال دوم نامه‌ادب درخراسان ششم رمضان‌المبارك ۱۳۱۹ مطابق هیجدهم ماه دسامبر ۱۹۰۱

بنام خداوند هربود و هست — نگارنده نقش بالا و پست
فروزنده گوهر آفتاب — طرازنده پیکر خاك و آب
خدائی که بخشید تن را خرد — روان را همی با خرد پرورد
ز ما باد پیغمبرش را درود — که شد ایزدی نامه بروی‌فرود
(ابوالقاسم آن احمد مصطفی) — خداوند دیهیم و تخت صفا
جهان روشن از پرتو دین او — زمین خرم از آب و آیین‌او
گر او تن بدی ما سوی‌پیرهن — ور او جان‌بدی انبیا جمله‌تن
مرا ای خداوند دیهیم و گاه — چنان دان‌که‌هستم‌کم ازخاك راه
بفرسا تنم با پی پاك خویش — بیاویز جانم ز فتراك خویش
بمهر علی جانم آکنده دار — غمانم ز خاطر برآکنده دار
ز مهر ویم سینه پر نور کن — دلم روشن از نخله طور کن
جزاك الله ای شیر پروردگار — ازآن دست وبازوکه خستی‌بکار
وزآن پنجهائیکه بانره دیو — زدی دربر تخت کیهان خدیو

به تیمار دین سخت بستی کمر بماندی بسی دیر بیخواب‌وخور
درود خدا باد بر جان تو بر آن رشته درو مرجان تو
برآن همسر ناز پرورد تو که‌مهرش بدی داروی درد تو
بر آن یازده سرو بالا فراخ که‌توحیدشان‌برك‌وتقوی‌است‌شاخ
توئی آن همه شاخ‌را بیخ‌وبن زگفت تو رانند یکسر سخن
بویژه (علی بن موسی‌الرضا) امیر قدر حکمران قضا
که‌این‌بنده سالی است درکوی‌او چو مستسقیم برلب‌جوی او
زلال خضر نوشم از همتش سکندر نشان باشم از دولتش
بنیروی آن شاه والا رهی نوشتم یکی نامه بافر هی
درآن نامه در حضرت کبریا قوی کردم آیین فرخ نیا
چو سالی ازین نامه برشد فراز کهن‌گشت ونوکردم اینك‌طراز
هم ایدون برانم دراین‌سال نیز که آرم عروس سخن‌را جهیز
بنیروی این چارده نور پاك ازین‌نامه‌روشن‌کنم روی‌خاك
هنر های مردانه آرم بکار زمن کوشش ویاری ازکردکار

دیباچه سال‌سوم‌ادب درطهران ۲۷رجب۱۳۲۱ — ۱۹ اکتبر ۱۹۰۳

بنام پدید آور هست و بود که این‌جامه‌را بافت بی‌تاروپود
بگسترد بر آب فرش ز می برآن آب زد خیمه آدمی
ز خاك آدمی گردو ازنار دیو جدا کرد دانش زنیرنك وریو
خرد یار کرد آدمیزاده را که خم گلین پرورد باده را
نخستین گهر کافریدش خدای خرد بود کامد بحق رهنمای
در انبان دانای گوهر فروش ندیده‌است کس گوهری‌چون‌سروش
که روشن دلان را برد دربهشت بدوزخ کند روی پتیاره زشت
شریعت ازین گنج سرمایه یافت طریقت ازین عقد پیرایه یافت
مه ومهر ازاین آسمان‌سایه‌ایست سپهر اندرین نردبان پایه‌ایست
بدانش سر انجام ده کارخویش که هرکس بیرزد بکردارخویش
زیزدان برآن خواجه بادا درود که درکار دین شد زبالا فرود
فرو شد بفرمان یزدان پاك ز افلاك دامن‌کشان سوی‌خاك
برافروخت در شام یلدا چراغ صف باغ پرداخت ازبوم وزاغ

یکی نامه آسمانی بدست نبشة دراو راز بالا و پست
همه رازها در دل یکدیگر نهفته چو شیربنی اندر شکر
سر راز ها بسته با آن طلسم که‌جان‌را کشاید زندان جسم
کلید در این فروزنده گنج سپرده نهان درکف‌هفت وپنج
که هستند فرمان گذاران وی همه از صفا راز داران وی
نخستین پسر عم والا گهرش که خاك رهش بود دیهیم‌عرش
علی آنکه فرزند بوطالب‌است بدیوان و اهرینمان غالب‌است
نبیند ستاره چنو روشنی ندارد چنو چرخ شیر اوژنی
شگفت آیدم کان مه تابناك چسان پرتو افکند برتیره خاك
چسان جا درین‌قصر پیروزه‌کرد که نتوان‌کسی بحردرکوزه کرد
چسان باددو دیو وپتیاره زیست چسان رنجها برد وخونها گریست
ای آن شهریاری‌که دیهیم‌وتخت ندیده چو تو شاه پیروز بخت
بدین‌گیتی اندر توئی کدخدای توئی نیز داور بدیگر سرای
درود خدا بر سرشت تو باد برآن باغ و بستان وکشت‌توباد
برآن لاله و سوسن و شنبلید برآن سرو وشمشادوناژ و وبید
به بهرام وکیوان وخورشید تو مه وتیر وبرجیس و ناهید تو
بر آن جفت پاکیزه مقبلت برآن شکرین میو های دلب
برآن نه چراغی‌که ازچهارسوی نمودند روشن درو بام وکوی
بویژه خداوند اقلیم دین شه هشتمین قبله هفتمین
علی بن موسی‌بن جعفرکه مهر تتابد چو رخسار او درسپهر
سمن برگی از گلشن‌کوی‌او ختن بوئی از ناف آهوی او
بهشت از مقامات او گوشهٔ بهار از کرامات او توشهٔ
ایا شاه بخشنده داد ده که بند هوا را گشودی گره
دوسال‌است کاین‌بنده درخاك‌تو زند بوسه برتربت پاك تو
تنش خفته در سایه بید تو دلش شاد وخرم بامید تو
کنون سال‌سوم فراز آمده‌است که بردرگهت بانیاز آمده‌است
ندارد بکف تحفه غیراز درود نیاید سرش جز بخاکت فرود
درین هردوسال‌ای همیون درخت که گستردم اندر پناه تو رخت

زندان غم بود جانم رها برستم ز دندان نر اژدها
ندیدم یکی روز تاریك زشت همه فرودین بود و اردی‌بهشت
دونامه بیاراستم چون بهار پراز رنك ونیرنك وبوی‌ونگار
بدین نامها کار دین ساختم هم از خامه ارژنك چین‌ساختم
گسستم ز دیوان سررشته را رهاندم ز اهریمن افرشته را
بتصدیق آیین پغمبران گرفتم جهان ازگران تاگران
کنون سومین نامه آغازشد لبم باسیاست هم آواز شد
تو باب‌المرادی وکهف الرجا من آورده ام بردرت التجا
مرانم‌که جز تو پناهیم نیست یار کسی جز توراهیم نیست
دراین کعبه زنهار جوی آمدم پی سبزه برطرف جوی آمدم
پناهی ،که دشمن برآهیخت تیغ چراغی ،که ماهم فروشد بمیغ
ز آسیب اهریمن تیره بخت نگهدار جانم دراین‌روز سخت
تو دانی‌که باغ مرا سایه نیست بکنجم جز امید سرمایه نیست
لب بسته را جفت‌گفتار کن دل خسته را عافیت یارکن
براین‌کشته ازفضل باران‌فرست براین‌گل شمیم بهاران فرست

بمناسبت تاجگذاری ۱۳۳۲

ای تاج خدایگان اعظم دیهیم قباد و افسر جم
زیب سرکسری وفریدون پیرایه تارك همایون
کاوس پی تو درکه و دشت بابرق وسحاب هم سفرگشت
سیروس پی تو ساخته رزم با پادشهان چین و خوارزم
در راه تو گشته تیر رستم در چشم سپند یار مدغم
وز شوق تو برکشیده شاپور کتف عربان بزخم ساطور
بهرام بعشق تخت ایران بر بود ترا ز چنك شیران
و ندر طلبت بدشنه تیز شیرویه درید ناف پرویز
محمود سبکتکین به تاراج در هند پی تو رفت ای‌تاج
وز تیشه غازیان اسلام بشکست به سومنات اصنام
اندر طلب تو شاه سلجوق در روم وختا فراشت منجوق
وز آل زیاد و آل بویه دشمن بفغان و سوك و مویه

نادر ز پی تو تاخت درهند زآمویه فشاند گرد تا سند
تا بر سر جمشید بودی چون کعبه در امید بودی
سودند شهان چین و خلخ پیش تو بخاك آستان رخ
از بحر سیاه تاشط نیل شد سجده که تو میل درمیل
جیش تو بروم فوج در فوج چون بحر مدیترانه در موج
از ساحل رود خانه کر خرگه زده تا بغاز بسفر
افراشته موکبت سرادق برچرخ برین زکوه طارق
افریقیه بر تو باج می داد قسطنطینت خراج می داد
وز نور وفروغت اندر ایوان شرمنده شد آفتاب و کیوان
ای شمس قلاده ثریا تقدیم رهت وشاح(۱) جوزا
امروز هلال تاج داری است بل غره شهر شهریاری است
تو ماهی و فرق شاه چرخت مرغ ظفری و نسر فرخت
چندی ز نظر نهفته بودی در ستر محاق خفته بودی
در آرزوی تو هر دقیقه چون سال گذشت فی‌الحقیقة
ای بس مه وسال وهفته وروز بودیم ز حسرت تو در سوز
با خفاشان به پرده شب چون جغد سرود نوحه برلب
حیرت زده چون‌کواکب خمس جویای فتوح مطلع الشمس
اورنك شهی بخویش می‌گفت بامقدم شاه کی شوم جفت
ایوان کفتی بخویش تا کی دورم ز قدوم وارث کی
چشم تو ز شوق تارك شاه نغنود و همیشه بود در راه
جزعت ز جزع‌گهر نشان بود رویت بسهیل وکهکشان بود
بی ناموسان بی حقیقت جادو منشان کژ طریقت
ایام محاق ماه ما را هم عزلت پادشاه ما را
دانسته بوقت خود مساعد افراشته یال وکتف وساعد
در تاریکی زهر کرانه یك تیر زده بصد نشانه
همسایه زبام و دشمن از در کشتند درون خانه اندر
بیگانه وخویش بهر غارت کردند هجوم درعمارت

(۱) وشاح - گردن بند مرصع

چون شاه به تخت زر برآمد از شام سیه سحر برآمد
خورشید دمید و سایه بگریخت وز معجزه بند سحر بگسیخت
الحمد که حاسد بد اندیش شدکشته بزخم ناوك خویش
صد شکرکه حسرتش بدل ماند بارش بخر و خرش بگل ماند
آن ابر سیاه منقشع (۱) شد وان دود غلیظ مرتفع شد
می از خم وگل زشاخ سرزد خورشید درون‌کاخ سر زد
شاه آمد و بر گرفت پرده زین تازه عروس هفت کرده
بیمار نوان درون بستر چون دید طبیب مهر گستر
اندر قدمش فتاد و زارید خون از مژگان بدیده بارید
از دیده فشاند گریه شوق برداشت اجل ز گردنش طوق
از صبح امید تافت پرتو درکاخ سعادت شه نو
ای تاج کیان براه باریك در شام سیاه و روز تاریك
گر نایب سلطنت نمی بود زین خاك شدی برآسمان دود
از خلق نهفته نیست مانا کاین صاحب کاردان دانا
از راه وفا و حق پرستی پرداخت بکار شه دودستی
دستی بزمام ملك میداشت با دست دگر علم بر افراشت
دست چپ وراست بود شه را حافظ شده مسند و کله‌ر
عدلش خوانده است قرةالعین عقلش کفته ست ذوالیمینین
یمن است و یسار درکنارش چون کار یمین کند یسارش
ای افسر کیقباد و دارا نور شرف از تو آشکارا
امروز بفرق این شهنشاه پرتو فکنی بکنبد و ماه
پیش کهرت ز خاك افلاك ذات‌الکرسی فتاده بر خاك
افکنده سنان سماك رامح شمشیر نهاده سعد ذابح
جبهه بره تو جبهه ساید اکلیل به پیشبازت آید
غفره برتو نهاده مغفر نثره کندت نثارگوهر
تو افسر پادشاه شرقی خورشید ملوك را بفرقی
تاج سر تاج ملك و دنیی دیهیم خدیو راستینی

(۱) منقشع - متفرق

آن دره تاج تاجداران　　غرق دل ودستش ابر و باران
احمد شه نام جوی دیندار　　هفتم شه خاندان قاجار
شاهی که بصیر و قدردان است　　عارف بمقام بخردان ست
احمد شاه از حساب ابجد　　پنجاه و نه است بعد سیصد
وین نام ز روی گنج کاوی　　گردید بقدردان مساوی
ای مجلس پایدار ملی　　ای طور مقدس تجلی
ای کعبه عدل وروضه فخر　　ای سجده گه ملوك اسطخر
درجوی تو آب عدل جاری　　وین هفت سفینه ات جواری
تو باغی و شهر یار سروت　　تو سروی و پادشه تذروت
تو چرخی و قهر تو مجره　　مبعوثانت چو ماه و زهره
تابان چو نجوم در بر و جند　　دائم بصعود و در عروجند
تو ثانی قبة الزمانی　　ایوان سعادت و امانی
دربار کهت خدیو آفاق　　بارأفت و داد بسته میثاق
سوگند بدین و داد خورده　　وز حلف فصول یاد کرده
ای دار سلام و دین اسلام　　ای قبله خاص و کعبه عام
قانون تو احسن القواعد　　اقبال بساعدت مساعد
شه در تو نهاده از وفاگام　　خورشید بقصرت آمد ازبام
ما مشرقیان ملك پرستیم　　در دامن شه فکنده دستیم
خاك ره شاه داد خواهیم　　فرمان برو حق گذار شاهیم
جمشید پرست و کی نوازیم　　ضحاك‌کش و ستم گدازیم
این گفت ز اهل خاورستان　　فاش است به مسجد و دبستان
زنبور عسل بشاه نازد　　مور از شه خویش سر فرازد
تا راست شبی که مه ندارد　　خوار است‌کسی‌که شه ندارد
صد شکر که ما بنیروی بخت　　داریم شهی ستوده بر تخت
ای افسر داد پیشدادی　　پرایه فرق کیقبادی
امروز شدی بتارك ماه　　یعنی به سر مبارك شاه
گشتند تورا درون مشکو　　شاهان زمانه تهنیت گو
بنشانده ادیب اندرین جشن　　در گلشن طبع گلبنی کشن

بسروده برای سال تاریخ بیتی روشن چو ماه ومریخ
وآن بیت لطیف‌نغز این‌است در پوست مبین‌که مغز این‌است
نازد بلوای مهرو کیوان « تاج ملك‌الملوك ایران »
١٣٣٢

درشماره١٦٥ ادب‌سال٣ ازقول‌ابوالشمقمق‌بجدوهزل انشا ودرج‌شد :

ما را چه‌که باغ لاله دارد ما را چه‌که خسته ناله دارد
ما را چه‌که گربه می‌کند تخم ما را چه‌که گاو میزند شخم
ما را چه‌که گوش‌خردرازاست ما را چه‌که چشم‌گرك‌بازاست
ما را چه‌که حمله می‌کند ببر ما را چه‌که قطره بارد از ابر
ما را چه‌که شاخ‌گاو تیزاست ما را چه‌که تخم قحبه هیزاست
ما را چه‌که جنده چشم دارد ما را چه‌که سنده پشم دارد
ما را چه‌که میش بره دارد ما را چه‌که اسب کره دارد
ما را چه بجنك روس وژاپن یاحمله بالن و دراگن (١)
ما در غم خویش ناله داریم کاندوه هزار ساله داریم
هستیم چو مرغ پرشکسته از تیر قضا نژند و خسته
نه جفت ونه آب ودانه داریم نه لانه نه آشیانه داریم
ما شکوه ز بخت خویش‌داریم زاری بدرون ریش داریم
ما پشه دام عنکبوتیم باد بر هوت بر بر و تیم
چون سك بهوای استخوانیم وز فضله سك مکس پرانیم
پی توشه علم و مایه فن افتاده بگرد بام و برزن
پی خاصیت کمال و تقوی از فضل وهنرکنیم دعوی
انواع هنر بخویش بندیم بیهوده بریش خویش خندیم

از زبان حاجی‌بی‌بی‌آغای نیشابوری زوجه پرویزخان دروقتیکه مشارالیه با او غدر کرده وعیال دیگر اختیار نموده‌بودگفته‌ام‌در نیشابور شهر ربیع‌الاول ١٣٢٨

من که در دانش و هنر طاقم شمع ایوان و شمس آفاقم
دختر قاضی نشابورم ماه پرویز و شاه شاپورم

(١) دراگن - اژدها

رشك شیرین و جفت پرویزم — از لب اندر سخن شکر ریزم
بی‌بی آغاست نام فرخ من — شهد گیرد شکر زپاسخ‌من
هست اشرف برادرم قاضی — که از اویند شاهدان راضی
زده در زرگران و فوشنجان — استکان و پیاله و فنجان
بسکه مشتاق وصل وتشنه وقف — میجهد از زمین خانه بسقف
زن قاضی است خانم اشرف — صاحب اعتبار و مجدو شرف
عیش این بس‌که دربلندی‌وپست — ریش قاضی ندارد اندر دست
قاضی ازوصل زن ملول وستوه — دل زن هم زشو پراز اندوه
هر دو نا گفته و نسنجیده — از حریف شبانه رنجیده
مصلحی نیست‌کز طریق صلاح — این دو دلرا دهد بهم اصلاح
تا بدانند قدر یکدیگر — به برند از نهال مهر ثمر
تا بغلطند بر فراز سریر — تا بسایند استخوان بحریر
تا بیفتند هر دو از حرکت — دورماند قضای بی برکت
از دل وجان رفیق ودوست‌شوند — چون دومغز اندرون پوست‌شوند
نوشی و قاضیه دو خواهر من — راست گویم دوگنج گوهر من
قاضیه خواهر بزرك من است — گوسفند است اگرچه گرك‌من‌است
چشمه نوش از لب نوشی — بردهان بسته قفل خاموشی
دختر خواهرم بود مخصوص — که کند وقف برعموم وخصوص
تا علی اوسطش شناخت بها — گفت خیرالامور اوسطها
پسر من غلام حیدر خان — شکلائی است تازه اندر خوان
گشته رویش شعار شاه حبش — زده مویش بهند و چین آتش
شوهرم رفته است در تربت — از وطن رو نهاده در غربت
برکمر زد ز چابکی دامان — تا که نظمیه را دهد سامان
کار نظمیه را نکرده درست — خفته با دختر ریاست پست
ایصبا گر رسی برآن سرکوی — از زبان من حزین بر گوی
کوه سیماب را بتیشه تیز — بیستون کردی ایملك پرویز
وصل شرین نصیب خود کردی — عالمی را رقیب خود کردی
اندر آن بزم دلکش عالی — جای فرهاد کوهکن خالی

اشارتست باین قطعه نگارنده :

خان‌پرویز ایکه باکلگون رخی شبرنك‌موی تاخت کردی بهر سودا مرکب شبدیز را
گر تو پرویزی وداری گنج‌بادآور بدست بنده فرهادم که . . . زن پرویز را

مثنوی

سهی سروی از تخم شاهان کی چوگلبن بروئید در خاك ری
بیاراست رخسار و بالا فراشت گل ولاله ازچهره درباغ کاشت
بتان سر نهادند بر پای او سر سروران گرم سودای او
ز بیگانه وخویش ونزدیك‌ودور بدان لعل شیرین بر آوردشور
چوگیتی زحسنش پرآوازه گشت جهان کهن ازرخش تازه گشت
جوانی ز سودای او مست شد ز پای اندر افتاد وازدست‌شد
ز آه سحر بردرش پیك راند برآن کعبه از عشق لبیك راند
بت‌نازنین چهره پرشرم داشت بسرکبر و در دیده آزرم داشت
نه رخسار او شمع هرخانه بود نه برگرد هرشمع پروانه بود
نشد پخته ازجوش آن مردخام زافسون‌نگشت آن‌دل آرام رام
چو دیوانه‌گشت ازپری ناامید نیامد به و سیبش از سرو وبید
شنیدم شبی گفت در انجمن که موم من است آهن سیمتن
همه شب مرا خسبد اندرکنار بدل غمگسار و بلب میگسار
بخوانمش روزی درین بوستان کهشادان شوند ازرخش‌دوستان
مشام از شمیمش معنبر کنند بگردن ز گیسوش چنبرکنند
مگر باد این قصه را درنهفت بدزدیدازین‌لب درآن‌گوش‌کفت
پریچهره پاکیزه گفتار بود خردمند و بیدار و هشیار بود
بجنبید چون بید ازین‌باد سخت ولیکن نیفتاد برك از درخت
چوسنبل شد آن‌لاله پرتاب وپیچ ولی شکوه برلب نیاورد هیچ
دلش‌گرچه بادرد وغم‌گشت‌جفت پراکنده و نا سزا برنگفت
همی‌گفت کاین بس مر اورا سزا که داند بودگفته اش نا روا
چه‌کیفر توانمش ازین داد بیش که‌رسواست‌درپیش‌انصاف‌خویش
گر انصاف باشد سخن‌کوتاه‌است که‌برپاکی من دلش آگاه‌است

زبان زشت راند سخن‌لیك دل — همیگویدش کز بدی درگسل
یقولون‌بافواههم را بخوان — درستی زدل شدکژی در زبان
زبان گر نگردد بگفتار راست — دل‌ومغزوجان بردروغش گواست
چو او خود بداندکه بندد دروغ — اگر ماه باشد بود بیفروغ
بدین نکته پرداخت آن‌سیمتن — برآمد براو آفرین ز انجمن
بیکباره گفتند احسنت زه — که بگشودی از بند فکرت‌گره
سرودند نفرین برآن مرد خام — که با زهرآلوده می را بجام
فزودند خواری برآن شوخ‌چشم — که‌ازگفته اش غیرت‌آید بخشم
کسی نام نیکان بزشتی برد — که با نام بد جامه برتن درد

سه‌شنبه ۱۳ ربیع‌الثانی ۱۳۳۰ در۱۳ فروردین ماه جلالی

برای شاهزاده خانم عیال عماد الملك طسی نگاشته شده

ای طرازنده اساس خرد — که خرد رنك هستی از تو برد
جامه دلکشت کلید ادب — بسته بردرگهت امید ادب
ادب ازدانش تو ترکیبی — خرد از بینش تو تقریبی
عقل از آسمان تو قمری — فضل از بوستان تو ثمری
ارم از قصر رفعتت کاخی — طوبی از شاخ دولتت شاخی
مشك بوئی ز خاك مشکویت — آب حیوان زلالی از جویت
کوثر از ابر همت تویمی — لوح محفوظ از خطت رقمی
ای حجاب تو عقل وحاجب شرم — پاس تو هوش وپاسبان آزرم
گر فلك روح پرورد فلکی — ور ملك عقل کسترد ملکی
فلکی بر سرت کلاه قمر — ملکی برتنت لباس بشر
بوجودت فلك نیاز برد — بسجودت ملك نماز برد
ای سرا پرده تو خلوت دل — پای گل از لطافت تو بگل
چند در پرده می‌سرائی راز — ای ز شور تو درجهان آواز
پرده بردار تا شود معلوم — حال زنگی زنك و رومی روم
تا بدانی که جز تونیست‌کسی — نه متاعی نه دزد ونه عسسی
پاسبان متاع و دزد توئی — ماه و خورشید و اور مزدتوئی
جز توکس نیست اندرین خانه — چند ترسی زچشم بیگانه

ای دمت کرده درسحر خیزی سخنت داده از دلاویزی
حرز عیسی ز روزه مریم روح حوا ز عطسه آدم
حرمت را چو در فرو بستند پای جبریل وهم بشکستند
کلك این بنده‌کی تواند راند فرس آنجا که جبرئیل بماند
من وذات تو را ثنا گفتن قصه اعمی است و در سفتن
بهتر آنکو بکو تهی تازم از ثنا سوی قصه پردازم
چون به تقریبی اندران حضرت بنده را زالف و لیله شد صحبت
گفتمت الف لیله منظوم در کتابی است مرمرا مرقوم
گر اجازت دهی بقلب سلیم همچو جان بردرت کنم تسلیم
هان فرستادم آن کتاب‌شگرف که بود بحری از معانی ژرف
یعنی آن قصه مرتب را داستان هزار و یك شب را
بوستانی ز طبع (دهقانش) (۱) کشته و گشته بوستان بانش
تا از ان شاخ تازه بریابی میوه های لطیف و تریابی
مریم آسا بری ز نخله خشك رطبی چون شکر سرشته بمشك
تاکه از این هزار ویك دستان نغمه سنجد هزار این بستان
بانوی ماکه بخت شد رامش باد حافظ هزارو یك نامش
عصمت مریمی قرینش باد دم عیسی در آستینش باد
سدره شاخی زسرو باغش باد مهر یك شعله از چراغش باد

مثنوی

شخصی سعد نام مبلغی از اموال او را بغارت برده و ادیب بمجیر السلطنه نامی در طی این مثنوی تظلم فرموده است

ای مجیرالسلطنه ای جان پاك ای‌مقامت برتر از این‌آب‌وخاك
شکوه ها باشد مرا ازبن عمت زخم اورا چاره سازد مرهمت
این نه . . . . نحس‌الملك‌بود بلکه دریای طمع‌را فلك بود
راست گویم‌ابن‌سعداست این‌نه‌سعد کابرآزش باشد اندر برق‌ورعد
خورده مال وثروت و سرمایه‌ام نیست دیگر هیچ غیراز خایه‌ام

(۱) مقصودکتاب هزاردستان دهقان سامانی اصفهانیست

بادو گز . . . قدیم مندرس　　ترسم اورا هم کند آخر نجس
ترسم ازتخمم بجسبد چون کنه　　ها اجرنی یا مجیرالسلطنه
راست برکو ای برادر چون کنم　　باچه حیلت دفع این ملعون کنم
چاره اطماع این دزد دنی　　بنده نتوانم بگرز دهمنی
هست رویش همچو چرم کرکدن　　جوجه تیغی پیش او نازك بدن
هر زمان کوصاف سازد اشتها　　آید از کامش برون صداژدها
عنقریبا کاین جوان غوغاکند　　هیبتش در کام مردم جاکند
بینم اندرکوه ودشت این خواجه را　　دررکابش (سوخته زار) و (جاجه) را
(شنبه دشتی) (کریم دشتکی)　　(صالح سرلك) (مرادچولکی)
(باوه خون آغه) (خدر) کاکاصفر　　(حاجی بازونی) (کرخالونظر)
(قاسم کاشی) (حبیب جندقی)　　(قائد احمدخون) کرد اتی تقی
(موکالله) برار (الا داد)　　(عودل منکور) کر(الامراد)
(آن نریمان لر)و(دلدارکرد) (۱)　　گشته حاضر از برای دستبرد
باسوار (زرکر) ویرانه وند)　　(چکنی)و(دلفون)واحمدندوزند
(مافی)و(کاکاون)و(نانیکلی)(۲)　　میزند هم با عمر هم با علی
این سپه را پشت هم انداخته　　سوی صحرا و بیابان تاخته
جفت کرده همچو اوراق طرم　　اعتنا ننموده بر شهر حرم
گرد از سنك سیاه انگیخته　　خون ترسا و مسلمان ریخته
مال تاجر مال دولت مال پست　　جمله را غارت کند این نادرست
گاه تاراج و چپاول این چکه　　بگذرد از ترکمانهای تکه
زنده سازد پیکر (فضلویه) را　　دزد قشقائی و کهگیلویه را
چون سوی زوار نیزه برکشد　　تسمه ازپشت (عنیزه) برکشد
ازمن مسکین بگو با وی بجد　　که تو نه مشروطهٔ نه مستبد
هرچه گویم هستی الحق نیستی　　چیستی چونی کجائی کیستی ؟
گر توسعدی این نحوست از کجاست　　این برودت وین یبوست از کجاست
پس نه سعدی توکه شوم وابتری　　نحسی واز نحس هم انسوتری

---

(۱) از (سوخته زار) تا (دلدارکرد) کلمات بین الهلالین اسامی دزدان معروفست
(۲) از (زرکر) تا (نانیکلی) کلمات بین الهلالین اسامی ایل ها است

کی‌شتر دزدی تواند تخم دزد کی شود مریخ همچون اورمزد
سعد نحسا مشق دزدی تابکی خواجه بهرام اور مزدی تابکی
زرزرو صوت‌چکر چون‌عود نیست هرچکرچی حضرت داود نیست
انکه خواندباچگر عاشق غریب(۱) کی شود درنغمه همچون عندلیب
کی (کرم‌اصلی)(۲)شودگاه‌طرب تالی مجنون و لیلی در عرب
گر(کوراغلی)(۳)شهره گردد دربلی کی رسد در روز هیجا برعلی
کی تواند عمروبن معدیکرب کار حمزه پور عبد المطلب
تو هما نا سعد ذابح بودهٔ چون کلاب صید نابح بودهٔ
میگزی تخم غریبان چون مله میکشی اطفال را چون حرمله
درمیان شهر دزدی خوب نیست در مراکز شیطنت مطلوب‌نیست
هرکجا نظمیه وکمیسری‌است مسند دیوان وداد وداوری‌است
دزد نتواند در انجا ایست کرد چون‌توئی‌درهمچوجائی‌زیست‌کرد
توی واگون جیب مردم‌را مکن کفشها را از در مسجد مزن
شیر آب انبار را غارت مکن لنك حمامی مبر بشنو سخن
هین چه دزدی ازکبابی سیخ‌را یا ز دیوار طویله میخ را
رو برون مانند دزدان دله چستك و پستك بدزد ازقافله
از پیاده چارق و پاتابه را وز زنان بیوه ماهی تابه را
شبکلاه حاجی و شال کمر چنته قلیان و دیك و دیگبر
امبر وافور و آتش سرخ‌کن سرچپق با کیسه جای تتن
دبه زوار و کفش ساربان سطل کاریچی کمندکاروان
نعل یابو زنك پیش آهنك را از شتر پالان وازخر تنك‌را
سعی‌کن تا دزد قهاری شوی سارق طرار و عیاری شوی
ریشه جانت شود زین کار پر دزد خر بودی شوی دزدشتر
ازصعالیك(٤) عرب بالا زنی در هنر (آرسین‌لپن) را بشکنی

---

(۱) چگر ـ بضم اول وثانی اسم سازیست‌که درایل ها معمول است و (عاشق‌غریب) سرود آنهاست

(۲) کرم واصلی ـ دوعاشق و معشوق ترکند ۳ کوراغلی ـ رستم ترك است

(٤) صعالیك ـ دزدان و گدایان

آن زمان بشناس کسب خویش‌را　　تنك برکش‌تنك اسب خویش‌را
داخل اندر لشگر سالار شو　　با سپاه کرد و لر درلارشو
ابلق بیعاری اندر فرق زن　　گاهی‌اندرغرب‌وگه برشرق‌زن
کاه ازخوی سوی ماکوحمله‌ساز　　گاه از شکی بیاکو می بتاز
در قرا باغ وشماخی شیروان　　اردوباد ونخجوان و ایروان
شهررا غارت‌کن وده را بچاب　　مالشان‌را درهوا چون‌سك‌بقاپ
بعد ازان دیگر باین‌مسکین مکاو　　که باید گوشت، بریدن زگاو
مال‌من‌خوردن شکار خانگی است　　این‌عمل‌ازچون‌توئی‌دیوانگی‌است
هین بیا این وجه را نادیده‌گیر　　یا زجیب‌خود بمن بخشیده‌گیر
ورنه طومار هجایت ای جنب　　طی‌کنم طی السجل للکتب
تا فرو خوانند در بازار ها　　بور گردی در بر بیعار ها

(طلیعه روزنامه نیم رسمی آفتاب)

خداوندان دانش را بشارت　　که‌ازگردون بخاك آمد اشارت
ز نور آفتاب با مدادی　　گشایش یافت اینك باب شادی
جریده آفتاب از مطلع نور　　فشاند مشك تر برلوح کافور
رهی کز خادمان شرع پاکم　　ز احمد شد نژاد تا بناکم
سلیل فرخ قائم مقامم　　محمد صادق است از صدق نامم
زکلك تیره وکفتار روشن　　ادیبم خوانده استادان این فن
لسان الصدقم اندر صحف ابرار　　نشان از راستی دارد به گفتار
پی ترویج دین و دانش وداد　　همی خواهم کنون داد سخن داد
ز یاران وطن دارم تمنی　　که بی ضنت بعون الله تعالی
ز این اوراق روشن بهره‌گیرند　　قصوری گر شود عذرم پذیرند

(مثنوی)

زمین گرداست مانند گلوله　　نیوتن کرده واضح این مقوله
اگر چه گفته فیثاغورث از پیش　　نبودش حجتی بر گفته خویش
نیوتن قول خودرا با دلائل　　بیان کرده ولله در قائل
دلیل اولینش گردی آب　　بدریا اندرآوین نکته دریاب

که بحر از بر فزونتر هست بیشك بحجت تابع افزون شد اندك
کسی کوایستدیم را بساحل شود از دور با کشتی مقابل
نخست از پیکر کشتی درآن یم نبیند هیچ غیرازنوك پرچم
چو آید پیشتر بیند اصولش ز روی نسبت افزاید بطولش

بقیه این مثنوی بدست نیامد - **وحید**

مثنوی

این چه ... الملك‌بود اینور چشم که نباشد در کلاهش هیچ پشم
هر چه کتباً یا شفاهاً نزد وی رفتم و در ناله افتادم چو نی
مرمرا نامد جوابی زینخصوص گوئیا اینخواجه باشد از لصوص
لص‌ولص‌ولص(۱) بود این هرسه دزد که برد مال کسان بی‌اجر و مزد
لازم است اکنون تلافیها کنم شکوه از دنیا و ما فیها کنم
مال من وقفست گوئی بردوجنس که نباشد این دوجنس ازنوع انس
این یکی باشد رفیقت ان اخت این بهشت تواست‌و آن‌یك دوزخت

مثنوی

آن شنیدم که روبهی عیار با بزی شد درون صحرا یار
روبهك سخت رند و دانا بود در همه کارها توانا بود
گرم و سرد زمانه دیده بسی تلخ و ترش جهان چشیده بسی
دامها بگسلیده از نیرنك پیرهن ها دریده رنگا رنك
هدف صد هزار تیر شده کهنه تاریخ چرخ پیر شده
میخها کنده سیخها خورده داستا نها بخاطر آورده
لیك بزگول و خود پسندی بود در خور طنز و ریشخندی بود
ساده و بی‌خیال و خوش باور متملق پرست و دون پرور
بیسبب مات و بی‌اراده بسیر آلت پیشرفت مقصد غیر
می ندیده ز فرط خود بینی درجهان جز بروی خود بینی
داشت ریشی درازوشاخی‌سخت ریش‌چون سبزه شاخ همچودرخت

(۱) یعنی لص بحرکات ثلث لام دزد را گویند

این دوتن برخلاف عادت انس　　انس باهم گرفته چون همجنس
بی نزاع وجدالو چون‌و چرا　　روبه اندر شکار وبز بچرا
راست گفتی که انس روبه وبز　　انس آرامی است با پر توز
اتفاقاً در آفتاب تموز　　عطش افکندشان بسوك‌وبسوز
هر طرف تاختند از پی آب　　آب بود اندران زمین نایاب
بس دویدند تا در آخر کار　　چشمهٔ یافتند ز آب گوار
راه آن چشمه درمغاکی بود　　دره ژرف هولناکی بود
کاه رفتن چو بود روبنشیب　　بسهولت شدند و بی اسیب
آب‌خوردند ودست وروشستند　　سرو گردن در آب‌جو شستند
چون‌شکم سیر شدگلو سیرآب　　چشمهاشان تهی زسرمه خواب
آن دو یار موافق دمساز　　خواستند از نشیب شد بفراز
راه پرپیچ بود ودرهم وسخت　　نه‌گیاه و نه سبزه ونه درخت
شکم ازآب‌گشته همچون‌مشك　　دل زخون مال‌مال ودیده زاشك
از شرار تموز تن بگداز　　مرغ اندیشه مانده از پرواز
دیرگاهی بخود فرو رفتند　　هر دم از بخت بد برآشفتند
پس دیری مبادلات سخن　　گفت روبه بدوستدار کهن
حیلتی بهر جستن از این دز　　ساز کردم که دیو ازان‌عاجز
گر بهم دست اتفاق دهیم　　هردو از ورطه فنا برهیم
ورنه بی‌گفتگو در این زندان　　هر دو باشیم طعمه رندان
گفت بز ای‌حکیم دانشمند　　پیش رأی تو سر نهم بکمند
خاطرت گر هلاك من جوید　　بنده سمعاً و طاعة گوید
که خداوند گیتی ازکم وبیش　　بتو داده‌است هوش وبرمن‌ریش
شود از هوش آب وخاك آباد　　ریش‌پشم است وپشم درخورباد
گفت‌روبه چو خاطرت گرم‌است　　گوش‌تو سفته‌گردنت نرم است
حل این عقده سهل می بینم　　چون تورا یار اهل می بینم
بایدت دیوسان بر این دیوار　　شاخ خود را همی زنی‌ستوار
گنبدی سازی ازسرین وسرون　　رام باشی نه‌سرکش ونه‌حرون
تاکمین بنده ات شود گستاخ　　پا نهد مر ترا بشانه و شاخ

سوی بالا همی جهد چالاك
زان سپس برکشد ترا زمغاك

پشت کن برمن ای گل خود رو
که مساوی‌است پشت گل بارو

گفت بز شکر دارم از ایزد
که توئی گنج هوش وکان‌خرد

در فراست شدی معلم من
اتقوا من فراسة‌المؤمن

مؤمن از هفت پرده شد آگاه
« انه ینظر بنورالله »

یار دانا زگنج سیم به است
آدمی را خرد ندیم به‌است

مرحبا بك وحلت‌البرکة
همچو ماهی بدر شو از شبکه

خیز و پا برفراز شاخم نه
از زمین سوی آسمان برجه

این‌همی گفت‌وخواست برسردست
منجنیقی بچرخ گردون بست

رفت روبه ز پشت بز برشاخ
جست ازآن تنگنا بدشت‌فراخ

جفته بر طاق اسمان انداخت
یللی گفت و تللی بنواخت

چون رها شد زدام گفت به بز
ای حریف یگانه کز بز

رفتم اینك خدا نگهدا رت
تا ابد باد فضل حق یارت

من رهیدم بسعی وحیلت خویش
تو هم البته حیلتی اندیش

تا مگر بشکنی بجهد طلسم
همچوجان وارهی زمحبس‌جسم

سعی کن تا بحیلهای شگرف
برهی زین مغاك تیره ژرف

بز بیچاره گفت ای «مسیو»
دوست را در بلا منه بگرو

هست شرط طریق مهر رفیق
« الرفیق الرفیق ثم طریق »

من ترا کرده ام ز بند آزاد
حق شناسی چرا شدت از یاد

کفر نعمت مکن‌که در کفران
نیست امید رحمت و غفران

ای رهیده بشاخ و شانه من
بمن خسته شاخ و شانه مزن

که بدین زیرکی و بز بازی
نه تومانی نه فخر دین رازی

گفت روبه بریش خویش‌بخند
که مرا دانشم رهاند از بند

گر تو داری بهوش‌خود برهان
خویشتن‌را از این بلا برهان

گفت بز چونکه حق شناس نه
دوستان را پی سپاس نه

رحمتی‌کن زحق عوض بستان
گر شنیدی **کماتدین‌تدان**

که عمل را برابر آید مزد
گنج از پاسبان ورنج از دزد

گفت این راست‌است لیك ازمن
تکنی شمع آرزو روشن

اولا در نهایت افسوس — بایدت بودن از رهی مایوس
کوته آمد طناب حیله من — روشنی نیست درفتیله من
ثانیاً در وزارت جنگل — چند روزی است گشته‌ام انگل
یافتم منصب و محل و مقام — سر فراز آمدم باستخدام
اینك آنجا ادارهٔ دارم — مختصر ماهواره دارم
گر رسم دیرسوی خدمت‌خویش — ثبت گردد بدفتر تفتیش
گاه اخذ وظیفه نصف حقوق — میرود بهر جرم در صندوق
زین سبب زود بایدم رفتن — تا نگردم دچار موج فتن
ثالثاً وقت بنده می گذرد — بس عزیز است وقت اهل‌خرد
کار امروز چون بفردا رفت — کار فردا ز دست دانا رفت
حق نگهدارت ای برادر هان — چاره اندیش وجان خود برهان
که چو اینجا بمانی اندر قید — گر نمیری زجوع گردی صید
بز سوی آسمان فکند نگاه — گفت ای خالق ستاره و ماه
کاش دادی بجای لحیه وشاخ — بنده را عقل پهن وهوش‌فراخ
ای پسر این سخن مگیر بطنز — کت‌بود بهتر از خزانه وکنز
لختی اندیش در سفاهت بز — گاه تقدیم صدر و رد عجز
تا بدانی چگونه روبه پیر — کرد او را بدام حیله اسیر
پس ز یار بد اجتناب کنی — خویشتن را چو زر ناب‌کنی
ریش خودرا بدست‌کس ندهی — دل بیاران بوالهوس ندهی
آلت دست مغرضان نشوی — بی تفکر زوه برون نروی
گر شنیدی کلام من رستی — ورنه در دام مرك پا بستی

(درستایش آب شلف معدنی تنکابن)

آفریننده شفا و مرض — آنکه او جوهر آفرید وعرض
آدمی را ز خاك پیدا کرد — خاك را محو ومات وشیداکرد
خاك ازآب وآب ازآتش‌ساخت — بستر خاك را برآب انداخت
کودکان را چوکاهواره نهاد — بردل آب و مغز خاره نهاد
کرد پرخوابه‌شان ز در وگهر — بالش ازسیم و خوابگاه اززر

از شرف تخت وازکرامت‌تاج / از هوا پوشش وز نور دواج
ابرشان دایه قهرشان لالا / تا فرازند در چمن بالا
دینشان پیشوا و عقل پزشك / داده جلابشان ز عنبرو مشك
دردشان را دوا پدید آورد / قفل‌شان را هنر کلید آورد
فضلش آنجا که آبیاری کرد / از دل آب چشمه جاری کرد
نحل را درشکم نهاد دوبهر / در یکی زهر و در یکی پازهر
صدف و در کشیده از دریا / خزف و لعل کرده از خارا
از یکی خاك زر و آهن کرد / وز یکی گوهر و خماهن کرد
در یکی شاخ خاروخرما ساخت / وزیکی غوره‌کرد وحلوا ساخت
دریکی چشمه ریخت شربت‌مرك / وز یکی سبزو خرم آمد برك
هرکه ز آب شلف کفی نوشد / گفته من درست بنیوشد
که خدا وند قادر بیچون / گوهر از سنك چون‌گشد بیرون
سالها در سرای پیروزه / تشنه ماندیم و آب درکوزه
شکر لله که باز شاهد بخت / کرد در پیکر از جوانی‌رخت
ماه مشکو بکوی ما آمد / آب دولت بجوی ما آمد
چشمه روشنی که خواست خضر / زنده ازوی روان اسکندر
گر سکندر بشام تیره نیافت / در دل‌ما بروز روشن تافت

ومن الماء کل شئی حی

سوی آب حیات بردم پی / جام آب بقا سبیل آمد
خضر را ره بسلسبیل آمد / (المدام المدام یا اصحاب)
(الصبوح الصبوح یا احباب) / (تنکابن) مگر بهشتستی
که گلش عنبرین سرشتستی / آبش از سلسبیل برده گرو
لاله اش بر مه افکند پرتو / باده آنجا چه آبرو دارد
کابرورا چو آب جو دارد / زین روان بخش آب روح‌افزا
عرق آرد بچهره آب بقا / گر جم از دور بنگرد جامش
جام گیتی نما نهد نامش / هرکه از سوء هضم دارد رنج
یا بنالد ز (هیضه) و (قولنج) / یا ز سنگی که در مثانه وی
بشکند استخوان شانه وی / یا بپیچد زدرد گرده(۱) و پشت
آنچنان‌کش توگوئی اینك‌کشت

(۱) گرده - کلیه است .

یا گدازد ز صدمه (نقرس) زر هستیش چون درآتش مس
چون ازین‌باده جرعه نوش‌آمد کز خم ایزدی بجوش آمد
بنگرد فاش داروی همه درد سرخ سازد ازین قدح رخ‌زرد
ور بشوید درون وی سروتن نو شود روزکار مرد کهن
رنج پیسی و جوشش پریون رود ازتن چو چربی ازصابون
پوست نرم آید و بدن فربه کار هر عضو یك ز دیگر به
برده‌اند این متاع نغز نفیس از پی امتحان سوی پاریس
تا حکیمش بتجزیت پرداخت جمله املاح آن بنام شناخت
هریکی را گرفت وزن و قیاس چون‌الومین، سیلیس وسود وپطاس
با تباشیر و آهن و آهك کلر و سوفر گفتمت یکیك
الغرض زاین زلال هستی بخش که بود رشك اختران بدرخش
تا شود باده مایه رادی تا بود آب بیخ آبادی
باده عیش در سبو ها باد آب شادی روان بجو ها باد

لیله ۲ شنبه۹شهرشعبان سنه ۱۳۲۳ درمحله چاه‌خانه رشت نگارش‌یافت.

(مثنوی)

آن شنیدم که گفت پشه‌بکیك بامدادان پس از سلام علیك
کای گرامی رفیق چابك چست سر این نکته رابگو بدرست
من بدین بال و برز وسینه وشاخ دست و پای درازوگام فراخ
نطق شیرین و صوت روح افزا خط و خال بدیع و قدرسا
روز تا شب گرسنه میگردم روزی خود بکف نیاوردم
هر طرف بهر تو شه آرم رو باد میراندم بدیگر سو
هر دم ازجای خود فرو لغزم بادبیزن زنند بر مغزم
هر کسی بر فراز بام بلند دوخته بهر دفع من پشه بند
گاه با رختهای موئینه که به پیچند بر سر و سینه
یال و کوپال من بهم شکنند استخوانم چو پشم وپنبه‌کنند
گاه از دود زیبق و گوکرد دست وپای دراز من شده‌گرد
گه بخم جهود یا ترسا کشته گردم بزهر جان فرسا

از اروپا دوای مرك پشه رفته در زنگبار و در حبشه
غوك با آن زبان وارونه صید سازد مرا بدین گونه
که یك دم هزار پشه بدم در کشد ناورد برابرو خم
بارد اندر سرم بلا چو تگرك زندگی تلختر ز ساغر مرك
گر چه درمن نشان فرهی‌است ساغر عشرتم زمی تهی است
تو بدین کوچکی وخردی حجم فلك ناز را شدستی نجم
پهلوانان و پادشاهان را تاجداران وکجکلاهان را
بالب بسته و زبان خموش میروی در دهان ودیده وگوش
شاهدان طراز و خلخ را سرو قدان یاسمین رخ را
میگزی پشت و میمکی سینه از تونتوان کشید کس کینه
گلعذاری که زیر سایه بید می نتابیده بر سرش خورشید
میخزی در میان پیرهنش میمزی خون پاك از بدنش
چون در افتی بزیر شلواری رستم زال را برقص آری
خون پاکان خوری چوباده ناب ناف ترکان مکی چوجام شراب
میکزی زیر پرده عشاق ساق پای بتان سیمین ساق
آنگه شیر ژیان بنیزه زند یکتنه بر صف عنیزه زند
شکمش خسته از تلمبه تست سینه نالان ززخم سمبه تست
ایعجب من بدین سیه رختی تو بدان فرهی وخوشبختی
سر نوشت مرا به پیشانی بخت ننوشته جز پریشانی
سرنوشت‌تو راحت وطرب است عیشت آماده ساغرت بلب‌است
تو چنانی ومن چنین زچه روی؟ توطربناك ومن غمین زچه‌روی؟
پرده زین راز برفکن ایدوست که نگنجم زحیرت اندرپوست
کیك چون ماجرای پشه شنفت زیر لب خندهٔ زد آنگه گفت
من بهنگام کار خاموشم بسته لب پای تا بسر گوشم
صوت پنهان و کام ناپیداست کس نداند دهان من بکجاست
گر تو هم زیستی چومن‌خاموش نشدی این چنین‌بجوش‌وخروش
گر بکردار این زبان بسته میشدی نرم کار و آهسته
همه جا داشتی بخوبی راه نشدی دستت از طلب کوتاه

رو بکام اندرون زبان درکش — که تو چون پنبهٔ و نطق آتش
آتش تیز چون پنبه فتاد — سوخت آن پنبه برد خاکش‌باد
پشه چون این‌شنید شد خاموش — لب فروبست وبرگشاد دوگوش
گفت‌کردم نصیحتت را ورد — که‌تو استادی و منت شاگرد

ای‌پسر رو خموش باش چوکیك — تا نخواند کست مزن لبیك
همچو پشه مشو بلند آواز — که بناگه در افتی از پرواز
ای بسا کس‌که ابلهانه بداد — سر سبزش زبان سرخ بباد
گفت احمد سلامت انسان — بیقین بسته شد بحفظ لسان

مثنوی

این مثنوی‌را درسنه۱۳۰۲ هجری قمری در موضوع جنك مرحوم حسن خان فراهانی باعیال خود دختر مرحوم حاجی میرزاعباس فراهانی موقع اقتدار ظل‌السلطان پسر ارشد ناصرالدین شاه برشته نظم درآورده است :

سرایندهٔ داستان نسوی — رقم زد بر این صفحه بانوی
که دانند مردان این کهنه دز — زنان را نباشد سزاوار عز
بجز کجروی نیست درکارشان — خط راست ناید بپرگارشان
ندیدی مگر بانوی خانقاه — بجادو برد عابدان را ز راه
همه کار او جادو ویمن‌است — همانا که بدتر ز اهریمن است
سر شیرنر کوفت از مادگی — که در جنك میبودش آمادگی
بعلمهاش بیرون خرگاه بود — غلامانش نزدیك درگاه بود
زبس کجروی کرد در انجمن — بجوشید زین غصه خان حسن
بپیچید بس زین پراکنده‌گی — بخودگفت افسوس ازین‌زندگی
که بیگانگی زآشنایان خطاست — بد اندیشی از دوستان نارواست
من این شوخ‌را دوست پنداشتم — وز او بس امید بهی داشتم
ندانستم انسان درشتی کند — سموری چنین خار پشتی کند
ندانستم انسان دلیری کند — گوزنی چنین شیرگیری کند
ندانستمی ترکتازی کند — بکوتاه دستی درازی کند
ندانستم اینگونه شیدا شود — بکام بد اندیش رسوا شود

گر این داستان خوب‌میدید می — کی این تنك برخود پسندیدمی
کی اورا بدین پایه بنشاند می — سزای بدی را بدی خواند می
چو اورا زره برد اینگونه دیو — برم داد او نزدگیهان خدیو

رفتن حسنخان بدربار ظل‌السلطان درشکایت ازبانوی خود

خروشان وجوشان وگریان وزار — روان شد سوی درگه شهریار
بغلطید بر خاك و نالید سخت — کهای درخور تاج ودارای‌تخت
که ای شاه با عدل فرو تکین — بدرکاه تو صدچون طغرل تکین
بمردی ستان داد من از زنسی — بخوان از بر افسون اهریمنی
من آنم‌که از عمر تنك آمدم — گرفتار زندان تنك آمـدم
مهیا کن امروز مرك مرا — و یا خرمی بخش برك مرا
نمانده است دیگر مرا آبروی — چه‌آب رخ‌من چه‌آن آب‌جوی
فرو خواند بر شاهزاده بسی — بسوزانـد آهش دل هرکسی

پاسخ دادن ظل‌السلطان حسنخان را

شه پاك دل ظل سلطـان راد — خداوند اورنك و فرهنك وداد
بپاسخ چنین گفت جوشنده‌را — همان ابر و باد خروشنده را
که هیهات درعهد ماظلم‌چیست — که با عدلما آورد تاب‌زیست
شگفتاکه عقرب بسوراخ خویش — بدزد د ز بیم من امروز نیش
کجا شد ستم پیشه تند خوی — مترس ای‌ستم دیده برمن‌بگوی
که‌گر شیر شد پای پیلش کنم — وگرکوه شد رود نیلش کنم

نالیدن حسنخان حضور ظل‌السلطان

ستمدیده بر داشت فریاد وآه — که ای رفته عدلت زماهی بماه
زجفتم‌که با ناله جفت آمـدم — شب وروز بی‌خوردوخفت‌آمدم
مرا جفت بیگانهٔ خویش‌گشت — که در آشنائی بد اندیش‌گشت
مرا یار بیمهر ازکید دهر — چنان مار بیمهره افـکند بهر
نشاید بعهد تو ای پـاد شاه — باین فرو نیرو و تاج‌وکلاه
که کدبانوئی کـد خدائی کـند — که خر مهرهٔ کهر بائی کـند
پریشان کـند برگـرا زردیش — زن‌آن به که نبود جوانمرد پیش
شها دارم اندر سخن تاب‌وپیچ — براین خسته این ظلم‌پسند هیچ

کمی بگذرد برمن امروز روز بماند براو تا ابد آه و سوز

خواستن دبیر و صدور حکم بحکمران عراق

بر خواند شهزاده دانا دبیر بدو گفت کی شخص روشن ضمیر
یکی چامه بنویس چون روی حور که باشد در اواز تف نارتور
رقم ساز بر حکمران عراق که ای ازتو ویران سرای نفاق
بالطاف شامل سرافراز باش ز آواز گیتی پر آواز باش
فروزان و رخشنده چون مهرزی بفیروز روزی منوچهر زی
براو رنك واقبال شایسته باش پس آنگه هرآیینه دانسته باش
که مردی چنین دادخواه آمد ست دراین سایه اندر پناه آمد ست
به بیمهری جفت گردیده جفت و ز او شکوها دارد اندر نهفت
بدل درد های گران داردا دل من ز آهش بیازاردا
چنان بر در من بنالید زار که گفتی تو ابریست در نوبهار
مرا دل ز گفتار او خیره شد بچشم اندرم آسمان تیره شد
بدان حکم فرمان همی داد مت درآن کشور اندر فرستادمت
ترا دادم اقبال ونیروو بخت که باشی نگهبان شاخ درخت
که تا برستم دیده احسان کنی ستم پیشه با خاك یکسان کنی
چو فرمان من بربدست آیدت همان لحظه اجرای آن بایدت
بباید کناره کنی از طرب فروزی بسی شعله ها از غضب
نوشی دگر باده خوشگوار نسازی دگر نغمه چنك و تار
میاسای اندر بساط حریر میفروز عود و مسوزان عبیر
مگر کین این خسته بستانیا چگویم دگر چون تو خود دانیا
همین دم سواران روان ساز زود خروشان وجوشنده چون ابرودود
بفرمای تا پهلوانان گرد نمایند در خانه اش دستبرد
شنیدم که آن زن دراین روزگار فراهشته از سنك روئین حصار
حصاری فراهشته ازسنك وروی نه رستم گشاید ورانه گروی
بباید بکوبی تو دیوار او زنی بر فلك پایه دار او
کنی قصرش ازپای پیلان خراب بن خانه‌اش را رسانی برآب
بگیری ز گیسوی او دهی درکف شوی آتش‌فشان

که او را بمشکو روان آورد دل آزرده و ناتوان آورد
بسوزد دلش زآتش‌خشم خویش بگریاندش دیده درچشم خویش
اگر خواهد اندرکمندش کند گرفتار زندان وبندش کند
وگرنه برآتش نهد چون سپند ببرد سرش کمتر از گوسفند
یکی مهر بر صدر منشور زد سیه خال بر جبهه حور زد

ارائه دادن رقم ظل‌السلطان بحاکم عراق و فرستادن مأمور بخانقاه سفلی

ستمدیده بر داشت فرمان شاه بصد شکر بیرون شد از بارگاه
روان شد سوی خان حاکم چنان که سودش سر ازفخر برآسمان
چو حاکم فروخواند توقیع‌شاه بن بختش آمد بر از اوج ماه
طلب کرد مردان کار آزمای همان پهلوانان مشگل گشای
دلیران دلدار فولاد بر همه غرق فولاد پاتابه سر
بر آورده یکسر کمانها بزه کله‌شان زخود و قبا اززره
به خون عدو جانشان تشنه‌بود بر اندامشان موی چون‌دشنه بود
همه تیغ هندی بر آهیخته همه زهر باشکر آمیخته
امارت بمهدی فرخنده داد که صاحبدلی بود تفرش نژاد
مر اورا در این خیل‌سردار کرد رقم‌داد و او را سپهدار کرد
دگر یك جوانی همایون اثر زسر تا بپا زهرو نامش شکر
دلیران چوشیران در آن بوم بود همان تفرشی طفل معصوم بود
بفرمود کاسبان بزین آورند یکی شورش اندر زمین آورند
بمصداق وزاکان میل ملوك نوشتند فرمان باهل بلوك
که‌باشند درخون این‌زن شریك فرستند هرسو سوار و چریك
شتابان‌شدند آن دلیران چوبرق همه غرق پولاد پا تا بفرق

فرستادن قاصد بداین برای احضار میرزا یحیی پسر حسن خان

وز آن سو فرستاد خان اجل یکی قاصدی تند پا چون اجل
بداین بنزدیك یحیای را د که ای برمکی رأی فرخ‌نژاد
برو زود عرصه خانقاه بهمراه این پهلوانان بگاه
بیارای پنهان یکی لشگری یکی شورش افکن بهرکشوری
سران سپه را سر افراز کن بمردانگی جنك را ساز کن

زداین بیر چند تن پهلوان — که باشند صاحبدل و نوجوان
پسر باش وکار پدر راست کن — پس‌آنکه زروسیم درخواست کن
اگر فتح کردی در این کار زار — بستی عدوی و گشادی حصار
همه را یگان نقد آنجا تراست — همه شایگان گنج‌یغما تراست
ترا بادصندوق و یخدان و فرش — نجوید کسی از تو تاوان وارش
جوانمرد یحیای فرخنده بخت — ازاین مژده‌شد شادوخندیدسخت
طلب کرد آن پهلوانان گو — فرو خواند آن نو جوانان نو
دلیر قوی پنجه عبد المجید — که گیتی چو او پهلوانی ندید
علی کوهی و عبدل و خانلرا — همان مهدی گرد جنك آورا
پس آنگاه بخشید تشریفشان — بیستند اندر کمر کیفشان

حرکت کردن میرزا یحیی باسپاه از داین به‌کشور خانقاه

بفرمود تا زین براسبان نهند — نوید بشارت بکیوان دهند
برآرند چون‌باد پای ازصطبل — نوازند شیپور وکوبند طبل
ز جوش نی وغرش کرنای — تو گفتی‌که گیتی در آمد زجای
بدین‌گونه یگسر سوار آمدند — شتابان سوی کارزار آمدند
چو در خانقاه آمد ازراه دور — بسان منوچهر در جنك تور
سران سپه پیش باز آمدند — همان شامراد و ایاز آمدند
محمد ابا خان اکبر رسید — محمد بیك از راه دیگر رسید
سر افرازشان کرد یحیی به‌مال — کله داد وسرداری ورخت‌وشال
طلایه بدست محمد سپرد — که‌بودی‌جوان‌مردوخون‌خوارو گرد
ایاز آمد اندر صف میمنه — چوشیری به‌جنك اندرون گرسنه
همان مشهدی رفت در میسره — بفرمان او این سپه یگسره
علم را بدادند بر شامراد — که درجنك‌بد چون ملك‌کوهزاد

خواستن میرزا یحیی آقاخان‌بیك را از آدشته

وزآن پس‌روان‌شد یکی تند مرد — بآدشته نزد آقا خان چو گرد
که ای سالها آب رخ ریخته — بیاری ما فتنه انگیخته
تو بودی که بودی هوا دارما — گه سختی اندر شدی یار ما
کنون‌گر جوان‌مرد وخونخواریا — همی چشم نیکی ز ماداریا

بباید که گر آب داری بدست بریزی و جوشی چوپیلان‌مست
بیائی در این کشور ازراه مهر بپوشی ز جان گرانمایه چهر
بیاری جوانان آدشته را بگیرید این بخت برگشته را
چوآخان‌بیك‌این داستان گوش کرد رك ازخون‌غیرت پرازجوش کرد
بر آمد شتابنده مانند میغ پی قصد دشمن برآهیخت تیغ
ز آدشته آمد برون صبح کاه به سختی فزون رفت درخانقاه
فرود آمد آنجابه‌صدآب وتاب تهی‌کرد ازپای سیمین رکاب
زدیدار او شاد شد جانشان بجوشید خونهابه شریانشان
سپهبد باو داد فرمان دهی که‌بودش دراین کارزار آگهی
به سرهنگی لشگر زورمند سر افراز شد آن‌یل ارجمند
همه رایشان متفق شد برین که‌چون خور برآید زچرخ‌برین
به فیروزی گنبد لاجورد بپوشند گردان سلیح نبرد
بگردون بر آرند رایات را بکوبند صحن خرابات را
بر آیند از خانقاه نخست سوی خانقاه دوم تن درست
به نیرو نبرد دلیران کنند بمردانگی جنك شیران کنند

عزیمت سپاه و خبردادن فیض‌الله به بانوی‌خانقاه

سحرکاه چون اختر اور مزد برون آمد ازشبروی همچو دزد
خور افتاد چون عابدی زردچهر پی سجده در خانقاه سپهر
زمانه بر اندام سیارکان بپوشید دیبای بازارگان
شه شرق ازکه بر آهیخت تیغ ستاره فروشد به تاریك میغ
برخت نبرد اندر آمد گروه خروشان‌چو دریا وجوشان‌چوکوه
دلیران به مردانگی تاختند به قصد عدو تیغ کین آختند
یکی سفله پست بد گوهری سخن‌چین وبد بخت وشوم اختری
که فیض اللهش نام منحوس‌بود ز بانو دراین‌عرصه جاسوس‌بود
چو دانست اوضاع دوشینه را بیناشت زین داستان سینه را
شتابان در قلعه آمد چو باد ندا زدکه ای بانوی‌گنج نهاد

گفتار فیض‌الله بزبان مردم خانقاه

چه نشتی که را ثنا زن خینه ایواره مچاپن کور سینه

خنقای دامن میشه تل خاك نواته گرفتن بسه قصد هلاك
بوم تمبیره مه غیکم دورو وری تو که اومادنه روبرو
بوای نا ز نیسته کورشد اجاق ببرزی قلا در توقاب‌وقچاق
وری بجی خانم دمین قلا که آقاحسن خان میالات‌حالا
تو بیدی‌که گفتی حسن‌خان‌کیه اگه مردی حالا وری بین‌شیه
بیاکه اماده ایش باماصل دخیلت خانم جان نباتو ماطل
زمسته رعیت متو چه همه نمکشه هوشکه دبالات قمه

ترجمه کلمات مزبوره بفارسی بابانوی خانقاه

نشستی بایوان و نازی بیخت ندانی‌که‌وارون شدت‌تخت وبخت
توئی خفته اکنون بچرم پلنك ندانی‌که برسینه‌ات خورده سنك
بمغز ا فکنی گرمی باده را نداری خبر حکم شهزاده را
هلا غرقه در خون شود پیکرت بکوبند این قلعه را بر سرت
به بین یال وکوپال یحیای‌راد که جوشد چودریا شتابد چوباد
ببین هیکل میرزا عابدین که افتاده سنگینیش بر زمین
ندانی‌که‌خرگوش بس تندخوست نماند دگر در درخت توپوست
بجائی‌که خرگوش شیری کند کجا شیر غران دلیری کند
سرت‌طعمه زاغ وکرکس شود سرای‌تو جای دگرکس شود
هلا درگریز اندرون‌کن شتاب که‌دیگر نماندت برخ آب وتاب

پاسخ دادن بانو بفیض‌الله

چه بانو نیوشید پیغام او در افتاد لرزه بر اندام او
بغرید همچون یکی ماده‌شیر نظر کرد در روی او خیرخیر
که اینان کجا مرد کار منند اگر شیر نر شیر خوار منند
مرا عار باشد از اینان‌گریز ندارم بدل هیچ باك از ستیز
مگر حکم شهزاده کاری کند سمند سواران غباری کند
وگرنه ز یحیی و اکبر کسی نترسد که دیدم از اینان بسی
مرا نیست باحکم شهزاده تاب کند خانه‌ام را به سختی‌خراب

دلداری دادن محمد بانورا

محمد بدو گفت مخروش هیچ که دشمن نیارد در اینجا بسیج

من آنم‌که خود آزمودی مرا شناسیده زین پیش بودی مرا
بخاطر نداری مگر سال پار فکندم تن خود ز بام حصار
فروشد بخون دیده روشنم بر تیر دشمن نترسد تنم
کنون باز آنم که دیدی مرا پسندیده چون جان گزیدی‌مرا
هنوزم خمار می دوش هست بمغز عدو خواب خرگوش‌هست
مرا تیر دشمن بدل رسته باز زخونم کسی دست‌ناشسته باز
ولیکن از آنجا که مردان راه ز دشمن بدارند جانرا نگاه
گذشته ازاین حکم شهزاده نیز چو آید نشاید کسی‌را ستیز
بباید از اینجا برون بردرخت که مارا یك‌امروز شوریده بخت
گریزی چنین‌کمتر ازجنك‌نیست خدای جهان‌را جهان تك‌نیست

پاسخ بانوی خانقاه بمحمد وخواستن پهلوانان را

چو بشنید بانو چنین داستان بدو گفت احسنت ایا پهلوان
که‌گشته است‌گیتی به ما ترشرو ببرد است دندان بخونمان فرو
بد اندیش‌رابخت رام‌آمده است زمانه عدورا بکام آمده است
چه خوش گفتی ای‌پهلوان‌هژبر که خورشید باشد بتاریك ابر
یك امروزمان هست فرصت‌بچنك الا تانخوردست بر شیشه سنك
بباید برون برد سرمایه را نشاید خبر کرد همسایه را
که‌گر آسمان نطع کین گسترد زگوش خرد گوشوارم برد
اگر خاك گیرد ببر پیکرم وگر باد دزدد زسر چادرم
اگر این سرم زیر پر ماندا وگر افسرم زیر سر ماندا
ازآن به که چون معجرم واشود نصیب سر دخت آقا شود
بداندیش بیند کمند مرا بدست آورد دست بند مرا
اگر مشت آید بسر خوشترم که انگشت او بیند انگشترم
بلرزد بخاك اندرون جان من که یحیی کند باز یخدان من
محمد قوی پنجکان را بخواند خروشی برآورد واشگی فشاند
که ای دوستان وقت غمخواریست یك امروز در چشم ما تاریست
بباید که این مال بیرون برید سوی خانه خویشتن بسپرید
بدین کونه استاد وبردند مال در اندر خریطه زر اندر جوال

همه کسوت روم و دیبای چین سمور و خز و رخت ابریشمین
ز افزونی دیبه ششتری جهان تنك تر شد ز انگشتری
بهر یك جداگانه تسلیم شد همه جیبشان پر زرو سیم شد
که چون باز آرد دگر باره ساز همه برده خود بیارند باز
نگردد یکی جبه‌شان حیف ومیل بسنجند مقدار هریك بکیل

خبر رسانیدن جاسوس ببازی پر افسوس

دراین کار بودند کارآ کهان که ناگاه جاسوسی آمد نهان
فرود آمد آنجا بماند پیك بگفتا که خانم سلام علیك
نشستیه تاکی چنین بی خبر جار جار بلینك آماده‌پشت‌در
قلاکنه حالا خراب مکنن خالرا ممدن کباب مکنن
کربای آقاحسن‌خان چو شیر خنقانیه پاك مکنن اسیر
دلم برت اوبایه خانم جنبه که درمیره از دست باغ وخنه
دری بومی فرك کارت بکن خاکی د سر روزگارت بکن
دادی اسم ورسمنه آخر بباد ای‌چهارتا رعت‌هم گله بیدزیاد
نه حاجی دم میگیره نه‌کلیائی دیه تو میایه خودت بپائی
زله کوته شدن جاهل جنگیا نمیکنن دعوا دیبه بچیا
قمه بندیا همه ترسید نه دیر روت به تمن نشان ریدنه
آقا عابدین پهلو و نی شده ماشا الاش نبانو جوونی شده
مس ای ممنه شراب خورده پا نمترسه دیبه از این کیپا

ترجمه کلمات مزبوره بفارسی

رسیدند کردان خونخوار بیل نشان شد تنت پیش تیر اجل
کنون‌حکم ومأمور سلطان‌رسید فراوان سپاه از فراهان رسید
برون آمد ستند از خانقاه شود روز روشن بچشمت سیاه
بکوبند بالا و پست تو را ببرند زین خانه دست ترا
کسی از تو نیوشد این گفتگو که دست بریده نشاید رفو

سفارش بانو باکدخدا ورئیس ووصیت‌او بافرنگیس وبلقیس

چو بانو شنید این‌حکایت تمام تو گفتی نشاندند زهرش بکام
چنین گفت با پهلوانان خویش مدارید اندیشه از جان خویش

شما باید ازبردن مال ورخت دریغی نسازید و کوشید سخت
مباداکه مالم بـه یغما رود کنم موی وکس‌ناله‌ام نشنود
نیارد کسی گوش بر ناله ام برد آب جو رنج سی ساله ام
گران سنك چون‌اندرافتد زکوه بیالاش نارد هزاران گروه
پس‌آنگه بخواند او فرنگیس را سپردش به‌کف دست بلقیس‌را
بدوگفت کای دست پروردمن ببین اشك سرخ ورخ زردمن
تو امروز بهتر ز دخت منـی بدین تازگی دست پخت منی
مرا بخت‌برگشته زاین روزکار ندارم دگر چاره غیراز فرار
تو اینجا نگهبان این‌خانه باش اگر چه زنی لیك مردانه باش
حصاری‌شوای‌مه‌دراین‌خوش‌حصار بزن تکیه در برج خورشیدوار

گفتگوی بانوی یکانه هنگام وداع باخانه

پس‌آنگه درایوان‌خود بنگریست برآورد آهی و ازجان‌گریست
ندانستم ای خانه ویران شوی ابا خاك تاریك یکسان شوی
ندانستم ایـن گنبد لاژ ورد کـند روی سرخم بدینگونه زرد
ندانستم این چرخ کین آورد ستاره به خونم کمین آورد
دریغا که انـدر دلم آرزوی بگل رفت ورنجم بپردآب‌جوی
ایا خانه دیگر پس‌از من مپای مباداکه دشمن نهد در تو پای
برای بد اندیش ویرانه بـاش ز آرام بیگانه بیگـانه بـاش
فرود آی برفرق بد خواه من بسوزان دلش ز آتش آه من
همه چرخ‌را مانی ای‌سست‌رای همه دهر را مانی ای بی‌وفای
چوگیتی‌کسی درتوخرم نزیست مگر رفت وهنگام رفتن گریست
گذشتیم و رفتیم و بگذاشتیم همه دیده نـا دیده پنـداشتیم
بدینگونه بـا خیل استادکان بسی خواند افسانه مـادکان
چنان ناله‌کرد اندرآن روزسر که درسنك خون‌شد درون‌گهر
که ای سبز ایوان فیروزه‌کشت ز پشت سپهری و تخم بهشت

به صد آرزو سقفت آراستم بچرخ نهم پایه ات خوا ستم
زسیماب‌کج شستمت زرد چهر فروزاندمت مشعل ازماه ومهر
بیاراستم ابرویت چون هـلال بینباشتم گنجت از زر ومال

رساندم بگردون ترا پای کاخ نشاندم بخاکت بسی سبز شاخ
زآهن به‌کیوان زدم پایه ات که خسبم دمی شاد درسایه‌ات
بنوشم ز جویت بسی آب‌سرد به‌کنج تو آسایم از باد و گرد
بدم آرزو کاندرین تنك ظرف بیاسایم از باد وباران وبرف
دریغاکه‌شد تیره‌گون بخت من سیه شد دراین خانمان‌رخت‌من
برفتیم از این جایکه تلخ‌کام بدان پختکی رنجمان‌گشت خام
براحت دراین‌جا نیاسودم ایچ بزودی فکندم بدان‌سو بسیچ
دراین‌خانه ای‌بس‌که بردیم رنج بدین‌خاك ویران بسی‌خفت‌گنج
اکر خاك بر سرکند مستمند همان به‌که گیرد زکوهی بلند
وکر پوست باید زتن دوربرد زقصاب یل به‌که چوپان کرد
کرت شیر رخت ازبدن برکند ازآن به‌که سك چاپلوسی‌کند

زاری کردن فرنگیس در فراق والده بلقیس بانوی خود

ازآن سو فرنگیس ژولیده موی خروشیده جان وخراشیده روی
بزد قفلی از آهن اندر حصار که دشمن نیارد بدان سوکذار
پس آنگه بر آمد به بالای‌بام فروزنده مانند ماهی تمام
بدست اندرش دست بلقیس‌زار خروشان وجوشان چو ابربهار
چو افتاد چشمش‌به بانوی‌خویش فرنگیس بگشود کیسوی خویش
برآورد آوازه از سطح بام که ای بانوی مهربان‌تر زمام
بر فتند یارانت زین جایگاه کجا بی سپهدار ماند سپاه
همه رخ نهفتند از یاریت نکردند دیگر هوا داریت
من ودخترت اندرین آستان بماندیم چون مهربان پاسبان
چو دشمن بتازد دراینجا سمند بیام حصار اندر آرد کمند
بمانیم دردست خون خوارکان بما بر بگریند سیارکان
کجا لاف نیروی مردان زنیم نتابیم از ایراکه گریان ز نیم
اکر خان اکبر به بیند مرا بدین خرمی کی کزیند مرا
ز بند کران دست بندم کند به پستان زیك سوکمندم کند
همی روز روشن کشاید سرم برهنه سر آرد به خیل اندرم
مرا کردن از بند سنکین کند ز خون اندرم پنجه رنگین کند

به سختی و زاری بیازاردم کرفتار بند کران دارد م
خروشد درون و خراشد رخم نه تندی و تلخی دهد پاسخم
ترا خوش که رفتی و آسودهٔ ز آهنك دشمن نفرسودهٔ
نیفتادی اندر کمند عدو نگشتی ابا دشمنان رو برو

درآمدن سپاه نصرت‌پناه و ورود آنها بجانب خانقاه

دراین گفتگو بود آن خوب‌چهر که آواز غم شد بلند ازسپهر
تبیره زن خیل جنك آورا ن در افکند آوازه براختران
همه دشت پر نیزه و تیغ شد ز نای عدو ناله بر میغ شد
بجوش اندر آمد سپاهی‌گران که گیتی سیه شدکران تاکران
دل‌کوه سنگین پر از درد شد زمین تیره از باد وازگرد شد
زبس‌گرد و طوفان بر انگیخته بفرق فلك گرد غم بیخته
میان زمین آسمان .تنك شد از این‌گردکردون سیه رنك‌شد
از این‌تیره رخ تابدان نیلگون توگفتی دوا نگشت نبود فزون
ز یکسو شتابان یل ارجمند سپهدار یحیی گو زور مند
ز سوی دیگر خان اکبر عیان یکی برق تك باره‌اش زیرران
دوهم پشت داده بهم پشت را دوساعد مساعد ده انگشت‌را
براندند آن برق تك بارکی که بر خصم تازند یك‌بارکی
ز سوی دکر گشت‌گردی بلند درآن گرد پیدا یلی برسمند
خردمند اسپهبد تفرشی شتابنده چون برق باسرکشی
تفنگی بدوشش چنان اژدها یکی تیغ تیز از میانش رها
ز دیگر طرف‌شد یلی تند خو بیدخواه خان حسن ترش رو
بزیر اندر ش توسن تند گام یکی باره تند گیتی خرا م
دگر تفرشی زاده معصوم زار بیالای اسبی چنان کوهسار
محمد یکی باره در زیرداشت که جوش پلنك ودل‌شیر داشت
ابا آن سپاهی‌که بودش بدست خروشید مانند پیلان مست
ایاز از دگر سوی باخیل‌خویش شتابنده چون گرك درجنك‌میش
ز دیگر طرف‌مشهدی زرمجوی سپاهی فراوان بهمراه اوی
یل نامور شا مراد جوان سرش راستی رفت بر آسمان

ز سوی دیگر مردمان بسته صف گران لب با نگشت ازهرطرف

گریستن اهالی مشکو در فراق بانو

همه اهل مشکو زجا خواستند میان را به خدمت بیاراستند
کنیزان سیمین برسر و قد غلامان مه طلعت با خرد
ز رخسارشان ماه تابان خجل ز رفتارشان سرو بستان به‌گل
بگفتند کای بانوی کامجوی ازاین پس دل غمگساران‌مجوی
بگفتند کای ماه گل چهر ما چرا دیده پوشیدی ازمهر ما
چسان بی فروغت بمانیم ما شکیب ازتو کی می توانیم ما

پاسخ بانو بیاران و وداع با دوستداران

چنین گفت بانوی شیرین زبان که ای جمله بامن چوجان‌مهربان
مرا نیست دیگر توانای زیست برین زندگی زار بایدگریست
شمارا پس‌از من بسی ناز باد زشادی به‌گوش اندرآواز باد
چوآید عدو سوی خرگاه من بگوئید از من به بدخواه من
که رفتیم ما این‌تو این‌خانمان بزن آتش اینك دراین‌خاندان
مرا بگذرد رنج ایام سخت ترا این سیاهی بماند برخت

رفتن بانواز حصاربرای زینهاربخانه‌حاجی‌میرزاباقرجاورسیانی

پس‌آنگه یکی‌توسنی‌تند خواست برآمد ببالای او گشت راست
همی‌سخت راند آن‌سبك روح‌را یم قلزم و گشتی نوح را
توگفتی‌که ماهی است بالای‌ابر و یا آفتابی به دوش هژبر
تکاور همی‌راند دردشت وکوه سواران بگردش کروها گروه
محمد بدان پهلوان پیش رو نهاده سر از بهر یاری گرو
بخود گفت بانوکه امروز روز مرا نیست‌جز آه وانغان‌وسوز
همی شیر نوشم ز پستان مرك بخشکد درخت مرا سبز برك
که ایکاش مادر نزادی مرا و یا درکف شیر دادی‌مرا
که‌درجنك شیران شدن غرق‌خون به از دست خرکوش بون‌زبون

(این ابیات یادگار عصر صباوت استاد است بقیه اش هم بدست نیامد)

بخواهش میرزا احمد خان مدعی‌العموم (اشتری) برای تئاتر جمشید جم ساخته شده

بنام ایزدان و امشاسپندان کزایشان دیو و اهریمن بزندان

نخست افروزه آهور مزدا خدای زنده دادار توانا
خجسته وهمنو اندیشه نیك که آموزیم ازوی پیشه نیك
ستوده ایزد اردی بهشتی که باشد رسته از هرگونه زشتی
چو شهریور چو اسفندار مینا چو خرداد وچومرداد توانا
بروز اور مزد ازفرودین ماه که زیور جسته دیهیم ازسرشاه
نماز آرم بشادروان جمشید که باشد برتر از ایوان خورشید
شهنشاها کنون کز باد نوروز زمین پیروزه‌گون شد تخت پیروز
درخت سرو پوشد زمردین رخت نشیند گل چوشاهان برسر تخت
به پیش گل ستد بر پای لاله یکی چون می یکی هم چون‌پیاله
رده بسته به بستان سرو وناژو شده دستان سرا مرغ سخنگو
بنازد افسر زرین ازاین سر چنان کز افسر زرینه گوهر
جهان داور ترا دیهیم بخشید نگین وتخت هفت اقلیم بخشید
سپیده دم فروغ بامدادی به پیشین و پسین خورشید دادی
گل سوری درودت فاش‌گوید بدیهیم ازسرت شاباش گوید
کمینه یادکارت جشن نوروز که از دریا درآوردی درین‌روز
تو بستی یوغ‌وگاو آهن بورزاو زمین(شدیار) کردی باسم‌گاو
تو اندر ساغر افکندی می‌ازتاك زآب آباد کردی گلشن خاك
تو آوردی زکاریزآب درجوی کنار جوی‌کشتی سرو دلجوی
کجا خوی توآنجا نوبهاراست که‌درپیش‌توگل پژمان‌وخواراست
ز شاهان هخامنش ومه آباد گرفت‌این تخت وایزد مر ترادادا
جهان از شادی جشن تو نازد ستاره از رخ وبشن تونازد
بهشت ازگلشن مهرتوکاخی است جهان ازباغ امید توشاخی است
رهی‌کز پرتو شه آذر خشم نماینده ز سوی چار بخشم
بپای تخت شه چون خاك راهم ازیرا سوده بر کیوان کلاهم
بدربارت گروه چار گانه مرا بگزیده‌اند اندر میانه
نخست ازکاخ هورستار موبد نگهبان جهان از دیده بد
دوم از بار (تورستار) آنان که‌کوتی (چترمندان) پهلوانان
سوم از(باسوسورستار) این‌مرز که خوانیشان‌کدیور یا کشاورز

چهارم (سودوزورستار سودین) پرستاران خرگاه فرودین
همایون بادت ای شاهنشه‌این جشن درختت باد سبز وخرم وکشن
همه دردرگهت فرمان گذاریم همه درخاك راهت جان سپاریم
گر ایزد یار باشد بخت همراه که این فرمان بران دردرگه شاه
بکار لشگر و کشور بکوشیم می ازخون بداندیشان بنوشیم
همه هم دست وهم‌آواز باشیم درون انجمن همراز باشیم
زگله‌گرك رانیم ازچمن بوم چنان تازیم بریونان و برروم
که از بیم سپهداران ایران نماند بوم جز درکاخ ویران
سران ترك و سرداران تازی نیارند اندرین سوتر کتازی
اگرکار جهانرا راست کردیم بزرگی بهرخود درخواست کردیم
تموزودی باغ ما بهار است شب ماروز وزندان لاله‌زاراست
وگر نه ازبهارو باغ وگلگشت چه سود انراکه دورازخانمان گشت
چه‌سودازلاله‌چوندل داغداراست چه‌سودازگل‌که تن‌پژمان‌وزاراست
درودت گویم‌وکوته‌کنم گفت بمان شاها بشادی جاودان جفت
زبان ما زبون است ازسپاست بجان ودل همی داریم پاست

مثنوی

از زبان خانم اقدس همسر خود بعروس وی نگاشته است

ای تازه عروس مهربانم وصل تو حیات جاودانم
خورشید سپهر اقتدارم پیرایه بزم افتخارم
مهر تو نشسته در دل من عشق تو سرشته باگل من
تو سرو حدیقه بتولی تو باوه گلشن رسولی
اصل طرب و نهال عیشی فرزند پیمبر قریشی
مه طلعت و آینه ضمیری همخوابه و همسر امیری
با من بنژاد و اصل جفتی کز گلبن احمدی شکفتی
از شرم تو ای امیر بانو خورشید بخاك سوده زانو
ای گلبن باغ و شمع محفل ای مونس جان و راحت دل
تا از تو شدم جدا و مهجور بیمارم و ناتوان و رنجور

بی روی تو در سراو گلشن تنك است دلم چو چشم سوزن
نه صبر و توان و تاب دارم نه راحت و خورد و خواب دارم
همچو ن مرغی کز آشیانه پرد بهوا ی آب و دانه
پیوسته دلم در آرزویت پرواز همیکند بسویت
گوئی رخت ای چراغ روشن مغناطیس است و من چوآهن
خواهم ز خدا که تا قیامت باشی بسعادت و سلامت
در مهد امان و تخت اقبال از گردش چرخ فارغ البال
از روی امیر (۱) شاد وخرم مسعود و معزز و مکرم
باشید بهم انیس و مونس چون لاله آبدار و نرگس
اندر لب جو چو سرو آزاد درباغ چو ارغوان و شمشاد
رخشنده چو آفتاب انور مجموع چو پیکر دو پیکر
با یار قرین چو غمزه باچشم اما تهی از ملامت و خشم
تو ماهی و جفت آفتابی شاهینی و همسر عقابی
خواهم که ازین عقاب وشاهین باز آید بیضه های زرین
هر جوجه آن بسان شهباز گیرد سوی اوج چرخ پرواز
مهپاره ازین دو شاه زاید سیاره ازین دو ماه زاید
تا هست زمین و ماه وانجم خورشید چو جام و آسمان خم
جام طرب از می جوانی پرکن بنشاط و کامرانی
روزت فیروز و شب به ازروز شام تو چو بامداد نوروز
نوروز تو بهتر از شب قدر روی تو نکوتر از مه بدر
شد گفته اقدس السیاده مفتاح خزائن السعاده

۱۰ فروردین مطابق یکشنبه ۲۱ ربیع‌الثانی ۱۳۳۱ درقاسم‌آبادبزرك

مثنوی

بشنو از من داستانی مختصر رودرآن مجلس بیفکن یك نظر
فرقهٔ کرم غزلخوانی شده مست حق در بزم روحانی شده
روبرآن درکن که هرگزبسته نیست خسته آنجا شوکه‌آنجا خسته نیست

(۱) امیر - پسر خانم اقدس بوده است از شوهر دیگر

عالمی پروانه این شمع شد — دوست با دشمن در اینجا جمع شد
باخبر با بی خبر آمیخته - خاك بازر خار برگل ریخته
عاشق و معشوق گشته همقدم — کف زنان شاه و گدا درپیش هم
مهر و قهر و صلح و جنك اینجا یکیست — شیر و نخجیر و پلنك اینجایکی است
مؤمن اینجا کافر اینجا آمده — عاشق اینجا دلبر اینجا آمده
ظالم و مظلوم سرمست غمند — عاقل و دیوانه همدست همند
ریخته خلقی بروی همدگر — خام و پخته جمله از خود بیخبر
مسجد و میخانه ودیراست این — پرزیاران خالی ازغیراست این
میفروش و زاهد اینجا باهمند — قاتل و مقتول باهم محرمند
قطره ودریا یکی درپیششان — صد سلیمان آمده درویششان
مستی از جام اخوت یافته — مهر از مهر نبوت یافته
کی طبیب از دردشان یارد علاج — زانکه خوکرده است علت بامزاج
بابل و گلزار وکل اینجا ببین — جزء راهمدوش کل اینجا ببین
کافر از این در مسلمان آمده — قطره دراین جوی عمان آمده
خفتگان همراز با بیدارها — مست ها رقصنده با هشیارها
شور محشر درجهان پیدا شده — زشت رویان جملگی زیبا شده
ظلمت و تاریکی اینجا نور شد — اهرمن باچهرهٔ چون حور شد
کرد شیطان برگل آدم سجود — زد عدم خرگه بصحرای وجود
عشق زد بر بام استغنا لوا — گفت الرحمن علی العرش استوی
پیرها گشته جوان از یك نظر — غلغل اندر خاك افکند این خبر
مست شد پیر مناجاتی بذکر — محو شد رند خراباتی زفکر
خضر زد پیش سکندر گام شوق — شیخ بگرفت ازقلندر جام ذوق
هم رحیم اینجا برحمن یارشد — مور مسکین با سلیمان یار شد
سر در این جانفرت ازسامان گرفت — درد اینجا وحشت ازدرمان گرفت

(شرایط قضاوت)

ناتمام است

کسی بر حکم بین الناس بگزین — که گویندت نیابی خوبتر زین
سزای مسند است آن پاك طینت — که باشد فضلش افزون ازرعیت
دم خصمش نسازد تارو تیره — بلغزش دل نبازد خوارو خیره

چوخصمان دربرش سازندحجت شود تاریك از هر سو محبت
قرین عصمت و پرهیز کاری شریك حلم وجفت بردباری
به بین اندر هنرهائی‌که ورزد که هرمردی بکار خویش‌ارزد
نظرکن نیك وکار مرد بشناس بقدر همتش میدار ازو پاس
زرنج و سختیش اندازه برگیر زهرکارش حسابی تازه برگیر
مده رنج کسی نسبت بغیرش که هرکس‌زاید ازخود شروخیرش
برفق آرند از ایشان بسی‌سود نیازآید از ایشان دست فرسود
چو زنك شبهه در آیینه کار فراز آید کند آیینه را تار
شتاب و عجله را ازکف‌گذارد بآرامی ز هر سوره سپارد
مکن از بهر رشوت‌کار رابیع که این حاصل ندارد در جهان ریع

تمثیل گرك و بره که مقدمه آن نثر است

آن لحظه‌که در میان خون خفت آهسته بزیر لب همی گفت
ای از قدح غرور سرمست آلوده بخون بی‌گنه دست
ما کشته حرص وآز خلقیم پاره شکم و بریده حلقیم
محروم ز نعمت جهانیم بسته لب و دوخته دهانیم
نه خورده گیاه باغ و بستان نزمام مکیده شیر پستان
نشناخته پا زسردم از شاخ افتاده بزیر تیغ سلاخ
مائیم که در مشیمه مام هستیم شهید تیغ ایام
تا از دل مام گشته بیرون غلطیده بخاك وخفته در خون
همواره بمرك بوده نزدیك افتاده درون معده از دیك
مارا شده آخرینه زندان در معده میکشان و رندان

(مثنوی)

شاعری‌گفت که در راه حجاز بودم از شوق حرم درتك وتاز
در دل بادیه اشتر راندم وز دل پاك خدا را خواندم
گشتمی رهسپر خانه چو پیك گفتمی خانه خدا را لبیك
خواندمی هر نفس از قول‌کمیت بیت در منقبت اهل البیت
از جوانان عراقی با من همسفر بود درین ره دوسه تن

باده پیماو غزل‌خوان وحریف — شوخ وشنگول وسبك‌روح‌وظریف
زین حریفان و فا پیشه تنی — داشت دربار ز می چند منی
همرهانش ز فلان و بهمان — همه بودند مر اورا مهمان
هر کجا بار فرود آوردند — رو سوی لهو و سرود آوردند
باده نوشیده و سرمست شدند — سرگران گشته واز دست شدند
روزی اندر سر آبی دردشت — رخت هشته زاشتر پی گشت
آمدند از فرس سیر فرود — رفت بر چرخ برین بانك سرود
قریهٔ بود بیك فرسنگی — مردمش جمله دلیر و جنگی
کارشان بود بآیین عرب — کشتن مردم و تاراج سلب
تاخته بر سر یکدیگر جیش — فرق نهاده یمانی ز قریش
زالی از مردم آن ده بشتاب — بر سر چشمه روان شد پی‌آب
قدش ازگردش گردون شده خم — روزکارش سیه و حال دژم
درجگر خون وبرخ ریخته‌اشك — در دل اندوه‌و بدوش اندرمشك
آمد اندر سر آن چشمه نشست — شست درآب روان صورت ودست
خار با سوزن مژکان از پای — کند و نالید بدرگاه خدای
دید جمعی ز جوانان عرب — بر سر چشمهٔ مهیای طرب
گفتی اندر لب‌جوی وبرکشت — سایه گسترده درختان بهشت
رخت‌عیش وهوس افکنده درآب — شده ازساغر می مست وخراب
چون جوانی و غرور و مستی — داشت در خاطرشان همدستی
زال را دیده و از دیدن وی — جوش زد درسرشان ساغر می
روی کردند بدان زال نوان — کای بگلزار طرب سرو روان
عارضت مهر جهان افروز است — گیسوانت شب ورویت روزاست
تاجمال تو فروغ افکن شد — از فروغت دل ما روشن شد
گر چه مابی‌سرو پائیم‌وگدا — سر نهادیم تو را برکف پا
از فقیران گدا چهره مپوش — بنشین بذله بگو باده بنوش
زانکه ما یکسره مهمان تو ایم — میهمان نمك خوان تو ایم
میهمان هدیه یزدان بوده‌است — (اگرموالصیف) نبی‌فرموده است
الغرض با سخن شور انگیز — شعر شیرین محبت آمیز

آتش دیمه و بر فاب تموز نرم کردند دل سنك عجوز
زال بیچاره ندانست که هست سخره و مسخره مردم مست
زد در دولت دیرینه خویش دور کرد از نظر آیینه‌خویش
سخن اهل ریا باور کرد خندهٔ بر زد و بازی سرکرد
پهن شد بر سرکشت ولب‌جو گفت کو دل‌که منستم دلجو
نو جوانی قدح از می پرکرد گنج یاقوت روان از در کرد
بادب برکف پتیاره نهاد گفتش این‌باده بخور نوشت‌باد
زال بگرفت و بپرسیدکه چیست ازچه‌رو نوشم واین ساقی‌کیست
پس بلاجرعه فرو ریخت بکام طشت پرهیز در افکند ازبام
بعدازآن دست سوی‌خوان آورد لقمهٔ چند زد از یخنی سرد
خوردنی‌دید فزون ازشش‌وهفت سوسمار و وزغ ازیادش رفت
تا توانست بتعجیل و شتاب خورد از آن قلیه وبریان‌کباب
ساخت درمائده جولان فرسش باز شد زان می‌گلگون‌هوسش
آنقدر خوردکه شد معده وی سیر از قلیه و سیراب از می
با می‌کهنه چوناهار شکست شرم را رونق بازار شکست
دخت جمشید کیانی ا بکند زال تازی را از بام بلند
چهره‌اش سرخ وبرافروخته شد خانمان خردش سوخته شد
آتش عشق زدش شعله بجان شهوت طبع شد اندر هیجان
گفت باخنده وباعشوه و ناز بحریفان محبت پر د ا ز
این‌چه آب‌است‌که‌دور ازهمه چیز هست سوزنده تراز آتش تیز
گفتش آن یك‌بود این‌باده ناب دشمن شرم وخرد مایه خواب
نفس را خانه بر انداز ورع طبع را سلسله جنبان طمع
گفت در شهر شما پردکیان هیچ نوشند ازاین قوت روان
بزم عشرت چو شود آماده ماده را هست نصیب از باده
جمله گفتند بلی ماده و نر همه گیرند ازین بستان بر
چون در شیشه می بگشائیم بزنان نیز قدح پیمائیم
چون‌عجوزاین سخن آوردبگوش خندهٔ بر زد و آمد بخروش
گفت **یزنین برب الکعبة** کر نهانشان کنی اندر جعبه

سرزن چون شود از مستی گرم | بدرد برتن خود جامه شرم
زن میخواره جگر خواره شود | اهر من سیرت وپتیاره شود
زانکه می دشمن‌شرم وخرد است | زن‌بی‌شرم وخرد دیوو دد است
مادرت چون می گلگون نوشد | پدرت گو قدح خون نوشد
باده اندر قدح ماده مریز | پنبه را دورکن از آتش تیز

بحر متقارب در تجاوزات روس و انگلیس بایران

بایرانیان روس بیداد کرد | گمانش‌که ایراز تهی شد ز مرد
چو بیشه تهی ماند از نره شیر | شغالان در ایند د روی دلیر
تن خفته را مرده پنداشتند | پدید آمدان کارزو داشتند
که خسبیده دربستر ومست خواب | تهی باشد ازهوش‌و نیروی و تاب
شبیخون زند دزد مر خفته را | کند سخره فرزانه آشفته را
تنی راکه جنبش ندارد زخویش | نداند بد از خوب واندك زبیش
چه بر خاك‌باشد چه بر تخت‌عاج | چه درگور خسبد چه اندر دواج

(اشعار بمعاهده ۱۹۰۷)

چو پیمان شکن یار همسایه دید | کسی راباو نیست‌گفت وشنید
ز پیمان وعهدکهن دست شست | سوی انگلیس آمد از درنخست
بدو گفت ایرانیان مرده اند | وگر مرده نی سخت افسرده اند
دراین خانه یك تن هشیوار نیست | تن زنده و مغز بیدار نیست
زبونند و شوریده و نا نورد | نه ساز سلیح و نه مرد نبرد
ز دانش تهی مغز و از سیم گنج | کدیور بسوك است ودهقان‌برنج
دو تن را نباشد بهم راستی | رسیدآندمی کز خدا خواستی
مهانشان که وکهتران مهترند | همه دشمن خون یکدیگرند
بزرگان آن بوم و یران همه | هوا خواه گرگند و یار رمه
بما دل سپردند و بادوست روی | نه آزرم جویند و نه آبروی
رسیده کنون روز نخجیر ما | که دشمن در آید بزنجیر ما
بفردا منه کار امروز خویش | که فردا بسی کارت آید به پیش
درین نغز هنگام مارا نکوست | که بایکدیگر یار باشیم ودوست
بیا تا بهم دوست باشیم ویار | ببندیم پیمان مهر استوار

نگوئیم هیچ از گذشته سخن نماند بدل کینه های کهن
بتازیم در تخت گاه کیان نترسیم از پیل و شیر ژیان
که پیلان فتادند یکسر زکار شدستند شیران سگانرا شکار
در این بیشه دیگر پی شیر نیست یلانرا تبرزین و شمشیر نیست

(موافقت انگلیس و تصدیق بربستن عهد و پیمان)

چو روس این سخن کفت باانگلیس بگفتش هلا زود پیمان نویس
که با هم نجوئیم راه دوئی نرانیم گفت از منی و توئی
بزودی کنیم این زمین را دوبهر زدشت وکه‌ورودورستاق وشهر
نه شمشیر بایست ونه تیر تخش نه‌خمپاره وتوپ چون آذرخش
که ایرانیان خسته‌اند از دوکار یکی از نهیب و دوم از فشار
بزودی خورند از دم مافریب فریب ار نشد راند باید نهیب
نشاید بایرانیان جنك خواست که بامرده پیکار جستن خطاست
همه مردم امروز بی داروگیر بما سفته‌کوشند و فرمان پذیر

نگارش عهد نامه

سپس بهرتاراج این‌تاج وتخت نشستند وپیمان به بستند سخت
که درخاك ایرانْ سپارند راه بروز سپید و بشام سیاه
دلیرانش را خوار وخیره کنند چراغ شبش تار و تیره‌کنند
بهر جا پرستش گه ایزدی بکوبند یکسر زنا بخردی
نمانند از راز داران دین تن زنده برجا درآن سرزمین
بدان‌سان که اندر سمرقند وسغد سپردند جای هزاران بجغد
چنان‌چون بفرغانه ودشت حاج مساجد شده پر زناقوس‌وخاج
بایران زمین نیز غوغا کنند مساجد بدل بر کلیسا کنند

اولیتما توم روس بایران وتجاوزات او درسرحدات ایران

چو همرازشد روس باانگلیس همانند خالیکُ و کاسه لیس
به بستند پیمان مهر استوار که با هم نباشند زبهار خوار
نخست از درکینه روس دژم به پیمان ایرانیان زد قلم
بسی کار نسنوده فهرست کرد بدربار ایران پروتست کرد
وزآن پیش کز رازداران تخت براو پاسخ آید زکفتار سخت

بدریا فرستاد فوجی گران — بگیلان و گرگان و مازندران
که شیران آن بیشه‌را ازکنام — برانند و زیشان نمانند نام
دلیران آن بوم را بی گناه — رود سر بدار وشود تن بچاه
سپاه دگر شد ز راه ارس — بگلزار تبریز چون خاروخس
که باغ از ریاحین بپرداختند — چمن را ز مرغان تهی‌ساختند
شکستند در هم قد سرو بن — نهال نو و شاخسار کهن
بزرکان دین را درآن گیرودار — کشیدند بردار وکشتند زار
دگر ره چگویم‌که بیداد روس — چهاکرد از کینه درمرز طوس
همانا زبان گنك شد خامه‌لال — ندارم دل گفت وتاب مقال
کهشد تیره ازتوپ دشمن فضا — به بار علی بن موسی‌الرضا
در آن باغ بارید باران مرك — زتنها فرو ریخت سرچون تگرك
بنالید چرخ و بلرزید عرش — زمین را بهم در نوردید فرش
به مینو خبر برد روح الامین — رسول‌خدا زین خبر شد غمین
پیمبر بسر زد علی ناله‌کرد — زخون‌چشم زهرا زمین لاله‌کرد

تجاوزات همسایگان درجنوب و شمال

ندیدی مگر کاندرین سال‌شوم — که آتش فروزد بهر مرزو بوم
دو همسایه اندر هیاهو شدند — بما شیر وبا دشمن آهو شدند
به هرشهر لشگرکشید انگلیس — بتاراج ده یار شد با رئیس
بهم چشمی او سپهدار روس — به تسخیر ری‌کوفت ناگاه‌کوس
همی‌خواست مارا ازین بوم‌وبر — براند چوچین از درکاشغر
ازیرا کمان بیزر و زور دید — تنی چند خسبیده در کور دید
چو شیر ژیان خسته شد روزکار — سك‌گله را کرد خواهد شکار
کنون‌گربهم دست یاری دهیم — به پیروزی امید واری دهیم
بدان سان که فرمود خیرالبشر — همه یار باشیم با یکدیگر
چو بنیان مرصوص‌صف برکشیم — وزین کافران سخت‌کیفرکشیم
نه از روس مانیم یك‌تن بجای — نه زین انگلیسان بی‌عهدورای

تمثیل از گفتار پهلوان بفرزند

چه‌خوش گفت باپورخود پهلوان — چو دیدش هم‌آغوش شیرژیان
که گر زنده شیرنر اندر نبرد — درد برتنت چرم ونالی ز درد

ازآن به‌که درگورت اندرکفن درد پنجه و ناخن گور کن
هلا ای دلیران ایران زمین بتازید چون‌شیر مست ازکمین
که دشمن بتاراج ماچیره شد ز آهنگشان روز ماتیره شد
برآنند کاین خانه ویران شود بد اندیش دارای ایران شود
بمرز کیان روس باشد رئیس در ایوان جم پا نهد انگلیس
بمانیم در چنبر اهرمن ابا خانه وگنج و فرزند و زن
بگور نیاکا نمان در مغاك فروزند آتش برآرند خاك

یاد آوری از شاهان ودلیران باستان

کجا شد فریدون زرین کلاه کجا شد منوچهر گیتی پناه
کجا کیقباد آن یل سرفراز کجا شاه کاوس دشمن گداز
کجا رفت کیخسرو تاجدار چه شد شاه گشتاسب و اسفندیار
کجا رفت شاپور و شاه اردشیر که با دشنه درید پهلوی شیر
کجا رفت بهرام و بهمن کجاست خداوند ایران و ارمن کجاست
کجا شاه اشکانیان اردوان زساسانیان شاه نوشیروان
کجا آن بزرکان ایران زمین که فرمانشان رفت تاهند وچین
کجا پهلوانان دشمن شکار چو زال وچونیرم چوسام سوار
چو رستم خداوند زابلستان که بدناوکش چون اجل جانستان
چو گیووچو بیژن چوکودرزگو مهان کهن نامداران نو
دریغا که رفتند یکبارگی براندند ازین خاکدان بارگی
یلان قوی قوی پنجه سرفراز همه رخت بستند و رفتند باز
گر از تخم آنان یکی داشتیم بدل تخم شادی همی کاشتیم (۱)

«(گفتار در ایقاظ و تنبیه غفلت زدکان)»

زمانیکه قفقاز را روس برد ز ایرانیان نام و ناموس برد
ازآنروزگردان و شیر اوژنان سزد گر بپوشند رخت زنان

---

(۱) - استاد ادیب آرزومند پیدایش مهین فرزندکیان (شاهنشاه ایران‌پناه پهلوی خلدالله ملکه) بوده ودرقلب پاك وی چنین روزکار سعادت وسربلندی ایران همانروزالهام شده والان در عالم قدس روان پاك وی باخرمی این شاهنشاه یزدان پناه را درود وستایش میکند .

وحید

ازآنروز ایرانیان مرده اند — که سر برخط غیر بسپرده اند
سران و بزرگان این بوم و بر — نشستند با دلبر سیم بر
همه باگوزنان و گوران بدشت — خرامند در گردش و بازگشت
به سرگل فشاندند بر جای‌خود — بکف سرخ می، جای تیغ کبود
سپاهی که آوای زرینه کوس — ندانسته از بانك جغد و خروس
سپاهی که هفتاد وهشتاد سال — نه با شیرکوشیده نه باشکال
نه باران خون دیده مانند میغ — نه‌گوشش شنیده چکاچاك تیغ
اگر شیرزر پیش روباه روس — تن از بید سازدرخ ازسند روس

بر انگیختن ایرانیان بجنك دشمن

مخسب‌ای برادرکه دزدان‌بخواب — بتازند برخفتگان باشتاب
تو در خوابی وخصم بیدار بخت — بدرد بر اندامت ازکینه رخت
بشو سرمه خواب و مستی زچشم — که دشمن ببالینت آمد به خشم
بیاران بده دست و بی واهمه — بران گرك لزگله دزد از رمه
بپر راه دشمن ازین‌بوم ومرز — ز توپش مترس از نهیبش ملرز
زمردن میندیش وباعزم باش — شب وروز آماده رزم باش
چرا باید اندیشه کردن زجنك — نه ما ازکلوخیم ودشمن زسنك
چرا تن بزنجیر دشمن دهیم — بزندان اهریمنان تن دهیم
گر اورا بود دست‌وشمشیر تیز — ترا هم بود دست وشمشیر نیز
مبر ز آشتی نام هنگام جنك — مبر دل زنام ومده تن به ننك
ادیب‌الممالك سرود این سخن — اگر هوش داری درگوش کن

خواهش سیمرغ ازرستم برای پیام بردن ببهمن شاه

شنیدم که سیمرغ پیروزگر — چنین گفت با رستم زال زر
که از من ببهمن شه تاجدار — همی‌گو که ای پور اسفندیار
خداوند گیتی درین روزسخت — ترا داد زور وزر و تاج وتخت
که با بندگانش مدارا کنی — ره دین و داد آشکارا کنی
بپرهیزی ازمکر وافسون وریو — بنسپاری این مردمان را بدیو
زپیران هشیار و دانای فن — بدربار فرخ کنی انجمن
زهرگوشه گرد آوری بخردان — حکیمان روشندل و موبدان

بایستگی طرح شور افکنی بشایستگی داستان بر زنی
پسندیده انجمن را بچشم پسندی و آسایدت دل زخشم
چو بر گفته ایزدی بگروی ز دیوان جادو سخن نشنوی
بن و بیخ شاهی کنی استوار تورا ماند این خسروی پایدار
چو دارو دهی خسته‌را ازپزشك زکار تو آید همی بوی مشك
بیندیش از انجام بد زینهار با ندیشه خود مکن هیچ کار
که ناید دلت را زیزدان‌سروش سخن ز آسمانت نیاید بگوش
تو شاهی همانا پیمبر نهٔ بگوهر ازین خلق برتر نهٔ
بر این تخت زرین‌که بشتافتی نه از مرده ریك پدر یافتی
اگر مرده ریك پدر بود یشی برادرت را هم بخشودیشی
سر خرد را در کلاه بزرك مکن تا نفرسائی از زخم گرك
مکن تکیه برچرخ و پیمان‌او مشو غره بر ماه و کیوان‌او
که‌پیش‌از تو در دهرشاهان بدند امیران طوس و سپاهان بدند
ستاره بسی چون تو دارد بیاد چو کاوس و کیخسرو وکیقباد
کیومرث و شاه آفریدون نیو منوچهر و جمشید کیهان خدیو
بیاد آر جمشید پیروز را گذارنده جشن نوروز را
بر آرنده کاخ اصطرخ را که فرسودی ازپای خود چرخ‌را
که گر آب وآیین نکردی رها نگشتی زبون در کف اژدها
بیاد آر روز سیاوخش را دل راد و دست کهر بخش‌را
که‌کر سیوزش کشت‌چون گوسپند بتن لعل کردش کیانی پرند
ز کاوس یاد آر وکردار او همان زشتی خوی و هنجار او
وزآن‌تخت‌وکرکس‌که زی‌آسمان همی تاختن‌کرد ازین‌خاکدان
ندیدی چسان اندر آمد بخاك سرش در نشیب وتنش درمغاك
بیاد آر کیخسرو نیو را بدرکاه او بیژن و گیو را
که‌ازخودسری رفت درچاه ژرف بمردند یکسر سپاهش ز برف
هنوز از رك چشم اسفندیار زمین جوی‌خون دارد اندرکنار
ز پاداش کار پدر پند گیر وزآن توشها بهر فرزند گیر
گر از یاد بردی سرانجام وی لبت چاشنی نوشد از جام وی

وگرنه بمانی دراین روزگار — دلت شادمان وتنت شاد خوار
بر آید بنیکی همی نام تو — شود دوره عدل ایام تو
گر از تخمه شاه گشتاسبی — فروزنده کاخ لهراسبی
یکی سوی راه نیاکان گرای — بکردار و گفتار پاکان گرای
نگهدار گیتی بآیین و آب — سر از گفته دادگر برمتاب
یکی خانه از داد بنیاد کن — وزآن کشور خویش آباد کن
چنان زی که نامت بنیکی برند — چو مردی بسوکت گریبان درند
مکن کار بد تاچو خسبی بخاك — رهد از بلای تو جانهای پاك
عزای تو بر خلق شادی شود — جهان‌را ز مرگت گشادی شود
شهان جمله ازجای برخاستند — بداد و دهش کشور آراستند
بیاسا و آیین گزیدند کار — نهادند کردار خود یادکار
تو گوئی بخواب گران اندری — نپندارمت در جهان اندری
ز افسون دیوان دلت کافته — دم جادوان پیکرت تافته
سرای تو تاریك چون مرغزن — در و بام او پردد و اهرمن
ز بوی تو گیتی بگنند همی — بریش تو کردون بخندد همی
که بادست خود آتش افروختی — ز بیداد وخرگاه خود سوختی
چو پتیاره را دادی انگشتری — سپردی بدو دام ودیو و پری
در آورد کیتی بزیر نگین — الب‌ارسلان گشت وطغرل نگین
بکرد آنچه میخواست برد آنچه بود — بر آورد از خرمن داد دود
بنام تو برخلق راند او ستم — ز بیم توکس بر نیارست دم
مگر روزکارت درد پیر هن — کشوده شود مهرها از دهن
بر آیند از آستین خامه‌ها — نگارند ازاین داستان نامه ها
بماند از او نیکی ازتو بدی — از او دانش و ازتو نابخردی
براو آفرین برتو نفرین کنند — جهان را بمرگ نوآیین کنند
که تو نیکی خویش بفروختی — بدان کس کز او زشتی آموختی
همه ملك ومالت بتاراج برد — ز ایوانت گاه وزسرتاج برد
در و بام تو زان همسایه کرد — سگان را بشیران نر دایه کرد

آوردن رستم پیغام سیمرغ را نزد بهمن شاه پوراسفندیار

چو دانا بپایان رساند این سخن — تهمتن نیوشید سر تا بن
بدل برسپرد آن سخنهای نغز — که بوی می ومشك دادی بمغز
وزان پس سوی بارشه رخش راند — درین ره بآباد و ویران نماند
بدرگاه آن خسرو تاج بخش — فرود آمد ازپشت تازنده رخش
زمین بوسه داد آن یل سر فراز — بدیدار شه برد از دل نماز
سپس گفت شاها انوشه بزی — که دریا دل و آسمان پروزی
ز فر تو گیتی ببالد همی — ز خشم تو اختر بنالد همی
بن کهکشان خاك پای تو باد — جهان زیر پر همای تو باد
بدستور شاهان یکی برشنو — که این بنده را داستانی است نو
بروز خورو ماه اردی بهشت — که کوه ازگیا سبزوهامون زکشت
سوی خاك بردع شتابان شدم — ز دیدار سیمرغ شادان شدم
بدیدم حکیم جهاندیده را — مران پارسا مرد بگزیده را
بکوه اندرون درین غار ژرف — ز پیریش بر سر باریده برف
سهی سرو خمیده همچون کمان — تنش را چوگیمخت شد پرنیان
توگوئی که روزش سراید همی — روانش بمینو گراید همی
مرا گفت کای پور دستان سام — سزد گر بری زی شه ازمن پیام
نخستین چو درپارش آئی فرود — برآن روی وبالا رسانی درود
سپس گفته من براو یاد کن — باندرز نیکو دلش شاد کن
بگویش که شاها هشیوار باش — بهرکار بینا و بیدار باش
مفرمای بر سفله کار بزرك — مده کله روستا را بگرك
مکن پشت برگفته مو بدان — مزن تکیه بر رای نا بخردان
که شه همچومغزاست وگیتی چوتن — حکیمان و روشندلان پیرهن
چو درجامه تن را نپوشد کسی — بمرداد مغزش بجوشد بسی
گرفتم شه ازپشت جمشید زاد — نه ازتخمه ماه و خورشید زاد
چوکیفر کشد چرخ جمشید کیست — برباد بنیاد کن بید چیست
تو دیدی که جمشیدرا تاج وتخت — بیغما شد آندم که برگشت بخت
چو درملك دیگر شد اندیشه اش — برآورد دست اجل ریشه اش

بر افتاد بنیادش از بیخ وبن بضحاك نو شد سرای کهن
سزد گر شهنشه به پیشینیان که رفتند وشد نامشان ازمیان
یکی بنگرد پند گیرد همی ره داد و دانش پذیرد همی
چو زین گونه گردد همی روزکار گراید بانجام از آغاز کار
وگرنه چوتیری رها شد زشست نیارد دگر باره او را بدست
پشیمانیش سود ندهد همی دل سوخته دود ندهد همی
شهان را نشاید که رامش کنند بگلبکشت بستان خرامش کنند
بت ساده را باشهان کار نیست بط باده را نزد شه بارنیست
سرود شهان است گفتار پیر زخون باده وشاهد ازتیغ وتیر
چوشه تیغرا هشت وساغر گرفت بدان تیغ باید سرش برگرفت
رعیت زجور تو بسته شدند همه جفت تیمار وانده شدند
ز آزار تو خلق را خواب نی به بیداد تو کوه را تاب نی
دریدی دل و زهره خلق را کشیدی ز دوش گدا دلق را
زر از دوست گیری بدشمن دهی بکاهی زجان مایه بر تن دهی
کنارنك(۱) وگنجور توساووباژ ستانند از ده بدشنام و ژاژ
ندانی که این باژوساو ازتونیست درین بوستان تخم وگاوازتونیست
خداوند بستان ترا داده مزد که باشی نگهبان باغش زدزد
اگر ناروا میوه چینی زشاخ نمانی دران بوستان فراخ
چو رنجیده کردی کشاوورزرا نخواهی دگر دیدن آن مرزرا
تو چوپانی ومردمان چون گله شدستند درکوه وهامون یله
مکش بره میش دهقان کرد که اورا بزنهار عدلت سپرد

«(درخشم شدن بهمن شاه برستم وپاسخ رستم بروی)»

چوگفتار و اندرز پیرکهن تهمتن فرو خواند سر تا بین
بخشم اندر آمد دل شهریار که مغزش سبك بود وجانش نزار
بدوگفت کالیوه شد هوش من مدم بیش ازین باد درگوش من
مبر نام آن مرغ جادوی شوم که قاف است ویران واو همچوبوم
بسست آن کز او جادو آموختی بنیرنك وی چشم شه دوختی

(۱) کنارنك - حاکم و مرزبان

سیه کردی از کینه رخت مرا بر آوردی از بن درخت مرا
کنون زی من آوردی‌اینسان‌پیام نخواهم پیامش‌که گم بادش نام
گر ایدون‌شود مرمرا بخت‌یار بخواهم از او کین اسپندیار
بسایم پرو بالش از پای پیل وزآن که فرود آورم رود نیل
تهمتن بپاسخ چنین گفت‌باز که هشیار باش ایشه سر فراز
همانا که سیمرغ پرنده نیست به پیش‌خدا جزیکی بنده نیست
حکیمی است دانشور وتیز هوش بهرکارش آید ز یزدان سروش
خورش‌کرده درکوه سبز ازگیا بسی داند اندر جهان کیمیا
نیامر پدر را بدو بر سپرد پی دانش اورا درآن‌کوه برد
بماند اندر آنجا بسی روزکار کمر بست در پیش آموزکار
ازاو یافت‌دانش وزاو یافت‌بهر هم ازروستا شادشد هم زشهر
کسانیکه پرنده‌اش خوانده‌اند زپرواز فکرش سخن رانده‌اند
که‌شد باخرد یارو باهوش‌جفت بداند بسی راز های نهفت
سخن راند از لختهای سپهر هم ازتیروکیوان هم ازماه ومهر
هم ازبخش‌گردون هم ازکهکشان هم ازطشت وخایه هم از اردکان
زسدکیس و از تندر وآذرخش سطرلاب وتقویم وبربست‌وبخش
هم از گوهرکان و بیخ گیا پدید آرد اندر جهان کیمیا
بر او سنك خارا درود آورد ستاره برش سر فسرود آورد
تو چون پادشاهی‌کنی در زمی که پرنده نشناسی از آدمی
و دیگرکه خون یل اسفندیار ز کردار او جوی ای شهریار
که اندیشه بد سرش خیره کرد جهان بینش‌شید اهرمن تیره‌کرد
تو نیز ارسوی کاربد بگروی ز کیش وره راست بیرون‌شوی
پسندی رهی کو پسندیده بود همان بینی ازچرخ‌کو دیده بود
سوم اینکه گفتی دل کوه قاف بدرم بشمشیر خارا شکاف
کجائی و چونی چه‌جوئی همی ابا کیستی خود چه‌گوئی همی
برآن خشم‌کن‌کز تو بهر اسدا نه انکو ترا هیچ نشناسدا
بقاف اندرون مرترا راه نیست درآنجا کسی بنده شاه نیست
تو ایدر بدامان البرز کوه نتانی شدن با هزاران‌گروه

بقاف اندرون چون‌توانی شدن خزر دشت راکی توان‌استدن
تو پنداشتی زین همه ابرو دود ندانم که پرخاش شه باکه‌بود
مرا بیم‌کردی نه اورا زخشم نداری مگر سوی دادار چشم
که‌باتیغ و گرز من این‌تخت‌وتاج نیاکانت را شد ابا ساوو باج
من آنم‌که درپیش کاوس کی نجنبیدم از باد پرخاش وی
همه ژاژ خائید و پاسخ شنید بسردی سخنهای چون یخ شنید
دل من زخشمت نجنبد همی کسی در بسوزن نسنبد همی
هشیوار باش ای شه پهلوان که مست‌است یکران‌تراز یران
فرودآی ازین‌خنك مست‌چموش بیاسا دمی اندر آغوش هوش
سخن‌چون سرائی‌بسنج ازنخست کم سخته شاید نه‌بسیار سست
تو اروند پا کی وما نیز هم تو فرزند خا کی وما نیز هم
نه ما گله گوسپند تو ایم نه نخجیر تیر وکمند تو ایم
که خونمان بریزی بدلخواه‌خود فشانی برایوان و خرکاه خود
ولی گر تو بری گلویم بتیغ ندارم پی مهرت ازجان دریغ
ازیرا کزان کار پیشین هنوز بگریم بسوك و بنالم بسوز
که ایکاش مادر نزادی مرا و یا در دم شیر دادی مرا
چه بودی‌که ازمام چون زاد می بکام نهنگان در افتاد می
شکستی قضا کاش دست مرا کمان من و تیر شست مرا
که دامان بخون یل اسفندیار نیالودمی اندرین روز کار
ندانم چسان بود می سرنوشت که آمد زدست من آن‌کارزشت
کنون گر بدیها فرامش‌کنی تف کینه در سینه خامش‌کنی
نیوشی ز گفتار داننده پند نگهداری از شیر نرگوسپند
گرائی بآیین داد و خرد بپرهیزی از کار وگفتار بد
کله مغفر و جامه جوشن‌کنم چراغ تو دوملك روشن کنم
بگیرم بنام تو گیتی همه تو شه باشی و من شبان‌رمه
زنم برتر از ماه تخت ترا برومند سازم درخت ترا

(بار دیگر پاسخ بهمن برستم و پوزش از گفتار بد)

شهنشه چو این داستان‌کردگوش درون‌شد پر اندیشه ولب‌خموش
بسنجید گفتار مرد خرد که گفتار دانا روان پرورد

بدو گفت دانم که این تاج و تخت کیان را تو دادی بنیروی بخت
تو آنی که از تیغ الماس گون زدی آتش اندر دل آسکون
بالبرز کوه و بمازندران بخوارزم وهامون هاماوران
شکستی بسی گردن ویال وخود بگرز گران و به تیغ کبود
چو افراشتی سوی توران علم نهنك دمان را کشیدی بدم
سپاس تو دارم بروز وشبان نگردد مرا جز بمهرت زبان
اگر تلخیئی رفت وتندی فزود زروی زبان بود وازدل نبود
دلم برتو کس‌کی گزیند همی کجا دیده غیراز تو بیند همی
که جانم بدانش بر افروختی کمان و کمندم تو آموختی
بفرهنك و آیین بپروردیم میان شهان نامور کردیم
تو آزاده سروی وگردان گیا پدر بر پدر مه نیا بر نیا
بویژه پدرت آن گرانمایه مرد که با شیر نر کوشد اندرنبرد
مرا آن جهاندیده مردکهن بدل پرورش داد چون سروبن
شب و روز تیمار من داشتی درونم پر اندیشه نگذاشتی
تن روشنم زنده کردی بدم ز دودی زدل زنك اندوه وغم
فرامش نکردم من آن پیررا پلنك افکن شیر نخجیررا
کنم روزوشب یاد ازآن یال‌وبرز کمند وکمان دشنه وتیغ وگرز
که دربیشه شیر است ودرکوه‌ببر ز پایان چودریا ز بالا چوابر
برآنم که گر بخت نیر و دهد ستاره مرا فال نیکو دهد
بر آرم زبن بیخ بیداد را بگردون زنم پایه داد را
بشویم رخ گیتی از اهرمن برانم دد ازدشت و زاغ ازچمن
بهرکار پرسم ز دانندہ راه سر بخردان را رسانم بماه
پتت(۱) جویم ازکاروگفتاربد سوی آب و آئین روم باخرد
دل مرد دانا بدست آورم همه شهد جای کبست آورم
بنخجیر دلها شتابم همی بدرد گران چاره یابم همی
بدارو شوم خستگان را پزشك بشویم رخانشان ز خونین‌سرشك

(۱) - پتت - بکسر اول وفتح ثانی توبه وبازگشت

ترازو پدید آورم ساورا(۱) بزر هم ترازو کنم چاورا(۲)
قماری که با دشمنـان باختم در آن زخمهای کژ انداختم
یکی نقش دیگر فراز آورم کز آن داده خویش بازآورم
حریف شش انداز راگاه نرد بششدر نهم مهره اندر نبرد
کنم خصل عذرا زهفده فزون زنم آخرین زخم بر دستخون
بدست من آید همی کعبتان چو اندر کف کودکان لعبتان
ور ایدون بشطرنج شد چیره دست بتازم براو همچو پیلان مست
بفرزین تهی از حیاتش کنم بمنصوبه شاه ماتش کنم
که برما بشوریده کار جهـان سپه درستوهند و مردم بجان
ده وروستا جمله بایر شده است رعیت غلام اکابر شده است
ره از دزدویران ده ازکدخدای زر وسیم نایاب‌و دهقان گدای
کدیور همی دانه کارد برنج زکشتش تنومندی آکنده گنج
سپه را فروشند سرکردگان چنان چون زچین وچگل بردگان
من این‌کار ها را ندارم پسند بخواهم بن زشتی از بیخ‌کند
زنم ریسمان خاك هرمرز را هزینه(۳) دهم مرکشاورز را
نخواهم ز ویران زمین ساو وباج نگیرم ز خوردان و پیران خراج
دهم جامگی (٤)لشکری رازگنج ابا ما هو اره پیاداش رنج
سپه را زمن شاد باید بدن بر و بوم آباد باید بدن
سپهدار کار آزموده بجنك گزینم که بشناسد از نام ننك
وزین‌شوخ‌چشمان‌کلپتره(٥) هیچ نمانم بلشکر گه اندر بسیچ
برآمیزم از خامه شکر بمشك شوم خستگان را بدارو پزشك
کنم چار دفتر یکی چون نگار همه آب وآئین دراو آشکار
که خواننده آگه شود از خرد بپاداش و بادا فره نیك و بد
بدوزخ دهد جای دیوان زشت تن آسان شود پارسا در بهشت

---

(۱) ساو - باج (۲) چاو - لغت ختائیست بمعنی پول‌کاغذی که یکی از چنگیزیان‌خواست رواج دهد (۳) هزینه — بمعنی خزینه ومقرری ومزد
(٤) جامگی - وظیفه و مقرری . (٥) کلپتره وکلپرته - سخن بیهوده و ریسمان زدن‌کنایه ازبیهوده زمین‌است برای باج گرفتن بعدالت .

دوم نامه در روشنی همچو ماه — که یابند ازآن درشب تیره راه
اواره (۱)نگارانم ازباژ وساو — شوند اندرآن با قلم کنجکاو
که اندر ده وشهر وکهسارو دشت — کجا ، کادمیزاد آنجا گذشت
چه باشد خر وگاو وتازی نوند — سر ا شتر و کله گو سپند
هم‌از رود وکاریزوبستان وکشت — چو زاید بآبان واردی بهشت
که سنجند وگیرند ازآن نوبنو — ز روی شمر ساوها جو بجو

* * *

درطی این داستان‌استاد سخن‌سنج خواسته‌است محمدعلی میرزای مخلوع‌را آگاه‌کند مگر از رسم بیداد برگشته بداد وکشورداری بکوشد ولی این میخ آهنین در آن سنك فرو نرفته وعاقبت بسزای خویش رسیده است .

تقریظ

سنه ۱۳۲۴ درتقریظ طبع شاهنامه فردوسی امیربهادری گوید :

چوسلطان مظفر ازاین‌تیره خاك — به‌گلزار مینو شدش جان پاك
جهان‌را به پور جهانبان سپرد — بجز نیك نامی ز گیتی نبرد
محمد علی شاه با فر وهنك — ز آیینه ملك بسترد زنك
زمین‌را پر از دانش و دادکرد — بداد و دهش کشور آباد کرد
چو بنشست برتخت شاهی‌نخست — زشهنامه از هردری راز جست
به دستور وگنجوروسالار گفت — هم از آشکارا و هم ازنهفت
که‌فرخ پدر خواست درروزکار — ز شهنامه نامی نهد یادکار
کنون چون‌شد آن باستانی‌طراز — که بنهفته از روزکاری دراز
امیر خردمند فرخ نژا د — که سالار جیش‌است ودارای‌داد
بشاه آفرین خواند وبوسید خاك — بر افشاند اندررهش جان پاك
همی‌گفت کای شاه دانش پژوه — بزی درجهان جاودان با شکوه
بدست من آن نامه پهلوی — نوی یافت‌چون دیبه خسروی
پدرت ان شهنشاه گوهرشناس — سخن‌را باندازهٔ داشت پاس
که میگفت مرد سخن آفرین — سخن را برآرد ز چرخ برین

(۱) اواره ـ دفتر حساب دیوانی :

دل او مرا مست این کار کرد / به شهنامه هوشم گرفتار کرد
و گر نه مرا اژدهای بنفش / بنازد بر آن کاویانی درفش
نه تیغم کم ازدشنه قارن‌است / نه‌زورم کم اززور روئین‌تن‌است
دریغاکه شاه ازجهان رخت‌بست / پر وبال وکوپال من درشکست
چو زین باغ شد شهریارکهن / بخشکید شاخ مرا ببیخ و بن
دلم را زداغ آسمان رنجه‌کرد / ستاره مرا پنجه در پنجه کرد
زبس در دلم شد زاندوه پیچ / نپرداختم سوی شهنامه هیچ
ازآن پس‌که پرداختم کنج ها / بدین نامه بردم بسی رنج ها
پراکندو ودرید وفرسوده‌گشت / بخون جگر آبم آلوده گشت
ازآن چشمه باستانی‌که بود / روان آب دانش چوزاینده‌رود
نه‌بینی بجا جز یکی جوی‌خورد / شده آب‌روشن پرازلای ودرد
درآن ناف آهوکه بدکان‌مشك / بجا نیست‌جز اندکی خون‌خشك
کنون شاه مارا توئی جانشین / چو اردی‌بهشت از پس‌فرودین
بهرکار فرمان دهد شاه نو / همه‌سفته گوشیم وجان درگرو
شهنشه ازین داستان برفروخت / توگفتی‌که‌خشمش‌جهانرا بسوخت
سپس‌گفت بامیر روشن روان / به پیش آر آن نامه باستان
که‌گر شدکهن بایدش تازه‌کرد / پراکنده گر شد بشیرازه کرد
چو این‌گنج پرداختی بهر سود / ز پرویز دو گوهر نا بسود
ز سودش چرا دیده بر دوختی / بکشتی چراغی که افروختی
تو اکنون سراندر سپاه منی / نگهبان دیهیم و گاه منی
بهرکار روی دلم سوی تو است / دل‌ودیده‌ام‌روشن ازروی‌تو است
زمن‌گفتن از تو نیوشیدن‌است / زمن یاوری از توکوشیدن است
بیاورد میرآن همایون طراز / بدرگاه شا هنشه سر فراز
بشاه جهان‌گفت کای نامجوی / چو این‌آب را اندر آری‌بجوی
بدستور شاهان یکی بر شنو / که این بنده را داستانی است نو
که باشد مرا مایه زندگی / یکی جان‌که شه راکند بندگی
دوم شاهنامه است‌کز نام شاه / بخورشید از آن بر فروزم‌کلاه
همه برخی گرد راه تو باد / ره آورد چتر و سپاه توباد

چه ار زد برکام شه‌کام من / که آرد بر نام شه نام من
شه آن نامه پهلوانی چو دید / زشادی دلش در بر اندر طپید
بفرمود تا انجمن ساختند / بدین کار شایسته پرداختند
چوسردار ارشد دراین روزگار / سپه را همی باشد آموزکار
عماد الممالك به دستور میر / بدین‌کار پرداخت نغز و هژیر
گشاده دل و دست در انجمن / همی کار فرما شد و رای زن
زر و گوهر اندرکف راد اوست / که هم‌کاردان است وهم‌کاردوست
مهان جان فشاندند واوزرفشاند / سخندان سخن را بگرمی نشاند
یکی‌زان مهان نام محمود داشت / که دل بست درکارو گردن فراشت
بفرمان میر مهین کار کرد / به تلفیق این نامه تیمار خورد
زتخت کیومرث تا یزدگرد / پراکنده هارا همی ساخت گرد
بطبع اندر آورد و پرداختش / بپاداش آن خواجه بنواختش
چو شهنامه بر نام محمود بود / به محمود پیوستش این تار وپود
چو برنام محمود بود ازنخست / سرانجام محمود ازو نام جست
به محمود شه فال شه راگشاد / که آغاز وانجام محمود باد
ایا باد بگذر سوی خاك طوس / پر ازنافه‌کن مغز جانرا زبوس
به فردوسی ازمن رسان این‌پیام / که امروزگیتی ترا شد بکام
بباغت پس از نهصدواند سال / بر آمدگل و بار ور شد نهال
گهرهای دریای‌کلکت که بود / پراکنده از سفته و نا بسود
به پیوست دارای روشن ضمیر / درآن رشته‌کش بافت فرخ‌امیر
زنو استخوان ترا زنده کرد / روانت به مینو فروزنده کرد
که تاهست گردون گردان بپای / خداوند ما باد کیهان خدای

(درمقدمه شاهنامه فردوسی در توحید فرموده)

روان را بدانش ستایش نمود / سخن را ترازوی دانش نمود
سپس خامه را بازبان جفت‌کرد / نی‌گنك را داورگفت کرد
زبان هست چون خسروی باشکوه / ورا خامه دستور دانش پژوه
چنان چون زدستور پیروز بخت / هویدا شود راز سالار تخت
شود خوانده از خامه راز زبان / ازیراکه باشد ورا ترجمان

در مقدمه شاهنامه بمدح مظفرالدین شاه در ۱۳۲۱

ای آن شهریاری که دیهیم و تخت — نبیند چو تو شاه پیروز بخت
نیارد ستاره چو تو روشنی — ندارد چو تو چرخ شیر اوژنی
بدین گیتی اندر توئی کد خدای — توئی نیز اورا به دیگر سرای
درود خدا برسرشت تو باد — برآن باغ وبستان وکشت‌تو باد
برآن لاله و سوسن و شنبلید — برآن سرو شمشادو ناژو وبید
به بهرام و کیوان و خورشیدتو — مه و مهر و برجیس وناهید تو

(در ۱۳۲۱ در وصف شاهنامه فردوسی هنگام طبع)

بنام ایزداین نغز وزیبا نگار — که آراست رخساره همچون‌بهار
برون آمداز پرده چون آفتاب — پرآکند ازگیسوان مشك ناب
چوشاخی‌که درخاك شد پایه‌اش — گرفته کران تاکران سایه‌اش
زگوهرش برك‌است وازسیم شاخ — برش انگبین است وبالا فراخ
توگوئی که دربان مینو باغ — زهرگلبن افروخت چندین چراغ
بتان سیه چشم بالا بلند — به ابروکمان و به‌گیسو کمند
به پایان هرگل فروزنده چهر — چو خورشید رخشان فرازسپهر
ز دیدارشان دیده را خیرگی — زمرغولشان مشك را تیرگی
زهی نامور نامه‌کز آب و رنك — بارتنك مانی کند کار تنك
ز شاهان فرخنده باستان — سراید بخوبی بسی داستان
دراین باغ آراسته چون بهشت — ابوالقاسم طوسی این تخم کشت
چو زین نامه‌گیتی پرآوازکرد — ابر نام محمود شه سازکرد
بجاهشت با خامه مشك بیز — از او نام تا رسته رستخیز
کهن شد شه غزنه را نام لیك — بماند از سخن‌گو یکی نام‌نیك
اگر شاه غزنی سرانجام کار — سیه‌کرد گوینده را روزگار
ز کژی ره زر پرستان گرفت — به هشیاری آیین مستان‌گرفت
هم از پایه و زمایه وی بکاست — هم ازپای‌پیلان‌تنش‌خسته خواست
خداوند یکتای ایران زمین — بر آورد دست هنر ز آستین
ز دانش بیاراست هنگامه را — نوی داد آن پهلوی نامه را
بسامان شهنامه کوشش نمود — هزینه همی داد و بخشش فزود

زنو نام گوینده را زنده کرد روانش به مینو فروزنده کرد
هرآن کس که برد اندرین کاررنج دوصد پیلوارش ببخشود گنج
رخ شاه محمود شست ازگناه که شد یاور پادشه پادشاه
چنان کار زشت وی ازیادبرد که گفتی تو او برنبشت این‌سترد
ازین نامور نامه در روزکار جهان‌ساخت پربوی ورنك‌ونگار
هژیرا خوشا خرما کین درخت بروئید در باغ سالار تخت
مظفر شه آن‌کو جهان داوراست همش‌باختر رام وهم خاوراست
پدر برپدر شاه وفرمانرواست تیا بر نیا درجهان‌کدخداست
خدا دادش‌این کیقبادی کلاه پیمبر نشاندش براین تخت‌وگاه
خدا داده را چرخ نتوان‌ستاند بویژه که پیغمبرش بر نشاند
نتابد ستاره ز فرمانش چهر نگردد همی جز بکامش سپهر
من ازراست‌گفتن نمانم خمش تو خواهی بدل‌شاد شو یاترش
درین گفته یزدان گواه من‌است خدا وند گیتی پناه من است
که‌گر شاه غزنی بافسون وریو ستم کرد بر جان استاد نیو
سیه کار دستورش ازراه برد روانش ز مینو بدوزخ سپرد
ازآن بدکه دستور دانا نداشت دل روشن وچشم بینا نداشت
یکی بی‌خرد راز دارش بدی دگر سفله دستور بارش بدی
پرا کنده خواندند درگوش‌وی فسردند جان ودل وهوش وی
بداندیش رویش چنان خیره‌کرد که در دیده‌اش آسمان تیره‌کرد
نهشتش زر اندر ترازو نهد نکو کار را مزد نیکو دهد
دریغا کز افسانه دیو و دد جدا ماند محمود شاه از خرد
کران‌شاه چندان به‌گیتی‌بزیست که این‌شاه ودستوررا بنگریست
بدانستی امروز بی‌کم و کاست بزرگی که‌را شهریاری‌که‌راست
گواهی بدادی‌که خورشید و ماه ندیدند از اینگونه دستور وشاه
که این پاك دستور فرخنده پی شد از تخمه نامداران کی
دلیر وزبردست وکند آورست ابر شاه دامادو پور اختراست
مه واختران را نیارد به چشم نلرزد ز بیم ونه جنبد زخشم
فرازد ببالا فروزد بچهر ببخشد چو دریا برخشد چومهر

بجنبد چو ماه وبجوشد چوابر — بغرد چوشیر و بدرد چو ببر
ز افسون دیوانش برگشت باد — بر پایه اش آسمان پست باد
شهنشه روانست و نوئین تنش — خرد رخت و فرهنك پیراهنش
هنر آستین پوش دامان وی — مهی دوش ورادی گریبان وی
ایا راد سالار فرخ سرشت — که دور از رخت باد دیدارزشت
ازآن عین دولت(۱) تراخواندشاه — که چشم شهستی و پشت سپاه
جهانبانت خواند جهان‌بین‌خویش — خدا خواستت یار آیین‌خویش
توئی مادرکیش و آیین راست — بدی ازتوکم شدکژی ازتوکاست
چنان‌خواهم از دادگر یك‌خدای — که جاوید ماند شهنشه بجا ی
بدو نازد این افسر فرهی — بدو بالد این تخت فرماندهی
ستاره برتخت شه خاك باد — بداندیش شه را شکم چاك‌باد
ترا شاه وشه را کیانی کلاه — جهان برتو نازد تو برتخت‌شاه
به نیروی دادار پروردکار — من این‌پارسی چامه بستم بکار
بفرمان سالار دانش پژوه — خداوند فرهنك و فرو شکوه
دلیری که‌درجنك روئین تن است — رخش‌اورمزدو دلش بهمن‌است
سپهری که دانش دراو مهروماه — بهشتی‌که فرهنك در وی گیاه
بهادر امیر آن‌هنر پیشه مرد — که باشیر نرکوشد اندر نبرد
چو باز ایستد ازبر تخت شاه — بهشت‌است وگلبن‌سپهراست‌وماه
چو دشمن زپیکارش آید ستوه — نهنك‌است ودریا پلنك‌است‌وکوه
سخن سخته گوید به‌هنگام‌گفت — وزو هیچ رازی نشاید نهفت
پی آنکه این نامه خسروی — بسر سبزی شاه یابد نوی
بهر سوی گیتی فرستاد کس — که یابد به دانندکان دسترس
کجابد یکی مرد بافر وهوش — بخواندش بیارو نماندش‌خموش
سخن گستران را زبرناو پیر — بدرگاه خود انجمن‌کرد میر
برایشان یکی داستان زدکه شاه — برآنست از اندیشه نیك خواه
که بنیاد فرهنك و پای سخن — به کیوان زند در سرای‌کهن
مر آن چامه نغز کاستاد طوس — فروبست وپاداش گشتش‌فسوس

شده دست فرسوده روزکار نماند ایچ ازو آنچه‌آید بکار
سپهر هنر زیر و بالا شد است ستمگر به تاراج کالا شد است
گسست ازپرندش همه تار وپود پراکنده شد گوهر نابسود
بدآنسان که یك‌گفته سر تابه‌بن نماند بگفتار مرد کهن
کنون باید انباز وهمدست‌شد ازاین باده نوشید وسرمست‌شد
که درپای شه سر فشانی‌کنیم بباغ هنر باغبانی کنیم
پراکنده خویش گردآوریم بر شهریار ارمغانی بریم
بمانیم با نیکوئی نام خویش بجوئیم ازمهر شه کام‌خویش
بکاریم تخمی دراین روزگار که شاخش‌گل دانش آرد ببار
بزرکان چوکردند این‌گفته‌گوش کشیدند ازدل چو دریا خروش
بگفتند شه را نماز آوریم دل و جان برایش فراز آوریم
بکوشیم درکار وفرمان بریم سخن راز ایوان به کیوان‌بریم
بگفتند وکردند کاری‌که‌گفت که‌گفتارشان بد بکردار جفت
درآن سال‌مه کین‌گرامی سخن امیری فرو خواند در انجمن
چو ازسال‌کوچی پژوهش نمود هزار وسه صد بابك وبیست بود

(متفرقات)

ترجمه اشعار تیمور نصیری (علی اللهی) (۱)

گفت تیمورکه این‌ملك شود برهم ودرهم نو شود واقعه فاجعه قتل محرم
لشگر صبرگریزدکه چنین خواسته ایزد ملك ری جمله بیغما رودوکس نستیزد
نعره توپ وتفنك ازدرو دیوار خروشد بگریزد سر لشگر نتواند که بکوشد
غارت وقتل دران ناحیه تا چند بماند شاه ایران بکمند افتد و در بند بماند
پادشاهی‌است‌که شاهی نکند سالی و ماهی هرگدائی شده دردوره او صدری وشاهی

---

(۱) تیمور - یکی ازرؤسای فرقه علی اللهی است‌که در اوایل سلطنت ناصرالدین‌شاه مقتول شده واشعاری بزبان مخصوص خودشان درپیش‌بینی وغیب‌کوئی داردکه مطابق‌واقع اتفاق افتاده وچون‌درحدودسنه ۱۳۳۰ استاد ادیب‌الممالك‌را بااین‌طایفه‌سروسری بوده‌است‌آن اشعار را بنظم فارسی ترجمه کرده و دراین مثنوی حالات محمدعلیشاه‌را پیش‌بینی نموده وچنانشدکه تقریباً پنجاه‌سال قبل‌گفته است .

ده نشینان جهان درطلب ملك‌جهانند — در پی تخت کیانند و ندانی‌که کیانند
رستخیزی‌است درآن روز بهرشهروزمینی — هرکسی درپی تختی وکلاهی و نگینی
شاه از تخت فرودآید ودستور زکرسی — ظلم چندانکه ببینی وندانی زکه پرسی
هرزمان ناله برآید زدل سرور وسردار — شهرها یکسره ویرانه و سرها همه بردار
سرو سردار گرفتار عذابند در ایران — شهرپا تخت ملك ناصردین شه شده ویران
ناصحا منع مکن‌ازمن‌و (تیمور) که‌مستیم — در شیون بگشودیم ولب اززمزمه بستیم

ترجمه اشعار ایل بیکی مرحوم جانشین تیمور

آرم از قول بزرگان مه برون از زیر ابر — طاعت عالم‌کنم تا بشکنم بازار جبر
گرم‌گردم در تماشای پلنك و شیر و ببر — منع نتوانم نمود از مردم بی تاب و صبر

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

روزگاری شدکه من تقلید دنیا میکنم — سینه پرشور و فغان سر پر ز سودامیکنم
اهل دنیارا درین دنیا تماشا میکنم — همچو موسی روی خود در طورسینا میکنم

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

شعله آتش در ایران سخت ظاهر میشود — آشکارا حکم از سلطان قاهر میشود
هر زمان ظلم و ستم ازخلق صادر میشود — دور دور شاه عالمگیر نادر میشود(۱)

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

جمله خاصان‌دورازشهر ووطن خواهند شد — بلبلان آواره از طرف چمن خواهند شد
پادشاهان‌کشته بی غسل‌وکفن‌خواهند شد — خسروان زندکم روزی بزن خواهند شد

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

آنزمان اسرار پنهان آشکار آید همی — زینت وآئین و زیور بیشمار آید همی
هرکه مست ازخواب‌غفلت‌هوشیارآید همی — هرکه نا هموارشد هموارو‌خوار آیدهمی

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

دولت قاجار خواهد سکه زد برسیم وزر — برجهد تیمورشاه ازخواب وگردد باخبر(۲)
با سر آید درصف میدان وسازد ترك سر — هر طرف بینی شرار فتنه و آشوب وشر

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

---

۱ - دراین لخت ظهور دولت ابد مدت‌پهلوی‌را بشارت داده .

۲ - انقراض سلطنت قاجاررا خبر می‌دهدکه باطن تیمور شهید بآن‌کمك میکند .

روی گیتی پر خروش از شور وغوغا میشود منکر حق درحقیقت خوارو رسوا میشود
مدعی افزون زحد وحصر پیدا میشود فتنه ها اندر صف این ملك پیدا میشود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

دسته چابکسواران بیدرنك آید همی روز صید شیر و نخجیر پلنك آیدهمی
یك کل ازیك شاخ باصد گونه رنك آیدهمی(١) عرصه گیتی بچشم خلق تنك آید همی

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

مردی مردم مبدل برگزاف اندر شود راستی چون صارم کج در غلاف اندرشود
خلق‌را سرمایه ازلاف و خلاف اندرشود گفتگوی مردمان با تلگراف اندر شود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

شورش وغوغا عیان درملك ایرانی شود و زگرانی دردها بر خلق ارزانی شود
نیکمردی همچو مردان زایل و فانی شود آنکه بودت یار جانی دشمن جانی شود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

ایدریغاکز غم دوران دلی دارم بتنك هرطرف سرباز بینم با قطارو با فشنك
هر زمان درگوشم آید نعره توپ وتفنك کشورایران‌بعینه گشت‌خواهدچون‌فرنك(٢)

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

قولشان یکسر خلاف وعهدشان یکباره‌سست لاله‌هاشان خار وزرمس‌کارها شان نادرست
کس‌درین مردم درستی یاجوانمردی نجست نصف‌ایران‌روس‌بردایرانی‌ازآن‌دست‌شست(٣)

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

در بر مردم نمانده غیرت ناموس و ننك چون زنان پوشند مردان جامهای رنك‌رنك
امردان‌بینی‌توچون دوشیزگان شوخ وشنك دیده‌ه‌ست‌ازخوابغفلت‌سرگران‌ازچرس‌ونبك

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

ای‌برادر قتل وتاراج است درپی زینهار کارگیتی هست یکسر صورت ونقش‌ونگار
میرسد هردم بگوشم نعره چابکسوار(٤) ساعتی صدرنك درچشمم نماید روزکار

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

---

١ ـ اشاره به پیدایش شاهنشاه پهلویست
٢ ـ اشاره باخلاق زشت اخیر عصر قاجار است .
٣ ـ اشاره بآمدن سپاه روس است بخراسان وتبریز وگیلان
٤ ـ چاپکسوارکنایه ازشاهنشاه پهلویست‌که می‌رسد واین هرج‌ومرج و ظلم را خاتمه می‌دهد

خلق را بینم‌که از ره سوی بیراه اندرند کمترك درحکم و فرمان شهنشاه اندرند
ماده وارند این نران‌با عقل‌گوتاه اندرند وزچراغ وچرخ باگردون ویا ماه اندرند

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

کار باطل‌درجهان‌ازحد وحصرافزون شود هرسری دنبال میلی از سرا بیرون شود
آه‌وواویلای مظلومان سوی‌گردون شود ناقه لیلی روان در خرگه مجنون شود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

ناقه لیلی روان در مرغزار آید همی رخش رستم درکنار جویبار آید همی
دلدل وشبدیز خسرو رهسپار آید همی اسب آهن‌پای (۱)درتك‌راهوار آید همی

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

اسب آهن پاکه بینی آتشین دارد شکم میپرد هرلحظه صدفرسنك ره یا بیش‌وکم
دود ازگوشش رود برچرخ گردون‌دمبدم بیصدا چابکسواری تند بردارد قدم

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

کار مردان اندرین موقع بنامردی رسد گاه در بازارشان گرمی گهی‌سردی رسد
لاله رازان توم نیلی پیرهن زردی رسد کی دوائی دردشان را به زبیدردی رسد

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

مشکمویان پادشاهی ماهرویان دولتی میفروشان اندرونی باده نوشان خلوتی
جامه کوتاه وبرهنه سر غزال تبتی رخت سیمین مخطط همچو حور جنتی

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

بانك‌سازهفت‌سر(۲)آید مدانش سرسری گوش گردون‌کر شود زآوای‌کوس حیدری
گلعذاران‌گرد بینی بادو زلف عنبری باغها بی‌باغبان دردانها بی مشتری

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

لشکر قاجار را یغما شود شمشیروخود سر بریده تن دریده دیده تر دل پرزدود
منکران‌را سیل خون جاری زتن مانندرود بکسلدازخرقه دستار بندان تار و پود(۳)

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

طاعت مردم‌درآن هنگامه‌مجبوری‌شود(٤) سینه بازار و برزن جمله بلوری شود
شهر پر زآیینه چینی و فغفوری شود روزگار پهلوانی و سلحشوری شود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

---

۱ ـ پیدایش اتومبیل‌را پیش‌بینی‌کرده .
۲ ـ ساز هفت‌سر شیپور جنك سپاه پهلویست .
۳ ـ انقراض دولت قاجار وکسادی آخوند بازار را خبر می‌دهد .
٤ ـ اشاره بنظام وظیفه وتوسعه خیابانها وآبادی مملکت است .

ایل بیگی از دور گردون سخت‌دلگیر آمده ای بسا شیران که اندر بند و زنجیر آمده
پادشاهان جهان را درجگر تیر آمده روم و ایران درکف صیاد نخجیر آمده

اینچنین بوده است وخواهد شد چنین ایدوستان

بتاریخ لیله یکشنبه ۱۲ شهر ربیع الاول ۱۳۳۲ تحریر شد

محمدصادق الحسینی ادیب‌الممالك

راز تیموری

بشنو ای فرزند تا ازین دفتر خانمت از بر راز تیموری
یك گروهی را بینم اندر سر جقه عدل است تاج منصوری
حرفشان باشد سکه اندر زر حکمشان جاری در همه کشور
کس نگوید چون‌کس نپیچد سر چون‌رسد زایشان حکم ودستوری
دیگران را قول ناروا جستی گرچه شاهان بر تخت عاجستی
لیك اخراج از تخت وتاجستی میکشد زین بادشمعشان کوری
ذوالفقار آنروز میکشد افزون پیکر شکاك میکشد درخون
با اجل نزدیك بافنا مقرون از طریق حق هرکرا دوری
آید آن شیری کز ره معراج از نبی بگرفت خاتمش‌را باج
بسته خواهد شد راه حج برحاج ثبت طومار است حکم مجبوری
آنکه درمحشر صاحب اورنك بارموتش کین بایموتش جنك
ذوالفقار اوگیرد ازخون رنك سوسنش گردد چون گل سوری
آتشی بینم اندر آن هنگام از ثری تاعرش ازافق تابام
خلق عالم را پیکرو اندام می بسوزد چون شمع کافوری
یارگردد روم بافرنگی زود هندو ارمن را میکند نابود
هم یهودی هم داسن ارنائود شور چنگیزی است، قتل‌تیموری
مردمان کوه ساکنان یم مکه وتفلیس تا یموت از غم
مات وخوار و زاردرهم وبرهم غرق اندوهند جفت رنجوری
هر که در دنیا واجب التعظیم بر سریر عدل می‌شود تسلیم
بندگی سازد شاه هفت اقلیم ورسلیمان است میکند موری
ذوالفقار ازظلم می‌کند بنیاد خاك شکاکان می‌دهد بر باد

تانهند از سر تابرند ازیاد نشاه خمر و شور مخموری
بندگان بیدار روزگار آزاد در مراد خویش دوستان دلشاد
مملکت آباد رسته از بیداد چون دل مؤمن چون رخ حوری
خاطر تیمور آنزمان شاد است باقی آن عصر دوره داد است
ازادیب این‌راز روشن‌افتاده است زآنکه مستان‌را نیست مستوری

(خبردادن تیمور از انقلاب روس)

سال سی‌وشش نهدزین شاه آزادی برخش میدهد سالارقدرت هرکی‌را بهر وبخش
راست میبینم که آشوبی بود درسی ودو حق همی داندکه من آنروز شادم یاکه تو
لشکرروس‌است سرگردان ومغلوب وزبون ساحل بحرخزر قفقازگردد پر ز خون
هرکشیشی مات بینم هرصلیبی دستگیر تایموت ازساحت تفلیس خواهد شد اسیر
ظلم وجور ازملك ایران خارج وفانی شود تا رواج و رونق دین مسلمانی شود
روس پرآشوب وایران‌است آرام‌آنزمان غلغل اندازد بکردون بانك‌اسلام آنزمان
فتوی قتل عدو نزدیك شد یابد بروز روشنی‌گیرد درایران این چراغ نیمسوز
هرچه سرداراست وسکین‌بنگری زرین کمر هرکه حقگوبود وحق‌بین میشود صاحب هنر
ظلم برباد اندر آید عدل‌گردد بر قرار علم و فضل عالمان تا حشرگردد پایدار
اینچنین روز ابتدای شادی اسلام شد لیك اندرسی وچار این فتنه‌ها آرام شد
دیده (تیمور) بیدار است اندرروز وشب لزپی نظم ورواج دین سالار عرب

شب دوشنبه ۱۱ حوت ۲۷ شهر ربیع الاول ۱۳۳۲ تحریر شد

(راز تیموری) ادیب الممالك

یك آشوب عظیمی اندرین گیتی بدست‌آید زسوزش‌خاك درشیون‌زدودش‌مصرمست آید
چودود ازمصر برخیزدبخشك وتردر آمیزد بملك روم یعنی درزمین خورنشست آید
چنان بارد بسر هرتازه چرخی رازچرخ‌آتش که ازپستی بالا خیزد ازبالا بپست آید
قصاص ازحق شود پیدا بلای ایزداز بالا بفرق انگلیس وروس‌وهرباطل زمست آید
چوریزدانگلیس‌وروس درایران‌پس ازچندی خدیوان را زنو برمسند شاهی نشست آمد
بهرهفته یکی دعوی‌کند شاهی و جمعی را بکشتن میدهد چون ازبرای بند و بست آید
بزیرپای خود کسترده دامی از عزاداری بپیچد پای بسیاری‌که چون‌ماهی بشست آید
چوشدبیدار ازایشان‌برزخ شمربن‌ذی‌الجوش عجایب‌نظم‌نادرحکمی‌ازایران‌بدست آید (۱)

(۱) درتمام قطعه مخصوصاً دراین بیت پیدایش شاهنشاه‌کیتی پناه پهلوی‌را خبر میدهد وشاه خراسان را نگاهبان و انگیزنده سلطنت وی میداند .

چنین آوازه ازشاه خراسان است در گیتی هر آنکس دید گفت این فتنه از آن چشم مست آید
سفیدی خوانده (تیمور) ازورق وین کارها بیشك چنین خواهد شدن در حکم یزدان کی شکست آید

آیین نصیری

ابتدا هست یار و آخر نیز حکم خاوند گار حی عزیز
انچه بنوشته اندرین ورق است شرط واصل شدن باهل حق است
اهل حق را درین دوازده ماه ده ودو خدمت است بی اکراه
هر که درراه حق نیاز برد رو بدرگاه کار ساز برد
تاج دولت بسر نهد اورا صد برابر عوض دهد اورا
توبرو فیض دست خویش بپاش کار بادین کس نداشته باش
که همه بندگان اوباشند گر بزرگند یا که اوباشند
هرکه داخل درین طریقت شد قرض او روزه حقیقت شد
هست در روزه اولین آداب شست وشوی تن و لباس درآب
گرچه تطهیر باطن است نخست هم بظاهر درآب باید شست
پس زمال وطعام وکسوت خویش کرد باید نیاز بر درویش
وانگهی غسل روزه باید کرد دل چومی تن چوکوزه بایدکرد
روزه تو بود سه روزه تمام ده بیاران درین سه روزه طعام
از اناث و دکور و خرد و کبیر فرض باشد بهر تنی ده سیر
کز برنج لطیف ساز دهند بر سر خوان دوستان بنهند
لیك برهر نرینه واجب دان که خروسی همیکند قربان
بایدت این سه روزه برد بسر شادمان چون بشاخ لاله تر
زآنکه حق جو همیشه دلشاد است خانه چون جای حق شد آباد است
چار شب خدمت چهار ملك فرض باشد ترا درین مسلك
زآنکه آنان عناصر فلکند حامی حق و ناصر ملکند
بادبان سفینه عشقند چار رکن مدینه عشقند
ملکوت خدای را شامل عرش حق را همی شده حامل
قبض و بسط امور دریدشان خارج از تحت و فوق مسندشان
آنچه کاری بعشقشان درباغ روید از خاك جای لاله چراغ
اندرین چار شب زفکرت وهش گوسفند ار نشد خروس بکش

مرد باید بقدر قوه خویش فیض بخشد همیشه بر درویش
هرچه افزون دهد عطا و نیاز حق مراورا زیاده بخشد باز
هشتمین خدمت ای ستوده سیر هست از بهر میر اسکندر
که نر و ماده هریکی ده سیر پخته سازد برنج بهر فقیر
خانهٔ یکخروس دراین خیر فرض باشد وان تزد لاضیر
نهمین دان کلوچه رز بار آنکه رانده است وهم را ازبار
مایه این کلوچه آرد بود مرغ و بره بزیر کارد بود
هر چه این خوان نکوتر وبهتر گوسفند و خروس فربه تر
جای آن بهتری و نیکوئی سبز گردد دگر چه میجوئی
دهمین خدمت تو قربان است دادن جان براه جانان است
اهل حق را سزدکه درهمه سال وقت محصول خود زمال حلال
برهٔ تندرست و فربه ونر در ره حق همی برد سر
بفقیران از آن نواله دهد میکشان را درآن پیاله دهد
بر تن جانور دریدن دلق هست بهر رفوی جامه خلق
جانور را همیکشد بنده کادمی را ازآن کند زنده
ورنه آنکس که جان نتاند داد گر شود جانستان بود بیداد
خدمت یازده که لازم شد خاص اسفندیار خادم شد
ده و دو خدمت ای نکو هنجار هست زان قلی مصاحب یار
واجب است این دوازده خدمت زین فزون خیرگشته نی سنت
خیر چون بیشتر اثر بیش است چون درختت فزون ثمربیش‌است
هرکه در راه حق نیاز دهد حق مر اورا علاوه باز دهد
طالبا پیر زاده را بشناس کار اورا زکس مگیر قیاس
پیرستش که پیر زاده تست بسوی حق درگشاده تست
خضر راه تو اوست درظلمات وزکف او بنوش آب حیات
هادی تست بر حقیقت عشق پدر تست در طریقت عشق
چون رشد بدان‌که هیچ پسر زن نگیرد ز خاندان پدر
نیز باید که پیر زاده تو نبرد زن ز خانواده تو
بجز این هرکش اختیار بود در خور عار و نارو دار بود

نکند طالب آنچه زشت وبدست نخورد آنچه آفت خرداست
نشود جز زیاد مولا مست جز بدامان حق نیازد دست
از ربا و دروغ پرهیزد قول خود با قسم نیامیزد
نام حق را برایگان نبرد پرده ننك ونام کس ندرد
حسدو بغض‌وعجب وکبر وغرور همکمی راز خویش سازد دور
دور باشد ز دزدی و تهمت راست با هرگروه و هر ملت
نکند با کمند وتیرشکار نرساند بجا نور آزار
نشود بیوفا و حق نشناس عصمت خلق را بدارد پاس
نظربد بعرض کس نکند بلواط و زناهوس نکند
ور بناموس اهل حق بیند مرك را بر حیات بگزیند
قتل او واجب است بزیاران که بود در صف تبه کاران
یار بیگانه باش همچون خویش منگر در نژاد ومذهب و کیش
که همه بندکان بار حقند کلمات حقند ودر ورقند
بهر حق جمله راستایش کن ذات حق را بدل نیایش‌کن
پاك میکن زبان ودیده و دل دست وتن ظرف وجامه‌ومنزل
همه راشست وشوده از اخلاص تادرائی درون خلوت خاص
پاك شو تارهی زبند نجس همچو زر وارهی ازآهن ومس
نجس آن نی‌که شد زلب بدرون هست آن‌کز دهان شود بیرون
هرچه شد دردهان رسید بدل هرچه درد‌ل بدوست شد واصل
پس بدل هرچه شد رسیدبحق پاك دان هرچه شد بحق ملحق
نجس آن شدکه از دهان ریزد با دروغ و دغل در آمیزد
آنچه بیرون شد ازدهان مردار هست‌کزدوست نیست برخوردار
میوه باغ خلق را مربای که نکردی تو آن درخت بپای
رایگان خوردن توباشد زشت از درختی که آن نه بهر توکشت
لیك تسکین نفس‌را زآن شاخ اندکی خور ولی مبر درکاخ
از ستوران خود بکشت کسان ضرر و آفت و زیان مرسان
تنك براهلبیت خویش مگیر که عیالت‌گرسنه باد وتو سیر
حق نباشد از آن کسی خرسند که از اوشاد نی زن وفرزند

هیچ زن را طلاق نتوان داد / مگر آن زن‌که عرض داده بباد
یا رود بی اجازه شوهر / از سرا آن پلید بد گوهر
یاخیانت بمال ونام کند / که حلال ترا حرام کند
آنزمان از وصال او بگریز / همچو خاشاك خشك ازآتش تیز
دیده بربند ازوصال عروس / چون کند ماکیان صدای خروس
زاده چون عاق بر پدر باشد / یا بمادر دمش هدر باشد
بایدش پند داد اگر از پند / به نشد کشت باید آن فرزند
بازن اجنبی بیك خانه / منشین ای ز داد بیگانه
ویژه چون خانه شد تهی‌ازغیر / شر درآنجا مسلط است بخیر
هست شیطان بر آدمی دشمن / نار بجهد چو سنك دیدآهن
بشنواز من زروی فکر سخن / برزن اجنبی نگاه مکن
خورو خفتن مجو فسانه مگوی / خاصه آن بانوی‌که دارد شوی
همچنین واجب است برهر زن / نرود رو گشاده دربر زن
تن خودرا ز چشم نا محرم / باز پوشد کند چو آهورم
نزد صاحبدلان با گوهر / نیست محرم بزن مگر شوهر
بار سنگین منه به پشت ستور / که زانصاف وعدل باشد دور
از علیق وعلوفه شان تو مکاه / سیرشان کن درآخور ازجو وکاه
زان حذرکن‌که او بحق نالد / حق دوگوشت زقهر خودمالد
کم فروشی خلاف فرمان‌است / که ترازوی حق بمیزان است
آنکه باسنك‌کم متاع فروخت / آتش‌ازسنك‌جست‌وریشش سوخت
آب درشیرگاو کردآن کرد / آمد آن آب وماده‌گاو ببرد
میهمان چون درآید از درگاه / باش درپیش او چو خاك براه
با جبین گشاده اش پذیر / باگل ونقل وباده‌اش بپذیر
در برویش مبند وعذر مجوی / تانبندد خدا درت بر روی
شرم ناداری از میان بردار / هر چه داری بیار وباك مدار
خانه‌گر از فلان واز بهمان / خانه صاحب حق است ومامهمان
میهمان را چگونه میشاید / که در حق بدوست نگشاید
ذکر حق‌کن همیشه برلب‌ورد / یاد استاد خودکن ای شاگرد

غم روزی مسدار ای کودك آنکه جان داد نان دهد یشك
تا نبودی توگردگار قدیر کرد پستا ن مادرت پر شیر
آنکه درکودکیت وا نگذاشت هم پیری نگاه خواهد داشت
سخن مغز را بپوست مگوی راز بیگانه را بدوست مگوی
همچو خم راز داروسنگین باش نه چوگلبن که رازگل زوفاش
دست درکار دار و دیده براه مفکن جز بروی دوست نگاه
نظرت سوی راه حق باشد تا تنت درپناه حق باشد
سیدی راکه گوسفند و خروس کرد قربان بده بدستش بوس
وآنگهی پنجشاهی اززر خویش کن براهش نثار ای درویش
لیك سید چو خارج ازره شد دستش ازوصل دوست کوته شد
نه براو نذر میرسد نه نیاز بگسل از وی بدیگری پرداز
چون نشینی درون صحبت جمع همچو پروانه باش ناظر شمع
حرف دنیا مزن درآن محفل کار تنها مکن بخلوت دل
لب فرو بند وگوش هوش گشای کینه ز آیینه درون بزدای
نظرت را بروی پیر افکن شاخ انکار را زریشه بکن
باش یکباره پای تا سر گوش دل پراز داستان ولب خاموش
باحریفان یکدل یکرنك شاد زی رخ گشاده نی دلتنك
اهل انکار را بخلوت خاص مبر ایجان که نیستش اخلاص
یار ما از میانه اغیار دوست گیرد ولی نگیرد یار
ای پسر دستگیر یاران باش ساقی بزم میگساران باش
زندگان را عزیز دار و نکو در بر زنده سوك مرده مگو
صبرکن در عزای خویشاوند شو شکیبا بماتم فرزند
شادمان باش از آنکه بتواند آنچه بخشیده از تو بستاند
هم بخشد ترا پس از ستدن عبث استازتودست وپایزدن
باش دایم زقهر حق بهراس هیچکس را بغیر خق مشناس
کابتدا یار وانتها یار است حکم خاوندگار درکاراست

آیین غسل جنابت

از جنابت چو دامنت آلود بایدت در زمان غسل سرود
که کنم غسل غسل از پی یار حق بکار است وپاك شدمردار

ابتدا هست یارو و آخر یار حکم خاوند گار عزت دار

آیین غسل و روزه حقیقت سه روزه

غسل روزه حقیقت این است راه دین وطریقت این است
که بگوئی زصدق دل یکبار جستم از پیر خرقه این‌اسرار
کوثرم هست چشمه‌سار(تشار) قبله (پردیور) است وخانه یار
دیدن یارو ساغر ابرار نام طاس مقدس رز بار
اولش هست یار وآخر یار حکم خاوند گار در هرکار

﴿ در زیارت خفتگان بستر خاك ﴾

چون گذارت فتد بگورستان بر مزار گذشتگان برخوان
که سلام علیکم ای احباب ای اسیران خاك ورفته بخواب
ای بصد آرزو غنوده بخاك دارم امید از شه سهاك
اولا رهروان و مردان را معنی سیر رهنوردان را
کرم خاندان عشق و وفا خلعت جاودان وصل و بقا
اول از یار وآخر ازیاراست حکم خاوندکار ستواراست

درضعف پیری وسبب منظوم ساختن آیین نصیری فرماید

روزکاری که از طلایه مرك شاخ عمر مرا خزان شد برك
ریخت درجویبار وگلبن خشك برف وکافور جای‌سنبل ومشك
نعمت وناز رخت بسته زکوی سر بچوکان تن فتاده چوگوی
گشته در خانقاه گوشه‌نشین داده برباد هوش ودانش ودین
خوارو بیمار و زار وفر سوده خون برخساره از جگر سوده
بسته بررخ درخروج و دخول گشته از قیل وقال خلق‌ملول
پیك رحلت که پیریش نام‌است مرك‌را صحبتش سرانجام است
از در آمد مرا بداد نوید کاندرا سوی بوستان امید
رخت بر بند ازین سرای‌کهن جامه نو پوش وخانه را نوکن
برهان روح را ز محبس تن وین پری را ز بند اهریمن
جامه نوکن که‌شوخکن‌شد وزشت خوشه خوشیده شد دروکن‌کشت
تا ببینی یکی جهان فراخ لاله در باغ ومیوه اندر شاخ
شهد وشیروشراب وشاهدوشمع دوستان درکنار ویاران جمع
آرزو ها بکام و دلها شاد باغها سبز و خانها آباد

اندرین دیولاخ تا کی وچند سر بچنبر درون و دل دربند
خلعت جاودان بگیر و بپوش باده ارغوان بخواه ونبوش
تا گشائی بسوی گردون پر پری بند و بشکنی چنبر
عزم ره کن که دیرگاهستی چشم یاران تورا براهستی
گفتم ایجان خوشامدی اهلا من نه آنم که گویمت مهلا
زآنکه در این سراچه دلگیرم پای در بند و تن بزنجیرم
مرغ باغم نه جغد ویرانه یار خویشم نه جفت بیگانه
لمعهٔ از تجلی طورم برقی از نار و شرقی ازنورم
سوزم اندر فتیله می بسبو بویم اندر گل آبم اندر جو
آفتابم درون آبینه هوش در مغز و مهر درسینه
بسته‌ام درکمند و خسته زدرد بردم کاش آنکه باز آورد
گر ازین بند زود تر برهم مژدکانیت جان خویش دهم
گفت خواهی ترش‌نشین یا تلخ غره ماه زندگی شده سلخ
گر بهفتاد رفتهٔ یا هفت همچنان کامدی بباید رفت
لیك هستی به نیستی نرود وآنکه خود نیست هست می‌نشود
هست همواره هست وخواهدبود نیست آسوده شد زبود ونبود
شمع خاموش شد ولیکن نور هست درجای خود زچشم‌تودور
گر در ایوان نور بنشینی همه انوار گرد خود بینی
آب باران بخاك رفت فرو باز ازچشمه شد روانه بجو
گر بجیحون شوی چو مرغابی قطرهٔ را همه در آن یابی
گر بخواهی ز بعد خاموشی خلعت نطق جاودان پوشی
سخنی گو که دررق ماند راز حق پیش اهل حق ماند
تا بهوش اندری چومردم مست ساغری ده‌گر آیدت از دست
تادرین خانه میبری شب‌وروز رو چراغی درآن سرای افروز
ورنه چون شمع مرد وصهباریخت سقف بگسست وبند خیمه گسیخت
بلبل ازباغ رفت وگل پژمرد فرو دین رخت ازگلستان برد
تو بمانی و آه و ناله و دود نه بجا نام ونه زسودا سود
گفتم احسنت آفرین بتو باد نیکم اندرزکردی ای استاد

خواستم کلك و ساختم دفتر سمن انباشتم بنافه تر
بیش یاکم دوساعت این‌ابیات راندم ازخامه همچو آب‌حیات
هدیه کردم بیار خواجه راد آن‌که شدگوهرش سرشته بداد
صاحب قدردان صاحب قدر بدر انجم مهین سلاله بدر
میر درویش کیش حق پرور فضل را سرکمال را سرور
بوستان کرم حدیقه خیر زاده نصر و منتسب بنصیر
گفتم آئین حق پرستی را نکته نیستی و هستی را
تاکنم ارمغان بدرگاهش چون دل ودیده برخی راهش
گر چه این گفته گفتنی نبود گوهر راز سفتنی نبود
اندکی زان شده است هدیه‌دوست مابقی مانده همچو مغز پوست
گرچه گفتار حق یکی باشد عالم ازاین یك اندکی‌باشد
چون توانم عنان خامه‌کسیخت یا توانم بکوزه دریا ریخت
ای نصیری بپوش عیب مرا خواجگی کن شهود غیب مرا
کارم از جهل گوهر اندرکان نور بر چرخ وقطره درعمان
هدیه ام را زفضل خود بپذیر ور خطائی برفت خرده مگیر
برتو چون برگشایم این ابواب که فزونی زصد هزار کتاب
بستم این نو عروس را زیور روز اردی ز ماه شهریور
سالماهش ز باستان بشمار بعد هشتادو یك دویست وهزار
درسبو کردم این شراب ازخم روز شنبه‌که بود بیست ودوم
از محرم هزارو سیصدو سی اینت سال هلالی آن شمسی
از حساب جمل‌که رفت سراغ بود دوسال شغل وسال فراغ
(۱۳۳۰) (۱۲۸۱)
یار ازآغاز ویار در انجام حکم خاوندگار خیر ختام

سرود ملی

ز راه کرم ای نسیم سحرکه سوی پارسا گرد بگذر از این ره
بسیروس از ما بگو کای شهنشه چرا گشتی از حال این ملك غافل
که گشته چنین خراب وتبه ـ فتاده ز غم رعیت شه ـ بحال پریش و بروز سیه
ز برای خدا ـ ز طریق وفا ـ بنگر سوی ما
که جهان بما شده چون‌قفس بگلو رسیده همی نفس

تو بودی که لشگر بقفقاز راندی وزانجا بشط العرب باز راندی
ز ارمینیه سوی اهواز راندی خراسان و ری وصل کردی بموصل
کنون چه شدت که بیخبری - بکشور خود نمیگذری - بجانب ما نمی نمینگری
ز برای خدای - ز طریق وفا — بنگر سوی ما

که جهان بما شده چون قفس - بگلو رسیده همی نفس

تو با فارس انباز کردی مدی را کرفتی کریسوس شاه لدی را
نمودی عیسان فره ایزدی را شکستی بهم سقف و دیوار بابل
سپاه توکرد - چو عزم سفر - بساحل روم بدشت خزر
احاطه نمود زبحر و زبر — (ز برای خدا الخ)
دریغا که اقلیم سیروس و دارا فتاده است در بحر غم آشکارا
تو ای نا خدا همتی کن خدا را مگر کشتی ما برد ره بساحل
رسد فرجی ز عالم غیب چنانکه رسید بصهر شعیب
رهد تن ما ازاین همه عیب - (ز برای خدا الخ)
چو ویرانه شد ملك کی کشور جم ز علم و هنر باید افراشت پر جم
ز همت کمر ساخت از عدل خاتم ز تقوی کلاه وز دانش حمایل
زساقی علم شراب بنوش - بجهد تمام بعلم بکوش - لوای هنر بگیر بدوش
زبرای خدا الخ

«سرود غم»

هنگام بمباردمان مجلس

ایکاخ بهارستان سقفت زچه واورون شد ایرشك نگارستان خاکت زچه پرخون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
عیسای خرد بردار شد از ستم اشرار موسای عدالت خوار از دولت قارون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
تو بارگه دادی کی در خور بیدادی چون کار تو آزادی افکار توقانون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
آوخ که زاستبداد قانون توشد برباد تقدیر چنین افتاد اوضاع دگرگون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
از حیله بد نامان شد چاك ترا دامان وزگریه ناکامان دامان تو جیحون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

محبوب تو شیدا گشت بدخواه تو رسوا گشت بستان تو صحرا گشت گلزار تو هامون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

تو کاخ طرب بودی گلزار ادب بودی تو باغ رطب بودی شهدت زچه افیون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

شمع تو چرا مرده است شاخت زچه افسرده است برگت زچه پژمرده است بیدت زچه مجنون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

درماتم تو خورشید در مرثیه با ناهید کز خون شهیدان بید همرنك طبرخون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

خاکت شده خون اندود آبت شده زهرآلود وز توپ شربنل دود برگنبد گردون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

هرکس سوی مهرت تاخت رایت بسپهر افراخت وآنکس بتو تیرانداخت مستوجب طاعون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

توپی که ستمکاران بستند بر این ایوان بر چشم انوشروان درقلب فریدون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

ازعشق تو مستم من وزغیر تو رستم من مشروطه پرستم من قلبم بتو مفتون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

ای قصر سلیمانی از بهر چه ویرانی ای ملت ایرانی بختت زچه وارون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

باآن همه استادی در مهلکه افتادی سررشته آزادی ازدست تو بیرون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

دانای سیاسی کو قانون اساسی کو آن‌قدر شناسی کو وآن عقل وهنر چون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

آن مجلس کمسیون وآن لایحه وقانون ازکجروی گردون افسانه و افسون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

سرود شادی

هنگام تشکیل مجلس وخلع محمدعلی میرزا

در طرب آئید مهان مجلس ملی شده باز سینه سینای جهان طور تجلی شده باز

بیائید بیائید که انده سپری شد صف باغ وصف راغ پرازحوروپری شد

یارب این مجلس ما خوب شود شه بچشم همه محبوب شود

ظلم درافکنده سپر عدل قوی پنجه‌شده شیخ خوردخون جگر دیودغل رنجه شده
بگوئید بگوئید خـــدا چاره نمـا یـاد دل دشمن بدخواه خدا پاره نما یـاد
شیخ را حق ز زمین بر دارد جای او لاله بستان کارد
شیخ شکمگنده شده ... ما ... شده خسته وشرمنده شده یال ودمش کنده‌شده
مشوئید مشوئید بصـابون و بلیفش تفو باد تفو باد برآن ریش کـثیفش
... از ... سبك وزن تراست فضله‌خشك‌است اگر ... تراست
مجلس ما تازه شده مست بخمیازه شده کار بشیرازه شده شهر پر آوازه شده
بیـارید بیـارید زر ازکان سیـاسی نگـارید نـگـارید قوانین اسـاسـی
لله الحمدکه مجلس شده باز باغ ما پرگل ونرگس‌شده باز
آمده مشروطه زره در برخش بازکنید پیش وی ازعفوگنه طرح‌سخن سازکنید
نوازید نوازید که مهمـان عزیز است بیائید بیائید که درفکر گریز است
تار مشروطه بموئی بنداست ترك شوریده بهوئی بنداست
گر بود این‌پارلمان پس وکلایش‌چه‌شده آن صنم سخت کمان مهرووفایش‌چه‌شده
ببینید ببینید وکیلان بکجـا ینـــد بخواهید بخواهید که یکبار بیـایـنـد
بنشینند و قراری گیرند هریکی گوشه کاری‌گیرند
جام عدالت همه‌شب نوش‌کن ارمعتقدی گر تو نیائی بطرب می نخوری‌مستبدی
بنوشید بنوشید که می‌صاف ورقیق‌است بجوشید بجوشید که همرنك عقیق است
هرکه‌جام‌ازبط مشروطه زند درشط علم وادب غوطه زند
از کـف جبریل رسد ساغر آزادی‌ما صور سرافیل دهد مژده آبـادی مـا
بریزید بریزید ازین بـاده پر شـور کـه‌شد چشم عزازیل زگـلزار ارم دور
کـار دشوار بسی سهل‌شده یار نا اهل عجب اهل شده
جیش سپهدار عجم ازره قزوین رسدا ماهچه چتر و علم برمه وپروین رسدا
بنـازید بنـازید بـاقبـال سپـاهش بیـازید بیـازید دل اندر سر راهش
شادمان باد سپهدار وطن جاودان باد نگهدار وطن
رو بسپهدار بگو از غم و تیمار وطن زآنکه طبیبی است نکو برسربیماروطن
ببوسید ببوسید سم و نعل سمندش در آرید در آرید دل وجان بکمندش
خواهد او عافیت خلق خدا داند او مصلحت شاه وگدا

اسامی کعبه

بخوان اسامی والقاب‌کعبه را یکسر ازین دوبیت‌که این بنده ساختم انشی
چوکعبه‌مکه‌وبکه‌است‌وتاسه‌باسه وراس دگر مقدسه بیت‌الحرام وام قری
عروض وحاطحه وام رحم وبیت عتیق صلاح وقادس وعرش منـانه وکـولی

تهنیت سردار کبیر بمسلك علی‌اللهی

سردار کبیر بشنو از غیب نوید — کایزد برخت گشود درهاز امید
یارت نظر علی است بستان جاوید — آیینه زاسکندر وجام ازجمشید

ایضاً

ای ازنظر علی ترا چرخ بکام — خورشید بطالعی وجمشید بنام
رازی‌است دراین‌نامه‌که تفسیرنکرد — اسکندر ازآیینه وجمشید ازجام

ایضاً

ای‌آنکه بچرخ مهر خورشیدی‌تو — اندر شب قدر صبح امیدی تو
چون محرم اسرار حقیقت‌شدهٔ — زین جام بزن‌جرعه‌که جمشیدی‌تو

قطعه

جهان فضل وکرم ایکه وحش‌وطیرمدام — به پیشگاه تو هستند درنماز اندر
خروس جنگل گیلان دویده بایکپای — بخوان نعمت آن‌کبش فحل مازندر

قطعه

گفت آذرباد مهر اسپنتمان — هرکرا این پنج شاد ازبعث‌ونشر
شرم یزدان و شکوه مردمان — بیم دوزخ مهر جان امید حشر

قطعه

آن هفت خطی‌که بر نگارند — بر صفحه دهر اهل تنمیق
ثلث است‌ومحقق است وتوقیع — ریحان ورقاع ونسخ وتعلیق

درذم اسب — شاید ازادیب‌الممالك باشد

درآب خسب وحرون تنك ران‌وتابغ زن — سکندری خور وشبکور وکاهل‌وگمراه
کلوس‌وکژدم‌وچپ شوره پشت‌وآدم گیر — یسارو عقرب‌وحل‌سم‌سپیدوکام‌سیاه(۱)

ایضاً درذم خر

خر سبوی سر دره‌گوش خم پهلو — کماسه پشت‌وکدوگردن‌وتکاو گلو
چو آید آید باوی سبو ودره‌وخم — چوشد کماسه‌شودباوی‌وتکاوکدو(۲)

قطعه

بروز مولد مسعود سیدالشهدا — که پاره دل پیغمبراست وخون‌خدا
بخاکپای عزیز تو ازسلاله خویش — مرا فرستاد آن شهریار بهرفدا

---

(۱) کلوس ـ اسب سرو چشم و وپوزه سپیدکه شومش دانند . یسار ـ چپ رو عقرب . کژ وبرگشته . حل فرود آینده
(۲) کماسه تنك سفالین کوتاه‌گردن . تکاو دره

مدارغصه‌که خون منت حلال بود مشوغمین‌که نیاید زحلق‌کشته صدا
اگر نه باورت‌آید زبعدکشته‌شدن مرانخوان‌که بجان پاسخت‌دهم‌بندا
زجان‌تهی‌باد آندل‌که ازغم‌تو تهی زتن جداباد انسرکه از درتو جدا
اگربآدم **قلنااهبطو** رسیدزحق پس‌ازخطاب **کلاحیث‌شئتمارغدا**
مرابخاك‌درت‌جاودانه‌فردوسی‌است که جانم ازوی پیوند نگسلد ابدا

بسبب بعضی لاقیدیها درین قطعه صحت قافیه ازحیث دال و وذال ومد وقصررا منظور نکردم **محمدصادق‌الحسینی**

درمدح حاجی میرزا ابوالفضل مجتهد رازی سنه ۱۳۰۹

سپهر فضل ابوالفضل پور بوالقاسم یکی درخت‌که دارد زفضل ودانش‌بر
ازآن بزرك پدرخواندنام وی‌بوالفضل که دیدزاده خودرا همی بفضل پدر
زعقل ونقل نباشد کسی چنو آگاه زفرع واصل چووی‌هیچکس نجسته‌خبر
بنظم چامه تازی و فارسی چونان گرفته است زمام‌سخن بدست ایدر
که‌گرنه شعر ز قدرش بکاستی‌گفتی هم ازلبید ربیعه منستمی اشعر

مرتجلا در وصف مظفرالدین شاه هنگام شکار روباه‌گفته

آن‌شنیدم‌که درایروزیکی‌روبه‌زفت خسته از تیرجگر دوز توایشاه شده
روبه انقدر نداردکه شکار توشود شیر نر بوده بنخجیر تو روباه شده

شاید از ادیب باشد

هزار سال رهست ازتو تامسلمانی هزار سال دیکر تا بشهر انسانی

ایضاً

عالم چه‌کتابیست پراز دانش وداد صحاف قضا وجلد آن بدو ومعاد
شیرازه شریعت است‌و مصحف اوراق امت همه شاگرد پیمبر استاد

شاید از اوست

من موصوله ام واز لب لعلت جانا صله بوسه وهم عاید آن میخواهم

قطعه

آن خمیری راکز آب سلسبیل با دم عیسی سرشته جبرئیل
دست مریم‌گشته بیرون زاستین پخته زاو نان وبرنج وزنجبیل
بوده از شهد شکر درمصر جان دیده از دریای روغن رودنیل

مانده درطوفان حیرت‌همچو نوح رفته در نار محبت چون خلیل
عاقبت از همت والای دوست جسته ره درمقصد دل بیدلیل
بر طبق بنهاده جان بی اختیار تا سبیل آرد بابناء السبیل
پشه گر شیرین کند زوکام‌جان حلقه‌طاعت کشد درگوش فیل

تحریراً فی‌صبیحة یوم‌الاحد منتصف شهرذی‌الحجةالحرام ۱۳۲۰

محمدصادق‌الحسینی

(قطعه)

لراقمها فی‌لیلة الاحد ۲۲ شهر ذی‌الحجةالحرام ۱۳۲۰ و تحول الشمس فی‌هذه اللیله الی برج الحمل بعد ان مضت من غروب‌الشمس بافق خراسان ٤ساعت۵۳دقیقه

مهر دربیت‌الشرف‌شد ما بزندان اندریم ماه طالع‌گشت وما بانحس‌کیوان اندریم
غرقه دریای اشگیم از غمش سر تاقدم لیك ازهجران‌او درنار سوزان اندریم
ای‌تن‌آسان مانده درساحل باستخلاص‌ما همتی بگمار کاندر موج طوفان اندریم
پرتوی ای‌مهر رحمت لطفی ای بادبهار زانکه ما دردست سرمای‌زمستان اندریم
ای زوصل دوستان آسوده دردارالسرور یادکن ازماکه دراین‌بیت‌الاحزان اندریم
روزکاری شدکه باجمعی پریشان روزکار بسته درزنجیر آن زلف پریشان اندریم
چون سکندر تشنه‌آب حیاتیم از لبش زین‌سبب‌دیری‌است‌درظلمات‌هجران اندریم
گرچه مینالیم چون بلبل زهجرانش مدام لیك ازیاد رخش درباغ وبستان اندریم
نامسلمانست چشمش ای مسلمانان فغان کاین‌زمان دردست ترکی نامسلمان اندریم
دیو در خلوتگه ماره ندارد کاشکار باپر پرویان غیبی در شبستان اندریم
سرکشی‌کردیم ازفرمان عقل اما بطوع شهریار عشق را گردن بفرمان اندریم
از امیری خواستم اسرار پیر عشق را گفت ماباکودکان دریك دبستان اندریم

قطعه

گویند درعمارت بابل بجای ماند این نکته یادگار زشاپور اردشیر
گردون‌مقامراست‌وزمین‌نطع‌بردوباخت ما مردمان چومهره شطرنج ونرد شیر

ماده تاریخ میرزا علی‌اکبر خان پسر میرزا علی قائم‌مقام در ۲۶ صفر ۱۳۲۹

ویرانه‌کرد چرخ بستان وکاخ ما شد تنکنای غم قصر فراخ ما
آن روح تابناك برذروه سپهر شد درصف ملك از دیولاخ ما
پرسیدم از خرد تاریخ فوت وی گفتا (بناگهان پژمرده شاخ ما)

فرد شاید از اوست

بهرکه جور نکردی نمی‌توانستی توآن نه‌که جفائی توانی ونکنی

رباعی

شاهامگسل نظام این سلسله را وز دزد رهاننده شواین قافله را
اندر گله خدای چوپان شدهٔ باداد ودهش نگاهداراین گله را

(از حکایات بخشش قاآن)

بشهری کش ازبس هوابود سرد زسردی‌کس آنجا زراعت نکرد
ترب‌کاشت مردی وآمد ببار از آن دستهٔ برد زی شهریار
بهر برك وهر بیخ قاآن راد یکی بالش زر بدان پیر داد
زدهقان بری‌کشت رنج و کرب شد ازحاصل آن ترب درطرب

رباعی

ازقول وکیلان بدلم با شد هول زیرا که مطابقند در عده بقول
فعلیت ازایشان‌مطلب چون‌بحساب قولند ویکیست قول ایشان بابول

سال اشغال ۱۳۳۲

سال اشغال رفته از هجرت شب سه شنبه سلخ ماه صفر
گشت دربرج دلو کنکرهٔ منعقد زاجتماع پنج اختر
پنج کوکب شدند باهم یار تیر وبر جیس وزهره شمس‌وقمر
صحبتی ساز کرده طولانی از برای دفاع جنس بشر
بادیب الممالك از این راز پیر اختر شناس داد خبر
تاکه اسرارشان زسر تاپای ساخت یکباره ثبت‌این دفتر

قطعه

نداشت چون سوی مقصود ره بدست خویش بتن ز روی ریا رخت پارسائی کرد
بحیله رندی و قلاشی و هز لگوئی بدل بزاهدی و تقوی ریائی کرد

در مقدمه شاهنامه

فروشد بفرمان یزدان پاك زرخشنده گردون بر این تیره خاك
یکی نامه آسمانی بدست نبشته در آن راز بالا و پست
همه رازها دردل یکدیگر نهفته چو شیرینی اندر شکر
کلید در این فروزنده گنج سپرده است درپنجه هفت‌وپنج
که هستند یرمان‌گذاران وی همه ازدرون راز داران وی

قطعه

باتوایچرخ زنم پنجه بنیرو گرچه — خودنه‌پرویزو نه بهرامم ونه‌شاپورم
لیك‌مخدوم‌من آنست که‌میکوید‌فاش — خازن الملکم وفرمانده نیشابورم

قطعه

زبان ناطقه کوته کن ایشکسته قلم — سیاه باش وخمش باش‌وسرنگون‌ودژم
هنرمجوی‌که درشرق‌شد جهان تاریك — سخن مکوی‌که درشرق شدهوا مظلم
مخوانحدیثکه شدکاخ‌عقل‌ودین ویران — مران چکامه‌که شد کار شاعری درهم
فغان زکوشش استاد وآرزوی پدر — دریغ ازآن‌همه رنج فزون‌وراحت‌کم
یکی درختی باشد هنر بروضه شرق — که‌سایه‌اش‌همه‌رنج‌است‌ومیوه‌اش‌همه‌غم
زآب شرق‌بکام جهانیان شکر است — ولی بجام ادیبان شرنك ریزدو سم

۱۸ شعبان ۱۳۱۳ در رشت

قطعه

دلبر ماه پیکر خودرا — دیدم اندر چمن‌که گل میچید
خارگل دست آن پریرخ را — کرد مجروح و اوهمی خندید
گفتمش خنده چیست بامن‌گفت — گل به از خود نمی‌تواند دید

شاید ازادیب باشد

درآن‌زمان‌که‌بودیم‌جان‌شگفت‌مدار — بزیرچادر ناهید اگر خزد بهرام

مثنوی لراقمه

بوی‌گل میوزد زخرگه تو — ایخوشا روی ماو درگه تو
هم برخ لاله جوان داری — هم بقد شاخ ارغوان داری
نفست مشکبیز و عنبر زای — سخنت طرفا وروح افزای
گل نبویدکسی‌که روی تو دید — می‌ننوشد که ساغر تو چشید
کسی از بوی‌گل شود مخمور — کز گلستان انس باشد دور

(فرد)

رشت‌هم نیك‌است‌کاواز حمارگم شده — ارغنون‌آیدبگوش‌مالك ارچه‌منکر است

(فرد)

یکروز ترا براه دیدم — هر روز مراست دیده بر راه

شاید از اوباشد

اگر ازخرقه کس درویش بودی — رئیس خرقه پوشان میش بودی
وگر مرد خدا آن عام‌چرخی‌است — بلاشك آسیا معروف‌کرخی‌است

(فرد)

بوستانش را آگفت(آسیب)زبهمن نرسد دوستانش‌راآیفت (حاجت) بدشمن نرسد

قطعه

عمید سلطنه سردار امجدآنکه ندید دوچشم گیتی چون اویکی‌سپهبدراد
دوچیز بنده فرمان اوست خامه وتیغ دوچیز زنده بگفتاراوست‌دانش وداد
ازآن دوچیز شود پایه هنر ستوار ازین دوچیز بود خانه خرد آباد
بدان دوخرگه بیداد را زندآتش بدین دو بنگه فرهنك رانهد بنیاد
هزار آزاد اورا بمهر بنده شود هزار بنده زبند ستم کند آزاد
امیدوار چنانم ز گردکار جهان که جاودانه تنش‌زنده بادوجانش‌شاد

قطعه

دختر . . . تشار را گفتم ای‌شده صیت توبشرق وبغرب
از چه دادی غنیمت اسلام درکف ساکنان دارالحرب
گفت ازآنجاکه شد نصیب‌شغال برهٔ را که هست دنبه چرب
کرده مستوفی قضا . . . من قسمت . . . . . الضرب

فی ترجمة قولهم — لا یقطع المنشار الخشب الا وله یدان منه

ایدرخت سبزاگرروزی‌بدست‌باغبان اره بیداد بینی سوی دست اره بین
گرنه‌دسش‌ازتوبودی‌کی‌برآوردی‌بعمد ازبرای‌قطع پایت‌دست‌جور ازآستین

فرد — خطاب بمجلس شورای ملی

ای‌کودك نوزاده‌که پیران جهانرا تعلیم‌کنی دانش وتلقین‌کنی‌اسرار

شاید از ادیب باشد

چندروزی‌پیش‌وپس‌شدورنه از دورسپهر برسکندرنیزبگذشت انچه‌بردارا گذشت

ایضاً

هنر اکنون بدل‌خاك طلب باید کرد زآنکه اندر دل خاکند همه پرهنران

ایضاً

زبیدردان علاج‌درد خود جستن‌بدان‌ماند که خار ازپابرون آردکسی بانیش‌عقربها

ترجمه کلام یك حکیم اروپائی در باب عشق

عشقم‌که ازآتش‌سبق‌گیرداشارتهای‌من تنها اگربرجان روم‌ازتیرجانفرسای‌من
یکعمرنپذیردوعلاج‌آنزخم‌وبعدازرفتنم برجای ماند تاابد آنجانشان پای‌من

رباعی

پادشها جز رواق گنبد کسری هیچ نمانده است ازملوك اوایل
وین اثر ازعدل‌شدکه‌احمدمختار فخرکند برزمان خسرو عادل

قطعه

کیش زرتشت را سه‌پایه بود — هریکی را بچرخ سایه بود
کاخ هستی بود برین سه ستون — ماه وبرجیس و مهر برگردون
هرکه روکرد سوی دین بهی — شد رکاب تنش ز درد تهی
گفت جستم براه دین پیشی — استوارم بنیك اندیشی
استوارم بنیك گفتاری — استوارم بنیك کرداری

ماده تاریخ

شاه چون مجلس مقدس را — از دم توپ کینه زد آتش
بهر تاریخ آن امیری گفت — (ارشد الدوله توپچی جاکش)

قطعه ۱۳۲۶

ای ظهور تواز چنان پدری — کاشف راز یخرج المیت
گل وریحان باغ چون نشدی — باری آخرکرفس باش وسبت

رباعی

درداکه درازخریطه شدلعل‌ازدرج — خندید بماجهود وکلدانی وگرج
روس ازدر وانگیس ازبام آمد — دشمن زپی قلعه وزیراز پی‌برج

ماده تاریخ

چو توفیق و تایید حی قدیم — بحاجی علی النقی شد ندیم
یکی‌کعبه آراست درقم‌که گشت — پناهیده در ظل رکنش حطیم
بمحرابش افتد سلیمان بخاك — بخاکش کشد موزه از پاکلیم
چورخت‌سفر بست‌ازین خاکدان — بفردوس جاوید وباغ نعیم
بحاجی محمد علی پوروی — که از مثل‌او چار مادر عقیم
بگوش خرد دررسید این سروش — که ای مرد دانا وذات کریم
ز آثار کن زنده نام پدر — که نام پدر بهتر اززرو سیم
چو بشنید آن راد مرداین ندا — بوجهی جمیل و بقلبی سلیم
درین بقعه از این دکاکین‌نهاد — اساسی متین و بنائی قویم
سپس جمله‌را جاودان وقف‌کرد — براین پاك بنیان و والاحریم
بتاریخ آن جستم ازبحر طبع — یکی شطر چون‌عقد درنظیم
امیری بتاریخ این امر خیر — رقم‌زد (لواقف فوزعظیم)

ماده تاریخ ۱۳۳۰

بردر (احمداسحق) فلك سوده جبین — نور حق تافته از مهبط فرقان مبین
زد رقم‌کلك امیری پی‌تاریخ بناش — اثر حاج محمد علی کاشی بین

قطعه

بنده ام بنده ولی بیخردم — خواجه تا بیخردی میخردم
خواجه ام دید وپسندید وخرید — واگهی داشت زهر نیك وبدم
بسلیمان برسانید که من — چون نگین درکف هردیوو ددم

خطاب بذکاء الملك

ای دربیان مدح وصفات کمال تو — قاصر زبان وکلك فصیح العباره‌ها
دیباچه کلامت سر دفتر کمال — بوسیدن رکابت خیر الزیاره‌ها
برقینه مغنیه نظم دلکشت — هرگز کسی ندیده خلل زاستعاره‌ها
داناتری بهرفن وهرکار وهرهنر — ازمردم عرب برسوم وبداره‌ها

تمثیل

یکی دختری داشت درکار مرك — وزین زندگی مانده بی‌ساز وبرك
پریشیده گیسویش از انقلاب — زگلبرك رخساره اش رفته‌آب
ز بی دانشی مادر مهربان — بکف شانه وغازه بهر جوان
گهی تاب میدادش ازشانه‌موی — گهی سرخ میکردش ازغازه روی
یکی گفتش ای‌زال انده نصیب — مکن خسته را بی‌دوا و طبیب
یکی چاره کن رفتنش را بگور — وگرنه چه ازسرمه باچشم کور

درستایش صدراعظم

آنکه درکاهش باچرخ همی گوید — نه مرا مانی ونه باتو رقیبستم
که تو مطموره بیدادی ومن دایم — ملجأ خائف و ماوای غریبستم
ایخداوند پی مدح تو در محضر — من یکی شاعر دانای لبیبستم
که گهر ریزم واز غالیه دان خیزم — مشك تریزم و با نفخه طیبستم
همه دانند ز قحطانی وعدنانی — بعد اما بعد این بنده خطیبستم
گر ادیبم بممالك شمری شاید — که ممالك را من نیك ادیبستم

درربط سنك‌بست بمدح مظفرالدین‌شاه سروده

ستوده نام ملك جاودانه درگیتی — پس‌از امیر علیشیر ومیر جاذب‌ماند
بلی چوشمس بنصف‌النهار طالع‌کشت — نه صبح صادق پاید نه فجرکاذب‌ماند

نیز درمدح مظفرالدین شاه

کسان زخارف دنیا بدین خریدارند — تواین‌جهان بفروشی ونام نیك‌خری
چونام نیك بماند بجای بگذاریش — چو مال بگذردازوی‌توزودترگذری
برای یکدرم آنان هزار رنج برند — توبایکی درم الحق هزارکنج بری

باقای دبیر الملك نوشتم که باقای ذکاء الملك وزیر عدلیه برساند بتاریخ ۱۳ صفر ۱۳۳۰

خدایگانا میرزا حال خود قدری　　بحضرت تو سرایم که جای کتمان نیست
همه پزشکان از من کناره میجویند　　مگر که درد مرا ای حکیم درمان نیست
همه دلیران پیش قضا سپر فکنند　　بغیر من که چومن پهلوان میدان نیست
دلم چنان پریان خسته‌اند ازغم خویش　　که در جهانم هیچ اعتنا بدیوان نیست
برای نان نروم زیر بار منت خلق　　که آب و نانم جز باخدای‌منان نیشت
ولی ز خجلت یاران خویش درستهم　　که خانه بهرمن امروز کم زندان نیست
روا نباشد ایخواجه سنك خائیدن　　بویژه بهر کسی کش بکام دندان نیست
قسم بجان تو کزجان دلم بتنك آمد　　اگرچه این تن فرسوده زنده باجان نیست
من آن بهشت کمالم که سرو باغم را　　طمع بباد بهاران و ابر نیسان نیست
هوی و شهوت و آزاست زیر فرمانم　　چرا که عقلم فرمان پذیر شیطان نیست
چهار طبع مخالف موافقند مرا　　کدام گله که درزیر حکم چوپان نیست
وزیر عدلیه ازمن بغفلت است آری　　سرشت انسان هرگز تهی زنسیان نیست
اگر بزلف بتانش نظر بدی دیدی　　چوروز من سرزلف بتی پریشان نیست
تو دانی آنکه بغیراز تعاون وشفقت　　یکی عبادت در معبد سلیمان نیست
جهانیان همه آلات کار یکدگرند　　جزاین در آیه توریه و صحف فرقان نیست
اگر مسلمان بیند زنوع خویش یکی　　زبون و دست نگیرد ورا مسلمان نیست
کرامت وشفقت گر نباشد انسان را　　اگرچه زیبا دارد شمایل انسان نیست
ز من بگوی مراورا که همتی فرمای　　کنون که کار جهان جاودانه یکسان نیست
من از قضای فلك جاودان ادیستم　　ولی بجان تو سلطان همیشه سلطان نیست
همی نه تنها سلطان همیشه نیست بتخت　　که آسیای فلك هم هماره گردان نیست
بفضل واحسان دیوان شدند خادم جم　　که هیچ بند گرانتر ز فضل واحسان نیست
اگر تو وارث آن خاتم سلیمانی　　چه شد که دیو دل منت زیر فرمان نیست
بزن لگامش ورامش کن ایحکیم بزرك　　که کشتنی است ترا گر سزای قربان نیست
مرا بمنت کیوان وتیر در مفکن　　که کلك طبعم کمتر ز تیر و کیوان نیست
بروت کیوان ازباد من فسرده چنانك　　که هیچ گونه ورا موی در زبخدان نیست
دلم بدام خود افکن چو گوی در چوکان　　که امتحانی بهتر ز گوی و چوکان نیست
مهل طرازم عنوان بدانکس ازغم خود　　که در دفاتر خلقش طراز و عنوان نیست
بدست خویش مرا وارهان زغم مگذار　　بدیگری که بهر کس ارادت آسان نیست
ترا طریق تعاون نیایدم آموخت　　که هیچ نکته پوشیده برتو پنهان نیست

روز ۱۳ صفر ۱۳۳۰

بتاریخ ۱۳۱۴ در تاریخ تولد شمس‌السعاده صبیهٔ بصیر العداله برادرزاده خود فرموده‌اند :

تارخ شمس‌السعاده تافت درایوان — سر زد ایوان زراه فخر بکیوان
بود شب جمعه و چهارم شعبان — کاین مه تابان گشود چهره درایوان
چارده ماهی بسال چارده آمد — خرم و سرسبز همچو سروبستان
ماشاءالله تبارك‌الله بنگر — سرو سهی قد برخ چولاله نعمان
دختری اندرحجاب‌صفوت وعصمت — اختری از ماهتاب برده گروگان
خواست امیری ز بحر طبع بتاریخ — رشته‌کشد گوهری چولؤلؤ ومرجان
طبعش غواصیئی نمود وپس آنگاه — سر بدر آورد کای ادیب سخندان
آنچه ز مه رفته رفته‌گیرو رقم‌زن — (مولد شمس‌السعاده چارم شعبان

قطعه

متضمن چهارماده تاریخ برای جشن تاجگذاری

از ادیب الممالك اندر یاد — داستانی لطیف و خوش دارم
گفت در پیشگاه اقدس شاه — خواستم طاعتی فراز آرم
جشن مسعود تاجداری را — یادگاری ستوده بگذارم
زین سبب گشت‌خامه‌ام غواص — در تك بحر طبع ز خارم
(تاج نوشیروان شه) از تاریخ ۱۳۳۲ — شاهد آمد بصدق گفتارم
شد بباب معارف این‌گفتار — ثبت از خامه گهر بارم
سپس ازتاج شاه همت‌خواست — طبع وقاد وکلك سحارم
«بشرف تاج شاهم» ازد یهیم ۱۳۳۲ — پاسخ آمد چو بخت شد یارم
این دو تاریخ نغز راکردم — صدر دیوان و زیب طومارم
ناگهان چهره مقدس شاه — شد پدیدار پیش دیدارم
نور تمثال شاه بر دیوار — کرد حیران چو نقش دیوارم
گفتم «ای وارث انوشروان» ۱۳۳۲ — در رهت جان خویش بسپارم
پس بدیدم کزین خطاب‌نخست — چون سراسر حروف بشمارم
هست تاریخ تاجداری شه — که بدیوان فضل بنگارم
گفت نی اززبان شه برگوی ۱۳۳۲ — «من شه هفتمین قاجارم»

قطعه

مرا زروی‌تعجب معاندی پرسید — پدر زروی‌چه‌معنی نداشت‌روح‌الله
جواب‌دادم وگفتم‌کاو مبشربود — زاحمد قرشی بر جمیع خلق‌الله
مبشر ازپی آنراکه‌مژده زودآرد — روا بودکه‌دومنزل یکی‌کند درراه

رباعی شاید ازو باشد

ای ازتو مراگوش‌پرودیده تهی — خوش‌آنکه‌ز گوش پای‌دردیده‌نهی
تو مردم دیدهٔ نه آویزه گوش — ازگوش بدیده آکه دردیده بهی

قطعه

سید . . . . . آبادی — تازه در سلك آدمی شدهٔ
وین عجب ترکه درمعارف‌ملك — تو رئیس اکادمی شدهٔ

قطعه

ایصبا گوبا خلیل احمدی — کای عروض شعر راتو مبتدی
قافیت هائی‌که توکردی درست — برمکی برمرکز آن ریدچست

قطعه

جهان‌مانا همه سمراد(۱) باشد — تهی از پایه و بنیاد باشد
همه‌مردم نژاد (نیرنود) ند (۲) — همه گفتارهاشان باد باشد
چو بادوشیزه هستی شدی‌جفت — همان اندیشه‌ات دامـاد باشد
اگر خود شادمانی راست‌بودی — چرا یك‌تن نه‌بینی شاد باشد
بداند آن درخشان پرتوی کو — زبند (نیرنود) آزاد باشد
کدنه مردم بود نه‌گفت‌ونه‌کار — نه ویرانست و نه آباد باشد
چو نیکو بنگری کار جهانرا — همان‌سمراد وهم سمراد باشد

ازدیباچه شاهنامه

شهریاری که اهرمن شکراست — گرچه درفرهی فروهه (۳) بود
دست رادش بزرك دریائی‌است — که‌در او ابر و میغ کوهه بود
در شکـارش سپهر بند سپهر — دام هردام را خروهه(٤) بود
آسمانش‌کمان و تیرش تیر — آفتابش کمان گروهه بود
توسنش راست کهکشان برتنك — مه نو نال و کوه کوهه بود

ایضاً ازدیباچه شاهنامه

کرژنده گشت‌وکهن‌رختم‌چه‌باك‌که‌من — بافنده هنرم جولا هه سخنم
من‌شوخدیده نیم زایین رمیده نیم — پاکست‌دل منگر این‌رخت شوخکنم
گردون‌زمین من‌است‌ابراستین‌من‌است — مه پوستین من‌است‌خورشید پیرهنم
راه خدا نهلم‌کـزان سرشته گلم — آباد ازوست دلم آزاد ازوست‌تنم

---

(۱) سمراد - وهم وخیال ونام حکیمی ازسوفسطائیان ، (۲) نیرنود - اندیشه
(۳) فروهه - آشکار (٤) جانوری که پهلوی دام بندندتاجانوران دیگررادر دام اندازد

گرآسمان بدلم صدکوه بارکند از نوك خامه خود فرهادکوهکنم
ازروزگار سیه خار است درجگرم وزنام فرخ‌شه شهد است دردهنم
گر بخت یار شود کار استوارشود این شهدرا بمزم وآن‌خاررا بکنم
هرجاکه‌بارگهی‌است خورشیدبارگهم هرجا که انجمنی است‌سالار انجمنم

(نکوهش عدلیه عصر قاجار)

۳ ذی‌القعده ۱۳۳۰

باست وناف‌محاکم قضیب استیناف چنان‌سپوخت‌که‌دیگرنه‌است‌ماندونه‌ناف
نشان‌عدل چه‌جوئی دراین دوسرقافان که زیر شهپر سیمرغ‌شد به‌قله قاف
وزیر زیر لحاف ازهوی سخن‌گوید اگرچه‌حق نتوان‌گفت‌جز بزیرلحاف
غلاف ... من‌است این‌وزیردون‌پلید که‌تیغ حق‌را پنهان‌کند درون‌غلاف
شیاف ... من‌است‌اینکه ازبزرگی‌سر بدهن‌گنجددر ... یش نگنجد شاف
نگاه آل مکرم به اهل ایران شد چو حربیان به بنی‌هاشم بن‌عبدمناف
یکی مشاوره تأسیس شد بدارالعدل که‌هست مذبح ایمان ومدفن‌انصاف
گرفته فاضل خلخالی اندرآن مسند چوشیخ مهد ی کاشی به‌مجلس‌اوقاف
برادران وطن را عدوی‌خودشمرند که‌رشك‌وکینه‌جبلی‌است‌فی‌هوی‌الاجیاف
وزیردون چو بآزار بیگناهی زار کمر به‌بنددوباشد زبون بکاه مصاف
ازآن‌گروه ستمکرکه‌دراداره عدل حلیف باطل و با او بمائده احلاف
تنی سه چار پی مشورت برانگیزد دهد برایشان دستوری‌ازنفاق وخلاف
کسیکه ازطرف‌عدل‌حق نداشت عدول اشاره‌کرده وتحریك‌سازد از اطراف
که برزنند به‌یکباره پشم وپنبه‌او بزخم مندفه ظلم وکینه چون‌نداف
همی بتازند آن جاهلان بدانایان چنانکه سبع سمان‌زیرپای سبع عجاف
مسافران را عوعوکنان‌براه ازدور شوند همچو سگان قبیله براضیاف
درون‌روند تهی‌دست وچون‌برون‌آیند ز سیم دامنشان پرچو دکه صراف
تمام آکل وماکول جنس‌یکدیگرند مرتباً ز اراذل بگیر تا اشراف
یکی درد دل اصداف بهرمروارید یکی زگوهر آبستن‌است‌چون‌اصداف
به نیزه طمع انجیده‌اند شانه عدل چوشانه عربان از سنان ذوالاکتاف
درون محکمه برناز و عشوه‌افزایند ازآن سپس‌کستانند رشوه قدرکفاف

شوند یاور حال و قوای مرد قوی برند مال‌ضعیفان زجور باالاضعاف
نعوذ بالله ازآن‌مجلس‌مشاوره‌کاوست چه‌جامه‌که‌ورا ظلم ابره جهل‌سجاف
بسهو وعمد چوزان‌انجمن‌رسد امری چوحکم شرع‌ندارد تمیزو استیناف

در ۱۳۲٤ تقریظ شاهنامه امیربهادری

یکی بنگر این نامه نامور بهربیت از آن درج درجی گهر
که فردوسی طوسی استاد فن بنظمش بیاراست روی سخن
نهشته کسی یادگاری گزین به ازاین زشاهان ایران زمین
زهی این نکو نامه پارسی که‌گر خود بخوانیش‌صدبارسی
بهر ره ببینیش به از نخست نیابی درو هیچ یك بیست‌سست
نهد چون‌بزم اندرون‌پای‌خویش بخلد برین بنگری جای خویش
دگر ره چو درزم پیچدعنان جهان راکند پر زگرز و سنان
بنخجیرگه چون سمند افکند دد ودام را درکمند افکند
بدریا دمان چون دلاور نهنك بکهسار درهمچو غژمان پلنك
حکیمانه جوید چوراه سخن روان حکیمان در آید بتن
تو گوئی که بوزرجمهر دگر بگفتن بر آورده از خاك سر

در ۱۲۳٤ خطاب برضاقلیخان رفیع‌الملك

رضاقلیخان ای خواجهٔ‌که ازسر صدق فکنده امر تو چون بنده‌حلقه‌درگوشم
هنوز می وزدم بوی مشك وگل‌به مشام ازآن‌شبی‌که چوجان بودی‌اندرآغوشم
بغیر بندگی ومهر وصدق ویك رنگی چه‌کرده ام‌که زدل کردهٔ فراموشم
مرا بهیچ فروشی ولی‌خورم سوگند که موئی ازتو بتاج ملوك نفروشم
مراچو بربط‌خوددان‌کت‌آید اندرگوش ترا نه از زدن زخم و مالش‌گوشم
اگرنه بربطم ای‌جان چراززخم حبیب ترانه خوانم و ازکس ترانه نیوشم
اگرنه بربطم ای‌دل چرابه زانوی تو سخن سرایم ودور ازتوبرتو خاموشم
اگرنه بربطم این‌تارزرد وموی سپید زچیست ریخته بردامن از بناگوشم
جهانیان را وك زیرپوست باشد ومن چو بربطم‌که به رك‌پوست راهمی‌پوشم
چوبربطم‌که دلم آشنای زخم توشد چوبربطم‌که چو بنوازیم توبخروشم
توروزوشب‌پی آزارمن بکوش‌که من پی رضای توازجان ودل همی‌کوشم
مخر فسانه این آسمان حیلت باز زراه حیله میفکن بخواب خرگوشم

چوبره باش وچوبزغاله شیطنت مفزا — که بهرت ازبز نرشیر مرغ می‌دوشم
توشیر شوکه من اندر برابرت گورم — توگربه باش‌که من در مقابلت موشم
ولی اگر همه افراسیاب ترك شوی — منت چوبیژنم ایدون مخوان سیاوشم
ازآن دقیقه‌که کفگیر خورده برته دیك — چودیك برسر آتش نشسته می‌جوشم
مرامش ارنشدت دوش وعدهٔ دادی — هنوز منتظر وعده شب دوشم
بیاد زلف تو وسیم تار عبدالله — کزین دوتا بصف حشر مست‌ومدهوشم
بپنجهٔ سینه خراشم زدل ترانه‌کشم — زدیده اشك فشانم بلب قدح نوشم

تضمین غزل زمان آقای سفیرالعارفین در مدح جلال الدین محمد مجد الاشراف

چو دلها را بتان کاشانه‌کردند — در اشك ازبصرها دانه کردند
سرزلف پریشان شانه کردند — (زمان‌را درجهان افسانه‌کردند)

(مکان او را دراین ویرانه‌کردند)

چو سامانش زهستی گشت‌مختل — غمش برعیش وشادی شد مبدل
سروکارش به‌مستی شد محول — (می لاتقنطوا از روز اول)

(بکامش ریخته‌مستانه‌کردند)

چو از نامحرمانش دور دیدند — سرش ازعشق حق پرشور دیدند
تنش ازجان ودل پرنور دیدند — (سراپای وجودش عور دیدند)

(لباس هستیش شاهانه‌کردند)

طلب‌کاران به همت پا فشردند — خداوندان ره رحمت سپردند
گدائی‌را بعرش ازفرش بردند — (زمان‌را ازسگان خودشمردند)

(کریمان همت مردانه‌کردند)

چو شد سرمست جام ارغوانی — ز الفاظ وکنایات و معانی
نماندش هیچ جز سبع المثانی — (زعشق آن جمال شمشعانی)

(سویدای دلش را خانه‌کردند)

بتی جا داد در بزم وصالش — که عالم مات وحیران‌ازجمالش
هویدا نام پاکش از خصالش — (جلال‌الدین‌محمد کزجلالش)

(هزاران‌کس چومن دیوانه‌کردند)

قطعه

بریده درزی ساعات و ایام — قبای خسروی اورا بر اندام
درخشد در قبای خسروانی — همایون پیکرش‌چون باده درجام

درجشن سال دوم مجلس‌شورای‌ملی۱۳۲۵

مهنا باد این جشن معظم　　مبارك باد این عید مفخم
بفرزندان مرز و بوم ایران　　هوا خواهان قانون مکرم
بهمدستان دفع مستبدین　　بهمراهان خیر خلق عالم
بجانبازان عین عدل دستور　　بانبازان منع ما تقدم
بمبعوثان خیراندیش ملت　　مهین نواب مختار و مقدم
بانصار مهین شورای ملی　　بهمراهان این بنیاد محکم
چه بنیادی که باپیرایه و لاف　　تواند بود سر (انی اعلم)
بشد در موقع این عید ملی　　پی بنیان خود رایان مهدم

قطعه

ایملك کامکار و شاه جوانبخت　　پای سعادت گذار برز برتخت
رخت‌شهی برتن‌تو نازد جاوید　　دولت دنیا بسایه توکشد رخت

رباعی

دائی‌که بنام نامی احمد خانست　　نور بصر عدلیه سمنانست
دیوان عدالت بوجودش نازد　　چون‌چشم وچراغ زمره‌دیوانست

ایضاً

میرا تو در آسمان دولت ماهی　　وزجمله رموز مملکت آگاهی
گر باتوفلك پنجه‌زند خوارشود　　کز دولت ایزدی عزیز اللهی

فرد

زیرم مات وحیران کرده کوئی‌شاه شطرنجم　　ویامنصوبه نردم‌که دایم‌درشش و پنجم

فرد

طراز خاتم شاهنشهی بلوح ابد　　شداست یاتی من‌بعدی‌اسمه‌احمد

قطعه ناتمام

روز آدینه وقت بانك خروس　　چوبداری بری شد از گروس
کله گوسفندش انـدر پیش　　چپش وشاك ویخته و بز ومیش
بخاره و سنك سفته باسم بز　　پرچم افراز گشته از دم بز
خوانده هنگام سوق‌میش وچپش　　**اتوکا علی‌العصا واهش**
چون سوار تکه بجولان بز　　مرغزی کرده پوستین مرغز
چون بطهران گشود بند جوال　　کوس بیداد را بکوفت دوال
نارش از ساوه سیبش ازخمسه　　قندش ازروس وچایش‌ازنمسه

مشك ازچین وشکر از اهواز پشمك ازیزد وباده از شیراز
پسته از شهر دامغان آمد به و لیمو ز اصفهان آمد
آن یك آورد کوزه ار ده دیگری زنجبیل پرورده
آن یکی داد اسب وکالسکه دیگری کشك و روغن‌ومسکه
آن یك آورد شال و قالیچه آن دگر یك اساس بازیچه
گشت بالش بلند و بستر نرم کار آجیل کوك ومعرکه گرم

فرد

حقتعالی مرترا آورده ازایران‌پدید همچونادرشاه ازافشاروتیموراز تتر

ماده تاریخ برحسب تقاضای حکیم الملك و زیر معارف

خسرو ایران خدیو شرق احمدشه‌که قدرش برتر از اورنك وگاه وافسر مریخ باشد
عنقریب ازهمتش بینی درخت معرفت را داد سایه جودگل دین میوه حکمت، بیخ باشد
ازمعارف خیمهٔ خواهد زدن درسطح گیتی کش‌عدالت‌سقف‌ودانش‌بندودولت میخ باشد
چون بسرهشت ازعدالت تاج شه‌نوشیروان‌را (تاج شه‌نوشیروان) برجشن شه‌تاریخ باشد

۱۳۳۲

قطعه

خدایگانا میرا اگر شنیدستی یکی فرشته نگهبان‌آفتاب آمد
من‌آن فرشته روشن‌دلم که‌فکرت‌من برآفتاب همی مالك‌الرقاب آمد

(قطعه)

زشادروان کسری‌چون‌گذشتی گذر کن مست درایوان جمشید
ببین تخت جم ودیهیم کسری باحمد شه رسید از دورخورشید

قطعه

راست شد ازعطای حی قدیم بر سر تاج خسروان دیهیم
کعبه عدل وداد احمد شاه که درش سجده‌گاه ابراهیم
کرده تقویم عدل زانکه خدای آفریدش با حسن التقویم
خلق را زیر رایتش ز علوم وحی منزل رسد ز امر حکیم

ابیات ناتمام

بود پیری‌کرخ بکشور روم از سعادات دنیوی محروم
کوش‌گردیده‌کند وپشت تکون دست وپا چنکلوك و بخت زبون

لمتر (۱) وزشت وناتراشیده — دل خروشیده تن خراشیده
گشته زآب دماغ و آب دهن — دائما خشك مغز و تر دامن
سوخته خانه ریخته دندان — خانه اورا قفس چمن زندان
بود بوزینهٔ پرستارش — پاسبان کلاه و دستارش
بهتر از بندکان خواجه پرست — دستگیر و عصاکش و همدست
درسر کدخدا و کدبانو — تکیه پشت و قوت زانو
در برون دستیار وصاحب یار — از درون هم مساعد وغمخوار
جز سخن کانهم از (اشارتها) — فاش کردی همه عبارتها
درهمه چیز ازاونیابت کرد — دعوتش را بجان اجابت کرد

سرود وطنی

مالی دنیی و مذهبی وطنی — من وطنی عزتی به سکنی
اذا انتمی منتم الی احد — فانتی منتم الی وطنی

وطنی ماصفاك وطنی ماحلاك ما احسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

ای وطن نازنین و قصرکیان — قصر کیانی و رفتهٔ ز میان
طعمه‌گرگان شدی و شیرژیان — گریه‌کنند ازغم تو پردگیان

وطنی ماصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

این انوشیروان حارسنا — این ابوزرجمهر سائسنا
واین اسفندیار فارسنا — زهابه جیلنا و فارسنا

وطنی ماصفاك وطنی ماحلاك ما احسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

قدرت جمشید وکیقباد چه شد — حشمت فیروز ومهرداد چه‌شد
دولت شاهان پیشداد چه شد — رایت عدل ولوای داد چه شه

وطنی ما اصفاك وطنی ماحلاك ماحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

(۱) لمتر — قوی‌هیکل وبی‌رك

كلهموا قد مضوا وما رجعوا　　وبددوالشمل بعد ما اجتمعوا
مضوا وبادوا و حبلهم قطعوا　　وفی شراك الهلاك قدو قعوا

وطنی ماصفاك وطنی ماحلاك ماحسنك مازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

یك تن ازان خسروان نمانده بجا　　جمله برفتند از این سپنج سرا
نیست کسی درزمانه حامی ما　　جز نظر اهل بیت وفضل خدا

وطنی ماصفاك وطنی ماحلاك ماحسنك مازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

یا وطنی انت منتهی شرفی　　فیك مآلی و فیك مختلفی
یطمع فیك العدو و الاسفی(۱)　　کماویات طمعن بالجیف

وطنی ماصفاك وطنی ماحلاك ماحسنك مازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

سخره غول است رخش رستم تو　　درکف دیو است خاتم جم تو
کلك ادیب ممالك ازغم تو　　کرده ورق را سواد اعظم تو

وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ماحسنك مازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

این چند بیت از آخر یك قصیده بدست آمد

نگین خاتم جم داشت لعل فرخ تو　　سزای دست همیون شه بدآن گوهر
ازین قبل زپی بوسه برلب تونهاد　　بلند دست خود آن شهریار نام‌آور
شنیده ام که چوآنلعل گوهرآگین یافت　　درون لجه دریای دست شاه‌گذر
دوآبشار زچشم تو اندران دریا　　چوزنده رود روان‌شد همی زلؤلؤتر
وزالتقای دو دریای موجزن مردم　　زهر کرانه نمودند عاقلانه حذر
یکی دو دست گهربار شهریارکریم　　یکی دو لعل گهر بیز مرد دانشور
کف ستوده والا مظفر الدین شاه　　لب مفرح عبد المجید دین پرور
یکی چو بحری مواج ازتلاطم جود　　یکی محیطی ذخار از میاه هنر
توای بفضل ومعارف درین جهان معروف　　توای بدانش وفرهنك در زمانه سمر
جهان خدای چنانت بزرك کرده که شاه　　همی دعای تو گوید بوقت شام وسحر
دعای شاه بجان تومستجا بستی　　چنانکه در حق امت دعای پیغمبر

---

(۱) اسفی - منسوبست به اسفی بقصر آخرکه اسم دهی‌است در پایان مغرب و اینجا مراد بریطانیا است .

قصیده

ای دوخته برقد تو دیبای صدارت — طالع زبنانت یدبیضای صدارت
بانقد شرف خواسته‌سرمایه دولت — باگنج هنر یافته کالای صدارت
عدل‌است خلیل تو در ایوان ریاست — عقل‌است دلیل تو بصحرای صدارت
عقلت نشود تیره ز جادوی زمانه — مغزت نشود خیره زسودای صدارت
مغرور نگردی تو ز افسانه دیوان — مخمور نباشی تو زصهبای صدارت
رای تونشهابی است بگردون سیاست — کلك تونهنگی‌است بدریای صدارت
ای کور وکران‌مژده که‌روح القدس‌آمد — از معجزه لعل مسیحای صدارت
المنة لله که بیاراست شهنشه — توقیع کمال تو بطغرای صدارت
ای گشته ترا جفت بکابین عدالت — معشوق دلارام دلارای صدارت
درگوش توشد قرطه زرین سعادت — همدوش توشد شاهدزیبای صدارت
ازشاخ توسر زدگل بویای حقایق — درکاخ تودرشد بت‌رعنای صدارت
آنی‌که صدارت بتقاضای تو برخاست — طبع تونکرده است‌تقاضای صدارت
تو پا بسرو چشم صدارت بنهادی — واکفآء توجان‌ریخته درپای صدارت
چون‌دست‌صدارت‌زتوشدقدرت‌خودرا — بنمـای ز بازوی توانای صدارت
شایدکه همی درنگری‌کار جهان را — با روشنی دیده بینـــای صدارت
شادا وخوشا خرم وخوبا که بتایید — در جام توشد آب‌گوارای صدارت
طوبی و هنیئاً و مریئاًلك کامروز — درکام توشد شهد مصفای صدارت
شیرین شودت کام‌که خالیگر گردون — آراسته خوان تو بحلوای صدارت
بااین‌همه شیرینی وچربی‌عجبم زانك — گرمی نرسد برتو زصفرای صدارت
پر زهر بود ساغر جلاب وزارت — پر خار بود خوشه خرمای صدارت
اما توبتدبیر بگیری رطب از خار — و افشانی پا زهر بمینای صدارت
اینخواجه من آنم‌که نکردم بهمه عمر — کاری‌که پسندش نکندرای صدارت
کردرزی فکرم که وبیگاه همیدوخت — دیبای سخن برقد وبالای صدارت
اززحمت من‌خسته نگشتی دل دستور — وزپیکر من‌تنك نشد جای صدارت
نه‌سفره صدرالوزرآ مرتع من بود — نه‌شدشرف بنده بغمای صدارت
بودم بدبستان خود ازکنکره چرخ — مانند عطارد بتماشای صدارت
نادیده قدم چرخ دوتا در برآنکس — کاندر زبر مسند یکتای صدارت

اما چوصدارت بتوشیدا شده امروز من نیز شوم واله وشیدای صدارت
بی خدعه واغراق بیکجو نستانم حکمی که نداردخط وامضای صدارت
بر نام هیمون توخوانم ابدالدهر در بام فلك خطبه غرای صدارت

(ترکیب بند)

دراصفهان باشارت قهرمان میرزای صارم‌الدوله که‌من‌بعد بسردار اعظم ملقب شده درهجو شیخ معروف به (خن و خون) گوید

گر بامر خدایگان جلال بزبان آمده است خامه لال
نه عجب کز دم مسیحائی جان در آید بآهنین تمثال
ای جناب اجل افخم راد ای سپهر سخا وبحر نوال
ای بشاخ سخا رسیده ثمر وی بباغ حیا گزیده نهال
دست جودت خزینه گوهر تیغ تیزت صحیفه آجال
بحر در پیش جود تو قطره کره در وزن حلم تو مثقال
اثر جود تو محیط خزر نایب حلم تو تلال و جبال
در بر پایه تو تا بابد نرسد در زمانه دست خیال
بسته برپای سرکشان زنجیر همچو برساق لعبتان خلخال
کمترین خانه زاد تو خاقان کهترین پرده دار تو چیپال
توامان تو فتح و فیروزی هم عنان تو نصرت و اقبال
تا درود است بر خدای ودود تاصلوة است بر محمد و آل
شاد زی بالعشی و الابکار عیش‌کن بالغدو و الاصال
ای فروزنده تخت وخرم بخت باش فرخنده حال وفرخ فال
حامی تو رسول و آل علی حافظ تو مهیمن متعال
چون تو برخانزاد درگه‌خویش دادهٔ بر هجای شیخ مثال
اختر طالعم نماید روی طایر دولتم گشاید بال
آن سرایم که‌کس ندیده بخواب آن شمارم که‌کس نکرده خیال
شعر مردود شیخ ناکس را پی امر تو سازم استقبال
افسر طالع بد اختر او افکنم در هبوط وزر و وبال
خسروا عاقبت ببین بر من تا کجا راند کهنه قرشمال

گویم اینك جواب این ملحد — کار مهدی است کشتن دجال
مرمرا خواند او نمك بحرام — راست میگوید این نمك‌بحلال
تیغ هندی دمش تباه شود — گر کنی تجربت به‌سنك وسفال
جاکشی مدح این قرمساق‌است — چون سیاهی که هست مدح‌زغال
لیك دانم بدین نتایج بکر — نیست این سفله‌را زبان مقال
خانه خرس و آون انگور — همه دانند مطلبی است محال
من غزال غزل سرای توام — نیش گرگان منه بچرم غزال
شاخ خشکیده را کند دهقان — چشم شوریده را برد کحال
کی گمان داشتم که آخرکار — با چنین خرسی اوفتم به‌جوال
پس اجازت ده ای‌ستوده ادب — پس اشارت کن ای‌خجسته‌خصال
تا بگویم هرانچه باید گفت — نا نمانم دیگر بمشکو لال

***

بشنو ای خرس‌دم بریده ز من — قصه دخترت باستعجال
زنت ایخرس همچوخر . . . — کمش تا کند صدای‌شغال
ماله ناصر و لامن حام — ما له شافع و لا من وال
شیخنا هنقریب می بینم — خرقه ات را به پیکر غسال
ای‌که جوشد تو را قرمساقی — تا قیامت زاکحل و قیفال
از هجای تو من نیندیشم — هرچه خواهی بگو اکاله اکال
طرفه نقشی ولی باین غلطی — بایدت‌کند در کنار مبال
تا چو قولنجیان کنند نظر — طرز رخسارو وضع ریش‌وسبال
بهر خیرات قبر اموانت — تا قیامت فتند در اسهال

***

دخترت یك ... بدیعی داشت — چون‌غزالان چین پر ازخط وخال
بر زدم قعدهٔ به‌شوله او (۱) — همچو ذیقعده از پی شوال
زایچه طالعت درو دیدم — زآنکه او تخته بود ومن‌رمال
رو زکاری نعوذبالله اگر — در .... او کندکسی انزال
. . . . می ریزد — همچو آبی که ریزد ازغربال

(۱) قعدة ـ مرة یعنی یکدفعه ویکبار . شوله سرگین‌دان وجاهائی‌که کثافات ریزند

... من شد به خیك پرپشمش همچو در خرقه کهن ابدال
ای من آن ابلهی که ازسر جهل خرس را خیك شیره کرده خیال

بی خبر ز آنکه خیکی آردبار
افتضاحی چنین کند اظهار

شیخ کوتاه دست روده دراز خوانده از هجو من ترانه‌وساز
سوی دار الفنون جهل شده فوت گردیده فنش از آغاز
شیخ زن ... زآن دهان‌نجس بازکردی در خلا را باز
در خلا هرچه می‌شود عارض هست ذاتت بجوهرش دمساز
من به تأیید صارم الدوله آفتابم به اوج رفعت و ناز
او چو شمع‌است ومن چوپروانه او چو محمود ومن‌کمینه ایاز
دم خورشیدکن‌که معلوم است کوری و نور را ندانی باز
گرسك از نور مه‌کند عوعو ماه کی ترسد از چنین آواز
زاده شیر حق بیندیشد گربه بیند هزار بیشه گراز
خنده و های های مستانه در . . . . مادرت نما آغاز
پیره‌زالی کز آب پیله(۱) او پر شود برکه های راه حجاز
شیخ پفیوز ازآن‌دل ... گوز سهل بیرون شده است درتك وتاز
. . زه خر درآن چنان مولد چون بچاه کثیف کرم‌براز
استخوانهای است اوبا شد متطفطق چو دکه رزاز
.. ز دریخ . . . ن اوخواند به تضرع ترانه شهناز
یا مگر در عزای شوهر خویش مویه دارد همی به صوت حجاز
بینی او بروی او بینی پشت بختی گر نهاده جهاز
استخوانهای ران او پیدا چون‌کدوکی همه نشیب وفراز
زن نداری ز هیچ چون‌گویم کمر دختر تو بندم باز
. . ه‌گنده . . ج‌گنده . . ین . . به تیره جان غیر نواز
رند و رمال هیز و ناپرهیز لولی مست و یار شاهد باز
ترك وطرار و شاهد و عیار شوخ وشنگول وامبت و طناز
شاه ماتشکیان روس وپروس ماه کمچینیان چین وطراز

(۱) پیله - دراینجا بمعنی چرك وریم دمل وزخم است .

. . خر بهر لانه . . . نش چون کبوتر همی‌کند پرواز
یا چو آهو به خانه کفتار یا چو تیهو در آشیانه باز
شهر بند . . . خراب کنم با . . .کر چون جراره اهواز
دل من مشتری . . . اطلس . . من نیم ذرع واو بزاز
گفتم ای بت شبی توانی شد با فقیران حریف نان و پیاز
گفت آری بشرط اینکه بود مردگردن‌کلفت . . . دراز

تا نریزند آب . . . . کلفت
آتش من نمی نشیند مفت

ای جناب خدایگان اجل باد یارت خدای عزوجل
گر بخواهی حدیث عیش مرا از مفصل شنو یکی مجمل
شبی آراستم بساط طرب کردم اسباب عیش را سنبل
گل وشمع وشراب و شیرینی چنك و مزمار ولادن و صندل
من و داش مشدیان بازاری کهنه رندان سست سخت عمل
گنك وافلیج وپیس‌وکوروچلاق کوسه وقوز پشت وفالج وشل
کره پیروپکر فسوو(۱)نجس نحس و میشوم واعور و احول
گرك وروباه و تازی وتوله گربه وموش وخنفسا و جعل
خرو خرگوش‌وخرس‌وخوك‌وخلج اسب وزرافه خیل‌وگاو وجمل
باگروهی باسم ورسم چنانك نامشان ثبت شد درین جدول
ماستی و رشکی دوغی وکشکی حاجی مغزی و مذعل وخزعل
قلی و یقنعلی و علمحمد خان قلی جان‌قلی داداش افضل
ازکثافات بی‌شمارکه بود زآن رفیقان درین خجسته محل
توتون نیم سوخته چینی تخمه و پوست تخم وسیروبصل
گند آروغ و ضرطه پیزی دود وافور و فسفس منقل
هریکی مان به نغمهٔ سامع هر یکی مان بگوشهٔ تنبل
متفکرکه چرخ بازی گر چه در آرد زکار گاه عمل
ناگهان از درم درآمدباز همچو بر کشتگان عشق اجل
دختر شیخ از سرا چه فسق تافت با صدهزار گونه علل

(۱) فسو - بفتح اول وضم ثانی وتشدید ثالث کثیرالفساء

اندر آمد درون خانه من همچو خورشید سوی برج حمل
گفتی آن جبهه ونگاه واداش وآن رخ وچشم ودست وپاوکفل
قمر است و عطارد و زهره شمس ومریخ ومشتری وزحل
چون بدیدم جمال تابانش جستم از جاکشیدمش به بغل
سیم اورا به برکشیدم تنك کردم آسوده اش زدزد ودغل
گفتم این‌دل بدام زلف‌توچیست گفت این عقده ایست .لاینحل
بادهٔ دادمش کز آن باده گشت مدهوش ومست‌ولایعقل
گفتم این بت‌که عشق او دردل همچو لیلی نشسته در محمل
کاش میشد سوار . . . زه من می‌زد از . . یه ام قبل منقل
او زما فی‌الضمیرم آگه شد خواست ازجای وگردکردکفل
خویشترا فکند برسر من تا رساندم به منتهای امل
دست من شد به بازویش تعویذ پای او شد بگردنم هیکل
تا مکیدم لبان شیرینش نوزم اندرلب است طعم عسل
. . . او همچو پالتاوی بود ابره اش اطلس آستر مخمل
بی صداکوفت دسته درهاون خوش ادا رفت میل درمکحل
هرچه بود و نبود داخل شد غیر از این ... های مستعمل
می از . . دش برون آمد همچو چرکی که آید از دمل
... مش آنچنان‌که ... زه من تا باعلای او شد از اسفل
این قدر گویمت که فهمیدم ... آن ... کوسه بود وکچل
چون فراغت زکار شد حاصل خواست بیرون رود ازآن‌جنگل
کهنه رندان زجای بر جستند هریکی با چراغ و بامشعل
آن یکی بهر این‌گرفته عهود وین دگر بهر آن کشیده یسل
آن یکی بند زیرجامه برید وان دگر شد بدامنش انگل
آن یکی دست کرده درمخرج وآن دگر پافشرده در مدخل
مشدی ترك ناقلا بر خاست گفت ای دخت شیخ پخ تسعل
من‌سنه پخون سیکم دوروپدرای نجه باخ دور مشم منه صیقل
عرب ازجای‌جست وچوب‌کشید گفت ای‌ترك خیره لا تعجل
لعن‌الله ابوك ما هذا **تلك افعل كذاك لا تفعل**

گفت آن یار وی دگرگردی — مه وه قینش ملم وری کریل
دختر شیخ اندران دعوی — ماند آخر اسیر جنك و جدل
گشت‌سرگشته‌همچو دوغ بخیك — ماند بیچاره همچو خر بوحل
گفت دردا که عاقبت دیدیم — کار ما خبط بود از اول
ای قرمساق شیخ لا مذهب — ای مرید بها و صبح ازل
گر نبودم من اندر آن ساعت — دخترت مرده بود زیر هچل
بسزای چنین محبت و لطف — هجو من میکنی به‌طرح غزل
گرچه در پیش شعر من‌شعرت — **اته‌تل‌تو تلست و تو ته‌متل**
از هجای تو من نیندیشم — که بود لغو و ضایع و مهمل

بارك‌الله آفرین مرسی
تو قرمساق برتراز خرسی

گرك خواندی سلیل حیدر را — خسته دیدی مگر غضنفر را
یا فراموش کردی ای ابتر — قصه عمر و قتل عنتر را
مرحبا از چنین تعصب خام — زنده کردی جهود خیبر را
من همانم که جد امجد من — گاه طفلی درید اژدر را
گر یهودی نه تو از چه‌بدل — ره دهی بغض آل حیدر را
جزم شد عزم خامه‌کز هجوت — تیره سازد بیاض دفتر را
چند گوئی بدخترت ندهد — چند بندی پر کبوتر را
دختر پاك زاده نتواند — که نپوید طریق مادر را
یك شب آخر برای خاطر ما — ... کشی کن بیار دختر را
خبرش کن‌که بشکند از زلف — قیمت مشك و نرخ عنبر را
آ گهش ساز تا برد از لب — قدر یاقوت و آب گوهر را
تا بهندوی او دهم دل را — تا به زانوی او نهم سررا
تا بداند که این همه شهرت — نیست جز زاده پیمبر را
تابه بیندکه . . . سرکش‌من — . . . دراند به راستی خررا
تا بفهمد که هیچ‌کس جز من — نکند حامله . . . نر را
کور زن . . . علیه اللعن — بگشا دیده ستمگر را
برسر سینه . بیه خویش — مرمرا بین و تخت مرمررا

تا باغش چگونه بنشانم سروو بید و گل وصنوبررا

کشتن سرو لاله کار من است
شاعرم من هجا شعار من است

همه دانند مردمان عراق نقل من با حکیم قرمساق
که چها کرد بامن آن ملحد نه بمن بلکه بر همه آفاق
شاهد قول من بود سرتیپ آن که بز چله‌اش بود ایماق
که حکیم الممالك دیوث کرد جرمم بدون استحقاق
برد محصول ملکیم ازکف کرد اسباب خانه ام شلتاق
بی گناهی لکنته مامورش کرد شش‌مه بخانه‌ام اطراق
بی دلیلی دو شحنه وفراش پا بچکمه دوید توی اطاق
زرع وکشتم ربود از خرمن گوسفندم کشید از قشلاق
ایدریغا کزین تعرض خام گشت شیرازه سخن اوراق
ای دریغا که سوختی جگرم زین دم سرد و شعله حراق
ای که نبود زضرب ... رنود در ... نحس دخترت دلاق
همه را نذر دلق رندان کرد هرچه بودش نهفته زلیردولاق
طاق‌ابروی جفت تو طاق‌است ای‌من‌ازطاق وجفت‌جفت توطاق
من ز ظلم حکیم خسته‌دلم تو پدر سك چراکنی واق‌واق

پس بدان ای یهود هرزه مرض
که بود حرفت از طریق غرض

این ترکیب‌بند را استاد ادیب درآغاز جوانی دراصفهان ساخته وآنزمان هرچند بسرحد بنوغ بالغ نبوده ولی آثار نبوغ و عظمت در اشعار وی نمایانست .

(وحید)

(ازکتاب تابش مهر در فلکیات (۱))

جسم های طبیعی از ترتیب یا بساطت گرفت یا ترکیب
آنکه باشد مرکب ازاجسام بردوقسم‌است‌همچو ناقص و تام
همچو حیوان و معدنی و گیاه وآن چو ابر سفید ودودسیاه
هست جسم بسیط چون افلاك یاچو آب وهوا وآتش وخاك

---

(۱) این‌کتاب بدست نیامد وفقط این چند بیت درسفینه آقای‌سعید نفیسی یافت‌شد .

منطقه اطلس بلند رواق　　که معدل برو کنند اطلاق
هر دو قطبش دوقطب عالم‌گیر　　درشمالش بنات نعش صغیر
دومین منطقهٔ سپهر بروج　　کرده برچرخ ثابتات عروج
کذرد در دو نقطه این تدویر　　از معدل ببین و باش بصیر
این دو نقطه همی رود بشمار　　اعتدالین در خزان و بهار
سومین دان خطی که از آغاز　　ره براین‌چار قطب برده فراز
کمترین قطب آنکه شد موسوم　　میل کلی در اصطلاح نجوم
باشد اندر میانه قطبین　　یا همی بگذرد ز منطقتین
آنچه اندر رصد معین کشت　　منزل ماه بیست باشد وهشت
که ز تقدیر کردکار قدیر　　طی نمود این منازل تقدیر
تا بمصداق عاد کا لعرجون　　از حصار محاق شد بیرون

(مطایبه)

ای‌فلان تازه عروس چومه آوردستی　　که‌من‌آن‌تازه عروس‌چومهت‌را ... م
آن دوات وقلم مردك رشتی یعنی　　آن غلاف ... پادشهت را ... م
پذرت ... دراین‌مملکت ازپول ...　　استخوان وی وپول سیهت را ... م
تاج کویند که عمامه توکرده کلاه　　بنده عمامه وتاج وکلهت‌را ... م
انتظار نگهی داشتم از همت تو　　ای ... سوخته‌اکنون‌نگهت‌را ... م
... خاتون‌تو دلواست وبود ...چاه　　من مقنی شدم ودلو وچهت‌را ... م
از دروبام تو ازبس ..... میارد　　سقف ایوان‌تو وخاك رهت‌را ... م

(درمرثیت برادر میرزا سیدمحمد مجتهد طباطبائی)

برادر پدر ما اکر زدنیا رفت　　زسوك اوهمه دلخسته وپریشانیم
براین بزرك پدرکردکار غم‌ندهاد　　که ماشریك غم‌آن وجود ذیشانیم
چواوست‌حجة الاسلام‌ومامسلمانان　　بزیرسایه او ازخجسته کیشانیم
بنص آیت‌المؤمنون اخوة تمام　　برادریم وزجان غمگسار ایشانیم

قطعه

خدایگانا ای آنکه شاهد ظفرت　　بکاخ بخت‌قرین باعروس اقبال است
زسعی‌وهمت ورای‌تومالك‌ودولت ودین　　هزیروفرخ وفرخنده‌وقوی حال است

رخت معاینه ماند بآفتاب منیر　　دلت چوقلزم ودستت چوابرهطال است
به پیش بحر عطای تو ابر قطره شود　　بر ترازوی جود توکوه مثقال است
بحضرت تو رهی‌را شکایتی پنهان　　زچاکران درت برسبیل اجمال است
درآن برات که فرمودیم بخازن جیب　　علی‌الدوام پی دفع‌وقت واهمال است
حریف پنجه این پهلوان مردافکن　　نه گیو گودرزستی نه رستم زال است
مرا تقاضا زین کس که آبرویش نیست　　درست بیختن آب جوبغربال است
بخاك‌پای عزیز تو ایشه ازکم وبیش　　جز این حدیث نرانم که‌جزو امثال است
نصیب‌ما بجهان دوغ وترب هم نشود　　که‌صرف‌جیب‌خداوندست بقال است

قطعه

داورا ای که بهنگام مدیحت بورق　　بیزد ازخامه مه ومهروسهیل یمنم
تا بحدیکه که همه مدعیان پندار ند　　مالك مرسله زهره و عقد پرنم
توهمه ماهی وخورشیدی‌وابری‌ونسیم　　من‌خزان دیده وپژمرده گلی درچمنم
آفتابی‌که بگردون شده تابنده توئی　　سایهٔ کافتد ازآن برزبر خاك منم
خرد بودم من ودادیم‌بزرگی چندان　　که‌نگنجد بتن ای‌خواجه دگر پیرهنم
پیرهن‌برتن سهل‌است که ازوجدوطرب　　جای آنست که‌بیرون‌شود ازپوست‌تنم
شیوه بوالحسنی داری وجود علوی　　ویژه بامن که زنسل علی بوالحسنم
برگزیدی ز خردمندان در بارگهم　　برکشیدی زسخن سنجان درانجمنم
کرمت ماء معین ریخت بجام هوشم　　سخنت در ثمین داد بجای ثمنم
چون تو آوردی واینجا تونگهداشتیم　　هم تو بردی برشاهنشه باخویشتنم
می نترسم زبد چرخ ونباشم حیران　　کانکه آورده مرا باز برد دروطنم
بیژن‌آسا زچه غصه برون آرد باز　　رستم فضل تو بی منت دلو ورسنم

تو پرستنده حقی وکر این‌بنده ترا　　نپرستم ز سر صدق‌کم از برهمنم
ور ترا نیك پرستم همه دانندکه‌من　　بنده حقم واز جان عدوی اهرمنم
تو بنامیزد نقاد سخن باشی ومن　　نیست درمخزن دانش گهری‌جزسخنم
گرسخن‌راست‌سرودم دهنم شیرین کن　　ورنه شایدکه دوصد مشت‌زنی‌بردهنم

(تاریخ‌رحلت امیرسیدعبدالله خان اتابکی‌شاعر معروف (۱))

دریغ کز اثر تند باد سخت سیاه　　شکست گلبنی از گلشن‌شرف ناکاه
ز خاندان نبی هم ز دودمان‌صفی　　برفت مردی دانش پژوه وکارآگاه

(۱) دیوان شعرگرانبهای این‌شاعر معروف‌را یکنفر از رنود متشاعر معروف ! مردریك خود دانسته وتصرف‌کرده است . شاعر محترم آقای عبرت نائینی چندغزلوی‌را ازدست این غارتگر ربوده ودرتذکره خود ثبت‌کرده است .

جهان فضل ومحامد سپهرهوش‌وادب ابوالمفاخر والمجد (امیرعبدالله)
امیر داشت تخلص‌که ازکمال وهنر همیشه بردرش‌استاده بود خیل وسپاه
بروز نیمه‌شعبان برات خلد وبقـا کرفت ودرصف مینو قدم نهادبراه
ز ماتمش قد تیر دبیر شد چوکمان نمود اطلس نیلی فلك پرند سیـاه
ستاره گفت **عفی‌الله عن‌جرائمه** سپهر گفت **سقی‌الله تربه وثراه**
برای سال وفاتش امیری ازیم طبع کشید مصرع نغزی مناسب ودلخواه
فقال ضم به‌آخر الفراق وقل لقدفقدت‌امیر الکلام‌عبدالله

(تاریخ دیگر هم) ۱۳۳۳

عبدالله راد امیرروشن دل ورای چون‌عزم‌سفرکرد بجاوید سرای
زد کلك امیری پی‌تاریخ‌رقم (ابنای ادب یتیم‌گشتند ایوای)

(نیز تاریخ دیگر) ۱۳۳۳

چون‌کوفت کاروان بلاطبل‌الصلا شد برفلك‌زکاخ‌شرف‌بانك‌الرحیل
زاوای‌کوس **ایتهاالنفس‌ارجعی** افتاد شورو ولوله درعترت‌خلیل
فرخ رخی زآل‌علی مهتری‌سترك صافی دلی زبیت صفی‌سیدی جلیل
(عبدالله بن‌عبدالباقی) که فکرتش شد فضل‌را مربی وفرهنك‌را دلیل
کلکش‌درخت‌طوبی‌ودفترجمالحور خویش‌بهشت‌خرم‌وطبعش‌چوسلسبیل
نثرش‌ستاره ریخته براطلس‌سپهر نظمش‌فکنده موج برخسار رودنیل
درحل مشکلات قوافی بارتجال زد هودج عروس معانی بپشت پیل
بس‌خامه‌اش بکوثر دانش درآشنا برده سبق ز قادمه پر جبرئیل
اندر سرودشعر تخلص‌امیرداشت کاندرسخن نبود امیری‌چو او نبیل
روز دوشنبه نیمه‌شعبان برات‌خلد بگرفت وشد بدار بقا سالك سبیل
شد خانه‌کمال زهجران‌اوخراب شد پیکرکلام ز فقدان‌او علیل
فکرت‌عقیم‌وهوش‌مشوش‌هنرغریب دانش یتیم وعقل‌پریشان ادب‌ذلیل
دستاربرگرفت‌زسوکش‌خطیب‌چرخ و زماتمش دبیر فلك جامه‌زد بنیل
جستم زبحر طبع (امیری) بالتماس تاریخ‌سال رحلت آن‌میر بی عدیل

گفتا یکی نخست رقم‌کن (بصحن خلد)
زآن پس نگار (شد بلب‌جوی سلسبیل) ۱۳۳۳

(تاریخ وفات میرزاحسین‌خان مافی فرزند نظام السلطنه)

آوخ‌ازدور سپهر آه وافسوس ودریغ کان‌مه روشن ما گشت بنهفته بمیغ
گوهری‌روشن‌وپاك‌شدنهان دردل‌خاك در هنرفردو وحید درسخن‌سخت‌وبلیغ

تیغی ازکلك زبان آخت برخصم وطن ایدریغا بنیام رفت آن آخته تیغ
چاره جز صبر نماند زانکه کس را نبود باقضا دست ستیز از قدر پای گریغ
چون امیری زغمش اگهی یافت بدرد بهر تاریخ نگاشت (آه وصد آه دریغ)

۱۳۲۶

(مطایبه)

افضل الملك دروغی وادیب زورکی خان مصنوعی ومستوفی شلتاقی منم
وارث هرمرده ازرندی وطراری منم زائر هرسفره باجلدی وقبراقی منم
نی بتنها دعوی وکبر ودروغ آموختم کاوستاد فن سالوسی وزراقی منم
قاف تاقاف جهان ازشهرتم پرشد ازآنك اسم وفعل ومصدرباب قرمساقی منم
حامل طنبور مطرب بقچه دار روسبی بامخوار ازمیهمان سیلی خورازساقی منم
درهوای گوزو گاز قحبه ومی آنکه خورد سیلی وبام وچك وتپا بمشتاقی منم
ازفضول وفضله جزمن افعل التفضیل نیست وآنکه نشناسد بگیتی فاضل ازباقی منم
آنکه کوران وگدایان وغریبان را مدام زخم سازد پاچه چون سکهای قشلاقی منم
آنکه دایم ازنفیرضرط رندان بربروت چاشنی زد برسبیل وپوزچخماقی منم

***

این قطعه مطایبه بنام سرائی ودیگران شهرت داشت ولی دراوراق پراکنده ادیب مسوده نخستین آن مشتمل برحك واصلاح زیاد بخط وی پیدا شد وشکی باقی نیست که از ادیب است نه از دیگران . **(وحید)**

درطی تقریظ مفصل بر کتاب حالت نگاشته میرزامحمد حسین ملك الکتاب فراهانی فرماید

دانا باید ز روی فکر زند دم تا زپس دم زدن همی نخوردغم
هست سخن مردرا ترازوی دانش نیست بسنجیده مرد تا نزند دم
جز بسخن کان ترازوی هنرستی پایه نگیرد فزونی ونشود کم
پس توسخن گوی را شناخت توانی ره نبری برشناس اخرس وابکم
نیست سخنگوی راستگوی خداجوی جز ملك ملك فضل درهمه عالم
احمدرا باوه مرتضی را فرزند دانش را زاده مردمی را بن عم
شاه بکتاب عصرکردش سالار زانکه زکتاب بود یکسره اقدم
راستی آنرا مسلم است که هرگز جز بدر کردگار می نشود خم

ریشه گردون اگر زبن بدرآید — گفته وی استوار ماندو محکم
ای زجمال توچشم بینش‌روشن — وی زکمال توباغ دانش خرم
کلکت بارد به نثر لؤلؤ منثور — فکرت دارد عقود نظم منظم
فضل‌وهنربوده‌مرکسان‌را زین‌پیش — لیك دراین عصر برتوگشته‌مسلم
طبع توبر آسکون طرازد کشتی — فکر تو برآسمان فرازد سلم
هوش روان گربچشم خلق‌درآید — عقل مصور توئی وروح مجسم

اشعار راجع بعلم رمل

حضرت استاد ادیب را باعلم رمل هم سروکاری بوده ودفتری مخصوص بخط خود درقواعد علم رمل نوشته‌وپارهٔ از اصول‌رمل‌را بنظم آورده است . برای آنکه‌ازاشعاراوچیزی فروگذار نشودآن‌ابیات راهم‌نقل میکنیم (وحید)

قطعه

یك نقطه خط شمار لحیان — انگیس بعکس او همی دان
خط، ونقط و دو خط بتقدیر — حمره است‌وبیاض عکس‌آن‌گیر
دو نقطه دوخط برون نصرت — دوخط دو نقط درون نصرت
نقطه خط و نقطه خط برون‌را — قبض است و مخالفش درون‌را
دوخط‌که دونقطه در دوحدش — شد عقله و اجتماع ضدش
سه نقطه و خط برون عتبه — یك خط سه نقط درون عتبه
دونقطه خطی و نقطه کوسج — عکسش تو نقی شمر زمخرج
شد چار نقط طریق طاعت — ورچار خط است دان جماعت

اشکال رمل اینست وبس — خواهی اگر ترتیب آن
لحن بقاع اعقفن — بغطج بود ترکیب آن

قسم دیکر بلسان رمز

شکل‌رملی‌لام‌وحاء وباء وطاء وجیم‌وکاف — باسه نونست وسه‌عین‌است‌ودوهمزه‌بادوقاف

قسم دیکر بترتیب طبیعی

لحیان وحمره نصرت‌خارج بیاض وقبض — پس اجتماع وعتبه وانگیس و عقله‌گیر
قبض داخیل وکوسج ونصرت نقی خد — پس عتبه وطریق و جماعت همی پذیر

فیما یتعلق بالکواکب

شکل انگیس و عقله ای فرزند　　متعلق بجرم کیوانست
وآنچه مخصوص مشتری باشد　　نصرة الداخل است ولحیانست
همچنین حمره و نقی الخد　　زان بهرام لعل خفتانست
قبض داخل چو نصرت الخارج　　تابع آفتاب تا بانست
عتبة الداخل و خرج بیشك　　زهره را پیشکار ایوانست
اجتماع وجماعت اندر رمل　　بعطارد همی زا عوانست
هم بیاض و طریق از قمرند　　که باوج فلك درخشانست
قبض خارج ملازم ذنب است　　زین سبب دل از وهراسانست
باشد ازراس عتبة الخارج　　یاد گیر این سخن که آسانست

در اصطلاحات رمل

هست لحیان نقطه کورا بزیر اندر سه خط　　لیك انگیس است چون زیر سه خط باشد نقط
حمره خط و نقطه برفوق دوخط بازایستاد　　هم بیاض است آنکه خط ونقطه در تحت اوفتاد
نصرة الخارج بالای دو خط دونقطه بود　　نصرة الداخل دوخط بالا دونقطه درفرود
قبض خارج نقطه وخط را مکرر کن دوبار　　قبض داخل خط ونقطه خط ونقطه میشمار
عقله باشد چون دوخط بینی میان دونقط　　اجتماع است آن دوخط چون شد دونقطه دروسط
عتبة الخارج سه نقطه روی یکخط استوار　　عتبة الداخل بزیر خط سه نقطه برقرار
دو نقط بایك خط و یکنقطه کوسج یافرح　　عکس اینصورت نقی الخد کتبنا ما صلح

ایضاً

فرد وسه زوج است لحیان اولین مسعود وخارج　　ناری وبرجیس وجسم وجان وسیر اعلی المعارج
فردوزوجی فردوزوجی قبض خارج چون شماری　　مال واعوان سعد دوم شمسی وآبی وناری
زوج وفردی زوج وفردی قبض داخل کشته حاکی　　ازذنب خویشان ویاران نحس هم بادی و خاکی
چارمین باشد جماعت چارزوج است ازعطارد　　ممتزج ثابت بکان وملك ومسکن گشته وارد
پنجمین دوفرد وزوج وفرد کوسج سعدوزهره　　ناری وبادی وخاکی منقلب خط هدیه بهره
فردی ودوزوج وفردی عقله کیوانی نحوست　　برده دغم نارو خاکش داده گرمی بابیوست
زوج سه یکفرد انگیس است وکیوان نحس وداخل　　شرکت وزن ضدوغایب هفتم وخاکی مداخل
زوج وفردی ودوزوجی حمره ثابت نحس وهشتم　　بادی ومریخی امرمخفی ارث ومرك مردم
هم دوزوج وفردوزوج آمد بیاض وثابت ازمه　　سعد وآبی علم ودین آنگه سفر بادوری ره

نصرة‌الخارج‌دوفرداست‌ودوزوج‌ازشمس‌عاشر سعد وشغل وشاه ومادر آتش وبادش عناصر
نصرة‌الداخل‌دوزوج است ودوفردوسعدونیکو مشتری آبی وخاکی زو امید دوستان جو
عتبة‌الخارج سه فرد وزوج شد وزراس‌باشد آبی‌وناری‌وخاکی‌خصم وحیوان نحس‌باشد
فردوزوج‌آنکه‌دوفرد آمد نقی مریخ‌وطالب ناری وخاکی و بادی منقلب باشر غالب
عتبة‌الداخل بودزوج وسه‌فرد وسعد وزهره بادی وآبی وخاکی غایبان رادیده چهره
زوج ودوفرداست وزوجی اجتماع ازتیرثابت بادی و آبی درختان قضایارا منسابت
چار فردآمدطریق ازماه وسعد ومنقلب‌شد عاقبت دان زاب وبادوخاك‌وآتش‌منشعب شد
صورت هرشکل ازشکل نخستین‌ده‌مزاجش حاصلش‌تکرارکن تا ازضمیر آید سراجش
سعد ونحس ونسبت آن شکلهارا بابیوتش ده بخرج ودخل آن درانقلاب ودرثبوتش

ایضاً

از جماعت اولین نقطه ستان برسر شکل طریق اندر نشان
تا طریقت عتبة‌الداخل شود شکل لحیان بعدازان حاصل‌شود
بعدازان‌آن نقطه باز آوربجای نقطه دوم ببرای نیك رای
بر طریق افزای تاگردد نقی پس جماعت حمره شد ای‌متقی
با ز جای‌خود برآن‌نقطه دگر وز جماعت نقطه سوم ببر
برطریق افزای وکوسج را ببین پس‌بیاض ازآن جماعت‌بین‌یقین
باز جای خود برآن نقطه دگر وز جماعت نقطه چارم ببر
برطریق آن نقطه‌را بنما مزید تاکه‌عتبه خارج آید زو پدید
پس جماعت صورت انکیس‌دان این دوشکل نحس پرتلبیس دان
زاندوشکل اینهشت فرزندانخوشند زادکان زاده ایشان ششند
بشنو ازمن کاین‌عمل چون‌آوری شش‌بضرب ازهشت بیرون‌آوری
پس بحمره ضرب‌کن لحیان‌دگر نصرة الخارج ببین ای با هنر
ضرب لحیان بانقی‌کن پس ببین نصرة‌الداخل برون آمد یقین
ضرب لحیان و بیاض آوردگر قبض خارج را ازایشان‌کن‌بدر
ضرب‌کن لحیان وکوسج تایکی قبض داخل ازبرون‌کن بیشکی
ضرب‌کن انگیس ولحیان‌را بهم عقله حاصل‌کن‌که دورت بادغم
ضرب‌کن لحیان وعتبه خارجه اجتماع آورینه از زایجه

(قصايد عربية)

رقعه

صورت رقعه ايست كه ازهمدان بكرمانشاهان خدمت نواب اشرف والاشاهزاده محمد باقر ميرزا دام اقباله خلف مرحوم معفورشاهزاده محمدابراهيم ميرزا طاب الله ثراه فرستادم بتاريخ شهر ربيع المولود ١٣١٢

اين چند بيت تازى كونه راكه من بنده درستايش آن ذات پاك سرودستم ازآنجاكه سخن ترجمان ضمير وآيينه قلب هواخواهان است شاهد مدعا دانسته درآن انجمن فرخ كسيل كردم .

اميدكه بعين رضا دروى نگريد واگر خللى درالفاظ ومعانى ياعللى دراعاريض وقوافى آن مشهود افتد بافكرت صافى وهمت خسروانه خود درتصحيح وتنقيح آن بكوشيد وبرمن درهمه آن معايب خرده گيريدكه پارسى گويان هرچند دردانستن اصطلاحات ولغات عرب مهارت يابند و عروض وقوافى نيكو دانند هنوز چنانچه شايد درگفتن شعر تازى قادر نبوده بلكه عاجز وزبون ميباشندكه هيچ مرغى لحن وصفير ديگر مرغان نتواند سرود و (هركسى را اصطلاحى داده اند)

(قصيده)

ابا جعفر يشتاقك السمع و البصر ... كظمئان مشتاق الى الماء والنهر
و قد تفتقدك العين من بعد فقدها ... كما فى الليالى السود يفتقد القمر
شهدتك فاستغنيت عنك من الورى ... و من يتبع بعد المشاهدة الاثر؟
رأيتك ما فوق الروايات فى العلى ... و من يعتمد بعد العيان على الخبر؟
فانت من القوم الذين حسامهم ... علا فى رقاب العالمين متى شهر
اذا او قدوا نارالقرى فى بيوتهم ... لهم جفنة تسعى بها المفرد الجزر
و مهما بنوا بيت الفخار رأيتهم ... غيوثاً و باقى الناس كلهم خضر
لقد عمروا ايران بعد خرابها ... كما عمرت بيت الاله بنو مضر
ايا قادح الزند الذى حد ناره ... اعز من ان يلقى بهالمزح والعثر
و يا شامخ العرنين لا متكبر ... تشين و لا صعب تكلفنا الوعر
يرومك اهل البدو والحضر سائلا ... فجدوى يديك الغيث فى البدو والحضر
لك الغاية القصوى من الفضل والنهى ... و شأوالندى عن حصر نائلك اقتصر

لئن قلت انت الركن فى كعبة العلى　　صدقت ورب البيت والركن والحجر
اراك شقيق الفرقدين و ثالث　　السماكين تلو البدر والانجم الزهر
بفرع ذكى من غصون كريمة　　اذا اهتزت اهتزت به النجم و الشجر
ففى يدك اليمنى رياض من العلى　　وفى يدك اليسرى حياض من المطر
و مقولك النضناض سيف مخذم　　فرى قلب من يقليك كالصارم الذكر
فتنظم فى نظم القوافى لئاليا　　و تنشرحين النشر اقلامك الدرر
اما تدر ان البين بدل يومنا　　بظلمة ليل ليس فى خلفه سحر
الم تر ان الهجر عوض شهدنا　　بمر طعوم السلع والصاب و الصبر
ففى صدرنا نار وفى عيننا قذى　　و فى عيشنا نغض وفى مائنا كدر
لنا كبد مقروحة من فراقكم　　فيا طول اسفار تعد من السقر
سأدعو على البين المميت من الجوى　　كنوح النبى اذ قال يارب لاتذر
بلى و اله الراقصات الى منى　　يهرولن مشياً فى الرماط وفى الازر
لئن ابعد تنى فى الطريق مراحل　　خيالك عندى فى المنام وفى السهر

ايضاً اين قطعه رافرستادم

ايامن جرت من حد مقوله العضب　　عيون كماء الخضر عن مرسف عذب
و تلعب بالاقلام كفك والندى　　كلعب الصبا فى الروض بالغصن الرطب
سقى الله اياماً مضت فى دياركم　　وطوبى لمن ناجاك فى ساحة القرب
سلام على الركب الذين و قوفهم　　بحضرتك العليآء فى المنزل الرحب
رمتنى يد الايام سهماً مشعبا　　رميت بها فوق الجلاميد فى الشعب
و قد ذبحتنى العين من صارم الهوى　　كما يذبح العشاق من شفرة الهدب
بنات المنايا صاد فتنى و قلقلت　　بنات صدور فى فوادى وفى جنبى
صروف الليالى طرقت بى بدآئها　　و القتنى الايام فى اعظم الخطب
فما فى خطوب الدهر اعظم لوعة　　من الهجر و البين المميت بلا ذنب
لاحتمل الافات الا فراقكم　　فما الموت الا دون ذالحادث الصعب
متى غاب عن عينى محياك لم ازل　　تكفكف عينى الدمع كالعارض الصب
ابا جعفر ان لم تصدق مقالتى　　لانكرت معنى القلب يهدى الى القلب
ففى كل داء معضل و ملمة　　توكلت بالله العلى انه حسبى

ومما سنح بخاطری فی جیلان حین اقامتی فی (رشت) قاعدة بلادها . اصف مشیبی قبل ان یدرکنی وذلك فی غرة شهر رجب الفرد ١٣١٢

راتجارتی فودی من الشیب ضاحکاً — کروض اریض نورته ثغامته
علی عارضی شیخ یدب علی العصا — محدبة من حادث الدهر قامته
کحربآء ملتف علی فرع تنضب — وحین طلوع الشمس تلمع لامته
وکوزمن الخمر الروی وقرقف — الشهی بهار کالبهار غمامته
فقالت لنسوان جلسن حذآ ثها — اری رجلا کالصبح تسفر هامته
و ذلك عصفور رای بازیا علی — مقام غراب ثم (شالت نعامته)
علیه غرام لو منحت بقبلة — علیه و ما یسلی علی غرامته

لنا ظمها محمدصادق الحسینی الفراهانی فی رقعة صداق اصف المنکوحة المخدرة

کوکب طالع و بدر تلالا — فتراهت به نجوم السمآء
بنت عبدالرحیم جوهرة العقل — و بدر النهی و شمس الحیآء
ذات سر عن النواظر عزت — عز عنقاء قاف و الکیمیآء
مارأتها العیون الا اذا ما — نظرت فی المیاه او فی المرآئی

قصیده ذیل ازمنشأت این بنده محمدصادق الحسینی الفراهانی در عدد ٢ جریده (ابونظاره) منطبعه در پاریس از سنه ٢٥ مطابق محرم ١٣١٩ هجری مندرج گردید

و مما سنح بخاطری یوم ورودی فی (طرابزون) مصادفاً لجلوس السلطان المؤید المنصور (عبدالحمیدخان) فی شهر رجب لسنه ٢٥ من خلافته مادحاً ومهنئاً جلالته

بزغت شمس الخدود من سموات القدود — وجنینا الورد من و جنة ابکاروخود
رافلات فی ثیاب من حریر و برود — حسبتها العین حورالعین فی دارالخلود
غادة فیهن کالسمط من الدر النضید — قدها غصن به اینع رمان النهود
بابی حورآء افدیها طریفی و تلیدی — ضربت فی فرعها المسك بماوردوعود
وحکت شاکلة الارام فی جفن وجید — وقضیب البان فی حسن قیام و قعود
فشفینا النفس من تقبیلها رغم الحسود — وسقینا شربة من کفها شرب الیهود
کلما نشرب قلنا یالهاهل من مزید — و شدالطیر علی الاغصان انواع النشید

من قواف واعاريض طويل ومديد وحكى القمرى عن سجع حبيب وزليد(١)
وحمامات الحمى يروين عن شعر لبيد والثريا شبه عنقود بدت او كعقود
نضدت من اولؤ فى نحر اتراب عنيد و طلوع القمر الازهر من افق بعيد
كطلوع الخير من راحة مولانا الفريد حط فى (اطرازند (٢) رحلنا فى يوم عيد
يوم تأييد الامام المصطفى (عبد الحميد) آية الرحمن كهف الخلق سالار الجنود
و امين الله ذى العزة و الملك السديد ثامن السبع العلى السامى على سعد السعود
وابو الداهية الدهياء ذو البطن الشديد بطشه يفرى قلوب الخصم من قبل الجلود
لابسكين حديد و برمح من حديد هز من ذكراه روحى ياغداة العيد عودى
فلقد بوركت ياعيد مع الفال السعيد يا اميراً سار فى موكبه جيش الوجود
وغدا طوع يديه الناس طراً كالعبيد قد ملكت الخلق بالاحسان من بيض وسود
وكذا تستعبد الناس باحسان وجود خصمك المشئوم امسى كقدار(٣) فى ثمود
يامفيدا مستفيدا من نوال و سجود بابى انت و امى من مفيد مستفيد
عش حميدا سالما فى شاهق القصر المشيد كل يوم لك من عيش جديد فى جديد

بقلم السيد محمد صادق الحسينى (اديب الممالك) مدير جريدة (ادب) الفارسية بمشهد خراسان بمملكة ايران .

وقد سنح بخاطرى ماسطر فى هذه الصفحة حالكونى فى جيلان مقيما بقاعدتها رشت فى ليلة الرغائب وهى ليلة الجمعة لست مضين من شهر الله الاصم سنه ١٣١٢ من الهجرة النبويه (ص)

لمن رسم اطلال سقتها السحائب تطيب برياها الصبا و الجنائب
وتسكنها آلارام والادم والطلى من الجؤذر النعسان والشمس غارب
يحورن ظبيات الفلا حول رسمها وسافرن منها المعصرات الكواعب
فمازالت الامطار تثرى بروضها و لازال يخضر الحمى والمسارب
دعانى اليها ساق حر بسجعه فشب ضرام القلب والدمع ساكب
فديباجتى روض وعينى سحابة وقلبى صفاح و شوقى جاحب
تذكرت سلمى و الرباب وزينبا وداراً انيخت فى فناها الركائب
وعهدى بهاريان والورد ناضر فجئت بها عطشان و الورد ناضب

(١) حبيب - ابو تمام طائى و وليد - صريع الغوانى دو شاعر معروف عرب .
(٢) هكذا فى المراصد (٣) قداز - عاقر ناقه صالح .

ديار بها حلت سليمى و زينت بصبغ يرنا(١) هاالاكف الخواضب
اسيلة خد جعدة الفرع غادة برهرهة هيفاء عذرآء كاعب
عقيلة در استضاء بنورها عروش سلاطين الورى والمحارب
حكى المآء والمرآت فى رونق الصفا لها خلف اثواب الحرير الترآئب
وغرتها كالشمس تزهو بنورها مشارق آفاق الثرى و المغارب
وحاجبها قوس يخيل اذ يرى رهينة كسرى حين اعطاه حاجب
الايا نديمى اسقنى من مدامة فانى الى شرب المدامة راغب
ودعنى عن ليل يسمى رغآئباً فدونك يوم عم فيها الرغآئب
وذلك يوم الفتح لازال فاتحاً وتزهو بكفيه القنا والغواضب
فتى شامخ العرنين غمر ردائه ومن كفه مآء المروة ساكب
سرى ابى اريحى سميدع و سيم بسيم مضرحى مواهب
كريم طليق باسم متهلل على الفضل سلطان وللعقل صاحب
وللسعد مولود وللمجد والد وللحمد مطلوب وللرشد طالب
مناقبه محمودة و كثيرة و اخلاقه مطبوعة والضرآئب
اخوراحة لوجاد منهما برشحة تبدل بالبحر الفلا والسباسب
هوالفتح والاقلام اعلامه التى علت وكتابات النوال كتائب
متى زرته لاقيت سيلا عرمرماً وبحراً خضماً ثم بدراً يخاطب
على انه حلوالفكاهة طيب وآبائه الغر الكرام الاطائب
له شدة ربب المنون يهابها وماض لاقدار المنية جالب
و يصطاد فرسان الجيوش كضيغم هزبرله سمر الرماح مخالب
بنى قبة اسمى واسنى من السماء و دون علاها النيرات الثواقب
بنآء سمى فوق السماك كانه سماء نجوم والشموع كواكب
فلله من قصر مشيد مبارك عليه علا طود وماخر جانب
و منتجع للمجدبين رياضه ودون حياض الخير ساق و شارب
سقى الله داراً فى الوصول بابها مهامه قفر قطعت و سباسب
منعمة قورآء رحب فنائها مشيدة اركانها و الجوانب

(١) يرنا - حنا است

ولا عیب فیها غیران لایری بها　　لدی الباب بواب لدی الستر حاجب
اذا ابیض جنح اللیل حتی اسوداده　　لها فی رواق البیت جاء وذاهب
کمکلاة تدعی الیها النواجع　　و مشرعة تعدو الیها الشوارب
ابا النصر یامن کفه جاد تارة　　بمال و اخری بالا سنة لاعب
طلعت طلوع الشمس فوق ثنیة　　الندی واستنارت من سناك الغیاهب
فانت لابناء الکرام معاون　　کذا البنیات المکارم خاطب
وانت اذا نودیت فی الکرب دافع　　وانت اذا ستجدیت للمال واهب
وانت الکریم البر والبحر باخل　　وأنت الصدیق الخیر والصبح کاذب
وانت لدی الهیجاء عمرو وحاتم　　لدی الجود لکن فی الترسل صاحب
فهاتیك نظمی فی مدیحك معجب　　علی اننی من غیر مدحك تائب

وقد سنح بخاطری هذه الابیات فی یوم الخمیس لعشران بقین من رجب الفرد سنه ۱۳۱۲ فی رشت

یاریب العلی و رب المعالی　　و قرین النهی وقرن الکمال
و شقیق المهاة تلو الثریا　　و حلیف السخاء کهف النوال
کفك ابن الهلال والخد بدر　　و هلال و الخط کابن الهلال
بیراع مثل القنا السمهری　　و سخآء کمارض هطال
وبحدس فی الفحص اثقب حدا　　من قرون التیوس و الاوعال
کل بیت عن وصف ذاتك عار　　شبهو ها بغادة معطال
قد رأینا کتب القدیم ولکن　　ماسمعنا فی سالف الاجیال
مثل صنو العلی محمد الیا　　قر للعلم ظاهراً فی الخصال
جامعاً للعلوم حبراً ذکیا　　فاضلا ماجداً عدیم المثال
خلفه الروض فیه هبت بمسك　　وعبیر ریح الصباو الشمال
انت اسنی من بازغات البدور　　انت اعلی من شامخات الجبال

(تقریظ بر پیوسته فرهنك فارسی از گفتار نگارنده)

این ابیات را درسنه ۱۳۱۲ هجری در رشت بعداز سرودن یکصد وهفتاد ونه بیت برشته نظم کشیدم

دوازده ده زسیصدسیصد ازالف (۱)　　بسال تازی از هجرت چوبگذشت

(۱) سنه ۱۳۱۲ قمری هجری .

بماندم همچو فرقان درکلیسا و یادر مسجد اسلامیان‌بشت (۱)
همه روزم بزیر آسمان تار همه کارم بیالای زمین بشت (۲)
همی زد دست گردون برسرم مشت همی‌شد خون‌دیده دردلم مشت (۳)
غمانم چیره شد چندان بخاطر که دل مانند طشتی پرزخون گشت
سزا بود اردلم چون‌طشت خون‌شد که بخت بد فکند ازبام من‌طشت
رقیبانم که بودندی فتاده بسان شنگه (٤) دشتان (٥) بهردشت
کنون شمس‌القلاده آفتابند قمر زایشان‌بوجد وزهره دروشت(٦)
مرا هر لتهٔ آغشته در خون دل غمدیده در خون اندر آغشت
بسان غنچه گل گشت پر خون دلی پرزخم خار ازسیر گلگشت
بگشت اندر شدم از بس مزیدم زنیشکر هلاهل ز انگبین گشت (۷)
دریدم‌نفیج (۸) علم‌گوی‌وبرهون(۹) شکستم لوح نقش‌خایه وتشت (۱۰)
شدم بربارهٔ کش‌سنب(۱۱)کهسنب(۱۲) چوکلك‌اندرنوشتن(۱۳)خاره‌بنوشت(۱٤)
نوشتم‌سهل(۱٥)وحزن(۱٦)ووادی(۱۷)وتل بریدم شیب(۱۸) و بالا دره ودشت
زقرمیسین (۱۹) بقزوین رخت بردم وزآنجا تند راندم جانب رشت
شدم در رشت چون بادی‌که دیدی پراکندازجوال‌رشتیان(۲۰)رشت(۲۱)
نه تنها من چو باد اندر گذشتم که عمرم نیز همچون باد بگذشت
برشت این‌چامه را بربستم ارزآنك نگهدارد خدایش ازخط گشت (۲۲)
اگر ازپارس آید چاردرشش(۲۳) وگر ازهند زاید هشت‌درهشت(۲٤)
زمن این یکصدوهفتاد ونه بیت(۲٥) بماند یادگاری اندرین دشت(۲٦)

---

(۱) یکی ازنسك اوستاست . (۲) ضایع وخراب . (۳) پرولبالب
(٤) لته حیض . (٥) حایض. (٦) رقص . (۷) دراول گردش‌وسیاحت
در دوم حنظل . (۸) کاغذ . (۹) کره ودایره . (۱۰) ازمتعلقات‌نجوم
و اسطرلاب . (۱۱) سم . (۱۲)کوه سوراخ‌کن . (۱۳) بکسر نون و
واو نگاشتن . (۱٤) بفتح نون وواو نوردیدن . (۱٥) نوردیدم .
(۱٦) هموار وناهموار . (۱۷) رودخانه خشك. (۱۸) پستی وسرازیری.
(۱۹) معرب‌کرمانشاهان . (۲۰) خاکروبه‌کشان . (۲۱) خاکروبه
(۲۲) محو وبطلان . (۲۳) نرد . (۲٤) شطرنج
(۲٥) از ابیات پیوسته فرهنك . (۲٦) شهررشت .

(پیوسته فرهنك پارسی)

گفتارمیرزا صادق خان امیری

در خلال سطور ع علامت عربی — ف علامت فارسی مع علامت معرب — ت علامت ترکیست و این علامت در جاهائی که احتمال اشتباه میرود گذاشته شده

آن بت شوخ چشم مه سیما — نظم فرهنك فرس جست ازما
فاعلا تن مفاعلن فعلن — شو ببحر خفیف چامه سرا
پاك یزدان وایزد است خدا(۱) — هده‌ف حق ع زنده‌حی‌عیان پیدا
دان نبی را پیمبر و و خشور — خاندان اهلیت و جامه‌کسا
شرع آیین نظام‌دهنادف است — حکم پرمان روش‌بود یاسا(۲)
گرزمان عرش وزبرگه‌کرسی‌ع — هست‌کرفه و بزه ثواب وخطا
نار دوزخ صراط چینود است — باغ مینوف‌بهشت روح افزا
کاربه ف نافله چنب ف سنت — ناروا منع شد حلال روا
سحر فرهست ومعجزه فرجود — نیز فرجاد فاضل دانا
کعبه آباد خوان نوی(۳)فرقان — گنك دژهوخت مسجدالاقصی
شه ملك پیره ف دان ولیعهدش — تیرم‌ف(٤)آن بانویست‌کش‌بسرا
شسن نامی‌ع‌وشسته دان‌محسوس — دیم ف رخساره‌بشن دان بالا
منشی ف مردم طبیعی دان — نیر نودی‌فاست مردم مشا(٥)
نحوبربست ف وصرف بخش آمد — علم منطق شمار بازگشا
خطه ونقطه چوذره دان ومحیط — کشك و نیل وپنده وپیچا(٦)
کره‌ع‌گوی است‌ودائره برهون — مرکزش‌وندسار ف وپن اما ع
هج ف عمودی‌وکج بود مایل — قطب باشد نشین و ارض‌کنا
برش دید ف دان توقطع‌نظر — هست برگست‌ف معنی حاشا

---

(۱) نسخه بدل ـ اورمزد واهوره مزد خدا . (۲) یاسا ترکی‌است‌بمعنی قانون . (۳) نبی هم خوانده شده . (٤) ملکه وامپراطریس .
(٥) یعنی حکمای طبیعی بفارسی منشی ومشائیان نیرنودی هستند .
(٦) درین بیت لف ونشر مرتب است .

پای‌خوان پچوم پاچمی‌ف نورند(۱)　　شرح وستی‌ف کانه گویا

غرچه نامرد و قلتبان کردنك　　قحبه ع‌لولی مخنث است بغا

هست سربار بردوسو تملیت　　لیك اندر میانه بکیاسا

کلمه واژه دان و نوله کلام　　نطق کرویز شد نمار ایما ع

وات‌لفظ آرش‌است وچم معنی　　هم لقب پاچنامه صوت آوا

نلك ادراك وفهم نیوند است　　قوه نیرو و بیخرد شیدا

منشی آمد دبیر(۲)و نیز پناغ　　کلك و خامه قلم ع‌نکوشیوا

جزو فرشیم و سیمناد سور(۳)　　آیه چمراس و سیمراخ دعا

شد غزل‌گوی باد رنگین باف　　رمز گوی است‌مرد پیچه سرا

هجو جرشفت وشعر سرواداست　　سجع سروادە ساختن انشا

هم پساونـد قافیت باشد　　وزن‌ع‌سنجه حدیث دان سروا

بخت وتاخیره طالع است‌ونصیب　　فال‌ع‌بد مرغوا وخوش مروا

ارتجك برق‌ع‌دان و تندر رعد　　باز ینوار جو ع پناد هوا

هست سوراك‌آب موج وحباب　　همچو کوراب‌دشت‌آب نما(٤)

لجه گرداب دان جزیره اداك　　شاخ‌آبه ، خلیج ع ویم دریا

حصن وقلعه وحصار ، انباخون　　باز دژ دان و همچنین او را

منزل اسب باره بند بود　　خانه گوسپند انگژوا

هست اودر عمو کاکو خال　　اب وجد را پدر شمار ونیا

ریش‌والانه(٥) ویقین‌واخ است　　پور واد است وآش‌باشد وا

آنج زعروروی(٦) شفترنك شلیل　　به وسیب است‌آبی وتوپا(۷)

افد وافتدشگفت(۸)ومدح‌شکفت　　افتدستا شمار و افدستا

شهروا زر وسیم ناسره دان　　سره و ویژه هست شهرروا

لیت ای کاشکی لعل شاید　　ان و ان انما ما نا

---

(۱) هرچار لغت بمعنی ترجمه است .

(۲) اصل آن دو ویر بوده .　(۳) سوره های کوچك .　(٤) شوره زارکه‌بعربی سراب‌گویند .　(٥) زخم .　(٦) ازگیل .　(۷) تفاح معرب آنست .

(۸) هردو بمعنی شگفت .

(بند دوم)

بت من‌چه این داستان میسرود　　بیحر تقارب تقرب نمود
فعولن فعولن فعولن فعول　　چه‌خوش باشد این‌سنجه با چنك‌ورود
گریوه بود پشته و نهر رود　　زبر ازفزاز است وزیرازفرود
چو بربت بودبربط م‌وچنك صنج　　کمانچه‌غژك‌دان‌وعود ع است رود
ربابه مع‌رواده‌بودوجد م وشت(۱)　　طرب را مشستی وخنیا سرود
سیاه‌آبه زاگاب(۲)وآمه‌دوات ع　　سلام است زندش تحیت درود
حسد تیورك غیطه پژهان بود　　جگر خون دل دان واندوه دود
همان‌مرده ریك‌است میراث وارث　　زیان است‌خسران‌ونفع است‌وسود
چو نیروی پنداره شد واهمه　　همان مکر و اندیشه دان نیرنود
زره(۳)پوش وخفتان وخرپشته‌شد　　دگر ترك وگبراست هم نام‌خود
جماد ع‌وگیابسته ورسته دان　　بسیط است کامود وضد اشکیود
چو خدیه‌مضاف‌است ومطلق‌بود　　همان موکده‌فبشنو این‌نکته‌زود
(سبك موکده)عنصر آتش است　　(گران موکده)عنصر خاك بود
کران خدیه آب وسبك‌خدیه باد　　سبب‌رون واندیشه‌وبهره بود(٤)
کشك عقعق وصعوه سنگ‌انه‌دان　　بود غاز خربت قطا ع‌اسفرود
هزاراست بلبل‌م‌غراب ع‌است‌زاغ　　کلنك‌است ع کرکی عقاب ع‌است‌مود
صنوبر م‌بود ناژو وکاژوتوژ(٥)　　تبرخون‌چوعناب ع‌توت مع‌است‌تود
بشین وگهرذات‌ووصف‌است‌زاب　　چواویش هویت وجوداست بود
همان گبر وترسا وتیداك را　　مجوس ونصاری شمر باجهود
بسودن بسفتن چو سائیدن است　　خراشید رخساره گوئی شخود
بلارك پرند (٦)است‌وآتش زنه　　بود زندوغودان‌خف وپودوهود(۷)

---

(۱) رقص.　(۲) مداد تحریر .　(۳) پوش‌زره فراخ وخفتان ـ زره زیرلباس که‌گاه پارچه‌کژ ابریشم لفاف آن کنند . خرپشته ـ زره دامن دار .
(٤) یعنی بهره بودکه کلمه واحده‌است‌ورون‌و اندیشه‌هرسه بمعنی سبب است .
(٥) انواع صنوبر .　(٦) پرند ـ جوهر تیغ .
(۷) خف وغف وپود و پوده و هود ، بمعنی غوچخماق است .

هنایش اثر حاجت آیفت دان　　فلیوه ف بود هرزه غره فنود
تمطی است فنجا وخمیازه خاژ　　فلاته بود تار وپوده است پود
چوناویژه مغشوش ع ویژه است ناب　　نبهره بود قلب ونو نابسود
بنفشه بود فرمه ف شاهسپرم　　چوریحان و سنبل بود آبرود

بند سوم

بزن ای دلبر هرهفت کرده　　نوای دوستی را هفت مرده
مفاعلین مفاعلین مفاعیل　　هزج آغازکن در هفت پرده
سرود وستروع آهنك است پرده　　دلیر و چابك و جنگی نبرده
بط صهبا ع ومیر باده نوشان　　دگر نوباوه بطیخ(۱) سرده(۲)
قسم سوگندوقول وشرط دمدار(۳)　　کتاب بیع و پیراهن نورده
سرای بی روانان دخم ودخمه　　چو کاهوکب، بودتابوت ع مرده
مرآن جذوارمعرا باکاکنج گوی　　مه وپروین ،نگار پشت پرده(٤)
قباله بیت و مزد آسیابان　　بود درپارسی این هردو ترده
کنیزك داه باشد عبد بنده　　اسیری را که بفروشند برده
بود کاغاله و کاژیره قرطم مع　　چوخبوع خاکشی ف زرچوبه هرده
شش انداز(٥) اوستاد نردبازان　　بت آراسته ، هر هفت کرده
بود روشن سپهر ازهفت خاتون　　شود بینا دوچشم ازهفت پرده(٦)
کمیت اسب کهر ف اشقر ع کرنك است　　مجنس ع اکدش وویژه است جرده
بود آلاو شعله ع اخگر آذر　　ورزم آتش خدوك وجمره خرده
تنك نان وغیار ع(۷)قوم موسی　　نگاه وبالش و مجموع گرده (۸)
مرخشه نحس و فرخنده مبارك　　چو پیشانی چکاد وچهره چرده
بودگرد دهان پتفوز و بدپوز　　کفل باشد سرین وکلیه مع گرده
چوویلان طفره ع وویلانج حاوا　　فلاته میده ف حلوا رهشه ارده

(۱) نوبر هرمیوه . (۲) هرسه معنی را میدهد . (۳) بمعنی قول وشرط وآخرین صف سپاه . (٤) جذوار ماه وپروین است وکاکنج نگار پشت پرده باشد. (٥) نیز خورشی است ازتخم مرغ وپیاز وزردك مخصوص قمار بازان .
(٦) هفت خاتون سبعه سیاره وهفت پرده طبقات چشم . (۷) وصله جهودان که عسلی نیز گویند . (۸) بهرشش معنی

درسته عفووکین توزی‌زلیفنف وجرگر ، مفتی و چابك شکرده
بودفرتور عکس‌ع‌وطبع‌دان چاپ غراره‌ف مضمضه ارابه غرده‌ف
ترقی‌روزبه ضدش فرارون(۱) چو پرمر انتظ ـ ار ودرد درده
ضروری وایه ودربای ووایست جمد یخ منجمد باشد فسرده

بند چهارم

سپیده چوزد دامن چرخ چاك پرازسیم وزرگشت دامان خاك
بت من زبحر تقارب کـشید بگوش خرد گوهری تابنـاك
فعولن فعولن فعولن فعول بخوان ای پریچهره‌روحی فداك
سیامك مجرد اشو هست پاك چمی‌معنوی‌دان وزمیاد خاك(۲)
نمشته عقیده نمیرای شرح قراراست(۳)هرنیزوعیب‌است‌آك
فراتین کـلام شهادت(٤) بود فره وهر (٥)روح خوش‌تابناك
وکالت بود (برگماری) ولیك تو کنگاش دان مشورت‌بیم‌باك
هم آواز و همداستان متفق فدا برخی انبازی است‌اشتراك
بود شرط پیغون و ورفان شفیع می وعنبر ومشك ناویژه‌ناك(٦)
سرك حصبه‌ع‌بوشاسب‌دان احتلام صدائی که از خفته‌آید خراك
کجسته است‌ملعون وبرموته ،چیز جهانه ز شاخ درختان شتاك
توسك است در پارسی باقلا قدیداست‌وانسان‌وخشکیده‌کاك(۷)
کمسته بتـازی بود لا اقل همان‌خواربارا‌است‌اندك‌خوراك(۸)
سماروغ را قارچ گویند لیك ابوزینه (۹)چزتخم‌مرغ است‌هاك
چو داماد انوشه عروسش‌بیوك شبین شاه‌بالا(۱۰)کرایه سلاك
بود مهرخوان منصب وماژ عیش ادك فرج زن دان جزیره اداك
خرابات‌ماخور(۱۱)بود یا لهر چوبوزه‌فقاع است‌وطوفان‌کلاك
بود سنسن الکن سخنور فصیح تگه تیس‌ع‌دان‌قوچ‌جنگی‌است‌راك
بتاریخ مرداس(۱۲)شدمار دوش ولی نام ضحاك شد اژدهاك

---

(۱) ضد ترقی تنزل است .
۲ - ارض . ۳ - قول وقرار داد . ٤ - کلمه شهادت . ٥ - فره‌وهر اطلاق میشود برروح مجردوذات بسیط وهستی مطلق وتصویرخیالی آن درطاق بسطام است . ٦ - ناك‌ازهرچیز - مغشوش‌آن . ۷ - کاك بهرسه معنی‌میاید ۸ - قوت‌لایموت ، ۹ - بوزینه . ۱۰ - ساقدوش داماد . ۱۱ - بروزن آخور . ۱۲ - ماردوشان سلسله ضحاکیان بوده‌اندکه عرب آنانرا مرداس میامد

بند پنجم

ای‌خطت‌چون‌تازه‌سنبل‌وی‌رخت‌چون تازه‌ورد　　سنبل ازرشك تو پیچان لاله از رنك توزرد

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات　　ازرمل این قطعه‌برخوان بانوای شادورد(۱)

اردکان قسمی ازاشکال‌نجوم‌وخشم‌ارد(۲)　　انعکاس واندع‌وطیب وسپهرومهر گرد(۳)

میخکردن سکه باشد گرد نامه نقش آن　　جرمزه میدان‌سفرع کردن مسافر ره نورد

(کژف)قیر وزاك‌شب ع‌شربین‌همان‌قطران بود　　هست داروزرده زرچوبه‌منافق گوش زرد (٤)

مشتری ع برجیس دان مریخ ع‌شد رزبادراد　　مانك‌ماه وزهره بیدخت‌است وهاله ع شادورد

لمس را میدان پساویدن پژوهش جستجو　　تاخ نافو صید کردودرشکست‌اورا شکرد(٥)

کاردالی طلع و تارونه غلاف طلع دان　　برشیان دارو عصاالراعی است یعنی‌سرخ مرد

تکمه‌دان اخگوژنه سنهار باشد زن پسر　　گشسه خط مکتوب‌نامه فروشوکت داروبرد

بایش‌ایجاب‌است ورانش‌سلب وجاورحال شد　　جاوری تبدیل دان‌پرماس‌لمس وپهنه لرد(٦)

رمزرا پزخیده میدان و اپرخیده صریح　　همچنین جفت واجفت‌آمد بمعنی‌زوج وفرد

دوله برهون (۷)ومنش طبع‌ودماباشد مزاج　　سومه‌دان حدوطرف اصل وتنه بیخ‌است و نرد

هم نماری دان اشارت هم ضمیر آمد کشاك　　هم (درآمدجای)مصدراسم نام وفعل کرد(۸)

نحل زیبوداست‌ورسمو کارتن‌باشدرجال(۹)　　با سعادت بختیار و با فتوت راد مرد

رهبر و فرنود وروشنگر همی باشد دلیل　　پیچ وتاب‌وجنك‌ومانند ونکو باشد نورد (۱۰)

هست‌هوتخشان کشاورزوبودورزاوگاو(۱۱)　　مرد روزستار صنعت پیشه وجنگی نبرد

اعتقاد آمد نمشته هم معاذ الله ژکس　　هست سوگیری حمایت مهررخشان‌روزگرد

آنچه ازگیسو نگیرد پیچ وخم‌فرخاك دان　　و آنچه از اشجار در پیراستن برندکرد

شیم‌شیخ‌وخواجه(۱۲)ایش بی‌بی وبانو ستی　　خلسه ع‌فرزنشاد باشد طاع‌السن سالخورد

هست‌مزکت(۱۳)مسجد وشدسنجرستان خانقاه　　هم کنشت آمد کلیسا هم(تموزی خانه)غرد

پیشوارا مقتدادان مقتدی پی‌شو،پس ایست،　　پیره وپوران خلیفه مرغزار آمد جغرد

چار مادر چار عنصرهفت گردون‌هفت مام　　چار آمیزه طبایع هفت قراء هفت مرد

---

۱ - یکی ازالحان موسیقی . ۲ - اردشیر ازین‌کلمه ماخوذ است .
۳ - بهر پنج معنی می‌آید . ٤ - زردگوش . ٥ - بهردو معنی .
٦ - میدان اسب دوانی . ۷ - دایره . ۸ - کردن . ۹ - معرب زیبود زنبور ورجال بمعنی عنکبوت است . ۱۰ - بهر پنج معنی . ۱۱ - گاو کار زراعت‌که جوان باشد . ۱۲ - شیم بهردومعنی . ۱۳ - اصل‌آن نماز کده بوه وکم‌کم مزکت شده ومسجد معرب آنست .

هم سه پورآمد موالید آخشیجان چارضد — قهری وقسری است شمپوری معاون پایمرد
شدیوکانی‌طوی(۱) دغدوییوك آمد عروس — مام زن‌خشتامن ووردك جهاز اورنك جرد
چرخه دوراست وتسلسل زنجه ود شمیرضد — ارمغان وتحفه نوراهان عراضه‌راهورد(۲)
دان پذیراراهیولی‌مع ماهیت اوچیزی‌است — زبده اروندداست ومیناگون سپهر لاژورد
هم سمیزآمد دعا چشمیده را منظوردان — لای‌وتاه‌رخت‌وخواب مخمل‌وبیری‌است‌برد(۳)
هست پودات وسترسا آنچه بشناسی بحس — هم‌کسی باشد تعین(٤)همترازو هم نبرد
فوطه را میدان بروفه هم دزك دستارچه — ضلع دنده‌کفت شانه مازه پشت ورنج درد
هم‌کژه باشد لهاقع‌و هست‌کوشك لوزتین — دژپه و دژپهه ،(٥) دشپل ناملایم‌ع نانورد
صدقه‌ع‌ارزانش مسلم نیز ارزانی بسود — بشم و ژاله شبنم و یخچه تگرك‌وبردع‌سرد
بش بود کشتی‌کاندر دیم زار آید بیار — کهپرك وغدو(٦)جوال کهکشان باشد الرد
(یتو) یعنی (لادبراین) را علیهذاشمر — رشت‌گیج آگور آجرکلس‌ع‌آهك سبنك‌برد
رشوه‌ع بدگنداست‌وریماهن‌بودخبث‌الحدید — پس‌خماهن‌دان حدید(۷)ومرد اشکمخواره‌ژرد
ذرع ارتازی‌گزاست‌ازپارسی‌متراز‌فرنك(۸) — ساژن از روسی بود وزانگلیسی هست یرد

بند ششم

دوشینه چوآن شوخ شد از باغ بخانه — دلجوئی من کرد و نیاورد بهانه
وین قطعه‌کاز طبع امیری‌است فروخواند — در بحر هزج بادف و طنبور وچغانه
مفعول ومفاعیل و مفاعیل و مفاعیل — جان در هیجان آمد ازین وزن وترانه
برجاس هدف‌ع‌باشد وکیش است‌کنانه — آماجگه آنجا که گذارند نشانه
دستور و کنارنك وزیرع آمد ووالی — آدم ع مشیه باشد وحوا ع مشیانه
یفتر بود آن آب‌که پاکیزه و روشن — آوند بود ظرف ورکاب‌است‌چمانه(۹)

---

۱ — طوی بترکی عروسی . ۲ - راه‌آورد سوغات .
۳ — لابلای هرچیز ، تاه لباس، خواب مخمل وبیری همه راپردگویند
٤ - تشخص . ٥ - دژ ودش بضم دال وکسر هم بمعنی بد است چون دشمن ودشنام ودشپل . ٦ - نوعی ازبادنجان‌که آنرا توری‌گویند وتور آن را لیف حمام‌کنند . ۷ - مهره‌ایست‌که ازآن خاتم سازند . ۸ - فرانسه
(۹) رکاب بفارسی جام هشت ترکی‌است‌که درآن‌آب وشراب نوشند وآبدار رارکاب دارگویند ورکاب اسب را تشبیه بدان‌کرده‌اند مشتق ازرکوب نیست .

میکرب(۱)مزه‌ونشوه(۲)قرتینه و پی لاد آزاده سیامك غزل وصوت ترانه
کونسته عجزع کش‌بغل وعانه زهاراست رمکان بود آن موی‌که روئیده‌زعانه‌ع
دلاك تونکو شد وگوشاسب‌فرنجك (۳) کفتور صبوری بغم اسطوره(٤) فسانه
وقتوك بود غاشیه و بخل ژکاره در رفت مخارج شد وگنجینه خزانه
دند است دوائی که بود حب سلاطین و آن نره گدائی که زندشاخ‌بشانه(٥)
فرشیم بود قسمت و پرگرد بود فصل علت شوه و تیر شهاب است شخانه
ریواس بود چکری وخجلت چکس آمد ده یوده بود عشر(٦)ولگام است‌دهانه
دوله است همان‌شرلتن(۷) وکاذب‌ودجال خر مهره بود پلچی وکهنه است‌کنانه
شلف‌است(۸)زن‌بدعمل وچچله‌بلوج(۹)است شلفینه..س وخرزه مرد است لکانه
آن خانه که سازی ز پی پیله تلیسار تیماس بود جنگل و سردابه سغانه
ظرفی‌که چو حیوان بطرازند تلوك است دروند بود ملحد و افسوس رسانه
مرد سمجع مبرمع رو سخت شلاتین طفلی کززهدان فکند مام‌فکانه(۱۰)
کفرا گل خرما و دلنك است غلافش رگزن کلك وسقف سرای‌است‌سمانه
طماع تلنگی و تلك گنده سبال است شاهین تر ازوی زفانه است و زوانه

بند هفتم

زهی بچین دوزلف ازحبش گرفته‌خراج نموده لشگر حسنت عقول را تاراج
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات ز بهر مجتث این‌قطعه گشته استخراج
کنونه حال ومنش طبع وکوفشان‌نساج جشان بودگزدرزی ارش‌بود قلاج(۱۱)
وظیفه جاگی و ماهواره شهریه پژول(۱۲)کعب‌وگزیدوگزیت(۱۳)مال‌خراج

(۱) لغت فرنگی . (۲) مخفف نه شبه‌که ایام قرتینه فارسیان بوده وقرنتین ترکیست . (۳) کابوس . (٤) در یونانی هتور یا وبفرانسه هیتوار و بعربی‌اسطوره‌است‌وهمه ماخوذ است از یونانی واساطیرالاولین درقرآن‌جمع‌آنست بعضی هم اساطیررا بمعنی‌دساتیر دانسته اند . (٥) دند ـ کرچك هندی است ونیز قسمی ازکدایان ومرتاضان که شاخ وشانه میزنند . (٦) پنج یوده هم خمس است . (۷) شارلاتان لغت فرانسه است . (۸) الفیه شلفیه ازآن ماخوذ است‌که ارزقی با تصویرات وحکایات خاص نوشت .
(۹) بعربی بظر وبترکی ذیلاق گویند یعنی‌زبانه . (۱۰) مشتق از فکندن وبعربی سقط‌گویند . (۱۱) ترکی است . (۱۲) پژول‌وپچول‌کعب‌حیوانات که بدان قمارکنند وبازی‌آنرا غام‌که‌گام است‌گویند . (۱۳) جزیه معرب‌آنست .

وژوه قطره باران‌که میچکد ازسقف　　چنانکه بکران ته دیك‌وطلمه ع نان‌کماج
قراقروت (۱) تو رخنین شمار بافرفور　　چوکشك پینو وآش سماق دان تتماج
کیده‌پست(۲)وبدوره‌مرآن که زله(۳) کنند　　فروشه حلوا سختو همی بود زناج(٤)
کرن پهول(٥)قرنفل چوباد رنك خیسار　　چنانکه کاهو کوك اسپناج اسفاناج
ایازی است‌وایاسی چوپیژه(٦)چشم‌آویز　　هور و وسنی وانباغ رابدان‌تو. ناج(۷)
نویم محض و مجرد شوه بود باعث　　عداوت آمده آریغ و نهب شد تاراج
سپیچه آنچه به بندد بروی سرکه ومی　　سپهربند طلسم است و سرکا سکباج
ایخشت است فلز دارتو بود طرطیرمع　　ضد اخشیج وسپیداب باشد اسفیذاج‌مع
توبهرمان دان یاقوت‌مع‌وکامه شد مرجان　　چو لعل(۸) باشدکرکند وآبگینه زجاج
هزینه خرج بود چك برات‌ع‌ویافته‌قبض　　چو خفچه شوشه زربا ژوساو باشد باج
متاع باشد کالا اثاث کاچار است　　شله قصاص بود داو جنك وکینه لجاج
دمان (۹)وگاه‌وکمانکش‌زمان‌ومدت‌ووقت　　شتاب باشد اوژول و ناگهان تاکاج
کلاژه کچله(۱۰)ودیگر کلاغ‌پیسه بود　　حمامه کالوچ(۱۱)است و تراج‌دان‌دراج‌مع
تویل(۱۲)مردم اصلع چکاد پیشانی　　بسونه زلف ومجعد غف‌است وتاری‌داج
شخار قلیا مع هم بیخ‌آن کشتودان　　چنانچه صابون برهوه وزاك‌باشد زاج‌مع
چو مصطکی‌مع‌کیه‌گوشاد جنطیانامع‌شد　　شنوشه عطسه و پیلسته نیز باشد عاج
چلاس لواس است و طفیل(۱۳)بشتالم　　کراس لقمه زناع‌کاره هست تومرکاج
نماك رونق‌مع‌ونوسیره بحث‌وکاغذمع نفج　　بود تماخره(۱٤)فیرید و مشورت کنکاج
کمند خام وسنان‌نیزه‌توپ‌کشگنجیر(۱٥)　　کباده هست‌کمان و هدف بود آماج
یواشه(۱٦)آلت مذراة ومالهدان بتکن　　شیار شخم بود خیش ویوغ سر آماج
رعیتان دان گرود هچگان وباد رمان　　چو امتان نبی بربروش و فر سنداج
سجاف هست فراویز ولبنه‌ع‌دان خشتك　　قباهست یلمه ودیباه را شمر دیباج

(۱) ترکیست‌یعنی کشك سیاه . (۲) بترکی قاووت وبعربی سویق است.
(۳) زله غذائیست که ازسفره برای‌دوستان ذخیره‌کنند (٤) چرب رودهٔ‌که‌درآن قیمه ودنبه نهاده سرخ کنند . (٥) گرن پهول بمعنی شعاع آفتاب و گل میخك . (٦) نقاب موئین زنان - پیچه . (۷) بعربی ضره گویند .
(۸) معرب لال . (۹) معرب آن زمانست. (۱۰) مرغی‌است ابقع .
(۱۱) کبوتر . (۱۲) تویل مردکچل‌دان - نسخه بدل. (۱۳) این‌لغت‌یادگار طفیل‌بن دلال‌است درعرب‌که بید عوت بضیافت میرفت . (۱٤) تمسخر ماخوذ ازین‌کلمه است . (۱٥) مخفف کوشك . (۱٦) بواشه خ بدل

هموخ مشعله باشد شماله (۱) اسپندار　　پلیته (۲) باشد افروشه و چراغ سراج
نی مجوف‌غرو است ونای پرهیرون(۳)　　درخت ساك‌که سازندکشتی ازآن ساج
فرات‌مع‌باشد فالاد ودجله‌مع او رند است　　چو تنگه طنجه(٤)برنیو جزیره مهراج
فکانه هست جنینی که مرده سقط شود　　چنانکه آن‌زن نوزاده زاجه باشد وزاج
بیوك ودغد عروس است وبکر دوشیزه　　چنانکه حایض دشتان و قابله پا زاج
کنشك تیرك عضو آمد وکنیسه‌کنشت　　ولیك کمرا زنارمع شد چلیپا(٥)خاج
دروگراست‌کسته‌کار(٦)وکفشگر اسکاف‌مع　　خیاط درزی و الباد و پنبه زن حلاج
بدیهه آمده ، انگارده فسانه و نقل　　نکشك مردم مقروض‌دان و عریان لاج
ضعیف غامی ومفلوج شیك وشیشله‌دان　　چهار چوبه در یواس و نردبان معراج
قدیم بوباشستی و نو شده حادث　　گواژه طعنه گواسه صفت‌بهشت اجماج
سروش‌هوش‌وخردشد سروشبد جبریل(۷)　　نیاز حاجت وآمین(۸) بود بجای تراج
بن است بطم و بود کاکیان خسکدانه　　علك‌ع‌ونیژد(۹) وزرنیله شد همان‌ریواج
مقطه خامه زن ومصقله بود بزداغ (۱۰)　　ظروف واحول‌وناژووکاشکی‌همه‌کاج(۱۱)
سفینه هست سماری‌خله بود مردی‌ع(۱۲)　　چنانکه نوژیه سیل است واشترك‌امواج
بتك‌کتابت وکرکز علامت‌است و دلیل　　بنابه نوبت و دیهیم وگرزن آمد تاج
ستیم ریم جروح است و با خسه‌نشتر　　پروش‌مطلق جوشش هزارچشمه‌خراج(۱۳)
چوگردنا گل‌سرخ‌است‌وزعفران(۱٤) کیماس　　ولیك نیلپر وتوله را(۱۵) شمر ورتاج

بند هشتم

ای آنکه‌گفتار ترا هوش و روان پاسخ‌بود　　وزآتش‌عشقت دلم تابنده چون دوزخ بود
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن　　بلبل بتقطیع رجز گویا بشاخ و شخ بود
دوزخ‌شمر تاریك‌را وآن‌شولمن دوزخ بود　　مانندآباد ای پسر خود عالم برزخ بود
پروزنزاداست ونسب بازیره یك‌حصه زشب　　پنك‌است‌واودس‌یکوجب‌فرسنك‌خودفرسخ‌مع‌بود

---

(۱) شمع در عربی مأخوذ ازین کلمه است . (۲) فتیله معرب آنست .
(۳) معرب آن خیزران است . (٤) شهریست در مغرب افریقا و برینو جزیره‌ایست دراقیانوس‌کبیر ومهراج مخفف مهاراجه .
(٥) صلیب ماخوذ ازچلیپاست وخاج در اول باجیم فارسی بوده . (٦) نجار
(۷) عبری‌است . (۸) عبری است . (۹) علك‌البطم‌که سقزنیز گویند .
(۱۰) سنگی‌که بدان کاغذ وغیره‌را صیقل دهند . (۱۱) بهرچهار معنی .
(۱۲) چوب‌کشتی‌رانی . (۱۳) معرب خراك . (۱٤) معرب زوپران .
(۱۵) کل آفتاب‌گردان .

سیخ‌تباهه (۱) باب‌زن کش خوانده‌برخی تاب‌زن　　پاشنك باشدآبزن (۲) جلاب‌مع‌خودآکخ بود
نسترون آمد نسترن پروین همی‌باشد پرن　　هم‌زلزله‌ع‌شد بومهن‌دیگر تلوسه چخ(۳)بود
درغاله شعب‌کوه‌دان رنجیده را بستوه دان　　بسیاررا انبوه دان اشکاف وانده رخ بود
حنظل‌کبست آمد همی ظاهر وغست آمد همی　　نشپیل‌شست(٤) آمدهمی‌دام‌ونژنك‌آن‌فخ(٥)بود
قند سپید(٦) ابلوج شدآبی همانا توج‌شد　　هم گردنه‌نغروج(۷)شدهم‌خودسری‌برمخ(۸)بود
مغ(۹) جایگاه ژرف‌دان‌هلتاك‌را خودبرف‌دان　　نغز ونکواشگرف‌دان‌خوب وبلندآوخ(۱۰)بود
مشعلچی آمد روشنك شاهسپرم‌شد ونجنك　　مفرق‌هباك‌وکف‌هبك‌وردان‌وژخ‌آزخ(۱۱)بود
وستاخها کستاخها دونان‌ع وشومان‌ع‌ماخها　　خالیگران طباخها هم پختگه مطبخ بود
زنبورمع‌منج وپشه بق وت‌پوستین وخوی‌عرق　　دیگر جواب وپاورق این‌هردوان پاسخ بود
حمام وجامستی‌کدوخ آن‌فارتین‌دان پارگین　　آتشگه گرمابها گلخن و یا گولخ بود
باشد فراشالرزه تب پیسی برص پریون‌جرب　　پرهیختن یعنی ادب رحل‌کتب گیرخ بود
کج‌فلس‌ماهی‌سب‌صدف‌دفزك‌سطبر(۱۲)وتاب‌تف　　سابورهاله پره صف اسب روان‌هیدخ بود
دان سانگین پیمانه‌را وآن دلبر جانانه را　　میدان سفاهن‌شانه‌را زوبین‌همان ناچخ بود
آرایش آزین آمده ریشیده رنگین آمده　　جدوارمع‌پرپین‌آمده‌وآن‌پرپهن. فرفخ(۱۳)بود
تاتاست لکنت‌درزبان تاتول باشدکژدهان　　هم‌ترجمان‌شد تاجمان‌هم چشم‌بدچشزخ بود
برق‌آدرخش‌آمد همی تقسیم بخش آمد همی　　آغاز وخش‌آمد همی خوب وخجسته دخ بود
متاره چرمین چغل تسخ نفیس وکل کچل　　پربرکلاه آمد کلل پەپه همان بخ‌بخ بود
شدسخت‌بازوشخ‌کمان رون باعث‌ورون‌امتحان　　فرش ونهالی ریسمان‌هم‌گاوآهن‌نخ(١٤) بود
نانو همی‌دان نبکره(۱۵) سکوی‌بیرون‌پاخره　　هم غلبکن شد پنجره هم دامن‌که شخ بود
نرموره‌بانوچ(١٦)آمده تاج خره خوچ‌آمده　　مرد دوبین لوچ آمده لاغر بدن لخ‌لخ بود
زاینچ وخهرآمد وطن گوراست‌ومدفن‌مرغزن　　پنداربد شید اهرمن‌آه و فسوس آوخ بود
دیوار میدان لادرا ریواز میخوان داد را　　بنیاد گو بن‌لادرا چسپنده‌وآتش مخ بود
فرتاب وحی‌وتاب فرفرزین‌جری فرزان هنر　　آنگه تبرزین‌و تبردیگرنجك ناچخ(۱۷) بود

---

(۱) کباب . (۲) پاشویه . (۳) غلاف‌کارد وشمشیر . (٤) دام‌صیادان
(٥) تله . (٦) قند مکرر . (۷) گردنه بمعنی نغروج است که پاروب خبازان باشد . (۸) استبداد برای . (۹) مغاك ازین ماده است .
(۱۰) بهر دومعنی . (۱۱) زکیل‌که بعربی ثؤلول‌گویند .
(۱۲) ستبر خ ل . (۱۳) خرفه . (١٤) نخ بهر چهار معنی می آید
(۱۵) لای لای گفتن‌که بعربی مناغات است . (١٦) نئو ی‌کودك وریسمان‌که آویخته بدان تاب خورند . (۱۷) بهرسه معنی .

جهمرز میباشد زنا با عفت آمد پارسا　　باطل تبه تاباد،طلامعلر،جوی وپهلویخ بود
باشد قطایف‌فرخشه(۱)منحوس وضایع‌مرخشه　　جنك وخصومت خرخشه دیگر ستیزوچخ بود
ماریره شدمادندرا(۲)هم ماد باشد مادرا　　خال،آبی‌وعم،افدرادخ دخت ودادراخ بود
دست‌آورنجن یاره(۳)دان‌پرگاله‌لخت‌وپاره‌دان　　زشت ودده پتیاره‌دان آب فسرده یخ بود
گوخاکروبه‌رشت راهم‌محوروحك‌دان گشت را　　انبست وانبه مشت رامضراب وزخمه‌زخ بود
لك‌هرزه ولمترکلان پیچه‌سیان‌وپرسیان(٤)　　سغری گفل‌ترسا،سه‌خوان زنارشان‌موسخ بود
انبه‌شدن‌زحمت‌شمرماژیستان(٥) عصمت‌شمر　　آزوشره نهست شمر کشتارگه مسلخ بود

بند نهم

ای دلبر طرازی با ما چرا نسازی　　عنبر چرا نسائی بربط چرا نسازی
مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن　　بحر مضارع‌است این گرخوش‌همی‌نوازی
بازی ریسمان را گویند دار بازی　　وآنکس‌که برفرازش بازی‌گراست غازی
خیزاب وکوهه،موج‌است دریاکنار:ساحل　　اشناب و آشنا،دان و اشناه آب بازی
بحث وجدل خویسه یوز و پلنك پیسه　　مثل و شبیه دیسه زیبندگی برازی
پرویش‌کوتهی(٦)دان‌مربنده را رهی دان　　اقبال فرهی دان فخر است سر فرازی
یال است پشت‌گردن آرنج دست‌وآرن　　پهلو بود تهمتن بالا بود درازی
مخ مغز وانف بینی پیمانه سا تسکینی　　تاتار، ترك چینی چرنان عرب که تازی
عمامه ، زندپیچی شاغوله طره آز(۷)　　وان‌راکه بهر سرما بندی‌بچشم ایازی (۸)
بلمه‌است‌ضد کوسه(۹) رخ گونه،ماچ‌بوسه‌مع　　زنبور منك وموسه دوله چلیك بازی(۱۰)
ستخوان پشت،مازه میلاوه، برمغازه(۱۱)　　گلگونه هست غازه یگزخم‌گرز غازی
فغواره(۱۲)بی‌سخن‌دان فانوس‌رالنگن‌دان　　سور ونشاط دن‌دان مهراست دلنوازی
بستر دواج باشد چاره علاج باشد　　شیشه زجاج باشد نیرنك چاره سازی
آهنك شد اراده افزون بود زیاده　　تشلیخ دان سجاده ساجد بود نمسازی

(۱) نان مثلث کوچکی است مرکب‌ازروغن‌وقندوپسته‌وبادام (۲) مخفف‌مادراندر یعنی‌زن‌پدر
(۳) فرق میان دست برنجن ویاره‌آنست‌که نخستین‌ازمهره‌دورشته‌ودومی‌حلقه‌وارساخته شده .
(٤) عشقه ولبلاب (٥) مخفف‌ماژوستیان‌ومشتق‌از ماژو ومازوکه‌نام‌شت‌زردشت‌است .
(٦) تقصیر . (۷) شاغوله وشاشوله تحت‌الحنك . (۸) نقاب‌ودستمالی‌که برای‌دفع سرمابرابر چشم‌آویزند . (۹) ریش‌پهن . (۱۰) الك‌دولك‌بازی (۱۱) مازه نقرات ظهر ومیلاوه شاگردانهٔ که بشاگرد بازاریان دهند . (۱۲) مجسمه و ساکت .

اصرار سخت‌روئی‌بن سکه‌ع بچه‌گوئی(۱) تندی وزشتخوئی در زن بود چغازی
زیچی بود ظرافت گولی بود خرافت بی غشی و لطافت هم نازکی‌است پازی
شت تیمسار(۲)باشد دانش بخار باشد سختی ژغار باشد تاراج ترکتازی
یام ونوند مسرع هم اسب اسکداران(۳) وآن اسپریس باشد میدان اسب تازی
پروین‌همی بود پرو، مزمارو خامه‌دان‌غرو برمردم ری ومرو گومروزی ورازی(٤)
واشامه هست معجرورپوشه هست چادر تورانه ترك ودلبر بس جسته ونیازی(٥)
فانه (٦) پغاز باشد جرمع کراز(۷)باشد دردو گداز باشد در پارسی پوازی
خوشی بود هژیری برخواب‌وفرش‌پیری(۸) شب بوی زرد خیری خیرو بود خبازی
تابوت‌وتخت کاهو آب‌گشاده تاهو(۹) عیب و غزال آهوکندآوری گرازی(۱۰)

بند دهم

ای رخت‌چون ماه نخشب‌وی لبت‌لعل بدخش از نگاهی عمر کاهی وزنگاهی روح بخش
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات هست دربحر رمل این قطعه باتاب ودرخش
باشد ازالحان موسیقی نوای دیف رخش سومین اقلیم وچارم آدر خش‌وباد رخش
دزدمه سیاره سبع و گزینش خاصیت عاق،زبهرابلق‌وسدکیس‌ومیمون‌عکس‌رخش(۱۱)
گرد ناسیخ‌تباهه وزتنور آمدبلسك(۱۲) هست بلگن منجنیق وتیره و تاریك رخش
اسبهارا دان همی شبدیز وگلگون وکهر ابرش وبوروسمنداست‌وکرنك وخنك ورخش
آن لحاف کهنه پرپنبه را چبغوت دان پوستین کهنه ورخت ولباس ژنده سخش
صمغ میباشد پنانك هم بناست،کندراست مقل ارزق راخشل دان اورفه اسب‌است وخش
هست انجیدن حجامت‌حاجمش‌گرا(۱۳)بود استره موسی‌مع شمر،لغزیدن پایست شخش

---

(۱) حرامزاده . (۲) شت نزدیك بمعنی تیمساراست زیراکه شت بجای کلمه (جناب) وتیمساربجای «حضرت» استعمال میشود . (۳) چاپاران .
(٤) درموقع نسبت باصطلاح عرب وعجم . (٥) هرچهار بمعنی معشوق
(٦) پانه پهانه فهانه همه بمعنی پغازندکه قالب کفشگرباشد (۷) کوزه کوچك‌آبخوری
(۸)بیری ـ قسمی ازپارچه‌ورختخواب وفرش‌است (۹) عرق شراب (۱۰) شجاعت
(۱۱) سدکیس قوس و قزح است و میمون بمعنی مبارك و عکس بمعنی انطباع و واژگونه است ورخش بهرچهار معنی آمده است . (۱۲) تباهه‌کباب وبلسك سیخ تنور . (۱۳) طاق‌گرارا توان‌گفت منسوبست بمردی حجام

نسیه پستادست باشد نقد دستادست دان　　دست پیمان مهروپستا دست میدان‌بهره‌بخش
فسق‌کشود ، پلمه تهمت یلغدر بیدین وداد　　هوش واژن،خلسه وضایع‌زبون‌وسست پخش
زچه،زن اندرنفاس ونیز دشتان حائض است　　وحم را میدان‌کرایش(۱)قیمت هرچیزاخش
خط بطلان‌راشمرکشمیده، دستوری‌است اذن　　انجمن محفل بود اورنك تخت وصدرتخش
ارضه(۲)رشمیزاست‌وسوسه کرم گندم‌خواره‌دان　　کشکرك‌رامرغ عقعق‌دان‌درخت‌آویزجخش(۳)
غده دشپل باشدوخوكك خنازیر آمده‌است　　سلعهٔ‌کاید برون اززیرگردن هست چخش
کعب اشتا لنك وپای افزاررا پاچیله دان　　ساغری کیمخت وچسته هم‌سرین باشدفرخش
توپ‌کشگنجیر وروئین‌دیك‌ودیك‌مبخراست(٤)　　تیرچرخ‌آمد فشنك‌وبمب‌وموشك‌تیرتخش(٥)

بند یازدهم

هفت خط جام جمشیدی وجزآن

رخ بر افروخت همچو آینه　　آن پری پیکر سمن سینه
پس زبحر خفیف باز آورد　　این گهرها درون گنیجنه
فاعلاتن مفاعلن فعلن　　درقدح کن شراب دوشینه
هفت خط‌داشت‌جام جمشیدی(٦)　　هریکی در صفا چو آئینه
جور و بغداد و بصره و ازرق　　(اشك)و(کاسه‌گر)و (فرودینه)
دستخط شهان و یاره دست　　هم برنجن شمر تو (دستینه)
رصد اختران بود (هودل)　　(غلج)قفل‌است وپلکان زینه
کشك‌پینو وپینکی است نعاس(۷)　　(کژنه) برکفش وپیرهن پینه
می ز انگور و بخسم ازگندم　　(بوزه) ازجو(ترینه) ترخینه(۸)
غول و نسناس را بنامه شمر　　که بود در شمار بوزینه
(له) شراب و شرابخانه (لهر)　　قحبه شلف‌است وفرج شلفینه

---

(۱)آرزومندی زن آبستن بچیزخوردنی . (۲) موریانه . (۳) مرغ‌شب‌آویز .
(٤) اینها اقسام توپند و کشگنجیر آلت دیگر هم نیزهست‌که حصار را بدان سوراخ کنند . (٥) «تیرچرخ آمد شربنل بمب و موشك تیرتخش» خ ل
(٦) این اسامی مسلم درعصر جمشیدنبوده زیرااغلب مولد وازاسامی موضوعه اعراب ومسلمانانست . (۷) خواب سبك ، چرت . (۸) آنچه ازبلغور و کشك مخلوط‌کرده بپزند وخشك کنند .

هره، کون(۱) گند، خایه‌زبع(نیمور) هم(مچاچنك)(۲)دان توچرمینه
هست (شباز) و (شب‌پره) خفاش (کاروانك) ترند وچوبینه(۳)
عید اضحی است (گوسپندکشان روز نوروز وجمعه (آذینه)
چینه دان طیور هست (کژاژ) دانه‌کاندران بود (چینه)
ظهر پیشین وعصر (ایواراست) بحقیقت بود (هرآیینه)
طیلسان مع(تالشانه) و (پستك) فستقیه‌است و فروه(کرکینه)(٤)
آهن آهین وزینت (آذین‌است) شیشه و آبگینه آیینه
دشمنی‌گر برون فتد جنك است وربماندردرون دل (کینه)
تهمتن رستم است وتهم دلیر مام‌سهراب بوده (تهمینه)
آنکه نازد بر استخوان پدر (داده برباد‌گاه پارینه)(٥)
هفت اختر شمار (هفتورنك) هفت چرخ است(هفت‌گنجینه)
هست(یارك) مشیمه(گوزك)کعب صدروپستان‌وسرزنش(سینه)(٦)
دانه‌زن، ساحر است وهارون پیك بوق (کرنا و خنب روئینه)

دربیان مراتب ترقی و تنزل روح بعقیده بعضی حکماء باصطلاح عرب وعجم

ای‌شده جادوی‌بهوشی(۷)زهوشت سنگسار ساخت دربحر رمل این قطعه‌راباچنك سار
چون‌روانی از فرودین تن‌بالاتن رود(۸) درعرب نسخ است ودرفرهنك ما فرهنگسار
ور فرود آید روان مردم اندر جانور نام تازی مسخ دارد نام فرسی ننگسار
وررروان مردم اندر رستنی پیکررود فسخ دان درتازی ودر پارسی شد تنگسار
وررود دربستنی رسخ است درلفظ عرب لیك اندر پارسی گویند (ساك)وسنگسار
آن علامتها که در ره برسر فرسنگها برنهند ازسنك وچوب وگل‌بود فرسنگسار
سنبل‌الطیب است آله تمرهندی انبله بسدك، اکلیل‌الملك دان رجم باشد سنگسار

---

(۱) بعربی فقحه گویند .
(۲) مچاچنك آلتی‌که زنان بخود بسته با یکدیگر جماع‌کنند .
(۳) این هرسه نام قرقاول است . (٤) پوستین وباکاف فارسی هم ضبط شده . (٥)کنایت است ازمرد عظامی‌که عصام ندارد . (٦) بهرسه معنی
(۷) نادانی . (۸) یعنی ازحیوانی بانسان یاازانسانی بانسانی ازآن کامل تر

در اصطلاحات قمار

منگیاگر شد مقامر بازی آن منك دان　　هم شش‌انداز اوستاد جلد زرین چنك دان
خصل داوو خال‌زخم است وشتل بورك‌بود　　کعبتان تزحاصل دخل مقامر رنك دان
شده‌جاهزسوزیان گرسوزیان باشد جهیز　　جیك‌وبوك‌واسب‌وخرپهلوی(۱)اشتالنك‌دان
داواندر نرد هفت ویازده پس هفده است　　شاتورانگا ، رابلفظ پارسی شترنك دان
شدندب گفت‌وگرو، هم چیرگی باشد فره　　وین دورا درآخرین داواولین‌نیرنك‌دان(۲)
خصل عذرارا فره دان خصل وامق دستخون　　کار چون بردستخون شد جایگه راتنك دا

تقسیم طبقات رعیت بفرموده مه‌آباد

کسان بدور مه‌آباد چاربخش شدند　　که دست‌را بشناسند یکسر ازدستار
نخست هیربد ومؤبدان که ایشانرا　　بخوانده برمن وبرمان برین‌وهورستار(۳)
دوم شهان وجهان داوران که درگیتی　　بنام چترمن وچترند وتورستار(٤)
سوم کدیور وپیشه ور وکشاورزان　　که‌این گره راگفتندباس‌وسورستار(٥)
چهارم است پرستار وپیشکارکسان　　بنام‌سودی‌وسودین‌و سودوزورستار(٦)

تقسیم طبقات رعیت بفرموده جمشید شاه

شد چار صف آراسته اندر برجمشید　　ازمردم این بوم که والا گهرانند
(کاتوز)(۷)بدان‌طایفه گویند که ازدین　　وز دانش و فرهنك وهنر با خبرانند
نیسار(۸)شدآن قوم سلحشور و سپاهی　　کاندرگه کوشش همه‌صاحب هنرانند
دهقان‌وکشاورز بود مرد نسودی(۹)　　اهنو خوشیان(۱۰) طایفه پیشه وراند

درشماره نامهای هفت‌کشور

ای‌آنکه‌روی‌تو برمه فروغ بخش بود　　غمت بخرمن دلها چوآدرخش بود
مفاعلن فعلاتن مفلاعلن فعلن　　زبحر محبث این قطعه نوربخش بود
بپارسی بشمر نامهای هفت اقلیم　　که‌هریکی‌راازاختری‌درخش‌بود(۱۱)
چوارزه و شوه آنگاه آدرخش‌بود　　چهارمین‌دان‌بدرخش‌و بادرخش‌بود(۱۲)
چوپنجم(اوربرشت)وششم(خرشت)شمار　　(جمیره‌یامین) از هفتمینه بخش بود

---

(۱) چهارپهلوی پچول . (۲) ندب‌وفره نخستین بمعنی‌قول‌وقرار داد ودوم بمعنی‌غلبه وبهمین ترتیب بردوداو اخرین اطلاق میشود ودراین‌دوداوکاربرحریف‌سخت‌است(۳) مشتق ازبرینیان یعنی‌ملتکه‌علویه (٤) مشتق‌ازچتر . (٥) مشتق ازباس بمعنی بسیار وآبادان (٦) مشتق از سود زیرا سود آورنده ایشانند . (۷) دراوستا اثورنانان . (۸) دراوستا-رتیشتاران (۹) دراوستا - هوتخشان (۱۰) دراوستا-واستریوشان . (۱۱) حکماء ومنجمین باستان‌هراقلیمی رابستارهٔ‌منسوب‌داشته‌اند وآیه «ومن‌الارض مثلهن» اشارت‌بهمین است . (۱۲) یعنی‌اقلیم چهارم بهردواسم خوانده میشود.

روزهای ماه‌های پارسیان

روز ماه پارسی باشد نخستین اورمزد — بهمن و اردیبهشت انگاه شهریور بود
باز اسپندارمد خرداد امرداد آمده — هفتمین دی‌بادر است وهشتمین آذر بود
آنگهی آبان‌وخورشیداست‌وماه وتیروگوش — نام روز تیر اندر نامها تشتر بود
دی بمهر ومهر پس روزسروش‌وزشن،دان — فرودین بهرام ورام وباد نیك اختر بود
دی‌بدین ودین‌وارد، اشتاد، آنگه آسمان — زامیاد و مانترسپند آیت داور بود
روزآخررا انارام وانیران است نام — در اوستا گفته زرتشت پیغمبر بود

نامهای روز ماههای جلالی

روزاول باشد ازماه جلالی جشن ساز — روزدوم(رزم‌نه) دان روز سوم سرفراز
کش‌نشین و نوشخوار و غمزدا ورخ‌فروز — مال‌بخش و زرفشان و نامجوی ای‌دلنواز
رزم‌گیروکینه‌کش پس‌تیغ زن هم دادده — دین‌پژوه ودیوبند وره‌گشای واسب تاز
گوی‌باز وپایدار ومهرکار و دوست‌بین — جان‌فزای ودلفریب وکامران بشمار باز
شادباش ودیرزی پس شیرگیروکامیاب — شهریاراست آخرین‌روز ای‌بت‌چین‌وطراز

دراسامی‌خمسه مسترقه بپارسی

(پنج دزدیده)که درآخر ماه آبان — موبد پارسی اندربن هرسال فزود
نامشان را چوزاستاد بپرسیدم گفت — آفرین،فرخ ،فیروز،دگر راست،درود

نامهای پنج دزدیده دراوستا

دراوستا بود آن روزنخسین(اهنود) — دوم ازپنجه دزدیده همی‌دان (اشتود)
باز(اسپنتمد) آنگاه (وهوخشتر)دان — هشتویش‌است‌و (اورداد)براوگاه‌فزود(۱)

نام انگشتان بزبان فارسی وتازی وفرانسه

ایکه دلهاراکشد زنجیر زلفت درکمند — کام شکرکرده تلخ ازرشك لعل نوشخند
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات — ازرمل این‌قطعه رابرخوان بآواز بلند
نام‌پنج انگشت‌را درسه زبان آرم بنظم — تا بدانی قدرت طبع مرا ای هوشمند
اولین ابهام وپس سبابه پس وسطی بود — خنصروبنصر بتازی بشنو ازمن بی‌گزند
در زبان پارسی شد نامشان بی‌گفتگو — شست،ودشنامی،میانه، نیز بنیام، وکلند
نیز درلفظفرانسه(پوس)و(اندکس)آمده — بعدازآن(مدیوس)و(انولر)(اری‌کولر)پسند

(۱) اورداد یعنی روز جداکه برای کم بودی درهر چهار سال یکروز برخمسه مسترقه افزوده وآن روز را بدین نام مینامیدند .

نامهای بروج بپارسی

آن ده ودو وکوشك کامد خانه سیارگان　　بره وگاو ودوپیکر باشد و خرچنك دان
شیروخوشه‌پس ترازو کژدم است آنکه کمان　　بعدازآن بزغاله رابادول وماهی‌بازخوان

نامهای بروج در دساتیر

شت جی افرام در دساتیرش　　ازبروج این چنین‌کند تعبیر
بره وگاو باد وپیکردان　　کات وکام‌استونیز(دام‌سریر)
باز(خرچنك)و(شیر)و(خوشه)بود　　همچو(هرچنك)و(شار)و(ادشه)بویر
هم ترازو است بیگمان تولار　　باز(کازام)کژدم است هژیر
پس کمان‌شد(کمار)و (مزد)بزاست　　(دال)دول‌است‌و(ریم) ماهی‌گیر

نامهای دزدمه دردساتیر

همان‌کیوان ابا برجیس و بهرام　　(سناشیر)است‌و(برهستی)چو بلرام
(هرامید)است(۱)خورشیدجهاتاب　　نبید آمد همان‌بیدخت(۲)پدرام
(کلنك)ازتیردان‌مه(فامشید)است　　بفر شیم(۳) (دسا یتر جی افرام)

در شناسائی چهار سوی زمین

چار سوی کرانه گیتی　　گر بخواهی ز شعر من بشنو
مشرق ومغرب وجنوب وشمال　　خاور و (باختر) (نسار) وبتو

نیز نام انگشتان بپارسی

نام انگشتان مردم درزبان پارسی　　باتو گویم‌اندرین‌سرواد اگرداری‌پسند
شست‌ودشنامی‌میانه‌دان‌وبنیام و کلیك　　وین‌دورانام‌دگر(کوته‌دراز)است‌وکلند

(درتطبیق ماههای پارسی باقبطی)

ای همایون سرشت پاك نژاد　　وی گرامی ادیب فاضل راد
فاعلاتن مفاعلن فعلات　　جوی بحر خفیف‌ازاین سرواد
ماه فرسی قرینه قبطی　　بشنو از من‌که‌گفته‌است استاد
(طوبه) (امشیر) و (برمهات)بود　　فرودین ماه و اردی وخرداد
باز (برموده) و (بشنس) آمد　　این یکی(تیر) و آندگر(مرداد)
بونه (شهریور)است‌ومهر (ایب)　　(مسری)آبان‌و(توت)(آذر) باد
بابه دیماه و بهمن از(هاتو ر)　　وز (سپندارمذ)کیهك(افتاد)

---

(۱) چون هرم مصر برای شمس ساخته شده بعقیده نگارنده اطلاق لفظ(هرم) وکلمه (پیرامید)هردومأخوذ ازهرامیدفارسی‌است ادیب‌الممالك (۲) زهره (۳) جزو

هفت‌قلم آرایش زنان

هفت پیرایه شد بروی بتان — کاز آن باغ حسن‌سیرآب است
وسمه وسرمه و نگاروخچك(۱) — زرك و غازه و سپیداب است

هفت اندام‌مردم نمازی

ترا باید که‌هفت‌اندام هنگام‌نماز اندر — فروسائی بخاك‌تیره درکیش مسلمانی
وگرازنام‌هفت اندام‌پرسی گویمت‌اینك — دوشست‌پای‌ودوزانودوپنجه‌دست‌وپیشانی

نام هفت آتشکده پارسیان

زان هفت‌اختر بداندر فرس هفت‌آتشکده — کاندران آذر پرستیدند ازخرد و درشت
از دم احمد بژمرد آنهمه شمع وچراغ — راستی‌گوئی هزاران شعله‌را یك‌بادکشت
نام آنها سربسر گرد است دریك‌بیت‌من — گرنیوشی بی‌شك ازدانش‌کلید آری‌بمشت
(آذرمهر) (آذرنوش) (آذربهرام) دان — آذرآیین، آذرخرداد،وبرزین،زردهشت(۲)

فرجودهای پنجگانه اشوزرتشت

پنج(فرجود)(۳)پدیدآمده ازشت زرتشت — که به پیغمبریش راست بود پنج گواه
آتش (آذربرزین)که همی سوخت بخود — (چوبدستی) که بدان‌کور برفتی در راه
(سروکشمر)که چوبیخش بدل‌خاك نشاند — شد بسی‌کشن وتنومند پس‌ازیك دوسه ماه
(بیست ویك در زاوستا)که ازآنان هریك — هفت (پرگرد)(٤)بود روشن ونغزودلخواه
(سدره وکشتی) کز بندگی و بهدینی — جامهٔ بود و نشانی بر مرد آگاه

یشتهای اوستا

نام نه یشتی‌که زرتشت اشوی پاك‌زاد — در اوستا برنهاد ازدانش و فرهنك وداد
اورمزد، آبان‌وخورشید است‌ومهروفرودین — پس(ورهرام)است‌ودین‌آنگاه (ارد)وزامیاد

ایزدان فروغهای آسمان

ایزد فروغهای سپهری که هفت شد — باشد اشاش وهور ومشر ماه و تشتری
آنگاه آسمان و انیران که تافته‌است — زین هفت‌نور(٥)چرخ مه ومهر ومشتری

(پایه آیین مازدیسنی برسه چیز است)

دین زرتشت‌کروشن زفروغش درودشت — پایه‌اش برهمت و هوخت بود باهورشت

---

(۱) خچك ـ خال (۲) آذربرزین‌وآذر زردهشت . (۳) معجزه . (٤) فصل .
(٥) اول‌را ایزد سپیده دم‌ودوم‌را ایزدآفتاب‌وسوم‌را ایزد روشنائی‌روزوچهارم‌را ایزدماه وپنجم‌را ایزد باران وششم‌را ایزدآسمان، وهفتم‌را ایزد شیدبی‌انجام نیزگویند .

چم(۱)اینان (منشن) باشد وکوشن، کنشن　　واین سخن راهمه‌جا گفته‌چودرگات‌وچه‌یشت(۲)
پاکی فکرت وقول و عملت جان تو را　　پاك سازد زبدی ورنه پلیدی و پلشت
آن بدیهاکه روان تیره وتن زشت‌کند　　همه‌از(دژمت)و(دژهوخت)شدودژهورشت(۳)

(نامهای امشاسپندان که ایزدی فروغند)

در اوستا نام هفت امشاسپندان خدای　　شد (اهوره مزده)آنگه وهمن‌واردیبهشت
از پس شهریور اسپندارمد خرداد دان　　پس‌امرداداست‌کش بی‌مرگی‌آمدسرنوشت
(اولین) یعنی‌که یزدان زندهٔ دانابود　　دومین اندیشه‌اش نیکوست بی‌پندار زشت
سومین‌نظم مقدس دان چهارم قدرت‌است　　پنجمین ازمهر خود ما را برد اندربهشت
ازششم‌دان‌تندرستی هفتمین بی‌مرگی‌است　　خاص آن‌دهقان‌که‌مارا اندرین گلزارکشت

(دراقسام قند مکرر)

بتاقند مکرر پنج قسم است　　که بالعلت بد شنامی نیرزد
(سلیمانی)و(فانیذ) است و(ابلوج)　　چهارم (سنجری) پنجم (تبرزد)

(دراسامی قبایل عرب)

قبایل عرب عابری است پنج گروه　　کمانده زایشان اسمی‌تهی زرسمم بود
اگر بپرسی اسماء رهطشان گویم　　جدیس‌وجرهم‌وعملیق‌وعادوطسم، بود(٤)

(درنامهای کوره های فارس)

کوره‌های فارس را نام ازکیان و پیشداد　　اردشیر، استخرو داراب،است وشاپوروغباد

(در دانش‌زمین وبخشهای او ازگفته پیشینیان)

بتا توئی که قدت سرو باغ‌کاشمر است　　رخت بهارختن بوستان کاشغر است
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات　　زبحر مجتث این‌چامه تنگی ازشکر است
چوشرق وغرب‌زمین خاوراست‌وباختراست　　نسار(اواختر)است‌وبتو در(اخشتر)(٥)است
بپارسی کره خاك (گوی چغمینی) است　　(میان‌کش)است‌خط استواء درکمراست
زمین‌کهنه بود ارزه وآن دگرشوه(٦)دان　　که هردوجای جماد وگیاه وجانور است

---

(۱) معنی . (۲) کات قسمی از آیات و (یشت) قسمی ازسوره های اوستا.
(۳) دژمت ـ اندیشه بد ـ دژهوخت ـ سخن زشت . دژهورشت ـ کردار بد .
(٤) هیثم بن عدی ازابن عباس روایت‌کرده **کانت‌العرب العابرية عشره رهط . عاد ، ثمود ، طسم ، جديس ، عماليق ، عبريل ، احيم وبار ، جاسم ، قحطان** (٥) اواختر بروزن فراختر شمال ـ وراخشتر ـ بفتح دال وسکون خاء وشین وفتح تاء ـ جنوب (٦) دراصل شبه بوده چون هنگامی‌که دردنیای کهن روزاست دردنیای تازه شب است .

(وورو برشته) شمال و (وورو زرشته) (۱) جنوب (زرشته) هشته بزیرو (برشته) بر زبراست
زمین عامره رامیشمر (فراده فش) (۲) چنانکه (ویده‌ده‌فش) (۳) خراب و بی‌اثراست
)وورو برشته فراده فش) سه بخش بود تمام شرح دهم برتو گرچه مختصر است
نخست (بهره‌خاور) (٤) که بخش خاوریش به (آن ایران) (٥) نامیده گشت ومشتهر است
میانه بخشش (خترث وه بومی ایران) دان (٦) چو بخش باختر (ایران کوپژ) (۷) درنظر است
محیط غربی وشرقی (رزه پراگرد) (۸) ند که یك بباختر وآن بخاوری سمر است

سبعه منحوسه

سبعه منحوسه هفت اختر شومند نحس وترش‌روی وزشت‌درهمه‌احیان
کید وغطیط وغریم باشد وسرموس نیزکلاب است وذو ذوابه ولحیان

دو بیت

بیشرمی (سلجن) است وعفت (هیوند) حقد است (سرول) وغدرباشد (نیوند)
(نیمول) عبوس و (نیوتور) آمدکبر طیس است تپنك وفهم باشد (یوند)

دو بیت

(گرتاج) بودعزم وریاهست (پچیو) (ورسنك) بودعجب‌ووقاراست (رزیو)
(سیفود) تواضع وشهامت (سیفور) (برکان) جهل‌است‌وکودنی‌هست (غلیو)

دو بیت

(توسنك) قناعت وذکاشد (نیراس) هزالی ومایه سبکی دان (گیراس)
(فرساد) عدالت وسخاشد (رزواس) میدان توسخن چینی وغیبت (پرتاس)

دو بیت

(هدمان) ایثار ونطق باشد (کردیز) تنبار تقی زتهمت وحلم (غریز)
(فیمان) تکمیل حسن‌وقول وعمل‌است انفاق تحیرات بود (اتور) نیز

---

(۱) وورو برهشته - بضم واو وراء و فتح باء وسکون راء وکسرهاء وسکون شین وفتح تاء قسمت شمالی وورو زرهشته بکسر زاء قسمت جنوبی زمین (۲) بروزن (قبایقه کج) (۳) بروزن (سینه‌یقه کج) . (٤) بروزن (زهره مادر) (٥) بر وزن (خوان ویران) ماوراءالنهر . (٦) چون (خوش کشته رومی مهمان) قسمت وسطی ایرانست که پارس گویند وارض اقدس است . (۷) بروزن دیوان وزیر . (۸) (رزه پراگرد خاوری) اقیانوس پاسفیك (رزه پراگرد باختری) اقیانوس اتلانتیك .

(و به نستعین و نستمد)

الحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد واله الطاهرین المعصومین درعشر آخر ذی‌الحجه ازسنه ۱۳۱۷ هجری دردارالسطنه تبریز بتلفیق این ابیات که حاوی ترجمه مفردات لغت فرانسه بفارسی است پرداختم وسببی پیش آمد که باتمام آن توفیق نیافتم

بود بلفظ فرانسی ایانگار جمیل　　خدا دیو . پرفت انبیاوگید دلیل
امی.صحابه سیل آسمان. و غبرا تر　　پلاس جای وپارادی جنان سقرآنفر
ف، آتش‌است‌وقیامت‌شمار(سوپرم‌ژور)　　ویزاژ. چهره پومن ،شش ثقیل باشد لور
گوئیس‌ران‌وتالن‌پاشنه‌است‌ولانك‌زبان　　چنانکه‌لورلب‌است‌ون‌انف‌وبوش‌دهان
لارنکس‌حلق‌وژنو،زانواست‌وکو، گردن　　چوایل چشم‌و پی‌پاودست باشدمن
دزو، پراست‌ومثل مغز وسورسیل ابرو　　اواز، مرغ واوا، بط پوال باشد مو
پواترین بودت سینه واریه گوش　　چنانکه کله، تت وگربه شاوسوری‌موش
شوال اسب بود موله بغل و شامه شتر　　جرس گرله وسل‌زین ومرك باشدمر
ام است مردوفم‌آمدزن‌واپوزوج است　　چنانکه‌بکنابیزاست‌وواك‌خودموج‌است
قنات‌آکدك وسورس‌چشمه‌لای‌چوفاژ　　وریته صدق وپیوپارسا فریشته آنژ
پرنس‌زاده شاه است وپادشاه روا　　چولیر بریط‌وویل‌است‌شهروشهرموا(۱)
دروغ باشد مانسژووتر(۲)دان‌امپر　　دینی حقیق وپرنه بکیر وآهن فر
درآی(۳)انتره سوفرانس‌رنج‌ودولردرد　　سیه نوار بود روژسرخ‌وژن‌شدزرد
فیورتب بود وزیر سوو بالا سور　　اس‌استخوان ونقاهت مل‌وزکی‌دان‌پور
ولیك پیر،ویو باشد وجوان‌ژن شد　　ضیاء لومیراست وافق هریزن شد
لژه سبك‌بود ارژان‌لجین(٤)اتن‌ارزیز　　پلمب‌سرب‌وذهب‌ار،رزن‌سك،است‌مویز
کوئیور،مس شمروویتر،شیشه شدبیقین　　چنانکه روی‌بودزنك وهست‌معدن مین
متاع ارزان بنمارشه وگران شردان　　برادراست‌فرر، مام مر، پدر پر،دان
چوارك قوس وفلش‌تیرودام میدان‌پژ　　مطر پلوئی، نواژ،ابرو برف باشد نژ
کت دمای، زره باشد ارنمان زیور　　حسام قاطع سبراست وبوکلیه‌اسپر
غبار پوسیرونرف پی تره پیکان　　حزام(٥)سانگل‌بود دهنه‌رن،بریدعنان
بت‌ایدل‌است‌وشمن‌ایدلاتر،وخانه مزن　　درسرای بود پرت وهست پنبه‌کتن

(۱) شهراول بمعنی بلد ودوم بمعنی ماه می‌باشد . (۲) طاق .
(۳) داخل‌شو . (٤) نقره . (٥) تنك اسب

کراست سورد، توان فرس وخستگی مالز　　ترانش پاره نان پاره آتش است برز
به جمال ولدرقیح وسرمه کالامین　　چنانکه جامه ابی، مبل، اثاث وپات عجین (۱)
چوسقف وعرش پلافن، همید، ترسك، خشك　　قلم پلوم ومداد انکر (۲) موسك باشد مشك
چورزق پرسین و توشه همست (مونی سین)　　گران بزرك وپتی خرد وخوب باشد بن
خر، آن وفیل، الفان وسمك پواسن دان　　پوازن است همان زهرومی بواسن دان
بف است کاونزو واش ماده سرپان مار　　و، عجل و گرك لو، وآن است کره حمار
پن است نان وویاند است لحم وعاقل ساژ　　پتی له دوغ، وله شیرو پنیر دان فر ماژ
باتایه جنك وپ (۳) صلح است وپشه شد کوسن　　پروری حکه سوری خنده ابن عم کوزن
شکارشاس بود ژور روزو نوئی شب　　سلیل، نیراعظم برویری است غضب
اپوززوجه ماری شوهر ودوئر کابین　　سمانس تخم (٤) ورامه شاخه بیخ اوراسین
نراست مال وبله گندم است ومیل ارزن　　گشاده آب (٥) ادوی دان شراب باشدون
برانش، شاخه بابرك ومیوه دان فروئی　　نو، ما، ژمن، تو، تواو، شما واین سلوئی
مراست بحرو کنارش براست وقعرش فن　　وسه سفینه اشل نردبان وقنطره پن
غزال شوری، مرس است خوی وتر، مویور　　چو شـان مزرعه وبرزگر مواسنر
تروئه روزنه سوزن اگی ورشته سوا　　بطانه، دوبلر وروت است کوچه چوب بو
وپو، است کهنه وهاین، دریده وتمان رخت　　چوغرفه باریرو ریده پرده باربر، درخت
پلرسرشك بصردان ومرو، اب دماغ　　پاسازمعبر ورامپاربرج وژاردن باغ
فوا، جگر بود انفینی، بیش وپ، اندك　　کثیر انفینمان، فیرمامان شمار فلك
پلاس درم ، صف رزم ونامه باشد لتر　　س، مرد ابله وبت چکمه است وهستی اتر
دوات انکریه کالکول شمار وحساب　　بکوتمام ولوان دورولیور هست کتاب
رزن عنب شد وویتی بود درخت رزان　　بهار هست پرنتان اتن شمار خزان
هیور زمان زمستان وفصل صیف اته　　چوجیب (٦) کالسن وگنك موته جنب کته
قلمتراش کنیف است وگرته باشد کارد　　مه نانخورش بودوساله شوروفارین آرد
پم است سیب وگلابی پوار وفیك انجیر　　انـاردان گرنـاد وبراوه مرد دلیر
توبید، دان سل، پیلی بلان شد اسفیدار (۷)　　چنانکه موریه توت (۸) و پلاتان است چنار
چونخل پالمیه وبرك فوی وارژشمیر　　چوساشه توبره ومانژوار آخور گیر
شد آکلاد تعانق مصافحت بن زور　　چومنتر (۹) ساعت وآمپش زخویش کردن دور

(۱) خمیر (۲) مرکب نوشتن (۳) بکسر (٤) تخم کاشتنی (٥) عرق وشراب
(٦) گریبان (۷) درخت تبریزی (۸) درخت توت . (۹) ساعت بغلی

درشماره اعداد ازیك تاکاترلیون

ازیکی تاده بگو ان،دو،تروا، کاتر، سنك، سیز،ست،ویت نف،دگردیزاست درسروعلن
عشر ثانی انز، دوز است وتریز آنگه کاترز کنزوسیزودیزست ودیزویت ودیزنف دان وون

۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰

پس ترانت است وکارانت آنگاه سنکانت آمده هم سواسانت وسواسان دیز شد باکاترون

۳۰ ۴۰ ۵۰ ۶۰ ۷۰ ۸۰

کاترون دیزاست وسان ومیل ومیلیون آنگهی هست بیلیون وترلیون کاترلیون بی‌سخن

۹۰ ۱۰۰ ۱۰۰۰

درشماره ایام هفته ازیکشنبه تاشنبه

سمن،که ، هفته بود روزهاش باترتیب بگیر از احد و تا بسبت می بشمار
دیمانش،لوندی،ماردی،دو پاره، مرکردی ژدی،واندردی،سامدی ،است آخر کار

(درشماره شهور شمسیه مطابق بروج منطقه)

ژانویه فوریه ومارس چو اوریل ، مای‌مه دلو و حوت وحمل وثور ودگرجوزاشد
ژون و ژویه واوت ، بترتیب درست سرطان و اسد و سنبله عذرا(۱) شد
ماه سپتمبر که آید ز پی‌آن اکتبر شهر میزان و مه عقرب نا بینا(۲)شد
قوس باجدی‌همان‌ماه نومبر است ودسمبر این ده ودومهت ازگردش خورپیدا شد

(قطعه بحر مضارع محتوی برهشت‌بیت)

اپر،سپس‌چو(دنك)پس‌آوان‌شمارپیش پارانته‌هست‌خویشی‌وپاران‌اقریب‌وخویش
فی‌دختر است وفیس پسر درپر عقب پارمی بود میانه و آنفاس هست پیش
ابرا شمر فلق کرپوسکول شفق بود بل‌فی‌عروس‌وژاندر،ختن‌اولسراست‌ریش
بزغاله شوره دان وبزماده هست‌شور اینو بره موتن غنم آمد بربی میش
د(۳)هست‌پشت‌ووانتر شکم‌شدمراره‌رات موستاش‌هست‌سبلت ومیدان توبارب‌ریش
پنست چوکلبتان شد ومنشار(سی)بود مارته‌چکوش‌وهاش تبردان‌فلشیه‌کیش(٤)
آنفان شمار کودك وآفابل مهربان اسکرپین چوکژدم وپیکورو راست نیش
سکره نهان پدیدکلرشد ددان میان باشد فقیر پور و بود مالدار ریش

---

(۱) برج سنبله را عرب عذرا مینامد . (۲) عقیده قدما براین بود که عقرب چشم ندارد . (۳) د ـ دال مضموم یك‌کلمه است . (٤) ترکش .

قطعه ببحر رمل در اسامی انگشتان بعربی و فارسی و فرانسه بضمیمه بعضی لغات دیگر ازفرانسه محتوی برشش‌بیت

نام پنج‌انگشت‌را درسه‌زبان آرم بنظم اندرین مقطوعه کامد بهتراز زر سبیك

(بلغت عربی اسماء اصابع)

اولین ابهام وپس سبابه وسطی بعدازآن خنصر وبنصر بتازی گفتمت دریاب نیك

(بزبان پارسی نام انگشتان)

در زبان پارسی‌شد نامشان بی‌گفتگو شست ودشنامی میانه همچوبنیام وکلیك

(بزبان فرانسه)

باز درلفظ فرانسه‌پوس، و اندکس،آمده بعدازآن مدیوس،و انوار،اری کولر،و لیك
بند انگشتان بود فالانژو انگشتان دوا امبر،سایه‌تاج کو،رن،هم ترن‌باشداریك(۱)
اورس خرس‌است‌وهین‌کفتار وپانتریوزدان سوسمار آمد لزاروهست قنفذ پرك‌اپیك

(قطعه ببحر مضارع محتوی بر ده بیت)

کوته برف چولارژ فراخ اترواست‌تنك امپرسمان شتاب وآپاتی بود درنك
سوردیته شد کری وگری تینیو آمده بیدست اسیترپی باشد بوات لنك
کاستر سگابی‌است وکشم‌خوك‌وسك‌شین ضیغم لیون بود لئپار است خود پلنك
روبه رنار باشد و بوزینه سنژ، دان شد اژدها دراگن و بالن بود نهنك
بلبل بود رسینل وکرکس ووتور دان باشد حمامه پیژن و آمد گرو کلنك
اوتارد هست هوبره و پی بود کلاغ تنای گازو تیز اگو سر،شمار چنك
اف تخم‌مرغ وپوله‌بود جوجه‌کك خروس شد کایو سنگریزه پیر آمده‌است سنك
ازرق برن سفید بلان رنك‌سبز، ور روشن همی‌کلر بود وکولر است رنك
شیطان ساتان و فارفاد جن،هومن آدمی سوکراست قند وچای ته باشد حشیش بنك
ماشان بدوکثیف ویلن شد گراسطبر خوشکل ژلی شمار وبل وبو بود قشنك

(درتعداد پایتخت دول عالم)

ای دبستان فضل را شاگرد درلب خود حدیث من‌کن ورد
تا بعون خدای عز وجل بشمرم برتو پای تخت دول
مرکز ملك جم بود (طهران) (پکن) ازچین و (کابل) ازافغان
هند (کلکته) مصر (قاهره)دار (توکیو) ازژاپن وحبش(گندار)

(۱) تخت

(فاس)ازمارك‌است و(بیرمه)-سیام　　ترك (قسطنطنیه) دان بتمام
مجر ونمسه راست شهر(وین)　　ازسوس (برن) وازگرك(آتن)
(لیزبون) پرتغال‌و (لاهه) هلند　　زانگلیس است (لندن)و(ایرلند)
پای تخت فرانسه (پاریس)　　مرکز روس (پطربورغ) نویس
(مادرید) است زان اسپانی　　(برلن) است ازپروس وآلمانی
هم (بلگراد) راز سربی بین　　زآن منتنگرو بود (ستین)
ازدانیمارك خود (کپنهاك)است　　کاندران لعبتان چالاك است
چون زارض جدید رفت سخن　　از اتازونی است (واشنتن)
شهر (مکزیك) زان مکسیکو　　(بگتا) ازکلمپ و (لیما) پرو
(سان‌دوزه) زآن(کاستاریکا) گیر　　از (برازیل) (یوژانر) پذیر
(سان‌تیاکو) ز (شیلی)است اما　　(کاراکاس) است از(ونه‌زویلا)

فهرست پیوسته فرهنك

تقریظ بر پیوسته فرهنك ازگفتار مصنف ص ۷۲۴
بند اول — آن‌بت شوخ چشم مه سیما ۷۲۶
بند دوم — بت من چو این داستان میسرود ۷۲۸
بند سوم — بزن ای دلبر هرهفت‌کرده ۷۲۹
بندچهارم - سپیده چوزد دامن چرخ چاك ۷۳۰
بند پنجم — ای‌خطت چون تازه سنبل ویرخت‌چون تازه ورد ۷۳۱
بند ششم — دوشینه چوآن شوخ‌شد ازباغ بخانه ۷۳۲
بند هفتم — زهی بچین دوزلف ازحبش‌گرفته خراج ۷۳۳
بند هشتم — ای‌آنکه‌گفتار ترا هوش وروان پاسخ بود ۷۳۵
بند نهم — ای دلبرطرازی باما چرا نسازی ۷۳۷
بند دهم — ای رخت چون‌ماه نخشب وی لبت لعل‌بدخش ۷۳۸
بندیازدهم - رخ برافروخت همچو آیینه ۷۳۹
بیان ترقی وتنزل ارواح - ای‌شده جادوی‌بهوشی زهوشت سنگسار ۷۴۰
اصطلاحات قمار - منگیا گر شد مقامر بازی آن منك‌دان ۷۴۱
طبقات ناس درعصرمه‌آباد - کسان بدورمه‌آباد چاربخش شدند

طبقات ناس درعصر جمشید - شد چارصف آراسته اندر برجمشید ۷۴۱
اسامی هفت کشور - ای انکه روی توبرمه فروغ بخش بود »
روزماه پارسیان - روزماه پارسی باشد نخستین‌اور مزد ۷۴۲
روزماه جلالی - روز اول باشد ازماه جلالی جشن‌ساز »
اسامی خمسه مسترقه بپارسی - پنج دزدیده‌که درآخر ماه آبان »
اسامی خمسه‌مسترقه‌دراوستا - دراوستا بود آن روز نخستین آنهود »
نام‌انگشتان بپارسی وعربی وفرانسه-ایکه‌دلهاراکشد زنجیر زلفت‌درکمند »
نام‌بروج‌بپارسی - آن ده ودوکوشك کامد خانه سیارگان ۷۴۳
نام‌بروج‌دردساتیر - شت‌جی افرام در دساتیرش »
نام‌دزدمه دردساتیر - همان‌کیوان اابابرجیس وبهرام »
جهات اربعه - چارسوی کرانه‌گیتی »
ایضاً نام انگشتان - نام انگشتان مردم درزبان پارسی »
تطبیق ماههای‌فرس بقبط - ای همایون‌سرشت پاك نژاد »
هفت‌قلم آرایش - هفت‌پیرایه شد بروی بتان ۷۴۴
هفت اندام‌نمازی - ترا بایدکه هفت‌اندام هنگام نماز اندر »
آتشکده‌های‌فرسی - زآن هفت‌اختر بداندر فرس هفت‌آتشکده »
فرجودهای‌پنجگانه زرتشت - پنج‌فرجود پدید آمده ازشت زرتشت »
یشتهای‌اوستا — نام نه‌یشتی‌که‌زرتشت اشوی پاکزاد »
ایزدی‌فروغها - ایزد فروغهای‌سپهری‌که هفت‌شد »
پایه آیین مازدیسنی - دین زرتشت‌که‌روشن زفروغش درودشت »
امشاسپندان‌خدای - دراوستا نام هفت امشاسپندان‌خدای ۷۴۵
قند مکرر - بتا قند مکرر پنج‌قسم است »
قبائل‌عرب عابری - قبائل عرب عابری‌است‌پنجگروه »
کورهای‌فارس -کورهای فارس‌را نام ارکیان و پیشداد »
دردانش‌زمین وبخشهای او - بتاتوئی‌که قدت سرو باغ‌کاشمراست »
سبعه منحوسه - سبعه منحوسه هفت اخترشومند ۷۴۶
سه دوبیتی - »
فرهنك فرانسه بفارسی - ۷۴۷ الی ۷۵۱

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦	۲۳	باغد	بادغر
۱۳	۸	کشدازو	کشدزو
۱۵	۸	نه‌حسائی	نه‌جبائی
۱۵	۱۸	خان‌چون	چنان‌چون
۱٦	۱۲	گنجانید	گنجانیده
۲۳	۹	دانم‌راهمی	دانم‌همی
۲٦	۱۹	گفتمش	گفتش
۳٦	۱۰	اقیاس	قیاس
٤۰	۲	نقش‌نقاش	نقش و نقاش
۵۱	٤	دوآسو	دوسو
۵۹	۵	مجال	مجاب
٦۰	۱۹	وطایه	وطابه
٦۱	۳	ساوجبلاق	ساوجبلاغ
»	۲۸	صداغ	اصداع
٦۵	۲۱	گفت	کفت
۷۰	۱۸	ازمغزتان	ازمغزمان
۷۱	۱۵	ماراك	مارا
۷۲	٦	ازخانه اش	درخانه‌اش
۷۹	۳	یکسره	یکسر
»	۹	درآخر سطر علامت(٤) گذاشته‌شده ودرذیل صفحه‌نیز باید نوشته شود (٤)حلباب بکسراول وسکون ثانی کیاهی است	
۱۰۱	۳	اشعث	اشعب
۱۰۲	»	اگرنه	گرنه
»	۵	(۲)	(۱)
۱۰۳	۹	کسی	کس
۱۰٦	۲۲	المالطی	الملطی
۱۲۰	۱۸	۱۳۹۷	۱۳۲۷
۱۲۲	۱	پای شد	پای شه
۱۳۵	»	ترابزنشاند	دوباره‌برنشاند
۱٦۳	۱	(٤)	(۱)پاورقیی (۱)بساوندقافیه
۱٦۳	۸	(۱)	(۲)پاورقی : (۲)مطرزی وحریری دوشاعر ادیب و کسائی ومبرد ازعلمای نحو
۱۸۹	۱۱	بند دری	بنددری
۱۹۰	۸	برم‌نماز	بردم نماز
۱۹۹	۲	پاسبان	نایبان
۲۰۰	۱۵	فرق‌من‌تو	فرق‌من وتو
۲۰۱	»	میمیند	میمند
۲۰٤	۱۹	بایدآید	بازآید
۲۱٦	۱۳	رحسنده ای	رخشندهٔ ای
۲٤۰	۲۲	کرم باشد	کرم باشدت
»	٤	دولت‌دانا	دولت دنیا
۲٤۳	۲	اصرارعلوم	اسرارعلوم
۲٤٤	۱٤	ازتمر	ازتتر
»	۲۲	خصم‌وملك	خصم‌ملك
۲۵۰	۲	(۳)	(۱)
۲۵۳	٤	تور	نور
۲۵٦	۱۲	خورآلوده	خودآلوده
۲٦۷	»	انباشت‌رز	انباشت زر
۲٦۸	٦	مزح	مرخ
»	۲٦	مزخ	مرخ
۲۶۹	۱۱	بسته درچون	بسته‌چون
۲۸۲	۷	بالله ـ تالله	بالله ـ تالله
۲۹۱	۱٤	کرده‌وخورد	کردوخورد
۲۹۲	۲	یدگهر	بدگهر
۳۰۸	۷	امیریونان	امیرنویان
۳۰۹	۱۸	شهر	شهریار
۳۱۰	۸	طمراق	طمطراق

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۱۷	۱۳	گوبد	کوبد
۳۳۲	۱۳	بودش‌در گل	بودش‌پای‌در گل
۳۳۳	»	صیاصی	صیاصی (۳)
»	۱٤	بودی (۳)	بودی
»	۲۱	حیاصی کریز گاهها	صیاصی-قلاع وحصون
۳۵۲	»	تام	نام
۳۵۳	۱۹	عیاقی	عیافی
۳٦٤	۱٦	زیده	زریده
۳۷۲	٦	بجکنش	بجنکش
۳۷٤	۱۸	اندرین	اندرین (٤)
۳۸۷	۱	کین و	کنی و
۳۹۰	۲۰	شنیدم بودم	شنیده‌بودم
۳۹۱	۱۷	کورخانه	گورخانه
«	»	کورشدی	گورشدی
۳۹۲	۷	من امیر	من‌ازامیر
۳۹٤	۲٤	(۱) من - بندر نون نیست	من - بتشدید نونست
٤۱۱	۲٦	خط	خطم
٤۱۵	۲	عنقا	عنقاو
»	۱۹	دل‌رز	دل‌زر
٤۲٤	٦	والجن	والجبن
»	۲۰	یکن‌الذین کفروا	لم یکن‌الذین کفروا
٤۳۴	۱۱	میرزاحسینعلیخان	میرزاحسینخان
٤۳۸	۲۰	غلطیدن‌کاه	غلطگاه
٤٤۲	۱۰	نیار	بناز
٤٤٦	۵	آنکه	ایکه
٤٤۷	۱۹	افضی‌الله	فضل‌الله
٤٤۸	۱	آنکه	اکمه
»	۲	گزگرسیاره	کزگردش‌سیاره
٤٤۸	۹	فرهودی	فرمودی
»	۱۸	نواحل	نواصی
٤٤۹	۷	کرده است	کرده
٤۷۰	٤	خداند	خداوند
٤۷٦	۷	ستاره	ستاده
»	۲۱	نیوشند	بنوشند
»	۲۵	تابهره	نابهره
٤۷۷	۲۲	سیرتش	سیرش
٤۷۸	۲	برمالید	برمالیده
٤۸۰	۱۵	بعدد	بعدو
»	۲۰	حلیت	حلتیت
»	۲۵	تانام‌تراخورشید	تابام‌تراخورشید
٤۹٤	۱	ارفع‌الملك	رفیع‌الملك
»	۸	بنده‌ات	شداست
»	۲٦	شیری	شعری
»	»	ارزومی	ارزدهمی
»	۲۷	گفته‌روی	گفته بردمی
٤۹۵	۲	حریری واندرسخن‌حری	جریری‌واندر سخن‌جری
٤۹۵	٦	مربا	مرابا
٤۹۵	۱۰	گمنامی‌است	گمراهی
»	۱٤	برراتبه‌ام‌درگاهی	برراتبه‌ام‌ورکاهی
٤۹۵	۱۵	اهل‌میخواهی اهمال‌زدولتخواهی	
»	۲٤	نیش‌ماری	نیش‌دادی
٤۹٦	۲	که‌خواب‌خرگوشی	درخواب‌خرگوش
٤۹٦	۱۱	شبانه‌وزچهار	شبانه روزدوچار
»	۱۳	نیاید	نپاید
»	۲۳	وزمنه بوری	وزمندبوری
۵۲۱	۱۸	بالغه‌کد	بالغه‌کند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۲۴	۶	فرازو	فرازد
۵۲۴	۱۹	غمزه‌شرین	غمزه‌وشیرین
۵۳۲	۲۳	سوی‌تومرکز	سوی‌مرکز
۵۳۳	۲۱	تنك	تنك
۵۳۴	۲۴	بهر	بحر
۵۳۷	۱۶	سرشاهان	سرهاشان
۵۳۹	۱۲	یسرت‌بیار	یسرت‌بیسار
۵۴۱	۳	فضلت‌میزبان	فضلت‌میهمان
۵۴۶	۲۴	تبور	قبور
۵۶۸	۲۲	ساکیانش	ساکنانش
۵۸۸	۹	مکن	ممکن
۶۰۷	۱	نخت	نخست
۶۰۸	۲۵	براکنده	پراکنده
۶۱۱	۶	ازگران‌تاگران	ازکران‌تاکران
۶۳۰	۱۷	ویمن‌است	ریمن‌است
۶۳۳	۲۶	زود عرصه	زود درعرصه
۶۳۵	۲۶	گنج‌نهاد	کج نهاد
۶۳۸	۵	جبه‌شان	حبه‌شان
۶۴۸	۶	هشتنه	هشتند
۶۵۹	۱۶	یربست وبخش	بربست‌وبخش
۶۷۱	۱۱	جانی‌شود	جانی‌شود (۲)
۶۷۱	۱۴	چون‌فرنك (۲)	چون‌فرنك
۶۷۷	۵	همکمی	همگسی
۶۸۰	۳	حقیتت	حقیقتت
۶۸۶	۲۱	عقرب وحل	عقرب‌وچل
۶۸۶	۲۷	حل‌فرود آینده	چل‌اسب چپ وسگدست
۶۹۴	۳	میرزا	میرا
۶۹۶	۹	قافیت‌هائی	آن‌دوایررا
۶۹۸	۹	بیست	بیت
۷۱۶	۲۷	دلخیل	دخیل
۷۲۲	۱۱	قداز	قدار
۷۲۶	۲۰	خطه	خط
۷۴۳	۲	دووکوشك	دوکوشك
۷۴۵	۱۵	رسمم	رسم
»	۲۶	هیتم	هیثم
۷۴۶	۲۱	تخیرات	بخیرات
»	۲۳	بکسرزاعه	بکسرزای‌معجمه

مااغلاط مهم راگرفتیم . غیرمهم را خوانندگان خود اصلاح می‌کنند . **(وحید)**

درمطبعه ارمغان بیستم آذرماه ۱۳۱۲ شمسی انجام یافت

***

حق طبع این‌دیوان ازطرف وراث مسلم استاد بزرك ادیب‌الممالك فراهانی‌طاب‌الله ثراه مطابق شرحی‌که درمقدمه مسطور است بموجب سندرسمی صادرازمحضر نمره ۲۶ طهران وثبت شده درصفحه ۴۴ دفتر رسمی تحت نمره (۱۹۳۲) باینجانب‌وحید دستگردی واگذار شده واحدی درداخل‌وخارج ایران حق‌طبع ونقل یاترجمه ندارد وهرگاه برخلاف حق وقانون درخارج وداخل کسی اقدام بطبع‌کند بمحاکم صالحه جلب و مطابق حق مجازات خواهد شد .

وحیددستگردی — مدیره‌مجله ارمغان

صاحبان کتابخانه و ارباب ذوق از داشتن مطبوعات اداره ارمغان بشرح ذیل ناگزیرند

(۱)

دوره چهارده ساله ارمغان — در چهارده جلد. دارنده این چهارده‌جلد بزرگترین کتابخانه‌ادبی فارسی وتازی‌رادردست‌خواهدداشت

(۲)

دیوان استاد (ابوالفرج رونی) با تصحیح‌پروفسرچایکین‌روسی وحواشی ادیب فاضل میرزا محمدعلی‌خان ناصح .

(۳)

دیوان کامل باباطاهر عریان — مشتمل‌برقریب هزاربیت شعرو هزاربیت کلمات قصارعربی . دیوان‌باباطاهر باین کمال ونفاست هرگز بدسترس کسی نبوده . (٤)

کتاب جام جم‌اوحدی - باتصحیح ومقابله کامل . بهترین کتاب اخلاقی واجتماعی و یادگار از یك شاعر بزرك باستانی .

(٥)

بختیارنامه . ازتألیفات‌عصرساسانی که‌استادبزرك‌باستان(دقایقی‌مروزی) ازپهلوی بپارسی ترجمه کرده بضمیمه فهرست ۱۲ ساله‌مجله‌ارمغان

(٦)

دیوان‌کامل اشعار قائم‌مقام- مشتمل برشرح‌حال این بزرك مرد سخن گستر بضمیمه جلا یرنامه . (۷)

ره‌آورد وحید— جلد اول ودوم وجلد سوم هم‌عنقریب بطبع خواهد رسید .

کتب فوقرا فقط از کتابخانه خاور واداره مجله ارمغان بایدخواست.

(متفرقات نویاب)

پس از ختم دیوان حضرت ادیب الممالك آقای خان ملك که درنسب و پیوند با استاد از یك ریشه است و سه چهار سال استاد در خانه پدرش میهمان بوده اوراق متفرقی که بخط وی یادگار داشت برهی تفویض داشت و اشعاری که در ذیل ازقطعه وقصیده دیده میشود نتیجه پاس ونگاهبانی آن دانای محترم است .

قصیده

راجع بمدرسه مزینیه بنات درزمان وزارت معارف آقای حکیم الملك

مزینیه کنون رونقی دیگر دارد — که ازسعادت اولاد خودخبر دارد
مزینیه چوسیمرغ عنبرین پروبال — هزار بیضه زرین بزیر پر دارد
مزینیه زدوشیزکان خودچو سپهر — سهیل ومشتری وزهره وقمر دارد
مزینیه بود بیشه که اندروی — غزال ماده فزونی ز شیرنر دارد
جمال وزینت انسان بدانش است وهنر — که آدمی شرف ازدانش وهنر دارد
تفاوت بشر ازجانور بمعرفت است — چزاین چه فخروفضیلت بجانوردارد
کسی که گنج درون آکند بگوهر علم — چه احتیاج بکنجینه گهر دارد
کسیکه نقدمعارف بدل ذخیره کند — چه اعتنا بدر ولعل وسیم وزر دارد
پزشك علم برای مریض جهل اینجا — بسی مفرح ومعجون وگلشکر دارد
فرشته ایست موکل دراین سراکه مدام — خدای جل جلاله براو نظر دارد
ازآن قبل نظرحق براین فرشته بود — که این فرشته نظربررخ بشر دارد
چوآن فرشته اردیبهشت وفروردین — که لاله رازنم ابرو ژاله تر دارد
مدیرمدرسه ماست آن فرشته نور — که شاخ معرفت ازهمتش ثمر دارد
بزیرسایه اقبال شهریار جوان — نسیم عدل دراین بوستان گذر دارد
براستی پدر ملت است خسروملك — خوشا بحال کسی کاینچنین پدر دارد
شبی که درکنف عدل او بخواب رویم — هزار مژده بما قاصد سحر دارد
زفضل ومکرمت این ملك وزیرعلوم — طراز علم ز دادار دادگر دارد
خدایگان معارف مهین (حکیم الملك) — که روح مملکت ازعلم بهره ور دارد
زمانه نقش برآب است واینستوده وزیر — زعزم ثابت خودنقش برحجر دارد
بنات مدرسه آسوده ازبنات الدهر — بنات نعش صفت برفلك مقر دارد

شهامها ملکا خسروا خداوندا یکی حدیث بیار تومختصر دارد
بکارخانه باری نگرکه درصنعت درودگرنه وکار درودگر دارد
ترامربی این‌ملك کرده ازپی آن که ملك رازوجود تومفتخر دارد
بحفظ قائمه عرش دولت‌تونظر امام قائم وسلطان منتظر دارد
دعاکنیم تراچون دعای‌خلق بشاه بویژه از دولب بیگنه اثر دارد
چنانکه ملك‌جهانراخدابدست‌تو داد عدوی‌جاه ترا ازمیانه بر دارد

(قصیده)

بسی جستم نشان ازاسم اعظم که بدنقش نگین خاتم جم
همه اقطار عالم سیر کردم مگر جویم نشان زان‌نقش‌خاتم
بزرگی گفت چون آدم بمینو مقر بگزید والاسماء علم
بامر ایزد این نام از ملایك ببباغ خلد تلقین شد بر آدم
زآدم یافت‌تلقین شیث وازشیث سبق آموخت ادریس مکرم
هم از ادریس هود آمد ملقی چنان‌کز هود نوح آمد معلم
نمیدانست اگر این‌نام را نوح نجاتش‌کی شد ازطوفان فراهم
زنوح آمد برابراهیم وزین‌نام براو شد نار ریحان وسپر غم
بابراهیم وارث شد سماعیل که‌جاری زیر پایش‌گشت زمزم
ز اسمعیل بر اسحق و یعقوب هم از یعقوب موسی‌گشت‌ملهم
زفر آن یدو بیضا و ثعبان بدست آوردو راند اندر دل‌یم
ز موسی یافت داود و زداود سلیمان‌را شد این مسند مسلم
چو اوبدرود گیتی کرد از حق رسید این راز برعیسی‌بن مریم
مسیحا گرد ازین نام همایون علاج اکمه و درمان ابکم
هم ازاین نام فرخ‌کرد عیسی هزاران مرده را احیا یکدم
چوبردار جهودان خواندش‌ازدار بگردون رفت بی مرقات و سلم
پس‌ازعیسی سروش‌این‌خاتم‌آورد باحمد کانبیا را بود خاتم
پس‌ازاحمد علی‌راگشت میراث که بودش نایب وصهروپسرعم
چوشد ریش‌علی باخون مخضب ز تیغ عبد رحمن بن ملجم
از او بر یازده فرزند پاکش رسید این خاتم ازخلاق عالم

بغیراز انبیا یا اوصیا کس — بدان راز مقدس نیست محرم
نه از خیر الوری بشنید بوذر — نه از شیر خدا آموخت میثم
نه ازشاه خراسان شیخ‌معروف — نه از سجاد ابراهیم ادهم
مگر بدبخت مردی در فلسطین — ززهاد جهان کش نام بلعم
که‌ازابلیس دستان خوردواین‌نام — فرامش‌کرد و رفت اندر جهنم
بگفتم آنچه‌گفتی راست گفتی — سرموئی نه افزون بود ونه‌کم
ولی اینان‌که‌برخواندی من‌ازپیش — سراسر خواندم از آیات‌محکم
هم از تفسیر وابیات‌بزرگان — هم ازگفتار دانایان اقدم
نخواهم من‌که برخوانی تواریخ — ز قول حمزه و گفتار اعثم
بخواهم آنچه نه کلبی بدانست — نه مسعودی نه وصاف‌ونه‌معجم
بر آنم کاسم اعظم را بدانم — گشایم پرده زین اسرار مبهم
برآنم تا دراین الحان‌کنم‌جفت — مثانی با مثالث زیر بابم
چه‌نام است آنکه آردشیروشکر — ز نیش عقرب و دندان ارقم
اگر زین راز پنهان هیچ دانی — بگو ور خود نمی دانی مزن دم
بگفت از صدر ایوان رسالت — علیه و آله صلی و سلم
شنیدم کاسم اعظم داند آنکس — که باشد با لسان صدق توأم
لسان‌الصدق را دانند مردان — کلید علم حق والله اعلم
بگفتم گر چنین باشد که‌گوئی — ندانم یکتن از اولاد آدم
که دارای لسان الصدق باشد — بگیتی جز سپهسالار اعظم
رئیس جمع دستوران دولت — سرو سردار دانایان عالم
خداوندی که شیر بیشه باشد — به‌پیش پرچمش چون‌شیر پرچم
بدرد در مسالك سینه جور — ببرد از مهالك پای استم
یکی چون اجوف واوی‌باعلال — یکی همچون منادای مرخم
توئی ای میر آن ذات مقدس — توئی ایخواجه آن روح مجسم
که گر بردیده گردون نشینی — زجان گوید سپهرت خیرمقدم
بوددیری‌که درایران سپه نیست — ازآن‌روزاست چون‌شب‌تارومظلم
دل مردم پراز آزار و وحشت — خزانه خالی از دینار ودرهم
ابادست تهی آن کار کردی — که ازاندیشه‌اش مات‌است‌رستم

بروزی چند با فر الهی نظامی ساز گردی بس منظم
همه با چهر تابان و دل شاد همه باجسم پاك وجان خرم
بدشت اندر چوآهو لیك دررزم گرفته شیر از دیدارشان رم
نموده خاتم زرین در انگشت فکنده حلقه سیمین بمعصم
فراز پیرهن خفتان رومی بزیر پیرهن دیبای معلم
رکاب سیم بر اسبان تازی ستام لعل برخیل مسوم
شنیدستم که هرون زآل عباس بدی برجمله در دانش مقدم
شبی در کار اقلیم خراسان همی زد رای بایحیی‌بن اکتم
یحیی گفت هرون کارآن ملك فزون ازحد پریشان‌است‌ودرهم
جوابش گفت زخمی‌نیست در دهر که از درهم نشاید هست‌مرهم
بدان صفرای فاقع از رك ملك برآید ریشه سودا و بلغم
بود سیم سره درمان هر درد چو زر جعفری تریاق هرسم
تو ای میرمهین اندر چنین روز که باشد تیره همچون‌لیل مظلم
رقیبان تو در پیش تو باشند چوپیش خوشه انگور حصرم
ویا در بوستان نخل و رمان پیاز وگندنا و ترب و شلغم
چگویم زآن تهی مغزان‌که‌دیری در افکندند طرح شور باهم
بجای بستن سوراخ انگشت همی‌کردند درسوراخ کژدم
زفکر تیره‌شان زد برافق چتر سحابی قیرگون پروحشت‌وغم
ازیدر شد بساط صلح جویان سپاه جنگجویان را مخیم
بساط پشه بر همخورد از باد سرای مور طوفان شد زشبنم
شرار فتنه آتش فروزان رسید از دامن عمان بدیلم
شتابیدند دزدان روز روشن بخرمنگاه و بشگستند ز استم
درآن سختی عنان مملکت را گرفتی سخت با بازوی محکم
بنای ملك و ملت راست‌کردی نیفکندی بطاق ابروان خم
غزالان سرائی را رهاندی ز دندان پلنك و چنك ضیغم
در افکندی بساط شوروعشرت فرو چیدی اساس سوك وماتم
ولی عهدی برآدم بلکه هستی ولی نعمت یفرزندان آدم
سپاهت را سپهدارست جمشید بنازد از یمینت خاتم جم

سواد این قصیده بیاض نرسیده و همچنان بدون حك و اصلاح نقل شد .

قطعه فکاهی

از این قطعه درصفحه۲۸۲چند بیت چاپ شده واین نسخه چون نسبتاً کامل تربود مجدد طبع گردید

کنید ازشادی ای‌رندان بپاسور — که باقرشیخ(۱)شددرلعب پاسور
ستوده باقرالملك آنکه روزی — بقربوده استواینك گشته‌یقور(۲)
بود پرورده فحش از فواحش — کند درلعب میسر جهد میسور
بسرگین خر حیزان زند جلق — زبوی شاش خماراست مخمور
چنین مردی‌که نامش گشت عنوان — چنین‌شخصی‌که‌اسمش گشت‌مذکور
شنیدستم شبی‌از حرص بی پیر — شد اندر محفل رندان پی‌سور
بساطی دید چون فردوس ودروی — شجر طوبی قدح کوثر خدم‌حور
جناب حاجی‌آقاشد در آن بزم — بملك ومنك وآبادان و معمور
گرفت ازنشاه می چشم حاجی — که چشم بیخرد را می‌کندکور
قماری زد که‌گر فغفور می‌زد — بچین با آن همه جاه‌وزروزور
فتادی تا ابد در گوش گیتی — خروش بخ بیدیم ازگورفغفور
وگرخاقان‌بروس این‌مایه میباخت — بجای شکی وشروان و شمکور
ز درد دل فتادی تاقیامت — ورم در بیضه خاقان مغفور
چه جورش‌را حریفان‌جورکردند — گروشد هرچه بود ازجورو‌ناجور
عصا و خاتم و زنجیر ساعت — قبای مله و تنبان ناشور
سند داد از برای وجه باقی — که در نقدش‌نبد پرداخت‌مقدور
سحرگاهان پی‌ایصال این‌وجه — جوانی از حریفان‌گشت مأمور
بحاجی‌گفت کاین مبلغ بپرداز — ویا وجهش حوالت‌کن بگنجور
تعلل کرد حاجی وانجوانمرد — تشدد ساخت‌کالمأمور معذور

. . . . . .

کتف‌زخم‌وبرهنه‌پای‌وکون لخت — چوسالار عرب درجیش شاپور

. . . . . .

(۱) شیخ شدن در اصطلاح عوام و رنود خر شدنست .
(۲) یقور اسم جمع است برای بقر .

ازو پرسید قاضی کاین سند چیست بخط وخاتمت مختوم وممهور

. . . . . .

. . . . . مرا در محفلی کردند محصور

بائین قمارم کرد دعوت دوچار کوکنار و آب انگور

. . . . . .

بوالله العلی القادر الحی بسی جزو کلام‌الله پر نور

باالیاس ویخضر ودشت کنعان بموسی وشب تار و که طور

بتخت کیقباد و تاج جمشید بنور بامداد و شام دیجور

بصلصائیل ومیکائیل وجبریل بعزرائیل و اسرافیل وناقور

بخوف زندگان از حمله مرك بهول مردگان از نفخه صور

بحق آن سر نمروك حیدر بروح والد مرحوم مبرور

بآن شاه چراغ وسوی سلمان بآن موم سفید وشمع کافور

بیال ذوالجناح وگوش غضبا به تنك دلدل وقشقون یعفور

باندرزی‌که دردشت فلسطین زخر بگرفت بلعم پور باعور

بیاسائی که ازظلم نقیبان کند درویش رابر دار منصور

که گر مدیون این وجهم خداوند مرا بابت کند درحشر محشور

ازاین انکارقاضی خشمگین‌شد بتلخی می‌برآورد از جهان شور

وك گردن شدش مانند . . ی که خورده صاحبش‌ده‌من سقنقور

بدوگفتا گه بیجا دراینجا مخور بیش ای‌خدانشناس مغرور

بچندین معصیت اقرار کردی چو باشد مختصر نفعیت منظور

پس‌از اقرار انکار توبیجاست میفکن عامداً خودرابمحظور

بده یارد دعوی‌کن برهان که غیرازاین دوشرعاً نیست‌دستور

اداکن وجه این بیچارگان‌را کمدیونی توتاچشمت شودکور

چنان اینحرف در باقر اثرکرد که‌درساعت فضرتش گشت قمصور

که خودرا بجای انگبین‌خورد که بدپیزیش چون‌کندوی زنبور

چو خرازکوه بی‌بی شهربانو همی تیزید وافتاد ازعر وعور

اگرچه نصبی ازمفعولیت داشت عن‌آمد برسرش شد جارومجرور

خطاب بمدرسه مزینیه‌بنات

ای مدرسه مزینیه ای روضه دلکش ستیه
ای مهد بنات فخر وعصمت مقصوره امهات حکمت
ای گلبن هوش را گلستان اطفال وجود را دبستان
ای ستر عرائس معانی ای چرخ نجوم آسمانی
ای رانده بدرگهت مواکب درکوکبه شرف کواکب
ای خفته ترا بمهد فرهنك مهر ومه وزهره و شباهنك
الحمد که گلبنت جوان است آب شرفت بجو روان است
درسایه بید وشاخ سروت شد نغمه سرا همی تذروت
ماتازه‌گلان که بردرختیم ازفضل توشاد و نیکبختیم
باغ گل و لاله بهشتیم در مزرع علم سبز کشتم
دخت شرفیم و مام دانش داریم بکف زمام دانش
از چشمه علم آب نوشیم درجام شرف شراب نوشیم
طفلیم و ترا بخوان طفیلیم مهمان تو در نهار ولیلیم
در سلسله بنات حوا در خانه امهات وآباء
هستیم چو رشته منضد از لعل و بجاده وز برجد
روزی دوسه نگذرد ازین‌روز کز نطق خوش ورخ دلفروز
ام الحسنات و الکرامات باشیم و کنیم عقل رامات
در نحر معارف ازولائد بندیم و سائط القلائد
در ذروه منتهی المدارج آریم بر آسمان معارج
ایخانه فخر و سر فرازی ای کارگه بشر طرازی
ای بیت جلال و کعبه عز مصباح هنر چراغ معجز
ایوان تو را سپهر اطلس طاقی است بهشت مسدس
از بیت قوام گشته قائم بر اوج فلك تو را قوائم
ای بانی این بنای محکم کد بانوی دختران آدم
در باغ شکوفه معانی سر چشمه آب زندگانی
از گوهر خاتم النبیین صدیقه نژاد و مریم آیین
در بیت کمال ربة البیت هوش تو چراغ عقل رازیت

درکشت هنر توئی کدیور فرهنك گرفته از تو زیور
از فکر تو بردمد حقایق چونان‌که ز بوستان شقایق
بخت خوش و طالع سعیدت خوانده است شفیقة العمیدت
قلبت که سراچه الهی است روشن ز دعای صبحگاهی‌است
مرضیه صفت رضی نژادی پاکیزه نهاد و پاکزادی
دیو از تو رخ پری گرفته سیمای گل طری گرفته
برجیس و مه آفتاب و کیوان پرورده نعمت دُر ایوان
با لفظ فصیح و قول لین دو شیزه فضل را مزین
هارون تو بسته قدس را مهد ز اسرار مبین بقیة العهد
در دامن تو دمیده هر دم روح‌القدسی بجیب مریم
بنت الشفه تو مریم آسا آبستن گوهر مسیحا
احسنت براین اساس زیبا کش اطلس چرخ فرش دیبا
ما شاءالله تبارك الله زین کاخ مزین منوه
امید که این بهشت نو باد همواره بهمت تو آباد
در سایه شاه داد پرور کوشد بهمه ملوك سرور
از تاج قباد و تخت جمشید بنشسته بر اوج ماه وخورشید
محبوب قلوب پیر و برنا فرمانده عاجز و توانا
ابری‌که بر از ستاره اوجش بحری‌که گهر فشانده موجش
از همت صاحب ستوده دانشور دانش آزموده
دستور وزارت معارف فرزانه حکیم ملك عارف
حکمش زده بر سپهر رایات صدگونه ز محکمات آیات
ابراهیمی که اندرین عهد زد بربت جهل تیشه جهد
بتخانه ز عزتش معزا در سوك منات ولات وعزی
یارب بجلال و جاه احمد سر حلقه انبیا محمد
بر ذات علی و آل پاکش وان روی منیر تابناکش
کاین مدرسه را بدار توام در سایه شهریار قائم

(قطعه)

خداوندا شنید ستم‌که چون یوسف بمصر اندر فراز مسند عزت همی‌کرسی نشین آمد
بسالی‌کز درون خلق دود اندرهوا می‌شد زکنعان نامه یعقوب بریوسف چنین آمد

همارا درپی روزی بدست تو است چشم اینك　　اگرچه رازق کل فضل خیرالرازقین آمد
فقیران رابده ازخرمن خود خوشهٔ زیرا　　که اندر خرمن جود تو پروین خوشه چین آمد
سپرد این نامه را یعقوب اندردست فرزندی　　که اندرجمع فرزندانش سالاری امین آمد
چودرمصر آمدند اخوان شدند اندر بریوسف　　وزایشان بررخ خویش هزاران آفرین آمد
ولی نشناختند آن شاه یکتارا زکثرت بینی　　خلاف شه که ازیزدانش چشمی راست بین آمد
برایشان مهربانی کرد ورحم آورد وبخشایش　　که قلبش باکرم همراه وبارأفت قرین آمد
جواب نامه یعقوب را بنوشت بس شایان　　که جاری ازبیانش چشمه ماء معین آمد
سپس باهریك ازاخوان خوان ازدر رحمت　　عنایتهای گوناگون ازآن شاه مبین آمد
بجای آن همه خواری که بروی آمد ازآنان　　کرامت کرد وتعلیمش ز رب العالمین آمد
من ازتاریخ وتفسیروحدیث این داستان خوانم　　که نقل راستان اندرکتاب راستین آمد
ندیدم کس که همچون یوسف صدیق بااخوان　　کند نیکی بدستوری کش ازروح الامین آمد
بجزشخص همایون توکت دستورجاویدان　　زفضل ودانش وتقوی وعقل وداد ودین آمد
بزیرسایه‌ات هریك ازاخوان شادچون مؤمن　　بزیر سایه طوبی بفردوس برین آمد
ولی در جمع اخوانت امیرالملك پنداری　　درون گله همچون آن بزلنك پسین آمد
همانند قریش ازرحله صیف وشتا دیری　　دوان دردشت وکوه ازدورایام وسنین آمد
گهی باترکمانان گاه باترکان درآلاچق　　گهی درخیمه باکردولر صحرانشین آمد
بجای آنکه مرسومش زسبعین بیشتر باشد　　چراایدون کم ازستین وبیش ازاربعین آمد
بجای آنکه دامانش شودزین آستان پرزر　　حقوقش کاسته دستش تهی درآستین آمد
امیدارتقا میداشت ناگه در تنزل شد　　هوای آسمانش بود ناگه برزمین آمد
نگویم جور کردی یا ستم کردی معاذالله　　که نیشت نوش وقهرت مهروزهرت انگبین آمد
ولی بشنوحدیث مصطفی را زآنکه فرماید　　که قطع رزق همچون قطع حلقوم ووتین آمد
خداوندی کن ای مولا برآن بیچاره مسکینی　　که فضلت شد کفیل رزق واحسانت ضمین آمد
بطفلی رحمت آورکوطفیل آمد بدرکاهت　　یسارش ده که درطاعت تراطوع یمین آمد
من ازدامان الطافت ندارم دست کاین دامان　　مراهم عروة الوثقی وهم حبل المتین آمد

مطایبه

ای منشی راد شاهزاده　　ای کلك تو داد داد داده
پیش رخ فیلسوف طبعت　　بس شاه که میشود پیاده

بشنو سخنی بر ایگانی از آ قلی حرامزاده
در مشهد کویت آمده بود سرمست دی از خمار باده
مادر زن خویش را گرفت او چون توپ بیاری عراده
نیمی چو زشب گذشت دیدم کامد بسرای رو گشاده
افغان میکرد زال کاین زار تا حال بهیچ کس نداده
او مشت بر او زدی و گفتی وا پس ندهم تو را نگاده
این بنده ز جای جسته گفتم ای قوم دیگر چه روی داده
گفتند قلی ز عشق لیلی در مضجع قیس رو نهاده
گفتم بزنید آ قلی را کاین پای غلط بجا نهاده
دستش شکنید ومغز کوبید تابر گردد ازین اراده
یك چند تن از ملازمانم دیدم که برویش اوفتاده
بیچاره بزیر چوب ایشان میخواند عدیله و شهاده
این نص حدیث وصدق محض است باور منما ازین زیاده

(چندبیت ازیك قصیده ناتمام مانده بخط استاد)

مرا وزارت عدلیه از نخستین بار ندید قابل شفقت نخواند لایق کار
چراکه فاقد هرشرط وجامع هرخلف بدم که آدمیم من نه گرك آدم خوار
وزیر عدلیه از آدمی نفوربود چنانکه آدمی ازاو کند بدشت فرار
نه پارتی بدم اورا من ونه حامل سیم نه بی حمیت وبیشرم بودم و غدار
نه آبروی وطن بردمی نه مال کسان گرفتمی ونه دین دادم ازپی دینار
خجسته بودم وباهوش ورای ومعنی جفت ستوده باشم وباعقل ودین ودانش یار

(خطاب بارباب کیخسرو شاهرخ بخط خودش ناتمام)

که یارد برد زین فروهشته نام بکیخسرو شاهرخ این پیام
که ای دانشی مرد یزدان پرست دلت آگه ازراز بالا وپست
تو چشم مهانی سر بخردان نکهبان جان تواند ایزدان
زنیروی امشا سپندان پاك بزی جاودان رووشن وتابناك
نگهداردت اور مزد از گزند شود یاورت بهمن امشاسپند
توانائیت بخشد اردیبهشت ز شهریوورت تازه بستان وکشت
سپندارمذ پرتو ازشید ناپ فشاند بران روی چون آفتاب

بخرداد خرم‌کنی شاخ و برك زمرداد بادت نگهبان و برك
چه پیش آمد ای‌یار فرخ نژاد که دیگر نکردی ازین بنده یاد
ازان پیش‌کان خواجه آید بری بدم شاد هرهفته از مهر وی
زکرمان بسی نامه ها سوی‌طوس فرستادی ازکلك چون‌آبنوس
ازان نامه‌ها یافتم کام و نام سراسر نگهداشتم چون پیام
چوگستردمهرت دراین‌خاك‌رخت مرا نیز ازخواب برخاست‌بخت
بکاخی که والا تراز نه سپهر بیستم همی باتو پیوند مهر
دلم شاد ازان اتش خویش‌تاب تنم آشنا ور بدریای آب
شگفتاکه بگسست پیوند ما چوبشکست پیمان وسوگند ما
برا فروخت زان‌گوهر شبچراغ شب‌تیره چون روزیم‌کرد باغ
همانا از این در شگفتی درم کزان پس‌چرا تیره‌گشت اخترم

(دوقطعه ناتمام بخط وی)

گشت چون فاروق برمسندمکین خلق خواندندش امیرالمؤمنین
کارها باتیغ‌کج فرمود راست داد مظلوم ازستمگر بازخواست
بود روزی برسریر عدل حق برده در فکرت‌سبق ازماسبق
اختران آسمان دین و داد یعنی اصحاب رسول پاکزاد
جمله برگردش همی‌کرده هجوم خواجه‌همچون‌بدروایشان‌چون‌نجوم
نا گهان آواز غوغا از برون خاست ـ تا اینجا ساخته

(قطعه دوم)

این خبرگفت یکی ازاصحاب که بدور عمر بن خطاب
روزی‌آن خواجه بهمراهی بخت برد در مسجد پیغمبر رخت
مسند فصل قضایا گسترد باطل ازخانه حق بیرون‌کرد
سوده درحضرتش اصحاب نبی جبهت بندکی از شیخ وصبی
انجمن گشته بگردش زنیاز همه اشیاخ وبزرگان حجاز
ناگه ازخارج مسجد برخواست شوروغوغا وفغان‌ازچپ وراست
خلق نظاره غوغا گشته حاضر از بهر تماشا گشته
دوجوان بارخ چون ماه منیر نو جوا ن دیگری کرده اسیر
دستها درکمرش از دو طرف وز پس وپیش گروهی زده‌صف
چون رسیدند برآن دکه داد برشد از سینه ایشان فریاد
کای خداوند ـ تاهمین جاساخته

قطعه‌ناتمام بخط‌خودش

ای سپرده طریق خانه حق — مرغ شیدای آشیانه حق
ای چو موسی شنیده اندر طور — از درخت وفا ترانه حق
ازپی کوشمال طبع حرون — زده برنفس تا زیانه حق
مرغ تسبیح خوان ناطقه ات — مترنم در آشیانه حق
احمدا شادزی که زی مقصد — راه جستی تو از نشانه حق

ازطرف احترام‌السیاده قائم مقامی مدیر مدرسه بنات اسلامی برای طبع در رقعه دعوت بانوان بمدرسه انشا فرموده

چو اندرسایه سلطان عالم حجت یزدان — امام‌العصر مولی‌الخافقین فرزندپیغمبر
بروز امتحان اندر دبستان بناتیه — که ازبهرش بساط جشنی آرایم بزیب‌وفر
تقاضادارم ازالطاف بی‌پایان درآنساعت — زتشریف‌قدوم‌خود دهداین‌بزم رازیور
فروزدچهره‌درایوان‌فرازدسایه‌برکیوان — بنوشدچای‌وشربت‌کام‌شیرین‌سازدازشکر
ببیند دختران‌راازره‌علم‌است‌خوشبختی — تقدم برپسر می‌جوید ازعلم‌وهنر دختر

فرد

برو دکان علیخان بگیر انگوری — بیار بهررفیقان توتارو طنبوری

(درعلم کف شناسی)

نام تلهای کواکب که بود درکف دست — گر زابهام شماری وبه‌خنصر گروی
زهره‌ومشتری‌است‌وزحل وشمس آنگاه — تیرومریخ وقمر نیك شناس ای‌اخوی
خط‌زهره‌است‌چوازشمس‌روی‌سوی‌زحل — خط مریخ چو اززهره به‌برجیس‌روی
خط قوس‌ازمتوازی بخط مریخ‌است — نام آن‌خط‌حیات‌است‌وبآن شاد شوی
ازتل شمس عمودی‌که بپایان آمد — خط‌شمس‌است وشودفال‌توزان‌نیك‌قوی
زیر تیر است‌بشکل افقی خط قران — قوس آن سوی‌قمر خط بداهت‌شنوی
اززحل‌خط‌عمودی‌سوی کف‌خط‌نصیب — هست تقدیر توآسوده زیی‌یا بدوی
خط‌مایل‌زقران سوی کف‌ازصحت‌دان — کهکشان ازسوی مریخ برآید بسوی

نیز درعلم کف شناسی

نام تل کواکب اندر دست — کربخنصر شماری ازسوی شست
زهره و مشتری زحل‌خورشید — تیرو بهرام و ماهدان بامید
خط قوسی زشمس سوی زحل — زهره را شد خرام در جدول

خط قوسی ز زهره تا برجیس خط بهرام دان بنفس نفیس
متوازی بدان ز قوس دگر خط صحت شد ای‌خجسته سیر
گرعمودی زشمس شدسوی‌کف خط‌شمس‌است وراه مجدوشرف
افقی زیر تیر خط قران مایلی زآن بمه بداهت دان
هست نهر المجره از مریخ خط مایل بزند بی تو بیخ
افقی مایل از خط بهرام جانب مشتری رود پدر ام
خط دیگر ورا بود بفراز تا بوسطی ز خنصراست‌دراز
سه خط منفصل بداخل زند دستبند حیاتشان خوانند
مرکز نطق بند دوم شست بند اول اراده راست نشست
بند سوم مقام مهر بود صاحب آن‌گشاده چهر بود
سهل مریخ یا مثلث آن شد فضائی سه‌گوشه جاوید ان
بخط رأس و زندگی محدود تل بهرام ومه یکش زحدود
زاویه اولش‌که علیا شد از دوخط نخست پیدا شد
هم زتل قمر ابا مریخ آشکارا نهد سه پایه وسیخ
زاویه دوم انسی ازخط سر خط صحت رسد بخط جگر
برسر تل ماه میگذرد روشنی ازمه و ستاره برد
زاویه سومش بود بجهات زالتقاء کبد بخط حیات
لیك درسطح کف دست نگر که هویدا بود خطوط دگر

(ماده تاریخ)

درقعراین وحشت سرادرساحت‌این‌خاکدان هرروز راباشدشبی هرنوبهاری را خزان
آن‌کوزخاك‌آید همی‌خواهد بخاك‌اندرشدن آری درین‌گیتی‌کسی باقی نماند جاودان
مرك‌است همچون‌اژدها جان‌می‌ستاند بی‌بها کسی‌گردد ازدامش رها پیل‌دمان‌شیر ژیان
دراین سرای عاریت روزی دومهمانیم‌ما ناچار روزی میرود درخانه خود میهمان
بیشبهه و بیگفتگو بامرك گردد روبرو خردوکلان زشت ونکومردوزن‌پیروجوان
چون شد هزاروسیصد وسی‌وسه ازدور قمر ازهجرت ختم رسل پیغمبر آخر زمان
از ناظم‌السلطان مهی دارای عمرکوتهی آورد درعقبی رهی‌بیرون‌شدازاین‌خاکدان
خانم بزرك نازنین باقدسیان شد همنشین واندر جوارحورعین آسود درمهد جنان
نامش جهانرا بدشرف‌عالم‌زداغش‌دراسف بحر شرافت‌را صدف مهر حیارا آسمان

كلك اميری لاجرم باناله واندوه وغم چون‌خواست‌تاريخش‌رقم گفتا(دريغاز آن‌جوان)

قطعه ناتمام بخط وی ۱۳۳۳

كليد معرفت آنست كاری عيان درعالم بحث آنچه درفكر
زالفاظ اندرت در حجله بحث پديد آيد هزاران معنی بكر

ماده تاريخ

چو رفت برباد زدست بيداد شعار نرگس عذار سنبل
فغان برآمد زسرو وشمشاد خروش برخاست زلاله وگل
شدند مرغان بسوگواری ز ديده سيل سرشك جاری
فتاد دودشت خروش وزاری برآمد از باغ نفيروغلغل
شكست نسرين بدست ياره شقايق افروخت بدل شراره
سمن گريبان نمود پاره بنفشه بگشود گره زكاكل
دراين مصيبت كه ديدسردار زچرخ بيمهر زدهر غدار
مگر نهد رخ بخاك دادار بدامن صبر كند توسل
اگر بر افتد زداغ فرزند يكی شراره بكوه الوند
همی توگوئی زريشه خودكند زبسكه افتد دراو تزلزل
گرش فشانی بصخر صما وگر چشانی بكوه خارا
نه صخر صما شود شكيبا نه كوه خارا كند تحمل
چو ما نداريم خبر زحكمت صبور باشيم بهر مصيبت
كه دادنش هست عطاورحمت گرفتنش نيز بود تفضل
متاز مركب دراين مراحل مجو اقامت دو اين منازل
كه ساغر غم دراين صحاری گهی بدور است وگه تسلسل
مگير برخويش زمانه وا سخت مباش غره بدولت و بخت
كنار اين رود چه گستری‌رخت تو نيز خواهی گذشتن از پل
بجا نماند در اين بر وبوم نه اختر سعد نه طالع شوم
نه مهتر چين نه قيصر روم نه ماه خلخ نه شاه كابل
حسين تارخ نهفت در قبر پدر زداغش گريست چون‌ابر
ولی زند دست بدامن صبر كسيكه دارد بحق توكل
ز داغ پر دود فضای بستان بهار شادی شده زمستان

گلی سفرکرد ازین گلستان / که در عزایش گریست بلبل
زسوك آنمه دودیده دریاست / بدل شراره بسینه سوداست
دل زمانه ز سنك خاراست / اگر نسوزد بلا تامل
سنین عمرش چهارده بود / بچرخ دانش دوهفته مه بود
دوتن رفیقش درون ره بود / یکی تفکر یکی تعقل
امیری آنسوك دمی‌که بشنفت / دلش همی‌شد بسوزوغم جفت
درون گلزار به بلبلان گفت / برای تاریخ (دریغ ازین گل)

(رباعی) ۱۳۳۲

باشاه علیل و شهر یاغی‌چکنم / باصدر پرتس وبد دماغی چکنم
گیرم‌که بسازم بچنین‌شاه ووزیر / با آن خر ترك قره داغی‌چکنم

ایضاً

بینید ستاده نقشه حارث را / ثانی اثنین غاصب ثالث را
برریش مبارکش به‌بندید کنون / پانصد مصدر ثلاثی محدث‌را

(فرد)

.. بازی درسرپیری بادباری چرا / باچنین‌ریش‌سفیدای‌پیرگه‌کاری چرا

دروصف قنات عین‌الشرف‌که نیرالدوله درصحن مطهر جاری‌ساخته ۱۳۳۰

این گهرزایم رخشنده‌که‌کان شرف است / ژرف‌بحریست‌که‌ماهش‌دروچرخش‌صدفست
اثر همت شهزاده رخشنده گهر / زاده طبع ملکزاده خورشید کف است
نیرالدوله که چون نیراعظم در شرق / پرتو فضلش تابنده به بیت الشرفست
شد زآمال امیران سلف برخوردار / کافتخار خلف وچشم وچراغ سلف‌است
خلفی بهتر ازین کار نشاید وی را / گرچه‌فرزند همایونش نعم‌الخلف است
باسکندربگو ایخضر همیون که عبث / راه ظلمات مپوکاب حیات این‌طرفست
چشمه حیوان‌جاری زسرکوی رضاست / که‌بهشتش صف‌ورضوان زغلامان‌صف‌است
هرکه زین‌باده‌کشد زنده جاوید بود / وانکه محروم دلش‌تیره وعمرش تلفست
منبع‌خیرات این روضه بودآری‌ازانك / مضجع پاك جگرگوشه شاه نجف است
شرف دنیی وعقبی چوازین چشمه بزاد / نام این عین‌شرافت‌زا (عین‌الشرفست)

(تقریظ جریده تربیت دربذکاء الملك بتضمین نگاشته)

کلك‌تو بارك‌الله برملك ودین‌گشاده / صدچشمه آب‌حیوان از قطرهٔ سیاهی
تیغی‌که آسمانش ازفیض‌خود دهدآب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

(در وقعه‌هفتم محرم ۱۳۳٤ گوید)

همانـدم بیامد هزاران سوار — کماندار و جاندار وشمشیردار
دگر پهلوانـا ن پرخـا شخر — زترك و لرو کرد وگیل وخزر
نشسته بر اسبان تـازی نژاد — بزین اندرون‌چست چون‌ابروباد
از آوای‌کوس دلیران همی — پرآوازه شد دشت شیران همی
ازان پهلوانان وکند آوران — جهان تنك‌شد ازکران تا کران
هم از چرخ‌وگردون بهنگام‌تاز — برآن چرخ‌گردون شدی گردباز
گرفته یلان جان شیرین‌بدست — شده ازمی مهر آن شاه مست

قطعه

گویند مردمان اروپاگه کذب وشید — بـاطینت اهـالی ایران سرشته انـد
هستند اگر نفوس اروپا چومورنارد — ایرانیان بنسبت ایشـان فرشته انـد

(رباعی)

ای انکه بلعل حقه مرجانی — در کالبد حسن وملاحت جانی
نه از ملك ونه‌انس ونه‌ازجانی — جان منی و بنام آقـاجـانـی

قطعه ناتمام بخط استاد

نـا در بهوا ی افسر هنـد — ز امویه فشـانده گرد تـاسند
درکوه سپند کوفتـه فش — کرشـاسب سپندسـان بر آتش
نغنود بخواب چشم مستش — نـا سود درون حق پرستش
درراه و فـا و حق پرستی — پرداخت بکارهـا دو دستی

نکوهش‌احزاب

دموکرات باشد بملکی‌صواب — که آنجا نباشد چوقرآن‌کتاب
اگر اعتدال است لفظی‌قشنك — بگوزین قشنگی چه آمد بچنك
مرام شمـارا همه دیده اند — بیـانـا تـان را پسندیده اند
ولی آه کاندر زمـان عمل — اریستوکراس بود وبش البدل
توگفتی که راحت شود رنجبر — چرا تیره شد روزش ازگنجبر
توگفتی معـارف نمائی زیاد — زبان وطن‌ازچه دادی زیاد
اگر مستشـار انگلیسی بود — همه مملکت انگلیسی شود
اگر شاه نوکر زروس آورد — زیانش همه سند روس آورد

چو مستخدم آید زملك فرانس زبانگر برایران شود میرزایانس
چو عالم نمودند هم ابن وبنت زمکتب برفتند در پارلمنت

مطایبه راجع بعارف جامی

حجاب‌کاغذ اگربرکشد زرخ‌ترياك بگویمش بهزاران زبان جعلت فداك
الا بگاه نشستن بمحفل وافور حذرکنید زبیباکی این نتیجه‌خاك
جمال لوله ترياك پیش عارف‌جام هزار مرتبه بهتر زشیشه کنیاك
یکی خبر ببرید ازبرای زاهدشهر که جانشین شده ترياك بهر دخترتاك
اگر زخامه زهاد شوربادہ برفت بیازحقه ماگوش‌کن ترنم راك
کجا قلم صف ذات‌اوکندتحریر که ماسوی همه‌گویند ماعداك‌فداك
الاچکامه نغز ادیب ووصف‌چنین برای‌خواهش(جامی)است‌گرکندادراك

خطاب بشیخ نظر علی نصیری

گر نظر علی بمن در فکند نظارهٔ ازپس مرك بخشدم زندگی دو بارهٔ
پیرودلیل عاشقان آنکه ز نور معرفت پیر خرد بحضرتش کودك شیر خوارهٔ
ازسخنی چو انکبین‌کرده زموم نرمتر خاطر منکری‌که شد سخت چوسنگخارهٔ
ما همه‌کودکان او کارگر دکان او در طلب مکان او خسته زهر کنارهٔ
ماپی‌دفع خواب‌خوش‌خاسته ازمقام‌خود او زبرای خواب ما ساخته گاهوارهٔ
بستروخوابگا همان نیست درآستان‌او جز دل شرحه شرحهٔ یاتن پاره پارهٔ
زاهد جرعه نوش اگرمست‌شدازعصیرمی صوفی خرقه پوش اگرچرخ‌زد ازعصارهٔ
مامی وکوکناررا‌کرده فدای یك نظر بی مدد پیـــادهٔ یـــا نفس سوارهٔ
جزنظرعلی دراین بستر آفت ومرض پیکر دردمند را نیست علاج وچارهٔ
ای نظر علی دلم در ره انتظار تو هست پی فـدا شدن منتظر اشارهٔ
جسم من ازعنایتت دوخته سبز جامهٔ گوش من از حکـایتت ساخته‌گوشوارهٔ
ناله شوق سرکنم دیده زاشك ترکنم سبحه‌أت ازگهر کنم تاکنی استخارهٔ
سنك من‌ازتو زرشودلنك‌چومسرعان دود اشتر مست می‌رود بر زبر منارهٔ
سینه توزنور حق روشن وبافروغ شد چون ز شراب لعلگون مغز شرابخوارهٔ
قلب مسیح خرم است ازبرکات مریمی بزم خلیل روشن است ازحرکات سارهٔ
خیز زنورهفت تن باش چراغ انجمن از پی الصلا بزن نعره البشارهٔ
چارفرشته رابخوان تاکه بگسترند خوان کامده بهر استخوان‌کرکس ولاشخوارهٔ

هفت تنان وهفتوان چاردهند درشمر زآنکه به ازچهارده نیست دگر شمارهٔ
هرکه بدید در فلك شمع مه چهارده کی بنظر خوش آیدش روشنی ستارهٔ
پیش درمغار تو جامه خصم شدگرو خفته پلنك تیز دو در بن هر مغارهٔ
نایب وجانشین‌حق تازه نماید این‌ورق برده ز انبیا سبق رانده بدشت بارهٔ
ساقی روگشادهٔ مست ز جام بادهٔ شاهی و شاهزادهٔ ماهی و ماهپارهٔ
بحرخجل‌زموج او چرخ کمینه اوج او ساخته نیست فوج او از صده وهزارهٔ
شه‌چوباصفهان رود دجال ازجهان رود تاکه ز شهشهان رود جنك بجوی بارهٔ
نوبت سرمدی زند طبل محمدی زند نغمه داودی زند با دهل و نقارهٔ
غیرشهاب وبوالوفا میر وحبیب‌ومصطفی نیست بصفه صفا انجمن وادارهٔ
ای تن خسته حزین ازبرکات یوم‌دین مالك خاتم ونگین صاحب طوق ویارهٔ
توز هنر صحیفهٔ هم بخرد خلیفهٔ پیر بنی حنیفهٔ میر بنی فرازهٔ
زیر لوای حیدری همسفر حذیفهٔ پیش بساط جعفری همقدم زرارهٔ
نزد خلیفه جوان منتصرالخلافهٔ پای سریر خسروان منتظرالصدارهٔ
هست رخ‌توچون زری‌سینه تنوراخگری اشك‌تو عقدگوهری‌چشم تو چون‌فوارهٔ
باش بفکر بستکی تا برهی زخستگی کی رسدت شکستگی‌گر تو درستکارهٔ
آورگاوخویش‌را ماله وگاووخیش‌را بین‌پس‌کار وپیش‌را گر زپی بهارهٔ
گفتمت این‌غزل ازآن‌بحرکه گفته‌مولوی یاورمن توئی بکن بهر خدای چارهٔ

(فرد)

ازدیرنخواهم رفت درکعبه‌که میدانم دردیروحرم‌قبله‌است‌محراب‌دوابرویش

(غزل)

نا دیده چنان‌مست تمنای توگشتم کاول قدم از عمرکرانمایه‌گذشتم
اندرطلب روی تو دردوزخ محنت چون عابدگریان پی نا دیده بهشتم
حسن‌توچنان‌کوس‌طرب‌کوفت‌درآفاق کز بام در افتاد بغوغای تو طشتم
خاك رهت‌ازخون‌بصر کل‌کنم‌امروز کز این‌گل‌پاکیزه سرشیشه سرشتم
تاروز دیگرکزسرخاکم بدمد خشت امروز خط دوست بودسبزه‌کشتم
گیسوی خیالت بهوس بافتم ای وای درگردنم افتاد همین دام‌که رشتم
اندر سرکوی تومن ای‌قبله عشاق آسوده ز فکر حرم‌ودیروکنشتم
پروانه صفت سوختم ازآتش‌عشقت بگذشت زسرآب وزپیمان نگذشتم

(فرد)

دل زنده می‌شود به‌نسیم خیال تو جان رقص میکند بامید وصال‌تو

(غزل ناتمام)

نه طاقتی‌که بماند دل من ازطلبش — نه جرئتی‌که شودتن روانه درعقبش
شبی‌به بستر من خفته بودوجان‌مرا — نبود جرئت یکبوسه از دولعل لبش
چرا روی زپی اودلا بدین جرئت — مگر توغافلی ازصلح وقهر بی‌سببش
نمود دعوی جرئت بعاشقی فرهاد — که‌عشق کوفت‌سرش‌رابسنك‌وکردادبش
مشو دلیر بشیرین زبانی خوبان — که هست‌خنده شیر ازفزونی‌غضبش

برای فرستادن هدایا برسم هزل وسئوال وجواب فرماید

(حمایل)

ی‌آنکه ترا چو مه شمایل باشد — جانم به شمایل تو مایل باشد
اندرعوض دست‌من‌این رشته زر — بگذار بگردنت حمایل باشد

(جواب)

ای‌آنکه‌خوش‌است‌درفراقت مردن — درهجرتوچاره‌نیست‌جزغم خوردن
آن‌رشته حمایل تورا افکندم — چون رشته مهربانیت درگردن

(انگشتر)(۱)

ای وصل‌توازملك سلیمان خوشتر — دادم ز برای تویکی انگشتر
ازحلقه او حال دل من بشناس — وزگوهر اولعل لب خود بنگر

(جواب)

انگشتر اتفاقی ایدوست رسید — ایزد نکند ازتو مرا قطع امید
انگشت رضابه‌چشم وجان بنهادم — درحلقه‌بندگی شدم‌چون‌خورشید

(گوشواره)

زر دررهت ازچهره نثار آوردم — گوهر زدوچشم اشکبار آوردم
گر باد صبا رساند اندرکوشت — از آه شبا نه گوشوار آوردم

(جواب)

تااز می‌عشق جرعه نوش‌توشدم — حیران‌کمال وعقل وهوش توشدم
چونپند توگوشواره‌کردم‌درگوش — یعنی‌که زجان‌حلقه بگوش توشدم

(دست بنده وخلخال)

چون شددل وجانم ازنگاهی‌مست — دل‌شدکه‌چو دست‌بند بوسد دست
جان نیزبهم چشمی دل‌شد خلخال — وزچشم برون آمده شدپابست

(۱) انگشتر مطابق استعمال عوام است وخواص همه جا انگشتری گفته اند

(جواب)

ای‌آنکه بهجران توازجان سیرم وزدوری رویت ازجهان دلگیرم
ازغیرتودست بنده دستم بربست وزمهر تو خلخال بپا زنجیرم

(پیش کش ماچ کن)

ای‌آنکه غمم زهجررویت افزود چون پیشکشی لایق کوی تو نبود
پیش کش ماچ کن روانه کردم‌سویت یعنی‌که به پیشم کش وماچم کن‌زود

(جواب)

از شورلبت دلم بتشویش آید دایم نمکش برجگر ریش آید
گرپیش کشم توراو ماچت بدهم ترسم پس‌ازآن کاردگرپیش آید

(بازوبند)

ای‌آنکه قضا رنجه زنیروی توشد خورشید فلك‌سنك‌ترازوی توشد
سنگی‌که زدم بسینه از دست دلت شایسته پیرایه بازوی توشد

(جواب)

ای‌آنکه بدرگاه غمت‌روکردم خونها بدل رقیب بدگو کردم
بازوبندی‌که داده بودی زوفا چون‌رقعه مهر حرزبازو کردم

(سوزن)

ای یارعزیز ودلبر سیمین تن دادم ز برایت ارمغانی سوزن
یعنی‌که‌جهان‌زهجررویت‌شب‌وروز چون‌چشمه سوزن‌است دردیده من

(جواب)

ای آنکه دلت زهجرغمناك شده وزدست دلت ناله برافلاك شده
با این سوزن بدوزم انشاءالله آن‌جامه‌که ازدست‌غمت‌چاك شده

(پیراهن)

پیراهنی ازبرك سمن نازکتر وزلاله سرخ ونسترن نازکتر
دادم زبرایت‌که بپوشی آنرا برآن بدنی‌کزدل من نازکتر

(جواب)

چون پیراهن زدست محبوب‌آید زیبا ولطیف و دلکش وخوب‌آید
روشن‌شد ازو چشم ودلم پنداری پیراهن یوسف سوی یعقوب‌آید

(سرداری)

ای آنکه باقلیم وفا سرداری همواره خمار عشق درسرداری
هرچندکه شرط‌عاشقی پاداریست ازبهر تو دوختم من این‌سرداری

(جواب)

آن‌سرداری که‌لطف کرد آن دلبر شد زینت اندامم و پیرایه بر
تادید فلك شمسه او را گفتا خورشید به‌بین زد ازگریبانش‌سر

(قبا)

ای گشته قبای‌حسن برقد توراست قدت‌سروی‌که‌گلشن جان آراست
گربرتنت این‌قبا به‌پوشی نه عجب سروی وزبرك برتن‌سروقبا است

(جواب)

زین‌تازه قباکه‌دست رنج مه‌ماست پیراهن‌دشمن به‌تن ازغصه‌قبااست
گیریم به چابکی و خوبی‌اورا مانند قبای صحت اندرتن راست

(کلاه)

ای‌آنکه باوج حسن تابنده مهی باروی سفید وگیسوان سیهی
بستان زمن این‌کلاه وبرسربگذار تاخلق بدانندکه صاحب‌کلهی

(جواب)

این تازه کله‌که داده دلبر ماست چون‌هدیه‌دست‌دوست‌شدافسرماست
بوسیدم‌وبر فرق سرش جا دادم تاخلق بدانندکه تاج سرماست

(کفش)

از سیلی غم رخ بنفش آوردم بادل سخن ازمشت‌ودرفش‌آوردم
تاپای مبارك ننهد برسر خاك ازدیده برای دوست‌کفش‌آوردم

(جواب)

خصم تو براه خیر هرگز نرود ازکعبه‌کسی بدیر هرگز نرود
من‌کفش تورا بپای‌کردم اما درکفش‌تو پای‌غیر هرگز نرود

(چادر)

درخدمت دوست چادری آوردم وزشدت شرم آب رخ‌خودبردم
زیراکه سراپای مه روشن را درظلمت ابر تیره پنهان‌کردم

(جواب)

چادر چه‌عطاکرد بمن دلبر من افکند زمهر سایه اندر سرمن
زین پس سزداردست تولا بزند خورشید فلك بریشه چادر من

(روبنده)

روبنده ز من بگیرگر می شنوی ازخلق‌بپوش چهره هرجاکه روی
دل‌گفته پیوش‌رخ زکوته نظران ترسیده‌که مشتبه بخورشید شوی

(جواب)

تا در برآن طره روبنده شدم — خاك قدمت بامژه روبنده شدم
چون‌مه‌که زابر برقع افکنده‌برخ — من نیز نهان درون روبنده‌شدم

(کمربند)

ای‌آنکه درون دیده جایت دادم — دل‌را به نثار خاك پایت دادم
دیدم‌که میان خود به موئی بستی — ناچار کمربند برایت دادم

(جواب)

خواهم بشکر تنك تو را بشکستن — خواهم‌کمرت را بمیان پیوستن
چون نیست دهان نمیتوانم گفتن — چون نیست میان‌کجا توانم‌بستن

(گل)

بردیم بردوست نثار از یك‌گل — هستیم اگرچه شرمسار ازیك‌گل
آن‌یارچوآتش‌است‌وآتش‌چوگرفت — درصدخرمن زند شرار ازیك‌گل

(جواب)

فرمود مرا نگار یاد ازیك‌گل — بنمود دلم امیدوار از یك‌گل
ایدوست مگر تواین مثل نشنیدی — هرگز نشود فصل‌بهار ازیك‌گل

(بیدمشك)

بردل زغم رقیب رشکی داوم — وزدیده روان سیل سرشکی دارم
لرزم زفراق‌زلف مشکینت چوبید — زین‌است‌که تحفه بید مشك دارم

(جواب)

ای‌دوست زتوك‌خامه مشك‌آوردی — وزابر مژه سیل سرشك آوردی
درعشق گمانم‌که‌ترا ضعف‌دلی‌است — زین‌است‌که تحفه بیدمشکی‌آوردی

(یاس)

آرم‌همه‌شب زجرع‌خونین الماس — دارم بتو امید وزهجر توهراس
تا نگذاری امید من یاس شود — سوی‌تو روانه‌کردم این‌دسته یاس

(جواب)

ای‌یار عزیز وعاشق قدر شناس — سوی‌توروانه‌کردم این‌دسته یاس
ازسیرت ناس برحذر باش‌وبخوان — هنگام فراق دوستان‌سوره ناس

(هندوانه)

ای خال تو هندوانه اندر آتش — وی‌چشم توترکانه وویت مهوش
ازمن دوسه هندوانه‌گر بپذیری — گردم بغلامیت چه‌هندوی‌حبش

(جواب)

تاداد دوهندوانه آن‌لعبت مست جان‌آمد وهندوانه برخاك نشت
بامهر تو ازغیر بریدم که بدهر نگرفته دوهندوانه کس دریك‌دست

(خربوزه)

دادم بحضورت ایضم خربزهٔ واندر عوضش نخواستم‌جایزهٔ
جزآنکه خروبز ازبرت دورکنی وانگاه دهی بوسك‌بس خوش‌مزهٔ

(جواب)

چون‌یارروان‌بسوی‌من‌خربزه‌داشت ازبوسه لعلم طلب جایزه داشت
آن‌خربزه‌بس‌خوش‌مزه وشیرین‌بود اما طمعش‌بیشتر ازآن‌مزه داشت

(نیلوفر)

ای‌ترك بدیع و دلبر سیمین بر دادم زبرایت ارمغان نیلوفر
ازخط تو وروی منش‌هست‌نشان وزتاب‌من وزلف‌تواش‌هست‌خبر

(جواب)

نیلوفر تازه داده بودی یارا شرمنده زلطف خود نمودی‌مارا
گرشکوه‌ات ازسپهر نیلی‌رنك است خوش‌باش بکام توکنم دنیارا

(نرگس)

درباغ‌سحر نرگس تردیده‌گشود باچشم‌تواش بنای‌هم‌چشمی بود
من نیز زخشم دیده‌اش برکندم بستان وبزیر پای‌خود افکن‌زود

(جواب)

زان‌نرگس تازه‌کز بریارآمد صدگونه‌ضیاء بچشم خون‌بارآمد
توهمچو بنفشه‌خفته من‌چون‌نرگس چشمم همه‌شب زغصه بیدارآمد

(نارنج)

ای‌غبغب‌تو برده‌گرو از نارنج پیش تو برند دستها همچوترنج
نارنج فرستادمت اینك یعنی ازبنده خطائی ارشود دیده مرنج

(جواب)

چون‌تحفه‌کوی دوست نارنج‌بود از خجلت او بدل‌مرا رنج‌بود
گفتی‌که زمن مرنج هنگام بدی رنجی‌که رسد ازتو مراگنج‌بود

(ترنج)

تایاد ترنج غبغبت افتادم بهر تو ترنجی ای پریرخ‌دادم
بستان زمن این‌ترنج ویکباردگر ازبوس ترنج غبغبت کن شادم

(جواب)

چون داد ترنجم آن پری‌پیکر مست — یك‌نکته پنهان بحقیقت پیوست
کاین بوده ترنجی که زلیخا دربزم — بنهاد وزنان کاردکشیدند بدست

(لیمو)

ای‌کل خجل ازطراوت بستانت — از چرخ گذشته نعره مستانت
ازبهر تو لیمو بفرستم یعنی — سیرابم کن زلیموی پستانت

(جواب)

این لیموئی‌که تحفهٔ جانان شد — شیرین‌ولطیف‌وتازه‌همچون‌جان‌شد
صفرائی عشق‌را به تجویزحکیم — درمان هزار درد بیدرمان شد

(نارنگی)

ایدوست بنه شرح‌غم دلتنگی — آغاز نما حکایت یکرنگی
ازرنك زمانه و زینرنك خسان — غصه چه خوری‌بنوش‌ازاین‌نارنگی

(جواب)

این‌میوه‌که‌باروی تو همرنگستی — درمان دل عاشق دل تنگستی
خوردیم بیاد غم رویت اما — نارنگی نیست بلکه نیرنگستی

(سیب)

ای‌قد تو درگلشن جان‌نخل‌امید — خطت چوبنفشه‌که دو باغ دمید
دادم بحضور تو بصد روسیهی — سیبی‌که‌چورخسارتوسرخ‌است‌وسفید

(جواب)

ای‌انکه ترا پنجه شیری باشد — درجنك غمت ساز دلیری باشد
سیب تو قبول‌کردم اما ترسم — این راست‌شودکه‌سیب‌سیری‌باشد

(انگور)

ایدوست زرخ بدیدگان‌تورم ده — وزغبغب خود شربت کافورم ده
من‌سوی توانگور فرستادم و تو — از جام لبت باده انگورم ده

(جواب)

ای‌آنکه دلم زعشق شیدا سازی — انگور دهی باده تمنا سازی
گر جهدکنی شراب گردد انگور — ورصبرکنی زغوره حلواسازی

(خرما)

ای‌دوست اگراهل وفا خواهی‌شد — وزمردم اخلاص وصفا خواهی‌شد
خرما دهمت‌که‌گر ارادت داری — خرما چه‌خوری‌مرید ما خواهی‌شد

(جواب)

ترسم‌که ازین محبت پنهانی درکوچه رسوا زدگانم خوانی
خرمای‌تو میخورم ولی میترسم از خرمائی کلیچه‌ام بستانی

(گلاب)

یك‌شیشه‌گلاب ارمغان دادم من ای‌آنکه ز بندگیت آزادم من
اشکی‌که‌گل‌ازرشك‌رخت‌ریخت‌بخاك در شیشه نمودم وفرستادم من

(جواب)

ای‌آنکه بعشق دردوعالم سمری وزهردوجهان بچشم من‌خوبتری
دادی زبرای‌من‌گلابی چون‌اشك معلوم شد ازگریه من بیخبری

(شراب)

تا ساغر هجرت بشکستیم بتا ازدام غمت برون بجستیم بتا
توزین می‌گلرنك همی نوش‌کما ازجام غمت نخورده مستیم بتا

(جواب)

زین باده فرستادمت ای‌رشك پری من باخبرم بسی‌که تو بی‌خبری
چون‌نرگس مست نیستم تابخمار بوئی‌وچوپژمرده شدم درگذری

(عرق)

ای‌کشته‌گل ازرشك‌جمال‌تورق وزشرم لبت‌شراب‌کرده‌است‌عرق
قدری عرق ازبهر نثار لب تو چون‌گوهر اخلاص نهادم به‌طبق

(جواب)

ای لاله بخون زچهررنگین شما آمد عرق ازلطف جهان‌بین شما
رندانه لب پیاله را بوسیدیم گفتیم بیاد لب شیرین‌شما

(قند)

ای‌آنکه تورا همیشه دربر طلبم وزلعل لبت همواره شکر طلبم
من قند مکرر آورم پیش لبت وزلعل تو دشنام مکرر طلبم

(جواب)

ازجهل بود قطره بعمان بردن وزحمق شود زیره بکرمان‌بردن
قند آوردن به پیش‌لعل‌لب من باشد بمثل لعل سوی‌کان بردن

(چائی)

این‌چای‌که بوی نافه چین دارد چون زلف‌تو پای تابسرچین‌دارد
دادم بحضور آن نگاری‌که‌چومن هرگوشه هزار درد برچین‌دارد

(جواب)

ان چای‌که داد همت والایت بربار خود ازمهر فلك فرسایت
ازمهر تو دم زدیم ودم‌کردیمش درخوردن چای بود خالی‌جایت

(ترشی)

ای‌آنکه زپای‌تابسر چون‌شکری دادم زبرایت ترشی مختصری
ترسم‌که درآیینه به‌بینی رخ‌خود وز شیرینی دل خودت‌را بیری

(جواب)

ای‌دوست مبر برلب‌شیرین‌ترشی مفروش به تلخکام چندین ترشی
من تند زبانی نکنم‌گر خواهی توکندکنی زبانم ازاین ترشی

(گز)

گز دربرآن جان‌جهان تحفه برم یعنی‌که اگر شبی بیائی ببرم
من وصلت را بعالمی نفروشم هجرانت راگزی بکوزی نخرم

(جواب)

ای‌مست‌لب چون‌شکرت دخترزر درعرصه عشق‌کرده آهنك رجز
انکس‌که‌شبی یك‌کره وبهرنخورد هرگز نکند تاب فروبردن گز

(نقل)

چون نقل من دلشده زار حزین شد نقل مجالس برشاه و مسکین
در نزد تومن روانه‌کردم نقلی تاکام تو نیز باشد ازمن‌شیرین

(جواب)

ای آنکه یگانه درکمال وعقلی دادی ز برای دوستانت نقلی
من بوسه طلب‌کردم وتونقل‌دهی ای دایه لا فقیر صاحب نقلی

(قرص)

ای‌برده‌گرو عارضت ازقرص‌قمر این‌قرص بگیرو درصفاتش بنگر
چونروی‌توقرص‌وچوندلت‌سخت‌بود مانند لبت‌چاشنی آرد بشکر

(جواب)

آن‌قرص‌که‌داده بودی‌ای‌کبك‌خرام بردم بزبان همچو شکر بربادام
چون‌طعم لب‌تو اندر او دانستم آنقدر مکیدمش‌که شدآب تمام

(شکار)

ای‌دوست به‌بین‌بنده چه‌کاری‌کرده در دشت شکار آشکاری کرده
دادم زبرایت‌که بداند همه کس امروز شکار تو شکاری کرده

(جواب)

ای شیر رمیده زاهوان مستت تیری‌که زدی بران‌شکار ازدستت
گر تیر نگاه بد فدای نگهت ورتیر خدنك بد بنازم شستت

(بره)

ای‌آنکه دل عاشق‌گریان شما چون بره ومرغ‌گشته بریان‌شما
این بره به‌جای من وکالت دارد کزصدق وصفا شود بقربان‌شما

(جواب)

ای‌غمزه‌توچوگرك‌وچشم‌توچومیش میشت نکندزچنك‌گرگان‌تشویش
این‌بره چوگوسفند اسمعیل است کامدبه خلیل فدیه‌کودك خویش

(ماهی)

ای‌آنکه‌رخت‌بدیدگان‌نورمن‌است عشق‌توسرورجان مسرورمن است
ماهی دادم‌که بر دوچشمم بنهی آن ساق‌که ماهی‌سقنقورمن‌است

(جواب)

ای‌آنکه برآسمان خوبی ماهی دادی ز برای دوستانت ماهی
دردیده چودید عکس ساقت دلمن حیران شدوگفت ازتعجب ماهی

(چاقو)

ای‌آنکه بکارعشق باعقل وهشی چون حربه نداشتی‌که مارا بکشی
دادم زبرایت ای پری رخ چاقو تاسر بیری زعشقبازی بخوشی

(جواب)

لا حول و لاقوة الا بالله چاقو داده‌است برمن‌آن‌غیرت ماه
دست ستم وزبان بدگویان را با این چاقو ببرم انشاء الله

(تسبیح)

ای‌کودك شیرین سخندان ملیح دارم سخن‌کنایه مانند صریح
تسبیح ز من بگیرو از راه وفا برکوچه بود فرق شما باتسبیح

(جواب)

ای‌آنکه برای من فرستی تسبیح وانگاه‌کنی سئوالکی خام وقبیح
چون دام پی دام نهی دره خلق زنار به تسبیح تو دارد ترجیح

(تسبیح یسر)

چون تحفه ناقابل ما یسر بود مفهوم الانسان لفی خسر بود
یسرآوردم برت پس‌ازعسر فراق درقول خدا یسر پس ازعسر بود

(جواب)

ای شاد ز تحفه‌تودلهای غمین — یسر تو درخشنده تراز درثمین
چون یسر برای مخلصانت‌دادی — یسرت به‌یسار باد ویمنت به‌یمین

(شانه)

آن شانه‌که ازفراق مویت موید — خواهدکه دوزلف مشکبویت بوید
بگذارکه موبمو حدیث غم من — سر بسته وآهسته بکوشت گوید

(جواب)

موئی که فلك‌حریف‌نازش‌نشداست — این‌شانه هنوز دلنوازش نشده است
آسان ندهم به‌پنجه نامحرم — زیراکه صبا محرم‌رازش نشده است

قطعه

برثار خاك راهت ای‌نگارسنگدل — چندچیزآورده‌ام کزنامشان‌هستم‌خجل
سکرازشکرشراب‌ازشعرومشك‌ازنوك‌کلك — لولوازاشك‌وزرازخساروولعل‌ازخون‌دل

فرد

بغیرازغمزه‌وحسن‌ولطافت‌خوبرویان‌را — هزاران‌نکته‌می‌باید‌که‌جزعاشق‌نداند‌کس

چون آس‌بگرد خویش پروازمکن — چون‌شه به‌اساس دنیوی ناز مکن
گردست تودردامن بی‌بی نرسد — آغوش لکاته را زسرباز مکن

درتخته غم نشسته‌ام باغم‌وسوز — واندرشطرنج غوطه دارم‌شب‌وروز
چون‌کنجفه شیرازه عمرم‌اوراق — افتاده بروی‌خاك نقشی چون‌دوز

ای مات رخ تو شه سواران‌کزین — عشق توچو اسب فیل‌راساخته‌زین
خال توپیاده‌ایست فرزانه‌که‌گشت — درعرصه شطرنج نکوئی فرزین

آن‌ماه جبین‌که‌پردل وکم روبود — برخاك درش هم نظروهم‌روبود
هم درد نشد مرا ولی در بازی — در هرورقی بروی‌من همرو بود

آن نقش حریف رند بازیگرمست — دردست‌گرفته تخته برتخت‌نشست
یك خال بروفکند وصد مهره من — بشکست مگرمهره مهرم بشکست

پنداشتمت شخص حریفی بودی — دلدار نگارین ظریفی بودی
وقتی دیدم دلم ببازی بودی — معلوم شدم‌که‌جمله حیفی بودی

ای ترك چراساز غرور آوردی　　دراین بازی دلم بشور آوردی
من دیده خود فکنده‌ام در نظرت　　تومی گوئی چرا دوکور آوردی

ای آنکه مرا بغصه دمسازکنی　　همواره برویم در غم بازکنی
ای‌کاش شوی‌عاشق ترکی‌که‌غمش　　فرصت ندهد دگر بسا نازکنی

ای‌آنکه نکردی سخن عشق ادراك　　تاچندکشی بعاشقان تیغ هلاك
زین شیوه بپرهیز مبادا روزی　　عاشق شوی وخون‌تو ریزند بخاك

چشم مستت شوخی آغازد همی　　و زنگـاهی کارمـا سـازد همی

از کلام‌وخنده‌دشنام‌و گله‌ضرب و کنایت　　شوروشیرین‌تندوتلخ‌وترش‌وتیزاست‌آنزبانش

جانا بدل ارچه مهربانی نکنی　　بر سفره مهر میزبانی نکنی
بااینکه زبانت ازشکر خوشتر شد　　انصاف چه‌شدکه‌خوش‌زبانی نکنی

ای‌آنکه دهان چشمه کوثر داری　　و زلعل لبت قند مکرر داری
باتلخی دشنـام توسازد دل من　　زیراکه زبان بسان شکرداری

آن زلف وبناگوش توابرونوراست　　یاخود طبقی ازشبه وبلور است
زلف‌توچوقیراست‌وبناگوش‌توسیم　　یانافه مشك وبیضه کافور است

ازسیم‌بناگوش توچون ریخته شد　　این سیم بمشك وعنبر آمیخته شد
هرجاکه دلی زعاشقی بود براو　　مـانند گوشواره آویخته شد

چون ازسرزلف‌آنصنم آب چکد　　دائم زشبه لؤلؤ سیراب چکد
گوئی به‌بناگوش وی از عنبرتر　　برسیم همی قطره سیمـاب چکد

ناف دلدارم‌بعینه چشمه باغ ارم شد　　یاکه چاه زمزم اندرروضه‌بیت‌الحرم‌شد
شکـل‌نافـه‌ساختنداز‌سیم استادان‌چینی　　دست‌جمشید‌کیانی‌رفت‌ونامش‌جام‌جم‌شد

خواهم‌صنمابوسه برآن‌ناف زنم　　وزخون جگر جام‌می صاف زنم
چون مستی‌من از می‌عشق تو بود　　ازهستی خویشتن چرا لاف زنم

موی خوانم میان او اما　　موی در این میان نمی گنجد

گریه مینانگر بچشم ترش بین　　ناله بربط شنو بداد دلش‌رس

(قطعه)

..س او خلوت است ازاغیار خانه دزد برده را ماند
گه‌گشاید حجاب و گه بندد شاهد پشت پرده را ماند
جلوه ها میکند زپرده حسن یار هر هفت کرده را ماند
میگریزد ز دست تیر زنان آهوی تیر خورده را ماند
خرقه دارد همیشه اندر سر صوفی سر سپرده را ماند
گریه دارد همیشه بهر ذکر زن فرزند مرده را ماند

تیر رستم در او گرفته قرار چشم اسفندیار را ماند
جای پستان همی مکد انگشت کودك شیرخوار را ماند
لاله رنك رنك ازو روید بوستان بهار را ماند
چشم شوخی گشوده برخ خلق نرگس آبدار را ماند
از تبسم همی شکر ریزد لب لعل نگار را ماند
جز بالماس سفته می نشود لؤلؤ شاهوار را ماند
اول و آخرش نمایان نیست عرصه روزگار را ماند
گرز ها می‌زنند بر بسرش خسته روز کار را ماند
محکش میزنند هرشب و روز سیم کامل عیار را ماند
الغرض اینکه گفت پروانه فرج سیمین یار را ماند

(ازعبدالعلی‌خان نامی پالتو خواسته)

ولی نعمتا ای که مهر کفت ربابد ز ماه درخشنده ضو
کمالت چوکوه متین دیرپای خیالت چو ماء معین‌تند رو
ثریا بود خوشهٔ کآسمان نموده زکشت عطایت درو
بخاك درت هست عرضی مرا گرت التفاتی است یکدم‌شنو
تودانی‌که این بنده را هیچ‌نیست جز این دل‌که‌دارد بنزدت گرو
دگر راه دوری‌که دارد به‌پیش شب و روز باید نهد پا بدو
زسرما شود سینه‌اش چاك‌چاك زسختی شود نافکاهش جدو
شب از سوزش این دم‌شهریار بسوزد تنش همچو پشم از الو
چه‌باشدکه بروی عنایت کنی ز الطاف وافی یکی پالتو
که گردم بلطف تو مستظهرا شود بر تنم جامه عیش نو
الا تابود روز بهتر ز شب الا تا بود ماست کم از پلو
عدوی توگندم صفت زیرآش حسود تو درکام حیوان چوجو

تا رشته مهرت بگلو بر بستم سررشته کار چرخ شد دردستم
این رشته تاروپود اخلاص من است کاورده بتار همتت پیوستم

تصدقت شوم ای گلعذار سیمین تن که بی حضور تو تلخ است زندگانی من

قربان سرت شوم بیا حالم بین دردست فراق خویش پامالم بین

روحی فداك بیتو مرا کار مشکل است برخاطرم زهجر تو این بار مشکل است

بابی انت وامی زخدا میخواهم کدرساند زره لطف بدان درگاهم

دردت بجانم ای بت نامهربان من زیرا که بی تو مایه رنج است جان من

پیش مرکت شوم ای لعبت فرخنده چین که غلامیت به از سلطنت روی زمین

عزیز من بخدا جز تو یك عزیز ندارم رفیق هجر تو جز چشم اشك ریز ندارم

مطاعا مشفقا تا چند غفلت داری از حالم ببین دور از درت گیتی پریشان کرده احوالم

رفیق من مه من یار من جعلت فداك گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك

فدایت شوم بیتو ازعمر سیرم بدام غمت روز تاشب اسیرم

برادرا بعروس نشاط همسرشو ولیك باخبر ازحال این برادرشو

قبله گاها سال وماهت تا ابد فرخنده باد دشمنت در گریه ولعل لبت درخنده باد

خداوندگارا ترا در دو عالم باورنك اقبال خواهم مسلم

میرسانم بعز عرض حضور بنده زار مظطر مهجور

دوش ابلیس گفت مخلص را که زیحیی بود مرا تشویش
بسکه ایشان دروغ فرمودند من ره راستی گرفتم پیش

(راجع بعباس نام)

عباسی ماروا ج شاهی دارد درکشور حسن کج کلاهی دارد
این در خزانه حصاری را بین درحوض بلور خرد ماهی دارد

(درهجو استاد محمد دلاك)

استاد محمد آنکه دلاك بود همچون دم تیغ خویش ناپاك بود
مقراض اجل تسمه عمرش ببرد وزنشتر من زخم دلش چاك بود

باید نگریست تیغ همچون نیشش تا اجر دهم زطبع خیر اندیشش
گرکند شودکند نهم برپایش ور تیز بود تیز دهم بر ریشش

(درهجو استاد رضای نجار)

ازتیشه هجو جان او بتراشم وزرنده فحش جلد او بخراشم
بامته ایر میکنم سوراخش ور اره کشدبریش او میشاشم

استاد رضا چو برد بر بازی دست طوفان بلا تخته عمرش بشکست
در ششدرغم بطاس اومهره فتاد واندر درخانه‌اش دوبابك به‌نشست

چون سر بنهی زن سرباری گیرد اسب توعنان زهر سواری گیرد
تیغ توبدست خصم خصم توشود آن کیست کزین‌سه اعتباری گیرد

(درهجو میرزابابا طبیب خلخالی)

طبیبی ز خلخال آمد بری کم بسته وزرد رخ همچونی
سرو پوز او همچو بوزینه بود ز نخدانش آویزه سینه بود
بشخصه رخش همچو صفرای من بعینه سرش همچو سرنای من
کنون‌هفت‌سال‌است کوخوانده‌طب ولی نوبه نشناسد از شطرغب
نه ازبول بشناسد او نبض را نه از بسط بشناسد او قبض‌را
پدر برپدر عام بوده‌است لیك سیادت بخود بسته باضرب‌سیك
همانا یقین تخمه باب نیست ز مادرش باید به‌پرسم‌که‌کیست
ز زردی رنگش هویداستی که او محترق خلط صفراستی
چوگردد رخش ازحجاب‌آشکار نیاید دگر دهن خردع بکار
زبانش چو در قصه‌گویا شود برای مریضان اپیکا شود
زسودا سرش آنچنان گشته‌خشك که‌سوزد دراو خطمی وبیدمشك
توگوئی‌که دردش قراتیظن‌است ویادرسرش دودلیسر غن است
مگر قیل سمع است یرقان او که بردوش چرخ است یرقان‌او
چوعاشق بگیرد ازاو حب‌صبر زبی صبری اندر شتابد بقبر
گرش دل به‌تك آید ازکارمن بجلدش رود حب ستار من
ندانم کهرا داده گلقند خانم که ازکونش آمد ورا بارعام
گمانم بودکرمی از مغز کون که افیون خوران ساختندش‌برون
مرا سالها فکر بدشام وروز که آیا چگونه بود شکل گوز
کنونش بدیدم رخی زرد داشت قدی سخت نازك دمی‌سرد داشت
نه ازحبس‌بول است رخ‌زردیش که درپیش قول‌است دم‌سردیش
مرا گفت احلیل فرخ مزاج روم نزد او درد سازم علاج
بگفتم دوا جستن‌ازوی‌خطاست سخنهای سعدی شنیدن رواست
«طبیبی‌که او خود بودزرد روی از او داروی سرخ‌روئی‌مجوی»

این‌اشعارنوباب ازدوره جوانی ادیب وغلط مستنسخ هم‌بسی درکار است

فهرست

دراین فهرست بترتیب تهجی حرف‌اول ازمصراع نخست قصیده و قطعه وغزل ورباعی ومثنوی‌ومسمط وترکیب‌بند وفرد ملحوظ وازرساله‌های مفصل حرف نخست ازعنوان رساله مناط‌اعتباراست

ما اوله الالف

۱۲ ای‌شده دره پی‌پذیره دارا
۲۶ اف‌براین دیوان سرا لعنت براین دیوان که برد
۳۹ ازنواسیر وبواسیر بتر دردی نیست
۸۱ ایا نگار دل‌آرام وترك شهر اشوب
۸٤ ای‌نگهبانان آیین ای دلیران درحروب
۸٦ امروزکه‌حقرا پی‌مشروطه قیام است
۱۰۵ الحذر ایمدعی‌العموم‌که دزدی
۱۰۹ ایکه دایم‌کدیور قلمم
۱۱۰ آن شنیدم چو ابوالقاسم مستکفی‌را
۱۱۱ ابوالفتح اسکندری‌گفته است
۱۲۳ ازاندمی‌که‌پدیدارگشت‌هوش‌نخست
۱۲٤ استاد فاضلان سخنور ذکاء ملك
» ای برفلك افراشته خرگاه ولایت
۱۲۵ ایا امیرجوان بخت‌شاد زی‌که‌کنون
» این‌که توبینی برخ‌طلیعه نوراست
۱۲۷ این‌رشته بی‌پیوند هرچندکه‌یکتاراست
» ای‌خضر زمرك هردوجستیم نجات
۱۲۸ ادبار زهرطرف بمن روکرداست
» ایام جوانی‌شد وآن نازشکست
۱۵۵ این نه‌بینی‌که‌چو هنگام بهارآید
۱٦۳ ایا نسیم سحرپا بنه بتارك فرقد
۱٦۵ امروز دل هوای نشاط وطرب‌کند
۱٦٦ ای‌ترك پارسی سخن خلخی نژاد
۱۷۰ ای‌عنبرین فضای‌صفاهان زمن درود
۱۷۳ ای‌دختر خوبرو بدین طبع بلند
» ای‌حضرت‌بودا وخداوند جهان
۱۷۵ آوخ ای‌یاران‌که‌طومار معارف‌پاره شد
۱۷۹ آن‌شنیدستم‌کز بیشه یکی شیرژیان
۱۸۳ آن‌شنیدستم‌که ازهومر حریفی زاهل‌درد
۱۸۹ ای خداوندثری ای آیت‌معروف‌وفضل
۱۹۵ ازخاك ری درگوش جان
» ازین مکتوب دانستم‌که دلدارم غمی‌دارد
۲۰۳ آن شنیدم خیمهٔ ازشاه روس
۲۰۵ ای وزرای عظام ایکه دراین ملك
۲۰۷ آن لاله رخ ازقصب سلب دارد
» از سراین شهریار تاج بنازد
۲۰۹ آمد زسفر موکب والای ولیعهد
» امجدی دررشوه خوردن اهل جد شد
۲۱۰ ازسیر ماه وزهره وکیوان واورمزد
۲۱۲ آن درختی‌که چون زخاك برست
۲۱۳ آن‌راکه پدر تجربت وفضل نیاموخت
۲۱٤ آن روزکه مه شدی نمیدانستی
» ای میر اجل وزیر عدلیه راد
۲۱۵ اخلاق توبرخلق مربی باشد
» ازدست توبنده‌را فغان بایدکرد
» امسال بخلق تلخی از بخ گذرد
» آزاده دلان‌گوش بمالش دادند
» آن هاله نگرکه حلقه برمه شکند
۲۱٦ ایشاه جواب نامه من چون شد
» اززیر نقاب آن رخ مه میتابد
۲۱۷ آنکس‌که بدیو وغول همخوابه شود
» ازخازن شه درجگرم کارد بود
» ایرانی اگرسام نریمان باشد

۲۵٤ امام عصر چراگه بچاه وگاه بغار
۲٦٦ ابر چون پیلان مست آمد فرازکوهسار
۲۷۲ ای عقل دوربین تو در اولین ظهور
۲۷٤ ای مولد فرخنده دارای جهاندار
۲۸۳ ای مفخر دودمان تیمور
۲۸٤ ازدست برفته است مرا مایه خیر
۲۹۳ آمد نغروهژیر وخرم و فیروز
۲۹٦ ای . . جلب مخنث جاکش هیز
۳۰۰ اگر از جفای محمدعلی شه
۳۰۱ این زتو شایان و بربماست‌سزاوار
» آلود شاه دامن خودباخون
۳۰٦ امیرزاده مهین فتح سلطنت چون شد
۳۰۷ از حکایات سال سیصد ونه
۳۰۸ ای‌آنکه مردم‌گیتی بدروگوهر ولعل
۳۰۹ امیرحشمت جادوکش آنکه درگیتی
۳۱۰ ای یاد تو مرهم دل ریش
۳۱۲ ای بسته پی‌طاعت یزدان‌کمرخویش
۳۱۳ ایا خجسته دبیری‌که‌کلك مشگینت
۳۱٤ ازخطای آسمان تنها نه‌آن بینی‌که خلق
» ای آنکسیکه‌گرفته آسمان شرف
۳۱۵ آخر ای ایرانیان ای مردمان باشرف
۳۱٦ ای خم شده چون دال ترا پشت وکتف
۳۲۳ آفرین باد برسروش الملك
۳۲٤ ایخواجه‌بختیارو سردار بزرك
۳٤۰ از عدل خویش قائمهٔ ساخت ذوالجلال
۳٤۵ امیر یاغم بدرت بکاست همچو هلال
۲۵۲ ایصبا گرهت افتاد برآن گوشه بام
۳۵۹ ایکه گفتی ملك درویشی نه بی‌لشگر گرفتم
۳٦۳ ای برق نژادآهن اندام
۳٦٤ ای دبیر حضرت ای میری‌که ذکرخیرتو
۳٦۵ آل عباس را بقلب رسید
ارشدالدوله ای‌که پیش لبت
۳٦٦ ابنای مکرمند ممتاز ازقوم
۳۹٤ اگرنبودند آل زیاد وبوسفیان
٤۰۰ ای خزیده دراین سرای کهن
٤۰۳ ای مانده دیر درسفر ودور ازوطن
٤۱۷ ای پسر پادشاه‌کشور ایران
٤۱۹ اندرین همسایگی دارم یکی مردکهن
٤۲۲ ازدستبرد چرخ‌شنیدم‌که‌ناگهان
٤۲۳ ایدریغاکهربا امزیك وفیروزه نگین
٤۳۱ ای‌فتنه‌کفر وخصم ایمان
٤۳٤ ای اهل زمانه پندگیرید
٤۳۵ ایوالکمال کمالی خدایگان سخن
٤۳٦ ایحضرت مستشار ودانای زمن
٤۳۷ ایدوست بیا مسند اوقاف‌مبین
» ای‌نصر خدا مرا بمقصود رسان
» احزاب فتاده‌اند درخط جنون
٤٤۲ ای‌انکه بخوبان همه‌سرداری تو
» ای‌انکه بچرخ مهر خورشیدی تو
» امروز هرانکه جامه‌اش باشد نو
» ازدوچشمم‌آب‌یکسو گشته جاری‌خون زیکسو
٤٤۷ آفتاب آمد سریرآسمانرا پادشاه
٤٦۵ ای‌مجیرالسلطنه از ... ملك
٤٦۸ ای زقسطنطین بدارالملك ایران‌تاخته
٤۷۰ ای‌تاجر بی‌ثروت‌سوداگر بی‌مایه
» ایا نسیم‌صبا باوزیر داخله‌گوی
٤۷۱ آفتابیست تاج شاهنشاه
٤۷۲ ادیب گفت براندام ملك وپیکر دین
٤۷۳ ایملك‌ملك فضل ایکه خردرا
٤۷٤ امروز جانرا با طرب هنگام پیوند آمده
٤۷۵ اگر تو ژرف یکی بنگری بدین‌نامه
٤۷۸ ای‌آمده جانب ری ازبهر شنه
» ازکرده‌خود خوردند اندرگه خود غوطه
» ای‌دل چوزتن کاهی وبرجان بفزائی

٤٩٠ ای‌ملك ازهمتت سرسبزشد بستان گیتی
٤٩١ ای‌ستاده بیزم تحقیقت
٤٩٢ ای‌ملك‌زاده راندم این‌ابیات
٤٩٣ ای سوده برترازعرش دیهیم سرفرازی
٥٠٢ اگر یکتن بگیتی دردیاران را طبیبستی
» ابوالفتح خان ایکه ایوان قدرت
٥٠٤ ای‌که مهرت درددلهارا پزشك آیدهمی
» ای خواجه عون سلطنه ایداوری‌که نیست
٥٠٥ ایفلك لاجورد گربزمین بنگری
٥٠٩ ای مسیحای زمان ای‌که باعجازسخن
٥١٠ اول‌که مرا بدام خویش آوردی
» ایدوست حریر بودی وچیت شدی
» ای مانده بگور زنده ازبی‌کفنی
» ای‌آنکه بمجمع بتان صدر توئی
» آقای معین نرم تر ازآرد شدی
٥١٩ ای نگین جم وتاج‌کی واورنك قباد
٥٣٢ ای درطریقت عشق برخلق گشته هادی
٥٤٤ ایکه گیتی‌همه‌جسمست وتواش چون‌روحی
٥٤٨ این چه مشروطه منحوسی بود
٥٦١ ای بتاراج عقل ودین چالاك
٥٧٥ آئین فراماسن ـ فراموشخانه
٦٠٦ آزمندی هوا پرست وخسیس
٦١١ ای تاج خدایگان اعظم
٦١٨ ای طرازنده اساس خرد
٦١٩ ای مجیرالسلطنه ای جان پاك
٦٢٣ این چه . . . الملك ای نورچشم
» آن شنیدم‌که روبهی عیار
٦٢٦ آفریننده شفا ومرض
٦٢٨ آن شنیدم‌که گفت پشه بکیك
٦٤٤ ای تازه عروس مهربانم
٦٤٧ آن لحظه‌که درمیان خون خفت
٦٦٦ ای‌آن شهریاری‌که دیهیم وتخت
٦٧٥ آئین نصیری
٦٨٣ ای‌کاخ بهارستان سقفت زچه وارون‌شد
٦٨٦ ای ازنظر علی تراچرخ بکام
» ای‌آنکه بچرخ مهر خورشیدی تو
» آن هفت‌خطی‌که برنگارند
» آن شنیدم‌که دراین روز یکی روبه زفت
٦٨٧ آن خمیری راکزآب سلسبیل
٦٨٩ ازقول وکیلان بدلم باشد هول
٦٩٠ اگرازخرقه‌کس درویش بودی
٦٩١ ایدرخت سبز اگرروزی بدست باغبان
» ای‌کودك نوزاده‌که پیران جهانرا
٦٩٢ ای ظهور تو درچنان پدری
٦٩٣ ای در بیان مدح وصفات‌کمال تو
» آنکه درگاهش باچرخ همی‌گوید
٦٩٥ ازادیب الممالك اندر یاد
٦٩٦ ای‌ازتومراگوش پرودیده تهی
» ایصبا گو باخلیل احمدی
٧٠٠ ایملك کامکار وشاه جوانبخت
٧٠٤ ای دوخته بر قد تو دیبای صدارت
٧١٢ ای‌فلان تازه عروس چومه آوردستی
٧١٤ آوخ ازدورسپهر آه وافسوس ودریغ
٧١٥ افضل الملك دروغی وادیب زورکی
٧١٦ اشعار راجع بعلم رمل
٧١٩ اباجعفرتشتاقك السمع والبصر
٧٢٠ ایامن جرت من حد مقوله العضب
٧٥٦ اعلان مطبوعات ارمغان
هفت ای مدرسه مزینیه
نه ای منشی رادشاهزاده
یازده این‌خبرگفت یکی ازاصحاب
دوازده ای سپرده‌طریق خانه حق
پانزده این گهرزایم‌رخشنده‌که‌کان شرفست
شانزده ای‌آنکه بلعل حقه مرجانی

هجده ازدیرنخواهم رفت‌درکعبه‌که می‌دانم

ماواوله‌الباء

۱۳ باخلق چون‌حدیث کنم زاین‌ستاره ها
۱٤ بشارت‌باد سلطان غری‌را
۲٤ بود بوالعنبس‌خطیبی فحل وشیخی‌نامور
٤۲ بردار زرخ نقاب‌مشکین بدرا
۵۵ بامدادان خیل مرغان‌چمن باعندلیب
۹٤ باغ پیروزوچمن پدرام است
۱۰۳ به نخواهد گشت هرگز کاردیوان‌عدالت
۱۰۷ بیاکه ملت‌ایران حقوق خویش گرفت
۱۱٤ بگرد پارس حصاری زپارسا گرد است
۱۱۵ بصلحیه چال میدان بود
۱۲۰ بیگانه چوشد رئیس قومی
۱۲۳ بیچاره آدمی‌که گرفتار عقل‌شد
۱۳۱ بسکه ازبخت خویش مأیوسم
۱۸۸ برادران بجهان اعتمادکی شاید
۱۹۵ بوسهٔ شیرین اگر زان‌لعلم ارزانی‌شود
۱۹۶ بادنوروزی بیستان مشك وکافور آورد
۲۰۵ بی‌نصیب ازآبرو باشد بگیتی
» بار خدایا مگیر سایه خودرا
۲۰۶ بپای آل‌علی هرکه روی‌زاری سود
« بدرگاه دانش که‌باشدکه ازمن
۲۰۸ بنام خسروی این‌داستان‌کنم آغاز
۲۰۹ بحر رحمت آسمان‌مکرمت شه کامران
۲۱۰ بهنگام تقاضا هرکه مال چوبداران‌را
» باخط زر نبشته براین‌طاق لاجورد
» بعیسی بگوکز خرش پی ببرد
۲۱۱ بخوان وخانه‌ات کزشکر وزر
» بزیر سایه شاهی‌که مهر ازپرتوش‌زاید
۲۱۳ بخواب دوش‌چنان دیدمی‌که‌صدرجهان
» بنگر جمال منتظم‌الدوله کافتاب
۲٤۲ بارها خواندم زقول مصطفی اندرخبر
۲۷۰ بحق‌تاج فلك‌سای‌شاه مهرسریر
۲۸۰ بسفر رفت نگار من ومن‌شیفته وار
۲۸۱ بار خدایا توئی‌که باطن اسرار
» بدستش‌گاه تیغ وگاه خامه
۲۸۲ به والله وبه بالله وبه تالله
۳۰۲ باناصر ملك‌گفتم ازکشور فارس
۳۰۸ بنور عقل نخستین وذات موجد دانش
۳۰۹ بشکرانه انکه یزدان‌پاك
۳٤٦ بیاکه میکنمت ای‌نگار حورجمال
۳٤۹ باز بگشود صبا دست ستم
۳۵۷ بچراگاه چو درشد سپه انجم
۳٦۰ بیاکه عید عرب جفت‌شد بعید عجم
۳۷۰ برآمد بامدادان مهر روشن
٤۰۲ ببال ای‌تخت‌افریدون بنازای‌تاج نوشروان
٤۰۵ بماند نام‌کسان ازدوچیز جاویدان
٤۱۲ بایران ازاروپا گشت روشن
٤۱۵ برامد بانك یابشری بگردون
٤۲۷ بگشود باغبان درفردوس درچمن
٤۳٤ بیاکه رشك گلستان‌شد است خارستان
٤۳۹ بنوروز ازنسیم عنبرین‌بو
٤٤۲ ببال‌ای‌تخت افریدون بناز ای‌تاج کیخسرو
٤٤۹ باد نوروزی زروی گل نقاب انداخته
٤۷٦ بدیدم امشب برجیس وتیر در برماه
٤۷۷ بحاجی رضاخان دکتر زمن‌گو
٤۸۱ بکام یانه بکام ازرود مراگیتی
٤۹٤ باشد دوشنبه موعد دیدار آن‌پری
٤۹۵ بسردار اسعد بگو ای‌که ازدم
۵۰۳ ببین صفای رخ‌مصطفای مصطفوی
۵۰٤ بحاجی‌رضاخان دکتر بگوی
۵۰۹ بیاکه همره موسی شویم درکه‌طور
۵۱۰ بودی‌صنما پری وعفریت‌شدی
۵۱۱ برخیزوشتربانا بربند کجاوه

٥٦٥ باد خزان وزید بستان مصطفی
٦٠٨ بنام خداوند هربود وهست
٦٠٩ بنام پدید آور هست وبود
٦٤٢ بنام ایزد وامشاسپندان
٦٤٥ بشنو ازمن داستانی مختصر
٦٥٠ بایرانیان روس بیدادکرد
٦٦٦ بنام ایزد آن‌نغز وزیبا نگار
٦٨٥ بخوان اسامی والقاب کعبه را یکسر
٦٨٦ بروز مولد مسعود سیدالشهدا
٦٨٩ بهرکه جور نکردی نمی‌توانستی
» بشهری کش ازبس‌هوا سرد بود
٦٩٠ باتو ایچرخ زنم پنجه به‌نیروگرچه
» بوی گل میوزد زخرگه تو
٦٩١ بوستانش‌را آکنت زبهمن نرسد
٦٩٢ بردر احمد اسحق فلك سوده جبین
٦٩٣ بنده‌ام بنده ولی بیخردم
٦٩٧ باست وناف محاکم قضیب‌استیناف
٧٠١ بود پیری‌کرخ بکشور روم
٧١٢ برادر پدر ما اگر زدنیا رفت
٧٢١ بزغت شمس‌الخدود من‌سموات‌القدود
دو بسی جستم نشان ازاسم اعظم
دوازده برو دکان علیخان بگیر انگوری
پانزده باشاه علیل وشهرباغی چکنم
» بینید ستاده نقشه حارث‌را
» .. بازی درسرپیری بادباری‌چرا
نوزده برای فرستادن هدایا

ماواوله‌پ

٢٩ پیرمردی‌را بمشکو بود زالی‌کوژپشت
١٧٧ پرده یکسو شد ومعشوقه پدیدار آمد
٢٠٧ پیر خاتو مرا زیب‌صدر خواهی‌شد
٢٠٨ پرنس ارفع دولت‌جهان هوش‌وخرد
٣٤٨ پادشها پیش‌گیر راه عدالت
٣٤٨ پایم شده همچو سروبستان درگل
٦٩١ پادشها جزرواق گنبدکسری
٧٢٦ پیوسته فرهنك فارسی

ماواوله‌التاء

١٧ تابدارالملك عزلت‌کشته‌ام فرمانروا
٣٢ تقدیم دوست‌کردم تصویر خویشتن‌را
١٠٤ تادرمیان اوباش تقسیم‌شد وزارت
١١١ تامحمدعلی‌شه قاجار
١١٤ تقدیم دوست‌کردم قرقاول محبت
١٢٧ توچون بهاری وگیتی‌چوباغ‌وماچودرخت
١٣٢ تاکه سردار اسعد اندرری
١٣٧ تاشه افلاکیان نوبت پیکار زد
١٦٩ تازبر خاکی ای‌درخت برومند
١٩٤ تاخاتم فیروزه مرا یار فرستاد
٢٠٧ تومپندار شه مظفر مرد
٢١٥ تاروزی ما زدست مرنارد رسد
٢١٦ تازخمه تو بنغمه دمساز شود
٢٨٥ تاکی ای‌شاعر سخن پرداز
٣٥٨ تابکی بهردونان‌سخره دونان‌باشم
٣٦١ تابدانی کاندرین‌سودا چه‌سود اندوختم
٤٣٣ تاریخ جلوس شه‌مظفر
٤٥١ تاساقی میخوارگان درجام صهاریخته
٤٦١ تبارك‌الله ازین‌نغز نامه دلخواه
٤٦٣ تاکه‌روز ازهفته وهفته زمه ماه ازسنه
٤٧٢ تاسپهد اربشطرنج هنر
٤٩٧ تخت باتاج همی‌گفت‌که ای‌افسرکی
٥٠٢ تاریك‌شد جهان زملال نظرعلی
٥٠٤ تو ای‌خاکدان پی برافراز آبی
٦٦٩ ترجمه اشعار تیمورنصیری‌وسایرنصیریان
٦٩٥ تارخ شمس‌السعاده تافت درایوان

ماواوله‌الجیم

٣٢ جنك دراول بود بسان‌عروسی

۸۵ جانش بروی شاه بود تشنه نی‌برآب
۱۶۷ جای آن‌دارد که گیتی اندرین غم خون ببارد
۱۷۱ جهان‌جوان‌شد وعمر دوباره بازآورد
۱۹۳ جواب‌نامه‌ام ازنزد دوست دیرآمد
۵۰۳ جواب‌نامه نیامد زشاه وچشمم گشت
۶۸۶ جهان فضل وکرم ایکه وحش‌وطیرمدام
۶۸۶ جهان مانا همه سمراد باشد
۷۱۱ جسم‌های طبیعی ازترتیب

ماوله‌چ

۱ چندکشی جور این‌سپهرکهن‌را
۵ چو درخواب‌شد دیده کاروانها
۱۰ چون مرد پیشه‌کرد دوام وثبات‌را
۶۱ چندسائی زر براین پیروزه طاق ای‌افتاب
۷۴ چوبانوی شب ازان زلفکان پرخم وتاب
۱۱۶ چکیده لعل مروق بصفحه سمنت
۱۱۷ چوپنج‌وبیست زسال هزاروسیصدرفت
۱۲۰ چوبدرالدوله را ازروی‌شهوت
۱۲۳ چشم مست‌تو مگر پیرم بمب‌اندازاست
۱۲۸ چیزی‌که‌میان ترکها نایابست
۱۲۹ چوشد چهره شاهد صبح ابلج
۱۵۰ چوجهه ودورخ آن‌پری‌بفال‌سعید
۱۷۳ چینیان باك مدارید ودل آسوده‌شوید
۱۷۸ چومجلس وکلارا ملك مؤسس‌شد
۱۹۸ چوسالار دولت پی‌جنك ملت
۲۰۱ چوشاه دانا دارد وزیر دانشمند
۲۰۳ چونکه براخیه .. ید میرآخور
۲۰۷ چنان بسردر شورای‌ملتی .. یدند
۲۰۸ چوازجهان بجنان‌شد علی‌اکبرخان
۲۱۷ چون خصم طبیب وخانه زندان‌باشد
۲۱۸ چوبخت‌خفت وقضا چیره تیره‌شداختر
۲۷۷ چومردبست بفرمان‌کردگارکمر
۲۸۰ چمن ازسبزه شدکان نشابور
۲۹۶ چو تاخت درصف تبریز جیش‌اسلامی
۳۰۴ چوزد تکیه برتخت‌سلطان دانش
۳۲۰ چوشه بدامن‌جادو وتبل آردچنك
۳۲۴ چراغهای فروزنده اندران دهلیز
۳۳۰ چوشد بردالعجوز ازچرخ نازل
۳۵۴ چومردگیرد بعداز رضا ره تسلیم
۳۶۵ چوبدرالدوله را دل درسپردیم
۳۸۸ چورای باشد پیش‌ازشجاعت‌شجعان
۴۲۰ چون‌کواکب تابع‌برج‌است دارالملك‌ایران
۴۲۲ چوبرشد هفت‌ساعت‌ثلث‌کم‌ازشام دوشنبه
۴۳۴ چهارکار نکوکردی ایملك آغاز
۴۴۱ چون محمدعلی زدار فنا
۵۰۰ چوسیف‌الدوله را ازسال باقی
۵۰۲ چون پدرم باغ خلد داد بخشتی
۵۰۳ چنان ریدند احزاب سیاسی
۶۰۷ چودانا زگنجینه درباز کرد
۶۶۳ چوسلطان مظفرازین تیره خاك
۶۹۱ چندروزی پیش‌وپس شدورنه ازدورسپهر
۶۹۲ چو توفیق وتأیید حی قدیم
۶۹۹ چودلهارا بتان‌کاشانه‌کردند
۷۱۴ چون‌کوفت‌کاروان بلا طبل‌الصلا
دوازده چواندر سایه سلطان عالم حجت یزدان
چهارده چو رفت برباد زدست بیداد

ماوله‌الحاء

۴۰ حبذا نقشی‌که بنمود آشکارا
۱۰۸ حسینادولتی جاوید وعمری جاودان بادت
۱۴۱ حکایتی زملوك سلف شنیدستم
۲۰۴ حجة السلام کهف‌الحق‌ملاذالمسلمین
۲۱۳ حکایت من‌واین‌کدخدا دراین سامان
۳۰۲ حق‌گوی‌وبدار ازدرون حق‌را پاس
۳۱۳ حوریکه نمود سجده روح‌القدسش
۴۲۱ حامی دین پیمبر حاج زین‌العابدین

۴۹۱ حاج باقرجان بقربودی چرا بیقور گشتی
۷۰۱ حقتعالی مرترا آورده ازایران پدید
هفده حجاب کاغذ اگر برکشد زرخ تریاك

ماقبله الخاء

۳ خراب کردند اینقوم ملك ایرانر
۱۶ خدا رحمت کند مرحوم حاجی میرزا قاسی را
۲۵ خدایگانا من بنده آنکسم که بصدق
۴۱ خان پرویزایکه باگلگون رخی شبرنك موی
۱۱۵ خداوندا حدیثی باتو گویم
۱۲۷ خویشش مشمر چوپیش بیگانه نشست
۱۳۵ خدای عزوجل برجهانیان بخشود
۱۴۶ خجسته بادا بر آفتاب کشور جود
۱۸۲ خواجه . . الملك برفحش اشتهائی تام دارد
۱۸۴ خدایگانا ازدستبرد چرخ دغل
۱۹۱ خدایگانا تادیده‌ام در این کشور
۲۰۶ خواستم ازکلك روشن مصرعی
۲۱۰ خازن صندوق عدلیه شدی
۲۱۲ خواجه مرجانی رخ از خون لعل دارد
خواست عین الدوله دراین خشکسال ازعین جود
۲۵۰ خسرو شرق سوی غرب همی کرده سفر
۲۸۳ خسرو عهدولیعهد فلك مهدکه هست
۲۹۰ خسروا ایکه زابراحسانت
۲۹۳ خداوندا دراین فیروزه ایوان
۲۹۴ خسرواکرده فلك خوارو زبونم چندان
۳۴۷ خدای جل جلاله برای اسمعیل
۳۸۱ خرد پیرگفته بودکه من
۴۱۹ خدایگان منای آنکه بر اریکه ملك
۴۲۸ خدایگانا ازگرد راه موکب تو
۴۲۹ خسرو ایران فراشت سایه بکیوان
۴۶۷ خداوندا توئی امروز درملك
۴۹۸ خلق گویندم بابارگنه بردرمیر
۵۰۷ خدایگانا تاکار ملك راست کنی
۵۰۸ خدایگان من ازحال بنده بیخبری
۵۰۹ خدایگانا از مهردار شه فریاد
» خداوندی که در دنیا و عقبی
۶۲۲ خداوندان دانش را بشارت
۶۸۶ خرسبوی سرد ره گوش خم پهلو
۶۹۴ خدایگانا میرازحال خود قدری
۷۰۱ خسروایران خدیوشرق احمدشه که قدرش
» خدایگانا میرا اگرشنیدستی
۷۱۲ خدایگانا ای آنکه شاهد ظفرت
هشت ـ خداونداشنیدستم که چونیوسف بمصراندر

ماقبله الدال

۳۱ دولت جاوید خواهم ازدر یزدان
۶۷ درسه موقع کار نتوان باتهور یاشتاب
۱۱۶ دردلم جزهوای اقدس نیست
۱۲۰ درفتح ری نمود سپهدار نامدار
۱۲۲ درعهد شه زمانه احمد
۱۲۷ درکشور مافساد فرمانفرماست
۱۳۲ دریده کوس ونفیر وعلم شکسته ابوالفتح
۱۳۳ دراین زمانه که یکسر جهانیان خرسند
۱۷۲ درشگفتم زمردم ژاپن
۱۷۳ دورباد ازمن ویارانم خونریزو نبرد
» دربند اسیری ندهم هرگزتن
۱۸۷ دوش خواندم درکتابی کز دراندرزوپند
۱۹۷ دلبرا عیدت خوش و فرخنده باد
» دراین چمن که هوارو باهتزاز آورد
۱۹۹ دوش ازبرای خدمت خان عزیزراد
۲۰۸ دوش ازجناب آصف پیك اشارت آمد
۲۱۲ دلم بیند سرزلف آن نگار افتاد
۲۱۴ دل را بحضورت خبر ازخویش نبود
۲۳۹ داناکبود بنزد مردم هشیار
۲۴۵ دی درهوای صحبت یاران غمگسار
۲۴۸ دیدم بخواب دوش درختی خجسته‌فر

۲۶۹ دردپا مربنده‌ات راکرد پامال ایوزیر
۲۸۱ دربوستان سروش همی روید ازدرخت
۲۸۲ درخت وخانه ومرد وزن اهل کاشانرا
۲۸۸ دوش درخواب بدیدم‌که یکی مردکهن
۲۹۵ دلدار بمن ازهمه‌کس بیش‌کند ناز
۲۹۶ داورا ازپس‌این غم‌که ترارخ بنمود
۲۹۷ درصف بستان نسیم‌گشت مهندس
۳۰۱ دلم بسته درحکم وفرمان اقدس
۳۰۹ دریغ آن ناصرالدین شاه واستبداددورانش
» دادفرخ فر پسررا شهریارتاج بخش
۳۱۰ دارم سری ازخیال درپیش
۳۱۷ در کاروان نواخت درای آهنك
۳۲۴ دلدار بدل نه ساز من‌داشت نه‌برك
۳۶۱ دامن دل زکف صبر رها می‌بینم
۳۶۲ دوش بدرالدوله‌را بوس ازجبین برداشتم
۳۶۵ دهد جای وزارت قاضی چرخ
۴۲۵ دوماه چارده امشب بطالع میمون
۴۳۰ دوش‌گفتم بدوستی‌که بود
۴۳۳ درزمان شهریار دادگر
۴۳۶ دارددلم ازگردش دوران افغان
» دروازه بارگاه جمشید ببین
۴۵۴ درخراسان میرزاصدرای نجدالسلطنه
۴۷۶ دانائی وتدبیر زانفاق وکرم به
۴۷۷ درخراسان زآل مصعب شاه
۴۹۰ درش‌آن‌بت‌سیمین بدن آمد ببالینم‌همی
۴۹۴ درداکه بادکرده قضیت رضا قلی
۴۹۹ دیدم میان‌کوچه پیرلبو فروشی
۵۰۶ دلم درخم زلف تاریکت ایمه
۵۰۷ دادگرشاها پس‌از پنجاه سالی پادشائی
۵۱۰ درکشور ماچو نیست مرد هنری
۵۲۲ دوش درخواب یکی‌درگه عالی‌دیدم
۵۵۴ دست شوی ای طبیب ازین بیمار
۶۰۳ درمجانی الادب شمار نخست
۶۸۴ درطرب آیید مهان
۶۸۶ دراب خسب‌وحرون تنك ران وتایغ زن
۶۹۰ دلبرماه پیکرخودرا
» درآنزمان‌که بود بیم جان شگفت‌مدار
۶۹۱ دختر . . . تشاررا گفتم
۶۹۲ درداکه دراز خریطه شد لعل ازدرج
۷۰۰ دائی‌که بنام نامی احمد خانست
۷۱۳ داورا ایکه بهنگام مدیحت بورق
» دریغ‌کز اثر تندباد سخت‌سیاه
۷۱۵ دانا باید زروی فکر زند دم
۷۲۴ دوازده ده زسیصد سیصد از الف
دوازده درعلم کف شناسی
سیزده درقعراین‌وحشت‌سرادرساحت‌این‌خاکدان
شانزده دموکرات باشد بملکی صواب
هجده دل‌زنده می‌شود بنسیم خیال تو

ماواوله‌الذال

۶۱۶ ذکر از بنان دفتر زنقحبه شد بخوار
۳۰۹ ذره بینی‌که ماند ازاین ذره

ماواوله‌الراء

۱۰۱ روز میلاد شهی رادوعظیم الشانست
۱۱۰ رایت ودیهیم وخاتم وکمر وتخت
۱۴۳ روزی زجور خصم ستمگر ظلامة
۱۸۱ رئوس دولت شیوخ ملت
۱۹۳ رفت چواز هجرت نبی صدوهفتاد
۱۹۷ رنج‌مابردیم وگنج ارباب دولت‌برده‌اند
۳۲۲ روزگاراز‌بسکه حلقومم فشارد ایملك
» روزگارزن جلب پرورخرابست‌ای‌ادیب
۴۳۴ رئیس‌خیل هواجن امام‌جمعه حسن
۴۷۷ رشید وارشد بجنك‌ملت
۶۶۵ روانرا بدانش ستایش‌نمود
۶۹۰ رشت‌هم نیك‌است کاواز حمارگم‌شده

٦٩٨ رضاقلیخان ایخواجهٔ‌که ازسرصدق
٧٠٠ روز آدینه وقت بانك‌خروس
٧٠١ راست‌شد ازعطای حی‌قدیم
٧٢١ رات‌جارتی فودی من‌الشیب‌ضاحکا

ماقبل‌الزاء

٤١ زهی قدرت چونخل طورسینا
٤٢ زان پیش‌که بردوش‌گذاری دم‌را
١٦١ زامدن فرودین ورفتن اسفند
١٧٥ زبسکه ازدل مردم همی براید دود
٢١٦ زان پیش‌که استخوان ماخاك‌شود
٢٦٠ زلال خضرکزان تشنه ماند اسکندر
٢٩٤ زده مویزکسی کوطلب کند گندم
٢٩٥ زمانه‌کرد دراین سرزمین غریبم‌باز
» زتیزکیان مانده است این‌بروت
٤٣٥ زنی بامول خود دربوستان‌شد
٤٣٧ زاصل پاك ونژاد بلند وطبع نکو
٥٠٣ زمن ایصبا نهانی تو بمستشار برگو
٥٠٥ زهی کاخ سرفرازکه چرخ‌معلقی
٥٠٦ زگنجشك چون‌تاج برداشتی
٦٢٢ زمین‌گرد است مانند گلوله
٦٨٢ زراه‌کرم ای‌نسیم سحرگه
٦٩٠ زبان ناطقه‌کوته‌کن ای‌شکسته قلم
٦٩١ زبیدردان‌علاج دردخودجستن بدان‌ماند
٧٠١ زشادروان‌کسری چون‌گذشتی

ماقبل‌السین

٣٠ سزد ار سجده برد میرفراهانی‌را
٦٣ سپیده دم چودرآغاز سال وماه‌عرب
١٧٤ سحر بشارتم ازدور مهروماه آمد
٢٠٦ سپه‌راگاه زاری برسپهسالار اعظم‌شد
٣١١ سه‌شنبه‌خواند مرا آن‌صنم بخانه‌خویش
٣١٥ سردار مکرمان‌که بدش نام سیف‌دین
٤١٦ ساری پی‌دانه سیرمیکرد
٤٢٤ سوگند بریگانه حکیمی‌که‌آفرید
٤٣٢ سخت‌باشد خزان سرووسمن
٤٤٥ سعید سلطنه ای‌آنکه تاابد خجلم
٥٠١ سراج‌الهدی حاج‌ملاعلی
٥٢٥ سحرکاهان‌که‌مهرعالم آرا
٥٣٨ سال‌نهمین است‌که این‌ملت‌بیدار
٥٤٣ سروش‌هاتف غیبم بگوش گفت‌که‌خیز
٦١٧ سهی‌سروی ازتخم شاهان‌کی
٦٣٠ سراینده داستان نوی
٦٨٦ سردارکبیر بشنو ازغب‌نوید
٦٨٧ سپهر فضل‌ابوالفضل‌پور بوالقاسم
٦٨٩ سال اشغال رفته ازهجرت
٦٩٣ ستوده نام‌ملك جاودانه درگیتی
٦٩٦ سید ... ی دولت‌آبادی

ماقبل‌الشین

٣٧ شها ببین عمل‌عالم مکرم‌را
٥٣ شاد باش ای‌مجلس‌ملی‌که‌بینم عنقریب
٥٧ شامگهی‌کزافق گشت نهان‌آفتاب
٨٥ شنیدم‌کودکی گفتابهمشاگرد خود یارب
١١٢ شیخ‌نوری مفتی‌گردن‌کلفت
» شنیده‌ام چوسلیمان بتخت‌داد نشست
١١٩ شنیده‌ام‌که ازاین‌خطه دیرگاهی علم
١٢١ شنیده‌ام‌که شهی باوزیرخود میگفت
١٢٤ شنیده‌ام‌که زکشك وکدو برانی‌را
١٢٦ شیخ‌عبدالغفور تبریزی
١٢١ شاها توجوانی وجوان‌داری‌بخت
١٨٥ شکست دستی‌کزخامه بس‌نگار آورد

۲۰۲ شاه ازتبار خویش‌وزیر اختیارکرد
۲۰۷ شکرکنید ای‌پسران وطن
۲۰۸ شاه ایرانرا برای‌صید نخجیر شرف
۲۱۱ شب‌پاسی‌را هرانکه آماده‌کند
۲۱۴ شاهین تیزپنجه زرین پرم پرید
» شاها پدرت زکار بد یافت گزند
۲۷۱ شب‌دوشین‌که تاقریب سحر
۲۸۳ شهی‌که مور دم تیغش‌اژدهائی بود
۲۸۴ شریان‌تنم زعشق ... باشد پر
» شاهی بسپاهست وسپاهی بارز
۳۶۵ شنیدم‌گفته روزی ناصرالملك
۴۰۹ شنیدم ازپی یك‌لمحه خواب‌مؤمن‌را
۴۲۵ شب ولادت فیروز شه‌مظفردین
۴۳۳ شها زروی تفکر درا دراین‌ایوان
۴۳۴ شبروی‌گرهست ماهست‌آنهم اندرآسمان
» شنیده‌ام عربان اشتران سالم‌را
۴۳۶ شبی درروستا مهمان‌خود خواند
» شد فتنه احزاب زاندازه برون
» شاها توچو جانی وجهان یکسره تن
۴۶۸ شده ازجور چرخ فیروزه
۴۶۹ شهنشاه ایران محمدعلی‌شه
۴۷۴ شمس وقمرسجده نمودند سحرگاه
۵۰۳ شادزی ای‌شهریار قدردان‌کزفضل‌تو
۵۱۱ شاها اگر ازبنده خود یادکنی
۵۷۲ شبی‌باگلعذاری مست ومخمور
۵۹۴ شرح رساله فراماسن
۶۴۷ شاعری‌گفت‌که‌درراه‌حجاز
۶۵۴ شنیدم‌که‌سیمرغ پیروزگر
۶۸۹ شاها مگسل‌نظام این‌سلسله را
۶۹۲ شاه چون‌مجلس‌مقدس را
۶۹۶ شهریاری‌که اهرمن شکراست

ماقبل‌الصاد

۲۱۵ صدرا خصم تو خویشتن‌راکشتند
۳۰۵ صنیع‌الممالك بود طرفه نقشی
۵۰۴ صاحبا چندخفتهٔ درمهد

ماقبل‌الطاء

۴۰۶ طهماسب خداوند راستین
۴۸۴ طوبی وهمیونا کاندر صف‌دنیی
۷۰۰ طراز خاتم شاهنشهی بلوح‌ابد

ماقبل‌العین

۲۸ علی نمود مصفا جمال علم یقین‌را
۳۱ عجبی‌نیست مران آیت ربانی‌را
۱۹۰ عضدالدوله را شبی دیدم
۲۱۳ عضدالدوله را زبنده بگوی
۲۱۶ عاشق اگر ارغم نگریزدچکند
۶۸۷ عالم چوکتابیست پرازدانش‌وداد
۶۹۱ عمیدسلطنه سردار امجد آنکه ندید
» عشقم‌که برآتش سبق
۷۱۴ عبدالله راد امیرروشن دل ورای

ماقبل‌الغین

۹۸ غرض‌زانجمن‌واجتماع جمع قواست
۱۱۳ غلام همت آنم‌که خاك عشق سرشت
۱۲۷ غسلین وحمیم آب این‌حمام‌است
۵۳۵ غدیر خم رسیدای‌ساقی گلچهره‌می‌باید
۷۵۳ غلطنامه

ماقبل‌الفاء

۴۱ فراموشم نشد پندی‌که میگفت
۴۲ فریاد زدورچرخ نیلی‌گونا
۸۹ فضاوساحت‌عدلیه‌یارب‌ازچپ‌وراست

۳۱۱ فدای‌بدرورخ ماه وزلف‌پرشکنش
۴۰۷ فغان زگردش این‌چرخ کوژپشت کهن
۴۷۸ فروغش‌گر بتابد برشکوفه
۴۸۹ فریاد ازین‌مشاوره عالی
۵۰۰ فغان‌کز ماتم شمس‌المعالی
۶۸۹ فرو شد بفرمان یزدان‌پاك
۷۴۷ فرهنك فرانسه بفارسی
۷۵۱ فهرست پیوسته فرهنك

ماأوله‌القاف

۴۸۵ قصه‌گیسوی لعبتان طرازی

ماأوله‌الکاف

۴۱ کاشکی‌بودی‌مرا طبعی‌چوقلزم‌درخروش
۲۱۶ کس‌سوی سفر چگونه بی‌توشه‌رود
۲۱۷ کشور چوتن‌است واجنبی مایه درد
۲۳۴ کمال مرد بفضل‌است ومردمی‌بهنر
۲۵۱ کشور خاور شداست‌خسته وبیمار
۲۷۳ کرد توانی بناتوانی شوهر
۲۸۴ کارهای مملکت ازقاف‌تاقاف‌ایوزیر
۳۰۱ کتاب عاریه‌دادن بمردمان ندهد
۳۱۴ کوب‌خورده زپهلویش‌مهمیز
۳۱۶ کهن مؤبد پارسی‌دوش‌خواند
۴۲۱ کعبه‌آمد درنماز ایدل‌بسوی‌کعبه روکن
۵۱۰ کارم همه‌جاکشی‌است‌کسبم دزدی
۶۴۶ کسی برحکم بین‌الناس‌بگزین
۶۹۲ کیش‌زرتشت‌را سه‌پایه بود
۶۹۳ کسان زخارف دنیا بدین‌خریدارند
۷۲۱ کوکب‌طالع وبدر تلالا

پنج ده کنید ازشادی ای‌یاران پاسور که یارد برد زین‌فروهشته نام

چهارده کلید معرفت آنست‌کاری

پانزده کلك‌توبارك‌الله برملك ودین‌گشاده

ماأوله‌الگاف

۴۲ گراب‌شود منجمد اندر گرما
۹۶ گویند فریدون‌چوشدش‌کارجهان‌راست
۱۰۶ گویند درجزایر بحر وسیط بود
۱۱۸ گرفتن زن‌وافعی بود آسان
۱۲۶ گویند هرکه خانه حق‌را نهاد خشت
۲۱۱ گویند دران‌شبی‌که روئین‌تن
۲۱۳ گیرم‌که‌زبان بناله بگشایم
۲۱۶ گفتی‌که مرا زمانه درهم بفشرد
۲۱۷ گرمابه نه‌مجمع شیاطین باشد
۲۸۴ گفتند به‌بیمارکه یارانت اگر
۳۱۵ گفتم توکیستی‌کاین‌احسان بمن نمودی
۳۶۱ گرصدهزاربارگدازی درآتشم
۳۶۳ گرچه دارم مردمی بسیار ازین‌مردم‌نیم
۳۶۴ گفت باجفت‌خویش شیخ‌حسن
۳۶۶ گل ازرخت ای‌شمع چکل‌میبارم
۴۳۱ گوهر خاوریست این‌دیوان
۴۳۳ گفت ظریفی‌که دولت‌ازحدث‌اندر
۴۳۶ گفتا بمدیرنامه پروردین
۴۴۴ گیتی‌شده ازشکوفه چون‌مینو
۴۴۵ گربه وموش بهم ساخته‌اند ای‌بقال
۴۶۳ گویند ازخراسان‌شد تاجری‌روانه
۴۹۵ گفتی ایدوست‌مرا باچه‌سمت‌میشمری
۴۹۷ گویند دردهی‌رفت بزغالهٔ بیامی
۵۱۰ گرمابه مکوکه‌گور نمرودستی
» گرشیفته برنغمه عبداللهی
۵۱۱ گفتی‌که‌بمن وعده خلافی نکنی
۶۸۶ گفت‌آذر باد مهر اسپنتمان
۶۸۸ گویند درعمارت‌بابل بجای‌ماند
۶۹۶ گرژنده‌گشت وکهن‌رختم‌چه‌باك‌که‌من
۷۰۵ گر بامر خدایگان جلال

یازده گشت چون‌فاروق برمسند مکین

شانزده گویند مردمان اروپاکه‌کذب‌وشید

هفده گرنظرعلی بمن درفکند نظارة

ماقبل الالام

۱۱۰ لسانرا سحردرطی لسانست
۱۲۵ لایجوز ویجوزرا اجل است
۱۲۶ لاله‌را گفتم ای پری پیکر
۱۲۸ لب‌را زحدیث غیرخاموش گرفت
۷۲۲ لمن‌رسم اطلال سقتها السحائب

ماقبل المیم

۴۲ ملك تجریداست بنگاهم‌که ازروزازل
۸۳ محمد زکریا امام رازی‌را
۱۱۲ مروان‌بن‌محمد مروان‌بن حکم
۱۱۳ مطرب‌ساوجبلاغ زاغوکلاغ است
۱۱۴ مثل‌زنند خریراکه زیربارگران
» مرغان بهشتی بسحرنغمه سرایند
۱۱۸ مهین رتبه سلطان‌علیخان‌واد
۱۲۵ مالی‌که‌درجهان پی‌تقدیر وسرنوشت
۱۳۲ مهلب‌بن‌ابی‌صفرمیرازدی‌را
۱۵۳ ماه‌رمضان روی‌نهان‌کرد اگرچند
۱۸۰ مژده ایدل‌که‌زره قافله داد آمد
۱۹۲ مژده ایدل‌که‌زره موکب‌شه بازآمد
۲۰۰ مردم ایران دوفرقه‌اند‌که‌هریك
۲۱۰ مرا عالم وطن‌باشد بشرخویش
۲۱۲ ملکه دست چوبرپرده آهنگ‌زند
» مهترا بایکانه منشی‌تو
۲۱۳ مگرد ای‌پسر گرد دانش‌که‌دانش
۲۸۷ می‌طهور نیاید مرا بکار امروز
۲۹۶ ما دستخوش ستمگرانیم هنوز
۳۰۳ مه‌من‌که خورشید گردون غلامش
۳۲۵ مرا بخانه درون‌کودکی بسن‌دوسال
۳۴۱ مرا سیرسپهر ازروز اول
۳۴۸ من .. سی‌شیدا شدم بلبل بگل
۳۵۹ ملك درویشی نه‌پنداری‌که‌بی‌لشگر گرفتم
۳۶۵ من‌که بی‌تاج وتخت وگنج وسپاه
» مرا یکسال افزون‌شدکه ازلطف
۳۶۶ معروف به‌بیدینی ولامذهبیم
» مامست وخراب بردرت تاخته‌ایم
» مرد چوباشد بوقت‌کار هراسان
۳۷۴ مردی بران‌سزدکه‌کند عزم رامتین
۴۶۰ مرا بروز غدیر آن‌پریوش‌دلخواه
۴۶۶ مگذر ازکنار عدلیه
۴۷۳ منتظم‌الدوله فیروزبخت
۴۷۷ من نه‌آن مرغم‌که‌هرصیاددربندم‌کشد
۴۷۸ من درغم تو چومرغ سرکنده
۴۸۷ ماه رمضان، بنهفت آن‌چهره توانی
۴۹۶ مخور جانا فریب ازرنج‌گیتی
۴۹۸ ماه من بربرك‌سوری ارغوان‌سایدهمی
۵۰۴ میریحیای دولت‌آبادی
۵۹۷ مطرب‌عشق بگلبانك طرب
۶۱۵ مارا چه‌که باغ لاله دارد
» من‌که دردانش وهنر طاقم
۶۸۷ من‌مومصوله‌ام وازلب اعلت‌جانا
۶۸۸ مهر دربیت‌الشرف‌شد ما بزندان‌اندریم
۶۹۵ مرا زروی تعصب‌معاندی‌پرسید
۷۰۰ مهنا باد این‌جشن معظم
» میرا تو درآسمان دولت‌ماهی
۷۰۲ مالی دینی ومذهبی وطنی

پك مزینیه‌کنون رونق دیگر دارد

ده مرا وزارت‌عدلیه ازنخستین بار

ماقبل النون

۳۳ نظاره‌کن بدایع‌گردون‌را
۴۱ نیردولت ودین درکنف‌ظل‌خدا
۴۷ نمازشام‌کز قندیل‌کوکب
۱۰۸ نه‌عمررفته دگر باره‌آید اندردست
۲۱۲ نه بیغاره‌گوید نه‌بیهوده خندد

۲۱٤ نام محمودش که محمود است بشمر پس بگو
۲۸۳ نعمه غذای فرزند از خون حیض باشد
۳۰۱ نامیه داد از حریر وقاقم واطلس
۳۱٤ نوجوان مرا فلك خون دل ریخت در ایاغ
٤٥۹ نگار من تن سیمین خود برخت سیاه
٤۷۷ نایب‌السلطنه آن کز سیرش
٥٤۰ نگفتم از پس سختی بیاید روز آسانی
٦۸۹ نداشت چون سوی مقصود ره بکوست خویش
۷۰۳ نگین خاتم جم داشت لعل فرخ تو

شانزده نادر بهوای افسر هند

هجده نادیده چنان مست تمنای تو گشتم

نوزده نه طاقتی که بمانم دل من از طلبش

ما اوله الواو

۱۹۹ وزرا نایبان پادشهند
۳۹۷ وقت خروش خروس وبانك مؤذن
٤۳٤ وقاضی خان من خیل الهواجن
٦۸۸ ویرانه کرد چرخ بستان وباغ ما
۷۰۰ وزیرم مات وحیران کرده گوئی شاه شطرنجم

ما اوله الهاء

٤۳ همتی ای ناخدا کرم کن ودریاب
۱۱٥ همی بنازد ملك وهمی بیالد بخت
۱۲٦ همه صاف طینت همه پاکدامن
۱۲۷ همسایه وهمنشین وهمره همه اوست
۲۰٤ هرزمان غره شوال زدر باز آید
۲۱٤ همچون ملخی که شاخساری بخورد
۲۱۷ هرچند که گرما به مایخ دارد
۲٥۳ هزار و سیصد و سی سه سال کرده گذر
۲۸٦ هژیر و نغر و خوش ای باد نوبهار بوز
۳٤۸ هوشم آن شوخ وام کرد ونکاشت
۳۹۰ هزار باغ بدیدم من و هزار چمن
٤۲۳ همیشه بدر در این آسمان بوقلمون
٤۳٥ همایون باد وفرخ باد ومیمون
٤٥٦ هرکه می‌بینی تو برگرد وزیر داخله
٥۱٦ هنگام بهار آمد هان ای حشرات الارض
٦۸۷ هزار سال رهست ازتو تامسلمانی
٦۹۱ هنر اکنون بدل خاك طلب باید کرد

شانزده هماندم بیامد هزاران سوار

ما اوله الیاء

۱۲۷ یك قطره زآب گرم ویك ذره وفا
٤۱۸ یکسوزن ویك سنجاق بودند بسوزندان
٥۰۳ یاامین الحق کهف الخلق شمس المذهب
٥۰۹ یگانه رادی کش کردکار بیهمتا
٦۹۰ یکروز ترا براه دیدم
٦۹۳ یکی دختری داشت درکار مرك
٦۹۸ یکی بنگر این نامه نامور
۷۲٤ بارییب العلی ورب المعالی

﴿ رفع اشتباه ﴾

این قطعه (**ایصبا گو با خلیل احمدی الخ**) که در صفحه (٦۹٦) چاپ شده راجع بحجة الاسلام (**نیر**) تبریزیست وچون ادیب الممالك در یکی ازمکاتیب خود بدوستان باندك تغییری نگاشته بود ما بنام وی ضبط کردیم. (**نیر**) تبریزی یك مثنوی مفصل را باین دوبیت آغاز کرده و گوید

ایصبا گو با خلیل احمدی — کی عروض شعر را تو مبتدی
آن دوایر راکه توکردی درست — شیخنا برمرکز آن رید چست

ادیب بمناسبت مقام (**شیخنا**) را درمصراع چهارم - (**برمکی**) کرده‌است.

***

حق طبع مطابق شرحیکه درمقدمه نگاشته شده محفوظ است و احدی حق طبع درخارج و داخل ندارد . ششم دیماه ۱۳۱۲ شمسی

استاد ادیب الممالك در حدود پنجاه سال

استاد ادیب الممالك در حدود پنجاه و هفت سال

«(Divan)»

Oeuvre compléte (Poésies) du célébre Poéte contemporain

Mirza sadeghe khan

ADiBEL-MEMALEK AMiRi

Publié dans leur texte authentique avec un commentaire suivi

Par

Vahid Dastgherdi

Fondateur et Redacteur de La Revue Litteraire

Armaghan

(یاد آوری)

اعلان کتب ادبی ومطبوعات ارمغانرا درصفحه ۷۵۶ بدقت بخوانید

اعلان

فردوسی ــ چاپ‌مؤسسه خاور

درپنج جلد باتصحیح کامل وطبع وکاغذ خوب از مؤسسه خاور

خریداری کنید

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱۔ ۱۔ ایک مجلس امانت مجلس قائم ہوگی جس میں شعبہ جات کے ۲ نمائندے اور کتب خانہ کے ۲ نمائندے ہوں گے

۲۔ ۱۔ مجلس امانت کے ۲ نمائندے ہر سال ۱ جولائی کو منتخب ہوں گے

۳۔ ۱۔ کتب خانہ کی کتابیں ۱۵ دن کے لئے امانت دی جائیں گی

۴۔ ۱۔ کتب خانہ کی کتابیں ۱۵ دن کے لئے امانت دی جائیں گی

۵۔ ۱۔ کتب خانہ کی کتابیں ۱۵ دن کے لئے امانت دی جائیں گی

۶۔ ۱۔ کتب خانہ کی کتابیں ۱۵ دن کے لئے امانت دی جائیں گی

۷۔ ۱۔ کتب خانہ کی کتابیں ۱۵ دن کے لئے امانت دی جائیں گی

۸۔ ۱۔ کتب خانہ کی کتابیں ۱۵ دن کے لئے امانت دی جائیں گی

۹۔ ۱۔ کتب خانہ کی کتابیں ۱۵ دن کے لئے امانت دی جائیں گی

۱۰۔ ۱۔ کتب خانہ کی کتابیں ۱۵ دن کے لئے امانت دی جائیں گی